من مهربانم

افسون امینیان

DES:SHIVA BANOO
WWW.NEGAHDL.COM

شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان
نام اثر: من مهربانم
نویسنده: افسون امینیان کاربر انجمن نگاه دانلود
ژانر: عاشقانه
ویراستاران: @ Zahra ۷ و @__mah
سطح رمان: پرطرفدار

خلاصه داستان

خلاصه‌ی رمان:
«من مهربانم» قصه‌ی دختری به نام مهربان است. دختری که در آستانه‌ی ۲۷ سالگی، شکست تلخی را که منجر به شکستن غرورش می‌شود، تجربه می‌کند.
مهربان با تمام کش‌وقوس‌های روزگار سعی می‌کند باری دیگر زندگی را از سر بگیرد و آهنگی خوش از بودنش بنوازد. در یک کارخانه مشغول به کار می‌شود و قصه‌ی زندگی‌اش دقیقاً از همین نقطه آغاز می‌شود.
رمان موضوعی اجتماعی دارد؛ البته عاشقانه با پایانی خوش.
به نام پرودگاری که عشق را همراه آدم و حوا آفرید
من مهربانم
تقدیم به تمام عاشقان
این رمان برگرفته از ذهن منِ نویسنده است و هرگونه تشابه اسمی و یا مکانی اتفاقی است.

www.NegahDL.com

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

***

مهربانی دانه‌ای است که روزی در دل به بار می‌نشیند
و میوه‌ی آن عشق خواهد بود

فصل اول

از محل کارش، کارخانه‌ی تولید رب گوجه‌فرنگی روشن، تا خانه‌شان چیزی حدود یک ساعت و ربع فاصله داشت. البته اگر ترافیک مثل اژدهایی چندسر به جان اتوبان کرج نمی‌افتاد، زودتر هم می‌رسید و این را بعد از سه روز که از شروع کارش می‌گذشت، متوجه شد.

سرویس کارخانه، یک مینی‌بـوس یادگار دهه‌ی هفتاد بود که کارش از معاینه فنی هم گذشته بود.

از همان مینی‌بـوس‌های قوطی کبریتی خسته که پت‌پت می‌کرد و دود بالا می‌آورد و صندلی‌های کهنه‌اش زار می‌زد؛ ولی همچنان قاچاقی در خیابان‌ها، لابه‌لای ماشین‌ها می‌چرخید و گاهی هم لایی می‌کشید.

راننده‌اش هم آقای طوطی، شوهر یکی از کارگرهای کارخانه بود. مردی شصت‌وچندساله که جانش به این ابوطیاره که آن را یاقوت صدا می‌زد، بند بود.

آقای طوطی علاقه‌ی عجیبی هم به آهنگ‌های کوچه‌بازاری و به قول خودش کامیونی داشت و گل سرسبد آهنگ‌هایش «نیر بیا دردم را دوا کن» خواننده‌ی قدیمی کوچه‌بازاری بود و آن را طوطی‌وار می‌خواند و خیلی ریز و زیرپوستی گردنش را به اطراف قر می‌داد. زیرچشمی به همسرش نیره‌خانم که کنار دستش روی صندلی شاگرد می‌نشست، نگاه می‌کرد و همراه آهنگ بشکن‌های ریز می‌زد و می‌خواند:

– «نیر نیر دیگه بسه بیا این بار وفا کن
نیر یا جونم رو بستون یا دردم دوا کن
تلفن می‌کنم جواب نمیدی
کسی رو مثل من عذاب نمیدی»

اصلاً هم تابلو نبود که آهنگ انتخابی‌اش رنگ و بوی پاچه‌خواری می‌دهد. آخرین مسافر این ابوطیاره‌ی پردود و پرصدا، او بود که از ماشین پیاده می‌شد و آقای طوطی دقیقاً مینی‌بـوس عزیز وگرامی‌اش را روبه‌روی روزنامه‌فروشی آقاحجت نگه می‌داشت. نگاهش را در آینه‌ی ایستاده وسط شیشه می‌دوخت و تابی هم به سیبل‌های دانه درشتش می‌داد و با صدایی بلند می‌گفت:

– دخترم به‌سلامت.

از مینی‌بـوس که پیاده می‌شد، ۱۲۹ قدم تا خانه‌شان فاصله داشت. از کنار بستنی‌فروشی اکبرمشتی می‌گذشت و با حسرت به آن خوشمزه‌های چاق‌کننده نگاه می‌کرد. گاهی هم چشمانش را می‌دزدید تا دهانش آب نیفتد.

www.NegahDL.com

مهربان پس و پشت تمام ناملایمات زندگی و فرازوفرودهایش در یک کلام، حس آرامش، روحش را به دریایی آرام مبدل کرده بود و این حس قشنگ را لابه‌لای حواس پنج‌گانه‌اش جا داده و آن را باور داشت. حتی اگر اسمش مهربان باشد و روزگار با او نامهربان.

زندگی را با تمام سختی‌ها و ناملایماتش دوست داشت. حتی اگر روزگار، مهر طلاق بر پیشانی‌اش نشاند و یک مطلقه‌ی ۲۷ ساله شد. حتی اگر بهزاد، شوهر رسمی و شرعی‌اش جفت‌پا ایستاد و گفت:

– بابا برم به کی بگم؟ من این دختر مونارنجی رو که صورتش پرِ کک‌ومکه نمی‌خوام. اصرار نکنید، کوتاه بیا هم نیستم.

خب خواستن که زورکی نمی‌شد. بهزاد او را نمی‌خواست و این را بعد از 5 ماه که از عقدشان می‌گذشت گفت.

همان روزهایی که با شوروشوق مشغول جمع‌کردن دیگ و کاسه‌کوزه‌ی جهازش بود.

سرش را به اطراف تکان داد تا غبار تیره‌وتار آن روزها از ذهنش پاک شود. روزهایی که دمغ، گیج و منگ در دریای ناباوری دست‌وپا می‌زد؛ اما رفته‌رفته پرده‌ی حقیقت مثل روشنی روز پیش چشمش آشکار شد.

حرف‌های خاله‌وخان‌باجی‌ها را پشت‌گوشش انداخت، جایی که دقیقاً به آن تعلق داشت و نرم‌نرمک به تیمار غرور خردوخاکشیرش پرداخت.

روزگار مثل توپی گرد، به طرز عجیبی مهربان را سر انگشت می‌چرخاند و برایش گربه می‌رقصاند؛ اما بازهم آرامش در نگاه و کلامش موج می‌زد و همیشه‌ی خدا، نیمه‌ی پر لیوان را می‌دید و به نیمه‌ی خالی آن هم کاری نداشت.

خوشبختی برای او یک حس درونی و همیشه شاکر داشته‌هایش بود.

به یاد ته‌تغاری خانه افتاد. مهرسای 14 ساله که شیطنت از حفره‌های بینی و گوش‌هایش هم شره می‌کرد و سروگوشش هم قدری می‌جنبید و برعکسِ او اهل دوست و رفیق بود و مامان‌حوری مثل سربازی وظیفه‌شناس، چهارچشمی مواظبش بود و هروقت خطایی می‌کرد، خیلی ریز و نامحسوس، پس‌وپنهانی نیشگون ریزی از او می‌گرفت.

به یاد مامان‌حوری لبخندی روی لب‌هایش نقش بست. او عزیزترین داشته‌اش بود. زنی با قامتی کوتاه، گرد و تپلی که اعتقاد داشت اصلاً هم چاق نیست و شکم گرد و قلنبه‌اش فقط عضله است. زن خوش‌صحبتی که با تمام اهل محل، از جمله همسایه‌های دو طبقه‌ی بالای آپارتمانشان مراوده داشت و محبت‌هایش مثل جریانی سیال در خانه با درایت جاری بود. دخل‌وخرج روزگار را به هم می‌دوخت و دوختن زبان همسرش، حمیدآقا را هم بلد بود. یک حمیدجان می‌گفت و دهانش شیرین می‌شد.

www.NegahDL.com

روی صندلی مینی‌بـوس قدری جابه‌جا شد تا فنری که از دل روکش صندلی بیرون پریده بود، کمتر آزارش دهد.
سپس سر کج کرد و خانم عظیمی را دید که سرش روی گردنش افتاده و غرق خواب با دهانی نیمه‌باز، خروپف‌هایش با آهنگ کوچه‌بازاری که آقای طوطی گذاشته بود، هم‌نوایی می‌کرد.
پرده‌ی چرک‌تاب قهوه‌ای‌رنگ آویخته به شیشه را پس زد. نگاهش به میان ماشین‌ها کشیده شد و ذهنش به‌سمت شمارش داشته‌هایش رفت.
آقاجانش صدر تمام داشته‌هایش بود. مردی بلندقامت با شانه‌هایی نه‌چندان فراخ؛ اما دلی بزرگ داشت و اعتقاد داشت خداوند سهم حوری آن دنیا را در زمین به او عطا کرده. عاشق سه دخترش بود و به عشق آن‌ها صبح از خواب برمی‌خاست و شب با کوله‌بار خستگی‌هایش برمی‌گشت. مغازه‌ی ساعت‌فروشی‌اش پررونق بود و ساعت مشتری‌ها را هم تعمیر می‌کرد تا روزگارشان کوک کوک شود. مردی که روزگار با او بد تا کرد و بیماری دیابت، مثل گیوتینی پای راست او را تا زانو قطع کرد و او دست‌به‌عصا با روزگار کنار آمد.
نفس عمیقی کشید تا غصه‌ی آقاجانش همراه آه از ته دلش بیرون آید.
به یاد نداشته‌هایش افتاد. مهرنوش، خواهر بزرگ‌ترش، جزء نداشته‌هایش محسوب می‌شد. مهرنوشی که عاشق یک مرد افغانی‌تبار خوش‌تیپ پول‌دار به نام نجیب شد. جفت‌پا ایستاد و سـینه سپر کرد و با خیره‌سری گفت:
– من نجیب رو می‌خوام.
مهرنوش عاقبت خر مراد را سوار شد و میان تو بمیری من بمیرم‌های مامان‌حوری و بغض خفته آقاجانش و چشمان تر او و مهرسا، بعد از عقد بی‌سروصدایش، همراه همسرش، نجیب که مامان‌حوری به او نانجیب می‌گفت، به کانادا مهاجرت کرد و قول داد که خوشبخت شود و آن‌ها را از حال‌واحوالش بی‌خبر نگذارد.
قولی که رفته‌رفته کم‌رنگ شد و تلفن‌های یک روز در میانش، به تماس‌هایی گهگاهی تبدیل شد. حتی برای عقدکنان مختصر و مفید او و بهزاد نیامد و به پرتاب چند بـوس، استیکر گل، کیک و یک تبریک خشک‌وخالی قناعت کرد.
سرش را به شیشه‌ی دودگرفته‌ی مینی‌بـوس تکیه داد و پوف بلندی کشید.
نداشته‌هایش را رها کرد تا مثل بادکنکی در آسمان افکارش به دوردست‌ها برود. باد پاییزی، زوزه‌کنان از لای درزهای عمیق پنجره به داخل سرک می‌کشید و شاخ و برگ و آت‌وآشغال‌های اتوبان و پیاده‌روها را به هوا پرتاب می‌کرد. دست‌فروش‌های دورگرد، چیپس و پفک به دست، بی‌خیال جانشان لابه‌لای ماشین‌های وسط اتوبان می‌چرخیدند.

www.NegahDL.com

مهربان دلشاد، همانند اسمش قلب مهربانی داشت. برای آدمیزاد که هیچ، برای مورچه‌ها هم دل می‌سوزاند و اهل دوست، رفیق و از این قسم کارها نبود. تمام دوستانش مثل میوه‌های فصلی بودند و با تمام‌شدن هر دوره، دوستی‌هایش هم تمام می‌شد.

چهره‌ی ساده و معمولی‌اش نگاه هیچ جنس مذکری را به خود جلب نمی‌کرد و قد نه‌چندان بلندش به این معمولی‌بودن دامن می‌زد و مهرسا با خباثت می‌گفت:

– غصه نخور. تو فقط یه متر و شصت سانتت روی زمینه و بقیه‌ش زیر زمین جا مونده.

هرچند قد معمولی‌اش چندان چنگی به دل نمی‌زد؛ اما پوست مهتابی‌اش را با آن کک‌ومک‌های ریز و درشت قهوه‌ای روی بینی قلمی و گونه‌هایش را دوست داشت.

حسام، پسرِ دایی‌حشمت که به‌تازگی پشت لبش سبز شده بود و صدایش هم خروسی و دورگه، می‌گفت:

– مهربان اصلاً تو دارودسته‌ی دَرودافا قرار نمی‌گیره و بی‌شک اگه تو پیاده‌رو به‌عنوان یه غریبه از کنارم رد بشه، محاله برگردم و دوباره تماشاش کنم. نباید مفت و راحت پسری به خوش‌تیپی بهزاد رو از دست می‌داد.

او با لبخند تلخی گوشه‌کنایه‌های حسام را بی‌جواب می‌گذاشت؛ اما مهرسا تندوتیز، مثل فلفل جوابش را از آستینش درمی‌آورد و می‌گفت:

– حرف مفت نزن. چوب خشک رو هم اگه آرایش کنی، خوشگل و تودل‌برو میشه؛ درست مثل خواهرت ستاره.

مهرسا بی‌رودربایستی حرفش را می‌زد و اگر لب‌گزیدن‌ها و ابرو بالا انداختن‌های مامان‌حوری و مصلحت‌اندیشی‌اش نبود، کار مشاجره‌ی آن دو بالا می‌گرفت.

مهرسا گاهی خودمانی‌تر می‌شد و از آن‌سوی خط قرمز هم حرف می‌زد و درگوشی و پس‌وپنهانی به مهربان می‌گفت:

– اگه یه ذره به قروفر خودت می‌رسیدی و برای بهزاد بدبخت لوندی خرج می‌کردی، بهزاد بعد از پنج ماه رَم نمی‌کرد و حالا دنبال پوشک و شیرخشک، داروخونه‌ها رو گز می‌کرد و تو هم مشغول پختن ماکارونی و قورمه‌سبزی بودی.

خب حق با مهرسا بود؛ اما آن‌قدر زیر بار تحقیرهای بهزاد کمرش خم شده بود که فرصتی برای قروقنبیله خرج‌کردن نداشت.

آقاجانش اعتقاد داشت خیلی شانس آورده که سه دخترش خوشگل و تودل‌برو هستند؛ اما فقط از داماد شانس نیاورده و دامادهایی از جنس چلغوز نصیبش شده. یکی افغانی‌تبار و چشم‌بادامی که دخترِ ارشدش را خام حرف‌هایش کرد و به آن‌سوی کره زمین برد. بهزاد بی‌لیاقت هم شایستگی داشتن مهربان و قلب مهربانش را نداشت که همان ابتدای راه، پا پس کشید.

آقاجانش این را با اطمینان می‌گفت. بارها به خودش و حوری‌خانم یادآوری می‌کرد که برای خواستگار بعدی، باید بیشتر چشم و گوششان را باز کنند.

حوری‌خانم با همسرش هم‌عقیده بود و سری به علامت مثبت تکان می‌داد و رو به مهربان می‌گفت:

– بابات راست میگه مادر، بهزاد کج‌سلیقه بود. یه‌کم چاق بودی که شکر خدا با ورزش هیکلت عین باربی شده.

سپس چینی به بینی‌اش می‌انداخت، لب‌هایش را کج‌ومعوج می‌کرد و ادامه می‌داد:

– فقط کاش موهات رو مثل یه توپ کوچیک پشت‌سرت گلوله نمی‌کردی. حالا خوبه یه تیکه از چتریات همیشه بیرونه؛ وگرنه شبیه طالبی می‌شدی.

تعریف‌های مامان‌حوری همیشه خدا یک پایش می‌لنگید. یکی به نعل می‌زد و یکی دیگر به میخ. آن‌چنان که حلاوت تعریف‌هایش از بین می‌رفت. مامان‌حوری همیشه با حسرت سری به اطراف تکان می‌داد و می‌گفت:

– خدا عمه‌ی بزرگت، هماجان رو رحمت کنه! زن نازنینی بود، یه خانوم باکمالات. دور از جونت شبیه هماجان هستی. درست مثل سیبی که از وسط به دونیم تقسیم کرده باشن. موهای اون خدابیامرز هم نارنجی بود.

با تکان ننووار مینی‌بـوس آقای طوطی که مورچه‌وار در اتوبان پرترافیک پیش می‌رفت، بقچه‌ی هردمبیل (بی‌نظم و قاعده) افکارش را بست. خستگی و خواب‌آلودگی پلک‌هایش را سنگین کرد. دست‌هایش را روی سـینه درهم تاب داد و خودش را بی‌تعارف به یک قیلوله‌ی (خواب نیم‌روز) تابستانی دعوت کرد تا به مقصد برسد.

مهربان دلشاد به گذشته کاری نداشت و دل‌شوره‌ی فردا را هم نداشت. نگاهش به افق فردا بود. جایی که خورشید هر روز صبح سلامی دوباره و نوید روز دیگر را می‌داد.

***

از کنار دکه‌ی حجت‌آقا که در اصل برای خودش سوپرمارکتی کوچک بود و نیاز اهالی را برطرف می‌کرد و کنار خوراکی‌های رنگانگش چندتا روزنامه و مجله هم می‌فروخت، گذشت. طبق عادت این 5 روزه قدم‌هایش را شمرد و وقتی قدم‌هایش به ۱۱۴ رسید، با دیدن تجمع همسایه‌های دو طبقه‌ی بالاتر، خانم روستا و خانم کمالی، کنار در ورودی و با دیدن مامان‌حوری، دلهره به جانش سرازیر شد. بی‌خیال شمردن گام‌هایش دسته‌ی کیفش را محکم گرفت و بی‌توجه به رهگذران، دوان‌دوان خود را به آن‌ها رساند. نفس‌نفس‌زنان درحالی‌که عرق از پیشانی‌اش شُره می‌کرد و تیره‌ی کمرش از شدت گرما خیس آب شده بود، سلام شتاب‌زده‌ای کرد. رو به حوری‌خانم پرسید:

– مامان چی شده؟ چرا اینجا جمع شدید؟

حوری‌خانم، پر چادرش را روی بینی و لب‌هایش کشاند و با دیدن او، نگاهش را از تکنسین برق گرفت و جواب داد:

– سلام مادر، خسته نباشی! خوف نکن چیزی نیست. سیم برق واحد ما اتصالی کرده، فیوز سوخته. زنگ زدم اداره‌ی برق و این جوون اومده درستش کنه.

برای راحتی خیالش همین یک جمله بسنده می‌کرد. نفس آسوده‌اش به‌سنگینی از سینه‌اش بیرون آمد و خط نگاهش به‌سمت جوانک پیش‌رویش برگشت. تکنسین اداره‌ی برق، جوانکی لاغراندام و ریغماسی (آدم ضعیف) بود. قامت میانه‌ای داشت با صورت کشیده چون اسب و چشمان دکمه‌مانندش زیر انبوهی از ابروهای پرپشت لم داده بود؛ گویی نقطه‌ای را زیر خط پهنی قرار داده باشند.

جوانک جعبه‌ی ابزار فلزی را در دستش جابه‌جا کرد و با ژست یک مهندس کارکشته، توصیه‌های ایمنی‌اش را ردیف می‌کرد. عاقبت بعد از به‌خط‌کردن اصلاحات قلمبه‌وسلمبه، خط نگاهش به آیفون چسبیده به دیوار کنار در ورودی ساختمان برگشت و با دیدن سه زنگ دکمه‌ای که در یک خط عمودی قرار گرفته بودند، رو به حوری‌خانم گفت:

– مادرجان این ساختمونای قدیمی‌ساخت معماری‌ساز، سیم‌کشی برق درست‌وحسابی نداره. فقط کافیه کولر یا اتوبخار هم‌زمان روشن بشه، سه‌سوت سیم‌کشیای داخلی خونه اتصالی می‌کنه و می‌سوزه. این بار به خیر گذشت. دفعه‌ی بعدی خدایی نکرده خطر آتیش‌سوزی داریدا. یه برق‌کار خِبره بیارید تا کل سیم‌کشی ساختمون رو عوض کنه.

جوانک با سری افراشته، برای خانم روستا، همسایه‌ی طبقه‌ی سوم و خانم کمالی، ساکن آپارتمان طبقه‌ی دوم و مامان‌حوری، مثل یک سردار فاتح سخنرانی می‌کرد و نگاهش بین آن‌ها در گردش بود که بیخ چادرهای گل‌گلی‌شان را زیر چانه سفت چسبیده بودند و چهارچشمی تمام حواسشان پی حرف‌های او بود؛ اما سخنرانی غرایش چندان طولانی نشد و میان دایره‌ی سؤالات آن‌ها افتاد. چشمان دکمه‌مانندش بین آن‌ها دور می‌زد که گویی در مسابقه‌ی هر که بیشتر سؤال کند جایزه می‌گیرد، شرکت کرده باشند که به یکدیگر امان نمی‌دادند و مسلسل‌وار، پشت‌به‌پشت، جوانک بیچاره را به زیر رگبار سؤالاتشان گرفته بودند.

– این اتفاق ممکنه واسه ما هم بیفته؟

– هزینه‌ش چقدر میشه؟

– یه آدم مطمئن سراغ داری؟

– جوون ماشاءالله خودت مهندسی و باکمالات، اگه زحمت این کار رو بکشی که یه عمر دعات می‌کنیم.

کلافگی از سرورویِ مرد بینوا می‌بارید. نگاهش مثل آونگ بین آن سه می‌چرخید و سؤال‌هایشان را مثل سیب گاززده، نصفه‌ونیمه جواب می‌داد.

از آن‌ها قدری فاصله گرفت. پاهای خسته‌اش زق‌زق می‌کرد و دیگر نای ایستادن نداشت.

این سه زن با زبانشان لشکری را حریف بودند، این جوانک ریغماسی که دیگر رقمی نبود.

www.NegahDL.com

نرم و سبک، مثل گربه از کنارشان گذشت و راهی آپارتمانشان که در طبقه‌ی اول قرار داشت، شد. بعد از دو پله‌ی کوتاه و یک پاگرد کوچک به آن می‌رسید.

مامان‌حوری مثل همیشه در آپارتمان را چهارطاق باز گذاشته بود و نیازی به کلید نداشت. نگاهش را به اطراف سالن پذیرایی چرخاند. از مهرسا خبری نبود و یقین داشت همراه رفیق گرمابه و گلستانش، نرگس، پاساژ دو چهارراه آن‌سوتر را گز می‌کنند و حالا بساط کِرکِر خنده‌هایشان روبه‌راه است.

بعد از یک روز پرمشغله و گرم‌آلود تابستانی، فقط دلش یک دوش آب‌سرد می‌خواست تا زیر شُرشُر آن، همهمه‌ی سرش را به دست آب بسپارد تا یک‌سره راهی فاضلاب شوند. سپس یک دست لباس نخی سبک و خنک به تن کند تا با یک قیلوله، بعدازظهر تابستانی‌اش را بگذراند و خستگی‌هایش را با پتوی نرم و محبوبش که به آن نرمالو می‌گفت، تقسیم کند. پتویی که سال‌های کودکی همراه او پابه‌پای خواب‌هایش آمده و به‌وقت، غم و گریه‌هایش را پنهان کرده و حالا نازک و نخ‌نما شده بود.

نگاهی به پتوی نرم و دلخواهش انداخت که تاشده در انتهای تختش لم داده بود و بدجوری دلبری می‌کرد.

وسوسه‌ی خواب، حس تنبلی‌اش را بیدار کرد و بی‌خیال دوش آب‌سرد، از شَر مانتو و شلوار خلاص شد و با تی‌شرت آستین‌کوتاهش به زیر پتوی همیشه دلخواهش، نرمالو، خزید و به دنیای پررمزوراز خواب رفت.

***

جایی میان خواب‌هایش دست‌وپا می‌زد و کابوس‌هایش را برای هزارمین بار دوره می‌کرد. کابوس‌هایی که گویی پشت پلک‌هایش کشیک می‌کشیدند تا مهربان سری به دنیای خواب بزند. مهربان صدای پاها و صداهای دیگر را می‌شنید. گویا در حجمی از صدا محصور شده باشد. صدای گام‌های بلند و کوتاه بر روی سرامیک دادگاه خانواده که تق‌تق‌هایش طنین‌انداز بود.

همهمه‌ی صداهایی که روی امواج منفی پرپیچ‌وتاب در فضا چرخ می‌خورد و مثل آونگ در یک خط مستقیم در ذهنش می‌رفت و می‌آمد.

تپش‌های قلب مضطربش را هم می‌شنید؛ چنان که گویا با قدرت بر روی طبل می‌کوبند. آفتاب پاییزی همرنگ موهایش، اوریب از لای پرده کرکره عمودی خاکستری‌رنگ، به داخل سرازیر شده بود و نفس‌های سنگینش انگار زیر تلی از سیمان جا مانده بودند که این‌چنین خس‌خس می‌کرد.

سرش به‌سمت بهزاد چرخید. مانند همیشه بود. مغرور با گردنی افراشته، چند صندلی آن‌سوتر نشسته و پا روی پا انداخته بود. نگاه ذغالی و سرکشش رو به جلو نقطه‌ای نامعلوم را می‌شکافت.

این پایان تمام تلاش‌های مهربان بود. دیگر نمی‌توانست بهزاد را مجاب به ماندن کند. بهزادی که مصمم عزمش را جزم کرده بود تا از زندگی مهربان بیرون برود و یک خط فاصله‌ی عمیق و پررنگ بین خودش و او بیندازد.

نگاهش را از نامهربانی‌های مرد پنج‌ماهه‌ی زندگی‌اش گرفت. سرش به‌سمت آقاجانش چرخید که از حرص، گوشه‌ی لبش را همراه سبیل‌های پروپیمانش میان دندان گرفته بود. حرص انباشته در رگ‌هایش را بر سر تارهای نازک و مشکی سبیل‌ها خالی می‌کرد و متصل آن‌ها را می‌جوید.

مامان‌حوری هم با چشم‌غره‌های آن‌چنانی که چیزی از شلاق کم نداشت، چپ‌وراست بهزاد را نشانه می‌رفت و او را از اخم‌های هفت‌وهشتی‌اش بی‌نصیب نمی‌گذاشت.

نفس عمیقی کشید و نگاهش را به روبه‌رو داد و به قاضی و منشی کنار دستش رسید.

چقدر دلش می‌خواست خدا معجزه‌ای از آسمان به‌سمت او پرتاب می‌کرد تا بهزاد از خر شیطان پیاده می‌شد. اصلاً حاضر بود به سازهای کوک و ناکوکش هم برقـصد و به دل او قدم به قدم راه بیاید.

صداها در سرش می‌پیچید و صدای قاضی بیش از همه انعکاس داشت.

– خواهان، آقای بهزاد کشمیری، برای چی می‌خوای همسرت، خانوم مهربان دلشاد رو طلاق بدی؟

بهزاد از جایش برخاست. کت چهارخانه‌ی طوسی‌رنگش از پشت فر خورده بود و چند چین درشت چهارخانه‌هایش را درهم ادغام کرده بود. قد بلندش، خط نور نارنجی‌رنگ آفتاب پاییزی را شکست و سایه‌ای سیاه به روی مهربان افتاد.

– آقای قاضی برم به کی بگم زنم رو دوست ندارم؟ به اجبار مادرم رفتم خواستگاریش. پنج ماه دندون روی جیـگر گذاشتم تا بلکه به دلم بشینه.

بهزاد سری بالا انداخت و نچ محکمی گفت. مهربان آخرین پله‌ی نردبان غرورش هم فرو ریخت.

– نچ آقای قاضی، نشد. هر کاری کردم نشد تا دلم با دلش یکی بشه. من این دختر مونارنجی رو که هیکلش مثل گونی هویج، چاق و بدون انحناست، دوست ندارم. اصلاً ازش خوشم نمیاد. من دوست دارم زنم باربی باشه، خوش‌هیکل. بزک‌دوزکش هم به راه باشه.

عرق، چک‌چک از لابه‌لای تارهای نارنجی‌اش می‌چکید و تا پشت لبش خیس شده بود. برای فرار از کابوس‌هایش دست‌وپا می‌زد.

بهزاد کاغذ مچاله‌ای را از میان مشت‌هایش بیرون آورد. کف دستش را رو به قاضی گرفت و بی‌شرم و بی‌حیا، محکم و بلند گفت:

– پنج ماه از عقدش می‌گذره. دست بهش نزدم. این هم سندش که از پزشکی قانونی گرفتم. طبق قانون، وقتی دختر باشه مهریه‌ش نصف میشه.

تیزی اشک تا پشت پلک‌هایش آمد و آن را با سر فروبردن در یقه‌اش پنهان کرد؛ اما همچنان صدای بهزاد را می‌شنید.

– آقای قاضی، مگه من چی‌کاره‌م؟ یه مغازه‌ی اجاره‌ای قد کف دست دارم.
دست‌هایش را در جیب‌های کتش فرو برد و آستر هر دو جیبش را بیرون کشید و نمایش را از سر گرفت.
– آقای قاضی خالی میرم و خالی برمی‌گردم. ندارم پنجاه‌تا سکه بدم. قسطبندی بشه شاید از پسش بر اومدم.
آقاجانش مثل مارگزیده‌ها برخاست. عصایش تالاپی به زمین افتاد و لنگان‌لنگان چند قدم فاصله‌اش را با او پر کرد و با دو دست یقه‌ی بهزاد را گرفت.
دیگر فقط سیاهی می‌دید و صدایی که حجم سنگین آن به روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌آورد. پای مصنوعی پدرش را دید که به آسمان پرتاب شد و آقاجانش سرنگون و صدای مهرسا که متصل به هم او را صدا می‌زد، میان سیاهی خوابش می‌پیچید.

***

روبه‌روی آینه بی‌قابِ نشسته بر روی کمد کوچکی که نقش میز آرایشش را هم بازی می‌کرد، ایستاد و صدای بهزاد در افکارش طنین انداخت.
«من این دختر مونارنجی رو که هیکلش مثل گونی هویج، چاق و بدون انحناست، دوست ندارم.»
آه برآمده از سینه‌اش با یک حسرت درآمیخت. دستانش را دور گودی کمرش حلـ*ـقه کرد. دیگر از آن گونی هویج خبری نبود و به اندامی ایده‌آل رسیده بود. راهی که بعد از طلاق برای فرار از افکار مالیخولیایی پیش گرفت و برای ترمیم غرور له‌شده‌اش، دل به دولاوراست‌شدن‌های مداوم و تمرینات ورزشی بی‌وقفه سپرد تا فراموش کند بهزاد کشمیری، مهربان را فقط و فقط به‌خاطر ظاهرش پس زد.
دستی نوازش‌وار به موهایش کشید و چتری همیشه آویخته روی صورتش را پس زد. موهای پرپشت و خوش‌حالتش را دوست داشت و محال بود رنگ آن را تغییر دهد. اصلاً نارنجی رنگ دلخواهش بود. حالا بعد از پنج ماه که از طلاقش می‌گذشت، تازه سرپا و پنج روزی هم در کارخانه‌ی تولید رب گوجه‌فرنگی مشغول به کار شده بود. نفس عمیقی کشید، آن‌چنان که شانه‌هایش بالاوپایین شد.
برای دیده‌شدن نیاز به هیچ جنس مذکری، آن هم از نوع نامردش نداشت. حالا می‌بایست به داد غرور به یغمارفته‌اش می‌رسید و برای ترمیم چینی ترک‌خورده‌ی غرورش، دستی به سروگوش آن می‌کشید. همچنان به این اصل باور داشت که دنیا، آدم‌های ضعیف را مثل برگ خشکی زیر پایش له می‌کند. چنان که گویی دودی بوده و به هوا رفته است.

***

معجونی از رایحه‌های تابستانی، بوی نم پوشال کولر، هندوانه و توت‌فرنگی، سخاوتمندانه فضای پذیرایی خانه را احاطه کرده بود؛ درست مانند آرامشی که دل و نگاهش را جادو کرده بود.

www.NegahDL.com

نگاهش را از شربت توت‌فرنگی خوش‌بوی مامان‌حوری گرفت. سر برداشت و نگاهش به‌آنی با چشم‌های افسرخانم تلاقی کرد. چشمانی که رد اشک آن را نمناک و قدری هم براق کرده بود.

از این زن خوش‌قلب که گویی نسبتی هم با فرشته دارد، دلگیر نبود. مادرانه‌هایش را دوست داشت و شرمنده بود که هر ماه سرافکنده، با یک دنیا عذرخواهی به همراه یک سکه، دینی که به گردن بهزاد بود، می‌آمد و بابت پسر بی‌لیاقتش حلالیت می‌طلبید؛ اما مامان‌حوری شمشیرش را از رو بسته بود. راه‌وبی‌راه چشم‌غره‌ای خرج زن بینوا می‌کرد و گاهی گوشه‌کنایه جانانه بر روی شانه‌های باریک و استخوانی او می‌گذاشت و چشمان افسرخانم مدام از اشک، پر و خالی می‌شد. مهرسا هم مانند سربازی وفادار در رکاب مامان‌حوری چهارنعل می‌تاخت و در دفاع از مهربان، کلماتی تندوتیز اما خوش‌آب‌ورنگ چاشنی گوشه‌کنایه‌های مامان‌حوری می‌کرد.

افسرخانم با پر شال سرمه‌ای‌رنگش، اشک نشسته گوشه‌ی چشمش را گرفت و لب‌های قیطانی‌اش را همراه رژ لب قهوه‌ای روی آن، برهم فشرد و رو به مهربان گفت:

– مهربان‌جون، حوری‌خانوم هر چی بارم کنه حقمه. مقصر اصلی منم. از همون روز اول که توی مولودی دیدمت، مهرت به دلم نشست. به خداوندی خدا هنوز هم دوستت دارم. داشتن تو لیاقت می‌خواد. از بهزاد بی‌لیاقت من کینه به دل نگیر. می‌دونستم راضی به طلاق نیستی؛ ولی دلم رضا نشد که بیشتر از این عذاب بکشی. حلالمون کن! شناسنامه‌ت رو سیاه کردم و هر ماه به بهونه‌ی سکه میام. دل خوش به اینم که از دهن گلت بشنوم که من و پسر سربه‌هوام رو حلال کردی.

التماس‌های افسرخانم، دلش را زیرورو کرد و برخاست. میز گرد پذیرایی را دور زد و کنار افسرخانم روی مبل نشست. دست‌های نرمش را روی دستان استخوانی و کشیده‌ی او گذاشت. آن‌ها را قدری فشرد و آهسته و نرم اما با اطمینان و باورپذیر گفت:

– افسرخانوم چه‌جوری بگم حلالتون کردم تا باورتون بشه؟ نیازی نیست هر ماه برای حلالیت این‌قدر خودتون رو اذیت کنید.

– قربون اون دل مهربونت برم! انتخاب من برای پسرم درست‌ترین انتخاب بود؛ اما اون نفهمید و بی‌لیاقتی کرد.

حوری‌خانم دیگر تاب نیاورد. چشم‌هایش را در حدقه تاب داد و ابروهایش را هم بالاوپایین کرد و جمله‌ی افسرخانم را در دم قیچی کرد:

– افسرجون می‌دونم این حرفا رو بارها گفتم؛ ولی بازهم میگم تا لااقل جیگرم خنک بشه. نون ما انگاری نمک نداشت. من به سهم خودم حلالت نمی‌کنم. در حق بچه‌ی من بد کردی. شما می‌دونستی که پسر دسته‌گلت به این وصلت رضا نیست، نباید پافشاری می‌کردی و حق شیرت رو وسط می‌کشیدی تا با من بمیرم تو بمیری، پسرت رو

www.NegahDL.com

سر سفره‌ی عقد بنشونی. اون هم نامردی کرد برای اینکه دل مادرش رو به دست بیاره، لام تا کام به مهربان حرف دلش رو نزد و دل به دل مادرش داد.

حوری‌خانم دست راستش را مشت کرد و روی چانه‌اش گذاشت. با حالتی مانند تعجب ادامه داد:

– می‌بینی تو رو خدا ما چه خوش‌خیالیم؟! حرف‌نزدنای بهزاد رو گذاشتم به پای کم‌حرف‌بودنش و خوشحال بودم دامادم سبک و جلف نیست.

حوری‌خانم پشت‌به‌پشت، گله‌هایش را با زهر و بی‌زهر به جان افسرخانم بینوا می‌ریخت. به چشمان براق‌شده‌ی مهربان هم که گاهی میان جمله‌هایش می‌گفت «مامان لطفاً!» تا بلکه نقطه‌ی پایانی برای گوشه‌کنایه‌هایش باشد، کاری نداشت و عاقبت افسرخانم با چشمانی تر و شرمندگی که بر روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، راهی شد.

***

با رفتن افسرخانم، آرامش مثل اکسیژن، نرم و سیال میان لحظه‌هایشان لم داد.

دیگر از چشمان براق‌شده و برزخی مامان‌حوری خبری نبود. شمشیر از رو بسته‌اش را هم غلاف کرد و به دنبال پختن مربا رفت که نیمه‌کاره رهایش کرده بود. مهرسا هم پی وراجی‌های تمام‌نشدنی‌اش با نرگس رفت. حالا او ماند و یک سکه طلایی که بهای دل شکسته‌اش بود، تاوان خواسته‌نشدن و دخالت‌های یک مادر که رنگ‌وبوی خیرخواهانه داشت.

به مبل تکیه داد و چشمانش را بست. بار دیگر بهزاد پشت پلک‌هایش جای گرفت؛ آن هم تمام‌قد، خوش‌پوش و خوش‌قدوبالا.

خب اگر کلاهش را وسط می‌گذاشت و او را قاضی می‌کرد، کفه‌ی ترازوی عدالتش به‌سمت او پایین می‌آمد و می‌گفت بهزاد یک سروگردن که هیچ، چندین سروگردن از او سرتر بود. مردی که نگاه‌های دختران بسیاری را به‌سمت خود می‌کشاند و از قواره‌ی مهربان سروساده قدری بزرگ‌تر بود.

– مادر خسته‌ای؟ خوابت میاد، پاشو برو روی تختت دراز بکش.

با صدای حوری‌خانم و بوی توت‌فرنگی که درست زیر بینی‌اش مشامش را به بازی گرفته بود، به‌آنی چشم‌هایش را باز کرد. او را با یک کاسه‌ی کوچک مربا و چند تکه نان سنگک بالای سرش دید.

هول و دستپاچه، آن‌چنان که گویی افکارش قابل رؤیت است، قدری جابه‌جا شد و آهسته جواب داد:

– نه ممنونم. خوابم نمیاد.

حوری‌خانم خم شد و سکه‌ی طلا را از میان دستان مهربان بیرون آورد. کاسه‌ی مربا را به‌جای آن به دستش داد و گفت:

www.NegahDL.com

– برات مربای توت‌فرنگی آوردم که دوست داری. سکه رو فردا می‌فروشم و پولش رو به حسابت می‌ریزم. یه پس‌انداز پسِ دستت بذار که برای روز مبادا داشته باشی.
فکرش از آینده خالی بود. سری جنباند و اولین قاشق مربا که بر روی زبانش نشست، بهزاد را به همراه خاطرات تلخش فرو داد.

***

فصل دوم

در این بازار داغ بیکاری، پیداکردن این کار برایش حکم کیمیا یا همان لنگه‌کفش کهنه در بیابان را داشت. کاری که از فیلتر سخت‌گیری‌های آقاجانش هم عبور می‌کرد. آقاجانش پول توجیبی‌اش را دوبرابر کرد و لیستی از کارهای ممنوعه را پیش‌رویش گذاشت که برای خودش طوماری بود. خواندن آن حداقل پنج دقیقه زمان نیاز داشت و در صدر تمام مشاغل ممنوعه، منشی‌گری یا به قول آقاجانش سکرتری شرکت خصوصی بی‌نام‌ونشان بود. هرچند کارگر ساده‌ی یک کارخانه‌ی تولید رب گوجه‌فرنگی، چندان به ایده‌آل‌هایش نزدیک نبود، برای او که تصور می‌کرد می‌تواند با لیسانس ریاضی‌اش دنیا را فتح کند و روزی دبیر یک دبیرستان به‌نام شود و سری بین سرها درآورد؛ اما خب تا زمانی که از ماده و تبصره‌ی پارتی‌بازی بی‌بهره بود، باید به همین کارگر ساده بودن هم قناعت می‌کرد و یک تودهنی محکم به مقوله‌ی بیکاری می‌زد. البته می‌توانست تا پیداکردن شغل مناسب‌تری که از فیلترهای آقاجانش هم عبور کند، با آن کنار بیاید.
مامان‌حوری اعتقاد داشت همین کار را هم به یمن هزار صلواتی که نذر کرده نصیبش شده و باید نماز شکر به جا بیاورد که آقای رمضان‌فر، داماد عزیز و گرامی خانم کمالی، همسایه‌ی طبقه‌ی بالا، این کار را برای او دست‌وپا کرده. البته کارش هم چندان سخت نبود و آن را دوست داشت.
کارگران این قسمت وظیفه داشتند که گوجه‌فرنگی‌ها را بعد از بارگیری و تخلیه در حوضچه‌ی سیمانی پرآب، دست‌چین کنند. سپس گوجه‌فرنگی‌ها را به صفحه‌ی غلتان منتقل می‌کردند تا درحالی‌که روی هم قل می‌خوردند و به‌صف به دنبال هم پیش می‌رفتند، توسط کارگران کنترل کیفی می‌شدند تا احیاناً اگر خراب یا له بودند یا خار و خاشاکی داشتند، از دیگر گوجه‌های سالم جدا شوند. وظیفه‌ی مهربان دقیقاً ایستادن پشت این صفحه‌ی غلتان بود.
از ویژگی‌های برجسته‌ی این قسمت خاص، این بود که تمام کارگرانش را خانم‌ها تشکیل می‌دادند و آقایان در بخش‌های دیگر مشغول به کار بودند.
عمدتاً زنانی که به‌تنهایی بار سنگین زندگی بر روی شانه‌های نحیفشان سنگینی می‌کرد، زنانی از جنس سرپرست خانوار که شوهرهایشان یا به رحمت خدا رفته بودند یا به دلایلی متفاوت زندانی بودند و یا معتاد، یا زنان مطلقه‌ای که بازهم به دلایل متفاوت مهر طلاق شناسنامه‌هایشان را سنگین کرده بود.

همه‌ی آن‌ها به سفارش و توصیه‌ی یک معرف خیر مشغول به کار شده بودند، آن هم با بیمه و مزایا؛ زنی به نام خانم دکتر که درواقع عمه‌ی بزرگ مدیرعامل صاحب کارخانه بود. برای به‌دست‌آوردن این اطلاعات در این مدت کوتاهِ چندروزه که استخدام شده بود، نیازی به تقلا نداشت. نیره‌خانم، همسر آقای طوطی که حواسش دقیقاً مثل یک رادار عمل می‌کرد، پچ‌پچ‌وار کنار گوشش زمزمه کرده بود:

– دلشادجون تو تازه‌واردی. گوشِت رو بده به من. خودم با خم‌وچم اینجا آشنات می‌کنم. من با زیروبم این کارخونه آشنام. مهندس روشن رو هم عین کف دست می‌شناسم. میگی از کجا؟ اون هم برات میگم.

مهربان افکارش را مثل باغچه بیل زد و زیرورو کرد. مردی سی‌وچندساله را به خاطر آورد. یک مرد قدبلند با پاهایی کشیده که چهره‌ی معمولی‌اش اصلاً هم جذاب نبود؛ اما ویژگی‌ای که او را از سایر هم‌قطاران و هم‌سن‌وسالانش متمایز می‌کرد، صلابت کلام و صدای پر و رسایش بود. البته رفتار مردانه‌اش مخاطب را علی‌رغم چهره‌ی نه‌چندان خاصش وادار به تحسین و احترام می‌کرد. مهربان چقدر خوشحال و شاکر بود که این مدیرعامل پرابهت را به‌غیراز یکی–دو بار که از دور دیده بود، فقط یک بار از نزدیک توفیق دیدارش را داشت و تمام کارهای استخدامی‌اش در بخش کارگزینی کارخانه توسط آقای رمضان‌فر، داماد عزیز و گرامی خانم کمالی انجام شده بود.

برای مهربان ساعت دلخواهش در کارخانه بین دوازده و سی دقیقه تا یک و ربع بود؛ زمانی که به آن وقت ناهار و نماز می‌گفتند. تایمی که می‌توانست به دور از هیاهوی قسمت شست‌وشو، خلوتی دنج پیدا کند و ناهارش را که غالباً یک‌سوم شام شب گذشته بود، نوش جان کند.

البته جای دلخواهش که امروز آن را کشف کرده بود، جایی پشت کارخانه قرار داشت. باغچه‌ی کوچک و چمن‌کاری‌شده‌ای که یک درخت بید مجنون، غریب و تنها در آن باغچه‌ی جمع‌وجورِ چهارگوش لم داده بود.

از آنجایی که عاشق طبیعت و دارودرختش بود، از این کشف جدید خیلی هم خرسند بود.

دستی نوازش‌وار بر روی گیسوان آویخته‌ی بید مجنون کشید و از طروات و تازگی شاخ‌وبرگ‌های درخت، لبخندی روی لب‌هایش نشست. زیر لب نجواگونه گویی که انسانی روبه‌روی اوست، گفت:

– سلام خانوم خوشگله. مهمون ناخونده نمی‌خوای؟

سپس پر مانتویش را قدری بالا و پیش‌بند سفید آویخته از گردنش را به‌سمت بالا چند تا کرد و روی چمن‌های نم‌دار، چهارزانو نشست. تکیه‌اش را به درخت داد. آنگاه گاز محکمی به ساندویچ کتلتش زد که با گوجه‌های فینقیلی و خیارشور، بدجوری دلبری می‌کرد؛ اما هنوز لقمه جایی میان گلویش به مقصد نرسیده بود که با صدای نه‌چندان دوستانه و البته پرطعنه‌ی مهندس متین شمشیری، سرپرست و مهندس ارشد کارخانه، به‌آنی برخاست. چنان غافل‌گیر شد که تا مرز خفه‌شدن و رفتن به دیار باقی یک نفس فاصله داشت.

– پیک‌نیک تشریف آوردید؟

از این مهندس جوان که مثل عقاب حواسش به تمام زوایای کارخانه و کارگرانش و کاسه‌ی داغ‌تر از آش بود، هیچ خوشش نمی‌آمد. به‌خصوص با آن سبیل‌های پرپشت و مشکی که لب‌های قیطانی‌اش را دودستی بغـل کرده و همرنگ موهای صاف و بی‌حالتش بود.

مهندس متین شمشیری، آن‌چنان مغرور بود که مانند نگاه اربـاب به رعیت، همه را از بالا به پایین نگاه می‌کرد. از نشانه‌های غرورش این بود که وقت حرف‌زدن، چانه‌اش را قدری بالاتر می‌گرفت و غرور کوک‌شده به چشمان تیره‌اش از آن سرریز می‌شد. او همانند نام خانوادگی‌اش، شمشیری، همیشه‌ی خدا شمشیر آخته‌اش را برای کارگران بینوا از رو می‌بست. اسمش هم هیچ سنخیتی با ویژگی‌های اخلاقی‌اش نداشت.

به‌سختی لقمه جامانده در گلویش را فرو داد؛ ولی نه آن‌قدر که راه نفسش باز شود و بتواند جواب دهد و فقط سری به علامت منفی بالا انداخت.

متین ابروهای پروپیمان بلند و کشیده‌اش را که مثل شمشیر بالای چشمانش نشسته بود، درهم جفت کرد و دلخور از اینکه این تازه‌وارد او را به حساب نمی‌آورد، بادی پرغرور در گلویش انداخت و با صدایی آمرانه گفت:

– فکر نمی‌کنم جواب‌دادن این‌قدر سخت باشه که سرتون رو تکون میدید. آقای مهندس روشن تأکید کردن که هیچ کارگر و کارمندی حق نداره خارج از سالن غذاخوری توی محوطه کارخونه غذا بخوره. تصور می‌کنم چهار یا پنج روز زمان مناسبیه تا با قوانین آشنا بشید. دو روز پیش هم ناهارتون رو روی نیمکت کنار در ورودی میل کردید.

دلش می‌خواست جاسوسی را که راپورت او را به این کاسه‌ی داغ‌تر از آش داده، درجا ترور کند. باید هشدارهای نیره‌خانم را درمورد این قانون جدی می‌گرفت.

به‌سختی آب دهانش را که خشک شده و طعم خیارشور آن باقی مانده بود، فرو داد و گفت:

– چشم آقای مهندس، دیگه تکرار نمیشه.

چشم‌گفتنش آن‌قدر غلیظ بود تا حس برتری این مهندس عصاقورت‌داده‌ی ازخودراضی را اغنا کند. متین سری جنباند. با وجود اینکه اسم او را به خاطر داشت؛ اما برای تحقیرش پرسید:

– اسمتون چی بود؟

مهربان بی‌درنگ جواب داد:

– آقای مهندس، دلشادم.

پوزخندی کج روی لب متین نشست که از دید مهربان پنهان نماند. بدش نمی‌آمد شمشیری در شکم این مهندس شمشیری فرو کند یا با همان شمشیر بر فرق سرش بکوبد. میان افکار جنگ‌طلبانه‌اش با صدای نیره‌خانم سرش به‌سمت او برگشت و متین هم به روی پاشنه به پشت چرخید.

www.NegahDL.com

نیره‌خانم با آن هیکل فربه گرد و قلنبه‌اش به‌سمت آن‌ها دوید و هن‌هن‌کنان خود را به آن‌ها رساند. سپس درحالی‌که دست راستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته بود و یک چشمش به متین و چشم دیگرش به‌سمت مهربان بود، لقمه‌ی نان سنگک را به‌سمت او گرفت و منقطع گفت:

– دلشادجون اینجا هستی؟ خیلی دنبالت گشتم. این هم لقمه‌ی نون و حلوا سهم شما. گفتم تا وقت ناهار تموم نشده بهت بدم تا بخوری، هفت‌تا صلوات هم بفرستی؛ بلکه حاجت من و طوطی هم روا شد و صاحب خونه شدیم.

متین با اخم‌هایی که زیادی درهم بود، رو به نیره‌خانم کرد. مچ دستش را با ژستی خاص تا امتداد چشمانش بالا کشاند و نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و با لحن آمرانه‌ای گفت:

– خانوما پنج دقیقه‌ی دیگه وقت ناهار تموم میشه. به‌موقع سرکارتون نباشید، توبیختون می‌کنم.

خب پیامش واضح و کامل بود و نیازی به توضیح بیشتر نداشت. متین این را گفت و از همان مسیری که مثل اجل معلق ظاهر شده بود، بازگشت.

نیره‌خانم ایشی غلیظ اما زیر لب گفت و چشم از رفتن او برداشت.

– بیا بریم تا درسته قورتمون نداده. خدا خیر بده طوطی رو! اون بهم گفت اینجا هستی.

مهربان به نیره‌خانم چشم دوخت که دندان‌های کج‌ومعوج روی هم افتاده‌اش را با لبخندی پهن به نمایش گذاشته بود. خب زودتر از آنچه که تصورش را می‌کرد، جاسوس را پیدا کرده بود و او کسی نبود جز همسر عزیز و محترم نیره‌خانم، آقای طوطی، که آلو هم توی دهانش به خیس‌خوردن نمی‌رسید؛ حرف که دیگر جای خود را داشت.

اولدورم‌بلدورم‌های مهندس شمشیری در دم اشتهایش را کور کرد و دیگر میلی به خوردن ساندویچ کتلت خوش‌بووبرنگ مامان‌حوری نداشت.

درحالی‌که همراه نیره‌خانم، هم‌گام با او به‌سمت سالن کارخانه برمی‌گشت، گاز محکمی به لقمه‌ی نان و حلوایش زد.

– نذرتون قبول! دستتون درد نکنه، خیلی خوش‌طعم شده.

نیره‌خانم خنده‌ای نخودی روی لب‌های قیطانی و باریکش جا داد و جفت دست‌هایش را داخل جیب‌های پیش‌بندش فرو برد و جواب داد:

– نوش جونت! تو رو خدا اون سگرمه‌هات رو وا کن دلم گرفت. یه هفته نشده اومدی این کارخونه، یواش‌یواش با خم‌وچم کار آشنا میشی. اصلاً همه‌ش تقصیر این طوطی ذلیل‌نشده‌ست که حرف مثل ماهی از دهنش لیز می‌خوره و می‌پره بیرون. می‌دونم چه‌جوری گوشش رو بپیچونم.

دستی به روی بازوی مهربان زد و با لحنی قاطع ادامه داد:

– غصه نخوریا. من خودم هوات رو دارم. ناسلامتی از کارگرای قدیمی کارخونه هستم. میگی چه‌جوری؟ اون هم برات میگم.

سرش به‌سمت نیره‌خانم چرخید. بیش از هر چیز، بینی بزرگ او با آن قوز بالایش به چشمش آمد. از آن نوع بینی‌هایی که لقب دماغ عقابی را یدک می‌کشید.

زنی پنجاه‌وچندساله که جوانی‌هایش هم چندان دلبری نبود؛ ولی دهان گرمی داشت. وقتی که حرف می‌زد، گویی قصه‌گویی قهار از تلخ‌وشیرین روزگار تعریف می‌کند. نیره‌خانم شهرزاد قصه‌گو شد و قصه‌ی زندگی خودش را گفت:

– چند سال پیش، طوطی ذلیل‌نشده برای خرید همین مینی‌بـوس که الان سرویس کارخونه‌ست، تا خرخره زیر بار قرض رفت. می‌خواستیم یه چهارچرخ بخریم چرخ زندگیمون بچرخه، بدتر چرخ روزگارمون لنگ شد. به‌خاطر سفته‌هایی که دست طلب‌کارا داشت، افتاد هلفدونی و من موندم و سه‌تا بچه‌ی قدونیم‌قد، بدون خرجی. مجبور شدم پاشنه‌ی کفشم رو بالا بکشم و برم خونه‌ی مردم کارگری. معرفم یه حاج‌خانوم خوش‌نام و خوش‌قلب بود.

نیره‌خانم قدم‌هایش را قدری آهسته‌تر کرد تا قبل از رسیدن به سالن کارخانه، قصه‌اش ناتمام نماند؛ اما جمله‌هایش را پشت‌به‌پشت، بی‌وقفه کنار هم می‌چید:

– یه روز توی این رفت‌واومدا از خونه‌ی خانوم دکتر، عمه‌ی مهندس روشن، سر درآوردم. بِه از شما نباشه، خانوم دکتر زن نازنینیه، از اون خوبای روزگار. حالا نه اینکه خودش دکتر باشه‌ها، نه. گویا شوهر خدابیامرزش دکتر بوده. عمه‌ی مهندس روشن وقتی قصه‌ی زندگیم رو شنید، پیشنهاد داد توی کارخونه‌ی برادرزاده‌ش که تازه سرپا شده بود، مشغول به کار بشم؛ اون هم با بیمه و مزایا. گفت این‌جوری دیگه نیازی نیست برم در خونه‌های مردم کارگری کنم. روزای اول که میومدم سرکار، فکر می‌کردم این لطف فقط شامل حال من شده؛ ولی بعدها متوجه شدم چندتا زن درمونده‌تر از من هم هستن که همه‌ی اونا به واسطه‌ی دست خیر همین خانوم دکتر توی کارخونه مشغول به کار شدن.

نیره‌خانم آن‌قدر با شتاب حرف می‌زد که گاهی میان جمله‌های جویده‌جویده‌اش نفسی تازه می‌کرد و بعد از نفس نصفه‌ونیمه‌ای دیگر ادامه می‌داد:

– سرت رو درد نیارم. خدا خیر بده مهندس روشن رو که واسطه‌ی خیر شد و سفته‌های طوطی ذلیل‌نشده رو خرید و من و طوطی رو یه عمر مدیون خودش کرد. دو سال بعد هم که کارخونه روی غلتک افتاد و اسم رب گوجه‌فرنگی روشن رفت سر زبونا و بعد هم توی سبد خرید مردم، مهندس دست‌وبالش باز شد و طوطی رو با اون ابوقراضه‌ش استخدام کرد تا بشه سرویس کارخونه.

مهربان درحالی‌که گوشه‌ی لبش را می‌جوید، سعی کرد تا چهره‌ی مهندس روشن را که این‌چنین نیره‌خانم از محسناتش با آب‌وتاب می‌گفت، به خاطر بیاورد؛ اما جز یک چهره‌ی معمولی و مردانه چیز دیگری به یاد نیاورد.

www.NegahDL.com

خوب به خاطر داشت وقتی به دفتر کار او برای آخرین امضای استخدامی‌اش رفته بود، مرد پرابهت پیش‌رویش برای دیدن او حتی سر از روی کاغذهایی که مدام چیزی در آن یادداشت می‌کرد، برنداشته بود و به‌محض امضا، با همان سر فروافتاده روی کاغذها، کوتاه و آمرانه گفت:

– به‌سلامت!

ابرویی بالا انداخت و بی‌خیال مهندس روشن شد و زیرکانه از همان کاسه‌ی داغ‌تر از آش پرسید:

– مهندس شمشیری همیشه همین‌طور شمشیرش رو از رو می‌بنده؟

خنده‌های نخودی نیره‌خانم پرواز کرد و به قهقهه مبدل شد و با کف دست به روی بازوی او کوبید.

– ذلیل نشی دختر که این‌قدر زبونت نمک داره! این متین‌خان چهار میخ پشتش قرصه. میگی چه‌جوری؟ برات میگم. پسرعمه‌ی مهندس روشنه؛ یعنی پسر همین خانوم دکتر. تازه برادرزنش هم هست. از اون گذشته، پونزده درصد از سهام کارخونه هم به نامشه. به‌خاطر تک‌پسربودن و فوت پدرش، کفالت مادرش رو به عهده می‌گیره و از سربازی معاف میشه. بعد از تموم‌شدن درسش اومد توی کارخونه و مشغول به کار شد. پسر بدی نیستا، فقط سرش باد داره و همه رو از بالا می‌بینه.

خب این دردانه‌ی حسن کبابی (پسر لوس و ازخودراضی) حق داشت تا کاسه‌ی داغ‌تر از آش شود. چراکه گذشته از رابـطه‌ی فامیلی‌اش با مدیرعامل که دست‌برقضا صاحب کارخانه هم بود، پانزده درصد از سهام کارخانه به نامش بود؛ در نتیجه در سود و زیانش شریک.

با رسیدن به سالن کارخانه، دیگر مجالی نداشت تا در احوالات متین شمشیری و داماد عزیز و گرامیشان، مهندس روشن قدری تفحص کند. به‌خاطر کمبود وقت از خیر ساندویچ کتلتش هم گذشت.

نیره‌خانم نخ پرحرفی‌هایش را گرفته بود و رج‌به‌رج آن را می‌بافت. درحالی‌که دستکش‌های پلاستیکی قرمزرنگش را میان انگشتانش جای می‌داد، سر بیخ گوش مهربان فرو برد و پچ‌پچ‌وار گفت:

– قصه‌ی مهندس روشن رو برات بگم دلت کباب میشه.

چهره‌اش را در هم کشید. گویا ذکر مصیبت‌های نیره‌خانم تمامی نداشت. دلش از این‌همه قصه‌ی پرغصه سر رفت؛ اما نیره‌خانم خیال کوتاه‌آمدن نداشت. چشمان ریز و دکمه‌مانندش را به اطراف چرخی داد و درحالی‌که حواسش پی متین بود که پشت‌به‌پشت به کارگرها دستور می‌داد و به‌سمت آن‌ها می‌آمد، صورتش را قدری پیش آورد و تند و پرعجله گفت:

– این ذلیل‌نشده داره میاد طرف ما. همین‌قدر برات بگم که ده سال پیش، پدر و مادر مهندس روشن به همراه زنش برای ختم یکی از اقوام راهی شمال میشن و صبای چهارساله رو پیش پدرش می‌ذارن؛ یعنی همین مهندس روشن. بنده خداها آخر شب می‌رسن ویلاشون و بخاریا رو روشن می‌کنن. نگو ای دل غافل، اجل زودتر از اونا اومده و

اونجا اتراق کرده. شب می‌خوابن و فردای همون شب جنازه‌های هر سه نفرشون رو دراز و کوتاه پیدا می‌کنن. علت مرگشون گازگرفتگی بود. جنازه‌هاشون رو همین خانوم دکتر که مادرزن مهندس هم میشه پیدا می‌کنه. اینا رو خود خانوم دکتر برام تعریف کرده‌ها. بیچاره مهندس روشن! گویا با دخترعمه‌ش عاشق و معشوق بودن و برای همین زود ازدواج می‌کنن و زود هم بچه‌دار میشن. درسته که یه دختر چهارده‌ساله داره؛ ولی خیال نکنی سنش زیاده‌ها. بنده‌ی‌خدا سی‌وپنج–شیش سالشه. این‌جور که من شنیدم بابای خدابیامرزش طلافروشی داشت و مهندس با پول همون طلافروشی و کلی قرض‌وقوله این کارخونه رو راه میندازه.

نیره‌خانم نچ‌نچی از سر تأسف سر داد و درحالی‌که سرش را به اطراف تکان می‌داد گفت:

– طفلک مهندس روشن! بعد مرگ زنش دیگه زن نمی‌گیره و عزب می‌مونه.

مهربان خیره‌خیره بی‌آنکه پلک بزند، او را تماشا می‌کرد. شجره‌نامه‌ی مهندس روشن به لطف پرحرفی‌های نیره‌خانم مختصر و مفید مرور شد. تصور ازدست‌دادن سه عزیز در یک شب هم سخت بود؛ چه برسد به آنکه این موقعیت دردناک را بخواهد تجربه کند. دلش مثل پنبه‌ی حلاجی ریش‌ریش شد و چهره‌اش از ناراحتی درهم فرو رفت و آهسته لب زد:

– خدا رحمتشون کنه!

از خیر ساندویچش گذشت. دیگر میلی به خوردن نداشت و آن را داخل کمد فلزی که متعلق به خودش بود، گذاشت.

نیره‌خانم چهره‌ی درهم او را دید و دستی به پر مقنعه‌اش کشید. قری به سروگردنش و تابی هم به چشمانش داد. درحالی‌که بازوی او را می‌کشید تا قبل از آمدن متین که فقط چند گام با آن‌ها فاصله داشت، به سر کارشان بروند، گفت:

– ببخش تو رو خدا! نمی‌خواستم ناراحتت کنم؛ ولی روزگاره دیگه، بازیای خودش رو داره.

سپس خنده‌ی نخودی کرد و ادامه داد:

– دلشادجون یه وقت خدایی نکرده فکر نکنی من فضولما. نه جونم! من فقط روابط عمومیم بالاست. طوطی میگه من استاد روابط عمومیَم. دردِدل تمام کارگرای کارخونه پیش منه و دهن من هم چهل قفل.

مهربان لبخندی نرم بر روی لب‌هایش نشاند و خط لبخندش در دو سوی لبش کش آمد و با خود اندیشید، خانه‌ی دل این زن پر از سادگی است و عاشق خنده‌های نخودی و ریز او بود.

دستکش‌های قرمزرنگش را قدری بالاتر کشاند و تندوتیز خود را به صفحه‌ی غلتان رساند و کنار یکی از کارگرها ایستاد. نیره‌خانم تروفرز خودش را پیش او جای داد و درحالی‌که گوجه‌فرنگی‌هایی را که روی هم قل‌قل می‌خوردند زیر نظر داشت، سر بیخ گوش مهربان فرو برد و گفت:

– الهی بمیرم! وقت ناهار تموم شد و فرصت نشد غذات رو بخوری.
سپس چشم‌هایش را که همانند دکمه‌ی پیراهن مردانه بود، به اطراف چرخی داد و سر بیخ گوش او فرو برد و پچ‌پچ‌وار گفت:
– خب دلشادجون از خودت بگو. فامیلت که خیلی قشنگه؛ اما اسمت قشنگ‌تره! تحصیلاتت چیه؟ شوهر داری یا نه؟ خواهر و برادر چندتا داری؟ اصلاً چه‌جوری استخدام شدی؟ کجا زندگی می‌کنی؟ اهل کجایی؟ این چند روزه چیزی ازت نپرسیدم تا با محیط خو بگیری.
از میان گوجه‌فرنگی‌ها، یکی از آن‌ها را که له‌ولورده بود، بیرون آورد و راهی سطل زباله‌ی کنار پایش کرد.
زیرچشمی نیم‌نگاهی به نیره‌خانم کرد و لبخندی بر روی لب‌هایش نشاند. می‌دانست راه فراری نیست و دیر یا زود استاد روابط عمومی بالا به سراغ او و قصه‌اش می‌آید و تا از چندوچون آن هم باخبر نشود، کوتاه نخواهد آمد.
***
خستگی تا پشت مرز پلک‌هایش نفوذ کرده بود. عینک طبی‌اش را که روی تیغه‌ی بینی‌اش سنگینی می‌کرد، برداشت و میان بی‌قراری‌ای که به جانش چنگ می‌انداخت، از پشت میزش برخاست و به‌سمت پنجره‌ی مربع‌شکل اتاق کارش رفت.
امروز جور ناجوری حس دل‌تنگی جانش را تا لب‌هایش بالا آورده بود. دل‌تنگ سه عزیزی بود که دست یکدیگر را گرفتند و به سفری بی‌بازگشت رفتند و او ماند و داغ عزیزانش و صبای چهارساله‌اش که تا هفته‌ها دل آسمان که هیچ، دل سنگ هم برایش گریه می‌کرد.
صبا شاهرگ حیاتی زندگی‌اش بود. صبا که بود، زندگی جور خوبی میان کش‌وقوس روزگار جریان داشت. خنده‌های پرشیطنت صبا پشت پلک‌هایش جان گرفت و لبخندی روی لبش نشاند. درگیر خنده‌های صبا، با صدای کوبش تقه‌ای کوتاه به در بی‌آنکه چشم از حیاط کارخانه بردارد، قدری خطوخش سینه‌اش را صاف کرد و محکم و رسا گفت:
– بفرمایید داخل.
در با صدای قیژی روی پاشنه‌ی پا چرخید و سکوت اتاق را برهم زد و صدای منشی کارخانه، خانم اولیایی، پشت‌بندش سنجاق شد:
– آقای مهندس امر کرده بودید پرونده‌ی خانومی رو که چند روز پیش استخدام شده، از کارگزینی بگیرم و بیارم خدمتتون.
یوسف اوهومی زیر لب گفت. دست‌هایش را از جیب‌هایش بیرون آورد و روی پاشنه‌ی پا چرخید و به‌سمت میزش رفت.

خانم اولیایی درحالی‌که سعی می‌کرد بارداری‌اش را پشت مانتوی گشادش پنهان کند، با دو گام بلند تابی به شکم برآمده و گرد و نقلی‌اش داد و خود را به میز یوسف رساند. پوشه‌ی آبی‌رنگی را روی میز گذاشت و قدمی پس رفت و منتظر ایستاد.

یوسف با سری فروافتاده، پوشه را باز کرد و به فرم استخدامی که اول صفحه سنجاق شده بود، نگاهی گذرا انداخت. سپس مسیر نگاهش را به‌سمت اسم حک‌شده بالای صفحه انداخت و زیر لب آن‌چنان که خودش بشنود گفت:

– مهربان دلشاد.

بی‌حوصله گوشه چشمی هم به عکس او انداخت. دختری با چهره‌ای نه‌چندان خاص؛ اما اسمش خاص بود. از آن اسم‌هایی که کمتر شنیده می‌شد و دیرتر از ذهن محو.

به خاطر داشت چند روز پیش، این تازه‌وارد برای امضای نهایی استخدامش به اتاق او آمده بود و به‌خاطر حجم وسیع کارهایش سر برنداشته بود تا نگاهش کند و فقط برگه استخدامش را امضا کرده بود.

با یک حرکت پوشه را بست و از خواندن سایر مشخصات او صرف نظر کرد و ترجیح داد تا اولیایی از او بگوید. نگاه خیره و مستقیمش به‌سمت او برگشت و گفت:

– خب می‌شنوم.

اولیایی می‌دانست «خب می‌شنوم»؛ یعنی اینکه حوصله‌ی خواندن ندارم و خودت مثل بچه‌ی آدم از سیر تا پیاز این تازه‌وارد را بگو. پس همان کرد که او گفت و طوطی‌وار، پشت‌به‌پشت جمله‌هایش را ردیف کرد:

– آقای مهندس همون‌طور که امر کرده بودید، آگهی استخدام جذب کارگر ساده‌ی خانوم رو برای جلوگیری از ازدحام جمعیت فقط دو روز توی سایت کارخونه گذاشتیم.

یوسف کف دستش را روی صورت صاف و بدون ریشش گذاشت و آن را تا چانه امتداد داد و با لحنی که خستگی از سرورویِ کلماتش می‌بارید، میان تأمل کوتاه اولیایی گفت:

– خب بقیه‌ش؟

اولیایی معذب از سرپاایستادن، مانند کسی که از سربالایی با کفش پاشنه‌بلند بالا می‌رود، نفس‌هایش به شماره افتاده بود. برای اینکه نفسی تازه کند، عینک دایره‌ایش را با نوک انگشت اشاره به‌سمت بالا هل داد و بعد از نفسی کوتاه گفت:

– آقای مهندس، خانوم دلشاد مجرد هستن و 27 سالشونه. لیسانس ریاضی هستن و آقای رمضان‌فر، مسئول بخش کارگزینی، از بین خانومایی که برای استخدام اومده بودن، ایشون رو انتخاب کردن.

چهره‌اش رنگ تعجب گرفت و ابروهایش یک پله بالاتر رفت. لیسانس ریاضی برای کارگر ساده بودن قدری زیاد بود. از جایی که به آقای رمضان‌فر اعتماد داشت و می‌دانست دلیلی پشت این انتخابش است، چیزی نپرسید.

سپس سرش را به علامت تأیید تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:
– صحیح! که این‌طور!
یوسف نفسی کشید؛ آن‌چنان که سینه‌ی فراخش به شکلی محسوسی بالاوپایین شد. آن‌گاه سر برداشت و مسیر نگاهس به‌سمت اولیایی چرخید.
– ممنونم خانوم اولیایی. می‌تونید تشریف ببرید. لطفاً به آقای رمضان‌فر اطلاع بدید بیان دفتر من.
پیامک تلفن همراه یوسف، آوایی شبیه دینگ‌دینگ داشت. این دینگ‌دینگ، نقطه‌ای برای پایان گفتگوی کوتاهشان شد. خانم اولیایی ازخداخواسته، تروفرز روی پاشنه‌ی پا چرخید و با اجازه‌ای هم زیر لب گفت و از اتاق خارج شد.
یوسف بالافاصله تلفن همراهش را برداشت و با دیدن پیام صبا، خستگی‌هایش مثل مرغ مهاجر پر کشید.
«سلام بابایوسف! انیسه‌خانوم میگه شام ماکارونی درست کنه یا بادمجون؟»
چینی به بینی‌اش داد. از ماکارونی دل خوشی نداشت و همیشه‌ی خدا بعد از خوردن آن، دل‌درد جانانه‌ای می‌گرفت. کشک‌بادمجان را ترجیح می‌داد؛ اما چهره‌ی صبا را موقع خوردن ماکارونی به یاد آورد و برایش تایپ کرد:
«سلام خانوم خوشگله. بهشون بگو لطفاً هر دوتاش رو درست کنن.»
سپس پرونده‌ی مهربان را بی‌آنکه باز کند تا نگاهی به آن بیندازد، به‌سمت دیگر میز هل داد. نمی‌دانست تقدیر برایش چه خواب‌هایی دیده است.
***
خانه‌ی پدری‌اش را دوست داشت. خانه‌ای ویلایی تک‌طبقه و قدیمی، از همان خانه‌هایی که در یکی از کوچه و پس‌کوچه‌های قدیمی‌تر پردارودرخت محله‌ی عیان‌نشین ونک قرار داشت و از تکنولوژی نوظهور جا مانده بود.
یوسف عاشق باغچه‌ی مربع‌شکل حیاط بود که در سمت راست آن لم داده و پنهانی از دید برج‌سازها، همچنان نفس می‌کشید.
عاشق پیچک‌های رونده‌ای بود که از سروکول دیوارهای حیاط بالا رفته بودند و داربست فلزی سفیدرنگی که همانند سقفی، شاخ و برگ درخت قدیمی تاک را لابه‌لای میله‌های نازک آهنی‌اش جای داده و از درب ورودی تا ایوان کوچک خانه امتداد پیدا کرده بود، آنجا را به دالانی سبز مبدل کرده بود.
ماشینش را داخل حیاط پارک کرد و قبل از رفتن به‌سمت خانه، دستی نوازش‌وار به بوته‌ی گل خوش‌عطروبوی یاس باغچه کشید. سپس با قدم‌هایی که رنگ و بویی از خستگی داشت، راهی شد.
در بدو ورودش، عطر خوش کشک‌بادمجان به استقبالش آمد و از آنجایی که عادت نداشت در را آهسته ببندد، طبق روال همیشه آن را رها کرد و در ورودی با صدای تق محکمی حضور او را اعلام نمود.

www.NegahDL.com

انیسه‌خانمِ همیشه گوش‌به‌زنگ، تروفرز با صدای درب ورودی از آشپزخانه خارج شد و تمام‌قد در آستانه‌ی آن ایستاد. درحالی‌که قاشق چوبی را در دستش تاب می‌داد و با دست دیگرش پایین دامنش را پاک می‌کرد، گفت:

– سلام آقای مهندس، خسته نباشید! شام حاضره. منتظر شما بودیم. الان دخترتون رو هم صدا می‌کنم.

انیسه‌خانم بیوه‌زنی بود با قامتی کوتاه. هیکل فربهی داشت و چشم‌هایش هم لوچ بود. هنگامی که نگاهت می‌کرد، نمی‌دانستی کدام سمت و سو را تماشا می‌کند؛ اما دست‌پخت بی‌نظیرش دل‌وجان را بدجوری درگیر خود می‌کرد. کدبانوی قابلی هم بود و اصالتاً شیرازی و لهجه‌ی بانمکی داشت. سعی می‌کرد کلمات را بدون لهجه ادا کند؛ اما بازهم ناخواسته، آخر بعضی از کلماتش حرف «و» را اضافه می‌کرد. زنی که شش‌دانگ مورد تأیید عمه‌پوران بود. هفت سالی هم می‌شد که برای یوسف پخت‌وپز و از صبا مراقبت می‌کرد.

یوسف سرش را به‌سمت او چرخاند. با سلامی که خستگی از سروکولش می‌بارید، جواب انیسه‌خانم را داد. سپس کیف‌دستی چرمی‌اش را به روی مبل راحتی سبزرنگ روبه‌روی تلویزیون پرتاب کرد. سرش پر از ترافیک و صدای انواع بوق‌های کلفت و نازک بود. همراه خستگی بر روی شانه‌هایش، روی مبل هوار شد. تکیه‌اش را به آن داد و چشم‌هایش را بر روی هم گذاشت و خودش را به خنکای باد کولر سپرد که ناگهان دستان صبا از پشت‌سر بر روی شانه‌هایش نشست. سر و گردنش در حلـ*ـقه‌ی دستان او فرو رفت و بـ.وسـ.ـه‌ای آبدار بر روی گونه‌اش جای گرفت که طبق معمول با حجم وسیعی آب دهان همراه بود.

– سلام و صد سلام به بابایوسف خودم. خسته نباشی!

خستگی‌هایش بر روی موجی از لبخند، پرپرزنان بال کشیدند و رفتند. با سرانگشتانش جای بـ.وسـ.ـه‌ی تف‌آلود صبا را پاک کرد و می‌دانست این عادت صبا هرگز ترکش نخواهد شد. یقین داشت پشت‌بند این استقبال پرشور، یک خواسته‌ی پرشورتر هم پنهان شده.

مچ دستش را گرفت. بـ.وسـ.ـه‌ای بر روی آن کاشت و با لبخندی کم‌رنگ گفت:

– سلام خانوم خوشگله، خوبی؟ بگو می‌شنوم، چی می‌خوای؟

صبا زودتر از آنچه که تصور می‌کرد، دستش رو شده بود. خنده‌هایش را با فشار لب‌ولوچه‌اش بر روی هم پنهان کرد و حلـ*ـقه‌ی دستانش را هم باز کرد. سپس مبل را دور زد و روبه‌روی پدرش ایستاد و پرشور و پرهیجان از کلاس نقاشی‌اش گفت. از اردویی یک‌روزه که آموزشگاه برای هنرجوهای نقاشی ترتیب داده بود و حالا او منتظر اجازه‌ی بابایوسف کم‌حرفش بود. مسلسل‌وار از مزایای اردو می‌گفت.

یوسف لبخندی را که تا مرز لب‌هایش آمده بود، با فشار آن‌ها بر روی هم جوید و فرو داد. دو هفته بیشتر از عمر کلاس نقاشی‌اش نمی‌گذشت، آن‌وقت این جوجه که هنوز سر از تخم درنیاورده خودش را در صف هنرمندان جای می‌داد. می‌دانست وقتی صبا وارد جاده‌ی پرحرفی می‌شود، ترمز سکوتش از کار می افتد و تخته‌گاز پرحرفی می‌کند.

www.NegahDL.com

برای اینکه از فواید آب‌وهوای تمیز لواسانات و تأثیر آن بر روحیه‌ی هنرمندان سخن نگوید، به میان پرحرفی‌هایش آمد:

– به‌جای این پرحرفی، بگو ساعت چند میری و از اون مهم‌تر ساعت چند برمی‌گردی؟

صبا خود را پیروز میدان دید و از فرط خوشحالی دست‌هایش را بر هم کوبید. سپس آن‌ها را به طرفین گرفت و درحالی‌که قرهای ریزی می‌داد، بشکن‌زنان با همان قرهای ریز به‌سمت یوسف رفت. سپس خم شد و دست‌هایش را دور گردن او حلـ*ـقه کرد و به چشمان پدرش خیره شد.

– ساعت نه صبح از آموزشگاه میریم و پنج‌ونیم برمی‌گردیم آموزشگاه. همون جا هم بهمون ناهار میدن. هزینه‌ش رو هم آخر ترم حساب می‌کنن.

به چشمان خوش‌حالت صبا که یادگار مریم‌بانویش بود، خیره شد و با صدایی آهسته اما هشداردهنده گفت:

– صبا بهتره فردا موبایلت رو با چسب به گوشت بچسبونی؛ چون مدام تماس می‌گیرم. باید رأس ساعت شیش هم خونه باشی و اگه به هر دلیل موجه و غیرموجهی جواب ندی، این آخرین اردویی میشه که میری.

صبا با شنیدن این حرف حلـ*ـقه‌ی دستانش را از دور گـردن پدرش باز کرد و دلخور از این‌همه سخت‌گیری، لب‌ولوچه‌اش آویزان شد. گردنش را قدری کج کرد و چشم کوتاهی گفت. می‌دانست میان حرف پدرش تا عمل، فقط یک علامت مساوی قرار دارد.

***

فصل سوم

مهربان اعتقاد داشت زلزله انواع و اقسام متفاوت دارد. گاه در دل زمین گسل‌ها را به حرکت درمی‌آورد و خانه‌ها را بر سر اهالی زمین آوار می‌کند. گاهی هم میان تقدیر و سرنوشت می‌افتد و زندگی‌ات را کن‌فیکون می‌کند.

بهزاد زلزله‌ی روزگار آرام و خوش او بود. بهزاد آمد و به جان زندگی‌اش افتاد و غرورش را زیر آوار تحقیر، نابود کرد. حالا برای بازسازی دیوار اعتمادبه‌نفسش، خشت به خشت باید زمان خرج می‌کرد.

البته همیشه زلزله تلخ نیست و گاهی هم شیرین می‌شود؛ همانند نوه‌های دوقلوی خانم کمالی، همسایه‌ی طبقه‌ی بالا که برای خودشان زلزله‌ای بودند، آن هم چندین ریشتری!

دختر خانم کمالی، خبرنگار صداوسیما بود و هر روز که به سرکار می‌رفت، زلزله‌های متحرکش را پیش مادرش به امانت می‌گذاشت و غروب به سراغشان می‌آمد. البته خانم کمالی هم از ترس دسته‌گل به‌آب‌دادن نوه‌های دسته‌گلش، وقت نماز و یا حمام‌رفتن، آن‌ها را پیش مامان‌حوری به امانت می‌گذاشت و از جایی که حوری‌خانم استخدام مهربان در کارخانه را مدیون لطف داماد خانم کمالی، آقای رمضان‌فر می‌دانست، با کمال میل می‌پذیرفت تا بلکه ادای دین کرده باشد.

حالا یکی از آن قل‌ها با شمشیر پلاستیکی نارنجی‌رنگی به مبارزه‌ی تن‌به‌تن با قل دیگر رفته و در قابلمه‌ی مامان‌حوری را سپر خود کرده بود. هر دو مثل علی ورجه دور سالن می‌چرخیدند و آنجا را به میدان جنگی تمام عیار تبدیل کرده بودند.

کمی آن‌سوتر، آقاجانش تکیه به بالشت پشتش، روی زمین نشسته و فارغ از دنیا پاهایش را دراز کرده و رادیوی ترانزیستوری را به گوشش چسبانده بود و مدام پیچ آن را می‌چرخاند تا بلکه از میان خش‌خش‌هایی که بر روی امواج سوار بودند، آهنگ آن‌سوی آبی که شاید دست بر قضا قدیمی هم باشد، نصیب تارهای شنوایی گوش‌هایش شود و قدری هم خاطرات ایام جوانی را زنده کند.

دوقلوها شمشیر به دست بالای سر آقاجانش ایستادند و متعجب، خیره‌خیره به پای قطع‌شده‌ی او نگاه می‌کردند.

عاقبت حرف دلشان را صادقانه گفتند و پرسیدند:

– پس بقیه‌ی پات کجاست؟

آقاجانش هم با شیطنت ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

– هر کی بدون اجازه‌ی مامانش بره سر قندون، پاهاش غیب میشه.

دوقلوها درحالی‌که قدری ترسیده بودند، به یکدیگر نگاه کردند و یکی از قل‌ها رو به قل دیگرش گفت:

– ما اصلاً قند دوست نداریم؛ مگه نه؟

سپس هر دو دوان‌دوان بار دیگر بازیشان را از سر گرفتند و پای قطع‌شده‌ی آقای دلشاد را فراموش کردند.

مهربان همراه لبخند نرمش، چشم از دوقلوها برداشت و آقاجان و رادیوی ترازیستوری میان دستان پهنش را هم به حال خود گذاشت.

در این واویلا و حجم صدا که از سروکول خانه می‌بارید، دیدن برنامه‌ی آشپزی مسخره‌ترین کار ممکن بود و از آن مسخره‌تر، مهرسا بود که درست وسط پذیرایی ولو شده بود و ناخن‌هایش را لاک می‌زد و با دقت بر روی آن‌ها طرح گل و بته می‌کاشت. هرگاه هم که دوقلوها به او نزدیک می‌شدند، دستش را حائل می‌کرد تا لاکش سرنگون نشود.

طره‌ای از چتری‌های افتاده بر روی صورتش را پس زد و آن‌ها را پشت گوشش بند کرد.

از همه جالب‌تر، مامان‌حوری بود که تلفن همراهش را جایی بین گونه و شانه‌اش بند کرده و با خاله‌شیرین حرف می‌زد. با تبحر، دستمال به دست در خانه می‌چرخید و لابه‌لای حرف‌هایش گردگیری هم می‌کرد و صدایش همراه گام‌هایش گاهی دور می‌شد و گاهی هم نزدیک.

www.NegahDL.com

– شیرین‌جون تازه یه ساله عروسی کردی. حواست باشه یه وقت گول نخوری و زود بچه‌دار شیا. بچه یعنی حبه دردسر. دلم خونه به خدا! سه هفته‌ست از بچه‌م مهرنوش خبر ندارم. دلم مثل سیروسرکه‌ی پاییز توی هم می‌جوشه. هم موبایل خودش خاموشه، هم موبایل اون نانجیب.

درددل‌های مامان‌حوری با خواهرش را میان قیل‌وقال نوه‌های شبه‌زلزله‌ی خانم کمالی، یک خط در میان می‌شنید و نگاهش مثل یویو با قدم‌های او می‌رفت و می‌آمد.

پاهایش را بالا کشاند و چهارزانو روی مبل نشست. مامان‌حوری عداوت خاصی با نجیب، شوهر مهرنوش داشت و لقب نانجیب را چنان به او سنجاق کرده بود که به این راحتی‌ها باز نمی‌شد. تمام گرفتاری‌های ریزودرشت خانواده را باربط و بی‌ربط به پاقدم منحوس او وصل می‌کرد، کاری هم به درست و غلط آن نداشت.

– از وقتی این نانجیب سر راه مهرنوش من سبز شد، زندگیمون طلسم شد. شوهر نازنینم پاش رو به‌خاطر دیابت از دست داد. بعد هم بهزاد خیرندیده، آتیش شد و افتاد توی دامن بچه‌م مهربان و مهر طلاق روی پیشونی دختر دسته‌گلم زد.

حوری‌خانم ناگهان ایستاد. دستمال گردگیری را در هوا تابی داد و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و اضافه کرد:

– ای پیشونی، من رو کجا می‌شونی؟!

اسم بهزاد که می‌آمد، افکارش در دم مثل کاغذ باطله یا مجله‌ای قدیمی و تاریخ گذشته مچاله می‌شد. دلش می‌خواست کاغذهای مچاله‌ی ذهنش را به‌سمت سطل زباله شوت کند؛ اما مهرسا مجالی نداد و مثل توپی که ناگهان به‌سمت دروازه پرتابش کند، از زمین کنده شد و همراه لاکش به‌سمت او آمد. سپس کنارش روی مبل لم داد و سرش را بیخ گوش او فرو برد و پچ‌پچ‌وار گفت:

– مهربان، مامان اسم بهزاد رو آورد یاد یه چیزی افتادم.

مهربان کنجکاو پرسید:

– یاد چی؟

مهرسا منتظر همین جمله بود تا نخ پرحرفی‌هایش را رها کند.

– صبح زن‌دایی مرضیه زنگ زد و گفت مادرش از شهرستان اومده خونه‌شون و می‌خواد مامان‌حوری رو ببینه و گفت یه تُک پا پاشید بیاید اینجا.

مهربان نگاهش کاملاً به‌سمت او برگشت. مهرسا چنان با احتیاط حرف می‌زد که گویی راز یک گنج را برای مهربان فاش می‌کند. وقتی اشتیاق مهربان را دید، به جمله‌هایش آب‌وتاب بیشتری داد و اضافه کرد:

– هیچی دیگه، ما هم شال و کلاه کردیم رفتیم اونجا. از شانس ما یار غار زن‌دایی مرضیه، افسرخانوم هم اونجا بود.

مهرسا نچ محکمی میان جمله‌هایش گفت و سری بالا انداخت.
– مامان‌حوری زیاد افسرخانوم رو تحویل نگرفت؛ اما هنوز نیم ساعت هم نشده بود که بهزاد اومد دنبال افسرخانوم و با هزارتا اصرار زن‌دایی، راضی شد بیاد داخل.
مهرسا کف دستش را به طرفین به حالت بادبزن تاب داد و با همان آب‌وتاب اولیه، شاید هم کمی بیشتر ادامه داد:
– اوف! بهزاد چه تیپی به هم زده بود. جزجیـگرزده، چقدر خوش‌تیپ و خوش‌قدوبالا! فک ستاره که کش اومده بود. کور شم اگه دروغ بگم! خودم دیدم چشم ازش برنمی‌داشت. از مامان‌حوری خوشم اومد که این یکی رو هم تحویل نگرفت و همین که بهزاد سلام کرد، مامان بلند شد و چادرش رو انداخت روی سرش و گفت با اجازه‌تون ما دیگه مرخص میشیم.
مهرسا خودش را به مهربان چسباند؛ آن‌چنان که نفس‌های گرم او را روی گونه‌اش حس می‌کرد.
– مهربان‌جون یه وقت حرفی به مامان نزنیا. بهش قول داده بودم چیزی بهت نگم تا یه وقت ناراحت نشی.
کشته‌مرده‌ی چفت‌وبست دهان لق‌ولوق مهرسا بود. بهزاد در افکارش زیاد دوام نیاورد؛ چراکه شمشیر یکی از دوقلوها با صدای ویژ از کنار گوشش گذشت و شمشیر قل دیگر توی شکمش فرو رفت.
– به نفع خودته که تسلیم شی.
لبخندی نرم از سر مهربانی بر روی لب‌هایش نشست. به چشمان گرد و براق آن دو خیره شد که همچنان منتظر ایستاده بودند تا او دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا ببرد.
محال بود تسلیم شود. باید رو در روی زندگی می‌ایستاد و سهمش را از خوشبختی می‌گرفت.
***
گوجه‌فرنگی‌های گرد و براق، زیر دستش قل‌قل‌کنان روی صفحه‌ی متحرک پیش می‌رفتند و او تروفرز شاخ‌وبرگ و خاروخاشاک را جدا و روانه‌ی سطل کنار پایش می‌کرد.
این گلوله‌های سرخ و آتشین را که بر روی هم سر می‌خوردند و پیش می‌رفتند، دوست داشت؛ چراکه تمام حجم ذهنش را اشغال می‌کرد و جایی برای نامردی‌های بهزاد و جولان افکار منفی باقی نمی‌گذاشت.
کنار آن جمع زنانه که کار می‌کرد، پر از حس‌های خوب می‌شد. زنانی که یک‌تنه به جنگ مشکلات ریزودرشت زندگیشان می‌رفتند و استوار، چون سپیداری بلند در برابر طوفان‌های روزگار، سر خم نمی‌کردند. راه‌ورسم خندیدن بی‌بهانه را هم بلد بودند.
میان آن‌ها، نیره‌خانم از همه خوش‌خنده‌تر بود و البته همانند رادار بر نظامی، حواسش به تمام زوایای کارخانه بود و آمار پشه‌هایی را هم که به سالن کارخانه تردد می‌کردند، یک‌به‌یک می‌دانست. نگاه همچون عقابش را به اطراف

www.NegahDL.com

چرخی داد و سر بیخ گوش مهربان فرو برد و با سر و چشم، مستخدم کارخانه، خانم عظیمی را نشان داد که آن‌سوتر با سری فروافتاده، روبه‌روی متین ایستاده بود.

نیره‌خانم درحالی‌که برگ خشکی را از میان گوجه‌فرنگی‌ها جدا می‌کرد، با حرصی آشکار گفت:

– ذلیل‌نشده امروز شمشیرش رو از رو بسته. ماشاءالله مثل شمر ذی‌الجوشن می‌مونه! فقط پیش مادرش، پوران‌خانوم، موش میشه.

مهربان یک چشمش به صفحه‌ی غلتان بود و چشم دیگرش پی خانم عظیمی که چهره‌ی مستأصلش با زارزدن فاصله‌ی چندانی نداشت؛ اما جفت گوش‌هایش هم پیش نیره‌خانم بود تا علت را جویا شود.

– نمی‌دونم می‌دونی یا نه؟ طوطی با شوهر خانوم عظیمی، دوست گرمابه و گلستانه. شوهر خانوم عظیمی راننده‌ی کامیونه. دو سال پیش، یه بنده خدایی رو زیر می‌گیره و اون بخت‌برگشته هم در جا تموم می‌کنه. چون گواهینامه‌ش باطل شده بود، قتل عمد به پاش می‌نویسن و میفته زندان. عظیمی می‌مونه، سفیل و سرگردون با دوتا بچه قدونیم‌قد مدرسه‌ای و یه خونه اجاره‌ای. کس‌وکار درست‌وحسابی هم ندارن که به دادشون برسه. آقای مهندس رو خدا عمر بده! وقتی طوطی ماجرا رو بهشون گفت، با وجود اینکه کارخونه نیاز به کارگر نداشت؛ اما بازهم خانوم عظیمی رو به‌عنوان نظافت‌چی استخدام کرد. وکیل کارخونه رو هم فرستاد پی کاراش تا بلکه از خانواده‌ی اون مرحوم رضایت بگیره؛ ولی نشد که نشد. مادر پسره رضایت بده نیست که نیست.

از غصه‌ی خانم عظیمی، زن کم‌حرف و مطیع کارخانه، دلش سقوطی آزاد به داخل چاه غم داشت. جسته و گریخته چیزهایی از سایر کارگران شنیده بود؛ ولی تا این حدش را نمی‌دانست. نفس‌های نیره‌خانم جایی کنار گوشش حواسش را به‌سمت او برگرداند. چوب نازکی را که همراه گوجه‌فرنگی‌ها قل می‌خورد و زودتر از آن‌ها پیش می‌رفت، جدا کرد و آن را به داخل سطل انداخت.

– نمی‌دونم می‌دونی یا نه؟ فردا روز ملاقاته و می‌خواد بره زندان گوهردشت، ملاقات شوهرش. گویا صبح زنگ زده که مریض‌احواله و یه‌کم خرت‌وپرت و پول براش ببره. این شمشیری ذلیل‌نشده هم نمی‌ذاره. میگه مرخصی نداری و اگه بدون اجازه غیبت کنی، از حقوقت کم می‌کنم. پوران‌خانوم خیلی خوش‌قلبه! وصف خوبیای آقای دکتر خدابیامرز رو هم خیلی شنیدم. نمی‌دونم این به کی رفته که این‌قدر مارموز و بدذات شده؟!

نگاهش به‌سمت متین کج شد. از این جوجه‌مهندس که تازه سر از تخم درآورده بود و راه و بی‌راه حال کارگرهای بینوا را می‌گرفت، اصلاً خوشش نمی‌آمد. دوست داشت فرصتی پیدا می‌کرد تا این ازخودمتشکر بدعنق را که کله‌اش هم پرباد بود، سر جایش بنشاند.

از میان گوجه‌فرنگی‌های غلتان، آن را که له‌ولورده بود جدا کرد و به داخل سطل زباله‌ی کنار پایش انداخت و پرسید:

– این‌جور که من شنیدم، مهندس شمشیری یه ساله که اومده. پیش از این برای مرخصی با کی هماهنگ می‌کردید؟

– هیچی والا! درخواست مرخصی رو می‌دادیم منشی آقای مهندس، اولیایی. اون هم می‌داد دست آقای مهندس. خدا این مرد رو حفظ کنه! بنده‌ی خدا بی‌حرف‌وحدیث امضا می‌کرد؛ حتی اگه مرخصی نداشتیم.

مهربان سر برداشت و خانم عظیمی را دید که تی به دست با شانه‌هایی افتاده، لخ‌لخ‌کنان به‌سمت در خروجی سالن کارخانه می‌رفت. شانه‌های این زن زیر بار سنگین زندگی به قدر کافی خم شده بود و بیش از این دیگر روا نبود.

با یک تصمیم آنی، دستکش‌های قرمزرنگش را درآورد و آن را به داخل سبد مخصوص دستکش‌ها انداخت و با چهره‌ای مصمم و لحنی مصمم‌تر گفت:

– پس اگه قبلاً مستقیم از آقای مهندس مرخصی می‌گرفتید، الان هم میشه همون کار رو کرد. فکر می‌کنم راحت‌تر بشه با ایشون حرف زد.

سپس میان چشمان متعجب سایر کارگران که از ماجرا بی‌خبر بودند، اما کنجکاو و البته دهان بازمانده‌ی نیره‌خانم، با قدم‌هایی بلند به‌سمت خانم عظیمی رفت و قبل از اینکه از سالن خارج شود، بی‌حرف دست او را گرفت و کشان‌کشان با خود همراه کرد و در جواب او که متعجب پی‌درپی می‌پرسید:

– دلشادجون کجا داریم میریم؟

جواب داد:

– شما بیا بریم، توی راه براتون توضیح میدم.

تصمیمش به قدری آنی و پرعجله بود که جایی برای تفکر و جمله‌بندی در ذهنش باقی نمی‌گذاشت. به‌محض رسیدن به ساختمان اداری، پله‌ها را بالا رفتند و مهربان بی‌درنگ دو ضربه‌ی کوتاه به در زد.

با صدای محکم و رسای مهندس روشن، فهمید که نه‌تنها فرصت مرتب‌کردن جمله‌بندی‌هایش را ندارد؛ بلکه برای تردید و پشیمانی هم دیر است.

دست‌های عرق‌کرده‌اش را با گوشه‌ی پیش‌بند سفیدش پاک کرد. به چشمان منتظر خانم عظیمی نگاه کرد. دلش می‌خواست صادقانه اعتراف کند که او هم پشیمان شده و اضطراب، بساطش را سخاوتمندانه در دل‌وروده‌اش پهن کرده و منتظر یار شفیقش، دل‌شوره است تا مهمانیشان کامل شود.

حضور در اتاق یوسف روشن، مدیرعامل و صاحب کارخانه، همان‌قدر عذاب‌آور و سخت بود که پوشیدن لباس تنگ‌وترشی که اندازه‌ی آدم نیست، عذاب‌آور است.

خانم عظیمی هم دلش مثل سیروسرکه می‌جوشید، وقتی تأمل مهربان را دید، قدری سرش را به‌سمت او خم کرد و پچ‌پچ‌وار گفت:

– اصلاً من نمیام، تو تنهایی برو.

نمی‌دانست چرا قلبش مثل چرخنده‌ی ساعتی که باتری‌اش ته کشیده، ریپ می‌زند؛ اما باز به یاد وصف خوبی‌های این مدیرعامل مرموز افتاد که نقل زبان کارگرهای کارخانه بود و ته ته دلش قدری آرام گرفت.

نگاهش را از چهره‌ی مضطرب خانم عظیمی برداشت و سرش به‌سمت صندلی خالی خانم اولیایی برگشت. پیش از آنکه پشیمانی تصمیمش را ناجوانمردانه قلع‌وقمع کند، بار دیگر دو تقه‌ی کوتاه به در زد. سپس به‌آرامی آن را باز کرد و خانم عظیمی را پشت در جا گذاشت. بدو ورودش چنان هول و دستپاچه بود که جز سلام بلندبالا چیزی به ذهنش نرسید. یوسف که در میان فایل‌ها به دنبال قرارداد فروشگاه‌های زنجیره‌ای می‌گشت و انتظار دیدن خانم اولیایی را داشت، متعجب و با ابروهایی بالارفته، تمام‌قد به‌سمت او برگشت. این همان دختر تازه‌وارد بود که رمضان‌فر شش‌دانگ او را تأیید کرد، آن هم با مهر و امضا!

این اولین باری بود که او را می‌دید. حس کنجکاوی باعث شد تا قدری دقیق‌تر نگاه کند. قدش چندان بلند نبود و کک‌ومک‌های پخش‌وپلا روی بینی و گونه‌هایش او را از تمام دختران هم‌سن‌وسال خودش متمایز و پوست مهتابی‌اش را نشان‌دار کرده بود.

از همه خاص‌تر، تکه موی نارنجی‌رنگش بود که روی صورتش کج از زیر مقنعه بیرون زده بود. اسم خاصش را به‌خوبی به خاطر داشت و به سرعت صاعقه‌ای که از دل آسمان می‌گذرد، نام او در ذهنش حک شد؛ مهربان دلشاد.

میان گفتگوهای ذهنی‌اش، با تکان سری آهسته سلام او را جواب داد و با همان تعجب چنبره‌زده بر افکارش پرسید:

– مشکلی به وجود اومده؟

تالاپ‌وتولوپ قلبش را به‌وضوح حس می‌کرد و امیدوار بود قلبش تا حلقش بالا نیاید و بتواند حرف بزند. خب مشکل، ذاتِ عجول و بی‌فکر او بود که همیشه‌ی خدا بی‌گدار به آب می‌زد و تسلیم مهربانی و دلسوزی ذاتی‌اش می‌شد.

چشمان خیره و منتظر مرد پیش‌رویش به شتاب‌زدگی‌اش دامن زد و اولین جمله‌ای را که به ذهنش آمد، در دم گفت:

– آقای مهندس مرخصی می‌خوام.

یوسف بی‌اراده خنده‌اش گرفت. آن را ماهرانه فرو داد و سعی کرد همچنان صدایش پرابهت باقی بماند:

– اولاً؛ کارخونه سرپرست داره و اون هم آقای مهندس شمشیری هستن و باید برای مرخصی با ایشون هماهنگ کنید. دوماً؛ تا اونجایی که من به خاطر دارم، شما تازه استخدام شدید و برای مرخصی‌رفتن خیلی زوده. سوماً؛ خانوم اولیایی بیرون تشریف نداشتن که شما بدون هماهنگی وارد شدید؟

مهربان، بی‌خیال اول و دوم گفتن‌های او شد و تا قبل از اینکه قلبش از دهانش بیرون بیاید، شتاب‌زده گفت:
– آقای مهندس، مرخصی رو برای خودم نمی‌خوام.
یوسف از فایل‌ها قدری دور شد و چند قدم فاصله‌اش را با او کوتاه کرد. گره‌ای نرم میان ابروهایش انداخت و طبق عادت همیشگی‌اش، آرام اما محکم و مردانه گفت:
– خب می‌شنوم.
مهربان درحال مرتب‌کردن جمله‌های ذهنش بود که در بدون صدای تقه‌ای باز شد و متین سراسیمه با شمشیر آخته‌اش وارد شد.
مهربان با دیدن چشمان غضب‌آلود و به‌خون‌نشسته‌ی متین بند دلش در دم پاره شد؛ اما نخ بریده‌ی آن را به دست گرفت و پیش از آنکه شروع به بازخواست او کند، چشم از متین و نگاه به‌خون‌نشسته‌اش برداشت و رو به یوسف گفت:
– آقای مهندس تا اونجایی که من اطلاع دارم، شما در جریان مشکل خانوم عظیمی هستید. ایشون مرخصیاشون تموم شده و باید به ملاقات شوهر مریضش بره و براش پول ببره؛ ولی مهندس شمشیری بهشون مرخصی نمیده و میگه می‌تونه غیبت کنه؛ ولی از حقوقش کسر میشه. می‌دونم کارخونه قوانین خودش رو داره؛ ولی کارگرای کارخونه هم آدم هستن و ممکنه براشون مشکلی پیش بیاد. برای زنی که نون‌آور خونه‌ست، سخته از حقوق یه روز کاریش بگذره.
مهربان مسلسل‌وار حرفش را زد و از خانم عظیمی دفاع کرد و آخر جمله‌هایش هم یک نقطه گذاشت. سپس خیلی محتاط زیرچشمی نگاهی به متین انداخت. صدای نفس‌های او را در یک‌قدمی‌اش می‌شنید که بر روی موجی از عصبانیت از حفره‌های بینی‌اش در رفت‌وآمد بود. با صدای فریادگونه‌ی او که چیزی از نعره‌ی اژده‌ها کم نداشت، بی‌اراده هر دو چشمش بسته شد و شانه‌هایش یک پله بالاتر رفت.
– کی به شما اجازه داد سرتون رو جای پاتون بذارید و محل کارتون رو ترک کنید؟ مگه اون سالن مهندس ارشد نداره؟ هنوز یه ماه هم نشده که استخدام شدی. دو بار که دیر اومدی سر کار و برات غیبت رد کردم. قوانین رو هم که رعایت نمی‌کنی و انگار اومدی پیک‌نیک و هر جا میلت می‌کشه ناهار می‌خوری.
خب حرف حساب جواب نداشت. حس شاگرد دبستانی را داشت که در دفتر مدیر مدرسه توسط ناظم شماطت می‌شود.
برای دو بار دیرآمدنش دلیل منطقی نداشت؛ جز اینکه هنوز به صبح زود بیدارشدن عادت نکرده و خواب مانده بود. با قوانین کارخانه هم چندان آشنایی نداشت وگرنه مثل یویو در حیاط دلباز و پردارودرخت کارخانه به راه نمی‌افتاد.

www.NegahDL.com

پنجه‌هایش را درهم تاب داد. زیرچشمی به یوسف نگاه کرد که در سکوت به تماشای او ایستاده بود و شاید هم منتظر توضیحی قانع‌کننده از جانب او بود.

رزومه‌ی هفده–هجده روز کاری‌اش، برای اولین آشنایی به‌عنوان یک کارگر ساده چندان چنگی به دل نمی‌زد. آمده بود ثواب کند، خودش کباب شد.

یوسف نگاهش را از چهره‌ی معذب او که پلک‌های فروافتاده‌اش آن را نشان می‌داد، برداشت و به پشت میزش برگشت و به‌محض نشستن، به متین خیره شد و یقین داشت که او منتظر است تا بر سر این کارگر تازه‌وارد دوتا توپ‌وتشر هوار کند و با یک اردنگی هم او را به بیرون شوت کند.

حس مدیریتی متین آن‌چنان بالا زده بود که جفت‌پا بیخ گلویش ایستاده و درحال خفه‌کردنش بود. متین این روزها زیادی شاخ‌وشانه می‌کشید.

خانم عظیمی و دو دختربچه‌ی مدرسه‌ای او را به خاطر آورد. تلاش‌های خودش را هم به یاد آورد تا بلکه بتواند رضایت ولی دم را بگیرد؛ ولی ثمری نداشت و بعد از دو سال، شوهر خانم عظیمی همچنان بلاتکلیف در زندان به سر می‌برد. متین جاه‌طلب را خوب می‌شناخت و می‌دانست برای کارگر جماعت تره هم خرد نمی‌کند و اولدورم‌وبلدروم‌هایش برای این قشر زحمت‌کش، همیشه به راه است.

خم شد و خودکارش را از روی میز برداشت. آن را میان انگشتانش گرفت و درحالی‌که دایره‌وار آن را می‌چرخاند، بی‌توجه به متین و نگاه خیره و منتظرش، رو به مهربان گفت:

– خانوم دلشاد، به خانوم عظیمی بگید با مرخصی ایشون موافقت شد. می‌تونن برگه‌ی مرخصیشون رو به مهندس شمشیری بدن تا امضا کنن. لطفاً ازاین‌به‌بعد کاراتون رو با مهندس شمشیری هماهنگ کنید.

آرامش به‌یک‌باره به قلبش سرازیر شد. کارگرها حق داشتند یک مهندس بگویند و چندصد مهندس روشن از لب‌ولوچه‌شان بریزد. پیروز میدان، در دلش سوروساتی به پا شد که آن سرش ناپیدا بود. برای این جوجه‌مهندس که هنوز قوقولی‌کردن را هم یاد نگرفته بود، این تودهنی لازم و واجب بود.

گردنش مانند پرچمی افراشته شد و چانه‌اش هم قدری بالاتر ایستاد.

– ممنونم آقای مهندس! اگه امری نیست مرخص بشم.

یوسف کوتاه سری جنباند.

– به‌سلامت!

مهربان با اجازه‌ای زیر لب گفت و از در خارج شد. وقتی در را پشت‌سرش بست، نگاهش به‌سمت صندلی همچنان خالی اولیایی برگشت. اثری از خانم عظیمی هم نبود و یقین داشت از ترس متین به سر کارش برگشته. خوشحال از

www.NegahDL.com

این پیروزی کوچک، بشکن ریزی زد. با یک تیر، دو نشان را هدف گرفته بود. خانم عظیمی به مرخصی و وصال شوهرش می‌رسید و دماغ این جوجه‌مهندس هم به خاک مالیده شده بود.
عزم رفتن داشت که ناگهان اولیایی با چهره‌ای درهم، درحالی‌که دستش بر روی شکم برآمده‌اش بود، از سرویس بهداشتی خارج شد.
بدون توضیح بابت حضورش، برایش دستی تکان داد و از پله‌ها سرازیر شد.
***
متین چشم از رفتن مهربان برداشت و با بسته‌شدن در پشت‌سرش، گدازه‌های خشمش را همراه نفس‌های داغش، مثل کوه آتش‌فشانی که فواره می‌کند، از حفره‌های بینی‌اش بیرون فرستاد.
با دو گام بلند به‌سمت میز یوسف رفت. کف دو دستش را مثل ستونی روی میز گذاشت و قدری روی آن به‌سمت جلو خم شد. به چشمان یوسف در آن‌سوی میز زل زد و با خشمی که میان دندان‌های سفیدش گیر کرده بود و اصوات، سفت‌وسخت از آن بیرون می‌آمد، گفت:
– یوسف این کار تو چه معنی میده؟ هشتادوپنج درصد کارخونه به نام توئه درست، مدیرعامل و رئیس هیئت مدیره هستی، اون هم درست؛ ولی چرا دیگه توی حیطه‌ی وظایفی که خودت بر عهده‌ی من گذاشتی دخالت می‌کنی؟ من به اندازه‌ی پونزده درصد که اجازه‌ی اظهار نظر دارم.
متین دست‌هایش را از روی میز برداشت و تمام‌قد ایستاد. نفسی عمیق و جاندار، سینه‌اش را بالاوپایین داد.
– مگه قرار نشد من سرپرست کارگرای سالن کارخونه باشم و تمام مرخصیا و مسائل مربوط به اونا با موافقت من باشه؟
گردن‌کشی‌ها و خیره‌سری‌های متین برایش تازگی نداشت. دلش می‌خواست با یک مشت جانانه و البته پروپیمان از خجالت پسرعمه و برادر همسر مرحومش درمی‌آمد؛ اما به حرمت مریم‌بانویش، انگشتانش را مثل کلافی درهم پیچ داد تا بی‌اراده پی فرمان دلش نروند.
صدای میتن، همچنان بر روی اعصابش مثل موج‌مکزیکی بالاوپایین می‌رفت.
– پسردایی عزیز، داماد محترم، مادر من آزمایشگاه پدرم رو فروخت و توی دست‌وبال تو ریخت. خودش هم شد فلورانس نایتینگل و یه مشت زن مشکل‌دار رو دور هم جمع کرد و توی این کارخونه آورد که هر روز خدا یه جای روزگارشون می‌لنگه.
متین از سکوت یوسف و نگاه خیره و درهمش شیر شد و باد به غبغبش انداخت و گفت:
– چند بار بهت بگم برادر من، این راه‌ورسم کارخونه‌داری نیست. کارخونه‌های رقیب که بعد از تو شروع کردن، هر روز پروارتر و کلفت‌تر میشن و کارخونه‌ی ما به لطف دلسوزیای تو همین‌طور درجا می‌زنه.

متین به اینجای حرفش که رسید، نفسی چاق کرد و زل‌زل به چشمان او خیره شد تا تأثیر حرف‌هایش را در مردمک‌های قهوه‌ای یوسف ببیند و با صدایی که از در صلح درآمده بود، قدری ملایم‌تر از دقایقی پیش ادامه داد:

– یوسف این کارگرای به‌دردنخور رو بریز بیرون. بذار من چندتا کارگر حسابی استخدام کنم. یه‌کم سفت بگیری، پول روی پولمون می‌خوابه. از اون گذشته، نفع اصلی رو تو می‌بری که سهام بیشتری داری.

چشمانش را قدری باریک کرد و با دقت بیشتری به چشمان او زل زد. این روی متین جاه‌طلب را که چشمانش پی اسکناس‌های درشت می‌دوید، ندیده بود. متین از گرد راه نرسیده، می‌خواست یک‌شبه راه صدساله را مثل برق‌وباد طی کند. دستی به پلک‌های خسته‌اش کشید و خیره به چشمان او گفت:

– کارگرای به‌دردنخوری که تو ازشون این‌قدر بی‌خیال حرف می‌زنی، زنان آسیب‌پذیر جامع هستن که با یه تلنگر می‌شکنن. بعضیاشون هم نون‌آور خونه هستن و چندتا بچه‌ی قدونیم‌قد دارن. از این گذشته، تو نگران چی هستی؟ سود سالانه‌ی همین پونزده درصد رو می‌بری تمام‌وکمال. مالیات هم شاملش نمیشه و فکر می‌کنم سودش خیلی بیشتر از آزمایشگاه پدر خدابیامرزت باشه.

حالا نوبت یکه‌تازی یوسف بود و چهارنعل می‌تاخت:

– نظافت‌چی کارخونه که تو عارت میاد حتی به دستای پینه‌بسته و زبر و خشنش نگاه کنی، دوتا بچه داره و شوهرش به‌خاطر یه بی‌احتیاطی و تصادف توی زندانه و مریض‌احوال و معلوم نیست چقدر دیگه عمر کنه. خودش هم جایی زندگی می‌کنه که تابلوی «خداحافظ تهران» کنار خونه‌ش نصب شده و شرط می‌بندم تو حتی یه بار عکس این منطقه رو هم ندیدی، چه برسه به اینکه بری اونجا.

جمله آخر یوسف، طعنه‌ای آشکار بود و متین آن را گرفت. دستش را بالا برد و به معنی برو بابا، به‌سوی او پرتاب کرد و بادی در غبغبش جای داد و با صدایی که غرور در آن استوار می‌درخشید، دست‌به‌سینه گفت:

– خب بگو بنگاه خیریه باز کردی و ما هم بساطمون رو جمع کنیم و بریم رد کارمون. مامان‌پوران اشتباه کرد پول بی‌زبون رو توی دست‌وبال تو ریخت. اگه همین پول رو به خودم می‌داد، توی این یه ساله که درسم تموم شده، بارم رو بسته بودم.

یوسف چشم‌هایش و دندان‌هایش را برهم فشرد. برای اینکه حرف نامربوطی نزند، خشم زیر دندان‌هایش را جوید و آن را در دم قورت داد.

از جایش برخاست و به پشت پنجره رفت و رو به حیاط کارخانه ایستاد. پنجره را باز کرد تا هوای تازه، خشم غلیظ‌شده‌اش را قدری رقیق‌تر کند. با صدایی گرفته اما آرام و شمرده گفت:

– حواست باشه حرفی نزنی که بعدها بابتش احساس شرمندگی کنی. تو هنوز اول راهی و برای پرواز خیلی وقت داری...

جمله‌ی یوسف به انتها نرسیده بود که صدای قیل‌وقال مبهمی از جلوی در نگهبانی، توجهش را جلب کرد. مردی را دید با چهره‌ای آفتاب‌سوخته به‌سمت نگهبانی رفت و بعد از چند کلمه حرف‌زدن، با قاپوچی، نگهبان کارخانه گلاویز شد و ثانیه‌های بعد، هر دو مثل خروس لاری پیشانی‌هایشان را به هم چسبانده و هرآن آماده‌ی جنگی تن‌به‌تن بودند. متین با دیدن نزاع آن دو، بی‌درنگ و شتابان با گام‌هایی بلند، دوان‌دوان به‌سمت حیاط سرازیر شد. یوسف هم بلافاصله گوشی‌تلفن روی میزش را برداشت و با اتاقک نگهبانی تماس گرفت و بعد از چند بوق ممتد، آقای طوطی جواب داد:

– بله آقای مهندس؟

– طوطی اون پایین چه خبره؟ این قیل‌وقال برای چیه؟

– آقای مهندس، یکی از کشاورزای صیفی‌کاره. میگه پول دوتا کامیون گوجه رو بهش ندادن و سراغ مهندس شمشیری رو می‌گرفت. قاپوچی اجازه نداد بیاد داخل و دعوا بالا گرفت.

از حرص پنجه‌هایش را میان موهایش برد. گویا خرابکاری‌های متین تمامی نداشت و پس‌وپشت این ماجرا هم ردپای متین به چشم می‌خورد.

صدای دادوقال بالا گرفت و حالا فریادهای متین هم به آن اضافه شده بود. دیگر تأمل جایز نبود و شتاب‌زده گفت:

– طوطی نذار دعوا کنن تا من بیام پایین ببینم چه خبره.

سپس بی‌درنگ از اتاقش خارج و پیش چشمان متعجب و قامت به احترام ایستاده‌ی اولیایی، از پله‌ها سرازیرشد به‌سمت حیاط دوید.

***

روزگارش خوش بود و حال خودش خوش‌تر. حالا با وجود سختی‌های کارکردن، طعم خوش استقلال شیرین‌تر از عسل زیر زبانش نشسته بود. هرچند کارگر ساده‌ی یک کارخانه بودن با آرمان‌های ذهنی‌اش فرسنگ‌ها که هیچ، از زمین تا آسمان فاصله داشت؛ اما همین کار ساده‌ی بی‌دردسر را هم دوست داشت.

برای او که دوست صمیمی نداشت و در هر فصل از زندگی‌اش دوستانش را همان‌جا جا می‌گذاشت، پیداکردن دوستانی این‌چنین صمیمی و بی‌ریا نعمتی بود. زنانی که مثل کوه، سینه‌به‌سینه‌ی غم‌ها ایستاده و خم به ابرو نمی‌آوردند و با وجود تمام سختی‌های سنجاق‌شده به روزگارشان، بازهم راه‌ورسم شادبودن و لبخندزدن را می‌دانستند.

بله! روزگارش خوش بود و خوش‌تر هم می‌شد اگر یک دشمن بالقوه به نام متین شمشیری مدام آزارش نمی‌داد و راه و بی‌راه ژست مدیریتی نمی‌گرفت و کارهای سنگین و خارج از توانش را به او محول نمی‌کرد.

www.NegahDL.com

مهربان، متین را مثل زن تناردیه در رمان بینوایان می‌دید که پس و پنهانی پیوسته از او نیشگون‌های ریز می‌گرفت و او جرئت اعتراض نداشت. این نیشگون آخر برایش درد عجیبی داشت که باعث شد تمام خستگی‌های روز بر روی شانه‌هایش به جا بماند.

بعدازظهر یک روز داغ و تب‌دار هفته‌ی اول مردادماه، از همان روزهایی که عرق چکه‌چکه از تمام سوراخ‌سنبه‌های بدن به بیرون شره می‌کند، زمانی که همه‌ی کارگرها عزم رفتن به خانه‌هایشان را داشتند، به دستور متین مجبور به ماندن شد.

***

نیره‌خانم چست‌وچابک پیش‌بند سفیدش را گَل چوب‌لباسی کمد فلزی‌اش آویزان کرد. کلید را در قفل کوچک چرخاند و آن را روانه‌ی جیب مانتویش کرد. سپس درحالی‌که چادرش را روی سرش می‌انداخت، رو به مهربان که گوشه‌ای ایستاده و او را تماشا می‌کرد گفت:

– مهربان بجنب دختر، تو که هنوز آماده نیستی. همه سوار شدن الا ما دوتا. طوطی منتظره‌ها.

مهربان دستی به پیش‌بند سفیدش کشید. هر دو دستش را داخل جیب‌های بزرگش فرو برد و به کمد آهنی پشت‌سرش تکیه داد.

– شما برید به‌سلامت. مهندس شمشیری گفته حالا که این‌قدر دلسوز خانوم عظیمی هستم، بمونم و وظایف ایشون رو انجام بدم تا خودشون برگردن.

نیره‌خانم قدمی پیش‌تر گذاشت و ابروهای نازکش را درهم پیچ‌وتابی داد. چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

– وا! چه گوشت تلخ! چرا این چند وقت همه‌ش به تو گیر داده؟ حالا دو روز عظیمی بدبخت، گیروگرفت پیدا کرده و دو فردای دیگه برمی‌گرده.

اعصاب نیره‌خانم خوش‌رو و خوش‌خنده به جوش آمده بود و درحال قل‌قل کردن بود و هر دم صدایش بر روی موجی از عصبانیت اوج می‌گرفت و رو به بالا می‌رفت:

– مهندس روشن هم چه تحفه‌ای رو سرپرست کارخونه کرده.

نیره‌خانم انتهای جمله‌اش را گفت و پر چادرش را از دو سو روی هم آورد و آن را شلخته زیر بازویش مچاله کرد و با همان لحن عصبی‌اش اضافه کرد:

– اصلاً بذار من همین الان برم دفتر مهندس و با خودش حرف بزنم و بهش بگم این مهندس ذلیل‌نشده مظلوم گیر آورده. دیروز هم دیدم بهت می‌گفت سبد سنگین گوجه‌ها رو ببری پای حوض سیمانی. خدا خیر بده آقای قاسمی رو که به دادت رسید و همین که چشم متین رو دور دید، اومد کمکت.

www.NegahDL.com

مهربان چست‌وچابک خود را به نیره‌خانم که آماده‌ی بیرون‌رفتن بود رساند و دست بر روی بازوی او گذاشت و با لحنی ملتمس، اما شتاب‌زده گفت:

– نیره‌خانوم کجا داری میری؟ خواهش می‌کنم! درست نیست من مدام گله و شکایت کنم و دم به ساعت برم اتاق آقای مهندس روشن. اون بار هم به‌خاطر خانوم عظیمی رفتم.

مهربان نگاهش را از چشمان دکمه‌ای نیره‌خانم برداشت و به‌سمت پیشانی‌اش برگشت که تکه‌ای از موهای مش‌شده‌اش، کج‌ومعوج بیرون افتاده بود. بعد از نفسی کوتاه ادامه داد:

– بالاخره هر چی باشه، مهندس شمشیری فامیلشه و منطقیه که قوم‌وخویش خودش رو ول نکنه و من غریبه رو بچسبه. من یه کارگر ساده بدون هیچ سِمتیم. هر کاری بهم محول میشه باید انجام بدم، حتی اگه خارج از وظایفم باشه. چه بهتر که بتونم به خانوم عظیمی توی این روزای سخت کمک کنم.

نیره‌خانم با لحن آرام و مهربانی خوابیده در کلام مهربان، مانند کره‌ای که در دمای محیط نرم می‌شود، تسلیم خواسته‌ی او شد و درحالی‌که کیف ورنی مشکی‌اش را روی بازویش سوار می‌کرد، با دست دیگرش پر چادرش را گرفت و آن را روی پیشانی‌اش کشید. لب‌های نازکش را بر روی هم فشرد و سری به اطراف تکان داد.

– پیف‌پیف! ذلیل نشه الهی! پسر بدی نیستا، فقط یه جوریه لامصب! اون وقتا هم که من توی خونه‌شون کار می‌کردم، همین‌قدر گوشت‌تلخ و نچسب بود. اگه هفت‌تا دختر کور و کچل داشتم، یکیش رو به این گند دماغ نمی‌دادم.

افکارش میان جمله‌های ضدونقیض نیره‌خانم گیرکرده بود. با لبخند، دلسوزی‌های او را جواب داد و برای اینکه خیالش را راحت کند، با همان لبخند او را تا دم اتاق تعویض لباس همراهی کرد.

نیره‌خانم رفت و با رفتن او، مهربان ماند و یک سطل قرمزرنگ آب، یک تی بزرگ و سنگین که به‌سختی آن را تکان می‌داد و سالن غذاخوری که باید آن را تی می‌کشید و برق می‌انداخت و میزهای چرب‌وچیلی که باید تمیز می‌شد.

برای اینکه خودش را بی‌خیال نشان دهد، شانه‌ای بالا انداخت و برای مامان‌حوری پیام فرستاد:

«مامان امروز باید اضافه‌کار وایسم. یه‌کم دیرتر میام.»

سپس نگاهش را در سالن وسیع غذاخوری چرخی داد که صدا در آن مثل باد می‌پیچید و با بسم‌اللهی شروع به نظافت کرد.

***

یوسف از خنکای کولر و نم پوشال‌ها رخوتی خوشایند زیر پوستش به ولوله افتاده بود. برای اینکه خستگی‌های یک روز کاری‌اش را دود کند و به هوا بفرستد، فقط کافی بود قدری پلک‌های سنگین از خوابش را ببندد و بی‌خیال دنیا

و قیل‌وقالش، سخاوتمندانه خودش را به یک چرت کوتاه در دفتر کارش دعوت کند. البته اگر تکنولوژی همیشه مزاحم این اجازه را به او می‌داد و دینگ‌دینگ پیامک‌های تلفن همراهش هر دقیقه یک بار از راه نمی‌رسید.
سرش را از تکیه‌گاه صندلی‌اش جدا کرد و درحالی‌که تلفن همراهش میان کف دستش جای گرفته بود، چشمان خمـار از خوابش را نیمه‌باز کرد و با دیدن پیام انیسه‌خانم، لبخندی روی لبش آمد.
«آقای مهندس، دخترو آلا گارسون کرده می‌خواد بره بیرون و میگه از شما اجازه گرفته.»
انگشتان بلند و کشیده‌اش را روی شقیقه‌اش گذاشت و آن را قدری فشرد. پیام بعدی از صبا بود:
«بابایوسف، من می‌خوام با سپیده برم بیرون. انیسه‌خانوم اجازه داد.»
خواب‌آلودگی‌اش در دم دود شد و به هوا رفت. صبا این روزها ناشیانه دروغ می‌گفت و به‌سرعت برق‌وباد دستش رو می‌شد. همین دیشب بود که می‌گفت رفیق فابریکش، سپیده، به همراه خانواده‌اش به شمال رفته‌اند و به این زودی‌ها هم برنمی‌گردند.
دلواپس رفتارهای صبا، برایش تایپ کرد:
«شما هیچ‌جا نمیری تا من بیام خونه.»
با اوقاتی تلخ، آخرین پیام را خواند که از عمه‌پوران بود.
«یوسف‌جان، کم‌پیدایی قربونت برم! امشب برای شام منتظرتون هستم. دلم برای بچه‌م صبا یه ذره شده. زود بیاید.»
دم و بازدمی عمیق، سینه‌ی فراخش را بالاوپایین داد و بی‌خیال قیلوله‌رفتن شد. سپس صندلی‌اش را پس زد و از پشت میز برخاست. پوشه‌ی مربوط به طرح‌های پیشنهادی تبلیغاتی را بست و تصمیم درمورد آن را به وقت دیگر موکول کرد و با برداشتن کیف چرمی‌اش از اتاق خارج شد.
از ساختمان اداری، جایی که دفتر کارش در طبقه‌ی دوم آن قرار داشت، بیرون آمد و در آهنی آن با صدای سنیگن و محکمی پشت‌سرش بسته شد. نگاهش به‌سمت چراغ‌های روشن و در نیمه‌باز سالن غذاخوری برگشت و ابروهایش به پرواز درآمد. اندکی بعد، مثل دو خط اوریب درهم گره شد و با گام‌های بلند به‌سمت نگهبانی رفت.
آقای قاپوچی با دیدن یوسف گویی مار نیشش زده باشد، جلدی از جایش برخاست و صدای تلویزیون را از بیخ و بن قطع کرد. تروفرز دستانش را دو طرف شلوارش گذاشت و قری به کمرش داد. سپس کمربند چرم کهنه و زواردررفته‌اش را قدری بالاتر کشاند؛ اما باز شکم گرد و قلنبه‌اش روی آن افتاد.
با نزدیک‌شدن یوسف به اتاق نگهبانی، جلدی بیرون آمد و گفت:
– سلام آقای مهندس، عصرتون به‌خیر! خسته نباشید!
یوسف که ذهنش درگیر چراغ‌های روشن سالن غذاخوری بود، با تکان سری جوابش را داد و پرسید:

– قاپوچی، چند بار بگم در سالن غذاخوری باید فقط وقت ناهار باز بشه. اصلاً خانوم عظیمی چرا تا حالا نرفته و کارش این‌قدر طول کشیده؟

یوسف مچ دستش را بالا آورد و نیم‌نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

– ساعت کاری یه ساعته که تموم شده. مگه قرار نبود به تمام زوایای کارخونه حواست باشه؟

لحن توبیخی یوسف برای قاپوچی که از او جز بزرگواری تابه‌حال چیزی ندیده بود، گران تمام شد. دستی به میان موهای تنک‌شده‌ی سیاه و سفیدش کشید و با کف دست آن را مرتب کرد و سپس قسم‌هایش را یک‌به‌یک مثل دانه‌های تسبیح کنار هم چید و جواب داد:

– آقای مهندس، به جان چهارتا بچه‌م، ارواح خاک مادرم، غیر این هم نیست. آقای مهندس شمشیری وقتی تشریف می‌بردن، گفتن خانوم دلشاد وقتی سالن غذاخوری رو تمیز کردن، چراغا رو خاموش و در سالن رو هم قفل کنن.

لپ‌های یوسف از پوف کش‌داری پروخالی شد و نگاهش به‌سمت دو لنگه‌ی در آهنی کارخانه برگشت. این روزها هر جایی بی‌نظمی و بی‌قانونی رخ می‌داد، اسم متین هم به آن سنجاق شده بود.

دیگر منتظر توضیح بیشتری نماند. روی پاشنه‌ی پا چرخید و با گام‌های بلند به‌سمت سالن غذاخوری به راه افتاد. قاپوچی جلدی در اتاقک نگهبانی را بست و درحالی‌که شکم گرد و تپلی‌اش با هر گام بالاوپایین می‌شد، به دنبال یوسف دوید.

یوسف وقتی متوجه شد آقای قاپوچی دقیقاً پشت‌سرش می‌دود، همان‌طور که به‌سمت سالن غذاخوری گام برمی‌داشت، بی‌آنکه برگردد تا او را نگاه کند، گفت:

– قاپوچی نمی‌خواد بیای، خودم راه رو بلدم و نیازی نیست تو همراهیم کنی.

پیام واضح بود. قاپوچی در دم پاهایش از رفتن باز ماند و رفتن یوسف را به تماشا ایستاد.

***

مهربان برای آرام‌کردن ذهن خودش و تلطیف کارهایی که علی‌رغم میلش مجبور به انجام آن‌ها بود، ترفندهای بسیاری می‌دانست و یکی از آن‌ها، زمزمه‌کردن ترانه‌هایی قدیمی بود که پدرش گاهی زیر لب با خود زمزمه می‌کرد.

آقاجانش اعتقاد داشت مهربان صدای نرم و گوش‌نوازی دارد و مهرسا با بدجنسی می‌گفت:

– البته اگه تو حموم بخونه.

بعد هم جفت ابروهایش را با لبخندی پت‌وپهن روی لبش چند بار بالاوپایین می‌کرد.

www.NegahDL.com

حالا هم می‌خواند. هم برای دل خودش و هم برای تی سنگینی که مثل گونی سیمان جابه‌جاکردنش دشوار بود و کشاندن آن از لابه‌لای میزهای ناهارخوری دشوارتر. صدای نرمش، مثل نسیمی که از باغی می‌گذرد، در سکوت سالن می‌پیچید:

– خدا، خدایا اگر به کام من جهان نگردانی، جهان بسوزانم، منم که در دل ز نامرادی افسانه‌ها دارم، منم که چون گل شکفته بر لب ترانه‌ها دارم

یوسف با شنیدن صدای نرم و مخملی او که مثل برخورد نوازش‌وار امواج ملایم دریا به ساحلی آرام بود، در دم پشت در سالن غذاخوری ایستاد. طبق عادت برای تمرکز بیشتر، پلک‌هایش را برهم فشرد و آرامش مثل یک سیال در ذهنش جاری شد و حس خوبی در لحظه‌هایش جان گرفت؛ اما عمر این حس آرامش به کوتاهی عمر چند نفس بود و زنگ تلفن همراهش مثل خروسی بی‌محل جفت پا به میان آرامشش دوید و صدایی که آرامش را به رگ‌هایش تزریق می‌کرد، در دم قطع شد.

دستپاچه، گیج و منگ تلاش کرد به خودش مسلط شود و با دیدن اسم صبا بر روی صفحه‌ی موبایلش، بی‌آنکه اجازه دهد کارشان به سلام و احوال برسد، گفت:

– صبا بعداً تماس می‌گیرم.

سپس بی‌درنگ موبایلش را به داخل جیبش سر داد؛ اما همچنان آرامش جادویی، مثل یک طلسم به تاروپود ذهنش چسبید.

***

مهربان تصور نمی‌کرد به‌غیراز خودش شخص دیگری هم در آنجا حضور داشته باشد. ترانه‌خواندنش را نیمه رها کرد و نطقش در دم کور شد.

می‌دانست که آقای قاپوچی محال است مقر فرماندهی‌اش را که همان اتاقک نگهبانیست رها کند. کنجکاو، مات و کمی ترسان به در ورودی سالن خیره شد و بعد از دقایقی کوتاه، به قدر چند نفس پردلهره، مهندس روشن را دید که با گام‌هایی بلند به‌سمت او که وسط سالن ایستاده بود، نزدیک می‌شد.

از همان فاصله هم می‌توانست ابروهای درهمش را ببیند که مثل دو خط اوریب درهم تاب خورده بود.

خوش‌بینانه‌اش این بود که فکر کند از جنس صدای او خوشش نیامده و شاید هم اصلاً ترانه‌های قدیمی را دوست نداشت.

ذهنش را به‌سرعت نور شخم زد تا بلکه دلیلی برای این‌همه اخم خوابیده در صورتش پیدا کند؛ اما جز انجام وظیفه‌ای که به او محول شده بود، کار دیگری انجام نمی‌داد.

www.NegahDL.com

مذبوحانه تلاش کرد به هیجانی که نفس‌هایش را سنگین کرده بود، غلبه کند و عاقبت پیش‌دستی کرد و با لبخندی که سعی داشت کمی هم رسمی باشد، قبل از یوسف گفت:

– سلام آقای مهندس. عصرتون به‌خیر!

یوسف بدون جواب روبه‌رویش ایستاد. طره‌ای از موهای نارنجی‌اش کج و قدری نامرتب روی پیشانی‌اش افتاده بود. دانه‌های درشت عرق هم بر روی کک‌ومک‌های گونه‌اش آن‌ها را براق کرده بود. چشم از دانه‌های درشت عرق پشت لب او برداشت و با لحنی توبیخی گفت:

– خانوم دلشاد فکر می‌کنم وقتی استخدام شدید، شرح وظایفتون جزء بند قراردادتون بود. درسته؟

مهربان به مرد پیش‌رویش نگاه دقیق‌تر و موشکافانه‌تری انداخت. قامت رعنایی داشت با شانه‌هایی پهن. با وجود چهره‌ی معمولی‌اش، ابهت از سروکولش می‌بارید. موهای کنار هر دو شقیقه‌اش به طرز چشم‌نوازی جوگندمی شده بود. دلش می‌خواست بازهم او را نگاه کند؛ اما بیش از این کندوکاو در چهره‌ی مرد روبه‌رویش او را در دارودسته‌ی دخترهای دردو آپارتی (دختر بی‌شرم) قرار می‌داد.

به‌ناچار نگاهش را به چشمان خیره‌ی او داد و با همان آرامش ذاتی‌اش کوتاه جواب داد:

– بله آقای مهندس همین‌طوره. مشکلی به وجود اومده؟

حالا نوبت یوسف بود تا دستی به سروگوش حس‌هایش بکشد و چهره‌ی دختر پیش‌رویش را رصد کند. چشمان بادامی نه‌چندان درشت او زیر ابروهای قهوه‌ای روشنش لم داده بود و بینی کوچک و خوش‌فرمش هم یقیناً عملی نبود. او هم دلش می‌خواست قدری بیشتر نگاه کند؛ اما به همان‌قدر بسنده کرد و درحالی‌که یک تای ابرویش بالا جسته بود، گفت:

– تصور می‌کنم کارای خدماتی و نظافتی به عهده‌ی خانوم عظیمی باشه و شما وظیفه‌ی دیگه‌ای توی این کارخونه دارید. درسته؟

مهربان دسته‌ی تی را میان دستانش جابه‌جا کرد و کوتاه‌تر از جمله‌ی قبلی‌اش جواب داد:

– بله آقای مهندس، درسته.

یوسف با شنیدن این جمله، چشمانش را قدری باریک کرد و چند چین مورب کنار چشمانش نقش بست. کوتاه، طبق عادت گفت:

– خب می‌شنوم.

سپس سکوت کرد و منتظر توضیح بیشتر ماند. مهربان احساس می‌کرد زبانش مثل چرخ ماشین، پنچر شده که کلمات و جمله در ذهنش لنگ می‌زنند و عاقبت با همان جملاتی که یک پایش لنگ می‌زد، بریده‌بریده جواب داد:

www.NegahDL.com

– آقای مهندس، خانوم عظیمی روزی که برای ملاقات شوهرش به زندان میره، دست دختر کوچیکش بر اثر شیطنتای بچگانه می‌شکنه و مجبور میشه بازهم مرخصی بگیره. از اونجایی که دستور داده بودید با مرخصیای ایشون موافقت بشه، آقای شمشیری هم پذیرفتن؛ اما وظایف ایشون رو به من سپردن تا خانوم عظیمی برگردن.
مهربان می‌گفت و یوسف از خودسری‌های متین، خشم‌هایش را می‌جوید و قورت می‌داد. نفس عمیقی کشید تا گدازه‌های خشمی را که عن‌قریب از گوش‌هایش به بیرون فوران می‌کرد، مهار کند.
یکه‌تازی‌ها و خودسری‌های متین اگر به همین منوال ادامه پیدا می‌کرد، کنترل کارخانه یقیناً از دستش خارج می‌شد.
مهربان، گیج به چهره‌ی برافروخته‌ی او خیره شده بود. خب آن‌قدر رشد عقلی داشت که چهره‌ی سرخ از خشم را از برافروخته‌شدن گونه‌ها در اثر گرما از هم تشخیص دهد. حالا مهندس یوسف روشن درحال قورت‌دادن خشم‌هایش بود و این را از لب‌هایی که بر روی هم فشرده می‌شد، فهمید. خشم هر چه که بود، علت آن را نمی‌دانست و برای اینکه قدری اوضاع را آرام کند گفت:
– آقای مهندس به‌خدا کارم تموم شده. الان آژانس می‌گیرم و برمی‌گردم خونه. همه‌جا رو تمیز کردم، فقط باید تی رو بشورم.
یوسف به میان پرحرفی‌هایش آمد:
– لازم نیست تی رو بشورید. تشریف ببرید منزل.
سپس روی پاشنه‌ی پا چرخید و به‌سمت در ورودی سالن غذاخوری کارخانه به راه افتاد و گام‌هایش به پنج قدم نرسیده بود که به‌آنی برگشت و رو به مهربان که درحال کشیدن تی سنگین بود، گفت:
– من دارم میرم تهران. اگه ساکن تهران هستید، می‌تونم تا یه جایی شما رو برسونم.
خب پیشنهاد وسوسه‌انگیزی بود. از کارخانه تا رسیدن به ایستگاه مترو حداقل می‌بایست چهار یا پنج اسکناس سبزرنگ که برای خرید کادوی تولد مهرسا کنار گذاشته بود، خرج آژانس می‌کرد. از ته ته دلش می‌خواست با کمال میل می‌پذیرفت؛ اما جانب ادب را نگاه داشت و مؤدبانه جواب داد:
– آقای مهندس ممنونم مزاحمتون نمیشم. با آژانس برمی‌گردم.
یوسف از موهای نارنجی مهربان که زیر نور لامپ‌های مهتابی سقفی می‌درخشید، چشم گرفت و به پاس آرامشی که چند دقیقه‌ی پیش از صدای این دختر در ذهنش جان گرفته بود، پیشنهادش را با ابهت خاصی که ضمیمه‌ی رفتارش بود، به روشی دیگر بیان کرد و درحالی‌که با گام‌های بلند به‌سمت در ورودی سالن می‌رفت، با صدایی که در سالن بزرگ ناهارخوری می‌پیچید گفت:
– دلشاد من توی ماشین منتظرت هستم. تا پنج دقیقه‌ی دیگه خودت رو برسون.

www.NegahDL.com

مهربن لبخند بدجنسی روی لب‌هایش نشاند و به ابروهایش قری داد و با خودش زمزمه کرد:
– کور از خدا چی می‌خواد؟ خب معلومه دو چشم بینا.
دیگر تأمل جایز نبود. تی را به دیوار تکیه داد و پیش‌بندش را از دور گردنش بیرون آورد و به دسته‌ی تی آویزان کرد و بدون آنکه دست‌هایش را بشورد، کیفش را از روی میز برداشت و به دنبال یوسف از سالن غذاخوری خارج شد. وقتی به محوطه‌ی کارخانه رسیدند، صدای یوسف را شنید. درحالی‌که به‌سمت ماشینش می‌رفت، رو به آقای قاپوچی که جفت‌پا و دست‌به‌سینه کنار در نگهبانی ایستاده بود گفت:
– قاپوچی من رفتم. خانوم دلشاد هم داره میره. برو در سالن غذاخوری رو قفل کن. یادت نره دزدگیر رو هم روشن کنی. به‌جای تلویزیون‌دیدن، حواست به دوربینای مداربسته باشه.
قاپوچی با چشمی غلیظ و پروپیمان جواب یوسف را داد و با دیدن مهربان، لبخندی روی لب‌های سیاهش که نشان از کشیدن زیاد سیگار بود، نشست.
– دخترم برات آژانس خبر کنم؟
حرف تا روی لب‌های مهربان آمد؛ اما یوسف مجالی نداد و درحالی‌که سوار ماشینش که گوشه‌ی حیاط کارخانه پارک بود می‌شد، به‌جای مهربان جواب داد:
– لازم نیست. ایشون رو تا جایی که مسیرم باشه می‌رسونم.
یوسف این را گفت و پیش چشمان متعجب و گردشده‌ی قاپوچی، همراه مهربان از کارخانه خارج شد.
***
ماشین مهندس یوسف روشن نه شاسی‌بلند چندصدمیلیونی بود و نه از آن ماشین‌های اسپرت ژیگولی مدل بالا؛ بلکه یک پژوی سفید تولید وطن بود و هیچ آپشنی جز کولر دل‌چسبش نداشت و یوسف دست‌ودل‌باز پیچ آن را تا انتها باز کرد و مهربان از خنکای این نسیم مطبوع در خلسه‌ای دلخواه فرو رفته و پلک‌هایش ازخواب سنگین شده بود و به‌سختی آن‌ها را نیمه‌باز نگاه می‌داشت؛ آن‌چنان که دلش می‌خواست دمی کوتاه چشم‌هایش را بر روی هم بگذارد و خودش را به قیلوله‌ای تابستانی دعوت کند.
یوسف با رسیدن به ترافیک چنبره‌زده در اتوبان، چراغ‌های احتیاط را روشن کرد و پشت قطاری از ماشین‌ها ایستاد و گوشه چشمی خرج مهربان کرد که خواب‌آلودگی از سرورویش می‌بارید و به‌سختی پلک‌هایش را از هم باز نگه می‌داشت.
دست‌هایش را روی فرمان جابه‌جا کرد و نگاهش به روبه‌رو برگشت، مودبانه اما آرام گفت:
– خانوم دلشاد فکر می‌کنم خیلی خسته‌اید؟!

برای اینکه خواب از چشمانش فراری شود و پلک‌هایش از هم فاصله بگیرد، همین شرمندگی جزئی کافی بود. دستی به گوشه‌ی شالش کشید و موهای فراریش را به زیر شال هل داد. اگر به‌جای مهندس روشن یک دوست مثل نیره‌خانم این سؤال را می‌پرسید، بقچه‌ی درددلش باز می‌شد و می‌گفت که دیروز بعد از دو ساعت ورزش بی‌وقفه در باشگاه وقتی به خانه برگشت، مامان‌حوری با دو جعبه آلبالو به استقبالش آمد تا هسته‌هایش را در آورد و شب تا طلوع آفتاب و خروس‌خوان صبح، خاطرات تلخ گذشته مثل مار به دور افکارش پیچیده و لحظه‌ای پلک بر هم نگذاشته است.

از تمام درددل‌هایش فاکتور گرفت، قدری جابه‌جا شد و به لب‌هایش انحنایی نرم رو به بالا داد، طرحی شبیه به لبخند و جواب داد:

– معذرت می‌خوام یه‌کم خسته‌ام.

سپس برای اینکه حرف را برگرداند، ادامه داد:

– آقای مهندس لطفاً وقتی رسیدیم مترو، نگه دارید. بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.

حالا نوبت یوسف بود که تعارف کند؛ اما سکوت را به‌جای تعارف نشاند و عمر این سکوت فقط چند ثانیه طول کشید، سپس درحالی‌که پایش را از روی کلاج برمی‌داشت به حرکت لاک‌پشتی خودش ادامه داد و با همان لحن آرام، بی‌آنکه کلماتش را میان لقمه‌ی تعارف بپیچد، کوتاه پرسید:

– منزلتون کدوم قسمت تهرانه؟

مهربان در چاله‌ی موقعیتی که دوست نداشت، افتاد. پس‌وپشت این سؤال این بود که می‌خواست او را تا مسیری برساند و مهربان این را نمی‌خواست.

نگاهش را از روی شیشه‌ی نیسان باری و نوشته‌ی روی آن «مدل پایین مرام بالا» برداشت و شتاب‌زده جملاتش را قطار کرد:

– آقای مهندس، مزاحمتون نمیشم. همون ایستگاه مترو خوبه.

یوسف میانه‌ی خوبی با تعارف و مقوله‌هایی از این دست نداشت و حسابی کلافه‌اش می‌کرد. درحالی‌که راهنما می‌زد تا داخل لاین سرعت شود، بی‌حوصله اما با لحنی محکم گفت:

– دلشاد تعارف رو بگذار کنار، بگو خونه‌تون کدوم سمته تهرانه. اگه سر راهم باشه همون جا پیاده‌ت می‌کنم.

مهربان به‌آنی جا خورد. انتظار این برخورد تندوتیز را از این مهندس بی‌اعصاب، که وصف مهربانی‌اش را زیاد شنیده بود، نداشت.

ابهت خوابیده در صدای یوسف لب‌های مهربان را مثل نخ و سوزن به هم دوخت، کوتاه و آهسته جواب داد:

– آقای مهندس ما شرق تهران زندگی می‌کنیم.

– خیله‌خب. من میرم ونک، شما رو هم میدون ونک پیاده می‌کنم و از اونجا برای شرق تهران هم تاکسی هست، هم اتوبوس و راحت می‌تونی بری خونه‌تون.
یوسف این را گفت و دستش به‌سمت دکمه‌ی ضبط صوت رفت و آن را روشن کرد.
موزیک شاد اما بی‌کلام سکوت را یک‌جا بلعید و دقایقی بعد گره‌گره نفس‌های مهربان باز شد.
یوسف بی‌خبر از آینده و پیچ‌وخم روزگار، در پیچ‌وخم خیابان‌ها می‌راند و نمی‌دانست چه روزهای پرپیچ‌وخمی در انتظارش است.
***
یکی از تفریحات سالم مهرسا که خیلی به آن علاقه داشت، این بود که مدام زاغ سیاه بهزاد را چوب بزند و تمام اخبار او را از طریق حسام، پسر هفده–هجده‌ساله‌ی دایی‌حشمت دریافت کند.
حسام غلام حلقه به گوش مهرسا بود که یک دل نه، بلکه چندین دل در گروی مهرسای تندوتیز داشت و عاشق دو رشته موی همیشه بافته‌ی او بود.
حسام برای جلب توجه مهرسا از هیچ کاری فروگذار نبود. وقتی از خریدن تل‌های پرنگین، گلِ‌سرهای زرق‌وبرقی و خوراکی‌های خوشمزه که یواشکی به مهرسا پیشکش می‌کرد جواب نگرفت، به سراغ علایق مهرسا رفت و یک خبرچین قهار شد. پس‌وپنهانی به بهانه‌ی خبررساندن با تلفن همراه مهرسا تماس می‌گرفت و اخبار مربوط به بهزاد را که از طریق مامان‌مرضیه به دست می‌آورد، دودستی کف دست مهرسا می‌گذاشت. از آنجایی که حرف در دهان مهرسا بند نمی‌شد و اگر آن را به کسی نمی‌گفت، حس خفگی جانش را به لب می‌رساند و البته جرئت حرف‌زدن در باب این مقوله به مامان‌حوری را هم نداشت، به‌محض ورود مهربان به خانه و بسته‌شدن در پشت‌سرش، مجله‌ی آشپزی را به روی مبل کنار دستش پرتاب کرد و با سلامی بلند و قدری گرم‌تر از هر روز، به استقبال او رفت و تندوتیز روبه‌رویش ایستاد و با لحن چابلوسی گفت:
– وای بمیرم برات! صورتت از گرما مثل لبو قرمز شده. بذار برم برات شربت خنک بیارم.
مهربان با یک حرکت کفش‌های داغ و تب‌دارش را به گوشه‌ای روانه کرد و درحالی‌که مقنعه‌اش را درمی‌آورد، کیفش را همان جا کنار در گذاشت. نگاهش را در خانه‌ی سوت‌وکور چرخی داد و با لحنی کش‌دار که خستگی در گوشه و کناره آن چنبره زده بود گفت:
– شربت نمی‌خوام، میرم یه دوش بگیرم. مامان‌حوری کجاست؟ آقاجون هنوز نیومده؟
مهرسا مثل سایه به او چسبید و تا حمام او را بدرقه کرد و درحالی‌که یک رشته از موهای بافته‌شده‌اش را در دست گرفته بود و آن را تاب می‌داد، جواب داد:

– آقاجون هنوز نیومده. وقتی پیامک دادی که اضافه‌کار هستی و دیر میای، مامان‌حوری هم حوصله‌ی سررفته‌ش رو برداشت و شال‌وکلاه کرد و رفت طبقه‌ی بالا، خونه‌ی خانوم کمالی.

مهرسا جمله‌هایش را شتاب‌زده و جویده‌جویده گفت تا حرف‌هایی که روی زبانش سنگینی می‌کرد بگوید. سپس زبانش را چنان روی لب‌هایش سر داد که گویی طعم ترشی را می‌چشد، رو به او که درگیر بازکردن دکمه‌های مانتویش بود، با آب‌وتاب گفت:

– مهربان یه خبر دست‌اول برات دارم. بهزاد توی پاساژ سر همین خیابون با یکی از دوستانش شراکتی یه بوتیک باز کرده و یکی–دو روز دیگه افتتاحیه بوتیکشه. ستاره و حسام دایی‌حشمت هم دعوتن. فقط هم برندای معروف میاره. انگاری وضع مالیش حسابی سکه شده.

اسم بهزاد تمام خستگی یک روز کاری را بر روی شانه‌هایش هوار کرد. روزی که انتهای آن با تی‌کشیدن اجباری به اتمام رسید. بی‌حوصله که بود، بی‌حوصله‌تر هم شد.

می‌دانست که این خبرهای دست‌اول را چه کسی به گوش مهرسای فضول می‌رساند. باید یک گوش‌مالی اساسی به این دوتا کلاغ خبرچین که پس‌وپنهانی با هم حرف می‌زدند، می‌داد.

مانتویش را به همراه مقنعه‌اش مچاله و به داخل سبد لباس‌های چرک و کثیف که جایش درست کنار در حمام بود، پرتاب کرد.

– مهرسا چند بار بگم دوست ندارم از بهزاد چیزی بشنوم؟

سپس اخمی آشکار میان دو ابرویش نشاند که یک چین عمیق و عمودی آن را از هم جدا کرده بود و با لحنی آرام که بوی تهدید می‌داد گفت:

– فکر می‌کنم اگه آقاجون بفهمه یه کلاغ سیبلو، پس‌وپنهونی به موبایلت زنگ می‌زنه و به بهونه‌ی بهزاد دل میده و قلوه‌هاش رو می‌بره، حسابی از دستت شاکی بشه.

مهربان بعد از انتهای جمله‌اش سکوت کرد و بعد از تأملی به قدر یک نفس ادامه داد:

– تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟

رنگ از رخسار مهرسار در دم پر زد و رفت. برای حسام یه‌لاقبا تره هم خورد نمی‌کرد و حاضر نبود سر هیچ‌وپوچ خطوخشی به اعتبارش وارد شود. دهان باز کرد تا عذرخواهی کند؛ اما مهربان در حمام را بست و صدای عذرخواهی و التماس‌های مهرسا میان شرشر آب محو و کم‌رنگ شد که می‌گفت:

– اصلاً از این پسره که مثل سیریش به من می‌چسبه خوشم نمیاد.

مهربان دانه‌دانه خستگی‌هایش را به دست قطره‌های آب سپرد و چهره‌ی مهندس یوسف روشن و لحن قاطع و مردانه‌اش، مثل یویو در ذهنش می‌رفت و می‌آمد.

***

صبا در تمام طول شب، سگرمه‌هایش جور ناجوری درهم بود و تمام مدت به این فکر می‌کرد که از چه راهی می‌تواند خیلی زیرپوستی و نامحسوس حال انیسه‌خانم دهان‌لق آدم‌فروش را بگیرد. بعدازظهر امروز می‌بایست بیرون می‌رفت و به لطف دهان‌لقی انیسه‌خانم، تمام نقشه‌هایش دود شد و به هوا رفت.

یوسف هم هرچند به‌ظاهر با عمه‌پوران و متین صحبت می‌کرد؛ اما شش‌دانگ حواسش پی او بود که از سر شب با اخم‌های درهم به سؤال‌های عمه‌پوران و متین، جواب‌های سرسری می‌داد.

تجزیه و تحلیل صبا برایش مثل آب خوردن بود و یقین داشت حرف‌های نگفته‌ای پس‌وپشت آن ابروهای نازک و کم‌پشتش مخفی شده.

عاقبت تاب نیاورد و زیتون درشتی از ظرف روی میز ناهارخوری برداشت و با چند گام بلند به‌سمت او که روی مبل نشسته و غرق در فکر بود، رفت. قدری خم شد. انگشتان بلند و کشیده‌اش را میان موهای کوتاه و بلوطی‌رنگ صبا فرو برد. آن‌ها را قدری به هم ریخت و با لبخندی کنج لبش، به‌نرمی پرسید:

– حرفی هست که بخوای بهم بزنی؟

صبا به‌یک‌باره دلش روی سرسره‌ی ترس، به پایین سر خورد و هول و دستپاچه جواب داد:

– نه چیزی نشده. دوست داشتم امروز بعدازظهر برم بیرون که اجازه ندادی، همین.

یوسف هرچند قانع نشد؛ اما کوتاه آمد. سپس زیتون را میان لب‌های کوچک و خوش‌فرم او گذاشت و پیشانی‌اش را نرم بـ*ـوسید.

– اگه حرفی برای گفتن نیست؛ پس اون اخمای خوشگلت رو باز کن.

صبا دلش برای نازخریدن‌های خاص و یونیک بابایوسفش غش می‌رفت که همیشه در مقابل آن بی‌دفاع بود و مثل موم نرم می‌شد.

لبخند مرموزی روی لبش جای گرفت و با زیرکی گفت:

– بابایوسف میشه این هفته بیام کارخونه و ناهار رو با هم بخوریم؟ فکر کنم خیلی بهمون خوش بگذره. خیلی دلم می‌خواد دایی‌متین رو توی سالن کارخونه با لباس‌کار ببینم.

ابروهای یوسف به‌سمت بالا رفت و قدری از چشمانش فاصله گرفت و با لحنی رسمی جواب داد:

– باعث افتخار منه! به شرط اینکه با انیسه‌خانوم بیای و بعد از ناهار هم زود برگردی.

لب‌ولوچه‌ی صبا در دم از حالت خنده به منحنی رو به پایین تغییر شکل داد. هرچند از انیسه‌خانم فضول که این روزها او را زیر نظر داشت، چندان دلخوشی نداشت؛ اما چاره‌ای نبود. سرش را به علامت باشه‌ای کج کرد و با

www.NegahDL.com

صدای عمه‌پوران نگاه هر دو به‌سمت او برگشت که دیس برنج زعفرانی را روی میز ناهارخوری، کنار قورمه‌سبزی می‌گذاشت.

– صباجان، قربونت برم، پاشو برو چندتا کاسه ماست هم بیار.

صبا، بی‌میل چشمی زورکی گفت. سپس برخاست و سلانه‌سلانه به‌طرف آشپزخانه راهی شد و پوران‌خانم با چشم به بدرقه‌ی او رفت و به‌محض اینکه صبا از تیر نگاهش دور شد، چند گام به‌سمت یوسف رفت و بازوی او را کشید و به‌سمت در ورودی تراس برد. روبه‌رویش ایستاد و پچ‌پچ‌وار و دزدکی گفت:

– یوسف‌جان جلوی صبا نمی‌خواستم حرف بزنم؛ برای همین فرستادمش دنبال نخودسیاه. یه دختر برات پیدا کردم مثل پنجه‌ی آفتاب! دختر سرهنگ نهاوندی رو میگم. از دوستای خانوادگیمونه. چند سالی شهرستان بودن و دوباره برگشتن تهران.

پوران‌خانم یک چشمش پی آشپزخانه بود تا مبادا صبا از ماجرا بویی ببرد و چشم دیگرش هم به نگاه خیره‌ی یوسف و پچ‌پچ‌کنان اما پرشتاب ادامه داد:

– حالا فرصت نیست نمیشه پس‌وپنهونی حرف زد. بعد شام متین سر صبا رو گرم می‌کنه، اون‌وقت برات مفصل تعریف می‌کنم.

متین درحالی‌که سیخ‌های جوجه‌کباب را به حالت عمودی بالا گرفته بود، پرده‌ی تور آویخته به در تراس را پس زد و به داخل آمد و با لبخندی موذیانه گفت:

– مامان‌پوری حرفاتون خیلی هم پس‌وپنهونی نیست، تمامش رو من شنیدم. لطفاً من رو وارد این توطئه‌ی شوم نکن.

سپس کنار یوسف ایستاد که اخم‌هایش زیادی درهم بود و جایی زیر گوشش پچ‌پچ کرد:

– جناب رئیس، دختری که مامان‌پوری برات لقمه گرفته، آفتابه هم نیست، چه برسه به پنجه‌ی آفتاب! البته اگه به عتیقه‌های زیرخاکی علاقه داری، بسم‌الله.

پوران‌خانم معترض شد و با چشمانی براق‌شده پرسید:

– چی زیر گوشش پچ‌پچ می‌کنی؟

متین ابرویی بالا انداخت و بی‌تفاوت جواب داد:

– یه سری حرفای مردونه.

متین این را گفت، یک تکه جوجه از سیخ جدا کرد و داغ‌داغ در دهان یوسف چپاند. سپس با همان دست چرب‌وچیلی‌اش، سیبلش را رو به بالا تاب داد و خنده‌ی موذیانه‌ای کرد و به‌سمت میز شام رفت. یوسف که حوصله‌ی این بحث قدیمی و کهنه را نداشت و ترجیح می‌داد تا هم‌چنان یک پدر مجرد باقی بماند، پیش از آنکه

www.NegahDL.com

عمه‌پوران دوباره به سر بحث موردعلاقه‌اش که زن‌دادن یوسف بود برگردد، با تبحر سر حرف را به‌سمت دیگر چرخاند و رو به متین با صدای بلند سؤال کرد:

– ببینم تو مشکلت با دلشاد چیه؟

متین یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری را پیش کشید و بشقابش را پروپیمان از سالاد پر کرد و با بی‌تفاوتی جواب داد:

– یه طورایی باهاش حال نمی‌کنم. چیه بازهم اومده چغلی؟

یوسف هم صندلی پیش کشید. روبه‌رویش نشست و زیتونی به دهان برد.

– نیازی به چغلی نیست، کافیه فقط فیلمای دوربین مداربسته رو چک کنم. دیدم که جعبه‌های سنگین رو جابه‌جا می‌کرد، کاری که اصلاً وظیفه‌ی اون نیست. امروز بعدازظهر هم مجبورش کردی سالن غذاخوری رو تمیز کنه که البته اون هم جزء وظایفش نیست.

متین یک تای ابروی مشکی پروپیمانش بالا رفت.

– آقای رئیس قرار شد به قلمروی فرمانروایی من کاری نداشته باشی.

سپس چنگالش را در بشقاب رها کرد و صدای تقی بین جمله‌هایش فاصله انداخت. دو انگشت شست و اشاره‌اش را بالا آورد و به هم نزدیک کرد و آن را نشان داد.

– ببین حیطه‌ی فرمانروایی من همین‌قدر کوچیکه. می‌بینی که همه‌چی هم به بهترین نحو داره انجام میشه.

نگاه‌های سرگردان عمه‌پوران، بین آن دو می‌چرخید و عاقبت با اخم‌هایی که صورتش را جدی‌تر کرده بود، پرسید:

– چیزی شده که من نمی‌دونم؟

یوسف حرصش را میان مشت‌هایش فشرد. عادت به چغلی نداشت و باید به روش خودش متین را سر جایش می‌نشاند. با صدای عمه‌پوران، چشم از بشقاب سفید و از خالی پیش‌رویش برداشت و رو به نگاه خیره‌ی او، سری به علامت نفی بالا انداخت. سپس از جایش برخاست و مؤدبانه گفت:

– با اجازه‌تون من میرم دستام رو بشورم.

یوسف وقتی به‌سمت سرویس بهداشتی می‌رفت، صدای خنده و شوخی‌های صبا و متین را می‌شنید که فضای خانه را پر کرده بود.

***

فصل چهارم

www.NegahDL.com

آفتاب بعدازظهر تابستان مثل شلاقی بی‌رحم بر تنش فرود می‌آمد و احساس می‌کرد تا آب‌پزشدن راه چندانی ندارد. این را از عرقی که چک‌چک از کناره‌های شالش سرازیر بود فهمید و گونه‌هایی که از فرط گرما، ملتهب و داغ شده بودند.

دلش می‌خواست چندتا ناسزای آبدار و تروتازه اول نثار آژانس بدقول می‌کرد که بعد از چهل دقیقه در نهایت بدقولی برایش ماشین نفرستاد و هر بار که تماس می‌گرفت، می‌گفتند «چشم، چشم خانوم ماشین توی راهه.»؛ اما خبری از ماشین نبود. بعد هم چندتا ناسزای آبدار و دسته‌اول برای آقای طوطی کنار می‌گذاشت که در غیبت یک‌روزه‌ی نیره‌خانم، مهربان بینوا را از بیخ و بن فراموش کرد و بدون حضور او، گاز یاقوتش را گرفت و او را در کارخانه جا گذاشته بود.

اصلاً تقصیر آب‌خوردن‌های پی‌درپی‌اش بود که لحظه‌ی آخر او را وادار به دستشویی‌رفتن کرد.

– دخترم ماشین نیومد؟

نخ افکار درهم و برهمش که تا جوش‌آمدن فاصله‌ای نداشت، در دم پاره شد. سرش به‌سمت آقای قاپوچی برگشت که روی شکم گرد و تپلی‌اش خم شده و نیم‌تنه‌اش را از اتاقک نگهبانی به بیرون کشانده و پرسش‌گر نگاهش می‌کرد.

سری بالا انداخت و ناامید به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت.

– نه، داره دیرم میشه. آخه چطوری آقای طوطی متوجه نشد من هنوز سوار نشدم؟

قاپوچی دستی به سر تاس و نخ‌نمایش کشید و دست دیگرش را از روی دستگیره‌ی پنجره برداشت.

– باباجان هلاک شدی از گرما. خب بیا داخل جلوی پنکه یه‌کم خنک بشی. من اگه می‌دونستم هنوز سوار نشدی، نمی‌ذاشتم از جاش تکون بخوره. نیره‌خانوم که باشه، حواسش به همه هست؛ علی‌الخصوص تو که خیلی خاطرت رو می‌خواد. اگه مهندس روشن بفهمه دوباره طوطی یکی از کارگرا رو جا گذاشته و گاز ابوطیاره‌ش رو گرفته و رفته، حسابی شاکی میشه. نوبه‌ی قبل هم همین کار رو کرد و بنده‌ی خدا آقای قاسمی جا موند. آخه اینجا ماشین راحت پیدا نمیشه و مهندس واسه همین واسه‌ی کارگرایی که ماشین ندارن سرویس گذاشته.

آقای قاپوچی چنان پدرانه حرف می‌زد که که دلش می‌خواست دستی به موهای تنک و سیخ‌شده‌اش بکشد. به یاد نیره‌خانم و محبت‌های ریز و درشتش افتاد. اصلاً دوست نداشت آقای طوطی توبیخ شود.

– دخترم بهت گفتم که آژانس اینجا روی بدقولی معروفه. از قدیم گفتن آدم خوش‌قول، شریک اعتماد مردمه. حالا هم دیر نشده، برو سر خیابون بلکه یه تاکسی راهی پیدا کنی؛ ولی حواست باشه، سوار ماشین شخصی نشیا! این دوروبرا زیادی خلوته و خطرناکه و امنیت نداره باباجان.

دلش از ترس سر خورد و هُری به پایین افتاد و نفسش جایی میان سینه‌اش درهم گره خورد و جا ماند.

از لای در نیمه‌باز کارخانه سرکی بیرون کشید و انتهای خیابان را برای چندمین بار نگاه کرد تا شاید معجزه‌ای شد و ماشین آژانس را که یک ساعت وعده‌اش را می‌دادند ببیند؛ ولی ناامید کمر راست کرد و از گرما کیف را روی سرش گذاشت.

هنوز گره نفس‌هایش باز نشده بود که صدای رسا و محکم یوسف که کیف به دست به‌سمت آن‌ها می‌آمد، گره نفس‌های جامانده‌اش را کورتر کرد. هول و دستپاچه، کیف را از روی سرش برداشت. از این بدتر نمی‌شد. دو روز پشت‌سرهم با مدیرعامل کارخانه ملاقاتی غیرمنتظره داشت.

قاپوچی مثل همیشه حاضر و آماده از اتاقک نگهبانی بیرون آمد. دستی به سر طاسش کشید تا موهایی را که باد پنکه پخش‌وپلا کرده بود قدری مرتب کند و با صدایی بلند گفت:

– آقای مهندس تشریف می‌برید؟

یوسف با دیدن مهربان به تصور اینکه بازهم متین خودسری کرده و مهربان را بی‌دلیل نگه داشته است، با اخم‌هایی که چهره‌اش را قدری ترسناک جلوه می‌داد، بدون آنکه سلام آن دو را جواب دهد پرسید:

– امروز واسه چی با سرویس کارخونه برنگشتی؟

مهربان دستپاچه حرف‌هایش را گم کرد. نگاهی تندوتیز به قاپوچی انداخت و نگران بود تا مبادا چغلی آقای طوطی را بکند. هول و شتاب‌زده دستی به مانتوی نخی کرم‌رنگش کشید تا چینی که مثل پلیسه به دامنش افتاده بود صاف‌وصوف کند؛ اما پارچه بی‌کیفیت‌تر از آن بود که تابع رفتار او باشد و دوباره فر خورد و به سر جایش برگشت. عاقبت نگاه منتظر و خیره‌ی یوسف، او را مطیع کرد. جواب داد:

– منتظر آژانس هستم.

سپس برای اینکه دلیلی برای رفتن با آژانس داشته باشد و پای آقای طوطی هم به ماجرا باز نشود، اولین جمله‌ای که بر سر زبانش آمد، شتاب‌زده گفت:

– می‌خوام برم دیدن دختر خانوم عظیمی.

یوسف بی‌درنگ پرسید:

– خب چرا با آقای طوطی نرفتی تهران؟ از اونجا که راحت‌تر میشه هر جا بخوای بری.

از آنجایی که حرف حساب جواب ندارد و وقتی حرف از صندوقچه‌ی دهان خارج می‌شود دیگر متعلق به تو نخواهد بود، زبانش لال شد و دست‌وپای کلماتش شکست. آقای قاپوچی دهان باز کرد تا اصل ماجرا را بگوید که مهربان عجولانه حرف او را در دم قیچی کرد و گفت:

– بله حق با شماست. طفلک آقای طوطی هم همین حرف رو بهم زدن. خودم قبول نکردم، گفتم با آژانس سریع‌تر می‌رسم.

www.NegahDL.com

مهربان جمله‌هایش را به سرعت چشم‌برهم‌زدنی گفت و سپس برای اینکه مطمئن شود قاپوچی حرفی نمی‌زند، رو به او که با دهان نیمه‌باز و چشمانی گرد نگاهش می‌کرد، گفت:

– مگه این‌طور نیست آقای قاپوچی؟

قاپوچی که همچنان گیج‌ومنگ دروغ مهربان بود، سری تکان داد.

– آهان از اون لحاظ. بله، بله همین‌طوره.

یوسف نگاهی گذرا به مهربان انداخت که دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش مثل نگینی براق، زیر نور آفتاب می‌درخشید. خب مقصد او هم خانه‌ی خانم عظیمی بود و می‌خواست به عیادت دخترش برود و به جایی از دنیا برنمی‌خورد اگر این دختر مونارنجی، هم‌سفرش می‌شد.

یوسف مسیر نگاهش به‌سمت قاپوچی که خیره‌خیره او را تماشا می‌کرد برگشت. گفت:

– قاپوچی در رو باز کن، می‌خوام برم.

قاپوچی طبق عادت دست روی کمربندش گذاشت و با قری به کمرش آن را بالا کشاند و چشمی هم ضمیمه‌ی آن کرد و دوان‌دوان به‌سمت دو لنگه‌ی در آهنی بزرگ کارخانه رفت و همان کرد که او گفته بود.

یوسف روی پاشنه پا چرخید و با دورشدن قاپوچی، قدمی به‌سمت مهربان برداشت و آهسته جوری که قاپوچی نشنود، گفت:

– بیا سوار شو. من هم می‌خوام برم عیادت دختر خانوم عظیمی.

سادگی و بی‌تکلفی این مدیرعامل که هیچ نسبتی با تکبر و غرور نداشت و مانند بسیاری از مدیرها از بالا به پایین به زیردستانش نگاه نمی‌کرد، شگفت‌زده‌اش کرد. ابروهایش در دم به‌سمت بالا رفت و لب‌هایش قدری نیمه‌باز ماند. یوسف درحالی‌که به‌سمت ماشینش می‌رفت، با صدایی بلندتر از چند لحظه‌ی قبل، آن‌چنان که قاپوچی هم آن را بشنود گفت:

– دلشاد دفعه‌ی آخرته که روی آژانس اینجا حساب می‌کنی. سوار شو تا یه جایی برسونمت.

مهربان قدری این‌پا و آن‌پا کرد تا فرصتی برای تصمیم بخرد و مثل جست‌وجو در گوگل ذهنش را بالاوپایین کرد تا یک جمله‌ی تعارفی پیدا کند؛ اما یوسف درحالی‌که سوار ماشینش می‌شد، مجال فکرکردن را از او گرفت.

– دلشاد مگه با تو نیستم؟ سوار شو دیگه.

مهربان تردیدهایش را مثل گردوغبار از ذهنش پاک کرد. گویا چاره‌ای نداشت و باید پای دروغش می‌ایستاد و به دیدن دختر خانم عظیمی می‌رفت.

پا تند کرد و به‌سمت ماشین یوسف رفت و با تشکر کوتاهی سوار شد. روی صندلی جلو نشست و شد ضرب‌المثل گربه‌ای که با دیدن درِ باز دیزی، حیا را فراموش می‌کند.

مهربان وقت رفتن برای آقای قاپوچی که لبخند بر لب درحال بستن در کارخانه پشت‌سر آن‌ها بود، دستی تکان داد و صدای بلند او را پشت‌سرش می‌شنید که می‌گفت:

– نگران نباش دخترم. زنگ می‌زنم آژانس و میگم دیگه ماشین تحفه‌شون رو نفرستن. برید، دست حق به همراهتون!

***

خانه‌ی خانم عظیمی در منطقه‌ی محروم و دورافتاده‌ای قرار داشت. جنوبی‌ترین منطقه‌ی تهران که کوچه‌ها باریک می‌شود و خانه‌هایش باریک‌تر. خانه‌هایی با پنجره‌های مستطیل و مربع شکل که پرده‌هایی نه‌چندان فاخر از سقف به زیر شره کرده بود.

مهربان به مامان‌حوری پیامک داد که به عیادت یکی از همکارانش می‌رود و سعی می‌کند تا ساعت هشت خانه باشد. سپس غرق در سکوت، محو خانه‌ها و مردمان این محله‌ها به فکر فرو رفت. انسان‌های شریفی که در این مکعب‌مستطیل‌های چندوجبی روزگار سپری می‌کردند و صورتشان را با سیلی سرخ نگاه می‌داشتند.

نگاهش را میان کوچه و پس‌کوچه‌های قسمت نامهربان شهر چرخی داد و چشم از پسربچه‌های قدونیم‌قد گرفت که دمپایی به پا در پیاده‌رو به توپ پلاستیکی آبی‌رنگی، به امید قهرمانی پا می‌کوبیدند و فریادهای شادیشان رو به آسمان پرواز می‌کرد. افکارش را پس زد و سرش به‌سمت یوسف برگشت که در تمام طول راه، سکوت روی لب‌هایش نشسته بود. گفت:

– آقای مهندس میشه لطفاً کنار یه سوپرمارکت نگه دارید تا یه چیزایی برای عیادت دختر خانوم عظیمی بخرم؟

با صدای مهربان، افکار یوسف هم که حول محور کارخانه می‌چرخید، مثل دودی در هوا پخش‌وپلا شد و حواسش شش‌دانگ به‌سمت او برگشت.

پشت چراغ‌قرمز ایستاد و نیم‌نگاهی زیرچشمی اما دقیق به او انداخت. دانه‌های قهوه‌ای کک‌ومک‌هایش، کوچک و بزرگ در تابش آفتاب تابستانی می‌درخشیدند و طره‌ای از موهای نارنجی‌اش روی صورتش پهن شده بود. با صدای بوق ماشین پشت‌سرش، مسیر نگاهش را که ناخواسته به او چسبیده بود، برگرداند و به راه افتاد. سرش را به علامت تأیید تکان داد و کوتاه جواب داد:

– بله حتماً.

دقایقی بعد ماشین را به حاشیه‌ی خیابان راند و روبه‌روی یک شیرینی‌فروشی نه‌چندان پرزرق‌وبرق متوقف شد.

مهربان درحال مزه‌مزه‌کردن جمله‌های قطارشده‌ی ذهنش، با صدایی که نرم و گوش‌نواز بود، مؤدبانه گفت:

– آقای مهندس ممنونم! خیلی زود برمی‌گردم.

www.NegahDL.com

یوسف کمربندش را باز کرد و با قدری فاصله به‌سمت داشبورد خم شد و کیف‌پولش را از داخل آن برداشت و خیلی ساده و بی‌تکلف جواب داد:

– پیاده شو با هم بریم. من هم می‌خوام یه چیزی برای دختر خانوم عظیمی بخرم.

مهربان همان کرد که او گفت. یوسف گام‌های بلندش را قدری کوتاه‌تر کرد تا مهربان پشت‌سرش جا نماند و هر دو با هم، با اندکی فاصله به‌سمت شیرینی‌فروشی راه افتادند.

***

تمام خریدهای مهربان به دو عدد کمپوت گلابی و یک پاکت آب‌میوه‌ی وطنی خلاصه شد؛ اما یوسف دست‌ودلباز خرید می‌کرد. دو جعبه شیرینی و چند بسته شکلات و تنقلات محبوب بچه‌ها. فروشنده که مردی کوتاه‌قامت با محاسنی سفید و شکم گرد و تپلی بود، در این کسادی بازار از دیدن یک خریدار لارج و دست‌به‌جیب، چنان به وجد آمده بود که در چشمان ریز و نخودی‌مانندش چلچراغ روشن کرده بودند و تروفرز با لبخندی گل‌وگشاد قیمت‌ها را فاکتور می‌کرد.

مهربان به همراه دو عدد کمپوت و آب‌میوه‌اش، قدری کنارتر ایستاد تا نوبت او شود که به‌یک‌باره یوسف به‌سمت او برگشت. خم شد و آرام کیسه‌ی کمپوت‌ها و آب‌میوه را از دست او گرفت و روی پیشخوان گذاشت و رو به فروشنده که از خوشحالی خنده روی لب‌هایش ماسیده بود، گفت:

– لطفاً اینا رو هم حساب کنید.

مهربان در مقابل عمل انجام‌شده قرار گرفته بود. کمی رنگ‌به‌رنگ شد و با لحنی آرام اما معترض گفت:

– آقای مهندس خواهش می‌کنم. این کار درست نیست. اجازه بدید خودم پولش رو بدم.

یوسف به‌سمت او چرخید و سپس نیم‌نگاهی به فاکتور انداخت و چند تراول درشت روی پیشخوان گذاشت. نگاهش تا چشمان قهوه‌ای مهربان بالا آمد و با اخمی تصنعی به او خیره شد و درحالی‌که کیسه‌ها را برمی‌داشت، رو به او که همچنان همان جا ایستاده بود، با کلماتی شمرده و تأکیدی گفت:

– دلشاد معطل چی هستی؟ نمی‌خوای بیای؟

لحظاتی کوتاه با چشم‌هایی کوچک‌تر از حد معمول، یوسف را برانداز کرد. معنی زیرپوستی این جمله این بود که «دهنت رو ببند و دنبالم بیا!» و او تابع رفتار جدی و آمرانه‌ی یوسف، همان کرد که او گفته بود.

***

عیادت دختر خانم عظیمی نیم ساعت هم طول نکشید؛ اما در مسیر بازگشت، تمام اتفاقات مثل بادکنکی تمام حجم ذهن مهربان را اشغال کرده بود. خانه‌ی ساده سی–چهل‌متری خانم عظیمی از تمیزی برق می‌زد.

www.NegahDL.com

خانم عظیمی با دیدن آن دو کنار هم پشت در خانه‌اش از تعجب چشمانش به قد یک نعلبکی بزرگ شد. یوسف معنای نگاه‌های او را خیلی سریع‌تر از مهربان دریافت و با توضیحی کوتاه شاید به قامت یکی–دو جمله، معمای ذهن او را حل کرد و کنجکاوی‌اش را جواب داد.

مهربان آن شب وقت خواب، اتفاقات آن بعدازظهر گرم تابستانی را مرور کرد و از هر سمت که اسب ذهنش می‌تاخت، به مهربانیِ سنجاق‌شده به قلب مهندس روشن می‌رسید.

مرد بلندقامتی که ابروهای بلند و نه‌چندان پرش تا گوشه‌ی چشم‌هایش امتداد پیدا کرده بود، بینی مردانه‌اش هارمونی غریبی با لب‌هایش داشت و پیشانی بلندش جایگاه همیشگی چند طره موی صافش بود.

هرچند سعی کرد نگاه‌هایش خیلی زیرپوستی و نامحسوس باشد؛ اما یکی–دو بار نگاهش توسط یوسف شکار شد و او با شرمندگی، به‌ناچار دست‌وپای هرز چشمانش را بست تا پی اکتشافات جدید نروند و آن‌قدر این خجالت و شرمندگی ادامه‌دار و پیوسته بود که حتی تا زمان رسیدن به سر خیابانشان همراهی‌اش می‌کرد و تمام طول راه به سکوتی سنگین گذشت.

کلافه از هجوم افکار متفاوت، به پهلو چرخید و پاهایش را به حالت جنینی در خود جمع کرد. امروز روز خوبی می‌بود اگر بهزاد به بهانه‌ی دادن سکه، مثل اجل معلق سر راهش سبز نمی‌شد و او را هنگام پیاده‌شدن از ماشین مهندس روشن نمی‌دید.

بهزاد آن‌چنان حق‌به‌جانب او را نگاه می‌کرد که گویی آتوی بزرگی به چنگش افتاده است و با پوزخنده مسخره‌ای گوشه‌ی لبش، درحالی‌که یک تای ابرویش بالا رفته بود، بدون سلام و احوالپرسی طعنه‌هایش را ردیف کرد:

– نه خوشم اومد! زود شروع کردی.

حرص مثل خارهای رونده‌ی صحرایی به تاروپود وجودش پیچید. هنوز هم مثل گذشته، جمله‌هایش زهردار بود. به دسته‌ی کیف مشکی‌اش چنگی زد و سعی کرد مثل او آرام باشد.

– دلیلی نداره که برات توضیح بدم.

حالا نوبت مهربان بود که به جمله‌هایش زهر تزریق کند.

– نگو که اینجا کشیک می‌دادی تا زاغ‌سیاه من رو چوب بزنی؟

بهزاد لحظه‌ای کوتاه از لحن محکم مهربان جا خورد؛ اما بازهم خودش را نباخت و با همان پوزخند کج روی لبش جواب داد:

– اصلاً مهم نیستی که بخوام برات صبر کنم.

سپس دست در جیب شلوار اسپرت شیری‌رنگش فرو برد و سکه‌ی طلایی را درآورد و با نگاهی سرد و سخت آن را رو به مهربان گرفت.

www.NegahDL.com

– اومدم سکه‌ی این ماهت رو بدم. دلم نمی‌خواد هر بار که مادرم برای دادن سکه میاد خونه‌تون، با چشم گریون برگرده. رسیدش رو با تاریخ و امضا چند روز دیگه میام بگیرم. البته اگه شماره‌ی جدید موبایلت رو که سکرت نگه داشتی و حتی خانواده‌ی داییت هم اون رو ندارن بهم بدی، دیگه معطل نمیشم.

بهزاد این را گفت و سکه را میان دستان آویزان مهربان جای داد. سپس روی پاشنه‌ی پا چرخید و وقت رفتن گفت:

– شماره‌ت رو برام پیامک کن. شماره‌ی موبایل من تغییری نکرده.

هیاهو در سرش غوغا می‌کرد. بازهم به پهلو چرخید و نگاهش به روی ماه نقره‌فام درون قاب پنجره ثابت شد که زیباتر از همیشه می‌درخشید.

افکارش را پس زد و به خواب عمیقی فرو رفت.

***

مهربان عاشق سالن غذاخوری بود. جایی که خانم‌ها فرصتی پیدا می‌کردند تا در کنار هم، سفره‌ی دلشان را پهن کنند و گل بگویند و گل‌تر بشنود و هرازگاهی هم خنده‌های بی‌پروایشان، دسر غذای ساده‌ای می‌شد که از خانه همراه خود می‌آوردند.

گاهی اوقات هم پچ‌پچ‌وار، پشت‌سر کارگران آقا غیبت می‌کردند که میز ناهارشان جدا از آن‌ها، کمی آن‌سوتر قرار داشت و میان خنده‌هایشان چند ناسزای آبدار و زیرلبی هم نثار متین می‌کردند که مثل شمرذی‌الجوشن، نسق همه‌ی کارگران را کشیده بود.

نیره‌خانم سرش را به گوش مهربان نزدیک کرد و درحالی‌که ملچ‌وملوچ دهانش اعصاب مهربان را آزار می‌داد، گفت:

– مهربان‌جون جمعه‌ی همین هفته، تور زیارتی شاه‌عبدالعظیم گذاشتم با سرویس ایاب‌وذهاب و غذا. هزینه‌ش نفری سی‌هزار تومن میشه.

مهربان قاشق را داخل ظرف استیل غذایش گذاشت و مسیر نگاهش به‌سمت او چرخید که محتویات دهانش را جویده و نجویده قورت می‌داد تا جمله‌ی بعدش را بگوید.

– مینی‌بـوس طوطی سرویس ایاب‌وذهاب میشه، من هم ساندویچ خونگی درست می‌کنم.

لبخند، راهش را کج کرد و به‌سمت لب‌های مهربان آمد. عاشق تفریح، سفر و گشت‌وگذار بود و با خوشحالی گفت:

– چه عالی! من عاشق مسافرتم؛ به‌خصوص اگه دسته‌جمعی باشه. لطفاً اسم من رو یاداشت کنید.

نیره‌خانم خرسند از این پیروزی، سریع اسم او را در دفتر یادداشت کوچکش نوشت و بعد با پشت دستش، لب و دهان چرب‌وچیلی‌اش را پاک کرد و رو به خانم‌های دیگر از تور شاه‌عبدالعظیم و مزایای آن گفت؛ اما هیچ‌کس به‌غیراز خانم حیدری، برای نام‌نویسی پیش‌قدم نشد؛ زنی چهل‌وچندساله، شاد و بذله‌گو که چند سال پیش شوهرش را بر اثر سانحه‌ای از دست داده بود و دو پسربچه‌ی دبستانی داشت.

خانم حیدری درحالی‌که دهانش می‌جنبید، با سرانگشت دستی دور دهانش کشید و گفت:
– نیره‌خانوم خدا خیرت بده! چند وقته که بچه‌هام خونم رو توی شیشه کردن که تابستون داره تموم میشه، ما رو ببر شمال. اسم دوتا پسرای من رو هم یادداشت کن؛ ولی وسعم نمی‌رسه نودهزار تومن برای سه نفر بدم. من شصت‌هزار تومن بیشتر نمیدم.
نیره‌خانم، تروفرز سری جنباند و اسم او و پسرهایش را نوشت؛ اما دواطلب‌های تور زیارتی به همین جا ختم شد و هر کس بهانه‌ای کنار دلیلش می‌گذاشت و از آمدن امتناع می‌کرد.
مهربان تمام حواسش پی لب‌ولوچه‌ی آویزان نیره‌خانم بود که طرح تور زیارتی‌اش تقریباً با شکست مواجه شده بود. بعد از اتمام وقت ناهار، پیش از آنکه به سالن کارخانه برگردند، او را به گوشه‌ای کشاند تا بلکه امیدی در دلش زنده کند. سپس دست‌هایش را در هوا تاب داد و پرهیجان گفت:
– نیره‌خانوم نگران صندلیای خالی نباش. تا جمعه دو روز فرصت داری. شاید نظر بعضی از خانوما عوض شد. اصلاً حالا که جا هست، اسم خواهرم مهرسا رو هم بنویس.
نیره‌خانم مانند کسی که به‌یک‌باره موضوعی را به خاطر بیاورد، دست روی بازوی مهربان گذاشت و قدری به او نزدیک‌تر شد.
– الهی دورت بگردم که مثل اسمت مهربونی! صبح قبل از اینکه بیام داخل سالن، قاپوچی من رو کشید یه گوشه و پس‌وپنهونی گفت دیروز که من نبودم، طوطی ذلیل‌نشده چه‌جوری قالت گذاشت و تو هم با چه درایتی لاپوشونی کردی. بازهم خانومی کن، بیا برو از مهندس اجازه بگیر تا اعلامیه‌ی تور شاه‌عبدالعظیم رو بچسبونیم در و دیوار کارخونه؛ بلکه یه چند نفر اضافه بشن. خودم رفتما؛ ولی انگاری مهندس جلسه داشت. اولیایی بی‌اعصاب رو که می‌شناسی، از وقتی حامله شده همون سر سوزن اعصابش رو هم به باد داده. اگه این بار برم دفترش، با چوب میفته دنبالم.
لبخندی روی لبش نقش بست. اولیایی را تصور کرد که با آن شکم گرد و قلنبه‌اش، چوب به دست دور حیاط کارخانه به دنبال او می‌دود. لبخندش را قبل از آنکه وسیع شود، در دم قورت داد.
نیره‌خانم لب‌ولوچه‌اش را کج‌ومعوج کرد، حالتی مثل دهان‌کجی و ادامه داد:
– این مهندس شمشیری ذلیل‌نشده‌ی ناخن‌خشک هم اجازه نمیده یه کاغذ ناقابل به دیوار بزنم و میگه اطلاعیه‌چسبوندن برای کارای شخصی ممنوعه.
نیره‌خانم نگاهش را در سالن غذاخوری که خلوت و سوت‌وکور شده بود، چرخی داد و با ناامیدی که در صدایش لنگر انداخته بود گفت:

– از خدا که پنهون نیست، از تو هم که بنده‌ی همون خدایی پنهون نمی‌کنم. راستش رو بخوای من و طوطی روی سود این پول حساب کرده بودیم. به پسر کوچیکم قول دوچرخه دادیم و با این خرج‌وبرج، هنوز نتونستیم به قولمون وفا کنیم. میگم مهربان‌جان، خانومی کن و بیا برو اجازه‌ی اطلاعیه‌چسبوندن رو از مهندس بگیر. ماشاءالله تو خوب سروزبون داری.

مهربان مثل تکه‌یخی که زیر آفتاب بگذارند، وا رفت و هندوانه‌ها زیر بغلش جا ماند. اگر امروز هم مهندس روشن را می‌دید، رکود فضول‌ترین کارگر سال را می‌شکست که دست بر قضا، کاسه‌ی داغ‌تر از آش، مدام در پی رتق‌وفتق امور کارگران بود.

توی کوچه‌پس‌کوچه‌های رودربایستی افتاد. می‌بایست می‌گفت نه؛ اما از آنجایی که همیشه‌ی خدا نه در دهانش نمی‌چرخید و دلش نمی‌خواست به امید نیره‌خانم چوب ناامیدی بزند، علی‌رغم میل باطنی‌اش پذیرفت.

میان لبخندهای پهن‌شده روی لب نیره‌خانم، فقط مهندس شمشیری را کم داشت که او هم از گرد راه رسید و داخل غذاخوری شد، سپس با گام‌های بلند خود را به آن‌ها رساند.

– پس خانومایی که غیبشون زده اینجا جلسه‌ی سری تشکیل دادن. آخر ماه اگه گوشه‌ی حقوقتون کج‌وکوله شد، بدونید از کجا آب می‌خوره.

نیره‌خانم چینی به بینی‌اش داد و ایشی کوتاه گفت. آن‌گاه زیرلب، آن‌گونه که فقط مهربان شنونده باشد، گفت:

– وای به روزی که گدا معتبر شود، گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود!

***

با گام‌هایی مردد روبه‌روی میز اولیایی ایستاد. خب حق با نیره‌خانم بود. اولیایی امروز بی‌اعصاب‌تر از همیشه، چهارچرخ اعصابش یک‌جا پنچر شده بود و با سگرمه‌های درهم و چهره‌ای رنگ‌پریده، سرش را تا بیخ در کامپیوتر روی میز فرو بـرده بود.

سپس با همان اخم‌های جفتِ هم، از بالای عینک مستطیلی‌اش نیم‌نگاهی به او انداخت و با لحن بی‌تفاوتی پرسید:

– چی می‌خوای دلشاد؟ باز اومدی وساطت کی رو بکنی؟

خنده‌ای بی‌وقت تا مرز لب‌هایش آمد و برای آنکه فرصتی باشد تا آن را با آب دهانش ببلعد، کمی این‌پا و آن‌پا کرد و گفت:

– خسته نباشید! می‌تونم یه چند لحظه کوتاه مهندس رو ببینم؟

اولیایی قدری جابه‌جا شد و به صندلی‌اش تکیه داد و درحالی‌که کف دستش را دایره‌وار روی شکمش سر می‌داد، با صدایی که خس‌خس می‌کرد جواب داد:

– نه نمیشه، مهندس مهمون داره. برو یه روز دیگه بیا.

مهربان ازخداخواسته، نگاهش را از در بسته‌ی اتاق یوسف برداشت و عزم رفتن کرد. خب مأموریتش را انجام داده بود و از خوش‌اقبالی او و بداقبالی نیره‌خانم، موفق به دیدار مهندس نشده بود؛ اما پیش از آنکه به‌سمت راه‌پله‌ها برود، با اندکی تأمل به روی چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او پرسید:

– خانوم اولیایی حالت خوبه؟

اولیایی که گویی منتظر همین جمله بود تا سرِ درددلش باز شود، لحنش کمی دوستانه‌تر شد:

– آخ گفتی مدینه و کردی کبابم! حال خوب کجا بود دختر؟ یه چند وقته این بچه بدجوری اذیتم می‌کنه.

سپس درحالی‌که دستش را دورانی با قدری فاصله روبه‌روی شکمش در هوا پیچ‌وتاب می‌داد، اضافه کرد:

– همین که یه لقمه غذا از گلوم پایین میره، معده‌م تا حلقم میاد بالا. اگه می‌دونستم بچه‌دارشدن این‌قدر سخته، عمراً حامله می‌شدم. با دکترم تماس گرفتم، منشی مطبش گفت رفته شمال، تا هفته آینده هم نمیاد. کاشکی می‌دونستم چی‌کار باید بکنم.

خیلی دلش می‌خواست گرهی از او باز می‌کرد؛ اما برای او که یک مطلقه‌ی پاستوریزه بود و حتی با دنیای پُرپیچ‌وخم زنانه آشنایی نداشت، جواب‌دادن به این سؤال برایش سخت و دشوار بود.

دهان باز کرد تا بگوید بهتر است تا برگشتن دکترش با متخصص زنان دیگری مشورت کند که به‌یک‌باره در اتاق مهندس روشن باز شد و او به همراه دختر نوجوانی که هم‌سن‌وسال مهرسا بود، از اتاق خارج شدند و زن میان‌سال و فربهی هم پشت‌سر آن‌ها بیرون آمد.

دخترک چهره‌ی شادی داشت، دل‌نشین و دوست‌داشتنی با موهای بلوطی براق خیلی کوتاه. شال قرمزرنگش به‌جای موهایش روی شانه‌هایش سوار بود. پاهای بلند و کشیده‌اش او را بلندقد نشان می‌داد.

مهربان مثل بچه‌ای که درحال خلافی مچش را بگیرند، هول و دستپاچه شده بود. بیهوده دستی به پیش‌بند سفیدش کشید و رو به آن‌ها گفت:

– سلام.

نگاه‌ها به‌سمت او برگشت و نگاه کنجکاو صبا پیش از همه. با چشمانی ریزشده، دقیق و موشکافانه او را رصد کرد. از چکمه‌های قرمزرنگ پلاستیکی‌اش بالا رفت و از پیش‌بند سفیدش هم گذشت تا به گردی صورت مهتابی‌اش رسید و موهای نارنجی‌اش بیش از هر چیز نظر او را جلب کرد.

سلامش را کوتاه و نرم و زیرلبی جواب داد. مهربان معذب از نگاه‌های خیره‌ی او که نمی‌دانست چه نسبتی با مهندس دارد، تأمل را جایز ندانست و عزم رفتن کرد و رو به خانم اولیایی آهسته لب زد:

– من میرم، مواظب خودت باش.

www.NegahDL.com

ولی از آنجایی که بخت و اقبال، یک قدم از او عقب‌تر بود و همیشه‌ی خدا دقیقاً پشت‌سرش جا می ماند، پیش از آنکه روی پاشنه‌ی پا بچرخد تا به‌سمت راه‌پله‌ها برود، صدای رسا و محکم یوسف او را از رفتن بازداشت و درجا میخکوب کرد.

– خانوم دلشاد مشکلی پیش اومده؟

برای اینکه قلبش در دم بایستد، همین یک جمله کافی بود. دوست داشت لپ‌هایش را از حرص این‌همه بداقبالی، پر و خالی کند؛ اما به‌جای آن نیشگونی نرم از پایش گرفت.

نگاهش به‌سمت یوسف که منتظر او را تماشا می‌کرد، برگشت و منقطع اما کوتاه جواب داد:

– نه آقای مهندس مشکلی نیست. اگه اجازه بدید مرخص بشم.

یوسف به تصور اینکه بازهم حس مدیریتی متین شکوفه‌هایش گل کرده است، یک لنگه‌ی ابرویش بالا رفت و با همان لحن محکم که دیگران را وادار به اطاعت می‌کرد، گفت:

– فکر نمی‌کنم ساعت کاری اومدی اینجا تا بگی مشکلی نیست. بگو می‌شنوم.

سپس مستقیم به چشمان او خیره شد. مهربان به نفس حبس‌شده‌اش اذن آزادی داد. چاره‌ای نداشت. برای اینکه از این آمپاس نجات پیدا کند، می‌بایست علت حضور بی‌وقتش را توضیح می‌داد.

دستش را در جیب‌های گشاد پیش‌بندش فرو برد و نخ شلی به زیر دستانش آمد و آن را میان انگشت اشاره‌اش تاب داد. وقتی نخ کنده شد، کلمات هم در ذهنش آزاد شدند. نگاهش به زیر افتاد تا تمرکزش را از دست ندهد و شمرده‌شمرده گفت:

– آقای مهندس، نیره‌خانوم و آقای طوطی برای روز جمعه‌ی همین هفته، یه تور یه‌روزه‌ی شاه‌عبدالعظیم گذاشتن و هزینه‌ش نفری سی‌هزار تومنه. از من خواستن تا بیام برای چسبوندن اطلاعیه این تور یه‌روزه اجازه بگیرم تا اگه کسی خواست، بیاد ثبت‌نام کنه.

برای گفتن همین چند جمله‌ی ساده، قلبش یک دور تا حلقش بالا آمد و دوباره به سر جایش برگشت. نمی‌دانست چرا گونه‌هایش بی‌دلیل گزگز می‌کند. پلک‌هایش که بالا آمد، با دوتا اخم درشت که اصلاً بووبرنگ صلح و دوستی نداشت روبه‌رو شد.

– مگه من قبلاً به تو نگفته بودم هر کاری از این دست رو باید با مهندس شمشیری هماهنگ کنی و هلک‌وتلک پا نشی بیای اینجا؟

این روی مهندس را ندیده بود. مهربان حس می‌کرد غرورش زیر آفتابی از خجالت درحال آب‌شدن است که این‌چنین عرق به‌یک‌باره از کف دستش تا تیره‌ی کمرش امتداد پیدا کرده بود.

از آن مهندس خوش‌خلق دیروز خبری نبود. نگاه‌های خیره‌ای که او را درحال آب‌شدن تماشا می‌کردند، باعث شد تا او هم به‌یک‌باره و ناخودآگاه ابروهایش درهم جفت شود و با لحنی جدی‌تر از قبل که سرد و بدون انعطاف بود، جواب داد:

– نیره‌خانوم با آقای شمشیری صحبت کردن؛ اما ایشون اجازه ندادن و گفتن خلاف مقرارته. گفتن شاید شما...

یوسف از تصور اینکه کارگرانش بخواهند از عطوفت او که همیشه نسبت به آن‌ها داشته سوءاستفاده کنند، خونش به جوش آمد. جمله‌ی او را با لحنی سرد و توبیخی، میانه‌ی راه قیچی کرد:

– اگه ایشون اجازه ندادن، دلیلی نداره من اجازه بدم. مهندس شمشیری مسئول سالن کارخونه هستن. ایشون درست گفتن، کارای شخصی توی کارخونه ممنوعه. حالا بفرمایید سر کارتون.

مهربان حس می‌کرد درحال له‌شدن است. دست‌های خیسش را که انباشته از عرق خجالت بود، از جیب‌های پیش‌بندش بیرون آورد و نگاهش به سرامیک‌های کف اتاق چسبید. با حس خفگی که تا حلقش بالا آمده بود، روی پاشنه‌ی پا چرخید و با معذرت‌خواهی کوتاه و گنگی از پله‌ها سرازیر شد و با خودش عهد کرد تا کاسه‌ی داغ‌تر از آش نشود و دیگر حتی برای گرفتن حقش هم به پشت در اتاق مهندس روشن نیاید.

***

صبا چشم از دختر مونارنجی گرفت که در پیچ راه‌پله‌ها ناپدید شد. دستش را دور بازوی یوسف حلـ*ـقه کرد و قدری به او آویزان شد.

– بابایوسف گـناه داشت. طفلکی خیلی خجالت کشید. کاشکی اجازه می‌دادی! اون‌وقت ما هم ثبت‌نام می‌کردیم. فکر کن با مینی‌بـوس آقای طوطی بریم شاه‌عبدالعظیم. دفعه‌ی پیش که اومدم کارخونه، با آقای طوطی برگشتم خونه. نمی‌دونی چقدر بهم خوش گذشت و چقدر آهنگ کوچه‌بازاری گوش کردم.

صدای صبا پر از خواهش شد:

– بابا خواهش می‌کنم، تو رو خدا! حالا نمیشه یه بند و تبصره‌ای به این قانون اضافه کنی و این‌دفعه رو اجازه بدی؟

یوسف صدای صبا را نمی‌شنید. اصلاً می‌توانست این توپ‌وتشرها را بر سر آقای طوطی و همسرش نیره‌خانم هوار کند. پشیمانی، قلاب دلش شد و شش‌دانگ حواسش پی خم ابروی مهربان رفت، پلک‌هایی که با مژه‌های بلندش به زیر افتاده بود. پشیمان از آزردن او و برخورد تندوتیزش، با خودش در جدالی بی‌پایان کلنجار می‌رفت.

گفتگوهای درونی‌اش که همه‌ی آن‌ها بدون استثنا به مهربان منتهی می‌شد، او را تا مرز کلافگی برد و همان جا دست‌وپای دلش را بست. کف دستش را روی صورتش، جایی زیر بینی‌اش گذاشت و آن را تا چانه‌اش سر داد. با صدای صبا مسیر حواسش به‌سمت او کج شد.

www.NegahDL.com

– بابا شنیدی چی گفتم؟ میگم کاشکی می‌شد اجازه بدی! خیلی دلم می‌خواد برم شاه‌عبدالعظیم رو ببینم. اگه شما اجازه بدید، دایی‌متین چیزی نمیگه.

یوسف به دنبال بهانه‌ای بود تا تغییر عقیده‌اش را توجیح کند. با شنیدن این جمله، نفس آسوده‌ای کشید و خوشحال از پیداشدن بهانه، رو به خانم اولیایی که همچنان سر پا ایستاده بود، گفت:

– خانوم اولیایی، لطفاً توی بلندگوی کارخونه نیره‌خانوم رو پیج کن و موضوع تور یه‌روزه‌ی شاه‌عبدالعظیم رو هم با هزینه‌ش برای کارگرا بگو.

سپس رو به انیسه‌خانم که ساکت یک گوشه ایستاده و نگاهش بین آن‌ها می‌چرخید، گفت:

– انیسه‌خانوم شما همین جا منتظر بمونید تا من کارخونه رو به صبا نشون بدم و بعد هم با آقای رمضان‌فر که برای کاری می‌بایست تهران برن، راهیتون می‌کنم.

صبا خوشحال از این پیروزی، دست‌هایش را برهم کوبید و روی پاشنه‌ی پا بلند شد و بی‌پروا گـ*ـونه‌ی یوسف را بـ*ـوسـید. گفت:

– مرسی بابا! ممنون که قبول کردی!

عقربه‌های دل یوسف همیشه تابع خواست صبا می‌چرخید؛ اما با خودش که تعارف نداشت، این بار عقربه‌های دلش به‌سمت مهربان چرخیده بود و اگر در پی دلجویی از او نبود، هرگز اجازه نمی‌داد تا کارگران مسائل شخصیشان را به محیط کارخانه بکشانند.

***

اطلاعیه‌ی تور یک‌روزه‌ی شاه‌عبدالعظیم که اولیایی آن را از پشت بلندگو برای کارگران خواند، کولاک نکرد؛ اما وقتی کارگران فهمیدند که آقای مهندس روشن به همراه دخترش در این سفر هستند، همه برای ثبت‌نام سرودست می‌شکاندند و کار بیخ پیدا کرد و به بازار سیاه هم کشیده شد. برخی حتی حاضر بودند با بیست‌هزار تومان بالاتر، صندلی برای خودشان بخرند و در ظرف چند ساعت در کمال ناباوری تمام صندلی‌های مینی‌بـوس آقای طوطی پر شد. نیره‌خانم هرچند با توبیخ نرم مهندس روشن مواجه شد؛ اما از خوشحالی روی پاهایش بند نبود.

قرار بر این شد که تمام مسافران، رأس ساعت نه صبح جمعه، در یکی از میدان‌های معروف تهران حاضر شوند و تقریباً همه رأس ساعت مقرر، خود را به آنجا رساندند.

مهربان دلخور از اخم‌ها و لحن توبیخی مهندس روشن دیگر تمایلی به این سفر نداشت؛ ولی علی‌رغم میل باطنی‌اش به همراه مهرسا آمد و اگر اصرارها و تو بمیری من بمیرم‌های نیره‌خانم نبود، امکان نداشت به سفر رضایت بدهد و یک جمعه‌ی کسالت‌بار، برایش ارحج‌تر از روبه‌رو شدن با مهندس روشن بود. اما یوسف با رضا و رغبت این سفر را پذیرفت و اگر دلیل محکمی به اسم مهربان و دلجویی از او در محیطی خارج از کارخانه نداشت،

www.NegahDL.com

یقیناً انیسه‌خانم را همراه صبا راهی می‌کرد و جمعه‌اش را به خواب و تماشای فوتبال می‌گذراند. البته متین دلخور از اینکه بازهم یوسف برخلاف میل او رفتار کرده، نیامد. چراکه اصولاً هیچ‌گاه جلوتر از دماغش را نمی‌دید و اعتقاد داشت که نباید با کارگر جماعت هم‌پیاله شد.

نیره‌خانم و آقای طوطی برای اینکه جای بیشتری داشته باشند، بچه‌هایشان را نیاوردند؛ اما خانم حیدری درحالی‌که یک سبد بزرگ زیر چادرش پنهان کرده بود، با دوتا پسربچه‌های تخس و شیطانش آمد.

آقای عباسی، حسابدار کارخانه هم به همراه همسرش، نفس‌نفس‌زنان از گرد راه رسیدند؛ اما گل سرسبد مینی‌بوس آقای طوطی، مهندس روشن و دختر ترگل‌ورگلش، صبا بود که کمی آن‌سوتر، تکیه به ماشینش ایستاده بود و جمعی از کارگران به گردش حلقه زده بودند. میان جمعی که شوق یک سفر یک‌روزه لبخند روی لب‌هایشان کاشته بود، سگرمه‌های مهربان، نرم و ظریف درهم پیچ‌وتاب خورده و دلش رضا به آمدن نبود؛ اما مهرسا شاد و شنگول، گویی به سفر قندهار می‌رود، همراه یک کوله‌پشتی مملو از خوراکی‌های مضر و مفید، بشکن‌زنان آمد. کوله‌ی مهرسا به‌قدری روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد که وقت راه‌رفتن، تعادلش را قدری بر هم می‌زد؛ اما این مانع نمی‌شد تا پرحرفی‌هایش را که چاشنی فضولی داشت فراموش کند و مثل بچه‌گربه‌ای که به دنبال مادرش تلوتلو می‌خورد، پشت‌سر مهربان قدم برمی‌داشت و به تمام کسانی که مهربان با آن‌ها سلام و احوالپرسی می‌کرد، سلام گرم و دوستانه‌ای می‌داد. عاقبت تاب نیاورد و او را به گوشه‌ای کشید و سر بیخ گوش مهربان فرو برد و پرسید:

– میگم مهربان، مدیرعامل کارخونه هنوز نیومده؟

مهربان سر برداشت و چشم از کاغذ آگهی تبلیغاتی آرایشگاه زنانه که بلاتکیف زیر پایش روی زمین افتاده بود، گرفت. مسیر نگاهش مستقیم به یوسف رسید که جمعی از کارگران مثل حلقه‌ای دایره‌وار به دورش جمع شده بودند. این اولین باری بود که او را بدون کت‌وشلوار می‌دید. بلوز آبی‌رنگ آستین کوتاه و شلوار جین همرنگش از او یک خط عمودی آبی آسمانی ساخته بود. در رفتار این مرد، صلابت و مردانگی خاصی غوطه‌ور بود؛ اما رنگی از تکبر و غرور نداشت. البته به لطف نیره‌خانم «استاد روابط عمومی بالا» خیلی زود متوجه شد که دختر نوجوانی که دیروز در دفتر کارش دیده بود و حالا کنارش ایستاده بود، دخترش صباست. خاطره‌ی تلخ دیروز، همچنان پیش چشمانش جان داشت و به یاد برخورد تندوتیز مهندس روشن افتاد و خجالتی که کیلوکیلو کشیده بود و بازهم ناخودآگاه اخم‌هایش جفت هم شد.

سقلمه‌ی مهرسا او را به خود آورد و غرولندکنان گفت:

– این چه عادت زشتیه؟ چرا سقلمه می‌زنی؟ پهلوم درد گرفت.

مهرسا تخس‌تر از آن بود که با یک توپ‌وتشر کوتاه بیاید. دستی به موی بافته‌شده‌اش که از زیر شال روی سینه‌اش افتاده بود، کشید و نامحسوس دهان‌کجی کرد.

– حواست کجاست؟ پرسیدم مدیرعامل کارخونه هنوز نیومده؟
نگاهش را به‌سمت مخالف کج کرد و با لبخندی نرم، لبخند نرم نیره‌خانم را که کمی آن‌سوتر با خانم حیدری خوش‌وبش می‌کرد، جواب داد و بی‌آنکه نگاهش به‌سمت یوسف برگردد، ریز و زیرلبی گفت:
– چرا اومده. همون آقایی که قد بلندی داره و بلوز و شلوار جین آبی پوشیده و به ماشینش تکیه داده.
مهرسا درحال سروسامان‌دادن به فضولی‌هایش، کمی گردن کشید تا از لابه‌لای چند مرد و زنی که دایره‌وار حلقه زده بودند، یوسف را ببیند وثانیه‌ای بعد، ابروهایش به حالت تعجب قدری بالاتر رفت. چراکه انتظار دیدن یک ماشین شاسی‌بلند آنچنانی را داشت؛ اما با دیدن مردی بلندقامت که به ماشین پژوی سفیدرنگی تکیه زده بود، با صدایی بلندتر از حد معمول درحالی‌که چشم از یوسف و دخترش برنمی‌داشت، گفت:
– مگه همچین چیزی داریم؟ کدوم صاحب کارخونه‌ای پژو سوار میشه؟ من فکر کردم الان با یه ماشین گوگولی میاد. اصلاً بهش نمی‌خوره مدیرعامل باشه. این که خیلی جوونه.
گوشه‌ی آستین مهرسا را به‌سمت خود کشید و با لب‌هایی که سعی داشت از هم فاصله نگیرد، از جایی میان دندان‌هایش گفت:
– آبروم رو بردی! چرا این‌قدر بلند حرف می‌زنی؟ زشته، این‌قدر بهشون زل نزن.
مهرسا بی‌توجه به لحن معترض خواهرش، آستینش را با یک حرکت از میان دست او نجات داد.
– جون من اذیت نکن. دارم از فضولی حناق می‌گیرم. اون دختره که کنارش ایستاده کیه؟
حق با مامان‌حوری بود. دهان مهرسا یک زیپ کم داشت که به وقت نیاز آن را بکشی و یک قفل کوچک از همان قفل‌هایی که به صندوقچه‌ی مادربزرگ‌ها می‌زنند، بند دهانش کنی. لب زیرینش را گاز گرفت و بازهم زیرلبی جواب داد:
– بلند حرف نزن. دخترشه.
تعجب‌های مهرسا بار دیگر بال‌بال‌زنان به پرواز درآمد و چشمانش به قد یک دایره‌ی بزرگ گرد شد و قبل از اینکه حرفی بزند، مهربان گوشه‌ی آستین او را کشید و نرم زیر لب گفت:
– زشته، بیا بریم سلام کنیم. تو رو خدا مواظب رفتارت باش!
مهرسا که حوصله‌ی نصحیت و موعظه‌های پیرزنانه‌ی او را نداشت، یک گوشش در شد و گوش دیگرش هم دروازه و خیله‌خب بابایی زیر لب گفت و شادوشنگول کوله را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و به دنبال مهربان راه افتاد.
کارگران کارخانه فرصت را غنیمت شمرده و دمی یوسف را رها نمی‌کردند. یکی از پیچ‌وخم زندگی‌اش می‌گفت و دیگری از گرانی و یوسف صبورانه به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد؛ چنان‌که گویی یکی از آن‌هاست و گاهی هم برای تأیید سرش را تکان می‌داد؛ اما تمام حواسش پی مهربان بود که همراه دختر نوجوانی، کمی آن‌سوتر کنار

مینی‌بـوس ایستاده بودند و حالا همراه همان دختر به‌سمت او می‌آمد. با صدای «سلام صبح به‌خیر!» مهربان، ازخداخواسته از پس شانه‌های یکی از کارگران او را دید. هنوز ردپای دلخوری دیروز، میان ابروهایش به شکل اخم ظریفی به جا مانده بود.

دلش می‌خواست هیچ بندی به دست‌پایش نبود و سلام او را بلند و گرم جواب می‌داد و بعد هم گره‌ی ابروهایش را با دست باز و معذرت‌خواهی نرمی چاشنی‌اش می کرد؛ اما هیچ یک از این کارها را نکرد و سلام او را با لبخندی نرم و تکان سری جواب داد.

مهرسا حیا را کنار گذاشته بود و چشم از یوسف برنمی‌داشت و نقطه به نقطه‌ی صورت او را زیرورو می‌کرد. عاقبت از پس شانه‌های مردی که سد نگاهش شده بود، با صدایی بلند گفت:

– سلام آقای مهندس.

با صدای بلند مهرسا، حلقه قدری بازتر شد و یوسف با دیدن دختری که تقریباً هم‌سن صبای خودش بود، جواب داد:

– سلام دخترم.

صبا هیجان‌زده از این سفر دسته‌جمعی، به‌محض دیدن دختر مونارنجی دو روز پیش که عرق خجالت حتی پشت لبش هم نشسته بود، از حلقه‌ی احاطه‌شده به دورش بیرون آمد و به‌سمت او رفت. نیم‌نگاهی هم به دختر کنار دستش انداخت و دست دوستی به‌سمت مهربان دراز کرد. گفت:

– سلام. من صبا هستم، دختر مهندس روشن. من شما رو یکی–دو روز پیش توی دفتر پدرم دیدم. یادتون هست؟

مهربان اخم، بقچه و بساط آن را جمع کرد. با لبخندی جواب رفتار بی‌غل‌وغش او را داد و دستش را به‌گرمی فشرد.

– سلام. خوشوقتم! من هم مهربان هستم.

سپس نگاهش به‌سمت مهرسا که چشمانش مثل یویو بین آن‌ها در رفت‌وآمد بود، برگشت و ادامه داد:

– ایشون هم خواهرم مهرسا هستن.

صبا با مهرسا دست داد و زیر لب اسم مهربان را با خودش تکرار کرد و قری به لحنش داد و گفت:

– مهربان! اولالا! چه اسم سبک و خاصی!

لبخند مهربان همراه تشکرش با صدای آقای طوطی که نفس‌نفس‌زنان به‌سمت آن‌ها می‌دوید، روی لب‌هایش جا ماند.

– آقای مهندس، خداروشکر آخرین مسافر هم اومد. اجازه می‌دید راه بیفتیم؟

سرها به‌سمت آقای قاپوچی برگشت که شانه‌به‌شانه‌ی همسرش، رعناخانم، به‌سمت آن‌ها می‌دویدند و چادر رعناخانم مثل بال‌های پرنده درحال پرواز بود.

www.NegahDL.com

وقت سوارشدن، همه به احترام یوسف و دخترش ایستادند تا ابتدا آن‌ها سوار شوند. سپس به‌محض سوارشدن آن‌ها، تعارف را کنار گذاشته و در سوارشدن از هم پیشی می‌گرفتند. اصلاً هم تابلو نبود که هر یک می‌خواهند زودتر سوار شوند تا بلکه صندلیشان نزدیک مدیرعامل کارخانه باشد؛ اما مهربان با خودش عهد کرد دورترین نقطه را برای نشستن انتخاب کند تا مبادا نگاهش با مهندس روشن تلاقی کند.

***

طوطی نخ تعارف‌هایش را گرفته بود و رج‌به‌رج آن را برای یوسف می‌بافت. جمله‌ی اول از کثیفی و چرک‌مردگی روکش صندلی‌ها عذرخواهی می‌کرد و جمله‌ی بعدی از گرمای هوا معذرت می‌خواست. یوسف کلافه از این‌همه تعارف دست‌وپاگیر، عاقبت صبا را روی صندلی شاگرد، کنار دست راننده نشاند و خودش هم به شکل افقی آن‌گونه که پشتش به مسافران نباشد، روی چهارپایه‌ی چوبی کنار دستش نشست وخیلی زیرکانه، صندلی‌های ردیف اول را که آقای طوطی برای آن‌ها کنار گذاشته بود، عمداً خالی نگه داشت تا بلکه گذر مهربان به آنجا بیفتد. تمام مسافران یک‌به‌یک سوار شدند و مهربان و مهرسا آخرین نفر بودند. مهربان نیم‌نگاهی زیرچشمی به یوسف که روی چهارپایه کنار صندلی راننده نشسته بود، روانه کرد و ابتدای راهروی باریک مینی‌بـوس ایستاد تا صندلی خالی پیدا کند و با دیدن صندلی ردیف اول، آه از نهادش برآمد. اگر آنجا می‌نشست، تا رسیدن به مقصد، راه‌به‌راه مسیر نگاهش سرراست و مستقیم به یوسف می‌چسبید.

صدای مهرسا پیس‌پیس‌کنان زیرگوشش بود. درحالی‌که طبق عادت سقلمه به پهلویش می‌زد، گفت:

– مهربان چرا معطلی؟ برو بشین دیگه، ردیف اول جا هست.

شش‌وبش دست‌دست‌هایش، ناگهان در میان همهمه‌ای که بین مسافران برپا بود، با صدای خانم حیدری نگاهش به ته مینی‌بـوس کشیده شد که پر چادرش را میان مشت گرفته بود و درحالی‌که پسرهایش را به‌سمت پنجره هل می‌داد، با دست به روی تشک صندلی کنار دستش چند ضربه‌ی کوتاه زد و با خنده و صدایی بلند گفت:

– مهربان‌جون، با خواهر گلت بیا پیش خودم. برات زنبیل گذاشتم کسی جات رو نگیره.

مهربان نفسی از سر آسودگی کشید. سپس دست مهرسا را گرفت و به ته مینی‌بـوس رفت. یوسف میان جدال حس‌های متفاوتش، چشم‌هایش را مهار کرد تا پی مهربان نرود و نگاهش را از پنجره‌ی کوچک ماشین و پرده‌های کثیف و چرک‌مرده‌اش به بیرون پرتاب کرد.

همه از جایشان راضی بودند؛ الا صبا که اصلاً از جایی که نشسته بود، راضی نبود و مثل کسی که سوزن زیرش باشد، مدام وول می‌خورد. گاهی هم روی دسته‌ی صندلی خم می‌شد و به عقب گردن می‌کشید. دلش هم‌صحبتی می‌خواست تا حسابی خوش بگذارند. عاقبت، تاب بی‌تابی‌هایش را نیاورد و با دیدن مهربان و مهرسا که انتهای مینی‌بـوس روی صندلی آخر نشسته بودند، از جایش برخاست. خم شد و کنار گوش یوسف زمزمه کرد:

– بابا من میرم ته اتوبوس می‌شینم.

صبا این را گفت و منتظر اجازه هم نماند و راهروی باریک مینی‌بـوس را درحالی‌که دستش به لبه‌ی صندلی‌ها بود، طی کرد و خود را به ردیف آخر رساند و بی‌تعارف کنار مهرسا نشست. بدون اینکه به روی خودش بیاورد که جای آن‌ها را تنگ کرده است، درحالی‌که باسنش را به اطراف تاب می‌داد تا جای بیشتری برایش باز شود، با خنده‌ای نخودی گفت:

– راحت باشید! من لاغرم و یه کفِ دست جا هم برام کافیه.

مهربان لبخندی زد و خود را به شیشه چسباند و با صدای بلند آقای طوطی که از آینه‌ی وسط ماشین نگاهش به مسافران بود، حواسش به‌سمت او برگشت.

– به‌سلامتی آقای مهندس و دختر گلشون که به من و یاقوت افتخار دادن، یه صلوات محمدی ختم کنید تا آتیش کنیم بریم.

صبا سر خم کرد و کنار گوش مهرسا توضیح داد:

– منظورش از یاقوت همین مینی‌بوسیه که سوار شدیم.

سپس گرم و صمیمی، آنچنان که گویی مدت طولانیست که از آشنایی‌اش با مهرسا می‌گذرد، پرسید:

– خب مهرساجون چه خبر؟

مهربان خنده‌هایش را میان لب‌هایش فشرد و سرش را به‌سمت شیشه چرخاند. این دختر که تندوتیزی‌اش کم از فلفل نداشت، می‌توانست با زبانش مهرسای حاضرجواب را در دم فتیله‌پیچ کند.

یوسف به بهانه‌ی دیدن صبا، کاملاً به‌سمت مسافران چرخید و رو به آن‌ها نشست. مهربان همان ابتدای راه، در مسیر نگاهش جای گرفت که خنده‌هایش را با فشردن لب‌هایش پنهان می‌کرد و مسیر نگاهش به بیرون بود.

زائران شاه‌عبدالعظیم بگووبخندهایشان به راه بود و همه خوشحال، شالی از شادی به دور احوالشان بود. مهربان هم شالی شد و به دور دل یوسف افتاد.

***

مهرسا و صبا به هر نقطه‌ی مشترکی که در علایق و سلیقه‌هایشان می‌رسیدند، هیجان‌زده دست یکدیگر را می‌گرفتند و تقریباً با هم می‌گفتند:

– وای من هم همین‌طور! این رو خیلی دوست دارم.

– وای خدا! چقدر نقاط مشترک داریم.

مهربان نگاهش را از آن دو گرفت و سرش به‌سمت شیشه برگشت. بهزاد و خاطراتش بی‌اجازه، تمام‌قد در خیالش ظاهر شد.

www.NegahDL.com

با همان تیپ همیشه اسپرت و دخترکشش، انگشت اشاره‌اش را مانند کمانی به‌سمت او نشانه رفته بود و با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت:

– ما هیچ نقطه‌ی مشترکی با هم نداریم. یه نگاه به خودت بنداز، ببین کجای شکل و شمایلت قواره‌ی منه؟

لب‌هایش را بر روی هم فشرد. غرورش زیر آوار تحقیر، درحال متلاشی‌شدن بود و بیش از این نمی‌توانست قامت آن را افراشته نگاه دارد. خشم و التهاب روح مهربان، نه اخم شد و میان ابروهایش نشست و نه کلام درشتی به روی لب‌هایش؛ بلکه دانه‌های درشت عرق شد و پشت لب‌هایش و کف دستانش جای گرفت.

بهزاد سرمست از غرور، سرش را در فضای شلوغ پارک چرخی داد و دستی به میان موهای خوش‌حالتش کشید که بی‌قاعده‌ی آن هم زیبا می‌نمود. با پوف کش‌داری، حرص انباشته‌شده در سینه‌اش را بیرون فرستاد و دو قدم رفته را برگشت. به چشمان مهربان که حلقه‌ی اشک آن‌ها را براق و لرزان کرده بود، زل زد و گفت:

– نگاه کن هر وقت باهات حرف می‌زنم، چندش‌آور پشت لبات عرق می‌کنه.

به‌سختی آب دهانش را فرو داد و به چشمان خوش‌نقش‌ونگار مردانه‌ی او خیره شد و با سرانگشتانش، چند دانه‌ی مزاحم عرق پشت لبش را پاک کرد. بهزادِ سروساکتِ روزهای اول آشنایی‌اش، به‌یک‌باره مثل موجی که درگیر سونامی شده باشد، بلندتر از قامتش طغیان کرده بود و حالا حرف حسابش را نمی‌فهمید.

دست‌های خیس از عرقش را نامحسوس با گوشه‌ی مانتو پاک کرد و با لحنی که غوغای دورنش را می‌پوشاند، گفت:

– بهزاد حرف حسابت چیه؟ چرا چند وقته مدام اذیت می‌کنی و بی‌دلیل از من ایراد می‌گیری؟ این حرفا رو چرا پنج ماه پیش نگفتی؟ چرا وقتی دلت با زبونت یکی نبود اومدی جلو؟

بهزاد بی‌خیال رهگذرانی که در پارک قدم می‌زدند، به‌سمتش یورش برد و این بار به‌جای انگشت اشاره، تمام انگشتانش را به‌سمت او گرفت و مثل خروسی که برای مرغ بی‌دست‌وپایش گردن‌کشی می‌کند، سرش را به‌سمت او خم کرد و پرغیظتر از لحظاتی قبل گفت:

– بگم فلان خوردم راحت میشی؟ بگم نتونستم روی حرف مادرم نه بذارم دست از سرم برمی‌داری؟ آخه به چه زبونی بهت بگم نمی‌خوامت؟ وقتی می‌بینمت، حس خفگی بهم دست میده.

طاقت آسمان ابری چشمانش تمام شد و او هم بی‌خیال رهگذرانی که آن دو را زیر رگبار فضولی‌هایشان گرفته بودند، مسلسل‌وار بارید. او هم حس خفگی می‌کرد. دیگر این مرد را که نامردی صفتش بود نمی‌خواست.

مهربان میان خاطرات تلخ خود دست‌وپا می‌زد و یوسف هرچند به‌ظاهر گوش‌هایش با آقای طوطی بود که سعی داشت با لطیفه‌های لوس و بی‌نمکش حوصله‌ی مسافران را چاق کند؛ اما شش‌دانگ حواسش خیلی نامحسوس در

www.NegahDL.com

هوای مهربان بال‌وپر می‌زد که با اخم‌هایی درهم به بیرون زل زده بود و گاهی اخم‌هایش پررنگ‌ولعاب‌تر از قبل می‌شد.

عاقبت نیره‌خانم مانند یک ناجی با چتر نجات آمد و سر جایش دست‌به‌کمر ایستاد. قدری به پشت‌سر متمایل شد و مسافران را از دست لطیفه‌های بی‌نمک آقای طوطی، مهربان را از دست خاطرات تلخ بهزاد و یوسف را هم از دلی که ناخواسته درگیر اخم نشسته روی پیشانی مهربان شده بود، نجات داد. با صدایی بلند رو به خانم حیدری گفت:

– قربون خنده‌هات برم که همیشه روی لبات تازه‌ست! سازت رو آوردی؟ یه چیزی بزن دلمون وا بشه. از شانس ما ضبط صوت طوطی خراب شده و خودش افتاده به گفتن لطیفه‌های زیرخاکی و عتیقه. ناسلامتی داریم میریم گشت‌وگذار. قراره بهمون خوش بگذره.

صبا و مهرسا درحالی‌که لواشک‌ها را بین خودشان تقسیم می‌کردند، با خوشحالی سرشان به‌سمت خانم حیدری چرخید تا ساز او را ببینند؛ چیزی شبیه به تار، گیتار یا حتی دف و تنبک. خانم حیدری میان چشم‌هایی که به‌سمت او برگشته بود، کمر خم کرد و و از داخل سبد جلوی پایش، یک در قابلمه از جنس رویی بیرون آورد و بی‌تعارف، آن را میان دستانش مانند دف گرفت و با خنده‌ی نخودی‌مانندش، بی‌آنکه خجالت بکشد یا حتی تعارفی بکند، رو به یوسف گفت:

– با اجازه‌ی آقای مهندس که تاج سر ماست، یه شعر می‌خونم که با حال‌وهوای این سفر جور در بیاد.

یوسف با لبخندی نرم و با خواهش می‌کنمی نرم‌تر جوابش را داد و مسیر نگاهش از صبا که درحال لیس‌زدن به لواشکش بود، به‌سمت مهربان رفت. طره‌ای از موی نارنجی‌رنگش مثل روبانی براق در بادی که از پنجره می‌وزید در رقـ*ـص بود و لبخندی دل‌نشین گونه‌هایش را برجسته‌تر کرده بود. به یاد صدای نرم و مخملی او افتاد و دلش می‌خواست یک بار دیگر آرامش صدای او را تجربه کند؛ اما خانم حیدری به خیالات خام او پایان داد و در قابلمه را با دو دست نزدیک صورتش گرفت و با مهارت با سرانگشتانش شروع به نواختن کرد و خواند:

– پارسال بهار دسته‌جمعی رفته بودیم زیارت
برگشتنی یه دختری خوشگل و بامحبت
هم‌سفر ما شده بود و همراهمون میومد
به دست‌وپام افتاده بود این دل بی‌مروت

شور و هیجان خاصی در فضای مینی‌بـوس حاکم شد. تکمیل‌کننده‌ی این شعر کوچه‌بازاری، پسر هشت‌ساله‌ی خانم حیدری بود که قر خشک‌شده‌ی توی کمرش را تاب نیاورد و به راهروی وسط مینی‌بـوس آمد و شروع به رقـ*ـصیدن کرد و درحالی‌که یک دستش به کمرش بود و قرهایش را مدیریت می‌کرد، دست آزادش را پرپیچ‌وتاب در هوا می‌چرخاند و گاهی هم دستی به سر تاسش می‌کشید که معلوم بود تازه از زیر تیغ سلمانی رد شده است. صبا

با سوت بلبلی تشویق می‌کرد و مهرسا از خنده حس می‌کرد بند دلش درحال پاره‌شدن است و عاقبت این‌همه نمکی را که از این نمکدان قردار فوران می‌کرد، تاب نیاورد و یک چیپس از میان خوراکی‌هایش به رسم شاباش به او داد. پسرک چیپس را گوشه‌ای گذاشت و هم‌نوا با صدای مادرش، قرهایش را به زمین می‌ریخت.
مهربان دومین نفری بود که مزد قر کمر او را داد. از جایش برخاست و دو اسکناس ده‌هزارتومانی داخل جیب کوچک پیراهن پسرک چپاند و آهسته به سر جایش برگشت. یوسف نگاهش با مهربان راهی شد و تا زمانی که روی صندلی‌اش جای گرفت، همراه او بود. او هم سخاوتمندانه یک تراول صدهزارتومانی بیرون کشید. از جایش برخاست؛ اما به‌خاطر قد بلندش، مجبور شد قدری خم شود تا سرش با سقف اصابت نکند و تراول را کنار دو اسکناس ده‌هزارتومانی گذاشت و به سر جایش برگشت. حالا نوبت مهربان بود که با چشم او را همراهی کند.
پسر خانم حیدری می‌رقـ*ـصید و هر کس متناسب با جیب و بودجه‌اش به او شاباش می‌داد و وقتی به سر جایش برمی‌گشت، کلی خوراکی کاسب شده بود. غنایمی که دست‌ودل‌باز با برادر بزرگ‌ترش تقسیم کرد و پول‌هایش را هم به مادرش داد تا نگه دارد. آقای قاپوچی که یک ردیف جلوتر با همسرش نشسته بود، سر خم کرد و به پشت برگشت.
– آبجی اون سازت رو بده می‌خوام تا خود شاه‌عبدالعظیم براتون آهنگ زنده اجرا کنم. آهنگ درخواستی هم قبوله.
خانم حیدری خنده‌هایش را روی لب‌های قیطانی‌اش پهن کرد و در قابلمه را به‌سمت او گرفت. آقای قاپوچی آن را به شکل تنبک روی پایش گذاشت و در جایی زیر آرنجش آن را مهار کرد و رو به یوسف گفت:
– با اجازه‌ی آقای مهندس، اتل و متل و تسمیه، جلسه دیگه رسمیه.
سپس قری به گردن کوتاهش داد و خواند:
– پرسون‌پرسون، یواش‌یواش، اومدم در خونه‌تون
یک شاخه گل در دستم، سر راهت بنشستم
از پنجره منو دیدی، مثل گل‌ها خندیدی
این دو روز دنیا مثل خواب و رؤیا گذرونه
با هم آشتی کنیم که بهار دوباره گل‌فشونه
آقای قاپوچی می‌خواند و همگی این ترانه‌ی قدیمی و خاطره‌انگیز را با او هم‌نوایی می‌کردند و مهربان به این فکر می‌کرد که برای شادی نیازی به وسایل پیچیده نیست و گاهی می‌تواند در قابلمه هم بهانه‌ای برای لبخند روی لب‌ها باشد.
***
فصل پنجم

خنده‌ها با بهانه‌های کوچک از راه می‌رسند و حالا این بهانه‌ها در چادرهای سوراخ امامزاده پنهان شده بودند. سوراخ‌های ریز و درشتی که خنده‌ها را میان خود جای می‌داد.

خانم حیدری به دنبال چادر سفیدی می‌گشت که سوراخ‌های کمتری داشته باشد تا بتواند با آن دو رکعت نماز بخواند؛ اما نیره‌خانم بی‌توجه به سوراخ‌ها به دنبال چادری تروتمیز می‌گشت و مثل میوه در میدان تره‌بار، چادرها را زیرورو و بعد از بوکردن، آن‌ها را به گوشه‌ای پرتاب می‌کرد.

صبا و مهرسا درحالی‌که از خنده، فک بالاوپایینشان لق می‌زد، بی‌توجه به سوراخ‌ها و بوی بد بعضی از چادرها به دنبال رنگ مورد علاقه‌شان، آن‌ها را زیرورو می‌کردند. یکی گل‌های درشت و صورتی را می‌پسندید و دیگری گل‌های ریز و قرمزرنگ را بیشتر دوست داشت.

میان خانم‌ها که سرشان توی چادرها می‌چرخید، رعناخانم، همسر آقای قاپوچی، دوراندیشی کرده بود و از خانه چادرنمازش را که بوی گلاب می‌داد، همراه خود آورده بود و زودتر از همه از اتاقک مخصوص چادر خارج شد. مهربان هم وسواس به خرج نداد. سوراخ‌های چادر برایش مهم نبود و همین که بوی بد نمی‌داد، برایش کفایت می‌کرد و اولین چادر سفیدی که غرق شکوفه‌های سفید و براق بود، زیر دستش آمد و به سر کرد. چادری که برحسب اتفاق بدون هیچ سوراخی، بوی خوش مواد شوینده همچنان میان تاروپودش لم داده بود. آن را روی سرش پهن کرد و رو به مهرسا و صبا که همچنان درگیر پیداکردن چادر مورد علاقه‌شان بودند، گفت:

– دخترا من بیرون منتظرتون می‌مونم. شما هم زود بیاید.

صبا با دیدن چادر روی سر مهربان، با چشمانی گردشده به‌سمت مهرسا چرخید و خیلی خودمانی گفت:

– خوش به حالش! نگاه کن دیرتر از ما اومد؛ ولی چادری به این خوشگلی و سفیدی نصیبش شد. یه سوراخ هم نداره.

مهربان لبخندی روی لبش نشاند و چادر را زیر چانه‌اش محکم میان مشت کوچکش جای داد و صورتش در قاب چادر جای گرفت و درحالی‌که از اتاقک بیرون می‌آمد، با خود زمزمه کرد:

– ای کاش چادر بختم سفید و قشنگ بود!

سپس با نفسی عمیق به گفتگوی درونی‌اش پایان داد. به‌محض بیرون‌آمدن، سر برداشت و یوسف را کمی آن‌سوتر جایی نزدیک اتاقک دید که تنها، تکیه به دیوار ایستاده بود. میان نگاه‌هایشان گره شیرینی افتاد. مهربان دلخوری‌هایش را از یاد برد. دل سرخورده‌اش را برداشت و نگاهش را پیش از یوسف، به کاشی‌های مربع‌شکل امامزاده داد؛ اما یوسف حال غریبی داشت. حس تازه‌ای که تجربه می‌کرد، شبیه به هیچ‌کدام از تجربه‌های احساسی قبلی‌اش نبود؛ حتی وقتی که پرستار، صبا را داخل ملحفه‌ای سفید دورن آغـوشش گذاشت و برای اولین بار مزه‌ی پدربودن را چشید. حال خوش آن روز به حس شیرینی که ته دلش به جوش‌وخروش افتاده بود، شبیه نبود.

www.NegahDL.com

دلش می‌خواست همان‌جا زیر تیغ آفتاب بایستد و شکوفه‌های چادر او را تماشا کند که صورتش را قاب گرفته بود و مثل آبشاری از سرش شره می‌کرد یا بنشیند و دانه‌به‌دانه، کک‌ومک‌های روی بینی و گونه‌های او را بشمارد؛ ولی از آنجایی که همیشه کسی هست که خلوت خوش را برهم بزند، با صدای آقای قاپوچی نگاهش را به‌سختی از مهربان برداشت و سرس به‌سمت او مایل شد که همراه چندتا دیگر از کارگران و آقای عباسی، حسابدار کارخانه، دوان‌دوان به‌سمت او می‌آمدند. قاپوچی درحالی‌که آستین پیراهن طوسی‌رنگش را تا آرنج بالا داده بود و قطره‌های آب از صورت و دستانش چک‌چک می‌چکید، نفس‌نفس‌زنان گفت:

– ببخشید آقای مهندس شما رو تنها گذاشتیم. رفتیم وضو بگیریم، خیلی شلوغ بود.

لبخندی نرم روی لب‌هایش نشست.

– ایرادی نداره، راحت باشید. من هم منتظر صبا هستم.

جمله‌اش به پایان نرسیده بود که صدای خنده‌های صبا جلوتر از خودش آمد که چادر گل‌داری به سر داشت که یک سوراخ درشت دقیقاً روی فرق سرش نشسته بود و درحالی‌که از خنده ریسه رفته بود، رو به مهربان میان خنده‌هایش گفت:

– مهربان‌جون دلت بسوزه. چادر من هواکش هم داره.

خنده‌های مهربان، مثل شکوفه‌های چادرش شکفت و دل یوسف را با خودش برد.

***

وقت ناهار به پیشنهاد آقای طوطی، یک منطقه‌ی خوش‌آب‌وهوا اتراق کردند. جایی که چندتا دارودرخت داشت و نسیم خنکی هم میان شاخ‌وبرگ درختانش می‌وزید و آسمانش آن‌چنان صاف و تمیز بود که گویی آن را با ابر و اسکاچ شسته باشند که این‌چنین می‌درخشید. از آن روزهایی که دلت می‌خواهد جرعه‌جرعه هوای تازه سر بکشی. نیره‌خانم با سلیقه زیر سایه‌ی چندتا درخت، زیراندازی انداخت و با کمک خانم‌های دیگر، سفره‌ی یک‌بارمصرفی را هم روی آن پهن کرد. ساندویچ‌های خانگی نیره‌خانم ساده و کم‌هزینه بود. کوکو سیب‌زمینی به‌جای همبرگر، میان نان‌های گرد همبرگر جای گرفته بود و مختصری کاهو و چند پر خیارشور. همین و دیگر هیچ!

خبری از نوشابه و آب‌میوه و از این قسم نوشیدنی‌ها نبود و چند بطری آب معدنی با لیوان یک‌بارمصرف وسط سفره قرار گرفت.

نیره‌خانم که تمام رودربایستی‌اش گویی فقط با یوسف بود، درحالی‌که گره روسری‌اش را بی‌هدف بازوبسته می‌کرد، گفت:

– آقای مهندس، شرمنده چیز قابل‌داری نیست! سوسیس و کالباس که به قدرتی خدا چیزی جز ضرر نداره. گفتم یه چیزی باشه که هم سالم باشه، هم مقرون به صرفه.

صداقت کلام نیره‌خانم که خبر از دست‌تنگی و کوچکی معاشش می‌داد، احساس مهربان را نرم به بازی گرفت و به زنی که تدبیر را پشت تصمیماتش می‌گذاشت، آفرینی جانانه گفت و چشم از نیره‌خانم برداشت. نگاهش به‌سمت یوسف که با قدری فاصله از او کنار صبا نشسته بود، برگشت.

یوسف خم شد. یکی از دایره‌های خوش‌آب‌ورنگ را که کاهو از لای آن به بیرون سرک کشیده بود، برداشت وگاز محکمی به آن زد و درحالی‌که شیک لقمه‌اش را می‌جوید، بی‌آنکه محتویات دهانش پیدا باشد، گفت:

– هوم، دستتون درد نکنه! خیلی عالیه.

نیره‌خانم که چشمش به دهان یوسف دوخته شده بود، با شنیدن این جمله، نفس‌های آسوده‌اش به سینه بازگشت و خنده‌هایی که در مهار آن‌ها ناتوان بود گفت:

– نوش جونتون.

سپس رو به همکارانش گفت:

– بفرمایید توروخدا! شروع کنید. بسم‌الله.

صبا سهم خودش را برداشت و با لب‌ولوچه‌ی آویزان سرش را به کنار گوش یوسف کشاند و آهسته پچ زد:

– بابا، آخه کوکو سیب‌زمینی هم شد غذا؟ کاشکی لااقل سس کچاپ هم همراش می‌داد!

یوسف لقمه‌هاش را قورت داد و آهسته‌تر از صبا که کنار مهربان نشسته بود، جواب داد:

– هیش! غز نزن، غذات رو بخور.

مهربان صدای نجواگونه‌ی او را شنید. سرش را به زیر سر داد. دلش می‌خواست نگاه لجباز و سرکشش را به غل‌وزنجیر می‌کشید تا این‌قدر به‌سمت یوسف بال‌وپر نزند و به این فکر نکند، زنی که مردی چون او را به‌عنوان همسر کنار خود داشته باشد، خوشبخت‌ترین زن دنیاست.

***

سفر شاه‌عبدالعظیم به پایان رسید. سفری که برای هر کسی توشه‌ای به همراه داشت. صبا و مهرسا یک دوستی را آغاز کردند. پسر کوچک نیره‌خانم به دوچرخه‌ای که آرزویش را داشت می‌رسید. خانوم حیدری که استطاعت مسافرت‌بردن بچه‌هایش را نداشت، در این سفر یک‌روزه کلی خوش گذراند و غم بی‌همسری را فراموش کرد. پسرهایش هم راضی بودند و ۱۵۰هزار تومان از قر کمر برادر کوچک‌تر نصیبشان شده بود.

یوسف هم بی‌بهره نماند و چهره‌ی گرد مهربان با آن کک‌ومک‌های قهوه‌ای ریز و درشتش، در دل و جانش حک شد و تا پایان شب و بستن چشم‌هایش همراهش بود. دختری با موهای نارنجی که خنده‌هایش عجیب به دل می‌نشست و به لطف کارگران کارخانه که دمی رهایش نمی‌کردند، فرصت عذرخواهی و دلجویی از او را پیدا نکرد.

www.NegahDL.com

مهربان هم دست خالی برنگشت. حالا در نیمه‌شب تابستانی ذهنش پر بود از مهندس یوسف روشن. مردی با چهره‌ای معمولی که قلبی از جنس مهربانی در سینه‌اش می‌تپید.

استغفراللهی زیر لب گفت و نیشگون ریزی از پایش گرفت و ناتوان از کشمکش‌های ذهنی‌اش، سرش را از زیر پتوی نرمالویش بیرون آورد و نگاهش به روی ماه نیمه‌ای که از قاب پنجره اتاقش به داخل سرک کشیده بود، برگشت. با حرص، پچ‌پچ وار رو به ماه نقره‌ای گفت:

– تو چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی خانوم‌خانوما؟ تقصیر منه که خودش مثل پونز به ذهنم سنجاق شده؟ پام کبود شد از بس نیشگون گرفتم. تازه هنوز هم یادم نرفته چه‌جوری توی دفتر کارش پیش اون‌همه چشم، من رو سکه‌ی یه پول سیاه کرد.

سپس آه غلیظی از ته دل گفت و بازهم به زیر نرمالو پنهان شد و دقایق کوتاهی بعد چند نفس از خستگی، به خواب رفت.

***

بعد از یک سفر یک‌روزه‌ی شاه‌عبدالعظیم، صبا ورد زبانش مهرسا شده بود. از بلندی موهایش می‌گفت که مثل دو رشته طناب قطور از دو طرف روی سینه‌اش آویزان بود و از علایقی که بینشان مشترک بود. گاهی هم از مهربان صحبت می‌کرد.

پوران‌خانم درحالی‌که پیش‌دستی‌ها را به‌نوبت از میوه پوست‌کنده پر می‌کرد و سهم هر کدام را به‌نوبت می‌داد، با لبخندی نرم به حرف‌هایش گوش می‌داد و گاهی اوقات هم سری تکان می‌داد.

یوسف به‌ظاهر با متین شطرنج‌بازی می‌کرد؛ اما شش‌دانگ حواسش پی حرف‌های صبا بود. صبا دستی به موهای کوتاهش کشید و با آب‌وتاب قری به گردنش داد.

– مامان‌پوری می‌خوام موهام رو دیگه بلند کنم. نمی‌دونی مهرسا چه موهایی داره! فکر می‌کنم موهای مهربان‌جون هم بلند باشه؛ آخه اون رو مثل یه توپ گرد پشت‌سرش بسته بود. مامان‌پوری، موهای مهربان‌جون نارنجیه؛ شبیه کارتون آن‌شرلی.

صبا آن‌چنان با آب‌وتاب از مهربان تعریف می‌کرد که پوران‌خانم هم مشتاق دیدن این دختر مونارنجی شده بود.

صبا آب دهانش را قورت داد و نیم‌نگاهی به بابایوسف و دایی‌متینش انداخت که کمی آن‌سوتر، مقابل مبل راحتی نشسته بودند و سر هر دو توی صفحه‌ی شطرنج کج شده بود. پر از هیجان روی مبل جابه‌جا شد. سرش را قدری پیش آورد و کنار گوش مادربزرگش، کمی آهسته‌تر از قبل گفت:

– مامان‌پوری، مهرسا می‌گفت مهربان‌جون مطلقه‌ست و شوهرش با نامردی به‌خاطر اینکه از قیافه‌ی مهربان خوشش نمیومده سر پنج ماه طلاقش داده. باورت میشه؟!

www.NegahDL.com

یوسف با شنیدن این جمله، وزیرش را بی‌فکر حرکت داد. نگاهش به روی صفحه بود و حواسش پی مهربان بال‌وپر می‌زد. حتی تصورش را هم نمی‌کرد که آن‌همه نمک و خنده‌های دل‌نشین این دختر به چشم شوهر سابقش نیامده باشد. زلف‌های نارنجی‌رنگش خاص بود و کک‌ومک قهوه‌ای‌رنگ روی گونه و بینی‌اش خاص‌تر. زیر لب، آن‌چنان که گوش‌هایش بشنوند، زمزمه کرد:

– کج‌سلیقه!

یوسف این روزها دلش راه و بی‌راه مسیرش را به‌سمت مهربان کج می‌کرد. امروز به بهانه‌ی سرکشی به سالن کارخانه رفت. همه‌ی کارگران به خط شدند. او به هوای مهربان آمده بود؛ اما پلک‌های فروافتاده‌ی او نصیبش شد که اخم هم بالای آن بود. متین هم حرف صبا را شنید و متعجب شد؛ اما نه آن‌قدر که رشته‌ی بازی از دستش خارج شود. ماهرانه از حواس‌پرتی یوسف استفاده کرد و با یک حرکت وزیر را از صفحه‌ی شطرنج به بیرون شوت کرد.

– کیش و مات! حواست کجاست؟ وزیرت به فنا رفت.

نفس عمیقی چاشنی این باخت زودهنگام کرد و این سؤال در سرش چرخ می‌خورد. از چه وقت دلش کیش‌ومات این دختر مونارنجی شد که خودش هم نفهمید؟ بی‌خیال شطرنج و باخت آشکارش به مبل تکیه زد. پنجه‌هایش را میان موهایش فرو برد و شانه‌وار آن‌ها را به عقب هل داد. صدای متین مثل شیپور آماده‌باش پادگان، خلوت افکار خوشش را برهم زد.

– داماد عزیز، اعتراف کن شطرنج بلد نیستی.

سپس سرش را قدری پیش آورد و جایی کنار گوش یوسف پچ‌پچ کرد:

– فرداشب یه دورهمی شیک و گوگولی خونه‌ی یکی از بچه‌هاست. بیا یه‌کم خوش بگذرون بدبخت، فسیل شدی. پایه‌ای یا می‌خوای مثل دفعه‌های پیش بازهم بهونه بیاری؟

یوسف وقتی دو کلمه‌ی شیک و گوگولی را شنید، تا ته ماجرا را خواند. اخم‌هایش ناخودآگاه درهم شد و اعتراض عمه‌پوران به دادش رسید.

– متین لابد بازهم داری حرفای مردونه می‌زنی. می‌دونی من از درگوشی حرف‌زدن بدم میاد. یوسف رو ببر توی اتاق و تمام حرفای مردونه‌ت رو همون جا بهش بگو.

متین بی‌خیال روی ترش مادرش، از روی مبل برخاست. میز گرد و پایه کوتاه را دور زد و به‌سمت او رفت. سپس خم شد و روی موهای صاف و زیتونی‌اش را بـ.وسـ.ـه‌ای نرم نشاند.

– چشم پوران‌خانوم! ابروهات رو اون‌جوری واسه‌م پیچ‌وتاب نده، دلم هری می‌ریزه پایین. چرا حرص می‌خوری مادر من؟

متین این را گفت و دستی به سیبلش کشید و رو به صبا که درحال انگورخوردن بود و نگاهش بین آن‌ها می‌چرخید، ادامه داد:

– صباجان با کارگر جماعت نپر. این دلشاد هم آش دهن‌سوزی نیست. با خودم بچرخ تا آدم حسابی نشونت بدم.

صبا که گویی منتظر رفتن دایی‌متینش بود، پیش‌دستی مملو از میوه‌اش را روی میز گذاشت. جلدی میز را دور زد و کنار یوسف نشست و با هیجان درحالی‌که دست پدرش میان دستانش بود، گفت:

– بابا می‌خوام دوستام رو دعوت کنم. به مهرسا هم میگم بیاد. به انیسه‌خانوم هم میگم دو–سه جور ساندویچ درست کنه. فکر کنم خیلی بهمون خوش بگذره. مگه نه؟

لبخندی نرم به نرمی حس لطیفی که دلش را دچار کرده بود، روی لبش جای گرفت. شاید او هم فرصتی برای دلجویی پیدا می‌کرد. خم شد و گونه‌های لطیف صبا را بـ*ـوسید و با حفظ همان لبخند شیرین، جواب داد:

– موافقم خوشگل‌خانوم.

***

پاهای بینوای مهربان، بعد از هشت ساعت کار مداوم و ایستادن‌های پی‌درپی در کارخانه و دو ساعت ورزش بی‌وقفه در باشگاه سمفونی، زق‌زق به راه انداخته بودند و حالا مهرسا با نق‌نق‌های تمام‌نشدنی‌اش، اعصابش را به زق‌زق انداخته بود.

خستگی‌هایش را روی تخت هوار کرد و دست‌هایش زیر سرش قلاب شد؛ اما گوش‌هایش به بیرون از اتاق رفت تا ببیند فرجام این جدال نابرابر به کجا می‌انجامد.

– مامان توروخدا اجازه بده برم. بابا غریبه نیست که، دختر صاحب کارخونه‌ست. جایی که مهربان اونجا کار می‌کنه. به‌خدا دختر خوبیه، اسمش صباست.

صدای مامان‌حوری هر دم اوج می‌گرفت. گاهی دور می‌شد و گاهی نزدیک و یقین داشت که مامان‌حوری مثل همیشه با وسواس به جان گردوخاک‌های احتمالی اثاث افتاده و مهرسا هم مثل جوجه‌اردکی به دنبالش سایه‌به‌سایه می‌رود.

حوری‌خانم در سرویس بهداشتی را باز کرد. همراه دستمال و شیشه‌پاک‌کن به داخل رفت و به جان آینه افتاد و با نفس‌های خسته‌اش، بی‌آنکه به مهرسا نگاه کند، جواب داد:

– دختر «اگر در خانه کس است، یک حرف بس است!» با چه زبونی بگم نه که متوجه بشی؟ من نمی‌فهمم چرا تو به هر کسی می‌رسی سلامت به علیک نرسیده باهاش جی‌جی‌باجی میشی؟

– مامان توروخدا بذار برم! یه مهمونی دخترونه‌ست. قول میدم زود برگردم.

لبخندی روی لب‌هایش کش آمد. می‌توانست قیافه‌ی کج‌ومعوج و دلخور مهرسا را تجسم کند که با لب‌ولوچه‌ی آویزان به وقت استیصال یک رشته از موهای همیشه بافته‌اش را میان دستش گرفته و آن را بی‌هدف در هوا تاب می‌دهد؛ اما از آنجایی که مرغ مامان‌حوری از بدو تولد یک پا بیشتر نداشت، خیال کوتاه‌آمدن هم نداشت.

– مهرسا حرف من دوتا نمیشه. حالا مهربان توی کارخونه‌شون کار می‌کنه درست؛ ولی من از کجا مهندس و دخترش رو می‌شناسم؟ یه بار صبا رو دعوت کن بیاد خونه‌مون؛ اگه رفتار و کردارش معقول و پسندیده بود، اون‌وقت شاید برای نوبه‌ی بعد اجازه دادم. سراغ بابات هم نرو که می‌دونی حرف من و پدرت یکیه.

مهرسا آخرین ترفند را برای رضایت مامان‌حوری‌اش به کار برد و با قیافه‌ای حق به‌جانب سر کج کرد.

– خوش به حال مهربان! هرجا که بخواد میره و میاد، هیچ‌کس هم بهش حرفی نمی‌زنه. تازه وقتی برمی‌گرده خونه، بهش خسته نباشید هم میگید. کاشکی من هم مثل آبجی مهربان بودم!

حوصله‌ی حوری‌خانم از کوره در رفت و صدایش روی سرش افتاد:

– خوشم باشه! دیگه چی؟ خواهرت دو برابر تو سن داره. تو فقط چهارده سالته بچه‌جون. اعتماد رو مثل آبرو، ریزریز به‌دست میارن؛ ولی جفتشون رو یه‌دفعه‌ای از دست میدن. تو هم اعتماد من رو جلب کن تا بذارم هر جا می‌خوای بری. هنوز یادم نرفته چند وقت پیش قرار بود یه ساعت با نرگس بری خرید و بدون اینکه به من بگی، سه ساعت بعد از خونه‌شون سر درآوردی. می‌دونی خوشم نمیاد بری خونه‌شون با اون داداش لندهورش؛ ولی باز کار خودت رو کردی.

مهربان حالا صدای مامان‌حوری را نزدیک در اتاقش می‌شنید.

– به‌جای یکی‌به‌دوکردن با من، برو دوتا برش درست‌ودرمون از اون کیکی که پختم، بذار توی پیش‌دستی و ببر برای خانوم کمالی. بوی کیک توی ساختمون پیچیده، مدیون میشیم. خانوم روستا هم رفته خونه‌ی پسرش، خونه نیست.

حوری‌خانم این را گفت و در نیمه‌باز اتاق مهربان را با دست پر هل داد و بی‌تعارف داخل شد و بلافاصله همراه نفس خسته‌اش روی لبه‌ی تخت نشست. دستمال گردگیری را دست به دست چرخاند. مانند کسی که کلافه باشد، گفت:

– مهربان‌جان مادر، دلم داره مثل سیروسرکه توی قابلمه قل‌قل می‌کنه. تو زبونت خوبه و بلدی حرف بزنی. پاشو یه بار دیگه به صاحب‌خونه‌ی مهرنوش زنگ بزن ببین از بچه‌م و اون شوهر نانجیبش تونست آدرسی از در و همسایه برامون پیدا کنه یا نه؟ به قدرتی خدا، من از زبان انگلیسی فقط سلام و خداحافظش رو بلدم.

دست‌هایش را که خواب رفته بود و سوزن‌سوزن می‌شد، از زیرسرش بیرون آورد. بی‌خیال استراحت‌کردن شد و لبه‌ی تخت کنار مامان‌حوری نشست. مادر خوش‌خیالش تصور می‌کرد میان مردمان آن‌سوی آب هم رسم‌ورسوم

کاسه‌ی همسایه به راه است و مانند خودش آن‌ها هم مدام با همسایه‌ها مراوده و بده‌وبستان دارند. موهای پخش‌وپلایش را روی شانه‌ی چپش ریخت. جواب داد:

– مامان یه بار که بهتون گفتم، من نیم ساعت پیش که اومدم خونه، با صاحب‌خونه‌شون حرف زدم. بهم گفت این خانوم با شوهرش چند هفته‌ی پیش آخرین اجاره رو تسویه کردن و کلید خونه رو هم پس دادن. اصرارای من باعث شد تا بگه اگه دوستانشون اومدن، می‌پرسه خبری از اونا دارن یا نه؛ ولی قولی نمیده.

حوری‌خانم نشستن را تاب نیاورد. از جایش برخاست و کلافه‌تر از دقایقی پیش گفت:

– موبایل جفتشون هم که خاموشه. اون نانجیب هم که یه فامیل توی ایران نداره تا برم سر وقتشون. شماره‌ی خونه‌ی پدرش رو فقط بابات داشت که اشتباهی پاکش کرده. چند روزه تمام خونه رو زیرورو کردم بلکه شماره‌ی خونه‌ی پدر و مادر داماد نانجیبم رو پیدا کنم؛ ولی انگاری آب شده رفته توی زمین. شکر خدا یالغوز با اون عموی زبون‌بازش اومد خواستگاری و دختر زبون‌نفهم من رو گول زد و با خودش برد اون سر کره‌ی زمین. چقدر بهش گفتم این پسر جفت تو نیست و عشق و عاشقی کشکه.

حوری‌خانم تمام حرص انباشته روی اعصابش را بر سر مهرسای بینوا که مظلوم با گردنی کج در آستانه‌ی در اتاق ایستاده بود، یک‌جا خالی کرد و رو به او شد و با چشمانی براق‌شده گفت:

– واسه‌ی من گردنت رو کج نکن دیگه کلاه سرم نمیره. حواسم به تو و مهربان هست.

مهربان، بگومگوی مامان‌حوری و مهرسا را نمی‌شنید و فکرش روی بالی از دلواپسی به‌سمت مهرنوش پرواز کرد. کلافه دستی به میان موهایش فرو برد. نگرانی و دلواپسی‌های مامان‌حوری مانند ویروس به جان او هم افتاد.

***

حوری‌خانم که مرغش یک پا بیشتر نداشت، اجازه نداد تا مهرسا به مهمانی دخترانه‌ی صبا برود؛ اما درعوض، روز بعد او را برای ناهار به خانه‌شان دعوت کرد. البته او هم تنها نیامد و انیسه‌خانم همراهی‌اش کرد.

حوری‌خانم با دیدن زن تپل و بامزه‌ای که همراه صبا آمده بود، گل از گلش شکفت. نقطه‌ی اوج خوشحالی‌اش زمانی بود که متوجه شد با انیسه‌خانم هم‌شهریست و هر دو زاده‌ی شهر گل و شعر و حافظ هستند. از صبا و چهره‌ی ظریف و دخترانه‌اش هم خوشش آمد.

البته مهمانان به این دو نفر خلاصه نشد. خانم کمالی به همراه نوه‌های دسته‌گلش و خانم روستا، همسایه‌ی طبقه‌ی سوم هم حضور داشتند.

حوری‌خانم از شیراز و عطر نرگس و خاطرات دوران کودکی‌اش گفت و اینکه به‌خاطر شغل پدرش مجبور شدند به تهران مهاجرت کنند و با آمدن به پایتخت، لهجه‌اش رفته‌رفته میان روزمرگی‌های زندگی گم شد.

صبا و مهرسا، بعد از ناهار به اتاق مهرسا رفتند و پایین تخت خیلی خودمانی روی زمین نشستند. صبا از خاطرات تابستان سال گذشته و سفری که به همراه پدرش به فرانسه رفته بود، تعریف کرد و وقتی هر دو از گرفتن عکس سلفی و دیدن عکس‌های شبکه‌های اجتماعی یکدیگر خسته شدند، به سراغ آلبوم خانوادگی دلشادها رفتند و صبا کنجکاو میان عکس‌هایی که مهرسا یک‌به‌یک معرفی می‌کرد، به دنبال عکسی از شوهر سابق مهربان می‌گشت که مهرسا از جذاب‌بودنش با آب‌وتاب حرف می‌زد و عاقبت تاب نیاورد و پرسید:

– مهرساجون، عکس شوهر سابق مهربان رو نداری؟

مهرسا چشمانش برقی زد و ازخداخواسته خم شد. از زیر تختش جعبه‌ی مقوایی مربع‌شکلی را بیرون کشید. از میان انبوه خرت‌وپرت‌های آن، عکسی را درآورد و آن را به او نشان داد و مانند دزدی که بخواهد خلافش را پنهان کند، پچ‌پچ‌وار گفت:

– صبا توروخدا زود نگاه کن تا بذارم سر جاش. وقتی بهزاد، مهربان رو طلاق داد، مهربان تمام عکسای اون رو پاره کرد و دور ریخت. من هم یواشکی این عکس رو کش رفتم. ببین چقدر خوشگل و جذابه! هم‌کلاسیم، نرگس، از وقتی فهمید بهزاد اومده توی پاساژ سر چهارراه بوتیک باز کرده، هفته‌ای دو–سه بار شال‌وکلاه می‌کنه و به بهونه‌ی خرید میره پاساژ تا اون رو ببینه. حیف شد بهزاد مهربان رو طلاق داد. کلی پزش رو توی مدسه به دوستام می‌دادم.

صبا با دیدن تیپ بهزاد و کت چرمی‌ای که با ژست خاصی روی شانه‌اش سوار کرده بود و خنده‌هایش که دل آب می‌کرد، سوت کش‌داری کشید.

– اولالا! این که مثل مدل مجله‌های خارجیه! چقدر جذابه، دلم آب شد. مهربان دوستش نداشت؟

مهرسا نگران بود تا مبادا مامان‌حوری مانند همیشه سرزده به اتاقش بیاید. تروفرز عکس را از صبا گرفت و آن را سر جایش برگرداند و جواب داد:

– مهربان هم دوستش داشت. وقتی بهزاد طلاقش داد تا یه هفته لب به غذا نزد و گیج‌ومنگ بود. چند وقت بعد توی باشگاه ورزشی ثبت‌نام کرد و کم‌کم حالش روبه‌راه شد.

میان وراجی‌های مهرسا که یکی‌درمیان از بهزاد و قد رعنا و چهره‌ی زیبایش می‌گفت، در اتاق بعد از چند ضربه‌ی کوتاه باز شد و مهربان با لبخندی داخل شد. مهرسا هول و دستپاچه تندوتیز حرفش را قیچی کرد. صبا به احترام او از روی زمین برخاست و بعد از سلام و بده‌وبستان بـ.وسـ.ـه‌هایشان و خوشامدگویی مهربان، صبا دستی به موهای نم‌دار او که روی شانه‌هایش پریشان بود، کشید و گفت:

– صحت آب‌گرم! معلومه حموم رفته بودی. چه موهای خوشگلی داری!

تعریف دل‌نشینی بود. لبخندی چاشنی آن کرد و جواب داد:

– ممنونم عزیزم! تازه رسیدم خونه.

سپس دستی به موهای خیسش کشید و ادامه داد:
– از هوا آتیش می‌باره. هر روز وقتی از سرکار برمی‌گردم خونه، بدنم مثل باقلوا چسبناک میشه و باید حتماً اول دوش بگیرم.
صبا نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و با لب‌هایی آویزان گفت:
– مهربان‌جون، امروز اون‌قدر بهم خوش گذشت که اصلاً گذشت زمان رو حس نکردم. حیف شد دیگه باید برم خونه. قراره بابایوسفم بعد از ساعت کاری بیاد دنبالمون. فکر کنم دیگه یواش‌یواش پیداش بشه.
مهربان با شنیدن اسم یوسف، دلش مثل نقلی که بر سر عروس می‌ریزند، دلخواه و شیرین به زیر سرازیر شد و میان جمله‌های صبا، حوری‌خانم بی‌آنکه در بزند، در اتاق را باز کرد و هول و شتاب‌زده رو به صبا گفت:
– صباجان، آقای مهندس اومدن دنبالت. تعارف کردم تشریف بیارن بالا، گفتن کار دارن و باید برن. گفتن «صبا زود بیاد پایین، من منتظرم.»
صبا با لب‌ولوچه‌ی آویزان چشمی زیر لب گفت و سلانه‌سلانه به‌سمت چوب‌لباسی رفت تا مانتویش را بردارد.
حوری‌خانم خیلی نامحسوس بازوی مهربان را کشید و او را بیرون از اتاق برد و درحالی‌که چادرش را روی سرش تنظیم می‌کرد، دستپاچه و شتابان گفت:
– خوبیت نداره، یه چیزی تنت کن تو هم برای بدرقه بیا پایین. بالاخره مدیرعامل و صاحب کارخونه‌ست، زشته!
– خانوم دلشادجون ما آماده‌ایم بریم. انیسه‌خانوم هم مانتوش رو پوشیده و حاضره.
مهربان سرس به‌سمت در ورودی چرخید و خانم کمالی را به همراه خانم روستا دید که درحال مرتب‌کردن چادرهایشان بودند و هر کدام به دنبال دمپایی‌هایشان می‌گشتند. مهربان سرش را بیخ گوش مادرش چسباند و غر زد:
– مامان برای یه خداحافظی ساده نیازی به قشون‌کشی نیست. به‌خدا زشته! اصلاً من نمیام.
غرولند و تهدید مهربان در حد حرف باقی ماند و عاقبت، به‌ناچار تن به خواسته‌ی مامان‌حوری‌اش داد و برای بدرقه‌ی مهمانان، ناچار شد به دم در برود. البته نوه‌های خانم کمالی تپ‌تپ‌کنان جلوتر از او راه‌پله‌ها را پایین رفتند.
***
یوسف با دیدن سه زن که به خط در یک صف ایستاده بودند و چادرهایشان شبیه به هم با یک طرح و رنگ و نقش بود، گیج و سرگردان نمی‌دانست کدام یک خانم دلشاد است؟ عاقبت نگاهش را به زیر انداخت و کوتاه رو به لشکری که به صف کنار در ساختمان به صف ایستاده بودند، سلام کرد و دلش برای مهربانی که کمی آن‌سوتر ایستاده بود، رفت. گونه‌هایش برق می‌زدند و شال سبزرنگی روی موهای بازش راحت و بی‌قید نشسته بود.
حوری‌خانم پر چادرش را بیشتر کشید و با خنده‌ای روی لب‌هایش گفت:

– آقای مهندس، من دلشادم، مامان مهربان و مهرسا. هوا گرمه. توروخدا تشریف می‌آوردید منزل، یه شربت خنک در خدمتتون باشیم.

تشکر یوسف به جمله نرسید و خانم کمالی گفت:

– آقای مهندس، من کمالیم، همسایه‌ی خانوم دلشاداینا. مادرزن آقای رمضان‌فر هم هستم. نمی‌دونید چه دوماد خوبیه! اهل، مؤمن، بامحبت، خونواده‌دوست. فقط زن و بچه‌ش رو کم می‌بره مسافرت و میگه مرخصی ندارم.

یوسف خنده‌هایش را به‌سختی فرو داد. تا ته منظور او را متوجه شد؛ ولی پیش از آنکه حرفی بزند، خانم روستا که خودش را از قافله عقب‌افتاده می‌دید، پا پیش گذاشت و گفت:

– آقای مهندس، من هم روستا هستم، همسایه طبقه‌ی سوم خانوم دلشاداینا. ما همیشه رب گوجه‌فرنگی روشن می‌خریم. دستتون درد نکنه، خیلی خوشمزه و خوش‌رنگه.

یوسف دیگر نتوانست خنده‌ی دیگری را ببلعد و رسماً خنده‌هایش را روی ایوان لب‌هایش پهن کرد و نگاهش گذرا مثل نسیمی که لحظه‌ای می‌گذرد، از چهره‌ی مهربان گذشت. او هم خنده‌هایش را میان لب‌هایش می‌جوید و آن را قورت می‌داد.

یوسف میان پرحرفی سه‌تفنگدار گیر کرده و کار به دستورپخت انواع غذا با رب گوجه‌فرنگی هم رسیده بود. یوسف به رسم ادب، ظاهراً حواسش با آن‌ها بود و فقط گاهی سرش را تکان می‌داد؛ اما تمام هوش و حواسش پی مهربان می‌دوید.

سرانجام مهربان مانند نجات‌غریقی به داد یوسف رسید که روی مرز کلافگی، مدام این‌پا وآن‌پا می‌شد و چشم از پچ‌پچ صبا و مهرسا گرفت و آهسته و هشداردهنده گفت:

– مامان لطفاً! آقای مهندس و انیسه‌خانوم رو سر پا نگه داشتی. هوا گرمه و آقای مهندس از کارخونه برگشتن و حتماً خسته‌ن.

مهرسا میان بازار داغ خداحافظی و تکه‌پاره‌کردن تعارف‌ها، از فرصت استفاده کرد و کنار گوش صبا لب زد:

– دفعه‌ی دیگه که اومدی، می‌برمت بهزاد رو نشونت میدم. بوتیکش توی پاساژ سر همین خیابونه.

صبا باشه‌ای گفت و میان بدرقه‌ی گرم اهالی ساختمان، سوار ماشین شد و خاطره‌ی یک روز خوش را با خود به یادگار برد. یوسف هم چشمان براق مهربان را با خودش برد و دلش را پیش مهربان به جای گذاشت.

***

طرح‌های تبلیغاتی را یکی بعد از دیگری زیرورو کرد. هیچ‌کدام چندان چنگی به دل نمی‌زدند. پوشه‌ی طرح‌ها را بست و با غیظی آشکار آن را روی میز به‌سمت جلو هل داد. کلافه عینکش را که مدام روی تیغه‌ی بینی‌اش سرسره‌بازی می‌کرد، با نوک انگشت رو به بالا هل داد و سپس سر برداشت و نگاهش به چشمان مشتاق دختر

پیش‌رویش افتاد که تمام موهای صاف و مشکی‌اش دست‌ودل‌بازانه از زیر شال بیرون آمده بود و هم‌خوانی عجیبی با چشم و ابروی مشکی و پوست گندمی براقش داشت و کلمات را با چنان تبحری می‌کشید و به آن ناز و غمزه می‌داد که دل مخاطب مذکر که هیچ، مؤنث را هم آب می‌کرد.

لابد متین را هم با همین قروقنبلیه‌هایش خام خود کرده بود که چهارمیخ در رکابش خدمت می‌کرد. متین یک نازی‌جان می‌گفت و صدتا نازی‌جان از لب‌ولوچه‌ی آب‌افتاده‌اش چکه می‌کرد و چشم از او برنمی‌داشت.

بازهم با طناب پوسیده‌ی متین به ته چاه رفته بود و اگر اصرارهای او روی اعصابش راه نمی‌رفت، محال بود با این شرکت مبتدی برای تبلیغات محصول کارخانه قرارداد امضا می‌کرد.

دو انگشت شست و اشاره‌اش را دور لب‌هایش کشید و بی‌خیال اشتیاق خوابیده در نگاه دخترک شد که برای یک تأیید کوچک له‌له می‌زد.

– خانوم قیاسی هیچ‌کدوم از طرحای شما نظر من رو جلب نکرد.

همین جمله کافی بود تا نور اشتیاق در چشمان نازنین قیاسی در دم خاموش شود و لب‌هایش انحنایی رو به پایین پیدا کند. لبخند نرم روی لب‌های متین هم رنگ باخت و دستپاچه برای راست‌وریس‌کردن اوضاع گفت:

– یوسف‌جان این‌قدر زود قضاوت نکن. یه بار دیگه با دقت بیشتری نگاه کن. ایشون توی طرحاشون نوآوریای خلاقانه‌ای ارائه دادن.

چشمانش را قدری باریک کرد و چند چین‌وشکن مورب کنار چشمانش پدیدار شد و این فکر به شکل موذیانه و بی‌حیایی در سرش چرخ می‌خورد که نازنین قیاسی به‌غیراز نازوغمزه چه چیزهای دیگری به متین ارائه کرده است که او این‌چنین سنگ کج‌ومعوج او را به سینه می‌کوبد.

سرانگشتانش را روی میز به بازی گرفت و به‌تناوب آن‌ها را به رقص درآورد و بعد از تأملی کوتاه، خم شد و از بین طرح‌های خلاقانه‌ی زن پیش‌رویش یکی را برداشت که پسربچه‌ی حدوداً یک‌ساله‌ی تپل‌مپلی را نشان می‌داد که مادرش یک قاشق پر رب گوجه‌فرنگی به‌سمت دهان او نشانه رفته بود و پسرک با اشتیاق دهان باز کرده بود تا آن را نوش‌جان کند.

یوسف کاغذ را بین دو انگشتش گرفت و آن را به موزات صورتش بالا آورد و در هوا تاب داد و رو به او گفت:

– خانوم قیاسی تبلیغات یه علمه. آخه کدوم مادری به بچه‌ی یه‌ساله‌ش یک قاشق پر رب گوجه‌فرنگی میده؟! تبلیغات تأثیرگذار به کارخونه کمک می‌کنه تا محصولاتش توی سبد خرید مردم جای بگیره.

یوسف این را گفت و برای اینکه به بحث خاتمه دهد، از روی صندلی‌اش برخاست و درحالی‌که لپ‌تاپش را داخل کیفش می‌گذاشت، با همان لحن آرام اما قاطعش ادامه داد:

– لطفاً تا آخر هفته چندتا طرح جون‌دار بیارید؛ چیزی که بشه روش بحث کرد. درغیراین‌صورت با عرض شرمندگی قرارداد همکاری با شرکت شما رو لغو می‌کنم.

قیاسی دیگر نه نازوغمزه‌ای داشت و نه لبخند مکش‌مرگ‌مایی. چشم آهسته‌ای از میان لب‌های خوش‌فرم و خوش‌آب‌ورنگش بیرون آمد و چشم‌غره‌ی پروپیمانی نثار متین کرد و به احترام یوسف برخاست.

یوسف درحالی‌که میز کارش را دور می‌زد، با دست به میوه و شیرینی روی میز اشاره کرد و گفت:

– خانوم قیاسی تشریف داشته باشید از خودتون پذیرایی کنید. آقای مهندس در خدمتتون هستن، من باید برم جایی کار دارم. به امید دیدار!

یوسف وقتی از اتاق کارش بیرون می‌رفت، از پشت‌سر صدای پچ‌پچ آهسته‌ی متین را می‌شنید که می‌گفت:

– نازی‌جون ناراحت نشو. یه‌کم گوشت‌تلخه. من راضیش می‌کنم تا یکی از همین طرحا رو انتخاب کنه.

پوزخندی کج روی لبش جاگیر شد و در را پشت‌سرش بست. متین این بار را کور خوانده بود. محال بود با این طرح‌های مسخره خودش را مضحکه‌ی عام و خاص کند.

یوسف نمی‌دانست که این تصمیم قاطع، دودی می‌شود و مستقیم در چشم مهربان فرو می‌رود که این روزها عزیزکرده‌ی دلش شده بود.

***

موعد مقرر خانم قیاسی یا همان «نازی‌جون» متین به سر رسید و او به امید اینکه یکی از طرح‌های پیشنهادی‌اش با مساعدت متین پذیرفته می‌شود، هیچ طرح جدیدی ارائه نداد و درنتیجه، یوسف با قاطعیت تمام قرارداد بین کارخانه و شرکت تبلیغاتی قیاسی را فسخ کرد و از آنجایی که مرغ او هم یک پا بیشتر نداشت، به زیر بار اصرارهای مکرر متین نرفت.

متین هم دلخور شد و چون توان مقابله با یوسف را نداشت، تمام دق‌دلی‌هایش را که ناشی از کم‌شدن قروقنبیله‌های نازی‌جون بود، بر سر کارگرهای بخت‌برگشته‌ی کارخانه خالی کرد و مانند نسق‌چی، نسق همه را از دم کشید. آن‌چنان که هیچ‌کس جرئت جیک‌زدن به وقت کارکردن نداشت و بیش از همه مهربان را آزار می‌داد.

گویا دیواری کوتاه‌تر از او پیدا نمی‌کرد تا گره عقده‌هایش را باز کند. متین در غیاب یوسف که ناچار شد میان حجم وسیعی از کارهای تلنبارشده، دل به خواسته‌ی صبا بدهد و با هم به سفر تابستانی بروند، چهارنعل یکه‌تازی می‌کرد و هیچ ترمزی هم نداشت تا جلوی او را بگیرد.

***

مهربان زیر تیغه‌ی تیز و داغ آفتاب که بر سرش شلاق‌گونه تازیانه می‌زد و عرق چک‌چک از تمام سوراخ‌سنبه‌های بدنش شره می‌کرد، ایستاد و دست‌به‌کمر شد. هر جعبه‌ای را که جابه‌جا می‌کرد، صدای تق‌تق مهره‌های کمر بینوایش را که روی هم سر می‌خورند می‌شنید.

حق با آقاجانش بود. نمی‌بایست عجولانه تصمیم می‌گرفت. او که به پول این کار نیازی نداشت و می‌توانست با اندکی صبوری شغل بهتری پیدا کند و مؤدبانه فکر استعفا در سرش پیچ‌وتاب می‌خورد؛ اما به یاد یوسف که می‌افتاد، کلمه‌ی استعفا را با یک تیپ‌پا از ذهنش به بیرون شوت می‌کرد.

میان شش‌وبش افکارش پس‌وپیش می‌شد که صدای زمخت و کلفت راننده‌ی وانت نیسان به‌یک‌باره حواسش را به‌سمت او پرتاب کرد. مردی که مثل داش‌مشتی‌ها و لوطی‌های تهران قدیم حرف می‌زد.

– ببینم آبجی، توی کارخونه با این‌همه خدم و حشم، یه مرد پیدا نمیشه که یه نسوان لچک به سر رو به کار نگیرن؟

راننده‌ی نیسان این را گفت و سپس هیکل گنده‌اش راجلو کشید و با همان لحن لوطی‌منشی‌اش ادامه داد:

– برو کنار آبجی. من جعبه‌ها رو می‌ذارم پایین تا یه مرد پیدا بشه اینا رو جابه‌جا کنه. همیشه دوتا کارگر مرد توی حیاط جلویی بار رو خالی می‌کردن. حالا چرا مهندس شمشیری من رو فرستاده پشت کارخونه، الله‌واعلم.

مهربان سر برداشت و به چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌ی او چشم دوخت که گوشه‌ی چشم‌هایش چندین چین‌وشکن مورب عمیق و نیمه‌عمیق بود و چشمانش به قدری ریز که چشمان خروس را در ذهنش تداعی می‌کرد. با همان گردن افراشته به مذکربودن خود می‌بالید. البته به قدرتی خدا هر چقدر چشم نداشت؛ اما در عوض لب‌های کلفت و پهنی داشت که یک ردیف سبیل مشکی پروپیمان روی آن نشسته بود. لباس‌های کارگری کهنه و فرسوده‌اش هم غرق خاک بود. از آن دسته مردهایی که اگر شانه‌هایش را با پر دست بتکانی، گردوخاک غیرت و مردانگی از آن بلند می‌شود.

دستش را سایبان پیشانی‌اش کرد تا مانع تابش مستقیم آفتاب بر روی مردمک‌هایش شود و با لبخندی نرم، تشکر کوتاهی کرد. سپس خم شد و جعبه‌ی دیگری را برداشت تا کمی آن‌سوتر، داخل انبار کنار باقی جعبه ها بگذارد و از جایی که نگاهش به روی گوجه‌فرنگی‌های تروتازه بود و حواسش پی تیزی لبه‌ی جعبه‌ها که به انگشتانش فشار دردناکی می‌آورد، متوجه آمدن یوسف نشد و هنگامی که دیوار انبار را دور می‌زد، تالاپی با او برخورد کرد و همراه جعبه در سـ*ـینه‌ی او فرود آمد.

برای دقایقی به کوتاهی لحظه‌ها، هر دو ایستادند. یوسف گیج‌وگنگ به دانه‌های عرق نشسته روی پیشانی او خیره شده بود و به گونه‌های او نگاهی گذرا انداخت که زیر سایه‌ی خستگی چهره‌اش را قدری برافروخته کرده بود.

www.NegahDL.com

مهربان پشت ببخشیدی که هول و دستپاچه گفت، اولین فکری که از ذهنش گذشت این بود که «این دیگه از کجا پیداش شد؟»؛ ولی ثانیه‌ای بعد، به خاطر آورد که انبار در دیگری هم دارد که با راهروی باریکی به سالن کارخانه متصل می‌شود. و سؤال دوم که «کی به اون گفته که انتهای کارخونه، مهربان بینوا درحال بی‌گاریه؟» ذهنش نیازی به تکاپو نداشت؛ چراکه آقای طوطی پشت‌بند یوسف از همان در دوم انباری، نفس‌نفس‌زنان داخل شد.

همه‌چیز مثل رعدوبرق اتفاق افتاد؛ درست مانند نگاه یوسف که رعدوبرق خشم در آسمان چشمانش در تردد بود. ابروهایش مثل دو خط اریب روی هم غش کرده بودند و مهربان علت آن را نمی‌دانست. از تشنگی زبانش به کام چسبیده بود و به‌سختی ته‌مانده‌ی آب دهانش را فرو داد. متداول‌ترین کلمه را که همه در این مواقع استفاده می‌کنند به زبان آورد:

– سلام.

یوسف با خشمی آشکار، سلام او و راننده‌ی نیسان را بی‌جواب گذاشت. سپس بی‌درنگ خم شد و کیف لپ‌تاپش را روی زمین گذاشت. دو طرف جعبه را گرفت و با یک حرکت آن را از دست مهربان بیرون آورد و کمی آن‌سوتر روی جعبه‌های دیگر گذاشت. با وجود آنکه می‌دانست بازهم پای متین و خودسری‌هایش در میان است، به چشمان مهربان زل زد و با لحنی که خشم از آن فوران می‌کرد، پرسید:

– کی به شما گفته جعبه‌هایی به این سنگینی رو جابه‌جا کنی؟

هرچند جمله‌اش بار مثبت داشت؛ اما لحن توبیخی یوسف روی خستگی‌هایش نشست و عزم او را جزم کرد تا عطای این کار را به لقایش ببخشد و استعفا دهد و از خیر حقوق چندرغازش هم بگذرد.

نگاهش را به زیر سُر داد و بند انگشتانش را که ردی از تیزی جعبه روی آن همچنان خود نمایی می‌کرد، در هم فشرد و با اخم ظریفی جواب داد:

– آقای مهندس شمشیری دستور دادن. از آقای توکلی و اکبری هم اطلاعی ندارم.

طوطی دهانش را نیمه‌باز نگاه داشته بود تا در اولین فرصت جمله‌هایش را ردیف کند و سرانجام مثل بازیکن ذخیره‌ی فوتبال، به میدان آمد و شتاب‌زده توضیح داد:

– آقای مهندس، خدای بالاسر شاهده به آقای مهندس شمشیری گفتم راننده قبول نمی‌کنه بار رو خالی کنه و جابه‌جاکردن این‌همه جعبه‌ی سنگین هم کار این دختر نیست. من نمی‌دونم چه پدرکشتگی‌ای با این دختر لاجون داره که در غیبت شما چپ‌وراست کارای سخت بهش می‌سپره. به جان بچه‌هام گفتم من میرم بار رو خالی می‌کنم. اجازه ندادن و گفتن برم توی سالن پای دیگ بخار. به قول قدیمیا دوستی بی‌دلیل دیده بودیم؛ اما دشمنی بی‌دلیل نوبره به‌خدا.

آقای طوطی دستی در هوا تاب داد و پرشور و پرهیجان همچنان ادامه داد:

– اکبری رو آقای مهندس شمشیری دو روز پیش سر یه بگومگوی ساده اخراج کرد و توکلی هم به دستور ایشون رفتن قسمت قرنطینه.

آقای طوطی که دل خوشی از متین نداشت، به سبک‌سیاق خودش سوسه می‌آمد و چغلی می‌کرد و کارهای متین را مثل ضبط صوت، طوطی‌وار گزارش می‌داد و نگاه راننده‌ی نیسان هم چشم‌خروسی بین آن‌ها دایره‌وار می‌چرخید و در رفت‌وآمد بود.

یوسف کلافه بود؛ از گرما، از پرحرفی طوطی و اخم نشسته روی پیشانی مهربان. نیم‌نگاهی به‌سمت او روانه کرد و کف دستش را به علامت سکوت و ختم جملات او بالا برد و گفت:

– طوطی کافیه.

سپس رو به راننده‌ی نیسان شد و با همان لحن محکم ادامه داد:

– شما هم ماشین رو ببر کنار حوضچه تا بگم چندتا کارگر بیان و بار رو خالی کنن.

یوسف این را گفت و خم شد، کیفش را از روی زمین برداشت و با وجود آنکه تمام حواسش پی مهربان بود؛ اما افسار چشمانش را به دست گرفت و بی‌آنکه او را نگاه کند، با صدایی رسا و محکم گفت:

– دلشاد تا ده دقیقه‌ی دیگه توی دفتر من باش.

مهربان چشمی زیر لب گفت و با چشم، به بدرقه‌ی یوسف رفت و از پشت‌سر به قامت بلند او که پاهایش را محکم به زمین می‌کوبید، نگاه کرد.

غرورش پیش از دل، حرف اول را می‌زد و می‌بایست پیش از آنکه این حس، عمیق و ریشه‌دار شود و تمام تاروپود احساسش را درگیر خود کند، استعفا می‌داد و حالا فرصتی که در پی آن بود هم برایش فراهم شده بود.

نفس عمیقی کشید و سینه‌اش از نفس‌های خسته خالی شد. نگاهش به‌سمت راننده‌ی نیسان برگشت که از تمام زوایای صورتش رضایت شره می‌کرد و آقای طوطی هم دست‌کمی از او نداشت.

***

پاهای یوسف به‌جای بالارفتن از پله‌ها پرواز می‌کرد. گویی اعصابش را درون یک دیگ درحال جوشیدن انداخته بودند که هر دم قل می‌زد و تا سرریزشدن فاصله‌ای نداشت.

سلام اولیایی را هم با تکان سری جواب داد و جمله‌ی بعدی او را از پشت‌سرش شنید که می‌گفت:

– آقای مهندس شمشیری توی دفتر شما هستن.

یوسف هنگامی که داخل دفتر کارش شد، متین را دید که دقیقاً پشت میز او نشسته و با ژستی خاص درحال تایپ بر روی صفحه‌ی موبایلش بود.

www.NegahDL.com

متین با دیدن چهره‌ی درهم یوسف که اخم غلیظی میان ابروهایش نشسته بود، هول و دستپاچه تلفن همراهش را خاموش کرد و با لبخندی تصنعی از جایش برخاست و درحالی‌که میز را دور می‌زد، همراه لحن آرامش گفت:

– سلام خوش اومدی! رسیدن به‌خیر! چه سفر کوتاهی! فکر می‌کردم چند روز دیگه برگردین. دیشب که حرف زدیم، نگفتی امروز میای.

سپس با دینگ‌دینگ پیامک موبایلش، نیم‌نگاهی به آن کرد و خنده‌ای را که پشت پیامک پنهان شده بود فرو داد. سپس سر برداشت و اضافه کرد:

– صبا چطوره؟ سفر بهش خوش گذشت؟ دلم براش تنگ شده.

یوسف پشت میزش نشست و خودکار را میان انگشتانش فشرد و تمام حرصش را بر سر آن باریک‌اندام خوش‌دست خالی کرد تا صدایش از مرز آرامش فراتر نرود.

– سفر دور اروپا که نرفته بودیم. چند روز رفتیم شمال تا آب‌وهوای صبا عوض بشه.

سپس بعد از تأملی کوتاه به قدر فرودادن آب‌دهانش درحالی‌که سعی داشت خونسرد باشد، پرسید:

– خب کارخونه چه خبر؟ همه‌چی روبه‌راهه؟

متین یک تای ابروی کمانی و شمشیرمانندش را بالا داد و با پشت انگشت اشاره، سیبلش را نوازش داد و با همان آرامش ساختگی ادامه داد:

– تعجب می‌کنم! چطور طوطی موبه‌مو گزارش کارخونه رو کف دستت نذاشته؟

یوسف از طعنه‌های آشکار که رنگ گوشه‌وکنایه داشت، بیزار بود و چنان فشاری به کمر خودکار بینوا آورد که در دم دو شقه شد و جنازه‌اش با صدای تقی به روی میز افتاد. نگاهش را از خودکار دونیم‌شده گرفت و بی‌حاشیه گفت:

– چند روز نبودم کارخونه رو شخم زدی. چرا توکلی رو اخراج کردی؟ چرا بدون توجه به توانایاشون اونا رو جابه‌جا می‌کنی؟

متین دوان‌دوان به میان جمله‌های قطارشده‌ی یوسف آمد:

– خب این رو بگو! معلوم شد چرا نیومده توپت پره! ناراحتی که چرا دلشاد رو برای تخلیه‌ی بار گذاشتم؟ ببخشید تاریک بود سبیلاتون رو ندیدم. یادم رفته بود براتون جایگاه ویژه‌ای دارن.

چشم‌های یوسف در دم رنگ خشم گرفت و اثر آن تا لحن صدایش امتداد پیدا کرد:

– حرف دهنت رو بفهم متین.

متین مانند کسی که عقرب دیده باشد، در دم از جایش برخاست. تمام‌قد روبه‌روی او ایستاد و کف دو دستش را روی میز گذاشت. قدری به جلو خم شد و به چشمان یوسف زل زد.

www.NegahDL.com

– وقتی دیدم بعد مرگ خواهرم این‌همه سال هیچ زن و دختری نظرت رو جلب نمی‌کنه با خودم گفتم مرد خوش‌سلیقه‌ای هستی که به این دخترای دم‌دستی راضی نمیشی؛ ولی فکر نمی‌کردم یه مونارنجی کوتوله که مطلقه هم هست چشمت رو بگیره.

یوسف تمام تلاشش را کرد تا از جایش بلند نشود و بی‌خیال قوم‌وخویشی، یک مشت جانانه به روی چانه‌ی متین نشاند که به‌شدت استحقاق آن را داشت.

– اگه حرمت کوچک‌تری و بزرگ‌تری سرت نمیشه، لااقل مزخرف به هم نباف و حرف دهنت رو بفهم.

متین آشکارا پوزخند مسخره‌ای زد و درحالی‌که به چشمان او خیره‌خیره نگاه می‌کرد، یک تای ابرویش بالا رفت.

– دیوار حاشا بلنده! من هم مثل خودت یه مردم و هم‌جنس خودم رو فوت آبم. برای چی این‌قدر هواش رو داری؟ سندش هم فیلم‌های ضبط‌شده‌ی کارخونه‌ست. دیدم دو بار از حیاط کارخونه، نارنجی‌خانوم رو سوار ماشینت کردی. حالا کجا رفتین حال‌وحول کردین، اون رو دیگه نفهمیدم. حواسم بهت هست، دیدم وقتی صبا از این نارنجی‌خانوم حرف می‌زنه، چطور گوشات تیز میشه و حواست لنگ می‌زنه.

یوسف دیگر تاب نیاورد و به‌آنی از جایش برخاست. به چشمان او زل زد و محکم و قاطع، با خشمی آشکار انگشت اشاره‌اش را به‌سمت او کمانه کرد.

– به جان صبا، فقط دلم می‌خواد یه کلمه دیگه ازت بشنوم تا به روش خودم سر جات بنشونمت. یه‌کم مرد باش. مردی به سیبل پشت لب و صدای دورگه و به قول خودت حال‌وحول با دخترای رنگ‌ووارنگ نیست. مردبودن آداب داره. یه‌کم یاد بگیر مرد باشی.

متین قدری از میز فاصله گرفت و گستاخانه دستش را در هوا به‌سمت او پرتاب کرد. گویی بخواهد با زبان و بی‌زبانی بگوید «برو بابا!»

سپس با همان آرامش تصنعی که صدایش را از حدی بالاتر نمی‌برد، گفت:

– آقای شدیداً مرد، خودت رو به قدر این دختر پایین نیار. اگه می‌خوای حال‌وحول کنی، یه ترگل‌ورگل و تی‌تیش‌مامانی بهت معرفی می‌کنم که قد و قامتش بهت بخوره. هر وقت هم دلت رو زد و ازش خسته شدی، بی‌سروصدا میره پی کارش.

یوسف از این وقاحت مات‌ومهبوت مانده بود. از خرده‌شیشه‌های جنس متین خبر داشت و از روابط بازش با دخترها هم همین‌طور؛ اما حضورش در کارخانه باعث شده بود تا بیش از پیش با زوایای پنهان شخصیت او آشنا شود.

چشم‌ها و لب‌هایش را از حرص بر هم فشرد تا مبادا حرفی بزند که بعدها از بابت آن نادم و شرمنده شود. به دنبال جمله‌ای می‌گشت تا متین را مچاله کند و او را آن‌سوی مرز خصوصی‌هایش بنشاند و دیگر جرئت دخالت در خصوصی‌های او را نداشته باشد؛ اما چند ضربه‌ی کوتاه به در، فضای متشنج بینشان را فاصله‌ای انداخت و

پشت‌بندش خانم اولیایی داخل شد. نیم‌نگاهی به‌سمت متین که کنار میز یوسف ایستاده بود، روانه کرد و سپس رو به یوسف گفت:

– آقای مهندس معذرت می‌خوام! سانترال سه روزه خراب شده. مهندس شمشیری هم در جریان هستن. برای همین مزاحمتون شدم. دلشاد هم اومده و میگه شما بهش گفتید بیاد دفتر شما.

خرابی سانترال، نمونه‌ی کوچکی از بی‌توجهی‌های متین بود و نمی‌بایست کارخانه را به امید او رها می‌کرد.

با وجود آنکه همچنان لایه‌های وجودش پر از خشم بود؛ اما رفتارش را تا حد امکان کنترل کرد، سری جنباند و با صدای آرام اما خش‌دار گفت:

– لطفاً بهشون بگید بیان داخل.

اولیایی چشمی گفت و رفت. متین فرصت را غنیمت شمرد و قبل از بیرون‌رفتن، آهسته و پچ‌پچ‌وارگفت:

– بفرما، شاهد از غیب رسید. اگه مردی، همین الان اخراجش کن تا قبول کنم مزخرف گفتم.

متین این را بی‌رحمانه گفت و از دفتر کار یوسف بیرون رفت.

***

نور باریکی، مورب از کنج پنجره شیشه را شکافته و کج‌کج به داخل سرک کشیده بود و مثل طنابی نازک و نورانی از سر شانه‌ی یوسف گذشته و بی‌تعارف به روی میز او پهن شده بود.

مهربان حس‌های متفاوتی را تجربه می‌کرد. به طرز عجیبی در سرانگشتانش احساس سرما می‌کرد. قلبش هم مثل توپ بیس‌بال چنان بالاوپایین می‌شد و تالاپ‌وتولوپ می‌کرد که راه نفسش بند آمده بود. حضور دانه‌های عرق پشت لبش که دیگر جای خود داشت. اصولاً وقتی اضطراب به سر وقتش می‌آمد که قرار بود چیزی را از دست بدهد و حالا می‌خواست برای حفظ غرورش پا روی دلش بگذارد و استعفا دهد.

هرچند که ته ته دلش آن قسمتی که مخصوص عشق است، راضی نبود؛ اما خوش‌بینانه به دل بی‌جنبه‌اش وعده‌ووعید می‌داد که غصه نخور؛ چراکه این مهندس خوش‌قلب، یقیناً با استعفایت مخالفت می‌کند.

آمده بود برای بقای غرورش در برابر متین شمشیری، خیلی شیک و رسمی بگوید و همین که از در اتاق بیرون رفت، برگه استعفایی از خانم اولیایی بگیرد و بعد از گرفتن سفته‌های ضمانتش، دمش را روی کولش گذاشته و برود پی کارش و دیگر نمی‌ماند تا با شمشیر همیشه آخته‌ی مهندس شمشیری ضربه‌فنی شود.

دلش می‌خواست شجاعانه سینه سپر می‌کرد و می‌گفت مهندس روشن، اگر به‌خاطر تو نبود، دستورات عجیب‌وغریب مهندس شمشیری را تاب نمی‌آوردم.

پوزخند کج و زهرآلود چند دقیقه پیش او، وقتی از دفتر یوسف بیرون آمده بود، پیش چشمانش جان گرفت و دوباره حس حقارتی که بهزاد به جانش ریخته بود برایش تداعی شد.

پر از حس‌های بد، دربه‌در به دنبال جمله‌ها می‌گشت تا موضوع استعفایش را مطرح کند و دل توی دلش مثل چرخ‌وفلک مدام زیرورو می‌شد.
گفتگوهای ذهنی مهربان، پر از حرف‌های ناگفتنی و در ذهن یوسف هم غوغایی بر پا بود که آن سرش ناپیدا! جدالی سخت میان عقل و احساس که چهره‌ی آرامش ذره‌ای از آن را نشان نمی‌داد.
منطقی و معقول آن، این بود که پیش از آنکه به زیر ذره‌بین متین برود، با یک بهانه‌ی دم‌دستی عذر مهربان دلشاد را بخواهد و غائله را ختم به خیر کند. اصلاً می‌توانست او را به‌عنوان کارگر ساده به کارخانه‌ی لبنیانی که با مدیرعاملش دوستی نزدیکی داشت معرفی کند؛ اما با دلش که تعارف نداشت، این دختر یا زن مونارنجی ریزه‌میزه با آن کک‌ومک‌های دلخواهش را می‌خواست.
بعد سال‌ها که از مرگ همسرش می‌گذشت، برای دلش دل‌خوشی پیدا کرده بود و هر بار که او را می‌دید، غم دنیا را پست‌سرش جا می‌گذاشت و به طرزی باورنکردنی چشمانش از دیدن او سیر نمی‌شد.
حالا دل‌خوشی این روزهایش حاضر یراق روبه‌رویش ایستاده بود؛ آن هم بدون لباس فرم کارخانه، درحالی‌که مانتو و شلوار سرمه‌ای به تن داشت و کیفی بزرگ روی دوشش سوار بود، گویی که بخواهد همین الان پا به فرار بگذارد.
مهربان میان هیاهوی ذهنی‌اش پیش‌قدم شد. لب زیرش را با سر زبان تر کرد و سکوت بینشان را شکست و با چشمان به‌زیرافتاده گفت:
– آقای مهندس، چغلی و نق‌زدن توی مرام من نیست؛ ولی باور بفرمایید دیگه تحملم تموم شده. من به‌خاطر شرایط روحی نامساعدم نیاز داشتم تا مدتی سرم به کاری گرم بشه. وقتی آقای رمضان‌فر این کار رو بهم پیشنهاد دادن و از محیط امنش تعریف کردن، بدون توجه به حقوقش که نیازی هم به اون نداشتم، پذیرفتم.
مهربان به اینجای جمله‌اش که رسید، سر برداشت و یوسف را دید که خیره از او چشم برنمی‌دارد.
کلمات یک‌باره توی کوچه‌پس‌کوچه‌های ذهنش گم شد و لحظه‌ای به کوتاهی رعدی که از آسمان می‌گذرد، به یکدیگر خیره شدند و دوباره پلک‌هایش را به زیر سر داد. دستپاچگی، دوان‌دوان بازهم به سراغش آمد. چنگی به دسته‌ی کیف روی شانه‌اش زد و با دست دیگرش گوشه‌ی شال سرمه‌ای‌رنگش را میان مشت کوچکش فشرد و با جملاتی بی‌سروسامان ادامه داد:
– آقای مهندس من نمی‌دونم آقای شمشیری چه مشکلی با من دارن که مدام من رو توی آمپاس قرار میدن. کارگرای دیگه به‌خاطر نیازشون زورگوییای ایشون رو دم نمی‌زنن؛ ولی من دلیلی برای این کار نمی‌بینم.
مهربان گله‌هایش را می‌گفت و دل‌خوش به این بود که یوسف پشت او درآید و یک گوش‌مالی اساسی به این تحفه‌ی سیبیلو بدهد و درنهایت قاطع و صریح با استعفایش مخالفت کند.

www.NegahDL.com

یوسف کف دستش را روی صورتش سر داد و غوغای دورنش را ماهرانه پنهان کرد. مهربان حرف از رفتن می‌زد و نمی‌دانست با هر جمله‌اش چه غوغا و آشوبی در دل او برپا می‌کند. باید عاقلانه رفتار می‌کرد و افسار مدیریت کارخانه را به دست دلش نمی‌سپرد. از جایش برخاست و از دستگاه آب‌سردکن کنار میزش لیوانی پر از آب کرد و به‌سمت او گرفت. روبه‌رویش ایستاد و درحالی‌که لیوان آب را به‌سمت او نشانه رفته بود، به چشمان او خیره شد و بعد از دل‌دل‌هایش، قایق دلش را به دریا زد و با زیرکی سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

– که این‌طور! نمیشه پرسنلی رو به‌زور نگه داشت و انتظار کار خوب از اون داشت. باشه استعفات رو قبول می‌کنم؛ ولی قبل از رفتن بنشین یه لیوان آب بخور تا نفست جا بیاد و من هم بگم اولیایی برگه‌ی درخواست استعفا رو بیاره.

لحظه‌ای مات شد. بعد هم دو طاق ابرویش روی هم سقوط کرد. به‌آنی تمام محاسباتش دود شد و به هوا رفت.

یک لیوان آب، دردی از آتشی که به جانش افتاده بود دوا نمی‌کرد و باید آب دریاچه‌ی خزر را یک‌سره می‌نوشید.

نظرش درمورد خوش‌قلبی او هم تغییر کرد.

به چشمان او که یک تای ابرویش قدری بالاتر رفته بود، خیره شد و برای اینکه آتش درونش را مهار کند، بی‌درنگ با تشکری کوتاه، لیوان بی‌رنگ یک‌بارمصرف را که میان دستان یوسف بین زمین و هوا معلق مانده بود گرفت و سپس بی‌آنکه بنشیند، یک‌سره آن را نوشید.

یوسف با حظی وافر، حرکات دستپاچه‌ی او را زیر نظر داشت و منتظر عکس‌العمل بعدی او بود و دل‌نگران این سیاستی که در پیش گرفته بود.

مهربان تمام دلخوری‌اش را بر سر لیوان یک‌بارمصرف بی‌زبان خالی کرد و آن را میان مشت پرحرصش، چنان مچاله کرد که لیوان بخت‌برگشته مثل دستمال‌کاغذیِ استفاده‌شده با صدای چرق‌وچروقی درهم فرو رفت.

یوسف به پشت میزش برگشت و روی صندلی‌اش نشست و درحالی‌که خودکاری را میان انگشتانش دورانی می‌چرخاند اما نگاهش به روی مهربان بود، با لحنی آرام گفت:

– دلشاد سانترال خرابه. قبل از اینکه بنشینی، اولیایی رو صدا کن و بهش بگو با یه برگه‌ی استعفا بیاد.

آه جامانده در سینه‌اش، از نهاد مهربان درآمد. حالا معنی «تعارف آمد نیامد دارد» را می‌فهمید.

یوسف به صندلی‌اش تکیه زد و گام بعدی را برداشت.

– حیف شد تصمیم به استعفا گرفتی! قبل از سفرم، پرونده‌ت رو مطالعه کردم. توی بند توضیحات نوشته بودی تا حدودی با حسابداری آشنا هستی. می‌خواستم از سفر که برگشتم، به‌جای استخدام نیروی جدید، شما رو به‌عنوان دستیار آقای عباسی بذارم. تصور می‌کنم حسابدار یه کارخونه‌ی خوش‌نامی مثل اینجا، رزومه‌ی خوبی توی پرونده‌ی کاری هر کسی می‌تونه باشه و توی بازار داغ بیکاری یه فرصت ناب محسوب میشه. با این اوصاف چاره‌ای نیست، باید آگهی استخدام بدیم.

یوسف بازارگرمی می‌کرد. ماهرانه با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید. اضطرابی را که از جواب مهربان داشت با دم و بازدمی عمیق فرو داد.

– البته پیشنهاد من همچنان سر جاشه. مگه اینکه شما نظرتون همچنان استعفا باشه که دراین‌صورت اولیایی رو صدا کن تا برگه‌ی استعفات رو امضا کنم. بهتره همین الان جواب بدی؛ چون آقای عباسی واقعاً دست‌تنهاست.

تعجب برای یک دقیقه‌اش بود. چیزی ورای شگفتی، پیشنهاد شگفت‌انگیزی بود. استعفا دیگر چه صیغه‌ای بود؟ دل‌خوشی این دیدارهای کوتاه را حتی اگر از احساس یوسف بی‌خبر باشد از دلش نمی‌گرفت.

آمده بود تا به غرورش ثابت کند هنوز حرف اول را می‌زند. نفس‌هایش یک‌به‌یک شاد و خرم به سینه‌اش بازگشتند. حالا حس بهتری داشت و غرورش هم لبخند می‌زد. هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد چند ماه کلاس حسابداری روزی به کارش آید. کلاس‌هایی که قبل از ازدواج با بهزاد یک دوره‌ی کوتاه‌مدت رفت و بعد از ازدواج با او دچار پدیده‌ی جوگیری شد و بی‌آنکه مدرکی بگیرد، کلاس‌ها را نیمه رها کرده بود.

انگشتانش را درهم تاب داد و بعد از تأملی کوتاه به قدر این‌پا و آن‌پا شدن، خوشحالی‌اش را میان جملات پنهان کرد و من‌من‌کنان جواب داد:

– خب حالا درسته که من به کار واقعاً نیازی ندارم؛ ولی خب اینجا دوستای خوبی پیدا کردم، محیطش رو هم دوست دارم. من مشکلم با مهندس شمشیریه و اگه جام رو عوض کنید، خب دیگه دلیلی نداره استعفا بدم و می‌تونم پیشنهادتون رو قبول کنم.

برای گفتن همین چند جمله، قلبش یک دوره تا حلقش بالا آمد و بعد نفسی کوتاه ادامه داد:

– ولی آقای مهندس، از قبل باید خدمتتون بگم که من یه مدت کوتاه کلاس رفتم؛ ولی مدرک نگرفتم و فقط با الفبای حسابداری آشنا هستم. نمی‌دونم چقدر می‌تونم کمک حال آقای عباسی باشم.

نفس‌های یوسف هم که میان دل‌دل‌هایش گیر کرده بود، به سینه‌اش بازگشت و با خیالی آسوده درحالی‌که سعی داشت انقلاب درونش هویدا نباشد، لبخند رضایتش را همراه آب دهانش فرو داد. سپس با چهره‌ای خیلی جدی سری جنباند.

– خوبه، همین‌قدر که با اصول حسابداری آشنا باشی کافیه. عباسی بقیه‌ش رو یادت میده. از شنبه صبح به‌عنوان دستیار آقای عباسی به همین طبقه میای. آقای عباسی همین که رضایتش رو اعلام کنه، از ماه بعد حقوقت هم تغییر می‌کنه.

یوسف به صندلی تکیه زد و علی‌رغم میل باطنی‌اش گفت:

– اگه سؤالی نداری می‌تونی بری سر کارت توی سالن. لطفاً به اولیایی هم بگو بیاد داخل.

مهربان خوشحال از ماندن در کارخانه‌ی رب مورد علاقه‌اش، با لبخندی نرم و تشکری چاشنی آن بیرون رفت.

www.NegahDL.com

یوسف به‌محض خارج‌شدن مهربان گویی از دوی ماراتن برگشته باشد، پوف کش‌داری کشید و پنجه‌هایش را شانه‌وار میان موهایش فرو برد و سرمست از این پیروزی با نوک خودکار تقه‌ای به میز زد. یوسف و مهربان هر دو در آسمان یکدیگر بال‌وپر می‌زدند، بدون آنکه از حس‌وحال یکدیگر خبر داشته باشند.

***

حوری‌خانم را فقط در دو مکان به‌راحتی می‌توانستی پیدا کنی؛ خانه‌ی همسایه‌ها درحال گپ و گفتگو و یا داخل آشپزخانه درحال پختن چیزی!

خبر ارتقای مقام مهربان در کارخانه‌ی رب گوجه‌فرنگی روشن، چنان او را به وجد آورده بود که گویی عید آمده. چست‌وچابک، تروفرز دست به کار شد و هنرمندانه شیرینی نان پنجره‌ای درست کرد. البته برای آقای دلشاد کمی مخصوص‌تر و بدون خاک قند، تا یک جشن کوچک خانوادگی بگیرند.

حوری‌خانم با نفس‌های خسته و لبخندی که به لب‌هایش چسبیده بود، ظرف شیرینی را بر روی زمین گذاشت. کنار آقای دلشاد نشست و سهم نان‌پنجره‌ای بدون خاک قند او را به‌سمتش هل داد و با دلبری‌ای که کمی مشهود بود، قری به گردنش داد و گفت:

– حمیدجان این هم شیرینی پست جدید مهربان.

سپس درحالی‌که با حظ وافر به مهربان نگاه می‌کرد، موهایش را پشت گوشش فرستاد و خیلی خوش‌بینانه ادامه داد:

– ان‌شاءالله پست بعدی که می‌گیری، مدیرعاملی کارخونه باشه. من هم پز تو رو به این زن‌دایی مرضیه‌ت بدم که یک ریز ستاره‌ش رو توی سر دخترای من می‌کوبه.

حوری‌خانم که دل پری از زن‌برادر پرفیس‌وافاده‌اش داشت، با دهان‌کجی تلخی‌ها را از ذهنش بیرون انداخت و نگاهش به‌سمت آقای دلشاد چرخید.

– این رو مخصوص شما درست کردم، بی‌ضرر و رژیمیِ رژیمی. از همون شیرینیایی که دوست داری.

آقای دلشاد که نان پنجره‌ای با خاک قند را بیشتر دوست می‌داشت، مرسی ناراضی‌ای زیر لب گفت.

مهرسا هم از روی مبل جستی زد و خود را به جمع آن‌ها اضافه کرد. کنار مهربان نشست و یکی از شیرینی‌هایی که به شکل گل شکفته بود، برداشت و به دهان برد و درحالی‌که خاک قندهایش روی ریزجامه‌ی گل‌دار صورتی‌اش پخش‌وپلا می‌شد، گفت:

– بفرما مامان‌خانوم! دیدی گفتم صبا و خانواده‌ش آدم حسابی هستن. حالا هی اجازه نده برم خونه‌ی صبااینا. ببین باباش چقدر آدم حسابیه! اصلاً خودت اون روز که آقای مهندس رو دیدیش.

یوسف مثل کبوتری روی بام خیالش نشست و تمام‌قد در ذهنش تداعی شد. خب انصافاً جزء گروه آدم حسابی‌ها قرار می‌گرفت و با صدای مهرسا، یوسف خیلی زود از بام ذهنش بال زد و پرواز کرد.

– آقاجون تو رو خدا شما یه چیزی بگید! جمعه تولد صباست و می‌خواد همراه آقای مهندس و داییش و یکی–دوتا از دوستای فابریکش برن تنگه‌واشی و من رو هم دعوت کرده. صبح میریم و غروب برمی‌گردیم. یه هفته‌ی دیگه تابستون تموم میشه و من هنوز هیچ خوش‌گذرونی‌ای نداشتم.

آقای دلشاد بی‌توجه به اعتراض‌های مهرسا که فقط به خوش‌گذرانی فکر می‌کرد، شیرینی بدون خاک قند را پس زد و یکی از آن‌هایی که خاک قند از سرورویش می‌بارید برداشت. به دهان برد و درحالی‌که ملچ‌وملوچش به راه بود، گفت:

– من که مهندس روشن رو ندیدم؛ ولی مامانت می‌گفت آدم حسابیه. اگه با مهربان بری ایرادی نداره. من هم از مغازه برات یه ساعت مارک‌دار دخترونه میارم تا براش کادو ببری.

مهربان هول و دستپاچه، شیرینی را نجویده قورت داد و با کلماتی که چندان مفهوم نبود، معترض شد:

– آقاجون من رو که دعوت نکرده کجا پاشم برم بی‌دعوت؟

مرغ آقای دلشاد گویی مانند خودش دست‌به‌عصا راه می‌رفت و یک پا بیشتر نداشت. دهانش پر شد تا بگوید محال است قبول کند که مهرسای سربه‌هوا را تنهایی به تنگه‌واشی بفرستد که قرقر زنگ تلفن خانه توجه همه را به خود جلب کرد.

مهرسا به تصور اینکه شاید صبا باشد که به‌جای موبایلش با تلفن خانه تماس گرفته، سرخوش از جایش برخاست. جستی زد و گوشی را برداشت. با دیدن شماره‌ی حک‌شده روی صفحه، متعجب رو به آن سه که نگاه پرسش‌گرشان به روی او ثابت ماند بود، آهسته گفت:

– چه شماره‌ی عجیبی! اولش نودوسه‌ست!

آقای دلشاد پای قطع‌شده‌اش را جمع کرد و نیم‌خیز شد. حوری‌خانم یاخدایی گفت و به‌سمت تلفن دوید و نفس‌های مهربان در سینه‌اش به بند و زنجیر کشیده شد. او هم جلدی از جایش برخاست و گفت:

– پیش‌شماره‌ی افغانستانه.

خب پیش‌شماره‌ی افغانستان، موضوع دلهره‌آوری نبود؛ اما اگر داماد خانواده افغانی‌تبار باشد و چند صباحی هم از مهرنوش، عزیزکرده‌ی دل پدر و مادر بی‌خبر باشی، این پیش‌شماره خیلی هم مهم می‌شود.

دست‌های مهربان گویی در سرما جا مانده که بی‌وقفه لرزش خفیفی به جانش افتاده بود.

می‌خواست تلفن را از دست مهرسا بگیرد، اما حوری‌خانم مجالی نداد و به‌آنی آن را از دست مهرسا قاپ زد و دکمه‌ی تماس را وصل کرد و «الو بفرمایید؟» را چندین بار پی‌درپی تکرار کرد؛ اما جز سکوت چیزی عایدش نشد. عاقبت با چهره‌ای که تا زارزدن فاصله‌ی چندانی نداشت، رو به آقای دلشاد شد و بی‌آنکه پلک برهم بزند، با صدایی خفه گفت:

– جواب نمیده!

آقای دلشاد اندکی خم شد و انتهای پای قطع‌شده‌اش را با کف دست ماساژ داد و با لحنی محزون و درمانده رو به مهربان گفت:

– بابا ببین شماره‌ش چیه؟ خودت زنگ بزن. شاید مهرنوش باشه! شاید هم از طرف اون نانجیب نامرده!

مهربان چشمی گفت و حوری‌خانم تلفن را میان مشت او به جا گذاشت. با انگشتانی که می‌لرزید، چندین بار شماره‌ی حک‌شده بر روی صفحه‌ی گوشی را گرفت؛ اما جز بوق‌های ممتد چیزی نصیبش نشد و سرانجام تلفن را با ناامیدی قطع کرد و رو به آن‌ها که چشم از او برنمی‌داشتند، گفت:

– زنگ می‌خوره؛ ولی کسی جواب نمیده!

فانوس کم‌سوی امید در دلشان به‌آنی خاموش شد و چهره‌ی دمغ هر چهار نفرشان این را به‌وضوح نشان می‌داد.

حوری‌خانم سلانه‌سلانه به‌سمت آشپزخانه راهی شد و همراه آهی جگرسوز زیر لب زمزمه کرد:

– خدایا شکرت! ای کاش حداقل خبر سلامتی بچه‌م به‌دستم می‌رسید و خیالم راحت می‌شد.

آقای دلشاد هم از میدان درماندگی‌هایش بیرون آمد. به مخده‌ی لاکی‌رنگ پشت‌سرش تکیه زد و با لحنی شل و وارفته رو به مهربان گفت:

– مهربان‌جان، بابا بی‌زحمت قرص فشار من رو از توی جیب پیراهنم بیار. فکر کنم نباید اون شیرینی پر از خاک قند رو می‌خوردم.

مهربان گیج‌وگنگ از تلفن بی‌پاسخ، چشمی گفت و به‌سمت اتاق مشترک پدرومادرش دوید.

همه ذهنشان درگیر تلفن بی‌پاسخ بود؛ اما مهرسا همچنان ساز خودش را می‌زد.

– آقاجون تو رو خدا اجازه بده تنهایی برم تنگه‌واشی. مهربان رو که دعوت نکردن. آخه شما چرا این‌قدر ظالمی؟

***

می‌گویند کار نیکو کردن از پر کردن است. مهرسا آن‌قدر قربان‌صدقه‌ی مهربان رفت تا راضی شد همراهش به تنگه‌واشی برود.

هرچند صبا فردای همان روز تماس گرفت و خیلی فرمالیته او را هم برای جشن تولدش دعوت کرد؛ اما این تماس باعث نشد که از حس سرجهازی‌بودن که به جانش قلاب شده بود، چیزی کم شود. البته پوزخند کنج لب متین و نگاه‌های پر از معنایش که همراه دوسـ*ـتدخـ*ـترش، نازنین قیاسی آمده بود، از همان ابتدای صبح به این حس دامن می‌زد و آن‌قدر این احساس منفی قوی و جان‌دار بود که حتی صدای خنده‌های بی‌پروای مهرسا و صبا که به همراه شبنم، رفیق فابریکش در صندلی عقب ماشین نشسته بودند، نمی‌توانست از حس معذب‌بودن او چیزی کم

کند و فقط گاهی به لطیفه‌های لوس و بی‌نمک آن سه که در حال‌وهوای نوجوانی حتی به ترک جاده‌ها هم می‌خندیدند، لبخندی کم‌رنگ می‌زد.

یوسف اما حال‌وهوای دیگری داشت و از حضور دختر کنار دستش، آرامش غریبی را تجربه می‌کرد. بارها از دلش گذشته بود که ای کاش صبا، مهربان را هم دعوت کند؛ اما خواسته‌ی دلش روی زبانش ننشست و سکوت کرد.

وقتی صبا گفت که پدر و مادر مهرسا بدون حضور مهربان اجازه نمی‌دهند به تنگه‌واشی بیاید و مجبور است او را هم دعوت کند، خوشحالی زیر پوستش دوید و همان جا گوشه‌ی دلش جا خوش کرد. این فرصت خوبی بود تا با این دختر مونارنجی قدری بیشترآشنا شود و بتواند به او جدی‌تر فکر کند.

نیم‌نگاهی زیرچشمی روانه‌ی او کرد که چشمانش را پشت عینک آفتابی مشکی‌رنگی پنهان کرده و سرش به‌سمت پنجره کج شده بود.

به دنبال جمله‌ای مناسب، ذهنش کاوید تا سر حرف را با او باز کند؛ اما هیچ نیافت و ترجیح داد دنباله‌ی نخ سکوتش را بگیرد و گوش به پرحرفی و خنده‌های دخترها بسپارد.

متین پرگاز ویراژی داد و همراه دوسـ*ـتدخـ*ـترش از ماشین آن‌ها سبقت گرفت و درست جلوی آن‌ها در امتداد جاده قرار گرفت. صبا شالش را روی شانه‌اش انداخت و پرشوروحرارت گفت:

– بچه‌ها، دایی‌متین من همیشه دست می‌ذاره روی آس. دوسـ*ـتدخـ*ـتر جدیدش، نازی‌جون خیلی خوشگله.

مهربان در ذهنش دختر زیبایی جای گرفت که از همان بدو آشنایی، کنار رفتار گرم و صمیمی و لبخند زیبایش، از فیس‌وافاده چندین گام فاصله داشت و برخلاف متین که او را تحویل نگرفت و حتی سلامش را هم جواب نداد، به‌گرمی با او سلام و احوالپرسی کرد.

شبنم، صبا را که وسط نشسته بود، پس زد و سرش را از فضای خالی بین صندلی‌ها فرو برد.

– مهربان‌جون چه اسم قشنگی داری! اسمت خیلی گوگولیه؛ درست مثل موهای نارنجیت! من فکر می‌کردم موهات رو رنگ می‌کنی؛ ولی مهرساجون می‌گفت که رنگ موهات رو از عمه‌ت به ارث بردی.

تعریف شبنم، ساده و دل‌نشین بود. لب‌هایش را که مهر سکوت بر آن زده بود، به لبخندی نرم باز کرد و کوتاه جواب داد:

– ممنونم، تعریف قشنگی بود!

صبا، شبنم را پس زد. حالا نوبت او بود تا سرش را از لای صندلی‌ها به جلو بکشاند.

– مهربان‌جون، مهرسا می‌گفت صدای خوبی داری. میشه یه ترانه به مناسبت روز تولدم برام بخونی؟

خب جوابش یک نه بزرگ بود؛ ولی وقتی سر خم کرد و چشمان مشتاق او را در یک‌وجبی‌اش دید، دلش نرم و قدری به‌سمت او مایل شد و نوازش‌وار کف دستش را بر روی گونه‌ی او سر داد.

– من پیشنهاد بهتری دارم تا بیشتر بهمون خوش بگذره. بیاید با من آهنگ تولدت مبارک رو بخونیم. این‌جوری به همه خوش می‌گذره.

دخترها با کف‌زدن موافقت خودشان را اعلام کردند و لحظه‌ای بعد، همه دسته‌جمعی خواندند:

– تولد تولد تولدت مبارک

لبت شاد و دلت خوش، چو گل پرخنده باشی

بیا شمع‌ها رو فوت کن، تا صد سال زنده باشی

دخترها سرخوش دست می‌زدند و آهنگ ترانه را با آوای لای‌لای می‌خواندند و دوباره شعر را تکرار می‌کردند.

یوسف هم خوش‌سلیقگی کرد و از بین صداها، صدای مهربان را جدا و نهایت سعی خودش را کرد تا فقط صدای او را بشنود که بر روی موجی از آرامش شنا می‌کرد و مانند نسیم بهاری، میان شاخ‌وبرگ افکارش به گردش درمی‌آمد.

***

آواز دسته‌جمعی دخترها که میان بگوبخندهایشان یکی‌درمیان خوانده می‌شد، حال معذب مهربان را مثل قاصدکی پر داد و رفت. آن‌چنان که وقتی به پارکینگ محوطه رسیدند، لبخندی هم روی لبش بود. یوسف نگاهش را از روی لبخند نرم مهربان برداشت و از داخل آینه به پشت‌سر نگاه کرد.

– دخترا اینجا آخر خطه. بقیه راه رو باید پیاده بریم.

دخترها هوراکشان چنان تند و پرشتاب پیاده شدند که گویی قرار است تنگه‌واشی را تقسیم کنند و اگر دیر برسند، سرشان بی‌کلاه می‌ماند.

مهربان نگاهش را به‌سختی از دستان پرمو و مردانه‌ی یوسف جدا کرد که از زیر پیراهن آستین‌کوتاه طوسی‌رنگش بیرون آمده و تمام طول راه مثل جاودیی چشمان او را سحر کرده بود. نفس عمیقی کشید تا سحر را باطل کند و با تشکری کوتاه، به دنبال دخترها پیاده شد و به‌محض بیرون‌آمدن از ماشین، متین و نازنین را دید که دست در دست یکدیگر، درحالی‌که به‌سمت آن‌ها می‌آمدند، خنده‌های سرخوش و بی‌خیالشان درحال پرواز بود.

متین با دیدن مهربان، سرتاپای او را برای عیب‌جویی رصد کرد و آشکارا چینی دل‌چرکین به پیشانی‌اش انداخت. به یوسف که منتظر آن‌ها بود، نزدیک شد و سرش را بیخ گوش او فرو برد و به طعنه پچ‌پچ کرد:

– دنیای سلیقه! از چی این دختر خوشت اومده؟ به‌خدا پاک ناامیدم کردی.

تیغ دخالت‌های متین، دقیقاً شریان زندگی شخصی او را هدف گرفته بود. خود را قدری کنارتر کشید.

– تا کلاهمون توی هم نرفته، پات رو از روی خصوصیای من بردار. همون‌طور که من کاری به خصوصیای تو ندارم.

متین هول و دستپاچه، ماله‌ای برداشت تا خراب‌کاری‌هایش را راست‌وریس کند. بازهم سرش را در گردن یوسف فرو برد.

– حرف بدی نمی‌زنم که. میگم باهاش حال کن؛ ولی جدی بهش فکر نکن. اندازه‌ی تو نیست.

متین بی‌خیال اخم نشسته روی پیشانی یوسف که نشان از دلخوری داشت، چشمانش به‌سمت عشـ*ـوه و لو*ندی‌های نازنین برگشت که با آب‌وتاب خاطره‌ای برای مهربان و دخترها تعریف می‌کرد. لبخندی موذی گوشه‌ی لبش را به‌سمت بالا کج کرد و ادامه داد:

– من با نازی میرم یه جای خلوت و دنج، جایی که بدون سرخر حال کنیم. تو هم نارنجی‌خانوم و بچه‌های مهد کودکت رو بردار و ببر گردش علمی–تفریحی داماد عزیز.

یوسف تا ته منظور او را رفت و برگشت. بی‌شـعوری که فقط سهم گوش‌های او بود، نثارش کرد و از متین فاصله گرفت و سپس مانند فرمانده‌ای مقتدر، اوامرش را رو به صبا، مهرسا و شبنم ردیف کرد:

– دخترا موبایل، وسیله‌های مهم و قیمتیتون رو داخل ماشین بذارید تا داخل رودخونه راحت باشید. حواستون باشه فقط دو قدم از من فاصله می‌گیرید و از جلوی چشمم دور نمیشید.

متین سلانه‌سلانه با بی‌توجهی ملموسی از کنار مهربان گذشت و بازوی نازنین را به‌سمت خود کشید تا با او همراه شود.

– نازی راه بیفت. راه ما از بچه‌های مهد کودک جداست. می‌خوام یه جایی ببرمت که هوش از سرت بپره.

سپس رو به صبا که دلخور او را نگاه می‌کرد شد و دست روی لب‌هایش گذاشت و بـ.وسـه‌ای در هوا برایش پرتاب کرد.

– اخمات رو باز کن. چه معنی داره روز تولدت این‌قدر اخمالو باشی؟! جون صبا دو ساعت دیگه وقت ناهار همین جا همدیگه رو می‌بینیم.

سپس دو دستش را بالا برد و ادامه داد:

– به جون صبای خوشگل خودم، قول مردونه میدم.

تصمیم متین گویا فقط به مذاق خودش خوش آمده بود؛ چراکه نازنین هم معترض شد و مانند بچه‌ها یک پایش را روی زمین کوبید و صادقانه گفت:

– متین کجا بریم؟ من کلی نقشه کشیده بودم توی راه که مخ مهندس روشن رو بزنم تا با طرحای من موافقت کنه و بازهم با شرکت ما کار کنه.

یوسف خنده‌هایش را جمع کرد و درحالی‌که سعی داشت جدی باشد اما لبخندش او را رسوا می‌کرد، جواب داد:

– خانوم قیاسی برای متقاعدکردن من نیازی نیست مخم رو بزنید. فقط کافی بود توی طرحاتون تجدید نظر می‌کردید. درثانی، من خارج از کارخونه محاله حرف کار رو بزنم.

عاقبت، متین میان دلخوری‌های نازنین که مایل بود همراه مهندس روشن و دخترها به تنگه‌واشی برود و لب‌ولوچه‌ی آویزان صبا که اصرار داشت دایی‌متین و نازی‌جون هم حتماً همراهشان باشند، از آن‌ها جدا شده و به‌سمت دیگری راهی شدند.

برای مهربان که عاشق طبیعت بود، زیبایی مناظر اطراف، خارج از تصورش بود و چنان با ولـع تماشا می‌کرد که گویی آخرین باریست که به گردش این‌چنینی می‌آید. همه‌ی این‌ها گوشه‌ای از حس‌های خوبش بود و کنار یوسف حال‌وهوایی دیگر داشت. مهندس روشن مردانه رفتار می‌کرد، حرف می‌زد و حتی قدم برمی‌داشت. عجیب‌تر از همه اینکه حتی گام‌هایش را با او هماهنگ می‌کرد.

ناخودآگاه به یاد بهزاد افتاد. بهزادی که کسر شأنش می‌شد تا با او قدم بردارد و همیشه‌ی خدا وقتی با هم بیرون می‌رفتند، دو یا سه گام جلوتر از او راه می‌رفت تا مبادا کسی او را با مهربان ببیند.

با دم و بازدم عمیقی، مجالی به بهزاد نداد تا در ذهنش جولان دهد و با یک تیپ‌پا او را به بیرون پرتاب کرد و حواسش را به دخترها داد که چند قدم جلوتر، بی‌خیال دنیا و قیل‌وقالش سرخوش، سرگرم بگووبخندشان بودند و به یکدیگر مجال حرف‌زدن نمی‌دادند.

یوسف نگاهش را از هیاهوی اطرافش و جمع دختر و پسری که خنده‌های بلندشان توجه همه را جلب کرده بود، برداشت. قدری قدم‌هایش را کندتر کرد تا از آن‌ها فاصله بگیرد و سپس سکوت ممتد بینشان را شکست:

– فکر می‌کنم اولین باره که اومدی تنگه‌واشی.

مهربان متعجب، به‌آنی از خیالاتش فاصله گرفت. هنوز بابت حضور اجباری‌اش شرمنده بود. دلخور از دهان‌لقی مهرسا، عطر دل‌نشین و پرطراوت گل‌های صحرایی را همراه نسیم شهریورماه که خنک، نرم و سبک از کنارش می‌گذشت در ریه‌هایش جا داد و سرش به‌سمت یوسف چرخید و به نرمی همان نسیم جواب داد:

– بله درسته. من و مهرسا اولین باره که اومدیم تنگه‌واشی.

سپس درحالی‌که نگاهش رو به جلو بود و پی مهرسا که بی‌خیال دنیا درحال خوش‌گذراندن بود، توضیح داد:

– آقای مهندس، مهرسا برای اومدن به تنگه‌واشی خیلی ذوق‌زده شده. وقتی هیجان‌زده میشه، مدام پرحرفی می‌کنه. راستش ما به‌خاطر شرایط خاص پدرم مدت‌هاست که به این‌جور جاها که نیاز به پیاده‌روی داره، نیومده بودیم.

یوسف برای اینکه او را از اشتباه بیرون آورد، خنده‌اش را با آب دهانش فرو داد و با انگشت کوچک دست راستش، ابرویش را خاراند.

– اما خواهرتون حرفی نزده.
نگاه متعجب مهربان را می‌توانست حتی از پشت عینک ببیند. با همان لحن که نرمی خاص اما مردانه‌ای داشت و گهگاهی با نفس‌های عمیقش همراه می‌شد، توضیح داد:
– فهمیدنش خیلی سخت نبود. کسی که قبلاً رفته تنگه‌واشی، می‌دونه که کفشای بدون بند یا چرمی برای پیاده‌روی مناسب نیست و به‌راحتی هر لحظه ممکنه از پا در بیاد و کفشای شما هم پارچه‌ای و بدون بنده. ای کاش صبا بهتون می‌گفت!
مهربان به‌آنی پر از حس‌های بد شد و در چاله‌ای از افکار منفی سقوط کرد و حرف یوسف را طعنه‌ای به حضور بی‌دعوتش تلقی کرد. ناخودآگاه لبخند نرمش از روی بام لبش به زیر افتاد و به‌جای آن اخمی روی پیشانی‌اش نشست. کوله‌ی پر از خوراکی مهرسا را که از وسط راه با قربان‌صدقه و خواهش بر گرده‌ی او سوار کرده بود، جابه‌جاکرد.
تصور می‌کرد بعد از پیاده‌روی در دل طبیعت و استراحت زیر درختان، دلی‌دلی‌کنان و خوش‌خوشک برمی‌گردند. اصلاً مقصر مهرنوش بود که بعد از آن تلفن بی‌پاسخ، جفت‌پا آمد و تمام حجم افکارش را پر کرده بود و اگر اصرارهای مهرسا نبود، محال بود با دعوت نصفه‌ونیمه‌ی صبا که بی‌میلی از سرورو‌ی لحن و جمله‌هایش می بارید، همراه آن‌ها می‌آمد. برای این فکر، نیشگون ریزی از پایش گرفت؛ ولی دردی از حس‌های بدی که به جانش افتاده بود، دوا نکرد.
چانه‌اش را بالا و نگاهش را به روبه‌رو داد و یک کاسه پر از طعم تلخ بر روی جمله‌های مؤدبانه‌اش ریخت:
– آقای مهندس، من هیچ‌وقت بی‌دعوت جایی نمیرم. مهرسا دختر سربه‌هواییه و مامان و بابام همیشه نگرانش هستن؛ برای همین من رو همراهش راهی کردن، وگرنه با این کفشای نامناسب مزاحم شما نمی‌شدم.
حالا نوبت یوسف بود که اخم‌هایش گره کور بخورد. اگر می‌توانست، حرف دلش را روی زبانش می‌گذاشت و با جملاتی نرم و سبک می‌گفت که «دختر چی داری میگی تو؟ خیلی خوبه که اینجایی!» اما هیچی نگفت و نگاه سرد و سختش را به روبه‌رو داد. سپس با لحنی که دیگر نرمی دقایق پیش را نداشتند، جمله‌ی او را در دم قیچی کرد:
– معذرت می‌خوام! انگار منظورم رو بد برداشت کردید. متأسفم! نباید دخالت می‌کردم.
معذرت‌خواهی یوسف، از صدتا فحش و ناسزا دردش بدتر بود و شرمندگی را کنار دلخوری به دلش زنجیر کرد.
هر دو به قدم‌هایشان شتاب دادند و خود را به دخترها رساندند و با فاصله از هم به‌سمت تنگه‌واشی به راه افتادند و دیگر نگاه‌هایشان به‌سمت یکدیگر کج نشد.
***

امتداد دلخوری هر دو، بیست دقیقه‌ی بعد به تنگه‌واشی رسید. مهربان از این‌همه زیبایی شگفت‌زده شد و مانند کسی که سحر شده باشد، دهانش نیمه‌باز مانده بود. پیش‌رویش دالانی از صخره‌های بلند سنگی بود، سربه‌فلک‌کشیده که رودخانه‌ای نه‌چندان عمیق ولی صاف و زلال در دل آن جریان داشت.

از تماشای رنگ آبی آسمان از شکاف بالای سرش و انعکاس نور بر روی صخره‌ها، حس طراوت و تازگی زیر پوستش به تکاپوی شیرینی افتاد. گویی تکه‌ای از بهشت را به زمین قرض داده باشند، آنجا بهشتی کوچک بود.

مهربان به تلافی تمام دودهایی که در پایتخت نوش جان کرده بود، نفس عمیق و ممتدی کشید. هوای روزهای پایانی تابستان، به طرز غریبی بوی پاییز می‌داد و نسیم خنک و ملسی که می‌وزید، گواه آن بود.

همه‌چیز برایش دلخواه بود؛ جز اخم‌های مهندس روشن و بی‌توجهی محسوسش به او. بی‌محلی‌هایش، مخاطب قرارندادن او وقت صحبت، برای مهربان دردناک به نظر می‌آمد. البته سبک‌سری‌های مهرسا را هم باید به آن اضافه می‌کرد.

مهرسا آن‌چنان جوگیر شده بود که دمی از صبا جدا نمی‌شد و گاهی هم شوخی‌های لوس و نابه‌جایی انجام می‌داد. این فکر مثل تیری از ذهنش عبور کرد که دلواپسی‌های مامان‌حوری وآقاجانش چندان هم بی‌مورد نبوده و مهرسای سربه‌هوا را خیلی بهتر از او شناخته بودند.

مهربان مثل ببری زخمی، هرگاه در مسیر نگاه مهرسا قرار می‌گرفت، چشمانش را پنهانی قدری برایش براق می‌کرد تا حساب کار دستش بیاید؛ اما مهرسا سرخوش‌تر از آن بود که حساب‌کتاب دستش باشد و تنها اصلی که به آن پای‌بند بود، خوش‌گذرانی در لحظه بود و لاغیر.

پوف بلندی از سر ناچاری کشید. دست‌هایش را به کمر قلاب و نگاهی به بستر شفاف رودخانه انداخت و سنگ‌های رنگانگ ریز و درشت آن که زیر سایه‌ی صخره‌ها، باز همچنان می‌درخشیدند.

یوسف را نادیده گرفت و نگاهش دایره‌وار به اطراف به گردش درآمد. هیاهوی شیرینی از جنس خوشی و خنده و هیجان به پا بود. مهمانان تنگه هر یک به طریقی برای رفتن به داخل آب، خود را مهیا می‌کردند. یکی پاچه‌ی شلوارش را بالا می‌زد و دیگری آستین‌هایش را. دیگری هم بند کفش‌هایش را محکم می‌کرد.

میان این هیاهو، نگاهش باز به مهرسا رسید و عاقبت رفتار سبک او را تاب نیاورد. همین که صبا و شبنم از او قدری فاصله گرفتند، خود را به او رساند. بازویش را به‌سمت خود کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

– مهرسا آبروم رو پیش آقای مهندس بردی. یه‌کم مؤدب و خانومانه رفتار کن. مامان‌حوری حق داشت نذاره تنهایی بیای. تو که این‌جوری نبودی!

ولی از آنجایی که نیم‌کره‌ی راست مهرسا در اشغال خوش‌گذرانی بود و نیم‌کره‌ی دیگر فقط در بند خوردن، به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد، آبروداری و خانمانه رفتارکردن بود. با یک حرکت بی‌ادبانه، تندوتیز بازویش را از دست

مهربان بیرون آورد و معترض به میان نصحیت‌های او آمد. پاکت چیپسش را جابه‌جا کرد و با صدایی که قدری بلند بود جواب داد:

– مهربان توروخدا یه روز نصحیت رو کنار بذار. مامان نیست تو جاش نشستی؟ بذار خوش بگذرونیم.

سر رو به آسمان برداشت. آرزو کرد تا همین لحظه از خجالت بخار شده و به ابرهای تپل و سفید بالای سرش ملحق شود و با باران سال بعد به زمین برگردد.

پلک‌هایش را بر هم فشرد. آن‌گاه زیرچشمی نگاهی روانه‌ی یوسف کرد که روی زانو خم شده بود تا بند کتانی‌هایش را محکم کند و نمی‌دانست چرا احساس می‌کرد جفت گوش‌های او، میان مکالمه‌هایش با مهرسا جا مانده.

کلافه بود، قدری هم عصبانی. با نوک پا ضربه‌ای به سنگ زیر پایش زد و آن زبان‌بسته‌ی بی‌جان را کمی آن‌سوتر پرتاب کرد.

امروز روز او نبود. بعد از آن دعوت نصفه‌ونیمه‌ی صبا، سبک‌سری‌های مهرسا و کفش‌های پارچه‌ای که چیزی از لواشک آلو کم نداشت و می‌بایست با آن به دل رودخانه بزنند. اخم‌های یوسف و بی‌محلی‌هایش که مثل خوره به جانش افتاده بود که دیگر جای خود را داشت.

با صدای صبا، از هیاهوی ذهنش فاصله گرفت.

– بچه‌ها من اول تابستون با دایی‌متین و بابایوسفم اومدیم اینجا. آبشار رو ببینید عاشقش میشید. کتیبه‌هایی روی صخره‌ها کندن که مال زمان قاجاره. بابام قول داده بود برای تولدم بازهم بیایم اینجا.

صبا این را گفت و روی پنجه‌ی پاهایش قدری بلند شد. خودش را از بازوی یوسف آویزان کرد و محکم گونه‌ی او را بـ*ـوسـید.

– مرسی بابا! عاشقتم!

سپس جست‌وخیزکنان همراه مهرسا و شبنم که مثل آب‌ندیده‌ها چشمانشان از خوشی برق می‌زد، با خنده و هیاهو داخل آب شدند و پاهای هر سه تا مچ در آب فرو رفت.

مهربان نگاهی به عمق رودخانه انداخت. بازهم جای شکرش باقی بود که عمق رودخانه چندان زیاد نبود.

حواس یوسف به دونیم تقسیم شده بود. نیم بیشترش پی مهربان و چهره‌ی دلخورش بود و نیم دیگر نزد دخترها که از سردی آب هیجان‌زده بالاوپایین می‌پریدند و با دیدن سه پسر نوزده یا بیست ساله‌ی ژیگول که کمی آن‌سوتر، چشمشان پی دخترها بود و دخترها هم گاهی پرشیطنت، زیرچشمی پس‌وپنهانی عشـ*ـوه‌ای خرج آن‌ها می‌کردند، با لحنی قاطع و هشداردهنده گویی که به در بگوید تا دیوار بشنود گفت:

– بچه‌ها امروز اینجا خیلی شلوغه. از جلوی چشمم دور نمیشید. حواسم بهتون هست. من و دلشاد هم پشت‌سرتون میایم.

صبا چشمی گفت و مهرسا و شبنم هم همین‌طور گفتند.

یوسف پنجه‌هایش را میان موهایش فرو برد و به دل آب زد. دیگر طاقت این سکوت کش‌دار بین خودش و مهربان را نداشت. به کمرش زاویه داد و به‌سمت مهربان چرخید. پرچم صلح را برافراشت و با لحنی نرم گفت:

– بیا بریم. نگران نباش، حواسم بهت هست. آهسته میریم، اتفاقی نمیفته.

جمله‌ی دل‌نشینی بود، حمایتی کم‌رنگ اما شیرین و دلخواه. جواب آشتی مهربان هم لبخندی نرم و ملایم بود. به یاد کودکی‌هایش به نشانه‌ی خوش‌شانسی، انگشت اشاره‌اش را روی انگشت وسط دستش گذاشت. سعی کرد خوش‌بین باشد و مثل همیشه نیمه‌ی پر لیوان را ببیند؛ اما همین که پایش را داخل آب رودخانه که چیزی از آب یخچال کم نداشت فرو برد، انگشت‌هایی که بر روی هم گذاشته بود از هم باز شد و سرما تا پشت پلک‌هایش بالا آمد.

وقتی پایش محکم به سنگی برخورد کرد، فهمید که لیوان خوش‌بینی‌اش ترک برداشته و روز پرپیچ‌وخمی در پیش دارد.

گاهی اوقات همه‌چیز به دلخواهت پیش نمی‌رود و برای مهربان این‌چنین بود و هر چه پیش می‌رفتند آب رودخانه عمیق‌تر می‌شد و پرجوش‌وخروش‌تر. تنگه گاهی چنان باریک بود که مهربان و یوسف بازو به بازو قدم برمی‌داشتند و گاهی عقب‌تر از دخترها فقط یک قدم با آن‌ها فاصله داشتند.

یوسف حواسش به کوله‌ی سنگینی بود که پشت مهربان آویزان بود و سواری می‌گرفت. از او خواست تا کوله را به او بدهد؛ اما مهربان با تشکری کوتاه نپذیرفت.

مهربان هرچند قدم‌هایش را میان آبی که تا زانویش بالا آمده بود، حساب‌شده برمی‌داشت؛ اما گاهی احتیاط هم کاری از دستش برنمی‌آمد و پایش روی سنگ‌های غلتان رودخانه سر می‌خورد و به‌ناچار به گوشه‌ی آستین پیراهن یوسف چنگی می‌انداخت و یوسف با ملاحظه تکیه‌گاهش می‌شد.

آفتاب مذبوحانه تلاش می‌کرد تا از میان دیوارهای سنگی سرکی به رودخانه بکشد؛ اما موفق نبود و سایه همچنان مهمان تنگه بود و بر روی صخره‌های تندوتیزش پس‌وپیش می‌شد.

باد سردی که عجیب بووبرنگ پاییزی داشت، خود را به لابه‌لای لباس‌های تابستانی مهمانان تنگه پنهان می‌کرد و لرز به تنشان می‌چسباند.

صبا، مهرسا و شبنم بی‌خیال خنکای تنگه درحالی‌که غش‌غش خنده‌هایشان به راه بود، جلوتر از مهربان و یوسف پیش می‌رفتند.

www.NegahDL.com

اکیپی از دخترهای ترگل‌ورگل تی‌تیش‌مامانی از کنارشان عبور کردند و یکی از آن‌ها که حب بی‌حیایی قورت داده بود و یک قلپ آب هم رویش، به پشت‌سر برگشت، نیم‌نگاهی روانه‌ی یوسف کرد و با صدایی بلند رو به دوستانش گفت:

– بچه‌ها من عاشق جاافتاده‌هاش هستم، قدبلند هم که باشه دیگه معرکه‌ست.

دخترهایی که پس‌وپیش با هم حرکت می‌کردند، شلیک خنده‌هایشان به هوا پرتاب شد و از کنار صبا و مهرسا و شبنم هم گذشتند و به راهشان ادامه دادند.

برای مهربان تمام حالات صورت یوسف به طرز عجیبی مهم شده بود، به‌آنی سرش به‌سمت او کج شد و زیرچشمی چهره‌ی بی‌تفاوت او را تماشا کرد. چند تار موی نقره‌ای که میان موهای مشکی و براقش کنار شقیقه‌هایش لم داده بودند، زیر تابش انوار خورشید می‌درخشیدند.

دخترها حق داشتند. موهای مشکی رو به بالا شانه زده‌شده‌ی یوسف که اولین قدم‌ها را برای جوگندمی‌شدن برمی‌داشتند، از او مردی خوش‌استیل جاافتاده ساخته بود.

مهربان عادلانه حواسش را تقسیم کرد، نیمی از آن سهم یوسف و قدم‌هایش شد و نیمی دیگر پی مهرسا که همراه صبا پس‌وپنهانی با پسر دیلاقی بده‌وبستانی بین نگاه‌هایشان به راه بود و هرازگاهی چراغ سبزی هم به او نشان می‌دادند.

جوانک مدل موهایش تاج خروسی بود و روی موهایش رنگ زردی مواج، موج می‌زد و همراه دوستان دیگرش که اکیپی پنج–شش‌نفره بودند، با قدری فاصله پس‌وپیش از آن‌ها راه می‌رفتند.

مهربان پی فرصتی تا مهرسا نزدیک شود و بگوید حواسم بهت هست؛ اما ناگهان یکی از دوستان جوانک دیلاق که جوانی باریک‌اندام بود، تنه‌ی محکمی به مهربان زد و از کنارش عبور کرد.

اتفاق به عمر چشم‌برهم‌زدنی در یک لحظه‌ی کوتاه متولد شد. سنگ گردی زیر پای مهربان قل خورد و سنگینی کوله‌پشتی مهرسا که پر از خوراکی بود، تعادلش را بر هم زد و پیش از آنکه بتواند خودش را کنترل کند شالاپی درون آب رودخانه پخش‌وپلا شد و کوله‌اش مثل قایقی سوراخ روی آب شناور و به‌آنی غرق شد.

حادثه به اینجا ختم نشد. یک لنگه از کفش‌هایش در آمد و شناکنان در بستر رودخانه روی سنگ‌ها قل خورد و به‌سمت ناکجاآباد راهی شد.

پرحرص چشمانش را بر هم گذاشت. شرمندگی از این دست‌وپاچلفتگی پیش از سرما به تاروپودش چنگ انداخت.

هیچ نگفت و برای لنگه کفش ازدست‌رفته‌اش فاتحه‌ای خواند.

مهرسا و شبنم و صبا با صدای یوسف ایستادند و به‌سمت آن‌ها چرخیدند.

– دخترا صبر کنید!

یوسف با چشمانی برزخی نگاهی روانه‌ی پسرک کرد که با ببخشیدی هول و دستپاچه سعی داشت کارش را توجیه کند.

یوسف به‌آنی خم شد و بازوی مهربان را گرفت و او را از داخل آب بلند کرد و نگاهش را از مانتوی نخی شیری‌رنگ او که خیس به بدنش چسبیده و تاپ نارنجی‌اش را دست‌ودل‌باز به نمایش گذاشته بود، برداشت و شتاب‌زده پرسید:

– حالت خوبه؟

حالش خوب بود اگر لنگه‌کفشش پا به فرار نمی‌گذاشت! وزن کوله‌پشتی از یک طرف و شرمندگی هم از طرف دیگر روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد و سر بر نداشت تا مبادا نگاه شرمنده‌اش را با یوسف گره بخورد. شتاب‌زده و دستپاچه خم شد و مانتوی نازکش را که دودستی به تاپ نارنجی‌اش چسبیده بود، از آن جدا کرد و جواب داد:

– چیزی نیست خوبم. پام روی سنگ لیز خورد.

مهرسا، شبنم و صبا که چند قدم با آن‌ها فاصله داشتند، با دیدن لباس خیس مهربان خلاف جهت رودخانه ایستادند و شالاپ‌شلوپ‌کنان به‌سمت آن‌ها به راه افتادند.

مهربان پایین مانتوی غرق آبش را گرفت و میان دستانش چلاند تا قدری سبک‌تر شود و از ته دل دعا کرد تا یوسف متوجه تنه‌ی عمدی پسرک نشده باشد و اینکه دخترها پی نخ‌دادن به دارودسته‌ی او بودند.

سناریوی پسرها پلان به پلان اجرا شد و بعد از تنه‌ای که تعمدی به پهلوی مهربان زدند، از حواس‌پرتی یوسف استفاده کردند و پسر دیلاق هنگامی که از کنار صبا رد می‌شد، کاغذ مچاله‌ای توی مشت صبا به جا گذاشت و سپس دستش را به علامت تلفن بالا برد و کنار گوشش تکان ریزی داد و با صدایی که سعی داشت آهسته باشد اما نبود، گفت:

– زنگ بزنید منتظرم.

یوسف متوجه‌ی کاغذ مچاله‌شده میان دست صبا نشد؛ اما حرکت دست جوانک را دید و جمله‌اش را هم شنید. دیگر تاب نیاورد. حرف آخر پسر موخروسی دیلاق بدجوری روی غیرتش لنگر انداخت. مردانگی‌اش که درون آب نم نکشیده بود که ساکت بماند. با گام‌هایی بلند و پرشتاب اما سنگین چند قدم در رودخانه راه رفت، فاصله‌اش را با او کوتاه کرد و با سرانگشتانش روی شانه‌ی او تپ‌تپ چند ضربه‌ی کوتاه زد. هنگامی که پسرک به‌سمت او چرخید، اوضاع قمردرعقرب در هم پیچ‌وتاب خورد.

یوسف با چشمانی که خشم از آن‌ها شره می‌کرد، گفت:

– ببینم بچه ناموس سرت نمیشه؟ شماره رو بده تا خودم از خجالتت در بیام!

پسرک دیلاق گویی دسته هاونی در گلویش جا مانده باشد، خرخرکنان مانند خروس‌جنگی گردن کشید و صدایش را در گلویش پیچ‌وخم داد و با ادبیاتی که مختص دارودسته‌ی لات‌هاست از دیوار حاشا بالا رفت.

– کشک چی؟ پشم چی؟ کدوم شماره؟ خیال برت داشته دادا.
پسرک حیا را قورت داده بود و لغات چاله‌میدانی را میان جمله‌هایش می‌نشاند، برخلاف یوسف که برخوردی منطقی و متناسب با شخصیتش داشت و خشمش را تکه‌تکه با آب دهانش فرو می‌داد تا رفتار زشتی نداشته باشد و شمرده و آرام حرف می‌زد:
– حواسم بهت هست، از ابتدای تنگه چشمت دنبال دختراست. خیال نکن تنه‌ای رو که رفیقت عمداً زد متوجه نشدم.
جوانک که نقشه‌هایش را نقش بر آب می‌دید، آن را پشت هوچی‌گری‌هایش پنهان کرد و بازهم گردن کشید.
درگیری لفظی می‌رفت تا به دست‌به‌یقه‌شدن منتهی شود. صبا از ترس در دم شماره تلفن پسرک را به آب سپرد تا اشک‌هایش را پاک کند.
مهربان هول و دستپاچه، جمعیتی را که در باریکی تنگه درحال تماشا بودند پس زد و خود را به یوسف رساند و پیراهن او را کشید و میان همهمه‌ای که بر پا بود با صدایی بلند گفت:
– آقای مهندس خواهش می‌کنم کوتاه بیاید.
اما یوسف فقط صدای توهین‌های پسرک را می‌شنید و اعصابش تا به نقطه‌ی جوش کش آمده بود.
قلب صبا مثل گنجشکی که در دام افتاده باشد گروپ‌گروپ در سینه‌اش می‌کوبید. از حساسیت‌های پدرش و تعصب خاص او بر روی این مسائل خبر داشت. اخم وحشتناک پدرش بدترین اتفاق زندگی‌اش بود.
مهرسا هم از ترس زبانش بند آمده بود. صبا بی‌وقفه چون ابر بهارگریه می‌کرد و شبنم که متوجه دسته‌گل مهرسا و صبا نشده بود، متعجب، هاج و واج فقط نگاه می کرد.
مشاجره‌ی لفظی آن دو می‌رفت تا وارد فاز دعوای تن‌به‌تن شود.
چند نفر بی‌خیال با موبایل‌هایشان فیلم می‌گرفتند تا خوراک شبکه‌های اجتماعیشان را فراهم کنند. گویی از کره‌ی ماه آمده باشند و رسم انسانیت را نمی‌دانستند که این‌چنین بی‌تفاوت فقط نظاره‌گر بودند.
مهربان سر در گریبان حریف هیچ‌کدام نمی‌شد. می‌بایست پیش از آنکه کار به نزاع و درگیری ختم شود و آن دو یکدیگر را داخل رودخانه غرق کنند، کاری می‌کرد. ناچار به‌آنی خودش را ما بین پسرک و یوسف قرار داد، رو به یوسف ایستاد و دست روی بازوی او گذاشت و با صدایی که تا حالا یوسف از او نشنیده بود، چیزی شبیه فریاد گفت:
– آقای مهندس خواهش می‌کنم! شما کوتاه بیاید. دخترا ترسیده‌ن.
مردی از بین جمع با صدای بلند گفت:
– یه صلوات ختم کنید تا غائله ختم‌به‌خیر بشه.

بله به لطف صلوات غائله ختم‌به‌خیر شد و جوانک دردسرهایش را برداشت و شالاپ‌شالاپ‌کنان از آن‌ها دور شد؛ اما اخم‌های در هم یوسف و خلق تنگش جمع نشد.

خیل عظیمی از جمعیت که منتظر بودند تا راه باز شود، گویی پشت چراغ سبز خیابان ایستاده باشند، با تمام‌شدن دعوا به راهشان ادامه دادند.

یوسف به صخره تکه داد و پنجه‌هایش را داخل موهایش فرو برد. نفس عمیقی کشید تا ته‌مانده‌ی خشمش را مهار کند. سپس نیم‌نگاهی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی مهربان انداخت و سر برگرداند و پرغیظ رو به صبا که اشک‌هایش خشک شده بود و حالا ترس جای آن را پر کرده بود، با لحنی قاطع که ذره‌ای انعطاف و نرمی در آن نبود، گفت:

– حواسم به رفتارای زشتتون بود. همین الان برمی‌گردیم.

مهرسا شرمنده لب گزید و سر خم کرد تا چشم‌غره‌های مهربان را نبیند. صبا هم سر به زیر انداخت. برای او که همیشه صدای نوازش‌گر پدرش را زیر گوشش داشت، این لحن حکم فلک‌کردن را داشت.

ابهت کلام یوسف مثل صاعقه‌ای که به زمین برسد، شبنم و مهرسا را هم سر جایشان خشک کرده بود. البته مهربان هم دست‌کمی از آن‌ها نداشت و موهای پخش‌وپلایش را به زیر شال هل داد و با صدای یوسف سرش به‌سمت او چرخید.

– کوله‌ت رو بده من، خیس شده و بیشتر لباسات رو خیس می‌کنه.

مهربان لب‌های خشکش را با سر زبان تر کرد. تعارف پاره‌کردن با مردی که خنجر غیرتش حسابی آخته شده، دیوانگی محض بود و جرئت نکرد تا بگوید که لنگه‌کفش بخت‌برگشته‌اش شناکنان به زباله‌هایی که توسط افرادی بی‌فکر به داخل رودخانه سرازیر می‌شود، ملحق شده. تشکر کوتاهی کرد و کوله‌ی خیس و سنگین را به او سپرد و مثل لشکری شکست‌خورده راه رفته را برگشتند.

در راه بازگشت دیگر از شوخی و خنده خبری نبود. صبا، بابایوسفش را می‌شناخت و می‌دانست تنبیه اصلی که همان بی‌محلی‌های آشکار اوست و جان به ستوه می‌آورد، در راه است و عجیب دل توی دلش بی‌قرار زیرورو می‌شد تا بداند آیا بابایوسفش متوجه گرفتن شماره از همان جوانک دردسرساز شده یا نه؟

سکوت مثل ویروس به جان لب‌های هر پنج نفرشان افتاد و مهربان به لحظه‌ای فکر می‌کرد که یوسف با این خلق تنگ متوجه شود مهربان دست‌وپاچلفتی مانند سیندرلا فقط یک لنگه کفش به پا دارد.

سکوت مثل کشی که آن را بکشند، تا زمانی که از رودخانه خارج نشدند کش پیدا کرد و به‌محض بیرون‌آمدن از آب اولین نفری که این سکوت را شکست، یوسف بود:

– دلشاد، یه لنگه‌کفشت کو؟

خب دقیقاً از همین می‌ترسید! سعی کرد پای بدون کفشش را پشت پای دیگر پنهان کند؛ اما موفق نبود و با خنده‌ای که مصنوعی‌بودن از سرورویش می‌بارید، سعی کرد اوضاع را خوب جلوه دهد.

– موقعی که افتادم توی رودخونه، جریان آب یه لنگه‌ش رو با خودش برد.

یوسف سعی کرد عصبانیتش را پشت لحن آرامش پنهان کند؛ اما موفق نبود.

– میشه لطفاً بگی چه‌جوری می‌خوای این‌همه راه رو بدون کفش برگردی؟ توی راه پر خرده‌شیشه‌ست.

خودش به این قسمت ماجرا فکر کرده و تمام راه‌حل‌هایش به بن‌بست منتهی شده بود. با همان لبخند مصنوعی روی لبش جواب داد:

– طوری نیست. جوراب پامه.

دخترها به دورش حلقه زدند. حالا نوبت آن‌ها بود تا نظر کارشناسی بدهند. مهرسا سرخوش و بی‌خیال با خنده گفت:

– می‌تونه تا اونجا لی‌لی کنه.

صبا خوشحال از اینکه موضوع مزاحمت جوانک دیلاق تحت‌الشعاع گم‌شدن کفش مهربان قرار گرفته، گفت:

– دفعه‌ی قبلی اینجا پر از دست‌فروش بود که دمپایی بنددار می‌فروختن و اگه این بار هم بودن مشکلش حل می‌شد.

اما شبنم قدری مهربان‌تر بود و پیشنهاد داد کفش‌هایشان را به نوبت به او قرض دهند.

مهربان نگاهش به‌ظاهر با دخترها بود؛ اما دلش با هر قدم یوسف پس‌وپیش می‌شد و وقتی با اخم‌های درهمش سمت او آمد، قلبش در دم ایستاد و اخم‌های او هم ناخودآگاه در هم گره خورد.

دخترها وقتی دیدند که مهربان از پیشنهادهای یونیک آن‌ها استقبال نکرد، از گرد او پراکنده شدند و از او فاصله گرفتند.

مهربان دلخور از پیشامدی که هیچ نقشی در آن نداشت، پشت به یوسف شد و با نفس عمیقی حس‌های بدش را به آب رودخانه سپرد.

– کفشت غرق شده، کشتیات که غرق نشده! با قاطرسواری میونه‌ای داری؟

سرش به‌آنی به‌سمت یوسف چرخید که فقط یک قدم با او فاصله داشت. با چشمانی که می‌خندید، قاطری را نشان داد که کمی آن‌سوتر همراه صاحبش منتظر مسافری بود تا به دل آب بزند. سپس همراه لبخند نرمش توضیح داد:

– اونایی که دلشون نمی‌خواد خیس آب بشن یا مشکل راه‌رفتن داخل آب رو دارن، قاطر اجاره می‌کنن. می‌تونی تا پارکینگ سوار قاطر بشی. فکر می‌کنم توی صندوق عقب ماشین دمپایی روفرشیای صبا باشه. می‌تونی اونا رو هم پات کنی.

www.NegahDL.com

یوسف به چهره‌ی مردد او خیره شد که تکه موی نارنجی‌رنگش نامرتب از زیر شال به بیرون سرک کشیده بود و ادامه داد:

– تصمیم بگیر تا قاطر رو اجاره نکردن.

چقدر این لحن حمایت‌گر را دوست داشت. حس‌های بدش ناامید خود را در دم در رودخانه غرق کردند و حال خوشی جای آن را پر کرد. این مرد توانایی فوق‌العاده‌ای در ازبین‌بردن حس‌های بد داشت و هر قدم که برمی‌داشت، بندی از مهر به دلش محکم گره زده می‌شد.

تابه‌حال قاطر سواری نکرده بود و می‌توانست تجربه‌ی شیرینی باشد. کشتی نجاتی که روی دست و پا راه می‌رفت و دو گوش دراز داشت و زنگوله‌ای به گردنش آویزان بود. به علامت تأیید لبخند پرسپاسی زد و یوسف مست لبخند او شد.

***

دخترها با دیدن قاطر باز خنده به لب‌هایشان برگشت و پسرک دیلاق را فراموش کردند. یوسف هم به احترام تولد صبا خطای او را که مهرسا هم شریک جرمش بود، از ذهنش به بیرون شوت و تنبیه صبا را به وقت دیگری موکل کرد.

صاحب قاطر خوشحال از مشتری چرب‌وچیلی که پول درست‌ودرمانی به او وعده داده بود، رو به مهربان گفت:

– همشیره پات رو روی لبه‌ی جیب خورجین بند کن و سوار شو.

مهربان بدون آنکه قروقنبیله بیاید، همان کرد که او گفت؛ اما موفق نشد و قاطر بینوا به‌سمت جلو قدمی برداشت. دخترها به‌جای کمک‌کردن از خنده ریسه رفته بودند و نمی‌توانستند خودشان را کنترل کنند. یوسف دیگر اخمی روی صورتش نبود و با لبخندی نرم و ملایم، مهربان را نگاه می‌کرد که برای سوارشدن تلاش می‌کرد و هر بار بیهوده‌تر از دفعه‌ی قبل موفق نمی‌شد.

به کنار او آمد. دلش می‌خواست دو دستش را دورش حلـ*ـقه کند و با یک حرکت او را روی قاطر خاکستری‌رنگ بنشاند؛ اما پا روی خواسته‌ی نابه‌جای دلش گذاشت و آرام و شمرده رو به مهربان گفت:

– یه دستت رو بگیر لبه‌ی خورجین و دست دیگه‌ت رو هم بده من.

با درنگی کوتاه دست مهربان میان دست یوسف جای گرفت و از این حمایت کوچک ولی مردانه بندی دیگر به دلش زده شد و یوسف دست کوچک او را میان دستش به‌نرمی فشرد.

دخترها با سوارشدن مهربان هوراکشان همراه او که سوار بر قاطر بود، راهی شدند. درحالی‌که خنده‌هایشان را به‌سختی کنترل می‌کردند، به قاطر بینوا انواع چیپس و پفک و شکلات خوراندند و گاهی هم زنگوله‌اش را تکان

www.NegahDL.com

می‌دادند. البته به همین قناعت نکردند و نوبتی کفش‌هایشان را به مهربان قرض می‌دادند و خود سوار قاطر می‌شدند و تا خود پارکینگ خندیدند.

وقتی به محوطه‌ی پارکینگ رسیدند، یوسف کرایه‌ی قاطر را حساب کرد و روفرشی‌های صبا را هم به مهربان داد و منتظر متین و نازنین شدند.

وقت ناهار صبا با فاکتورگرفتن از بلوایی که مسبب اصلی آن خودش بود، از گم‌شدن کفش مهربان گفت که به قاطرسواری ختم شد.

نازنین با حسرت به دخترها که هر یک از خاطره‌ی قاطرسواریشان با شور و حرارت تعریف می‌کردند، نگاه می‌کرد و گاهی آهی از سر حسرت می‌کشید و می‌گفت:

– خوش به حالتون!

سفر به تنگه‌واشی با کوله‌باری از خاطره به اتمام رسید.

وقت خداحافظی مهربان نگاهی به کفش‌های روفرشی زری‌دوزی صبا انداخت، سپس سر برداشت و به چشمان خندان و براق یوسف نگاه کرد و نیم‌نگاهی روانه‌ی مهرسا که کنار ماشین منتظر او ایستاده بود و همراه صبا و شبنم مثل وروره‌جادو حرف می‌زد و گویا حرف‌هایشان به نقطه‌ی پایان نمی‌رسید.

لب‌هایش را با سر زبان تر کرد و شمرده و آرام گفت:

– آقای مهندس بابت امروز ممنونم! خیلی خوش گذشت. ببخشید که بی‌دعوت اومدم و با گم‌شدن کفشم باعث زحمتتون شدم.

یوسف با لبخند نرمی جواب داد:

– دختر تو نمی‌خوای کوتاه بیای؟ برای من هم روز خوبی بود. مرسی که اومدی و سعی کردی به صبا خوش بگذره. آبشار تنگه‌واشی واقعاً دیدنیه، مزاحمت اون پسرک اعصابم رو به هم ریخت و نشد بریم اونجا رو ببینیم.

مهربان برای تشکر لبخندی وسیع به او هدیه داد. آبشار را می‌خواست چه کند؟ وقتی آبشاری از حس خوب در دلش جاری و فکر او مثل عسلی چسبناک به تاروپود ذهنش چسبیده بود.

یوسف هم افکاری مشابه او داشت با احساسی قوی‌تر؛ اما احساسش را پشت ابهت مردانه‌اش پنهان کرد و نگاه بی‌تابش را به بادی داد که میان شاخ‌وبرگ درختان پرپیچ‌وتاب می‌پیچید تا مبادا حرف دلش روی چشمانش جای بگیرد.

مهربان قدری این‌پا و آن‌پا شد. بیش از این ماندن را دیگر جایز ندانست و بعد از خداحافظی از صبا و شبنم همراه مهرسا سوار پراید آقاجانش که به امانت گرفته بود شدند و با تک‌بوقی از آن‌ها خداحافظی کرد و به راه افتاد.

www.NegahDL.com

جمعه‌ای که پر از حوادث تلخ‌وشیرین بود، به غروب دل‌گیرش رسید و مهربان درحالی‌که سرش پر بود از یوسف، با تبحر تندوتیز میان ترافیک چنبره زده در خیابان‌های تهران می‌راند و به جای خالی دلش فکر می‌کرد که پیش یوسف به جا گذاشته بود. حفره‌ای که نرم‌نرمک از عشق پر می‌شد.

مهرسا با دیدن دو اخم نشسته به روی پیشانی مهربان از ترس اینکه مبادا از ماجراهای امروز حرفی به آقاجانش یا مامان‌حوری بزند، از در پاچه‌خواری درآمده بود و یک خط در میان با لحنی التماس‌گونه به ناف مهربان آبجی می‌بست و می‌گفت:

– آبجی‌جونم توروخدا به مامان‌اینا حرفی نزنیا!

اما مهربان زیرکانه ترفند او را نقش بر آب کرد و درحالی‌که نگاهش به روبه‌رو بود، با لحنی آرام اما پر از تهدید جواب داد:

– باشه حرفی نمی‌زنم؛ ولی رفتار زشت امروزت پیش من گروگان می‌مونه و به‌محض اینکه یه اشتباه دیگه ازت سر بزنه، بی‌رودربایستی تمام ماجرای امروز و آبرویی رو که به‌خاطر اون دیلاق بی‌خاصیت از من پیش مهندس بردی به مامان و آقاجون میگم. من نمی‌فهمم چرا می‌خوای زود بزرگ بشی؟!

نیش مهرسا قبل از تمام‌شدن جمله‌ی مهربان باز شد. برای او معامله‌ی پرسودی بود و شادوشنگول از به‌خیرگذشتن امروز، سؤال او را بی‌جواب گذاشت. خم شد و بـ.وسـ.ـه‌ی محکمی بر روی گونه‌ی مهربان کاشت و تا خانه دیگر حرفی نزد.

ولی از آنجایی که ناف این جمعه را با حادثه بریده بودند و قرار نبود بدون اتفاق دیگری به پایان برسد، به‌محض رسیدن در خانه‌شان مهرسا از شوق سر جایش نیم‌خیز شد و جیغ خفه‌ای کشید. گفت:

– وای مهربان‌جونم، بهزاد دم در خونه‌ی ماست! یعنی چی‌کار داره؟ بی‌شـرف خیلی جذابه! تی‌شرت سفید و شلوار جین چقدر بهش میاد!

مهرسا این را گفت و تندوتیز کمربندش را باز کرد تا پیاده شود که دست مهربان عجول‌تر از او روی بازویش نشست و به چشمان او خیره شد. با لحنی پر از تهدید اما آرام گفت:

– مهرسا یادت باشه چه قراری گذاشتیم. اشتباه بعدی کلیدی میشه برای بازشدن دهن من، این رو یادت نره! پس مثل بچه‌ی آدم فقط بهش سلام می‌کنی و بدون حرف اضافه‌ای سرت رو میندازی پایین و میری خونه.

تمام شوروشوق مهرسا دم در فروکش کرد. یک تای موی بافته‌شده‌اش را میان دستش گرفت و آن را تاب داد و با لب‌ولوچه‌ای آویزان جواب داد:

– باشه چرا دعوا می‌کنی!؟ من که چیزی نگفتم!

www.NegahDL.com

مسیر نگاه مهربان به بهزاد ختم شد که با ژستی خاص و شیک به دیوار در ورودی آپارتمان تکیه زده و یک پایش را از زانو خم و بند دیوار کرده بود.

مهربان با تمام بی‌میلی که از میان حس‌هایش سرریز شده بود، از ماشین پیاده شد و برای ایمنی به آن قفل عصایی هم زد و همراه مهرسا که از ذوق دیدن بهزاد خنده‌ی وسیعی روی لبش بود راهی شد.

بهزاد با دیدن آن دو از دیوار فاصله گرفت. مهرسا با صدایی بلند و رسا که نشان از شوروشوقش داشت، گفت:

– سلام بهزادخان، خوبید؟

بهزاد با ابرویی بالارفته در چشم برهم‌زدنی مهربان را سرتاپا از نظر گذارند و درحالی‌که چشمانش پی مهربان و اخم نشسته روی صورت او بود، سلام مهرسا را جواب داد و رو به مهربان که برای سلام فقط سرش را قدری خم کرده بود، گفت:

– چه سلام بی‌صدایی! احوال مهربان‌خانوم؟

سپس رو به مهرسا که با چشمانش درحال قورت‌دادن او بود، شد.

– مامان‌افسرم خونه‌ی شماست، بی‌زحمت صداش کن بیاد. زنگ زدم؛ ولی فکر کنم توی فاز خداحافظی گیر کرده که هنوز نیومده.

مهرسا که میلی به رفتن نداشت، چشم بی‌حس‌وحالی گفت و کلید میان دستش را در دل قفل چرخاند و داخل شد. مهربان درنگ نکرد. می‌خواست پشت‌بند مهرسا به داخل برود؛ اما بهزاد به‌آنی با یک حرکت خودش را جلو انداخت و در را پشت‌سر مهرسا بست. روبه‌روی مهربان قرار گرفت و نگاهش به روی پلک‌های فروافتاده‌ی او نشست که میخ زمین از دیدن او امتناع می‌کرد. اخم ظریف و کوچکی هم بین ابروهای او لم داده و تکه موی نارنجی‌رنگش تا چانه‌اش امتداد پیدا کرده بود.

مهربان متعجب از رفتار بهزاد پلک‌هایش بالا آمد و چشمان گیرای او را در یک قدمی‌اش دید که زیر ابروهای بلند و خوش‌حالت مردانه‌اش مثل همیشه دل می‌برد. به گذشته پرتاب شد؛ همان روزهایی که نام زن و شوهر را یدک می‌کشیدند و بهزاد همین‌قدر به او نزدیک می‌شد و او را با صدای آرامش زیر آوار تحقیر له می‌کرد. نفسش گلوله‌گلوله جا ماند و با صدای او قدمی پس رفت.

– میگم نکنه مهره‌ی مار داری که افسرخانوم ما این‌جوری عاشق و شیدای تو شده و دست از سرت برنمی‌داره؟! هر دختری که دست می‌ذارم روش با تو مقایسه می‌کنه و یه عیبی به نافش می‌بنده. دم غروبی پاش رو کرد توی یه کفش که دلم برای مهربان‌جونم تنگ شده و تلفنش رو هم جواب نمیده، من رو ببر تا ببینمش و یه ربع بعد زنگ زد که مهربان خونه نیست و بیا دنبالم.

دیگر مهربان چند ماه پیش نبود که دست و دلش بلرزد و نگران ازدست‌دادنش باشد. کلید را میان مشت کوچکش فشرد و بازهم قدمی پس رفت و سر برداشت و چانه‌اش را بالا داد و با لحنی محکم گفت:

– لطفاً از جلوی در برو کنار، می‌خوام برم داخل.

بهزاد از تاریک و روشن دم غروب استفاده کرد و مثل تمام حرکات پیش‌بینی‌نشده‌اش، فاصله بینشان را با یک قدم پر کرد. بازوی مهربان را میان دستش گرفت، سر خم کرد و جایی کنار گوش مهربان زمزمه‌وار گفت:

– طاقت دوری من رو نداشتی؟ لاغر شدی!

عطر تلخ بهزاد زیر بینی‌اش جای گرفت. برای لحظه‌ای به کوتاهی عمر یک آه نفسش رفت و سر برگرداند تا نفسش به نفس او نخورد.

بهزاد هنوز هم بلد بود تا با صدایش نوازش دهد. نوازش‌هایی که در پنج ماه زندگی متأهلیشان به تعداد انگشتان یک دست هم نرسیده بود.

قدمی دیگر پس رفت و این بار با سر و چشمی فروافتاده جمله‌اش را تکرار کرد:

– لطفاً برو کنار!

بهزاد بی‌توجه به خواسته‌ی مهربان، نگاه نافذش را بر روی گونه‌ی آفتاب‌سوخته‌ی او سر داد. نور چراغ‌های تازه روشن‌شده‌ی خیابان بر روی نیمی از صورتش نشسته بود. ثانیه‌ای بعد سر خم کرد و این بار جایی نزدیک شالش لب زد:

– لاغری بهت میاد، خوشگل شدی!

به‌آنی حتی زودتر از نفسی که از سینه بیرون می‌آید سر برداشت. گیج جمله‌ای بود که شاید پیش از این با شنیدنش در دلش ولوله‌ای از شادی به پا می‌کرد؛ اما حالا مثل رنگ خاکستری برایش خنثی بود.

بهزاد پوزخندی گوشه‌ی لبش جای داد و با جمله‌ی بعدی مانند عقرب زهر خودش را ریخت:

– ولی نه اون‌قدر که دل من رو ببری!

سپس قدری فاصله گرفت و با حالتی متعجب یک تای ابرویش را بالا داد.

– نوک بینی و گونه‌هات سوخته و کوله‌پشتی توی دستت میگه رفته بودی کوه؛ ولی موندم چرا با دمپایی زری‌دوزی گل‌منگولی!؟

همین جمله کافی بود تا یوسف بدوبدو بیاید و در ذهنش چهارزانو بنشیند.

کوله‌پشتی پردردسر را میان دستانش جابه‌جا کرد. بدش نمی‌آمد بهزاد را سر جایش بنشاند. اضطرابش را پشت آرامش ساختگی‌اش پنهان کرد و جواب داد:

– خوشبختانه دیگه با هم نسبتی نداریم؛ پس به شما مربوط نمیشه. برو کنار می‌خوام برم خونه.

www.NegahDL.com

ضربه به قدر کافی مهلک بود و نور چشمان مشکی و گیرای بهزاد را که می‌توانست هر دختری را مجذوب خود کند در دم خاموش کرد.

حالا نوبت او بود تا قدمی عقب‌نشینی کند و به‌ناچار یک گام پس رفت. بعد از آن‌همه ملایمت، انتظار این جمله‌ی تندوتیز را نداشت. با پوزخندی کنج لبش، انگشتان بلند و کشیده‌اش را میان موهای خوش‌حالتش فرو برد و تارهای مشکی و صافش لایه به لایه روی هم نرم و سبک لغزیدند.

بهزاد با بیرون آمدن افسرخانم مجالی برای گفتن جمله‌ای دیگر پیدا نکرد و با پوفی بلند دست‌هایش را در هوا تاب داد و از مهربان فاصله گرفت.

افسرخانم با دیدن مهربان گویی دنیا را به او داده باشند، خنده لب‌های قیطانس‌اش را کش داد و مهربان را محکم در آغـ*ـوش فشرد و روی گونه‌هایش جفت‌جفت بـ.وسـ.ـه‌ها کاشت و قربان‌صدقه‌اش رفت.

بهزاد دیگر نایستاد و درحالی‌که به‌سمت ماشینش می‌رفت گفت:

– مامان من توی ماشین منتظرتم.

با رفتن بهزاد، جمعه و اتفاقاتش هم به اتمام رسید؛ اما خاطره‌هایش را برای مهربان به جای گذاشت.

سفر به تنگه‌واشی تمام شد؛ اما در آخرین جمعه‌ی تابستان و در یک شب خنک شهریوری که بوی پاییز لابه‌لای نسیم در شهر می‌چرخید، مهربان و یوسف سخاوتمندانه دل‌هایشان را رسماً پیش یکدیگر جا گذاشتند و تا پاسی از شب بی‌آنکه از حال یکدیگر خبر داشته باشند، در عالم خیال یکدیگر را مرور می‌کردند. یوسف به سیندرلای مهربانش فکر می‌کرد که یک لنگه کفشش را توی صندوق‌عقب ماشین او جا گذاشته بود و مهربان به مردی که راه‌ورسم مردی را خوب می‌دانست.

یوسف و مهربان با خیال یکدیگر به خواب رفتند و نمی‌دانستند زندگی و بازی‌هایش آن‌ها را بر روی موجی از حوادث به دنبال خود می‌کشاند و پیش می‌برد.

***

در آخرین روز شهریورماه، ته‌تغاری تابستان، روزی که بچه‌مدرسه‌ای‌ها کاسه‌ی غم به بغـل می‌گیرند و برخی هم به فکر رخت و لباس، کیف و کتاب و خودکار و دفتر هستند؛ مهرسا به همراه صبا پی شیطنت‌های دوران نوجوانی راهی مرکز خریدی که تنها یک خیابان با آن‌ها فاصله داشت، شدند.

هر چقدر صبا بی‌خیال پی بوتیکی که نام یک برند معروف را یدک می‌کشید می‌گشت، مهرسا از استرس و اضطراب دل توی دلش پیچ‌وتاب می‌خورد. چنان‌که حس می‌کرد محتویات داخل شکمش را دورن ماشین لباس‌شویی انداخته‌اند که حالش مدام دگرگون می‌شد.

عاقبت طاقت نیاورد و ایستاد، بازوی صبا را به‌سمت خود کشید و با صدایی که لرزان بود، گفت:

– صبا توروخدا بیا برگردیم! اگه باد حواسش نباشه و از کنار گوش مامان‌حوری و مهربان بگذره و به گوششون برسونه که به‌جای خرید لوازم تحریر سر از مرکز خرید و بوتیک بهزاد در آوردیم، من رو اول می‌کشن و بعد پوستم رو درسته می‌کنن.

صبا آدامس داخل دهانش را میان فک‌هایش جابه‌جا کرد و دستی به موهای خوش‌حالتش کشید.

– ای بابا! سختش نکن توروخدا! لوازم تحریر هم می‌خریم. جون مهرسا خیلی دلم می‌خواد بهزاد رو از نزدیک ببینم. عکساش که دل آدم رو آب می‌کرد.

مهرسا پشیمان از اینکه دل به خواسته‌ی صبا داده بود، مردد و درمانده قدری این‌پا و آن‌پا شد.

– آخه بریم توی بوتیکش چی بگیم؟ این مدلی خیلی زشته! درسته که بهزاد خیلی تودل‌برو و جذابه و یه دنیا دلم می‌خواد بازهم با مهربان ازدواج کنه و دوباره دامادمون بشه؛ ولی دوست ندارم مهربان رو پیش بهزاد کوچیک کنم. مهربان این مدت خیلی صدمه دیده و تازه داره سرپا میشه!

صبا خیال کوتاه‌آمدن نداشت. کلافه از اما و اگر و آخه‌ی مهرسا مچ دست چپش را تا امتداد چشمانش بالا آورد و نیم‌نگاهی به ساعتش انداخت.

– مهرسا توروخدا! وقتمون کمه! این‌قدر غر نزن. همین که حرفای انیسه‌خانوم با مامانت تموم بشه، تلفنش رو برمی‌داره و رگباری پشت هم زنگ می‌زنه و میگه دختر کجایی چرا نیومدی!؟

مهرسا دهان باز کرد تا بلکه او را منصرف کند؛ اما صبا مجالی نداد:

– اصلاً تو نیا، من ناشناس میرم داخل و به‌عنوان خریدار یه چرخی بین رگال لباسا می‌زنم و میام بیرون. بهزاد از کجا می‌خواد بفهمه که من و تو دوست هستیم و مهربان توی کارخونه‌ی بابای من کار می‌کنه!؟ این مدلی دیگه برای مهربان هم زشت نیست.

مهرسا دست‌به‌کمر لپ‌هایش را پر و خالی کرد و پوف پرصدایی کشید. خب این بی‌خطرترین راه ممکن بود. صبا بهزاد را می‌دید بی‌آنکه پای مهرسا به میان آید. عاقبت کلافه از پرسه‌زدن میان دودلی‌هایش تسلیم شد.

– باشه. بوتیکش یه‌کم جلوتره. من تابه‌حال داخلش نرفتم؛ ولی از دور بهزاد رو اونجا دیدم. تو برو داخل، من هم یه جا همون گوشه‌کنارا منتظر می‌مونم تا تو بیای.

صبا که به خواسته‌اش رسیده بود، قری به چشم و ابرویش داد و با لبخندی همراه مهرسا راهی شد.

***

صبا با دیدن بهزاد دست‌وپایش را گم کرد، چنان‌که پاهای او ضربدری گام برمی‌داشتند.

انصافاً از عکس‌هایش خیلی جذاب‌تر بود. مردی با قامتی بلند، هرچند که شانه‌هایش چندان فراخ نبودند؛ اما بازوان عضلانی‌اش از زیر تی‌شرت سرمه‌ای‌رنگ بدجوری خودنمایی می‌کرد. موهای مشکی و چشم و ابروی مشکی‌ترش با پوست برنزه و صافش همگونی فوق‌العاده‌ای داشتند و از او یک تابلوی بی‌نقص ساخته بود.

قدم‌های شل و بی‌نظمش را روی سرامیک‌های براق کش داد که زیر انعکاس نور هالوژن‌های سقف چون نگینی می‌درخشیدند. از خلوتی بوتیک استفاده کرد و خود را به او رساند که آن سوی پیشخوان ایستاده و سر و چشمش به روی دفترش پیش رویش خم شده بود.

بهزاد بی‌آنکه خودکارش را زمین بگذارد کوتاه سر برداشت و با دیدن دختر نوجوانی که شاید چهارده یا پانزده بهار از عمرش می‌گذشت، دوباره سر خم کرد و گفت:

– خوش اومدید! رگال تینیجرا طبقه‌ی بالاست. چند لحظه صبر کنید، فروشنده‌مون رفته بیرون، الان میان خدمتتون.

صبا گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و نگاهش تفریح‌کنان بین شال‌های ابریشمی ویترین شیشه‌ای زیر دستش پرسه زد؛ اما تمام هوش‌وحواسش حول‌وحوش بهزاد در گردش بود.

مردد قدری این‌پا و آن‌پا شد تا جمله‌ای برای شروع پیدا کند تا باب آشناییشان باشد؛ اما صدای بم و مردانه‌ی بهزاد غافل‌گیرش کرد که مثل عطر سرد و تندش، تیز و تلخ بود.

– کور شه اون بقالی که مشتری خودش رو نشناسه! تو اگه خریدار بودی اینجا نمی‌ایستادی و بروبر من رو متر نمی‌کردی!

نوک بینی‌اش را خاراند، سپس با سر و چشم در بوتیک را نشان داد و گفت:

– فنچول، فردا اول مهره و باید بری مدرسه. برو خونه یه وقت خدایی نکرده مامانم‌اینا نگران نشن. خوش اومدی!

صبا دیگر رسماً دست‌وپایش را گم کرده بود و قلبش سریع‌تر از نفس‌هایش در سینه بالا و پایین می‌شد.

نگاه هول و دستپاچه‌اش از پوست برنزه و ته‌ریش دلخواه او به چانه‌ی خوش‌فرم و گردن بلندش رسید.

جملات بهزاد هرچند ساده بود؛ اما بر روی لحنی از تحقیر سوار بود؛ ولی بازهم باعث نشد تا صبا عقب‌نشینی کند و با سماجت هر دو دستش را روی ویترین شیشه‌ای گذاشت و قدری به‌سمت او مایل شد و سعی کرد خود را بزرگ‌تر از آنچه که هست نشان دهد.

– حق با مهرساست. خیلی جذاب‌تر از عکسات هستی. خیلی کنجکاو بودم ببینمت!

بهزاد تعجب‌هایش را قورت داد و درحالی‌که سرش به‌سمت دیگر می‌چرخید، خندید؛ عمیق و از ته دل، آنچنان که دندان‌های سفید و ردیف‌شده‌اش را با دست‌ودل‌بازی به نمایش گذاشت.

پس تمام این نمایش را مدیون مهرسا ته‌تغاری خانه‌ی دلشادها بود.

خنده‌هایش را بقچه کرد و رو به صبا که انتظار داشت به‌خاطر این آشنایی برایش کف بزند و هورا بکشد، پرسید:
– پس مهرسا خودش کجاست؟ مهربان هم هست؟
صبا ناپخته بدون آنکه متوجه باشد، در دام سؤالات بهزاد افتاد و سری به علامت نه بالا انداخت.
– نه، مهربان‌جون سر کاره. من با مهرسا اومدم، خودش هم همین گوشه‌کنارا قایم شده تا مبادا آبجی‌مهربانش اعدامش کنه!
چتری‌های کوتاهش را به زیر شال هل داد و با غروری خاص دست پیش برد و گفت:
– من صبا هستم. مهربان‌جون توی کارخونه‌ی پدر من حسابدار شده؛ یعنی اولش کارگر ساده بود، بعد منتقل شد بخش حسابداری. من با مهرسا از طریق مهربان‌جون آشنا شدم.
بهزاد نگاهی به دست پیش‌آورده‌ی او کرد و تعمدی آن را نادیده گرفت. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برد و آنگاه نگاه مستقیمش را به او دوخت و منتظر ایستاد تا بی‌آنکه حرفی بزند بیشتر از خانواده‌ی دلشادها بشنود؛ اما حضور فروشنده‌ی بوتیک که دوان‌دوان با نفس‌هایی خسته داخل بوتیک شد، مجالی به فضولی‌هایش نداد و قبل از اینکه دخترک و نفس‌های خسته‌اش به او برسد، سر پیش برد و جایی نزدیک صورت صبا گفت:
– رگال بچه فنچولایی که تازه سر از تخم درآوردن و جیک‌جیک می‌کنن طبقه‌ی بالاست.
سپس تأمل کوتاهی کرد و بین جمله‌هایش فاصله انداخت:
– به مهربان‌جون سلام من رو برسون.
بهزاد این را گفت و ویترین شیشه‌ای را دور زد و درحالی‌که به‌سمت در خروجی می‌رفت، گفت:
– خانوم نادری، به این دخترخانوم کمک کن تا اگه چیزی می‌خواد انتخاب کنه.
آنگاه با صدای موزیک پیوسته‌ی موبایلش دکمه‌ی تماس را فشرد و با صدایی بلند به مخاطب پشت خط گفت:
– سلام عزیزدلم خوبی؟ چند دقیقه دیگه راه میفتم و میام پیشت.
***
نرم‌نرمک و خرامان‌خرامان مثل نسیمی که از دل اردیبهشت می‌گذرد، یوسف جای پایش را در دل مهربان محکم می‌کرد و این واقعیت را هفته‌ی دوم مهرماه متوجه شد.
یوسف برای بازدید از یک نمایشگاه مواد غذایی به خارج از کشور سفر کرده بود و غیبت ده روزه‌ی او باعث شد تا مهربان فرصتی پیدا و با دلش خلوت کند و حالا یقین داشت که حس شیرین و چسبناکی به نام عشق ته ته دلش جولان می‌دهد. حسی پنهانی که مختص به خودش بود و لام‌تاکام از آن نه حرف می‌زد و نه در رفتارش نشان می‌داد. سنگین و رنگین می‌آمد و سنگین و رنگین‌تر هم برمی‌گشت. حتی هنگام حضور یوسف سر برنمی‌داشت تا مبادا چشمانش پی خواسته‌ی دل بازیگوشی کند. اما بازهم دل‌خوش بود به این حس شیرین که می‌پنداشت که

یک‌طرفه است و کنار آقای عباسی، حسابدار کارخانه، فوت‌وفن‌های کار را می‌آموخت و حالا برای خودش نیمچه حسابداری شده بود و دیگر از اخم‌وتخم‌های آقای عباسی بابت خرابکاری‌هایش خبری نبود. پیرمردی ریزنقش و خوش‌صورتی که محاسنی سفید داشت و تکه‌کلامش «برقرار باشید!» بود و برای تشویق، آن را خرج مهربان می‌کرد.

روی تخت‌خوابش غلتی زد و به پهلو شد. نگاهش را به ساعت روی میز کنار تختش داد که عددهای شبرنگش در تاریکی می‌درخشید و ساعت دو و یازده دقیقه‌ی صبح را نشان می‌داد.

پوف بلندی کشید و نرمالو را پس زد و لبه‌ی تخت نشست. خب بدش نمی‌آمد به مناسبت این کشف بزرگ و برگشتن یوسف بعد از ده روز، خودش را به یک ضیافت خودمانی دعوت می‌کرد، چای می‌نوشید و سری به عاشقانه‌های سهراب و فروغ می‌زد و بزمش را با فال حافظ تکمیل می‌کرد.

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و ذهنش پی تدارک مهمانی‌اش رفت. برای این بزم نیاز به چای داشت و می‌توانست بی‌سروصدا برای خودش چای درست کند. می‌توانست همین امشب را هم بی‌خیال رژیم شود و ناخنکی هم به کیک دست‌پخت مامان‌حوری بزند. با این فکر از جایش برخاست و به‌سمت آشپزخانه راهی شد. نگاهش در تاریکی پذیرایی چرخ خورد و از در بسته‌ی اتاق پدر و مادرش به اتاق مهرسا رسید که نور باریک و کم‌جانی از درز در اتاق کشان‌کشان به بیرون سرک می‌کشید.

دلواپس مسیرش را به‌سمت اتاق او کج کرد و آرام و نرم داخل شد و به‌محض اینکه دستش به روی کلید برق رفت، نور زردرنگی بر روی فرش لاکی پایین تخت پاشیده شد.

مهرسا بی‌درنگ مانند کسی که ترسیده باشد، به‌طرفه‌العینی لپ‌تاپش را بست، از جایش برخاست، سیخ ایستاد و درحالی‌که دستش را روی قلبش گذاشته بود، با رنگی پریده که به رنگ گچ دیوار دهان‌کجی می‌کرد گفت:

– وای زهره‌ترک شدم!

مهربان ابروهایش را در هم کشید و موهای پریشان روی شانه‌اش را پس زد و با شک و تردید پرسید:

– چرا نخوابیدی؟ مگه فردا نباید بری مدرسه؟

– آبجی داشتم با لپ‌تاپ درس می‌خوندم. الان میرم می‌خوابم.

مهربان نفس عمیقی کشید. حالا یقین داشت که یک جای کار مهرسا می‌لنگد؛ چراکه او هر گاه خرابکاری یا درخواستی داشت به ناف او آبجی می‌بست.

سری تکان داد و آهسته به‌سمت لپ‌تاپ رفت. مهرسا وحشت‌زده با قلبی که صدای تاپ‌تاپش را در گوش‌هایش می‌شنید، یک دستش را محکم بر روی لپ‌تاپ گذاشت و لحنش پر از التماس شد.

– آبجی به‌خدا هیچی نیست!

مهربان پرتردید دست او را پس زد و بی‌درنگ لپ‌تاپ را گشود و با دیدن فیلم پیش رویش ناخودآگاه سر چرخاند تا نبیند خواهر کوچکش چه صحنه‌هایی را تماشا می‌کند؛ آنچه را که تابه‌حال خود نه دیده بود و نه تجربه کرده بود.
با دستانی لرزان لپ‌تاپ را خاموش کرد و سی‌دی را از دستگاه بیرون آورد و درحالی‌که صدایش با لب‌ها و دست‌هایش هماهنگ می‌لرزید، پچ‌پچ‌وار پرسید:
– این رو از کجا آوردی؟
– آبجی به‌خدا...
مهربان دست راستش را تا جایی که امکان داشت، بالا برد و کشیده‌ای که شایسته‌ی او بود، بر صورتش نواخت.
– دفعه‌ی آخرته که اسم خدا رو به دروغ قسم می‌خوری. حالا بگو این سی‌دی رو از کجا آوردی؟
مهرسا با چشمانی غرق آب، دست روی جای سیلی‌ای که نوش جان کرده بود گذاشت و درحالی‌که اشک‌هایش قل‌قل‌کنان به‌سمت پایین سرازیر بود، با لب‌هایی که می‌لرزید کوتاه جواب داد:
– صبا بهم داد.
دل و روحش یک‌جا مچاله شد. به خودش دلداری داد که این سی‌دی مبتذل برای یوسف نیست و شاید متعلق به دایی‌متین صبا باشد. بی‌رمق‌تر از قبل بار دیگر پرسید:
– صبا این سی‌دی مزخرف رو از کجا آورده؟
مهرسا با پشت دست اشک‌های روی گونه‌هایش را پس زد.
– توروخدا آبجی یه وقت حرفی به مامان‌اینا نزنیا. صبا از باباش خیلی می‌ترسه. اگه بفهمه می‌کشتش.
مهربان بازوی او را محکم گرفت و تکان شدیدی به آن داد و لب زد:
– سؤال من یه جواب داشت. این سی‌دی رو از کجا آورده؟ نگو نمی‌دونم که سیلی دوم رو می‌ذارم به عهده‌ی آقاجون.
تهدید مهربان کار خودش را کرد و قلب مهرسا از ترس آقای دلشاد در دم ایستاد و نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق کرد و جواب داد:
– صبا یه هفته‌ست با یه خانومی کنار در مدرسه آشنا شده. یه خانوم سن بالا که به صبا گفته خیلی شبیه خواهر خدابیامرزشه و دوست داره اون رو بیشتر ببینه. بعد مدرسه با هم میرن بیرون. گاهی میرن کافی‌شاپ و یکی–دو بار با هم رفتن ناهار خوردن. آقای مهندس که ایران نیست و صبا هم به مادربزرگش می‌گفت کلاسای فوق‌برنامه داره. این سی‌دی رو هم همون خانومه بهش داده.
مهربان حس می‌کرد تمام جانش از دست و پایش به‌یک‌باره بیرون رفته که تاب ایستادن ندارد، روی صندلی میز تحریر هوار شد.

شرمنده از این پیش‌داوری سر خم کرد و دست لای موهایش فرو برد. نمی‌دانست یوسف را چگونه از دوست مشکوک صبا مطلع کند و بگوید سی‌دی فیلم مبتذلی هم بینشان ردوبدل شده. افکارش در چاله‌ای از چه کنم‌ها افتاد بود. با صدای مهرسا نگاه بی‌رمق و مستاصلش به‌سمت او برگشت.

– آبجی توروخدا، غلط کردم! حرفی به مامان‌اینا نگیا آبروم پیششون میره. دیگه نمی‌تونم توی چشماشون نگاه کنم.

مهربان دستانش را به زانوهای ناتوانش ستون کرد و از روی صندلی برخاست.

– بهشون حرفی نمی‌زنم، نه برای اینکه دلم برات می‌سوزه؛ چون دلم نمی‌خواد غصه‌ای روی غصه‌هاشون آوار کنم. به قدر کافی نگران اون مهرنوش بی‌فکر هستن؛ ولی این رو بدون همین که خیالشون از مهرنوش راحت شد، همه‌چیز رو براشون تعریف می‌کنم. بهت گفته بودم اشتباه بعدی کلیدی میشه تا قفل دهن من باز بشه. برای اینکه دیوار اعتمادمون رو درست کنی، باید خیلی زمان بذاری.

مهربان این را گفت و با پاهای بی‌رمقش سی‌دی به دست از اتاق بیرون رفت و مهرسا مجالی پیدا کرد تا لبه‌ی تخت بنشیند و یک دل سیر گریه کند.

***

روز بعد مهربان ساعت‌های سختی را سپری کرد و در افکارش هزاران راه را رفت و برگشت. عاقبت مستاصل از چه کنم‌های بی‌حاصلش دل به دریا زد و قبل از پایان ساعت اداری تردیدهایش را برداشت و بعد از رفتن آقای عباسی به‌سمت دفتر کار یوسف رفت و با این فکر که یک پدر حق دارد تا بداند دختر نوجوانش در پس‌وپنهان چه می‌کند، خود را مجاب کرد.

خانوم اولیایی با دیدن مهربان درحالی‌که عزم رفتن داشت، وسایلش را به داخل کیفش سر داد و نیم‌نگاهی به مهربان کرد و با لحنی جدی که طنزی چاشنی آن بود، گفت:

– دلشاد، دیگه تو رو فوت آبم! هر وقت با این قیافه میای اینجا و می‌خوای مهندس رو ببینی، تصمیم داری شکایت یکی رو بکنی. حالا اون بخت‌برگشته کیه!؟ از اون گذشته مهندس امروز اولین روز کاریشون بوده و از صبح وقت سر خاروندن نداشتن. اگه ضروری نیست برو یه روز دیگه بیا.

دلخور از اینکه این‌قدر زود دستش رو می‌شود، با استرسی که به جانش افتاده بود، از زیر جواب طفره رفت و اولین دروغی که به ذهنش آمد گفت:

– یعنی نمیشه مهندس رو ببینم؟ می‌خوام درمورد حقوقم صحبت کنم که هنوز تغییری نکرده.

اولیایی تابی به شکم گرد و قلنبه‌اش داد و یک لنگه ابرویش را بالا انداخت.

– وقتی پای پول در میون باشه من شمشیرم رو غلاف می‌کنم. به مهندس اطلاع میدم که اومدی و می‌خوای بری داخل؛ ولی بالاغیرتاً زود بیا. شوهرم امروز میاد دنبالم بریم خرید. چند دقیقه‌ی دیگه هم ساعت کاری تموم میشه.

مهربان سری جنباند و بعد از اینکه اولیایی به یوسف خبر داد، با دلی که از استرس به لرز افتاده بود، بعد از چند تقه به در داخل شد.

***

یوسف خسته از روزی پرمشغله به صندلی‌اش تکیه زد و سیراب شد از دیدن دختر نارنجی‌موی پیش رویش، اصلاً او آبی شد و آتش دل‌تنگی‌هایش را خاموش کرد. دختر ناشناخته‌ای که به طرز غریبی از دیدن او به وجد می‌آمد. این ده روز فرصت خوبی بود تا در خلوتش فکر کند و روی خواسته دلش مصمم‌تر شود. اصلاً شاید همین امروز می‌توانست گوشه‌ای دنج حرف دلش را به او بزند.

وقتی سکوت مهربان قدری طولانی شد، یوسف از پرسه در افکارش دست برداشت و نگاهش را از چهره‌ی او که مضطرب به نظر می‌رسید، گرفت و آهسته پرسید:

– دلشاد اتفاقی افتاده؟ نکنه مهندس شمشیری دوباره اذیتت کرده؟

دل‌تنگ مرد پیش رویش سی‌دی را بین دست‌هایش جابه‌جا کرد. خیسی عرق دستانش بازهم آزاردهنده بود. مردد میان انتخاب جمله‌ها بعد از تأملی به قدر تازه‌کردن نفس‌هایش گفت:

– آقای مهندس مطلبی هست که باید بهتون بگم و ربطی به آقای شمشیری نداره.

یوسف تفریح‌کنان نگاهش را در چهره‌ی او به گردش درآورد و با لحنی که رضایت از آن چکه می‌کرد جواب داد:

– جای شکرش باقیه که متین سرش توی کار خودشه.

سپس به چشمان او خیره شد، ممتد و بدون پلک‌زدن.

– خب می‌شنوم.

مهربان به دنبال سکوت او ذهنش را پس‌وپیش کرد. نمی‌دانست اگر بقیه‌اش را بشنود، بازهم خدا را شکر می‌کند یا نه؟

آهسته چند قدم برداشت و روبه‌روی میز او ایستاد و بی‌حرف سی‌دی را روی میز گذاشت.

– آقای مهندس این سی‌دی رو مهرسا از صباجون گرفته.

یوسف نگاهی به سی‌دی انداخت و به‌آنی نگاهش به‌سمت او برگشت. زیرک‌تر آن بود که متوجه نشود که مهربان به رسم امانت‌داری این سی‌دی را برای او نیاورده و چهره‌ی درهم و مضطربش گواه آن بود.

– توی این سی‌دی چی هست که رنگ به صورتت نمونده!؟

مهربان درحال جان‌دادن بود و دست‌هایش را بند میز کرد تا تعادلش بر هم نخورد.

یوسف به‌آنی از جایش برخاست. دیگر از لبخند نرم روی لب‌هایش خبری نبود. لپ‌تاپش را به‌سمت مهربان کج کرد و درحالی‌که سی‌دی را داخل دستگاه می‌گذاشت گفت:

– دلشاد حال‌وروز تو من رو هم نگران کرد! من خیلی مواظبم تا صبا هر فیلم هالیوودی رو تماشا نکنه. بذار ببینم این چه فلیمیه؟

یوسف تند و شتاب‌زده، دستش را روی موس بالا و پایین می‌کرد و مهربان دل‌ورودهاش تا حلقش بالا آمد. دیگر ماندن جایز نبود و می‌بایست تا قبل از اینکه فیلم اجرا شود، به‌سرعت برق‌وباد می‌گریخت؛ اما اولین قدم دورشدنش با توپ‌وتشر یوسف همراه شد:

– کجا داری میری؟ واستا ببینم این چه فیلمیه که تو رو این‌قدر پریشون کرده و صبا به مهرسا داده؟

فیلم که روی صفحه‌ی لب‌تاپ آمد، مهربان از شرم سر برگرداند و چشم‌هایش را به سرامیک کف دوخت. یوسف با دستانی لرزان با یک عکس‌العمل آنی لپ‌تاپ را از بیخ‌وبن، بدون آنکه سی‌دی را درآورد خاموش کرد.

چشمانش طبق عادت به وقت خشم بر هم فشرد و بی‌صدا در خودش شکست. از فکر اینکه صبا و مهرسا هنوز از کودکی فاصله نگرفته با مسائل خصوصی زن و مرد آشنا شدند، قلبش مچاله و در هم فرو رفت.

از شرم قدمی از مهربان فاصله گرفت. عرق شرمندگی روی پیشانی‌اش نشست و تا ابروهایش قل خورد و لابه‌لای تارهای مشکی آن محو شد.

از درد غیرت رنگ از رخش پر کشیده بود و انگشتانش را چنان در هم می‌فشرد که سفیدی بندهای انگشتانش را از همان فاصله به‌وضوح می‌دید.

یوسف کلافه دستی میان موهای خوش‌حالش کشید و تارهای نرم لایه به لایه روی هم خوابیدند.

حس می‌کرد اگر سنگی می‌بلعید، برایش هضم آن بسیار راحت‌تر از این بود. رو به مهربان شد و با صدایی خش‌دار اما آهسته پرسید:

– نفهمیدی صبا این سی‌دی رو از کی گرفته؟

– ظاهراً چند وقته که صبا با یه خانومی کنار مدرسه دوست شده و این سی‌دی رو هم اون خانوم بهش داده.

مهربان به جمله‌هایش شتاب بیشتری داد:

– آقای مهندس توروخدا صبا یه وقت نفهمه من به شما گفتم. دلم نمی‌خواد فکر کنه فضولی کردم و چغلیش رو پیشتون آوردم. بچه‌ها توی این سن خیلی حساسن. نوجوونی دوران سختیه و بچه‌ها فکر می‌کنن بزرگ شدن؛ ولی هنوز از دوران کودکی فاصله نگرفتن و افکارشون ساده و تأثیرپذیره.

یوسف دیگر تاب ایستادن نداشت، روی صندلی‌اش آوار شد. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را میان دست‌هایش پنهان کرد.

مهربان دلش می‌خواست دست میان موهای صاف او فرو می‌برد و تارهای نقره‌ایش را زیر انگشتانش لمس می‌کرد.

سکوت تلخی بینشان حاکم شد، گویی تا ابد این سکوت ادامه پیدا خواهد کرد.

www.NegahDL.com

یوسف که روی دیدن چشمان مهربان را نداشت، بی‌آنکه سر بردارد گفت:
– شما تشریف ببرید!
مهربان بی‌طاقت از غیرتی که مثل طناب به گردن یک پدر افتاده بود، بلافاصله از آب‌سردکن لیوانی پر آب کرد و پیش روی او گذاشت و بی‌آنکه حرفی بزند، از اتاق بیرون رفت و یوسف را با آوار غصه‌هایش تنها گذاشت.
***
هرچه می‌گذشت خشم پرتوان‌تر بر تاروپود ذهنش می‌نشست.
لحظاتی بعد سرش را از میان دست‌هاش بیرون آورد و به‌سختی ته‌مانده‌ی آب دهانش را فرو داد. حالا به یک بمب کوچک دستی مبدل شده بود که برای انفجار فقط نیاز به یک جرقه داشت تا منفجر و ترکش‌هایش به اطراف پخش‌وپلا شود. باریکه‌ای از خون تمام مویرگ‌های چشمانش را در بر گرفته بود.
تمام حرص انباشته در وجودش را بر سر تقویم رومیزی‌اش خالی کرد و آن را محکم به دیوار کوبید و صفحه‌هایش چون برگ‌ریزان خزان بر زمین فرود آمد و بخشی از سرامیک کف را فرش کردند.
حالا نوبت لپ‌تاپش بود، با حرکاتی شتاب‌زده آن را بی‌دقت و سرسری درون کیفش جای داد و بی‌آنکه زیپ آن را ببند، موبایلش را برداشت و از اتاق کارش خارج شد و حتی به سؤال اولیایی که پرسید «آقای مهندس تشریف می‌برید؟!» جواب نداد.
قاپوچی هم وخامت اوضاع را فهمید و با دیدن صورت برافروخته‌ی یوسف که سوار ماشینش می‌شد، طبق عادت دست‌هایش را بند لبه‌ی کمر شلوارش کرد و تابی به آن داد. آن را بالا کشید و سپس بی‌حرف‌وکلامی دو لنگه‌ی در بزرگ آهنی کارخانه را باز کرد و یوسف پیش چشم متعجب و البته کنجکاو کارگرانی که برای رفتن به سرویس آقای طوطی آماده می‌شدند، تخته گاز به دل جاده زد و حتی صدای متین را که او را چندین بار صدا کرد، نشنید.
***
مهربان همراه دل‌شوره‌هایش مدام از لای در نیمه‌باز اتاق سرک می‌کشید و با دیدن گام‌های شتاب‌زده‌ی یوسف، چهار گوشه‌ی دلش پشیمان شد.
تلفن‌های پی‌درپی صبا که همه را از دم بی‌پاسخ گذاشته بود به این پشیمانی دامن زد.
بازهم بی‌گدار به آب زده بود. اگر از چشم صبا می‌افتاد چی؟ برای او می‌شد یک خبرچین، آن هم از نوع جاسوسش که اعتماد کردن به او حماقت محض بود.
خب این‌ها یک سر ماجرا بود و اگر خدایی ناکرده یوسف تصادف می‌کرد چه؟ آن‌وقت نفس‌های مهربان یقیناً لای سپر ماشین او گیر می‌کرد و قلبش زیر چرخ‌هایش له‌ولورده می‌شد.

وای بلندی گفت و بر روی صندلی‌اش هوار شد. از سر استیصال دستش را بر روی سرش گذاشت، پلک‌هایش را بر هم فشرد و زیر لب آیت‌الکرسی خواند و بدرقه‌ی راهش کرد تا به سلامت به مقصد برسد و قائله ختم به خیر شود.

***

یوسف وقتی به خانه رسید پر بود؛ مثل ظرف لبریزی که با تلنگری سرریز می‌شد و بار سنگینی به اسم غیرت روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، آن‌چنان که قدری خمیده‌تر به نظر می‌رسید. احساس کسی را داشت که اعتمادش را به مسلخ بـرده باشند.

سیل تلفن‌های عمه‌پوران و متین را بی‌جواب گذاشت و برای آسودگی خیالشان به هر دو پیام داد که قدری سردرد دارد و برای استراحت به خانه رفته است.

وقتی داخل شد، سلام انیسه‌خانم را با تکان سری جواب داد و کیف دستی‌اش را کنار در رها کرد سپس با گام‌هایی بلند به‌سمت اتاق صبا رفت. درب اتاق مثل فنری که از جایش رها شده باشد، باز شد و محکم به دیوار برخورد کرد و بی‌صدا تلوتلوخوران روی پاشنه می‌رفت و می‌آمد، آن‌چنان که گویی سرگیجه گرفته باشد.

صبا در دم از روی لبه‌ی تخت پرید؛ درست مثل رنگی که به‌یک‌باره از رخسارش پریده بود.

نگاه ملتمس و سرگردانش را به‌سمت انیسه‌خانم که هاج‌وواج در آستانه در ایستاده بود، کج کرد و ناامید دوباره مسیر نگاهش به‌سمت پدرش برگشت.

بعد از مدرسه وقتی به خانه برگشت، مهرسا از بندی که دیشب به آب داده بود برایش گفته بود و انتظار این لحظه را می‌کشید و می‌دانست کارمند وظیفه‌شناس من باب خودشیرینی و جلب توجه رئیسش که برحسب اتفاق مجرد هم هست، از این خبرچینی نمی‌گذرد.

لب‌های صبا می‌لرزید و مردمک چشم‌هایش مثل یویو در گردش بود. بابایوسفش را تابه‌حال این چنین پریشان‌حال ندیده بود. موهایش به طرز عجیبی مثل آنتن رادیو سیخ رو به هوا و چشمان به‌خون‌نشسته‌اش دودو می‌زد و رنگ به روی لب‌هایش نبود. گویی او را از عالم برزخ به زمین آورده باشند.

انیسه‌خانم گیج و سردرگم میانه‌داری کرد و گفت:

– آقای مهندس توروخدا به من هم بگید چی شده؟ اصلاً بیاید یه‌کم استراحت کنید، یه چای تازه‌دم بیارم براتون.

یوسف نگاهش به روی صبا میخ کوب مانده بود و پلک هم نمی‌زد.

– انیسه‌خانوم لطفاً برید بیرون. در رو هم پشت‌سرتون ببندید!

صدایش به قدری قاطع و محکم بود که جایی برای اما و اگر و چون و چرا باقی نمی‌گذاشت و انیسه‌خانم را به بیرون پرتاب کرد. یوسف با بسته‌شدن در بعد از نفس عمیقی، انگشت اشاره‌اش را به‌سمت صبا نشانه رفت.

www.NegahDL.com

– از کرج تا اینجا خدا همراهم بود؛ وگرنه دو بار تصادف می‌کردم و یه بار هم نزدیک بود ماشینم زیر چرخ کامیون له بشه.

از سر استیصال دستی به میان موهایش فرو برد و آن را تا انتهای گردنش کش داد.

– به تاخت اومدم تا از خودت بپرسم کجای راهم رو اشتباه رفتم که دخترم قدم‌هاش کج شد؟ کجای محبتم کم‌وکسر بود که دخترم به اعتمادم خیانت کرده و با یه زن غریبه که یقیناً از خودش بزرگ‌تره دوست شده و با هم بیرون میرن، بدون اینکه به من بگه؟! ده روز رفتم مسافرت و خدا می‌دونه توی این مدت چه دروغایی به مادربزرگت گفتی تا فرصت کنی و این خانوم رو ببینی؟!

آسمان چشمان صبا ابری شد، در دم بغض‌اش مثل بادکنکی ترکید و بی‌وقفه و متصل به هم با صدایی که می‌لرزید، گفت:

– ببخشید بابا غلط کردم! به‌خدا شیرین‌جون زن بدی نیست. می‌گفت شبیه خواهر خدابیامرزشم و می‌خواد باهام بیشتر آشنا بشه. یه هفته‌ست می‌شناسمش. قرار شد از سفر که اومدی به شما معرفیش کنم.

یوسف نفس‌هایش به خس‌خس افتاد و حفره‌های بینی‌اش گشاده‌تر از حد معمول شده بود و هر جمله‌ی صبا قوای بدنش را تحلیل می‌برد.

طوفانی به‌سمت او یک قدم برداشت و به چشمان او زل زد.

– فقط یه کلمه بگو! این غلط اضافه رو شریکی با مهرسا انجام دادی یا فیلم رو شبنم هم دیده و آبروم رو پیش آقای دکتر هم بردی؟

صبا آنچنان گریه می‌کرد که گویی هر جمله‌ی یوسف تازیانه‌ای است که بر سرش فرود می‌آید و دست‌هایش بی‌هدف به اطراف پرواز می‌کرد.

– فقط سی‌دی رو به مهرسا دادم. من فقط یه‌کم از اوایل فیلم رو دیدم. بهش گفتم از اون فیلم بداست؛ ولی خودش با اصرار ازم فیلم رو گرفت.

هق‌هق‌های صبا میان جمله‌هایش فاصله می‌انداخت و بریده‌بریده حرف می‌زد و سعی می‌کرد خود را با هر ترفندی تبرئه کند:

– به‌خدا نمی‌دونستم چه فیلمیه! شاید اصلاً فیلم رو شیرین‌جون اشتباهی بهم داده. جلدش که چیز بدی نداشت.

یوسف به‌یک‌باره صدایش اوج گرفت:

– صبا! صبا! چرا این‌قدر همه‌چیز رو ساده می‌بینی؟ چرا زود به کسی که از راه می‌رسه اعتماد می‌کنی و دوست میشی؟ از کجا معلوم این خانوم آدم درستی باشه و زیر کاسه‌ش نیم‌کاسه‌ای نباشه؟ از کجا معلوم نمی‌خواد ازت سوءاستفاده کنه؟

یوسف وسط اتاق مثل باد به خودش پیچید و از سر استیصال چرخی زد و به چشمان پرآب صبا خیره شد و با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید گفت:

– از فردا دیگه حق نداری تنها بری مدرسه. صبح خودم می‌برمت و بعدازظهر هم با انیسه‌خانوم برمی‌گردی خونه. اما فردا بعدازظهر خودم میام دنبالت تا این خانوم رو از نزدیک ببینم. گفتی که قرار بود بهم معرفیش کنی؟

صبا بازهم کودکانه مقصر این اتفاق‌ها را دهان‌لقی مهرسا می‌دانست. با چشمانی وحشت‌زده که از حدقه درآمده بود و دیگر اشکی نداشت، ساکت و بی‌حرف فقط سری جنباند و از ترس، راز دیگرش را همراه آب دهانش فرو داد.

یوسف کلافه از حس بدی که مثل طناب اعدام نفس‌هایش را به مسلخ می‌برد، چنگی به موهایش زد و تمام دق‌دلی‌هایش را بر سر آن تارهای نازک و بی‌زبان در آورد. سپس درحالی‌که رگ‌های شقیقه‌اش ورم کرده بود، با لحنی فریادگونه گفت:

– موبایلت رو بده من. شماره‌ی این خانوم چیه؟

صدای یوسف به قدری بلند بود که لحظه‌ای ناخودآگاه پلک‌های صبا را بر هم فشرد و به‌آنی موبایل را از روی میز برداشت و به‌سمت پدرش گرفت. صدایش به قدری آهسته بود که گویی از ته چاه فریاد می‌زند:

– هیچ شماره‌ای ازش ندارم. ما هیچ‌وقت تلفنی با هم حرف نمی‌زدیم. یعنی گفت موبایلش رو تو مترو ازش دزدیدن و قراره حقوق بگیره و یه موبایل خوب بخره، بعد بهم شمارش رو بده.

یوسف بی‌درنگ سیم‌کارت را بیرون آورد و موبایل را به داخل جیبش سر داد. آوای صدایش خفه و له‌ولورده بود؛ آن‌چنان که گویی از زیر آوار نجاتش داده باشند.

– این موبایل پیش من می‌مونه. تا پنج دقیقه‌ی دیگه لپ‌تاپ و تبلت رو هم میاری می‌ذاری توی اتاق من. هروقت تونستی اعتمادم رو جلب کنی، دوباره بهت برمی‌گردونم.

یوسف این را گفت و روی پاشنه‌ی پا چرخید؛ اما قبل از اینکه خارج شود، صبا فاصله‌اش را کوتاه کرد و از پشت، دست دور پدرش حلـ*ـقه زد و سرش را به پشت او چسباند.

– بابا توروخدا ببخش! یه وقت حرفی به دایی‌متین و مامان‌بزرگ‌پوری نزنی! آبروم میره.

یوسف از درد چشم‌هایش را برروی هم فشرد و بی‌آنکه برگردد حلـ*ـقه‌ی دست‌های او را از دورش باز کرد.

– آبروی یه دختر، آبروی پدرش هم هست.

یوسف رفت و صبا ماند و یک دنیا حس بد که مقصر اصلی آن را خبرچینی مهربان و مهرسای دست‌وپاچلفتی می‌دانست و رازش را همچنان پنهان کرد و تصور می‌کرد می‌تواند بدون کمک پدرش آن را حل کند.

ارمغان آن‌همه تنش و استرس، انرژی تحلیل‌رفته‌اش بود و سردرد لعنتی که پیچک‌وار دور تارهای مغزش می‌پیچید.

www.NegahDL.com

خم شد و لیوان چای را از روی میز برداشت و دوباره به مبل تکیه زد و پاهای بلندش را بر روی هم سوار کرد. بخار داغ چای را به‌سمت چشمان پردردش فوت کرد و صدای انیسه‌خانم را از بالای سرش شنید.

– آقای مهندس شام حاضره. دخترتون میگه شام نمی‌خوره. شام شما رو بیارم؟

– ممنونم میل ندارم. شما شامتون رو بخورید. فقط یادتون باشه از پس‌فردا برید دنبال صبا. صبحا هم خودم می‌برمش. دیگه نمی‌خوام تنهایی از مدرسه برگرده خونه.

انیسه‌خانم زن دنیادیده‌ای بود و بی‌آنکه دخالت کند و یا از در نصیحت برآید، به چشمی اکتفا کرد. صدای قرقر تلفن توجه هر دو را به خود جلب کرد و یوسف درحالی‌که جرعه‌ای دیگر از چایش را می‌نوشید، خم شد و تلفن دستی رهاشده روی میز مقابلش را برداشت و دکمه‌ی تماس را فشرد.

– بله بفرمایید؟

– شبتون به‌خیر آقای مهندس. من دلشاد هستم.

صدای نرم و ابریشمی مهربان شور و ولوله‌ای خاص در دلش به پا کرد؛ حسی شیرین مثل آب‌شدن حبه‌ی قند ته فنجان. لیوان نیم‌خورده را به روی میز برگرداند و حبه قندش را در لیوان چای رها کرد.

– سلام. شب شما هم به‌خیر.

مهربان بی‌قرار روی لبه‌ی تخت نشست. با یک دست موهای پخش‌وپلایش را بند لاله‌ی گوشش کرد و تکه‌ی جامانده از آن را به دور انگشت‌اش دایره‌وار پیچاند. از تصور اینکه یوسف پشت خط است، قلبش بی‌قرار می‌تپید. جمله‌هایش را بارها و بارها دوره کرده بود؛ ولی حالا ذهنش خالی از کلمات، دربه‌دربه دنبال جمله‌های گمشده می‌گشت و عاقبت سکوت ممتد بینشان را شکست و گفت:

– آقای مهندس می‌دونم خوشتون نمیاد کارمندا و کارگرای کارخونه با منزلتون تماس بگیرن؛ ولی دلم طاقت نیاورد تا فردا صبر کنم. می‌خواستم بابت بی‌فکری امروز ازتون عذرخواهی کنم. نباید این‌قدر نگرانتون می‌کردم.

یوسف نفسی را که توی سینه‌اش حبس شده بود، رها کرد و به مبل تکیه زد و دستی به پیشانی‌اش کشید.

– نیازی به عذرخواهی نیست. تو درست‌ترین کار رو کردی. این حق هر پدریه که بدونه بچه‌ی نوجوونش چی‌کار می‌کنه. از جانب من از پدرتون عذرخواهی کنید و بگید دیگه تکرار نمیشه.

با شنیدن جمله‌ی آخر یوسف دستش را مشت کرد و چند ضربه‌ی آهسته به سرش کوبید و لب زیرینش را به دندان گرفت گفت:

– بله حق با شماست؛ ولی من هنوز حرفی به مادر و پدرم نزدم.

سپس نفس عمیقی کشید تا نفس جا مانده در سینه‌اش رها شود و ادامه داد:

– ولی خیلی سربسته بدون اینکه حرفی از صبا بزنم ماجرا رو براشون تعریف می‌کنم. می‌دونم حتماً صبا از دستم خیلی دلخوره و من رو یه جاسوس خائن می‌بینه.

یوسف لبخند کم‌رنگی زد و شقیقه‌هایش کش آمد و به زق‌زق نشست و با دو انگشت شست و اشاره آن را قدری فشرد.

– دیر یا زود فراموش می‌کنه؛ ولی تا یه مدتی تنبیه شده و حق نداره جایی بره و دوستاش رو ببینه و متأسفانه این شامل خواهر شما، مهرسا هم میشه.

کلمه‌ی متأسفانه هرچند بار منفی دارد؛ اما در این جمله برای مهربان یک دنیا ذوق به همراه آورد. آن‌چنان که از سر شوق چهارزانو نشست و قلبش روی ریتم دلخواهی تالاپ‌وتولوپ کرد.

حالا که جمله‌هایش ته کشیده بودند، دلش می‌خواست آخرین جمله را با «مواظب خودت باش!» به اتمام برساند یا مثلاً بگوید برای تمدد اعصاب یک فنجان دمنوش گل‌گاوزبان بنوش تا خواب راحتی داشته باشی؛ اما جفت‌پا روی خواسته‌ی دلش آمد.

– خب دیگه پرحرفی نمی‌کنم و مزاحمتون نمیشم. شبتون خوش.

خواسته‌ی دل یوسف قدری متفاوت بود و عجیب تمایل داشت این مکالمه همچنان ادامه پیدا کند؛ اما او هم دست و پای دل بازیگوشش را بست تا در فرصت مناسب دیگری حرف دلش را به او بگوید. سپس کوتاه و مردانه جواب داد:

– شب شما هم خوش.

مکالمه تمام شد. یوسف پر از آرامش دل‌چسبی که به دلش سرازیر شده بود، دست به زانو گرفت، برخاست و به‌سمت اتاقش رفت و نمی‌دانست راز پنهان صبا، فردا چه روز سختی را برایش رقم خواهد زد.

***

خواب زیر پلک‌هایش قیلی‌ویلی می‌رفت؛ آن‌چنان که قادر به بازکردن آن‌ها نبود.

برای او که بعد از یک دل‌درد و کمردرد مردافکن، شب بدی را تجربه کرده و تا خود طلوع آفتاب صبح خواب راه چشمانش را گم کرده بود، صدای پچ‌پچ مهرسا آن هم کنار گوشش مثل مته‌های آسفالت سوراخ‌کن بود.

بی‌حوصله نرمالو را تا زیر گردنش بالا کشید و با همان چشمان بسته تنها واکنشش به صدای آهسته و پچ‌پچ‌وار مهرسا یک جمله‌ی بریده بریده و نامفهوم بود:

– مهرسا بذار بخوابم. امروز مرخصیم.

مهرسا پوف بلندی کشید و موهای بافته‌شده‌اش را به پشت‌سر هل داد و کنار تخت زانو زد و کتف او را چند بار تکان داد.

– مهربان پاشو باید باهات حرف بزنم.

جمله‌ی مهرسا را شنید؛ ولی خود را به نشنیدن زد. هنوز بابت دیروز از دست او دلخور بود. اخم‌هایش به شکل محسوسی در هم فرو رفت و سعی کرد پلک‌هایش همچنان بسته بماند؛ اما مهرسا خیال کوتاه‌آمدن نداشت.

– مهربان توروخدا پاشو! درمورد صباست.

اسم صبا مثل کلیدی که قفل گاوصندوق را باز می‌کند، در دم پلک‌هایش را باز کرد.

از لای چشمان نیمه‌بازش مهرسا را تار و مات در هاله‌ای از تاریک و روشن طلوع روز دید. به‌ناچار و به‌سختی دل از نرمالوی دلخواهش جدا کرد و سرمای صبح پاییزی مورموری روی پوست تنش نشاند و لبه‌ی تخت نشست.

گیج خواب، انگشتانش را شانه‌وار به مثان موهای ژولیده و گره‌خورده‌اش فرو برد و پچ‌پچ‌وار پرسید:

– قرار شد دوروبر من نپلکی. مگه حرف دیگه‌ای هم مونده که نزدی!؟

مهرسا از اضطراب مقنعه‌ی سرمه‌ای مدرسه‌اش را مچاله کرد و میان دستانش فشرد.

– توروخدا تنبیه من بمونه برای بعد! مامان رفته نون تازه بخره و می‌دونی که شاطر نون ما رو سفارشی هر روز کنار می‌ذاره و زود برمی‌گرده خونه. نمی‌خوام مامان‌حوری چیزی بفهمه.

مهرسا که مطمئن نبود مهربان حواسش به او هست یا نه، هول و شتاب‌زده نیم‌نگاهی به در انداخت و دست‌های سرد مهربان را میان دستانش گرفت.

– مهربان حواست هست یا هنوز هم خوابی؟ گوش کن ببین چی میگم. مگه نگفتی باید اعتمادت رو دوباره جلب کنم تا به مامان و آقاجون حرفی نزنی؟!

حواسش بود، آن هم شش دونگ و با هر جمله تپش قلبش مثل ماشین مسابقه سرعت می‌گرفت و در جاده‌ی اضطراب پیش می‌رفت.

– حواسم هست. حرفت رو بزن.

مهرسا طبق عادت یک رشته از موی بافته‌شده‌اش را در دست گرفت و آن را تاب داد و در همان حال گفت:

– آبجی دیروز که از مدرسه برگشتم خونه، تلفنی همه‌چیز رو به صبا گفتم. از دستت خیلی عصبانی شد. خیلی هم ترسیده بود. می‌گفت رابـطه‌ش با پدرش خراب میشه. می‌گفت همون زنه که اسمش شیرینه و باهاش دوست شده، یه ساک ورزشی بهش داده که یه شب پیش صبا امانت بمونه و قراره امروز صبح قبل از مدرسه بیاد و ازش بگیره.

دل‌شوره چون کلافی پیچ‌درپیچ میان دل و جانش جای گرفت. حالا سطح هوشیاری‌اش از صد هم گذشته بود. از روی لبه‌ی تخت برخاست. جمله‌هایش نشان از درهم‌ریختگی افکارش داشت.

– برای چی صبا از کسی که فقط یه هفته‌ست اون رو می‌شناسه یه همچین چیزی قبول کرده؟ توی ساک چی بود؟ اصلاً همین الان زنگ بزن موبایلش من باهاش حرف بزنم.

مهرسا اضطرابش را بر مقنعه‌ی بینوا خالی کرد و او هم از جایش برخاست و بلاتکلیف وسط اتاق مهربان ایستاد.
– صبا می‌گفت توی ساک یه مشت خرت‌وپرت و یه بسته کادویی بوده. انگاری شیرین‌خانوم دیروز با ماشینش نیومده بود و جایی کار داشت و نمی‌تونست با ساک بره؛ برای همین ساک رو میده به صبا که با خودش ببره خونه و قراره امروز صبح ازش بگیره. صبح زود به موبایل صبا چند بار زنگ زدم که بگم این زنه یه‌کم مشکوکه، نترسه و به باباش بگه؛ ولی موبایلش خاموش بود.
افکار منفی مثل پازل کنار هم قرار می‌گرفتند و نقشی از دلواپسی را ترسیم می‌کردند. یک جای کار اساسی می‌لنگید و هرچه می‌گذشت این فکر که دوست مشکوک صبا یک قاچاقچی است، در سرش پررنگ‌تر می‌شد.
مثل تیری که از چله رها شود، به‌سمت موبایلش هجوم برد که با صدای مهرسا امیدش دودی شد و در میان آسمان ناامیدی محو گشت.
– آبجی به خونه‌شون زنگ نزن فایده‌ای نداره! صبا بهم گفته پدرش عادت داره شبا پریز تلفن رو بکشه و ساعت هشت که می‌خواد بره سرکار تلفن رو وصل می‌کنه. میگه هر کی کار داشته باشه با موبایل تماس می‌گیره.
مستاصل مانند کسی که در گردابی افتاده باشد، روی پاشنه‌ی پا به دور خود چرخید و زیر لب نالید:
– وای خدا! حالا چی‌کار کنم؟
درد تیز و پرپیچ‌وخمی نیشگونی از دل و کمرش گرفت و به او یادآوری کرد که همچنان پابرجاست. پلک‌هایش را برای دمی کوتاه بر هم فشرد. سپس کلافه از حس بد درماندگی، نگاهش را از ساعت کوچک کنار تختش که شش و سی دقیقه را نشان می‌داد، برداشت و پرسید:
– صبا ساعت چند میره مدرسه؟
– ساعت هفت. ساعت هفت‌ونیم هم زنگ مدرسه‌شون می‌خوره.
گیج و سردرگم مثل یویو چند قدم می‌رفت و دوباره برمی‌گشت. ناتوان از فکری منطقی و مستمر، چنگی به مانتو و شلوار چروک و اتونشده‌اش زد و آن را از جالباسی ایستاده کنار در اتاقش برداشت و بی‌توجه به رنگ آن شالی هم روی سرش انداخت و از داخل کشوی جوراب‌هایش شتاب‌زده یک جفت جوراب بیرون کشید.
– می‌مردی همون دیشب می‌گفتی!؟ خدا می‌دونه توی اون ساک چیه! خدا کنه صبا به پدرش گفته باشه.
مهرسا نگاهش را از جوراب‌های تابه‌تای مهربان که هر کدام یک سازی می‌زد گرفت. حالا استرس مثل ویروس به جان او هم سرایت کرده بود.
– وای مهربان چرا این‌طوری می‌کنی؟ دلم بدتر به شور افتاد! موبایل مهندس رو نداری؟
چنگی به کیفش زد و آن را روی شانه‌اش انداخت و درحالی‌که موبایلش را از روی میز کنار تختش برمی‌داشت، تند و شتاب‌زده گفت:

– من چی‌کاره‌شم که موبایل مهندس رو داشته باشم؟
سپس در آستانه‌ی در نیمه‌باز ایستاد و گفت:
– من میرم خونه‌شون. باید خیالم راحت بشه که صبا به باباش موضوع ساک رو گفته. با ماشین آقاجون میرم، اگه پرسید بگو دیرش شده بود و امروز رو لطفاً با اسنپ یا آژانس بره سر کار.
سپس انگشت اشاره‌اش را به‌سمت او تهدیدوار نشانه رفت.
– حواست باشه فعلاً حرفی به مامان و آقاجون نمی‌زنی تا بیخودی نگران نشن. خودم بعداً موضوع رو بهشون میگم. شاید اصلاً نگرانی من هم بی‌مورد باشه.
مهربان این را گفت و مثل باد از خانه خارج شد.
***
صدای دینگ‌دینگ زنگ خانه در سرش می‌پیچید و به تصور اینکه خواب است از یک پهلو به پهلوی دیگر چرخید. سکوت مختصری برقرار شد و صداها از سرش پر زدند؛ اما دینگ‌دینگ دوم، پلک‌های مست خوابش را از هم گشود. هنوز گیج‌ومنگ قرص آرام‌بخشی بود که شب گذشته دست‌ودل‌باز دوتا را با هم بلعید تا بلکه از چه کنم‌هایش قدری فاصله بگیرد.
دینگ‌دینگ سوم دل‌شوره به دلش سرازیر کرد و باعث شد اهرمی شود تا دل از رختخواب جدا کند و پلک‌های نیمه‌باز و نیمه‌خفته‌اش باز شود.
شلوار ورزشی‌اش را به پا کرد و تی‌شرت افتاده کنار آن را هم پوشید و بازکردن در اتاقش هم‌زمان شد با بیرون‌آمدن انیسه‌خانم از سرویس بهداشتی که گویا حسابی غافلگیر شده بود. هول و دستپاچه دستان خیسش را با پر شالش خشک کرد و شتاب‌زده گفت:
– سلام آقای مهندس. ببخشید بیدار شدید! الان در رو باز می‌کنم. شاید دخترو باشه، حتماً دفتر مشقش رو جا گذاشته!
هوشیاری تمام ذهن یوسف را پر کرد و با ابروهایی در هم و گام‌هایی بلند درحالی‌که از راهروی باریکی که اتاق خواب‌ها در دل آن جای داشت می‌گذشت، به‌سمت آیفون رفت، نگاهش در دم به روی ساعت نشسته روی سینه‌ی دیوار ثابت شد که عقربه‌هایش پنج دقیقه به هفت را نشان می‌دادند.
– مگه صبا رفته؟ دیشب بهتون گفتم که از فردا خودم صبا رو مدرسه می‌برم. چرا اجازه دادید بره!؟
انیسه‌خانم چسبیده به گام‌های یوسف پشت‌سر او قدم برمی‌داشت، دستی به چشم لوچش کشید و هول و دستپاچه جواب داد:

– آقای مهندس خدا به سر شاهده رفته بودم نون تازه بخرم، اومدم خونه دیدم دخترو رفته. خیال کردم شما اجازه دادید!

یوسف با دیدن چهره‌ی مهربان از قاب مربع شکل آیفون تصوری دل‌شوره هورا کشان به دلش سرازیر شد و دیگر قسم و آیه‌های انیسه خانوم را نمی‌شنید و بی‌درنگ گوشی آیفون را بر داشت، پرسید:

– دلشاد اتفاقی افتاده؟

– سلام آقای مهندس. ببخشید صبح به این زودی مزاحم شدم! صبا هست؟

طوفان دل‌شوره تمام آرامش یوسف را به یغما برد و نفس‌هایش به شماره افتاد.

– نه رفته مدرسه. جون به سرم کردی دختر! حرفت رو بزن. چیزی شده؟

مهربان ناخودآگاه وا رفت. وای خفه و گنگی از میان لب‌هایش بیرون آمد.

– آقای مهندس تو رو خدا عجله کنید تا دیر نشده! موضوع مربوط میشه به همون دوست یواشکی صبا. باید بریم دنبالش. من ماشین آوردم. تشریف بیارید توی راه براتون توضیح میدم.

***

وقتی پای عجله و دلواپسی در میان باشد، کم‌اهمیت‌ترین موضوع لباس است. یوسف شلوارش را عوض کرد و دل‌شوره‌هایش را همراه موبایلش برداشت و پیش چشمان متعجب و حیران انیسه‌خانم چون باد به‌سمت در خروجی دوید.

مهربان درحالی‌که تروفرز رانندگی می‌کرد و گاهی هم لایی می‌کشید، تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای یوسف تعریف کرد و یوسف با هر جمله‌ی مهربان آتش خشمش شعله‌ورتر می‌شد و مثل عقابی که پی شکار باشد، نگاه مضطربش را از کوچه و خیابان برنمی‌داشت.

مهربان هم یک چشمش به خیابان بود و چشم دیگرش به اطراف می‌چرخید.

هرچه به مدرسه نزدیک‌تر می‌شدند، تعداد دختران سرمه‌ای‌پوش دراز و کوتاه مثل فتوکپی در دستگاه زیراکس درحال زیادشدن بود. برخی کوله روی شانه‌های باریکشان بود و برخی کیف به دست سلانه‌سلانه بگوبخندهایشان به راه بود.

یوسف گفت:

– دلشاد لطفاً سرعتت رو کم کن. نزدیک مدرسه هستیم. اگه قرار باشه صبا ساک رو به اون زنه بده، داخل مدرسه نمیره و همین گوشه‌کنارا منتظرش می‌مونه.

و مهربان همان کرد که او گفت و لحظاتی بعد، به کوتاهی چند نفس، یوسف شتاب‌زده با صدایی بلند که پر از هیجان و ترس بود گفت:

– دیدمش، دیدمش. به دیوار مدرسه تکیه داده، ساک هم دستشه. همین گوشه‌کنارا پارک کن.
اضطراب قل‌قل‌کنان تا حلق مهربان بالا آمده بود؛ آن‌چنان که جای خالی برای پارک ندید و ماشینش را دوبل پارک کرد. هر دو هم‌زمان دست به کمربندهایشان بردند تا آن را باز کنند؛ اما به‌طرفه‌العینی طوفانی شد که آن سرش ناپیدا! دو مرد با لباس‌های تیره درحالی‌که طول خیابان را می‌دویدند و به‌سمت آن‌ها می‌آمدند، صدا در حنجره‌هایشان چاق‌وچله می‌کردند و فریادزنان می‌گفتند:
– ایست! پلیس!
تمام نگاه‌های عابران و راننده‌ها به‌سمت زنی جلب شد که لاغراندام بود و ریزنقش و مثل باد از جلوی ماشین مهربان رد شد. به‌سمت خیابان می‌دوید و پر شالش رو به پرواز بال‌بال می‌زد.
صبا رنگ به رخسار نداشت و مجسمه‌وار نگاهش به دنبال شیرین، همان دوست یواشکی‌اش بود.
یوسف پر از دلهره آب دهانش را به‌سختی فرو داد و نگاهش پی مرد بلندقامت سیاه‌پوشی بود که چون ببر پی شکار بی‌توجه به ازدحام خیابان به دنبال زن می‌دوید.
ناگهان به‌سرعت رعدی که از آسمان می‌گذرد، صدای قیژ خط ترمز ماشینی به گوش رسید و زن مثل برگی در دست باد به هوا پرتاب و لحظه‌ای بعد با صدای دل‌خراشی نقش آسفالت خیابان شد.
یوسف مات‌ومبهوت صحنه‌ی روبه‌رو لحظه‌ای چشمانش را بست و مهربان وای خدایی از ته دل و جان گفت و کف هر دو دستش را بر روی چشمانش گذاشت.
به‌آنی جمعیت به گرد زن حلـقه زدند و ولوله‌ای بر پا شد ناگفتنی!
راننده‌ی ماشین تو سرزنان از ماشین پیاده شد و فریاد می‌زد:
– به‌خدا خودش پرید وسط خیابون!
و دیگری می‌گفت:
– زنگ بزنید آمبولانس.
و فرد دیگری 110 را پیشنهاد می‌داد. برخی هم موبایل به دست فیلم می‌گرفتند و عاقبت زنی هراسان از میان حلقه‌ی مردان خود را به زن رساند. کنار او زانو زد و ثانیه‌ای بعد نبض خاموش زن را از میان دستش جدا کرد و با سری فروافتاده و لحنی حزن‌آلود گفت:
– یکی زنگ بزنه آمبولانس بیاد. نفس نمی‌کشه، بنده‌ی خدا تموم کرده!
مهربان چشم از ازدحام جمعیت برداشت. حال او هم چندان تعریفی نداشت. دردهای دل و کمرش تحت شعاع استرس محو شده بودند و از ترس پلک هم نمی‌زد و صدای گروپ‌گروپ قلبش را می‌شنید و عرق پشت لبش را هم حس می‌کرد. لب‌هایش را محکم بر هم فشرد تا مبادا قلبش از شدت استرس خیال بیرون‌آمدن داشته باشد.

www.NegahDL.com

لحظات هرچند به کوتاهی عمر ثانیه‌ها بود؛ ولی برای یوسف عمری گذشت. به‌آنی از ماشین پیاده شد و با گام‌هایی پر عجله به‌سمت صبا رفت و مهربان هم پشت‌سرش راهی شد.

صبا تحت تأثیر صدای ایست پلیس و صحنه‌ی تصادف شیرین شوک‌زده پلک هم نمی‌زد و با دیدن پدرش نفسش برگشت. عاقبت قطره اشک لرزان چشمانش دوام نیاورد و بر روی گونه‌هایش روان شد.

یوسف با خشمی آشکار با یک حرکت تندوتیز ساک ورزشی را از دست او قاپ زد و تمام تلاشش را کرد تا خونسرد باشد.

نگاهی پردلهره به اطراف انداخت. عده‌ای همچنان نظاره‌گر صحنه‌ی تصادف بودند و نظر کارشناسی ارائه می‌دادند و برخی دوان‌دوان خود را به آنجا می‌رساندند تا از قافله عقب نماند.

یوسف لحن صدایش اگرچه آهسته بود؛ ولی ترسی بزرگ به دل صبا انداخت. یوسف از بین دندان‌های به هم قفل‌شده‌اش گفت:

– بی‌شـ*ـعور! دنبال من بیا!

بند دل صبا در دم پاره شد و خودش را آخر خط دید. لب‌ها و صدایش هماهنگ می‌لرزید:

– بابا به‌خدا فقط می‌خواستم ساکش رو بهش بدم!

یوسف غرید:

– خفه شو! دنبالم بیا.

مهربان فقط چند گام کوتاه از یوسف فاصله داشت و دقیقاً پشت‌سر او بود. نگاهش را از چهره‌ی ترسیده‌ی صبا برداشت و متوجه پلیس سیاه‌پوشی شد که دقایقی پیش پی زن می‌دوید و حالا چشمان ریزش مثل جغدی سراسیمه به اطراف می‌چرخید و با دیدن ساک در دست یوسف، به‌سمت آن‌ها می‌آمد. یوسف پشت به او متوجه نزدیک‌شدنش نشده بود.

نخ دل‌شوره رج به رج بافته شد و تا حلقش بالا آمد. از تصور اینکه یوسف را با ساکی که یقیناً محتویاتش جز دردسر چیز دیگری نبود می‌گرفتند، خون در رگ‌هایش منجمد می‌شد.

در ذهنش مثلثی شکل گرفت که یک ضلعش صبا و ضلع دیگرش زن مرموز ماجرا و در رأس آن ساک ورزشی سیاه‌رنگ بود.

حالا، حال برزخی‌های بینوا را می‌فهمید که چگونه حیران و سرگردان میان زمین و آسمان مستاصل رها می‌شوند.

شتاب‌زده به ساک ورزشی در دست یوسف نگاهی انداخت و پیش از آنکه برگردد و پلیس سیاه‌پوش به آن‌ها برسد، با یک تصمیم آنی خود را به او رساند، کیف را از دستش قاپ زد و فریادگونه و طلبکارانه گفت:

– بده من ساکم رو!

یوسف گیج‌ومنگ روی پاشنه‌ی پا به پشت‌سرش چرخید و حیران رفتار مهربان به او زل زد.
مهربان سینه جلو داد و چانه‌اش را هم و با چشمانی براق‌شده فریادگونه گفت:
– صد بار بهت گفتم من خونه‌ی مامانت نمیام. واسه چی این بچه رو قاتی دعواهامون می‌کنی؟
مهربان دستش را در هوا تاب داد تا نمایش واقعی‌تر باشد.
– کور خوندی جونم! زنت شدم، بـرده‌ت که نیستم. من کلفتی مامانت رو نمی‌کنم. حالا خیالت راحت شد با این صحنه‌ی دلخراش گند زدی به روزم؟
یوس همچنان گیج‌ومنگ با چشمانی گرد مهربان را تماشا می‌کرد و صبا سرگردان و حیران‌تر از پدرش نگاهش یویووار بین آن‌ها در رفت‌وآمد بود.
صدای آژیر آمبولانس مثل موسیقی متن پس‌زمینه‌ی حجم همهمه‌ی خیابان شده و خیلی زمان نبرد تا معمای رفتار مهربان برای یوسف حل شود.
هنگامی که سر کج کرد، مأمور سیاه‌پوشی را دید که چند دقیقه‌ی قبل به دنبال زن می‌دوید و حالا کمی آن سوتر ایستاده بود و پس‌وپنهانی آن‌ها را تماشا می‌کرد.
چیزی به اسم دلهره از سراشیبی دلش سقوط کرد و ته دلش مثل رسوب ته‌نشین شد. تمام این قیل‌وقال برای این ساک کذایی و محتویات شومش بود. چشم برهم‌زدنی تا ته ماجرا را خواند. حالا نوبت او بود که نقش بازی کند و سعی کرد لحنش آرام باشد و چشم از جمعیتی که به دور آمبولانس حلقه زده بودند، گرفت و گفت:
– باشه عزیزم. داد نزن آبرمون رفت. مردم دارن نگاهمون می‌کنن. باشه خونه‌ی مامانم نمیریم. بیا بریم خونه اونجا حرف می‌زنیم.
مهربان قلبش تا حلقش بالا آمد و آب دهانش را فرو داد تا دوباره سر جایش برگردد و نیم‌نگاهی به پلیس سیاه‌پوش انداخت که نگاهش بین آن‌ها در رفت‌وآمد بود. در دلش دعا کرد تا بازی نه‌چندان حرفه‌ای آن‌ها را باور کند و بی‌خیال شود و پی کارش برود. نفس‌های پر از دلهره و آشوبش را بیرون داد و رو به صبا گفت:
– تو چرا اینجا واستادی و بروبر من رو تماشا می‌کنی!؟ زنگ مدرسه‌تون الان می‌خوره. برو دیگه!
سپس درحالی‌که ساک مثل وزنه‌ای سنگین در دستش تاب می‌خورد، به‌سمت ماشینش به راه افتاد و با صدای بلند گفت:
– راه بیفت بریم دیگه! دلم غش رفت این صحنه‌ی دلخراش رو دیدم، بیچاره خانواده‌ش!
مهربان غرق در نقش خود دستش را در هوا تاب داد.
– زود باش دیگه! باید بریم بازار میوه و تره‌بار. دیر برسیم آشغالاش گیرمون میاد.

یوسف حیران دیالوگ بعدی گونه‌هایش از هوا پروخالی شد. مأمور پلیس هم که حوصله‌ی دعوای خانوادگی و زن‌آپارتی را نداشت و به دنبال دختری با ساک مشکی می‌گشت، بی‌تفاوت از کنار آن‌ها گذشت و یوسف آخرین دیالوگ نقشش را با صدایی بلند گفت تا مرد به‌راحتی بشنود:

– تو برو مدرسه دیرت شد. ما هم میریم خرید و بعد میریم خونه.

صبا از ترس دهانش به هم دوخته شده بود و معنای این بازی عجیب را نمی‌دانست و به تکان سری اکتفا کرد.

یوسف قبل از اینکه صبا به‌سمت مدرسه راهی شود، خود را به او رساند و سر بیخ گوش او فرو برد.

– سرت رو بنداز پایین و بدون اینکه جلب توجه کنی مدرسه رو دور بزن و از خیابون پشتی گم شو برو خونه تا من بیام.

سپس بی‌آنکه به چشمان سرگردان صبا نگاه کند، به‌سمت ماشین مهربان که منتظرش ایستاده بود رفت. وقتی که ماشین از میان سیل جمعیت و ترافیکی که گره خورده بود می‌گذشت، برانکاردی را دیدند که جسمی بی‌جان، سرد و خاموش زیر ملحفه‌ای سفید داخل آمبولانس می‌شد.

مهربان همانند جنازه رنگ به رخسار نداشت.

هرچه از مهلکه دور می‌شدند، عمق فاجعه برایشان بیشتر هویدا می‌شد. ضربه‌ی شوک چنان محکم و جان‌دار بود که دهان هر دو را گویی با نخ و سوزن به هم دوخته بودند که حتی صدای نفس از هیچ یک بیرون نمی‌آمد.

عاقبت این یوسف بود که به تمام هیجانات منفی و دلهره‌آورش مسلط شد. سر کج کرد و با دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی زارونزار و لب‌های سفید و گچ‌مانند او که یک رشته از دانه‌های درشت عرق بالای آن به صف نشسته بودند، دل‌نگران با لحنی نرم گفت:

– رنگ به روت نمونده دختر! بزن کنار من رانندگی کنم.

صدای یوسف او را از اعماق چاه دلهره که در آن بیهوده دست و پا می‌زد جدا کرد. گویی زبانش را به کامش منگنه کرده بودند که قدرت حرف‌زدن نداشت.

برای او که درد، در کمر و دلش سخاوتمندانه می‌پیچید و آخرین توانش را بی‌رحمانه به یغما می‌برد، این بهترین پیشنهاد بود. بی‌آنکه حرفی بزند کوتاه سری جنباند و رهنما زد. آهسته کنار خیابان متوقف شد، سپس فرمان ماشین را به یوسف سپرد و روی صندلی کنار دست او نشست.

یوسف به واسطه‌ی ترس چسبیده به دلش نگاهی به ساک مشکی‌رنگ افتاده روی صندلی عقب انداخت و آنگاه مثل شکاری که از شکارچی واهمه داشته باشد، چشمانش محتاط دایره‌وار میان ازدحام صبحگاهی خیابان چرخی داد و به‌محض اینکه پشت فرمان نشست، سر کج کرد و با صدایی نرم‌تر از دقایقی پیش پرسید:

– خوبی؟

خب حالش خوب بود. اگر از لرزش نامحسوس دست‌هایش و ترس خوابیده در ته دلش فاکتور و عرق پشت لبش و دردی که تنها علتش بالاوپایین‌شدن هورمون‌های ماهیانه بود، نادیده می‌گرفت حالش خوب بود.
نگاه خیره‌ی یوسف چنان برایش سنگین بود که پلک‌هایش را به زیر سر و شرمنده از عرقی که وقت و بی‌وقت هنگام اضطراب پشت لبش سبز می‌شد، آهسته با سرانگشتانش آن‌ها را پاک کرد و بعد از نفس عمیقی گفت:
– ممنونم. خداروشکر به‌خیر گذشت.
سپس درحالی‌که استرسش را با انگشتانش تقسیم می‌کرد ادامه داد:
– آقای مهندس من همیشه مثبت فکر می‌کنم، حتی توی بدترین شرایط؛ ولی به این ساک و محتویاتش نمی‌تونم مثبت باشم. آدمی که از دست پلیس فرار می‌کنه و اون‌جور بی‌پروا جونش رو کف دستش می‌گیره نمی‌تونه بی‌دلیل یه ساک رو پیش یه دختربچه به امانت بذاره!
با مهربان هم عقیده بود و مستاصل از گردابی که در آن دست‌وپا می‌زد، دست‌هایش را چنان روی فرمان فشرد که بندبند انگشتانش سفید و بی‌رنگ شد و با کلماتی جویده، کوتاه آن‌چنان که گویی با خودش حرف می‌زند گفت:
– صبا! من از دست تو چی‌کار کنم!؟
سپس میان دلواپسی‌هایش راهنما زد و در دل خیابان مملو از ماشین جای گرفت و لحظاتی بعد در خیابان فرعی خلوتی پیچید و زیر درخت تنومند چناری که شاخ‌های فروافتاده‌ای داشت، متوقف شد. خیابان طویل‌وعریضی که از دو سو بین ساختمان‌های قدیمی محصور شده بود و انتهای آن هم مشخص نبود و درختان چنار کهن‌سال از دو طرف چتری از برگ‌هایشان بر سر درخیابان پهن کرده بودند.
مهربان شیشه را قدری پایین کشید تا نفس سنگین و پردلهره‌اش را با هوای تازه تعویض کند، سپس موبایلش را از داخل کیفش بیرون آورد و با دیدن سیل پیام‌های آقاجانش و مامان‌حوری که از دم یکی در میان پرسیده بودند «مهربان کجایی؟»، «آهسته رانندگی کن. رسیدی کارخونه خبر بده.» پوف بلندی کشید و گونه‌هایش از هوا پروخالی شد. میان هرج‌ومرج‌های ذهنش راحت‌ترین دورغی را که نیاز به توضیحی اضافه نداشت، برایشان تایپ کرد:
«مامان من رسیدم کارخونه. نگران نباشید.»
آنگاه سرش را به‌سمت یوسف کج کرد که نگاه ماتش بی‌آنکه پلک بزند به روبه‌رو بود. علی‌رغم دلهره‌هایش عاقلانه به خلوت او سرک نکشید و مجال داد تا به افکارش نظم دهد و دقایقی بعد این یوسف بود که سکوت را زیر پایش له کرد:
– متأسفانه من هم حس خوبی به این ساک ندارم؛ ولی قبل از اینکه خونه بریم باید ببینم توی ساک چیه!
دوباره دلهره به ثانیه‌های هر دو گره خورد و افکار منفی بساطش را دست‌ودل‌باز کنار دلواپسی‌هایشان پهن کرد.

یوسف خم شد و از شکاف بین دو صندلی ساک پردردسر را برداشت. آن را در فضای خالی بین صندلی‌ها جای داد و به‌آرامی ورق‌زدن کتابی زیپ آن را باز کرد و میان خرت‌وپرت‌های زنانه که شامل رژ لب، عطر و یک دست لباس شب بود، بسته‌ای مربع‌شکل و کادوپیچ دید که ربانی صورتی به دورش حلقه زده بودند و قدری هم سنگین بود.
برای یوسف حدس اینکه پس‌وپشت این کادو چه چیزی می‌تواند باشد چندان سخت نبود. فقط می‌بایست پازل‌ها را کنار هم بگذارد تا به نتیجه برسد.
تپش سنگین و ناموزن قلبش را به‌وضوح می‌شنید و صدای نرم مهربان او را از سکته نجات داد.
– آقای مهندس حالتون خوبه؟ می‌خواهید من بازش کنم؟
اخم‌های بی‌اراده‌ی یوسف در هم تاب خورد و دستی به پرش عصبی پلک راستش کشید و به‌سختی لب‌هایش را با سر زبان تر کرد و خیلی نامحسوس سری بالا انداخت.
صدای قرچ‌قرچ بازشدن کاغذ کادو مثل اره‌برقی تارهای اعصاب هر دو را از وسط به دو نیم کرد و با پاره‌شدن جعبه‌ی مقوایی و دیدن محتویات آن بند دلشان هم پاره شد. یوسف بی‌درنگ سر برداشت و نگاه درمانده‌اش با مردمک‌های مهربان که از ترس دودو می‌زد تلاقی کرد.
حال و روز مهربان هم چندان تعریفی نداشت و با چشمانی گردشده نگاهش را از دو بسته‌ی مربع‌شکل که پودر سفیدرنگی داخل آن بود، برنمی‌داشت.
تابه‌حال هرچه از این مواد کوفتی دیده بود، در سریال‌ها و فیلم و اخبار بود. قاچاقچی‌هایی که صورتشان را در اخبار ساعت بیست شطرنجی می‌کردند و حتی با کمتر از این مقدار هم محترمانه به پای چوبه دار فرستاده می‌شدند.
برای دمی کوتاه خودش را همراه یوسف پای چوبه‌ی دار تصور کرد و با لکنتی که روی زبانش نشسته بود با شک و تردید پرسید:
– مواد مخـ*ـدره؟
یوسف چشم‌هایش را برهم فشرد و با دردی میان جمله‌هایشان زیر لب نالید:
– وای خدا حالا چی‌کار کنم؟!
مهربان آب دهانش را به‌سختی فرو داد. نیازی به جواب نداشت. جوابش را روشن و واضح دریافت کرده بود.
نفس‌های گره‌گره‌شده‌ی یوسف پیچ‌وتاب‌خوران از سینه‌اش بیرون آمد و راه نفسش باز شد و با همان صدای مستاصل ادامه داد:
– من موندم دختر بی‌عقل من چطور ندیده و نشناخته اعتماد کرده و ساک رو آورده خونه! نصف این مـ*ـواد برای حکم اعدام کافیه!

www.NegahDL.com

مهربان از ترس خوابیده در ته دلش پلک هم نمی‌زد. یقیناً مرگ دلخواهش اعدام به جرم حمل مواد مخـ ـدر نبود و همیشه مرگ شرافتمندانه‌ای آرزو می‌کرد.

از شدت ترس فکش منقبض شده بود و کلمات مثل ته‌دیگ سفت و سخت در دهانش می‌چرخید و بعد از آنکه مردمک‌هایش یویووار اطراف را از نظر گذراند، یکی از بسته‌ها را به داخل جعبه هل داد و در آن را هم بست و معترض گفت:

– آقای مهندس، بسته لواشک که نیست این‌جوری دستتون گرفتید! توروخدا قایمش کنید. یه وقت یکی رد میشه و این کوفتیا رو دستتون می‌بینه.

یوسف تازه از دایره‌ی شوکی که به او وارد شده بود بیرون آمد. بی‌درنگ بسته را درون ساک ورزشی گذاشت و ناتوان از فکری مستمر و منطقی سوار بر امواج منفی ذهنی‌اش که هر یک به طریقی ته دلش را خالی می‌کرد، تا انتهای کوچه‌پس‌کوچه‌های ذهنش رفت و برگشت و عاقبت دغدغه‌های افکار سردرگمش را به زبان آورد:

– منطقی و عاقلانه اینه که پلیس رو در جریان بذاریم که البته دردسرای خودش رو داره. تا بیام ثابت کنم این مواد مال من نیست و صبا فریب خورده، اعتبار و آبروی من بر باد فنا میره. از طرفی من نگران صبا و وضعیت تحصیلش هستم، می‌ترسم انگشت‌نما شه و توی کش‌وقوس ماجرا آسیب ببینه.

مهربان عجول و شتاب‌زده جمله‌های او را از کمر به دو نیم کرد:

– آقای مهندس یه راه دومی هم هست. می‌تونیم این کوفتیا رو بریزیم توی چاه فاضلاب!

سپس برای تأیید نظر یوسف، سرش را قدری به اطراف تکان داد و پرسید:

– هوم؟ نظرتون چیه؟

صدای نرم و آهسته‌ی مهربان اندکی او را آرام کرد. مهربان چنان آهسته و پچ‌پچ‌وار حرف می‌زد که گویی پلیس در یک قدمی‌اش ایستاده و یا برایش شنود کار گذاشته‌اند.

– آقای مهندس اصلاً فرض رو بر این بذاریم که اون زنه به همدستاش گفته باشه که ساک رو به صبا سپرده. اونا از ترس اینکه پلیس دستگیرشون نکنه یقیناً پا پیش نمی‌ذارن و سراغ ساک نمیان. پلیس هم وقتی چیزی دست شما نباشه نمی‌تونه اتهامی بزنه و موضوع با گذشت زمان فراموش میشه. اصلاً می‌تونید بی‌سروصدا همین اول سال تحصیلی مدرسه‌ی صبا رو عوض کنید. از اون گذشته پلیس هم این مـ*ـواد رو دور می‌ریزه دیگه، کاری که ما می‌خواهیم بکنیم.

یوسف نگاه قهوه‌ایش از دلهره خالی شد. هرچند از ته ته دلش آرزو داشت بقیه‌ی اعضا باند قاچاق مواد مخـ ـدر هم مثل همان زن به درک واصل شوند یا به چنگال پلیس گرفتار؛ اما آینده‌ی تحصیلی صبا در صدر اولویت‌هایش و راهکار مهربان بی‌دردسرترین راه پیش پایش بود.

از سر ناچاری کلافه دستی به صورتش کشید. سر برگرداند و رفتگر نارنجی‌پوشی را دید که جاروی دسته‌بلندی را روی زمین می‌کشید و خش‌خش‌کنان سلانه‌سلانه از کنار ماشین آن‌ها گذشت.

نفس عمیقی کشید تا ریه‌هایش از هوای مسموم دلهره و دلواپسی خالی شود، سپس ماشین را روشن کرد و با صدایی نه‌چندان محکم گفت:

– هرچند راه درستی نیست؛ اما بی‌دردسرترین راهه. بریم خونه تا از شر این زهرماریا خلاص بشیم؛ ولی قبلش باید با صبا حرف بزنم ببینم چقدر به صبا نزدیک شده و مطمئن بشم خطری اون رو تهدید نمی‌کنه.

یوسف راهنما زد و در دل خیابان جای گرفت و مهربان یک بسم‌الله غلیظ از ته دل و جان گفت تا زمانی که به خانه‌ی مهندس روشن می‌رسند، همه‌چیز به خیر بگذرد و هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد روزی حتی با دیدن پلیس راهنمایی‌ورانندگی سر چهارراه‌ها هم وحشت کند.

فاصله‌ی مدرسه تا خانه یکی–دو خیابان بیشتر نبود؛ اما برای مهربان به اندازه‌ی گذشتن از پل صراط طول کشید و بند دلش از ترس چنان کش آمده بود که با «پخی» پاره می‌شد.

برای یوسف هم زمان پر از دلهره گذشت و با رسیدن به خانه راه نفس او هم باز شد. کوچه خالی از هر جنبده‌ای خیال او را قدری راحت‌تر کرد و پیش از آنکه از ماشین پیاده شود، نگاهی به موبایلش انداخت و با سیلی از پیام‌های دراز و کوتاه مواجه شد. نگاهی سرسری به پیام‌ها انداخت. اولیایی با کلماتی اتوکشیده پی‌درپی جلسه‌ی امروز را یادآوری کرده بود؛ اما متین خیلی خودمانی برایش نوشته بود:

«چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟ بازهم که رفتی رو ویبره!»

و دو پیام بعدی او قدری رنگ نگرانی داشت.

«مرد ناحسابی معلوم هست کدوم گوری هستی؟ انیسه‌خانوم می‌گفت سر صبح رفتی بیرون. چیزی شده!؟»

پیام بعدی متین را رها کرد و به سراغ پیام انیسه‌خانم رفت.

«آقای مهندس دخترو از مدرسه اومده خونه. فرت‌وفرت گریه می‌کنه و به من حرفی نمی‌زنه. حالا من چی‌کار کنم؟»

پنجه‌هایش را میان موهایش فرو برد و پوف محکم و کلافه‌ای کشید؛ آن‌چنان که لپ‌هایش برای دمی کوتاه پروخالی شد.

هر دو هم‌زمان از ماشین پیاده شدند و یوسف ساک را برداشت و دزدگیر ماشین را هم زد. سپس با گام‌های بلند پرعجله به‌سمت خانه‌اش به راه افتاد؛ اما وقتی تعلل مهربان را دید که آشکارا این‌پا و آن‌پا می‌کرد، با لحنی محکم که هیچ تعارفی لابه‌لای آن نبود پرسید:

– چرا معطلی؟ بیا بریم دیگه!

www.NegahDL.com

– آقای مهندس اگه اجازه بدید من برم. بهتره که وقتی با صبا صحبت می‌کنید من حضور نداشته باشم. این‌جوری رابـ ـطه‌مون کمتر خراب میشه.

یوسف دل‌نگران کیف درون دستش، نگاهی به اطراف انداخت و با لحنی کوبنده گفت:

– دلشاد به قدر کافی برای امروز ظرفیتم پر شده، لطفاً تو دیگه اون رو لبریز نکن! رنگ به صورتت نمونده ختر! با این حالت می‌خوای کجا بری؟ با من میای داخل و فقط میگی چشم.

تکیه‌اش را از ماشین برداشت. هرچند میان تردیدهایش پس‌وپیش می‌شد؛ اما جرأت مخالفت با مردی که مانند فرمانده‌ی ارتش کلامش همه را وادار به اطاعت می‌کرد، نداشت و سروته قائله را با یک چشم‌گفتن شل و وارفته به هم دوخت و همراه یوسف راهی شد.

صبا شرشر گریه می‌کرد و چشمانش مثل ناودانی شده بود که آب از آن سرازیر بود. لب‌هایش همرنگ جنازه، بی‌روح و ترک‌ترک بود و با دیدن یوسف همانند برق‌گرفته‌ها به‌آنی از روی مبل سفیدرنگ وسط سالن پذیرایی برخاست و دستی به مقنعه‌اش کشید. چشمان به‌خونه‌نشسته‌ی پدرش، رنگ پریده‌ی او و سگرمه‌های درهم تاب‌خورده‌اش نشانه‌ی خوبی نبود. تا امروز بابایوسف صبور و آرامش را این‌چنین طوفانی ندیده بود.

انیسه‌خانم با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی یوسف جرئت سلام‌کردن را از دست داد و گیج و سرگردان از حضور بی‌وقت مهربان، آن هم با لباس‌هایی که هرکدام یک ساز ناکوک می‌زدند، بسم‌اللهی زیر لب گفت و ساکت گوشه‌ای ایستاد.

یوسف طبق عادت برای اینکه میان خشم و تصمیمش فاصله‌ای بیندازد، پلک‌هایش را بر هم فشرد و به‌سختی ته‌مانده‌ی آب دهانش را فرو داد. ساک منحوس را همان دم در رها کرد و بی‌آنکه کفش‌هایش را در آورد روبه‌روی صبا ایستاد و سرد و کوبنده گفت:

– خب می‌شنوم.

صبا می‌دانست که وقتی بابایوسفش می‌گفت «خب می‌شنوم» یعنی هیچ گذشت و انعطافی در کار نیست و باید از سیر تا پیاز ماجرا را بگوید.

انتهای مقنعه‌اش را میان انگشتانش تاب داد و فین‌فین‌کنان گفت:

– ببخشید بابا! به‌خدا ترسیدم بهتون بگم ساک شیرین پیش منه. ترسیدم بدتر رابـ ـطه‌مون خراب بشه. یعنی حالا زنده‌ست؟ پلیس برای چی دنبالش بود؟

یوسف از این‌همه سادگی دخترش حفره‌های بینی‌اش از حرص قدری بزرگ‌تر شده بود، نفس‌هایش بوی خشم می‌داد، اسم شیرین کام او را شیرین نکرد و با همان لحن سرد و غیرقابل نفوذش او را به رگبار سؤالاتش بست:

– کسی از دوستی تو با این زنه خبر داره؟ به دوستات حرفی از این ساک زدی؟ شماره تلفن خونه و موبایلت رو بهش دادی؟

صبا گیج از این سؤالات نگاه پرحرصش را از مهربان که کمی آن سوتر ایستاده بود برداشت و سری بالا انداخت.

– نه به‌خدا شماره‌ی تلفن خونه رو بهش ندادم. حتی نمی‌دونست خونه‌مون کجاست؛ چون می‌دونستم خوشتون نمیاد آدم غریبه آدرس خونه‌مون رو داشته باشه. به کسی هم حرفی نزدم، فقط مهرسا می‌دونست و این خواهر فضولش. اگه مهرسا دهن‌لقی نمی‌کرد و این نارنجی‌خانوم هم پیش شما خودشیرینی، هیچ‌کدوم از این مسائل پیش نمیومد. شیرین داشت میومد طرف من تا ساک رو بگیره که شما رو دید، بعد هم با دیدن اون پلیسا پا به فرار گذاشت و رفت زیر ماشین.

صبا این را گفت و از سر غیض به مهربان و لباس‌های ناکوک و درهم‌وبرهمش نگاه کرد و حق‌به‌جانب ادامه داد:

– دایی‌متین بهم گفته بود که با این گداگشنه‌ها دمخور نشما، من گوش ندادم!

زمین زیر پای مهربان دهن باز کرد و از خجالت او را هورتی سر کشید.

از این تحقیر آشکار رنگ نگاهش عوض شد و نفس درون سینه‌اش جا ماند. گداگشنه نبودند. پدرش مغازه‌ی ساعت‌فروشی داشت و کارگری هم زیر دستش نان می‌خورد. خانه‌شان هم هرچند قدیمی اما شیک و آبرومند بود.

یوسف بی‌درنگ دست بلند کرد و سیلی جانانه‌ای بر گوش صبا نشاند. صدایش از شدت خشم‌های فروخورده‌اش می‌لرزید:

– این سیلی رو همون دیروز باید بهت می‌زدم دختره نفهم! می‌دونی توی این ساک چند کیلو مو*اد مخـ*ـدره؟ می‌دونی اگه تو رو با اون‌همه مواد می‌گرفتن سر از کجا در می‌آوردی؟ می‌دونی اشتباه تو می‌تونست به قیمت جون و آبروی من تموم بشه؟

یوسف از شدت خشم خوابیده در وجودش ضربه‌ی محکمی به شانه‌ی صبا زد که باعث شد قدمی به عقب پرتاب شود.

سیلی هرچند به‌جا بود و یک دست‌خوش و ایول می‌طلبید؛ اما مهربان تاب نیاورد و به‌سرعت پلک برهم‌زدنی خودش را مابین آن دو قرار داد و رو به یوسف ایستاد.

– آقای مهندس خواهش می‌کنم به اعصابتون مسلط باشید. اول باید از شر اون ساک کوفتی خلاص بشیم.

یوسف روی پاشنه پا چرخید و پشت به او شد، سپس کف دستش را روی صورتش سر داد و انگشتش را روی شقیقه‌ی پردردش فشرد و بی‌آنکه به صبا نگاه کند، گفت:

– گم شو بر توی اتاقت جلوی چشمم نباشی! امروز هم لازم نیست بری مدرسه.

صبا با پشت آستین مانتوی مدرسه‌اش صورت غرق اشکش را پاک کرد و ملتمس گفت:

– بابا معذرت می‌خوام! به‌خدا نمی‌دونستم توی ساک چیه!
فریاد یوسف بلندتر از قبل همه را سر جایشان میخکوب کرد:
– تا نزدم لهت کنم گم شو توی اتاقت!
صبا همراه فین‌فین‌ها و گریه‌هایش به اتاق رفت و مهربان دیگر طاقت نیاورد. احساس می‌کرد مانند فیلم‌های پلیسی تلویزیون هر لحظه پلیس از در و دیوار به داخل سرازیر می‌شوند. جلدی به‌سمت ساک رفت و آن را برداشت و رو به انیسه‌خانم پرسید:
– سرویس بهداشتی کجاست؟
انیسه‌خانم که همچنان گیج‌وگنگ بود، گره روسری‌اش را بی‌هدف باز و بسته کرد. او هم تحت تأثیر جو حاکم دستپاچه و درحالی‌که با قدم‌های کوتاهش به‌سمت راهروی باریک خانه می‌رفت، جواب داد:
– دنبال من بیا، نشونت میدم.
***
ساک پردردسر و ماجراساز به همراه مو*اد کوفتی‌اش معدوم شد؛ اما شرمندگی حرف‌های صبا همچنان برای یوسف باقی ماند و با چشم دلش، ته ته نگاه مهربان دلخوری را می‌دید.
ظرف بیسکوئیت را به‌سمت او هل داد و با صدایی پرخش اما آهسته لب زد:
– راسته که میگن کلمات هم گاهی در مقابل آدما ناتوان میشن. من هرچی فکر می‌کنم، کلمه‌ای که شرمندگیم رو نشون بده و بتونم با اون بابت حرفای زشت صبا عذرخواهی کنم، پیدا نمی‌کنم. گاهی اوقات قامت تشکر لفظی برای لطفی که شامل حالت شده زیادی کوتاهه و نمی‌تونه حس قدردانیت رو نشون بده.
با حال عجیبی به مبل تکیه زد و به پلک‌های فروافتاده‌ی مهربان خیره شد و ادامه داد:
– ولی امیدوارم روزی بتونم جبران کنم. عکس‌العمل شما من رو از مهلکه‌ی بزرگی نجات داد.
مهربان ناخودآگاه به یاد دیالوگ‌های فیلم‌های فارسی قدیمی افتاد. از همان‌هایی که قهرمانش فردین بود. دلش ناخواسته غنج رفت و حس خوبی جانشین تمام دلهره‌هایش شد.
زبانش با خواهش می‌کنمی کوتاه همراه شد؛ اما دلش پرچانه مدام با خودش حرف می‌زد و می‌گفت «سرت سلامت! اصلاً قابل شما رو نداشت! این فداکاری رو برای دلم کردم که لابه‌لای دل شما بدجور گیر کرده.»
صدای تق‌تق پاشنه‌های کفش انیسه‌خانم روی پارکت خانه که همراه سینی چای به‌سمت آن‌ها می‌آمد، به گفتگوی درونی‌اش پایان داد. سر یوسف به‌سمت انیسه‌خانم کج شد و او فرصتی پیدا کرد تا نگاهش را در خانه چرخی دهد.

www.NegahDL.com

خانه‌ی دل‌بازی با مبلمانی سفید و میز ناهارخوری به همان رنگ بود. تلفیق رنگ سفید و آبی در کنار گلدان‌های آپارتمانی کوچک و بزرگ محیطی پر از آرامش را مهیا کرده بود. آن‌چنان که دلت می‌خواست کنج مبل چهارزانو بنشینی و تا می‌توانی کتاب بخوانی و بوی عطر خاصی که فضا را پر کرده بود، میان نفس‌هایت جای دهی.

– آقای مهندس دخترو صبحونه نخورده! اجازه میدید یه صبحونه‌ی جمع‌وجور براش ببرم؟

با صدای انیسه‌خانم مهربان تندوتیز نگاهش را از دورزدن در خانه جمع کرد و چشمانش به‌سمت یوسف برگشت که فنجان چایش را جرعه‌جرعه می‌نوشید.

– نیازی نیست.

سپس فنجان چای را داخل نعلبکی مربع‌شکل فانتزی آن گذاشت و ادامه داد:

– شما می‌تونید تشریف ببرید. اگه لازم باشه کاری کنید بهتون میگم.

انیسه‌خانم صبا را همتای دختر خودش دوست داشت و دلش شش‌دانگ پشت در اتاق بسته‌ی صبا و سکوت پشت آن جا مانده بود؛ ولی از ترس یوسف آخر، اما و اگر را رها کرد و چشمی گفت و به‌سمت آشپزخانه راهی شد.

مهربان دوست داشت تا انتهای دنیا همان جا کنار یوسف می‌نشست، گپ می‌زد و چای می‌نوشید؛ اما به یاد در دیزی و حیای گربه افتاد. از آن گذشته درد دل و کمرش طاقتش را طاق کرده و آن را به طاق چسبانده بود. بی‌آنکه چای بنوشد، خانمانه از جایش برخاست.

– آقای مهندس اگه اجازه بدید من مرخص بشم.

یوسف هم به دنبال او از جایش بلند شد. به رنگ پریده‌ی او و چشمان بی‌حس‌وحالش نگاهی کرد و با لحنی آرام و نگران گفت:

– یه چیزی می‌خوردی. رنگ به روت نمونده!

– مرسی میل ندارم. با اجازه‌تون امروز رو مرخصی گرفتم و کارخونه نمیرم.

یوسف دودل از خواسته‌ی دلش، دل به دریا زد و قدری آهسته‌تر از قبل با کلماتی دوپهلو پرسید:

– خب فکر می‌کنی چطوری می‌تونم از حالت باخبر شم؟

مهربان در دم درد دل و کمرش را فراموش کرد. این جمله معانی بسیاری داشت و بوی محبت و مهربانی و قدری هم صمیمیت می‌داد. شاید هم یک پیشنهاد دوستی محترمانه به سبک و سیاق مهندس روشن بود.

حال دانش‌آموزی را داشت که پای تخته‌سیاه یک بیست جانانه از معلم گرفته. لبخندی چاشنی حس خوبش کرد و او هم دوپهلو جواب داد:

– فکر می‌کنم موبایل مشکل ارتباط رو حل کرده.

www.NegahDL.com

هر دو فارغ از لحظه‌های پردلهره‌ای که ساعتی پیش پشت‌سر گذاشته بودند، بی‌صدا خندیدند و این آغازی شد برای حس مشترک و پنهانی که در دلشان مانند سریالی جاری بود.

***

فصل ششم

پس از آن دقایق پردلهره که خطر مثل صاعقه از بیخ گوششان رد شد، تصور می‌کرد همه‌چیز به خیر گذشته؛ اما با دیدن زن‌دایی مرضیه و افسرخانم و بهزاد، آن هم درست حول‌وحوش خانه‌شان فهمید امروز و ماجراهایش خیال تمام‌شدن ندارند.

مرضیه‌خانم با نگاه تمسخرآمیزی سرتاپای مهربان را برانداز کرد و با دیدن لباس‌های هفت‌رنگ او که هر کدام ساز خود را می‌زدند، قیافه‌ی حق‌به‌جانبی به خود گرفت و با لحنی پرکنایه پرسید:

– وا مهربان‌جون اتفاقی افتاده؟ حوریه‌جون خوبه؟ چرا این‌قدر ریخته و پاشیده لباس پوشیدی؟ اصلاً مگه نباید این وقت روز سر کار باشی؟

افسرخانم برعکس زن‌دایی مرضیه ذوق‌زده از این ملاقات غیرمنتظره در آن وقت روز مجالی به او نداد و شالاپ‌شلوپ روی گونه‌های مهربان چند بـ..وسـ..ـه‌ی آبدار کاشت و به‌جای ایرادگرفتن از لباس‌های درهم و برهم مهربان، دلسوزانه رنگ‌وروی پریده‌ی او و چشمان بی‌حس‌وحالش را دید و دل‌نگران پرسید:

– قربونت برم! ناخوش‌احوالی؟ چرا رنگ به رخت نمونده؟

معذب از سؤال‌های پی‌درپی و نگاه‌های خیره‌ی بهزاد قدری این‌پا و آن‌پا شد.

– مرسی خوبم. یه‌کم سرما خوردم، مرخصی گرفتم و برگشتم خونه استراحت کنم.

بهزاد با پوزخندی کج سرتاپای مهربان را وجب به وجب متر کرد و با دیدن جوراب‌های تابه‌تای او که سرشان از کفش‌های جلوبازش بیرون آمده بود، خنده‌اش را میان لب‌هایش فشرد و سر برداشت و به چهره‌ی بی‌حس‌وحال او رسید. علت این رنگ‌پریدگی را می‌توانست حدس بزند. دوران عقد دو بار او را با همین حال و روز دیده بود.

نگاه خیره‌ی بهزاد چیزی نبود که از چشم مادرش دور بماند. سرخوش از اینکه اولین قدمش با پیروزی مواجه شده، تابی به سر گردنش داد و با حظی وافر گفت:

– مهربان‌جون اگه خدا قسمت کنه قراره با شما همسایه بشیم. دوتا پلاک پایین‌تر از ساختمون شما یه آپارتمان نوساز دیدیم که خیلی به دلم نشست و اگه خدا بخواد اونجا رو می‌خریم.

افسرخانم که دلش از خوشی لی‌لی می‌کرد با همان آب‌وتاب ادامه داد:

– خدا خیر بده خانوم کمالی رو! اون بهم گفت یه آپارتمان فروشی توی این خیابون هست. این‌جوری به محل کار بهزاد هم نزدیک میشیم و بچه‌م نیازی نیست توی این ترافیک بره و بیاد. ازاین‌به‌بعد زیاد مزاحم حوریه‌جون میشیم.

آه از نهادش برآمد. مار از پونه خیلی خوشش می‌آید، درست کنار لانه‌اش هم سبز می‌شود. همین را کم داشت که بهزاد را راه و بی‌راه ببیند.

چشم‌غره‌ای به بهزاد رفت؛ اما جانب ادب را هم نگه داشت و بی‌حس‌وحال جواب داد:

– مبارک باشه! به‌سلامتی!

اما زن‌دایی مرضیه طاقت نیاورد. پشت چشمی غلیظ خرج مهربان کرد و از او روی برگرداند.

– افسرجون والا خودت می‌دونیا؛ ولی حق با آقابهزاده. شما با این پول می‌تونید یه خونه‌ی بهتر بخرید. این خیابون درسته که خونه‌هاش خوبه؛ ولی محله‌ی شلوغ و پررفت‌وآمدیه، طرفای خونه‌ی ما هم خلوت‌تره، هم آپارتمانای بهتری پیدا میشه.

چشمان مهربان برای کنجکاوی قدری باریک شد تا فاز زن‌دایی مرضیه را پیدا کند و یقین داشت پس‌وپشت حرف‌هایش یک هدف بزرگ مخفی کرده؛ اما دردی که به‌یک‌باره زیر دلش پیچید، فرصت تفحص بیشتر را به او نداد و رو به افسرخانم گفت:

– مزاحم وقتتون نمیشم. ان‌شاءالله اونچه که خیره پیش بیاد.

سپس از دعوت و تعارف شاه‌عبدالعظیمی فاکتور گرفت و سرش به‌سمت مرضیه‌خانم و چهره‌ی دلخور و درهمش برگشت.

– زن‌دایی به دایی و بچه‌ها سلام برسونید.

بهزاد را هم آشکارا نادیده گرفت و از آن دو خداحافظی کرد و با گام‌هایی بلند به‌سمت خانه به راه افتاد.

اما بعد از دقایقی به کوتاهی عمر چند ثانیه، صدای بوق کوتاه پیامکش که چیزی شبیه سوت بود، مثل سوت پلیس راهنمایی‌ورانندگی سر چهارراه‌ها او را وادار به ایستادن کرد و به تصور اینکه شاید پیامی از جانب یوسف باشد با شوروشوقی وافر بلافاصله موبایلش را از کیفش بیرون آورد. آن را باز کرد و با دیدن شماره‌ی بهزاد و سه‌تا پیامک پشت‌سرهم، تمام حس‌های خوبش پر کشیدند.

«امروز چرا این‌قدر داغونی؟ نکنه از جنگ با دشمن فرضی برگشتی؟»

پیام بعدی حرصش را بیشتر در آورد.

«رنگ‌وروی پریده‌ت برای بالاوپایین‌شدن هورموناته، نه سرماخوردگی. من تو رو از حفظم، کاری که تو هیچ‌وقت نتونستی درمورد من انجام بدی!»

بی‌شعوری زیر لب گفت و پیام آخر را باز کرد.

«راستی یادت رفت از من خداحافظی کنی همسایه، خداحافظ!»

به بی‌شعور قبلی چندتا ناسزای درشت دیگر اضافه کرد، موبایلش را به داخل کیفش برگرداند و به راه افتاد.

www.NegahDL.com

***

انتهای یک روز پرماجرا به سکوت آخر شب منتهی شد و عقربه‌های ساعت هم لنگان‌لنگان به یازده رسیدند.
مهربان سر قولی که به خودش داده بود ماند و ماجرای فیلم 18+ را که مهرسا دیده بود، با اندکی دخل و تصرف برای مامان‌حوری تعریف کرد و حوریه‌خانم هم دست‌دل‌باز با چند نیشگون آبدار از خجالت مهرسا درآمد و بعد هم با یک پس‌گردنی راهی اتاقش کرد و تصمیم گرفت برای مراعات حال آقای دلشاد فعلاً حرفی نزند.
مهرسا هم از ترس اینکه مبادا آبرویش پیش آقاجانش به باد فنا برود، پس‌وپنهانی یک دل سیر گریه کرد.
دل بی‌منطق مهربان هم یک دل سیر گریه می‌خواست. برای او که تصور می‌کرد یوسف حداقل دو ساعت بعد جویای حالش می‌شود یا در غالب کلمات، پیامکی کوتاه برایش می‌فرستد، ساعت یازده شب خیلی زیاد بود.
صداهای منفی مثل حباب‌های کوچک و بزرگ در سرش تشکیل می‌شدند و از نادیده‌گرفتن او می‌گفتند.
حتی نیره‌خانم و خانم عظیمی به‌خاطره غیبت یک‌روزه‌اش با او تماس گرفته و جویای حالش شده بودند.
خسته از هجوم افکار منفی که هیچ نتیجه‌ای جز آشوب دلش نداشت، چراغ اتاقش را خاموش کرد و بعد هم چهارزانو روی تختش نشست. نرمالو را در آغـوش گرفت و زیر لب آهسته و پچ‌پچ‌وار زمزمه کرد:
– نرمالو، امروز چشمم به صفحه‌ی موبایل خشک شد؛ اما مهندس روشن زنگ نزد. جوری که مامان‌حوری هم فهمید منتظر تلفنم؛ اما دیده رو ندیده کرد و چیزی نپرسید. مهندس روشن رو که می‌شناسی؟ قبلاً برات تعریف کرده بودم. همون یوسف رو میگما، همونی که می‌بینمش ته دلم براش قیلی‌ویلی میره و یه جورای خوبی به دلم چسبیده. امروز وقتی توی لفافه شماره موبایلم رو خواست تا حالم رو بپرسه، داشتم از خوشی غش می‌کردم و به‌زور خودم رو سر پا نگه داشتم.
شانه‌ای بالا انداخت و نفس عمیقی کشید.
– ولی وقتی زنگ نزد، حس بی‌اهمیت‌بودنم تمام حس‌وحال خوشم رو له‌ولورده کرد. اصلاً خوش به حال تو که یه پتویی و دل نداری تا بفهمی من چه حس‌وحالی دارم.
نفس بعدی‌اش قدری عمیق‌تر بود. همیشه درددل با پتوی دلخواهش او را قدری سبک می‌کرد و حالا حال بهتری داشت.
تلفن همراهش را از کنار دستش برداشت و نرمالو را پس زد تا دراز بکشد؛ اما ناگهان صفحه‌ی موبایلش روشن شد و با دیدن اسم صبا قلبش تالاپ‌تولوپ شروع به تپیدن کرد.
هزار فکر راه و بی‌راه هوارکشان به‌سمت مغزش آمد و افکار منفی قامتشان بلندتر بود.
دیگر تعلل نکرد و منتظر زنگ دوم نشد و بلافاصله دکمه‌ی تماس را فشرد و گفت:
– سلام صباجون خوبی؟ اتفاقی افتاده؟ آقای مهندس خوبن؟

– سلام شب به‌خیر! من خوبم.
صدای یوسف پشت خط برای او که تصور می‌کرد صبا پشت خط است یک سورپرایز بود، آن هم از نوع شیرینش. دست روی سینه‌اش گذاشت تا مبادا قلبش از خوشی و هیجان به بیرون پرتاب شود! با صدای یوسف فرصتی پیدا کرد تا نفسی چاق کند.
– می‌دونم دیروقته، این رو هم می‌دونم که الان برای احوالپرسی وقت مناسبی نیست.
خستگی از صدایش سرریز بود و کلمات را آن‌قدر به‌آرامی ادا می‌کرد که مهربان مجبور شد موبایل را محکم به گوشش بچسباند.
– برای توضیح این بدقولی فقط دوتا جمله میگم. امروز تا دیروقت درگیر کار کارخونه بودم. اون‌قدر که وقتی رسیدم خونه تازه متوجه شدم موبایلم رو جا گذاشتم. حالا به این حواس‌پرتی ترافیک تهران و کرج رو هم اضافه کن.
شماره‌ت رو از توی گوشی مصادره‌ای صبا پیدا کردم تا بگم بدقول نیستم و بپرسم حالت چطوره؟
مهربانه پر از آرامش نیمه‌شب و صدای مردی که با هر کلامش قسمت خالی دلش پر از عشق می‌شد، پلک‌هایش را بر هم و دست دیگرش را روی قلبش گذاشت و گفت:
– آقای مهندس نیازی به غذرخواهی نیست. صبا چطوره؟
یوسف بی‌آنکه لباس‌هایش را تعویض کند، از خستگی روی تخت دراز کشید و در تاریکی به سقف خیره شد.
– وقتی اومدم خوابیده بود. صبا باید تنبیه بشه و هیچ تنبیهی بالاتر از بی‌محلی من برای اون نیست. فردا میرم مدرسه‌شون و پرونده‌ش رو می‌گیرم. تا مهرماه تموم نشده و اول ساله، مدرسه‌ش رو عوض می‌کنم. یه مدتی هم تا آبا از آسیب بیفته میریم خونه‌ی مادربزرگش. ایشون دیسیبلین خاصی داره و صبا رو خوب می‌تونه کنترل کنه.
امیدوارم ماجرای این ساک پردردسر به همین امروز ختم بشه و دردسر تازه‌ای برام درست نکنه.
مهربان بی‌درنگ به یاد پوران‌خانم، عمه‌ی یوسف افتاد که تابه‌حال فقط تنها اسمی از او شنیده بود و انیسه‌خانم با آب‌وتاب از او بسیار گفته بود.
این بار سکوت بین خط را او شکست:
– آقای مهندس برید استراحت کنید. خستگی توی صداتون موج می‌زنه. نگرانیا رو هم بگذارید برای فردا، خدا فردا هم هست.
یوسف پر از آرامش پلک‌هایش را بر هم گذاشت و کوتاه جواب داد:
– بازهم برای امروز ممنونم، تا فردا شب به‌خیر.
و مهربان آهسته‌تر از او جواب داد:
– شب شما هم به‌خیر.

***

بعد از آن‌همه استرس، روز بعد با آرامش آغاز شد. اولین باران پاییزی مهرماه به استقبال این آرامش آمد و حال خوش مهربان را دوچندان خوش شد. آن‌قدر که هیچ‌چیز نمی‌توانست خدشه‌ای به این حال خوبش وارد کند، حتی غرولندهای آقای عباسی به‌خاطر حواس‌پرتی‌اش که تمام حرصش را بر سر خودکار بی‌زبان خالی می‌کرد و مدام سر آن را به میز می‌کوبید و با صدایی بلند می‌گفت:

– دلشاد به‌خدا اگه این بار اشتباه کنی از همین پنجره پرتت می‌کنم بیرون!

و او به این تهدید نیمه‌جدی یک لبخند می‌چسباند و دوباره مشغول حساب‌کتاب می‌شد تا جنگی دیگر درنگیرد!

عاقبت نازنین قیاسی همان دو*ست‌دخـ*ـتر ترگل‌وورگل متین، وارد کارزار بین آن‌ها شد و بعد از تقه‌ی کوتاه به در با لبخندی گله‌گشاد سرش را از لای در اتاق به داخل کشاند و گفت:

– جناب عباسی، اجازه هست چند لحظه خانوم دلشاد رو ببینم؟

آقای عباسی که برعکس مهربان امروز خلقش تنگ بود، با دیدن زن جوان و زیبایی که در آستانه‌ی در ایستاده بود، ازخداخواسته پاکت سیگار و فندکش را برداشت و به‌آنی از جایش برخاست و با سگرمه‌هایی که ناجور در هم گره شده بود گفت:

– دخترجون بیا داخل، خوب موقعی اومدی! اگه یه‌کم دیر می‌رسیدی باید جنازه‌ش رو تحویل می‌گرفتی! من میرم یه سیگار بکشم، شما هم زود سروته حرفاتون رو جمع کنید، زود برمی‌گردم.

آقای عباسی این را گفت و پیش چشمان متعجب نازنین از اتاق خارج شد. نازنین هم گیج‌وویج سلام و احوالپرسی را فراموش کرد و با چشمانی که تعجب از آن سرریز بود، پرسید:

– چه بلایی سر این بنده خدا آوردی؟ چرا این‌قدر از دستت شاکی بود!؟

مهربان قدم پیش گذاشت و با لبخند و سلامی گرم و خوشامدی هم به آن چسباند. گونه‌ی نازنین را بـوسید و سرش را نرم تکان داد.

– چیزی نیست. فقط توی حساب‌کتاب یه‌کم بی‌دقتی کردم، همین! تو خوبی؟ خوشحالم می‌بینمت.

نازنین که اوصولاً دختر راحت و بی‌تعارفی بود خوش‌وبش‌ها را رها کرد، سپس روی صندلی نشست و دست‌هایش را در هوا تاب داد.

– چی میگی دختر؟! فکر کنم خیلی بیشتر از یه‌کم بی‌دقتی بوده‌ها! اینی که من دیدم سایه‌ت رو هم با تیر می‌زد.

لبخندی که از ترس آقای عباسی گوشه‌ی لبش خشک شده بود، با آسودگی خیال به پرواز در آمد.

ذهنش در تکاپو بود تا علت حضور او را دریابد و پرحرفی نازنین به تمام سؤالات ذهنش بی‌آنکه چیزی بپرسد جواب داد.

– راستش رو بخوای طرحای جدیدی برای تبلیغات کارخونه زدم. با خود گفتم شاید بتونم مهندس رو راضی کنم دوباره با شرکت ما قرارداد ببنده. از شانس من مهندس امروز تا بعدازظهر نیست. خانوم منشی هم نمی‌دونست دقیقاً کجاست؟

نازنین نیم‌خیز شد و مانتویش را از زیرش بیرون کشید تا چروک نشود و دوباره نشست و پرجوش‌وخروش ادامه داد:

– می‌دونم با متین مثل کارد و پنیری! نظر اون برام مهم نیست. مشکل متین اینه که فکر می‌کنه از دماغ فیل افتاده و تافته جدابافته‌ست! راستش رو بخوای ازت خوشم اومده. می‌خواستم همون روز که رفته بودیم تنگه‌واشی شماره‌ی موبایلت رو بگیرم؛ ولی خیلی یهویی از هم جدا شدیم. حالا اگه موافق باشی با هم دوست باشیم؟ هوم؟ نظرت چیه؟

خب راست است که نمی‌توان از ظاهر افراد به باطن آن‌ها پی برد.

مهربان تحت تأثیر روح ساده و بی‌غل‌وغش نازنین لبخندی روی لب‌هایش قلاب شد و بارش اولین باران پاییزی را به فال نیک گرفت.

– چه پیشنهاد قشنگی! موافقم. شماره‌ت رو بگو تا بهت زنگ بزنم.

نازنین در دم برخاست، جستی زد و موبایل را از دست مهربان قاپ زد و شماره‌ی خودش را وارد کرد. با داخل‌شدن آقای عباسی که بوی سیگار حتی از نفس‌هایش هم به مشام می‌رسید، نازنین باروبندیل پرحرفی‌هایش را جمع کرد، گونه‌های مهربان را بـوسید و کنار گوشش آهسته لب زد:

– فرصت ندارم منتظر بشم و یه روز دیگه میام. میرم پایین توی سالن متین رو ببینم و بعد هم برمی‌گردم تهران. سر فرصت با هم حرف می‌زنیم.

نازنین این را گفت و سپس با خداحافظی سرسری، خنده‌کنان برای آقای عباسی قری به چشم و ابرویش داد و بیرون رفت.

***

باران پاییزی تا عصر همان روز ادامه پیدا کرد. مثل نواری پهن از آن سوی پنجره روی هم می‌لغزیدند و قطره‌هایی که شانس فرود بر روی شیشه را نداشتند، تق‌تق‌کنان به لبه‌ی آهنی پنجره می‌خوردند و به پایین شره می‌کردند.

میان این‌همه ثانیه‌ی دلخواه درست روبه‌روی میز یوسف ایستاده بود. قلبش پر از هیجان می‌کوبید و دلهره‌ای شیرین میان تاروپودش در جریان بود.

وزنش را بین پاهایش تغییر داد و دست‌هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

– آقای مهندس با من امری داشتید؟

یوسف خسته از روز سختی که پشت‌سر گذاشته بود، به صندلی گردانش تکیه داد. سپس با لحنی خسته که از میان لبخند نرمش برمی‌خاست کوتاه جواب داد:

– خوبی؟

آرامش مثل پری سبک بر روی دلش نشست. نوازشِ در صدای مرد پیش‌رویش را نمی‌توانست نادیده بگیرد.

همین‌طور چشمانی را که گویی ریسه چراغ عید در آن بر پا کرده بودند و درخششی خاص داشتند!

نگاهش را از ساعت دیواری که عقربه‌هایش ساعت سه و هفت دقیقه را نشان می‌دادند، برداشت و پلک‌هایش را نرم به زیر سُر داد. دل‌بستگی خاصی به عدد هفت داشت و آن را عدد شانس خود می‌دانست.

سعی کرد شور و ولوله‌ای که در دلش بر پا بود، بر روی کلامش تأثیر نگذارد و به کوتاهی یوسف جواب داد:

– مرسی خوبم.

– چرا نمی‌شینی؟

با صدای بم و مردانه‌ی یوسف پلک‌هایش بالا آمد و زیر لب چشمی نرم گفت؛ همانند رفتارش که بر روی موجی از آرامش سوار بود.

روی اولین مبل چرمی کنار دستش نشست و بازهم دست‌های بلاتکلیفش را در هم جفت کرد.

یوسف هم دست‌هایش را روی میز گذاشت و مثل زنگ تفریحی دلخواه خستگی‌هایش را با تماشای او به در کرد.

مهربان معذب بی‌آنکه به مبل تکیه دهد و از نرمی چرمی که در آن فرو رفته بود لـذت ببرد، با کمری صاف و بدون انحنا زانوهایش را کنار هم جفت کرده و تکه‌ای از موی نارنجی‌رنگش مثل طنابی باریک روی صورت کوچکش افتاده بود.

آرام بود؛ مثل همیشه. صورت ساده و بدون آراشش قدری رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و کک‌ومک‌های قهوه‌ای نشسته روی گونه‌هایش هم پررنگ دیده می‌شد.

میل عجیبی داشت تا در این بعدازظهر پاییزی یک فنجان چای کنار این دختر مونارنجی نوش جان کند؛ اما واهمه‌ی حرف‌های در گوشی کارمندان و کارگران کارخانه مانع شد و پا روی دلش گذاشت و خواسته‌ی دلش را با رنگ‌وبویی دیگر مطرح کرد و بی‌حاشیه به سراغ متن رفت:

– توی این هوای بارونی پاییزی یه گوشه‌ی دنج، دوتا فنجون چایی می‌چسبه. اونجا راحت‌تر می‌تونیم حرفامون رو بزنیم و از حال‌وروز دلمون باخبر بشیم. نظرت چیه؟

قلبش یک دور لی‌لی‌کنان تا حلقش بالا آمد. دست‌هایش را از دو طرف به لبه‌ی مبل بند کرد تا مبادا از خوشی پرواز کند!

www.NegahDL.com

یقیناً این یک دعوت چای خیلی محترمانه بود. دلش غنج رفت و حس خوبی ته دلش را قلقک داد. دلش می‌خواست یک بله‌ی بلند بگوید و برای تأکید سه‌تا ضربدر هم کنارش بگذارد و بگوید نظرش خیلی هم مثبت است؛ اما آب دهانش را فرود داد و نیشگون ریزی از پایش گرفت تا خانومه رفتارکردن یادش نرود و در ذهنش به دنبال یک جمله‌ی شیک و کوتاه می‌گشت تا موافقت خودش را اعلام کند؛ اما ورود بی‌موقع متین که طبق معمول بدون درزدن داخل شد، مجالی به او نداد.

متین نگاهی چپ‌چپ که چندان هم رنگ‌وبوی دوستی نداشت، روانه‌ی مهربان کرد و شق‌ورق با گام‌های بلند به‌سمت میز یوسف رفت.

مهربان متین را شبیه به خروس بی‌محلی می‌دید که تاج سرخ قراضه‌ای روی سرش باشد. ایشی زیر لب به این خروس بی‌محل سبیلو گفت؛ آن‌چنان آهسته که صدای کش‌دارش فقط در ذهنش طنین انداخت. سپس بی‌خیال نگاه‌های چپ‌اندرقیچی متین به‌نرمی از جایش برخاست و رو به یوسف گفت:

– آقای مهندس اگه با من امری ندارید مرخص شم. فاکتورای فروشی رو که خواسته بودید، جدا می‌کنم و خدمتتون میارم.

یوسف آفرینی جانانه به این رفتار زیرکانه‌اش گفت و با لحنی رسمی جواب داد:

– ممنونم خانوم دلشاد! می‌تونید تشریف ببرید.

مهربان با اجازه‌ای گفت و از در بیرون رفت. متین که منتظر بسته‌شدن در بود، بلافاصله گفت:

– از صبح تا حالا کجا بودی؟ مدرسه‌ی صبا که خوب بود، برای چی یه مدرسه‌ی دیگه ثبت نامش کردی؟

مامان‌پوری هم نگران شده بود. به موبایلت زنگ زد در دسترس نبودی.

راز روز گذشته را سربه‌مهر نگه داشت و سری بالا انداخت.

– کادر دبیراش خیلی قوی نبود. یه چند وقت هم میایم خونه‌ی شما تا عمه‌پوری حواسش به درسای صبا باشه. برای رفت‌وآمدش هم سرویس گرفتم.

متین یک تای ابرویش بالا جست.

– خوش اومدید! مامان‌پوری بفهمه از خوشحالی حیاط و لابی برج رو چراغونی می‌کنه. برای تو هم خوبه؛ چون شبا کنار استاد مسلم شطرنج یه‌کم تکنیک یاد می‌گیری.

این‌همه اعتمادبه‌نفس لبخندی جانانه می‌طلبید. موبایلش را برداشت و برای مهربان تایپ کرد:

«اگه برای دو فنجون چای و یه‌کم صحبت نظرت مثبته لطفاً روبه‌روی شهرک اکباتان از سرویس پیاده شو. من همون گوشه‌کنارا منتظرتم.»

خب نظرش مثبت بود، خیلی هم مثبت بود. شدیداً مایل بود تا با یک جمله‌ی شیک و البته خانمانه جواب بدهد؛ اما چشم‌غره‌ی آقای عباسی مانع شد و کوتاه در جواب تایپ کرد:

«مرسی! می‌بینمتون.»

سپس پیش چشمان عصبانی آقای عباسی با خنده‌ای دندان‌نما موبایلش را به داخل کیفش سر داد و پرچم صلح را بالا برد.

– خداروشکر تقریباً یه ساعت دیگه ساعت کاری تموم میشه و از دست من خلاص میشید.

آقای عباسی سیگار خاموش را میان انگشتانش از کمر شکست. چقدر دلش می‌خواست به‌جای آن گردن این دختر سربه‌هوا را می‌شکست که امروز جز خراب‌کاری هیچ کمکی به او نکرده بود.

***

برای رفتن به یک قرار ملاقات عاشقانه و حرف‌های پس‌وپیش آن، نیاز به قدری آرامش داشت تا افکارش را متمرکز کند؛ اما نیره‌خانم و بحث داغ سبزی‌فروشی محله‌شان که سبزی‌های گندیده را لابه‌لای سبزی‌هایش به مشتری غالب می‌کرد، مجالی برای سروسامان‌دادن به افکارش نمی‌داد. البته در این بحث خیلی اقتصادی، خانم عظیمی هم همراهی‌اش می‌کرد و از صندلی جلوی ماشین گاهی به پشت برمی‌گشت و از گرانی میوه می‌گفت که این روزها حکم جواهر پیدا کرده بود.

دلش می‌خواست سرش را محکم به شیشه‌ی ماشین بکوبد تا لنگ سبزی‌فروش سر کوچه‌ی نیره‌خانم از وسط افکارش جمع شود؛ سپس به‌محض اینکه خانم عظیمی با نیره‌خانم سرگرم نفرین و ناله به سبزی‌فروش بینوا شدند، سرش را به‌سمت پنجره‌ی کوچک مینی‌بـوس برگرداند. تصویر صورت مات و بدون آرایشش در شیشه منعکس شد و یک دهان‌کجی جانانه به او کرد. نفس عمیقی کشید تا اکسیژن بیشتری به مغزش برسد و بعد مشغول دودوتاچهارتا شد. خب این یک قرار ملاقات نیمه‌عاشقانه بود؛ چراکه از پنجاه درصدی که مربوط به او می‌شد، مطمئن و از پنجاه درصد یوسف بی‌خبر بود.

پس یک قرار ملاقات نیمه‌عاشقانه محسوب می‌شد.

شاید هم یک خواستگاری روتین و معمولی بود، پیشنهادی برای شروع یک زندگی دونفره. شاید هم فقط فنجانی چای برای تشکر از کمک دیروزش. سرگردان از افکار ضدونقیض، پوف بلندی کشید و بازهم وسواس‌گونه، بار دیگر به شیشه نگاه کرد و بازهم ناامید شد. این دیگر جزء واضحات بود. اینکه برای یک قرار ملاقات، حتی نیمه‌عاشقانه، باید قدری به خودش می‌رسید و نیاز به کمی سرخاب‌سفیداب داشت؛ مثلاً کمی ریمل و یا یک رژلب کم‌رنگ و دلبرانه. اما به‌جز چند کک‌ومک قهوه‌ای روی پوست مهتابی‌اش، رنگی دیده نمی‌شد. در کیف بی‌خاصیتش هم جز کیف‌پول و موبایل و چندتا خرت‌وپرت به‌دردنخور دیگر، چیزی پیدا نمی‌کرد. مانتو و شلوار ساده‌اش هم که چندان

چنگی به دل نمی‌زدند. یاد بهزاد افتاد که مدام از طرز لباس‌پوشیدن او ایراد می‌گرفت و گاهی هم به او امل می‌گفت. میان کش‌وقوس افکارش که اسم سبزی‌فروش سر کوچه‌ی نیره‌خانم هم به آن چسبیده بود، با دیدن ساختمان‌های مستطیل‌شکل شهرک اکباتان به‌آنی برخاست و با صدایی بلند گفت:

– آقای طوطی! لطفاً همین گوشه‌کنارا نگه دارید، پیاده میشم.

نیره‌خانم سبزی‌فروش و سبزی‌های پلاسیده‌اش را فراموش کرد و صورتش به‌سمت او برگشت و متعجب پرسید:

– وا مادر! هنوز نرسیدیم که. توی این بارون کجا می‌خوای بری؟ گربه هم توی این بارون توی خیابون بند نمیشه.

دستی به پر شالش کشید. شال‌گردن نارنجی‌رنگش را هم قدری پس‌وپیش و آن را روی شانه‌اش مرتب کرد و به چتری‌هایش سروسامانی داد.

– نیره‌خانوم با دوستم قرار دارم. نگران نباشید زیر بارون نمی‌مونم. ماشین داره.

– خب خداروشکر! خیالم راحت شد. لابد میرید توی کافی‌شاپ، چایی و قهوه می‌خورید. درست میگم نه؟ راستش خیلی دلم می‌خواد یه بار برم کافی‌شاپ؛ ولی این طوطی ذلیل‌نشده میگه این قرتی‌بازیا چیه، توی خونه چایمون رو می‌خوریم دیگه.

مهربان دل توی دلش مثل دو گوی غلتان روی هم می‌لغزید و زیرورو می‌شد؛ اما بازهم دلش نیامد این‌همه شور نیره‌خانم را بی‌جواب بگذارد.

– ان‌شاءالله یه بار با هم میریم کافی‌شاپ.

خانوم عظیمی سرش را به‌سرعت به پشت برگرداند و تند و تیز گفت:

– بی‌معرفتی نکنید دیگه! من رو یادتون رفت. من هم میام.

آقای طوطی راهنما زد و آهسته گوشه‌ی اتوبان نگه داشت و درحالی‌که نگاهش از آینه به روی مهربان بود، تابی به سبیلش داد و گفت:

– دخترم به‌سلامت!

مهربان وقتی پیاده می‌شد، صدای نیره‌خانم را می‌شنید که با خانم عظیمی، خنده‌کنان به دور از چشم آقای طوطی برای رفتن به کافی‌شاپ برنامه‌ریزی می‌کردند.

دوان‌دوان خود را به پیاده‌رو رساند. باران مثل آبی که از ناودان سرریز کند، شرشر می‌بارید و ثانیه‌ای بعد سرتاپایش خیس آب شد. با پشت آستین مانتویش صورت غرق آبش را پاک کرد تا بهتر ببیند. سپس سری به اطراف چرخاند که ناگهان باران بند آمد و چتر سیاه‌رنگی سقف سرش شد. بی‌درنگ روی پاشنه‌ی پا چرخید و با قدری فاصله، یوسف را پشت‌سرش دید. هر دو زیر سقف چتر ایستاده بودند و نگاه‌هایشان زودتر از کلام با هم تلاقی کرد. لبخند خسته‌ی یوسف، هارمونی خاصی با ته‌ریش یک‌روزه‌اش داشت؛ اما بازهم مرتب بود و نیم‌پالتوی مشکی شیک و

www.NegahDL.com

باکلاسش شانه‌های فراخش را پهن‌تر از همیشه نشان می‌داد. یوسف درحالی‌که سعی می‌کرد فاصله‌اش را با مهربان حفظ کند، نگاه دستپاچه‌اش را برداشت و به‌سمت دیگر کج کرد و گفت:

– سلام. دیدم از مینی‌بـوس پیاده شدی. منتظر بودم یه‌کم دور بشه، بعد بیام. ماشین یه‌کم پایین‌تره. بریم تا از سرما قندیل نبستیم.

بله، او هم موافق بود. البته نه از ترس قندیل‌بستن، بلکه می‌ترسید از خوشی بال درآورد و پیش چشمان یوسف بر فراز شهر به پرواز درآید. هیجانی خاص از ته دلش قل زد و تا حلقش بالا آمد. اضطرابی شیرین که تابه‌حال تجربه نکرده بود. یقیناً این یک قرار نیمه‌عاشقانه‌ی مخفی بود. حس دختر دبیرستانی‌ها را داشت که پنهانی با دو*ست‌پـ*ـسر یواشکیشان قرار ملاقات می‌گذارند. دل و صدایش، هر دو هماهنگ با هم می‌لرزیدند و سعی کرد دندان‌هایش از سرما روی هم تق‌تق صدا ندهد و به سلامی کوتاه اکتفا کرد تا حال‌وروز دلش برملا نشود. سپس با حفظ همان فاصله، هم‌گام با یوسف به‌طرف ماشین به راه افتاد.

***

بوی قهوه‌ی آسیاب‌شده غوغا می‌کرد و مثل مخملی نرم بر روی گرمای دل‌چسب کافه لم داده بود. سکوت کش‌دار ماشین تا آنجا هم امتداد پیدا کرد و این چهارحرفی پررمزوراز، آن دو را به خلسه‌ای ابریشمی فرو بـرده بود. هیچ یک میلی به شکستن بلور شیشه‌ای بینشان نداشتند و جرعه‌جرعه چای با طعم یاسمن می‌نوشیدند و گاهی هم با کیک وانیلی کنار چای، طعم اوقاتشان را شیرین می‌کردند. کافه غرق سکوت بود؛ خلوت و دنج، بدون هیچ آهنگ لایت و نرمی. با وجود آنکه تنها موسیقی بارش باران پس‌زمینه‌ی افکارشان بود؛ اما در دل مهربان ساز و دهلی بر پا بود، آن سرش ناپیدا. یوسف خوش‌سلیقگی کرد و جایی دنج کنار پنجره‌ی قدی رو به تراس انتخاب کرد. هرچند در ظاهر هر دو به بارش باران نگاه می‌کردند که پیوسته و نرم فرود آمده و بر روی هم می‌لغزیدند؛ اما حواسشان پی یکدیگر بود و جمله‌هایی که می‌بایست دست‌چین می‌کردند. یوسف دستی به پلک‌های خسته‌اش کشید و گفت:

– ببخشید! می‌دونم صدام خیلی خسته‌ست. دیشب تا صبح از فکر صبا نخوابیدم. دیروز روز سختی برام بود. امروز هم از هفت‌خان رستم رد شدم تا تونستم مدرسه‌ی صبا رو عوض کنم.

مهربان خواهش می‌کنمی گفت و سکوت کرد تا خلوت ذهنی‌اش را برهم نزند. یوسف بعد از تأملی کوتاه، نگاه خیره‌اش را از فنجان چای پیش رویش برداشت و به چشمان مهربان خیره شد.

– ممنونم که دعوت یه پدر مجرد رو که یه دختر نوجوون داره پذیرفتی! مردی که توی بیست‌سالگی عاشق دخترعمه‌ش شد که تقریباً هم‌سن خودش بود و خیلی زودتر اونچه که فکر می‌کرد، ازدواج کرد. سال بعد هم لقب پدر رو به روزگارش چسبوندن و همون روزگار بی‌معرفت خیلی زود پدر و مادر و همسرش رو ازش گرفت و فقط یه دختربچه براش باقی گذاشت.

مهربان از غم خوابیده در صدای یوسف نفس عمیقی کشید؛ چیزی شبیه به آه. مردی که تمام زندگی‌اش را در چند جمله خلاصه کرده بود. یوسف سر برداشت و نگاه مات مهربان را دید و چقدر دلش می‌خواست شال بافت نارنجی‌رنگ او را که هم‌رنگ موهایش بود، لـمس و یا تکه موی افتاده بر روی صورتش را نـوازش کند.
خواسته‌ی دلش را میان مشت‌های گره‌شده‌اش پنهان کرد. دل‌دل‌کنان، با همان لحن آرام اما سر و چشمی به زیر آمده، ادامه داد:
– آدم رکیم، بدون حاشیه. بعد از مرگ همسرم هیچ‌کس توی دلم جایی پیدا نکرد و تموم وقتم رو برای صبا گذاشتم.
قلبش عن‌قریب در حال پرواز بود و دهانش را بست تا مبادا از حلقش بیرون آید؛ اما گوش‌هایش باز باز بود.
– یه جایی توی دلم باز کردی و می‌خوام ازاین‌به‌بعد هم‌سفرم بشی.
یوسف این را گفت و سر برداشت تا تأثیر جمله‌اش را در چهره‌ی او ببیند و پلک‌های فروافتاده‌ی او را دید و انگشتانی که یکدیگر را در آغـوش گرفته بودند.
دل مهربان با همین یک جمله سر خورد و از سرازیری فرو ریخت. خواستگاری پیچیده در لفافه‌ی یوسف و بیان حس‌وحالش به او برایش آن‌قدر دل‌نشین بود که دلش می‌خواست می‌گفت «میشه به بار دیگه تکرار کنید؟»
صدای یوسف جفت‌پا به میان هلهله‌ای که در دلش بر پا بود، آمد:
– اگه تو هم موافقی یا حسی شبیه به من داری، به این هم‌سفرت اجازه بده تا مدتی همدیگه رو بشناسیم. فرصتی که من بتونم ذهن صبا رو برای پذیرش این موضوع آماده کنم.
سکوت ممتدی بینشان حاکم شد. یوسف توپ را در زمین مهربان انداخته و حالا منتظر بود تا ببیند به کدام سمت شوت می‌کند. تاپ‌تاپ قلبش را نادیده گرفت. خب یقیناً نظرش مثبت بود؛ اما نمی‌دانست با چه جمله‌ای آن را بیان کند تا اشتیاق دلش پنهان بماند. عاقبت کمر سکوت ممتد بینشان را شکست و گفت:
– به نظرتون اگه همین الان بگم موافقم، خیلی دختر جلف و سبکیم؟
یوسف خندید، عمیق و از ته دل و جانش. حالا یقین پیدا کرده بود که انتخابش درست بوده است. صدای نرم مهربان به میان هلهله‌ی افکارش آمد:
– دختری که پنج ماه عقد مردی شد که اون رو به‌خاطر شکل و ظاهرش پس زد و مهر مطلقه رو نشوند توی شناسنامه‌ش.
یوسف با همان لبخند وسیع به صندلی حصیری‌اش تکیه داد و جرعه‌ای از چایش را نوشید که طعم شروع زندگی جدیدی را می‌داد. سپس با درنگی کوتاه فنجان را به داخل نعلبکی مدور باز گرداند. به پلک‌های فروافتاده‌ی مهربان و دست‌هایی که دور کمـر فنجان حلـقه شده بودند، نگاه کرد و با نرمی خاصی که در صدایش شناور بود گفت:

– اصلاً! به‌هیچ‌وجه چنین فکری نمی‌کنم. مرسی که قبول کردی! من اون آقا رو نمی‌شناسم؛ ولی این رو مطمئنم که خیلی بی‌سلیقه بوده.

این جمله مثل بمب شادی در میان تاروپودش منفجر شد و تمام حس‌های خوب را در دل و ذهنش جای داد. این بار واقعاً جمله‌ها را گم کرده و زبانش بند آمده بود. به چهره‌ی آرام یوسف نگاه کرد و لبخند نرم کنج لبش که چای را جرعه‌جرعه می‌نوشید. میان دستپاچگی‌های او و جملاتی که در جواب گم کرده بود، صاحب کافه به دادش رسید و با پیش‌بندی سفید که از تمیزی می‌درخشید، کنار میزشان ایستاد و گفت:

– پیشنهاد می‌کنم چای گیاهی ما رو امتحان کنید. من اسمش رو گذاشتم معجون آرامش.

یوسف نگاهش سریع به‌سمت مهربان برگشت. نیازی به چای گیاهی و معجون آرامش نداشت. او معجون آرامش خودش را پیدا کرده بود. نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، تشکر کوتاهی کرد و جواب داد:

– ان‌شاءالله دفعه‌ی بعد حتماً سفارش میدیم.

سپس رو به مهربان کرد و ادامه داد:

– اگه موافقی بریم. روزای بارونی ترافیک تهران مثل کلاف سردرگمه. توی راه بیشتر حرف می‌زنیم.

مهربان سری به علامت تأیید تکان داد و از جایش برخاست. یوسف هم پالتویش را از لبه‌ی صندلی حصیری برداشت و پول میز را حساب کرد و همراه هم از کافه بیرون رفتند.

این دو مسافر عشق نمی‌دانستند در جاده‌ی عاشقی، برای رسیدن به یکدیگر چه پیچ‌وخم‌های بسیاری را باید طی کنند و زندگی چه خواب‌هایی برایشان دیده است.

***

آدم‌های خاص زندگی هر یک از ما و بعضی کلمات نرم و دل‌نشین آن‌ها، حتی لحظه هایی که کنار این آدم‌ها هستیم، حکم افیونی را دارند که باعث می‌شود به‌جای اینکه روی زمین قدم بگذاریم، روی ابرها به پرواز درآییم و این آدهای خیلی خاص مستقیم با واژه‌ی عشق گره خورده‌اند. مهربان به‌ظاهر روی تختش دراز کشیده بود؛ اما با مرور لحظه‌های خوش یکی–دو ساعت پیش، بر روی ابرها پرواز می‌کرد. خب این پرواز چندان دوامی نداشت و صدای دینگ‌دینگ زنگ تلفن همراهش او را تالاپی از روی ابرها به زمین انداخت. بعد هم به تصور اینکه شاید یوسف باشد، چنان هول و دستپاچه از روی تخت‌خواب به پایین سرنگون شد که آخ بلندی از ته دل همراهیش کرد. البته در این سقوط مرحله‌به‌مرحله به‌جز درد آرنج و مچ پایش که اندکی ضرب دیده بود و شماره‌ی حک‌شده‌ی بهزاد بر روی صفحه‌ی موبایل، چیزی عایدش نشد. به‌یک‌باره تمام نشـ*ـئگی از سرش پر زد و رفت و چهارزانو زد و هوشیار نشست. چینی به بینی‌اش داد و مردد به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد و یقین داشت که بهزاد برای رسید سکه‌ی این ماه تماس گرفته است.

اخمی میان دو ابرویش نشاند. بی‌تردید تماس را قطع کرد و با تمام بی‌میلی، تصمیم گرفت با پیامکی کوتاه جوابش را بدهد؛ اما ذات عجول بهزاد اجازه‌ی این کار را به او نداد و دقایقی به کوتاهی عمر این تصمیم، دوباره شماره‌ی رند و سرراست او صفحه‌ی موبایلش را روشن کرد و دهان‌کجی جانانه‌ای به حال خوشش شد. او هم با دهان‌کجی به روی صفحه، جوابش را داد و درحالی‌که مچ پایش را ماساژ می‌داد، با لحنی که سعی داشت ملایم باشد اما نبود، گفت:

– سلام. امرتون؟

بهزاد به‌آنی جا خورد؛ اما به روی خودش نیاورد.

– سلام مهربان‌خانوم! شما نمی‌خوای رسید سکه‌ی این ماه رو بدی که مامانم چند روز پیش به حوریه‌خانوم داد؟ البته قابل شما رو نداره‌ها!

مهربان مثل بمب ساعتی بود که برای انفجار دقایق معکوس را طی می‌کرد.

– عکس رسید سکه رو با تاریخ و امضا می‌فرستم به موبایلت.

بهزاد یک نچ بلند اول جمله‌اش گذاشت؛ آن‌چنان که مهربان به‌راحتی آن را شنید.

– نچ! اعتباری به گوشی موبایل نیست. یه وقت خدایی‌نکرده گم شد، سوخت یا اطلاعاتش پاک شد. خودت می‌دونی با ایمیل هم میونه‌ای ندارم. این‌جوری دستم به جایی بند نیست. رسید رو برام بیار یا میام ازت می‌گیرمش.

دستش را مشت کرد و از حرص چند ضربه‌ی آهسته به سرش کوبید. دلش می‌خواست یک مشت، البته خیلی محکم و جانانه به سر بهزاد می‌کوبید. پلک‌هایش را هماهنگ با لب‌هایش از عصبانیت روی هم فشرد.

– مهربان! اصلاً نمی‌خواد تو بیای. فردا غروب با بنگاهی محله‌تون کار دارم. یه سر میام و رسید رو ازت می‌گیرم. البته فقط این نیست. یه کار کوچولوی دیگه هم با خودت دارم. فعلاً خداحافظ!

بهزاد خداحافظی کرد، بی‌آنکه فرصتی دهد تا مهربان از آن کار کوچولو سؤالی بپرسد و یک علامت سؤال بزرگ اما بی‌جواب برای مهربان به جا گذاشت. صدای مهرسا که گویی سر جالیز ایستاده است و مسافت زیادی با او فاصله دارد، او را از حفره‌ی عمیقی که بهزاد در ذهنش ایجاد کرده بود، بیرون آورد.

– مهربان! آقاجون اومد. بیا کمک سفره‌ی شام رو پهن کنیم.

جستی زد و از جایش برخاست. بهزاد و کار کوچولویش را با یک اردنگی از ذهنش به بیرون پرتاب کرد. شلوار نارنجی‌رنگ گل‌منگولی‌اش را که کشش شل شده بود، تا کمرش بالا کشید؛ سپس با چند نفس کوتاه که به اعتدال هیجانش کمک می‌کرد، تصمیم گرفت بعد از شام خیلی درگوشی و پنهانی، به دور از گوش‌های همیشه فضول مهرسا، از یوسف و پیشنهادش به مامان‌حوری و آقاجانش بگوید.

***

«جیرینگ»

این صدایی بود که دقیقاً قبل از اینکه به بیرون از اتاقش برود، شنید. مانند فلامینگو که از ترس پا به فرار می‌گذارد، دوان‌دوان از اتاق بیرون رفت و سر از آشپزخانه درآورد. البته آقاجان و مهرسا تروفرزتر از او، خود را به محل حادثه رسانده بودند. مامان‌حوری وسط آشپزخانه ایستاده بود و دیس سرنگون‌شده‌ی برنج به هزاران تکه‌ی نامساوی تقسیم شده و دانه‌های برنج همه‌جا را پر کرده بود. مهرسا هم کمی آن‌سوتر، بهت‌زده کنار در یخچال، مجسمه‌وار فقط تماشا می‌کرد. پدرش هم بدون پای مصنوعی، در آستانه‌ی در آشپزخانه تکیه به چهارچوب در، آرام لب زد:

– فدای سرت! خداروشکر خودت خوبی. بنشین روی صندلی تا دخترا آشپزخونه رو تمیز کنن.

حوریه‌خانم همان کرد که همسرش گفته بود و ناگهان به طرز ناباوری اشک پهنای صورتش را پر کرد؛ درست مثل سدی که دیوارهایش فرو ریزد و سیلی جاری شود. دقایقی بعد از سیل جاری‌شده از چشمانش، میان هق‌هق‌هایی که مفهوم نبود گفت:

– حمید ارواح خاک پدر و مادرت قسم، یه کاری بکن. دارم دق می‌کنم. چند هفته‌ست که از بچه‌م بی‌خبرم و دخیل بستم به آخرین شماره‌ای که با اون زنگ زد و هیچی عایدم نشده. شبا همه‌ش خواب می‌بینم مهرنوشم ته چاهه و میگه مامان کمکم کن. اصلاً شاید از طریق سفارت افغانستان بشه کاری کرد.

اشک مثل ویروس به جان چشمان هر سه افتاد و چشمان آقای دلشاد از همه پرتر شد. با نوک عصا تکه‌های دیس شکسته را پس زد و با احتیاط، آن‌طور که پایش روی برنج‌ها نرود، خود را به حوریه‌خانم رساند. روی صندلی روبه‌روی او نشست و دست بر روی پای همسرش گذاشت.

– آخه فدات شم! میگی چی‌کار کنم؟ دستم به جایی بند نیست. برم سفارت چی بگم؟ بگم دختر ما به میل و اراده‌ی خودش و اجازه‌ی ما، با یه افغانی‌تبار شوهر کرده و ازش چند وقتیه بی‌خبریم و فقط یه شماره با پیش‌شماره‌ی افغانستان از اون داریم که اون رو هم جواب نمیده؟

پای منطق حوریه‌خانم بدجوری می‌لنگید.

– دل بی‌صاحب یه مادر این حرفا حالیش نیست. من بچه‌م رو می‌خوام. دلم به شنیدن صداش هم راضیه به‌خدا!

آقای دلشاد سر برداشت تا اشک‌های مردانه‌اش را ته چشمانش رسوب کند؛ سپس رو به مهربان کرد که با چشمانی تر آن دو را نگاه می‌کرد.

– باباجان؟ چرا معطلی؟ آشپزخونه رو جارو کن. برکت خدا روی زمین نمونه. گـ ـناه داره. مهرسا! تو هم به خواهرت کمک کن.

مهربان جستی زد و تروفرز دمپایی به پا کرد و جارو و خاک‌انداز را برداشت و مهرسا هم فین‌فین‌کنان پی دستورهای مهربان می‌چرخید. خانواده‌ی آقای دلشاد، آن شب قورمه‌سبزی را با نان نوش جان کردند و میان شوخی

و خنده‌های آقاجانش که خاطرات دوران سربازی‌اش را با آب‌وتاب تعریف می‌کرد، مهرنوش را موقتاً به دست فراموشی سپردند. مهربان همانند اسمش، دل مهربانش برای خوشحالی پدر و مادرش می‌تپید و برعکس مهرنوش و مهرسا، خوشحالی پدر و مادرش را به خوشی‌های خودش ترجیح می‌داد. تصمیم گرفت موضوع خواستگاری یوسف را در شرایطی که پدر و مادرش دلواپسی بی‌خبری مهرنوش را دارند، فعلاً مسکوت بگذارد. مهربان در انتهای شب، خستگی‌ها و دغدغه‌هایش را به رخت‌خواب سپرد و پیامک یوسف لالایی ذهن خسته و چشمان غرق خوابش شد.
«همیشه فکر می‌کردم مهربانی چه رنگی دارد. حالا جز نارنجی نمی‌توانم رنگی برایش تصور کنم. خوب بخوابی!»
خوشحالی مثل اکسیژن به زیر پوستش دوید. نرمالو را برداشت و یک بـوسـه‌ی محکم و صدادار به روی آن زد و کوتاه برایش تایپ کرد:
«شب شما هم به‌خیر!»
سپس بـ*ـوسه شب به‌خیر را بر روی صفحه‌ی موبایلش نشاند و پیام را ارسال کرد.
***
روز بعد مهربان سرشار از زندگی به کارخانه رفت و خیلی عادلانه، افکارش را به دو نیم تقسیم کرد. نیمی از آن را به مهرنوش و غیبت غیرموجهش و نیم دیگر را هم به یوسف اختصاص داد. درمورد مهرنوش از هر راهی وارد می‌شد، با یک بن‌بست، آن هم از نوع لاینحل مواجه می‌شد. گونه‌هایش را پروخالی کرد و به سراغ نیمه‌ی دوم رفت. خب از اولین روز دوستی یواشکی و عشق پنهانی‌اش با یوسف هم خیری ندید؛ چراکه از همان صبح اول وقت، دفتر کار یوسف مثل نانوایی محله‌شان، از انواع آدم‌های درازوکوتاه پروخالی شد و او صدای همهمه‌ی این افراد را از پشت در بسته‌ی اتاق و زیر نگاه‌های تهدیدآمیز آقای عباسی می‌شنید و جرئت بیرون‌رفتن نداشت تا سروگوشی آب دهد. خوش‌بینانه تمام دل‌خوشی‌اش به پایان وقت اداری کارخانه بود تا شاید یوسف او را به اتاقش دعوت کند و فرصتی کوتاه برای یک دیدار عاشقانه و گپ‌وگفتی مثل حال‌واحوال و یا چیزی شبیه به آن به وجود آید؛ اما ساعت کاری کارخانه تمام شد و این فرصت به لطف جلسه‌ی طولانی فروشگاه‌های زنجیره‌ای پیدا نشد.
مهربان درحالی‌که نگاهش به در بسته‌ی اتاق یوسف بود، قدری این‌پا و آن‌پا کرد. عاقبت از خانم اولیایی خداحافظی کرد و خسته نباشیدی هم به آن چسباند و سلانه‌سلانه سوار یاقوت آقای طوطی شد و بازهم به پرچانگی نیره‌خانم دل سپرد. در امتداد این روز بسیار دلپذیر، پیامک مهرسا درست وسط برجک حال‌وروز دمغش فرود آمد.
«مهربان ما رفتیم خونه‌ی دایی‌حشمت تا یه‌کم حال‌وهوای مامان بهتر بشه.»
پیامک بعدی را توأم با آهی خواند.
«شام هم بیرون می‌خوریم. تو فکری برای خودت بکن.»

خب فکرهایش یقیناً به دو عدد تخم‌مرغ و در نهایت خوش‌سلیقگی به املت منتهی می‌شد. لحظه‌ای حس بچه سرراهی را پیدا کرد؛ اما عطسه‌ای کرد و این فکر بیهوده از سرش پر زد. از خیر باشگاه ورزشی و دولاراست‌شدن گذشت و ترجیح داد امروز به‌جای همراهی با یک–دو–سه کردن مربی ورزش باشگاه، در خلوت خانه سری به شاملو و فریدون مشیری بزند و تفألی هم به حافظ. وقتی از سرویس پیاده شد، سرش پر بود از پرحرفی نیره‌خانم و یار شفیقش، خانم عظیمی. در دم سوز غریبی به استقبالش آمد. لبه‌های ژاکتش را روی هم آورد و طبق عادت شروع به شمردن قدم‌هایش کرد تا به خانه برسد. به شماره‌ی 113 که رسید، بهزاد سر راهش ظاهر شد و او هم با نامردی تمام حرصش را بر سر بهزاد که پیش از همیشه شیک و خوش‌پوش بود، خالی کرد و بدون سلام گفت:

– ببینم تو چرا مثل گربه که هر جوری از بلندی ولش می‌کنن، بازهم چهارچنگولی میاد پایین، مدام چهارچنگولی در خونه‌ی ما ظاهر میشی؟

بهزاد لحظه‌ی اول تعجب کرد. از مهربان سروساکت که چشم‌گفتن از دهانش نمی‌افتاد، این حرف‌ها دور از ذهن بود. باید اعتراف می‌کرد که از این مهربان جسور بیشتر خوشش می‌آمد؛ اما حرف دلش را پشت اخم‌هایش پنهان کرد و لبه‌ی کت جیر کرم‌رنگش را که یقه آن با پشم فرفری مانند پشم گوسفند تزئین شده بود، به هم نزدیک کرد و گفت:

– بازهم سلام یادت رفت مهربان‌خانوم! اومدم رسید سکه رو بگیرم. یادت رفت؟

آه از نهادش برآمد. امروز آن‌قدر منتظر تماس یا حتی پیامکی از جانب یوسف بود که بهزاد را کاملاً فراموش کرده بود؛ اما خودش را از تک‌وتا نینداخت.

– نه، فراموش نکردم؛ ولی همراهم نیست. کاغذ و قلم هم توی کیفم ندارم. یه‌کم صبر کن برم خونه و رسید رو بیارم.

بهزاد طبق عادت نچ بلندی گفت.

– وقت ندارم. یه آدم خاص که خیلی برام مهمه منتظرمه.

بهزاد سرش را قدری پیش‌تر آورد و در تاریک و روشن خیابان به چشمان او زل زد.

– خونه رو قولنامه کردیم. همین روزا به امید خدا با عیالم همسایه‌تون میشیم. فقط منتظر مامانم تا یه‌کم کوتاه بیاد و رضایت بده.

بهزاد این را گفت و تفریح‌کنان دست در جیب کت جیرش برد و یک دسته‌کلید که انتهای آن کلاغ پارچه‌ای بانمکی آویزان بود، روبه‌روی صورت متعجب مهربان گرفت و آن را تاب داد.

– چند وقت پیش مهرسا با دوستش که فکر کنم اسمش صبا بود، اومدن بوتیک من. مهرسا خودش نیومد داخل؛ اما دوست فنچولش ناشیانه می‌خواست مخ من رو بزنه. این دسته‌کلید هم مال اونه، کارمندم این رو مطمئن بود.

مهربان پرحرص چشم از نگاه خیره‌ی بهزاد برداشت و سرش به‌سمت دیگر کج شد و زیر لب آهسته گفت:
– آخ صبا! از دست بی‌فکریای تو!
بهزاد غرولند زیر لب او را شنید؛ اما اهمیتی نداد و با ژستی شیک و خاص سر خم کرد و گفت:
– بدرود همسایه! رسید این گربه چهارچنگولی رو آماده کن. فردا پس‌فردا میام ازت می‌گیرم.
بهزاد رفت و مهربان تا رسیدن به خانه، به تمام راه‌هایی که می‌توانست با آن مهرسا را اعدام کند، فکر می‌کرد. وقتی به خانه رسید، سکوت و تاریکی خانه به استقبالش آمد. بازهم مثل همیشه به تماشای نیمه‌ی پر لیوان خوش‌بینی نشست. اصلاً می‌توانست از سکوت خانه برای تمدد اعصابش استفاده کند؛ اما قبل از هر چیزی برای راحتی خیال مامان‌حوری، برایش پیامکی با این مضمون فرستاد.
«سلام مامان! من رسیدم.»
سپس موزیک لایت و بی‌کلامی گذاشت. شلوار محبوب نخی نارنجی‌رنگش را که گل‌های درشت سرخابی داشت، به پا کرد و تاپ رنگ‌ورورفته‌ی بنفشی که شدیداً در آن حس راحتی داشت و مامان‌حوری بارها عزمش را جزم کرده بود تا از آن دستمال گردگیری درست کند و او ماهرانه آن را ته کشوی لباس‌هایش پنهان می‌کرد، پوشید و لخ‌لخ‌کنان به‌سمت آشپزخانه رفت تا از خجالت شکمش درآید؛ اما پیش از آنکه دست‌به‌کار شود، برای بار هزارم به صفحه‌ی موبایلش نگاهی انداخت و بازهم ناامیدی گوشه دلش نشست سپس سر برداشت رو به بالا، با صدایی بلند گفت:
– خداجون! بزن پس گردنش یه زنگ بزنه دیگه. دلم آب شد از بس منتظر موندم.
دعایش زودتر از دم و بازدم نفس‌هایش به استجابت رسید و یوسف همراه دیلینگ‌دیلینگ زنگ موبایل، آن‌سوی خط از راه رسید. هجوم خون از درون قلبش به داخل شریان‌ها و صعود آن به گونه‌هایش را حس می‌کرد. هول و دستپاچه بر روی پاشنه‌ی پا یک بار به دور خودش چرخید و عاقبت روی صندلی آشپزخانه نشست و بعد از نفسی عمیق که سینه‌اش را بالاوپایین می‌برد، انگشتش را روی صفحه‌ی گذاشت تا به مرد آن‌سوی خط متصل شود و آرام و شمرده گفت:
– سلام آقای مهندس! شبتون به‌خیر!
یوسف با صدای نرم مهربان از دنیای پرمشغله‌اش جدا شد و تکیه‌اش را به صندلی چرخانش داد.
– سلام. شب تو هم به‌خیر! برای یه مرد خسته وقت داری که هنوز خونه برنگشته، روز مزخرفی رو گذرونده و فقط ده دقیقه‌ست که خلاص شده؟

نمی‌دانست چه بگوید. تا پیش از این احساس مشترکی مثل این را تجربه نکرده بود. ارمغان بهزاد چیزی نبود جز تحقیر، بزرگ‌نشان‌دادن خودش و خوردکردن اعتمادبه‌نفس او. با وسواس به جان جمله‌ها افتاد تا بهترین‌ها را انتخاب کند؛ اما سکوتش قدری طولانی شد.

– الو؟ مهربان؟ پشت خطی؟

قلبش به‌یک‌باره به گروپ‌گروپ افتاد. این اولین باری بود که اسمش را از دهان یوسف می‌شنید. جمله‌های ذهنش مثل دومینو که خراب می‌شوند، از دم بر روی هم غش کردند و به‌ناچار بی‌خیال آن‌ها شد.

– اوه! بله. معذرت می‌خوام! داشتم فکر می‌کردم چه جمله‌ای می‌تونه خستگی یه مرد رو که روز پرمشغله و مزخرفی رو پشت‌سر گذاشته، در کنه.

یوسف خندید، عمیق و بی‌صدا.

– خب به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

صادقانه جواب داد:

– راستش نه. ولی من هر وقت از زندگی و بازیاش خسته میشم، سرم رو رو به آسمون می‌گیرم. مطمئنم اونجا یکی هست که حال‌وروز من رو می‌بینه و به دادم می‌رسه.

یوسف پلک‌هایش را بر هم گذاشت و با سرانگشتانش آن‌ها را قدری ماساژ داد. این جمله مثل آبی خاکستر داغ خستگی‌هایش را شست و با همان چشمان بسته گفت:

– نیازی نیست دنبال جمله‌ای بگردی. این جمله کار خودش رو کرد. خب! تو بگو روزت چطور بود؟

مهربان لبخند نرمی زد و لب‌هایش را بین دندان‌هایش اسیر کرد. بی‌تکلف‌بودن یوسف وقت صحبت‌کردن، تپش‌های قلبش را منظم کرده بود. خب تمام روز انتظار برای تماس یوسف جزء لحظات شیرینش محسوب می‌شد؛ اما یاد بهزاد و دسته‌کلید صبا افتاد و چینی از سر نارضایتی روی پیشانی‌اش نشست. محال بود بار مشغله‌های این مرد را بیش از این سنگین کند. با مشت آرام به سرش کوبید تا حواسش را جمع‌وجور کند.

– روز خوبی بود؛ اما فکر می‌کنم آقای عباسی رو با حواس‌پرتیم حسابی شاکی کردم. بنده خدا از وقتی من دستیارش شدم مصرف سیگارش بالا رفته.

یوسف این بار عمیق خندید، آن هم با صدایی بلند که از قهقهه چیزی کم نداشت. مهربان هم میان دل‌دل‌کردن‌هایش، صاف روی صندلی نشست تا خودش را برای دروغی که می‌خواست بگوید آماده کند.

– راستی آقای مهندس! امشب دسته‌کلید صبا رو پایین تختم پیدا کردم. یه کلاغ پارچه‌ای به اون وصله و سه‌تا کلید هم داره.

یوسف با لحنی که همچنان خنده در آن موج می‌زد، جواب داد:

– اگه یه کلاغ پارچه‌ای سیاه بهش آویزون باشه، مال صباست. چند روزه که گمش کرده و نمی‌دونست کجا افتاده.
سپس خنده‌هایش را با آب دهان فرو داد و پشت‌بند آن اضافه کرد:
– مرسی که حال‌وروزم رو عوض کردی! من دیگه باید خداحافظی کنم. فردا می‌بینمت.
اولین مکالمه‌ی یوسف و مهربان هرچند عاشقانه نبود و در آن از جمله‌های پرسوزوگداز عاشقی هم خبری نبود؛ اما دل‌های هر دو برای آن دیگری تپش شیرین و دلخواهی داشت.

***

فردا از راه رسید. آفتاب پاییزی بر روی شهر پاشیده شد؛ اما نتوانست بر سوزی که همراه باد می‌وزید، غلبه کند. همان‌طور که مامان‌حوری و آقاجانش نتوانستند بر دلواپسی‌ها و دل‌نگرانی‌هایشان غلبه کنند.
گریه‌های پنهانی اول صبح مامان‌حوری و چهره‌ی دمغ آقاجانش گواه آن بود. بی‌خبری از حال‌وروز او هم گذشت و از اینکه در این شرایط به فکر عشق و عاشقی است، شرمنده شد. البته خواب پریشان شب گذشته هم به این دلواپسی‌ها دامن زد و انواع و اقسام افکار منفی را برایش به ارمغان آورد؛ اما در این میان مهرسا، بی‌خیال جو حاکم بر خانه، همچنان پی شیطنت‌هایش می‌دوید و به‌محض اینکه مهربان برای پوشیدن مانتو و شلوارش به اتاق رفت، دوان‌دوان خود را به او رساند و درحالی‌که مقنعه‌ی مدرسه‌اش را در دستش دایره‌وار می‌چرخاند، نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت و پچ‌پچ‌وار کنار گوش او گفت:
– آبجی یه خبر دست اول دارم. بهزاد و افسرخانوم قراره همسایه‌مون بشن و می‌خوان از فردا پس‌فردا توی اون ساختمون سفید خوشگله که نوسازه ساکن بشن. دیشب افسرخانوم هم خونه‌ی دایی‌اینا بود. نمی‌دونی زن‌دایی مرضیه و ستاره چه تحویلش می‌گرفتن. غلط نکنم این زن‌دایی مرضی یه خوابایی برای بهزاد دیده. حالا میگی نه، بشین و تماشا کن.
از آینه‌ی کوبیده به سینه‌ی دیوار دل کند. به‌آنی روی پاشنه پا چرخید و رو به مهرسا شد که دقیقاً پشت‌سر او ایستاده بود و دست‌ودل‌باز نیشگون پروپیمانی از بازویش گرفت و بعد از صدای «آخ دستم!» مهرسا گفت:
– حواست باشه چوب‌خطت داره پر میشه! به‌جای اینکه مدام توی دست‌وپای بزرگ‌ترا بچرخی و حرف جابه‌جا کنی، یه‌کم به فکر مامان و آقاجون باش. نمی‌بینی برای مهرنوش چقدر بی‌تابی می‌کنن و غصه می‌خورن؟ مهرنوش خواهر من و تو هم هست.
مهربان دو جمله‌ی آخر را چنان محکم و قاطعانه بیان کرد، گویی بخواهد با صدای بلند این مطلب را به خودش یادآوری کند. شور و هیجان مهرسا مثل حباب روی نوشابه‌ی گازدار، در دم فروکش کرد. قدمی پس رفت و با لب‌ولوچه‌ای آویزان جواب داد:

– خب من هم ناراحتم؛ ولی کاری از دستم برنمیاد. اگه با غصه‌خوردن مهرنوش برمی‌گرده، من حاضرم دو برابر همه‌ی شما غصه بخورم.

حرف حساب جواب نداشت و حاضرجوابی مهرسا ضربه‌فنی‌اش کرد؛ اما باز خود را از تک‌وتا نینداخت و درحالی‌که مقنعه‌اش را به سر می‌کرد تا به سرویس برسد، تند و شتاب‌زده گفت:

– نگفتم غصه بخور. نیازی نیست کار خاصی بکنی. از مدرسه که برگشتی، درسات رو که خوندی، یه‌کم بیشتر دوروبر مامان بچرخ. نذار غصه بخوره تا ببینم خدا چی می‌خواد. از سر کار که برگشتم، بازهم با کانادا تماس می‌گیرم و به آخرین شماره‌ای که از افغانستان بود هم زنگ می‌زنم. اصلاً شاید هم امروز فردا مهرنوش یا نجیب زنگ زدن.

مهربان این‌ها را گفت؛ اما نمی‌توانست منکر دل‌شوره‌ی عجیبی شود که ته ته دلش لنگر انداخته بود.

***

در طول راه تا زمانی که به کارخانه برسد، به این حقیقت می‌اندیشید که همه نمی‌توانند همه‌چیز را با هم داشته باشند و همیشه‌ی خدا یک کم‌وکسری در زندگی همه هست. آه غلیظی از اعماق وجودش همراه نفس‌هایش بیرون آمد و مثل کودکی‌هایش بر روی شیشه‌ی بخارگرفته‌ی ماشین طرحی از خانه نقاشی کرد. یک مثلث بر روی مربع با یک پنجره‌ی کوچک؛ خطوط کج‌ومعوجی که با حرکت ماشین قوس پیدا می‌کرد. خودش را همراه یوسف و صبا در خانه تصور کرد. آهی دیگر از ته دلش بیرون آمد و بخاری همانند مهی رقیق بر روی خانه‌ی نقاشی‌شده‌اش نشست و آن را تار کرد. ای کاش همه‌چیز مثل نقاشی ساده بود. اما نمی‌توانست این حقیقت را نادیده بگیرد؛ مردی که عاشقانه او را دوست داشت، یک دختر نوجوان هم دارد. دختر سرکشی که دسته‌گل به آب دادانش خیلی ملس است و یقیناً به زنی که کنار پدرش به‌عنوان همسر بایستد، به چشم یک متجاوز نگاه می‌کند. صبا یک سر ماجرا بود و سر دیگر که خیلی هم مهم بود، به آقاجان و مامان‌حوری‌اش مربوط می‌شد. واکنش آن‌ها به شرایط خاص یوسف...

خب عشق، آن هم از نوع دوطرفه را داشت؛ اما مشکلاتِ آن را هم پروپیمان داخل کاسه‌ی قسمتش گذاشته بودند و نمی‌توانست بر روی آن‌ها چشم ببندد. همان‌طور که نمی‌توانست مهرنوش و ناپدیدشدن او و همسرش، نجیب را نادیده بگیرد و میان این گیرواگیر زندگی، فقط بهزاد را کم داشت که قوز بالاقوز روزگارش شود و حس ششمش این اطمینان را به او می‌داد که همسایه‌ی پردردسری خواهد شد. مینی‌بـوس در دست‌اندازی که شبیه به چاله بود، به‌شدت بالاوپایین شد و نیره‌خانم و چند نفر دیگر از مسافران چرتشان پاره شد. نیره‌خانم مانند کسی که مچش را گرفته باشند، تروفرز بر روی صندلی سیخ نشست و دستی به پلک‌های خواب‌آلوده‌اش کشید و غرولندکنان گفت:

– ذلیل نشی طوطی! یواش‌تر! دل‌ورودهم اومد توی حلقم. اون ضبط کوفتی رو هم روشن کن یه چیزی بخونه، دلمون سر صبح وا شه.

آقای طوطی چشمی غلیظ گفت و ضبط را روشن کرد و دالام و دولوم آهنگ کوچه‌بازاری جو خواب‌آلوده را هوشیار کرد.

***

تمام طول روز سعی کرد احساسات منفی‌اش را کنترل کند؛ اما ابرهای سمی نگرانی دور سرش در گردش بودند و او مذبوحانه تلاش می‌کرد آن‌ها را پس بزند و مثبت فکر کند که موفق نبود. آقای عباسی هم پس از یکی–دو ساعت حساب‌کتاب‌کردن، با چندتا عطسه و سرفه و فین‌فین از خیر کارکردن گذشت و با صدایی گرفته که خطوخش داشت، گفت:

– دخترجون من دارم میرم خونه. حسابی سرما خوردم و چشمام پیل‌پیلی میره. دست به هیچی نمی‌زنی تا فردا خودم بیام.

حس بچه‌ی دست‌وپاچلفتی را داشت که به او بگویند «وقتی بزرگ‌ترت خونه نیست، دست به چیزی نزن، جیزه!» سر کج کرد و چشمی هم گفت و با رفتن آقای عباسی با خیال راحت بر روی صندلی نشست تا به افکار پریشانش سروسامانی دهد؛ اما استراحتش چندان طولانی نشد و اولیایی سرش را از لای در به داخل کشاند و با نفس‌هایی سنگین که تأثیر بارداری‌اش بود، گفت:

– دلشاد! مهندس منتظرته. سراغ آقای عباسی رو گرفت، گفتم مریض بود برگشت تهران. گفت تو بری دفترش.

اگر می‌گفت خوشحال نشد و ذوق نکرد، ناجوانمردانه یک دورغ بزرگ به خودش گفته بود. بالاخره بعد از دو روز یوسف را می‌دید. ماهرانه چهره‌ای جدی به خود گرفت و خوشحالی‌اش را پشت آن پنهان کرد؛ سپس چشمی گفت و از جایش برخاست و با رفتن اولیایی و بسته‌شدن در اتاق، رو به سقف سر برداشت و زیر لب با خودش زمزمه کرد:

– قربون اون حکمتت برم! یه خبر از مهرنوش به ما برسون تا من هم با خیال راحت به عشق و عاشقیم برسم.

سپس درحالی‌که مقنعه‌اش را مرتب می‌کرد، زیر لب خواند:

– «یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور، کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور»

هنگامی که وارد شد، یوسف به احترامش ایستاد. کاری که هیچ‌گاه برای هیچ یک از کارگران و کارمندانش انجام نمی‌داد؛ اما وقتی پای مقوله‌ای به نام عشق درمیان باشد، شرایط قدری متفاوت می‌شود و معادلات بر هم می‌خورد. لحظاتی کوتاه‌تر از قامت لحظه‌ها، هر دو در نگاه هم غرق شدند. گویی در سیاره‌ای همانند سیاره‌ی شازده‌کوچولو تنها رها شده باشند؛ همان‌قدر دور و رؤیایی! مهربان به طرز عجیب و غیرقابل باوری آرام بود. نه دست‌هایش عرق

www.NegahDL.com

کرده بود و نه پشت لبش. قلبش هم تاپ‌تاپ نمی‌کرد. پنداری او هم همانند شازده‌کوچولو به حریم امن سیاره‌ای رسیده باشد. اولین جمله‌ی مهربان، قلب سکوت را شکست:

– سلام. با من امری داشتید؟

یوسف با صدای او، به‌آنی از سیاره‌ی شازده‌کوچولو به زمین برگشت و درحالی‌که میز را دور می‌زد، جواب داد:

– سلام. خوبی؟ چرا وایستادی؟ بشین!

مهربان با لبخند ظریفی تشکر کرد و آهسته به‌سمت مبل روبه‌روی میز مدیریت رفت و همان کاری را کرد که او گفته بود. یوسف هم لحظه‌ای بعد مقابلش نشست، سپس با انگشت اشاره بالای ابرویش را نرم خاراند؛ انگار که بخواهد زمانی برای فکرکردن بخرد.

– وقتی خانوم اولیایی گفت آقای عباسی مرخصی گرفته و نیست، ته دلم به شانسم آفرین گفتم که فرصت این دیدار یواشکی رو فراهم کرده.

هر دو خندیدند، عمیق و بی‌صدا؛ مثل برخورد موجی آرام بر روی ساحلی آفتابی. اگر می‌گفت از این‌همه بی‌تکلفی متحیر نبود، دروغگو محسوب می‌شد. حس خوبی زیر پوستش ولوله می‌کرد. احساس یک مهمان خاص را داشت. از همان‌هایی که به آن وی‌آی‌پی می‌گویند. مانند گربه‌ای که با ورود به مکان جدید موقعیتش را بررسی می‌کند، ابتدا خیلی ریز و نامحسوس چشمانش را در دفتر شیک اما خالی از زرق‌وبرق و ریخت‌وپاش اضافه، چرخی داد و بعد هم به یوسف رسید. انصافاً در آن پلیور خاکستری‌رنگ ساده که یقه‌ی پیراهن سفیدش از یقه‌ی گرد پلیور بیرون آمده بود، خوش می‌درخشید و رفتار بی‌تکلفش او را دوست‌داشتنی‌تر هم می‌کرد. یوسف جملات را ساده انتخاب و بی‌آلایش آن‌ها را بیان می‌کرد. مهربان خیلی پنهانی نفس عمیقی کشید تا بوی عطر دل‌نشین و احیاناً گران‌قیمت یوسف که مابینشان در تردد بود، سهم او شود. حالا نوبت او بود تا جمله‌ای بگوید و مکالمه را دونفره کند؛ اما ذهنش برعکس همیشه نه‌تنها خالی نبود، بلکه افکار متفاوت بر روی هم تلنبار شده بودند؛ همانند انباری مامان‌حوری که همیشه‌ی خدا پر از خرت‌وپرت مهم و غیرضروری بود و خیلی زود، صبا از طاقچه‌ی افکارش به پایین افتاد. پرسید:

– آقای مهندس! صبا چطوره؟ تونست به مدرسه‌ی جدیدش عادت کنه؟

یوسف اخم کوچکی و کرد و سری جنباند.

– مرسی خوبه؛ ولی هنوز به محیط جدید خو نگرفته و همچنان در دوران تنبیه به سر می‌بره و من سرسنگین جوابش رو میدم.

نفس عمیق یوسف فاصله‌ای بین جمله‌هایش انداخت و از دلواپسی‌هایش درمورد ساک پردردسر و زنی که یقیناً قاچاقچی بوده، فاکتور گرفت و آن را زیر خاکستر نگرانی‌هایش پنهان کرد و دوباره ادامه داد:

– البته به عمه‌پوران و متین هنوز از ماجرای اون زن و ساک ورزشی کذایی حرفی نزدم و بهشون گفتم از کادر جدید مدرسه ناراضی بودم.

یوسف وقتی این حرف‌ها را می‌زد، مشتش تحت تأثیر افکار مچاله‌شده‌اش سفت و محکم درهم گره خورد و اخم کوچکی هم مابین ابروهایش لم داده بود.

– نگرانی مثل یه گودال عمیق ته نداره. حفره‌ای که وقتی ایجاد شد، آرامشت رو جرعه‌جرعه می‌بلعه. نگرانی برای صبا و آینده‌ش برای من حکم همون گوداله.

اسم نگرانی که می‌آمد، ذهنش دوان‌دوان خود را به مهرنوش می‌چسباند. حق با یوسف بود. نگرانی یک چاه عمیق بود. دست‌های بلاتکلیفش را درهم قلاب کرد تا مبادا دستش نوازش‌وار بر روی موهای خوش‌حالت یوسف فرود آید. یوسف گفت:

– صبا دختر بدی نیست. فقط به‌خاطر توجه‌های بی‌مورد و افراطی یه‌کم لوس شده.

او همانند یک پدر مسئول از فرزندش دفاع می‌کرد؛ اما به اعتقاد مهربان، صبا خیلی بیشتر از «یه‌کم» لوس بود و نیاز به یک بازنگری درست‌وحسابی در شیوه‌ی تربیتی داشت. همان‌طور که مهرسا علی‌رغم سخت‌گیری‌های مامان‌حوری و آقاجانش گاهی زیرآبی می‌رفت و نیاز به یک تجدید نظر در روش برخورد با او داشتند. مهربان قدری جابه‌جا شد و ماهرانه با یک اردنگی جانانه صبا و مهرسا را از ذهنش به بیرون شوت کرد؛ اما مهرنوش همچنان دودستی به افکارش چسبیده بود و خیال رفتن نداشت و با صدای یوسف او هم بیرون رفت.

– اگه موافق باشی، برای دیدارامون، تا زمانی که یواشکی هستن برنامه‌ریزی کنیم.

تپش‌های قلب مهربان سراسیمه بازگشتند و در ذهنش الهی شکر غلیظی گفت. خب بالاخره بعد از حاشیه به سراغ متن رفت که فقط مختص به آن دو می‌شد. سعی کرد لبخندش را پنهان کند. یوسف نرم‌تر از جمله‌های قبلی، زمزمه‌وار گفت:

– من آخر هفته‌ها رو با صبا می‌گذرونم؛ اما شنبه تا چهارشنبه اگه کار خاصی توی کارخونه نداشته باشم، وقتم آزاده.

دلخور شد. آن هم از دست دلش که افسار آن از دستش در رفته بود و چشم‌بسته به یک پدر مجرد پرمشغله دل بسته بود. سعی کرد لبخندی بزند؛ اما مانند یک هنرپیشه‌ی مبتدی خنده‌اش مصنوعی از آب درآمد.

چاره‌ای نداشت. باید می‌پذیرفت که لنگ صبا درست وسط رابـطه‌ی آن‌ها قرار دارد. یوسف اخم ظریف میان ابروهای او را دید و سرش را قدری پیش‌تر آورد و با سیاست خاصی همانند چرچیل، پچ‌پچ‌وار گفت:

– مرسی که یه پدر مجرد رو درک می‌کنی!

برای درازگوش‌شدن همین یک جمله کافی بود و لبخند ظریفی به لب‌هایش برگشت و با جمله‌ی آخر یوسف دلخوری‌هایش هم پر کشید.

– افتخار میدی امشب شام در خدمتتون باشم؟
لحن نرم توأم با احترام یوسف تمام افکار منفی چند دقیقه‌ی پیش او را چون دودی در آسمان محو کرد. شام دونفره می‌توانست خاطره‌ی خوشی برای هر دو به ارمغان بیاورد؛ اما برای بیرون‌ماندن و دیر به خانه برگشتن بهانه‌ای نداشت.
– ممنونم از دعوتتون؛ ولی من هنوز فرصت مناسبی پیدا نکردم تا از شما برای پدرومادرم حرفی بزنم و از اونجایی که همیشه تا هشت خونه‌م، نمی‌تونم بهونه‌ای برای دیراومدن بیارم.
یوسف چهره‌اش جدی شد و سری جنباند.
– بهت حق میدم! حرفات منطقیه. قول میدم با توجه به ترافیک تهران، قبل از ساعت هشت خونه باشی. حالا نظرت چیه؟
از این بهتر نمی‌شد. دلش می‌خواست یک بله‌ی محکم بگوید و برای تأیید سه‌تا ضربدر هم کنارش بگذارد؛ اما صدای تقه‌ی در مانع شد. یوسف از کنار مهربان برخاست و پشت میزش رفت و به جلد همان مدیرعامل جدی برگشت و آمرانه گفت:
– بفرمایید!
اولیایی با قدم‌های آهسته داخل شد و به مهربان که کنار مبل ایستاده بود، نیم‌نگاهی انداخت و با آن شکم گرد و قلنبه‌اش مانند پنگوئن تلوتلوخوران به‌سمت میز یوسف رفت و چند برگه‌ی تایپ‌شده بر روی میز گذاشت.
– آقای مهندس نامه‌هایی رو که صبح خواسته بودید، تایپ کردم. درضمن! مدیر دبستان پسرانه‌ی نورودانش زنگ زدن و اجازه خواستن شاگرداشون رو برای بازدید علمی بیارن کارخونه. گفتم باید از شما اجازه بگیرم.
یوسف رو به مهربان شد و با لحنی خیلی رسمی گفت:
– دلشاد! شما برو. فردا که آقای عباسی اومد، با ایشون صحبت می‌کنم.
مهربان گیج‌وگنگ که تازه دوهزاری‌اش افتاده بود، چشمی گفت و خارج شد و پنج دقیقه‌ی بعد برایش پیامکی با این مضمون آمد:
«بعدازظهر همون جای قبلی از سرویس پیاده شو. همون گوشه‌کنارا منتظرتم.»
از خوشحالی قری به ابروهایش داد و خیلی مؤدبانه برایش تایپ کرد:
«متشکرم! می‌بینمتون!»
***
دعوت شام یوسف به یک مغازه‌ی آش‌فروشی منتهی شد. فضایی کوچک اما مملو از آدم‌هایی که به دور میزهای قرمزرنگ پلاستیکی نشسته بودند و قاشق‌هایشان از آش پروخالی می‌شد تا سوز پاییزی را فراموش کنند.

مهربان مشتاق نگاهی به اطراف انداخت. میز کنار دستشان پسربچه‌ی تخسی بود که با لجبازی تمام سبزی‌های آش را جدا می‌کرد و می‌گفت چمن‌هایش را دوست ندارد و کمی آن‌سوتر زن و مرد نسبتاً سالخورده‌ای نشسته بودند که زن با وسواس نخودهای آش را به جرم نفاخ‌بودن برای همسرش جدا می‌کرد و مرد با خنده می‌گفت:

– حالا دوتا نخود به جایی بر نمی‌خوره که!

اما جوان‌ترها فارغ از دنیا و غصه‌هایش، قاشق‌های آش را با تکه‌های نان بربری همراه می‌کردند تا از خجالت معده‌ی گرسنه‌شان درآیند و پسرکی لاغراندام با موهایی فرفری مثل فرفره می‌چرخید و میزها را تمیز می‌کرد و برای مشتری‌های تازه‌وارد، بی‌آنکه سؤال کند، کاسه‌ای آش می‌گذاشت.

کاسه‌های آش آن‌ها به چشم برهم‌زدنی روی میز قرار گرفت. بوی سیرداغ و پیازداغ به استقبال اشتهای هر دو آمد و یوسف که تعلل مهربان را دید، قاشقی از روکش پلاستیکی‌اش بیرون آورد و به‌سمت او گرفت.

– شروع کن. آشای اینجا فوق‌العاده‌ست!

نیازی به تبلیغات نبود. بوی سیر و پیازداغ و کشک به قدر کافی اشتهایش را قلقلک داده بود. قاشقی که به‌سمتش نشانه رفته بود، گرفت و صدای مرسی‌گفتنش در همهمه‌ی مشتری‌ها گم شد. یوسف هم شروع به خوردن کرد؛ اما تمام ذهنش پر بود از دختر مونارنجی پیش رویش که به‌جز چند جمله‌ی کوتاه، چیزی از او نمی‌دانست. با خودش که تعارف نداشت. او را می‌خواست، خیلی هم می‌خواست. دختر آرامی که به طرز عجیبی روی موجی از آرامش راه می‌رفت و کنار او حالش خوب بود و دوست داشت هم‌آشیانه و شریک باقی زندگیش شود؛ اما کنجکاوی مثل موریانه ذهنش را می‌جوید و تمام موریانه‌های کنجکاوی به همسر سابق مهربان که نامش را هم نمی‌دانست، منتهی می‌شد.

عاقبت به جدال میان افکارش پایان داد و درحالی‌که نخود و لوبیای آش را می‌جوید، خیلی محتاط پرسید:

– هر آدمی برای ازدواج معیارایی داره و برام سؤاله چرا همسر سابقت پا پیش گذاشت وقتی تو با معیاراش جور نبودی؟

بر چهره‌اش غباری از دلخوری نشست. بیزار بود از جواب‌دادن به سؤالی که هر کس با سبک و سیاق خودش می‌پرسید. قاشق را در دل کاسه‌ی آش فرو برد و پیازداغ‌هایش غرق شدند و درحالی‌که نگاهش به زیر بود، جواب داد:

– این سؤالی بود که بعد از طلاقم، همه به‌غیر از خانواده‌م از من می‌پرسیدن و من به همه‌شون یه جواب دادم. همسر سابقم به مادرش خیلی علاقه داره و جونش بند جون مادرشه و نتونست روی حرف مادرش نه بیاره؛ ولی از اونجایی که ظرفیت آدما با هم خیلی فرق می‌کنه، بعد از ازدواج نتونست من رو کنار خودش تحمل کنه.

مهربان با کامی تلخ از یادآوری آن روزها، آب دهانش را فرو داد و با سر و نگاهی به‌زیرافتاده، مانند باغچه شروع به شخم‌زدن کاسه آشش کرد و درحالی‌که آن را زیرورو می‌کرد، با همان لحن محزون ادامه داد:

– من به بهزاد علاقه‌ای در حد عشق و عاشقی نداشتم؛ ولی به‌عنوان همسر و هم‌سفر بهش نگاه می‌کردم و برای حفظ همین رابـطه‌ی نصفه‌ونیمه خیلی تلاش کردم که همه‌شون به بن‌بست رسید.

مهربان سر برداشت و مردمک‌هایش به مردمک‌های قهوه‌ای یوسف گره خورد و مطمئن گفت:

– این قسمت آخر رو به‌غیر از شما، برای کسی توضیح ندادم.

یوسف قاشق را داخل کاسه‌ی آش رها و در ذهنش اسم بهزاد را تکرار کرد. چهره‌ی درهم مهربان او را از سؤال عجولانه‌اش پشیمان کرد. مکالمه‌شان شروع دل‌چسبی نداشت. یوسف برای اینکه قدری زمان بخرد، دستمال کاغذی برداشت و دور دهانش را که تمیز بود، پاک کرد و ماهرانه اما منطقی و معقول گفت:

– تا جایی که مربوط به من بود، متوجه شدم. دیگه این آقا بین گپ و گفتگوی ما جایی نداره. از خودت بگو. از خانواده‌ت. از صبا شنیدم که یه خواهر داری که با همسرش کانادا زندگی می‌کنه.

یوسف این را گفت و دوباره آش‌خوردن را از سر گرفت و درحالی‌که آرام بود، منتظر به مهربان نگاه کرد.

باید به مهندس یوسف روشن یک کارت صدآفرین می‌داد که موفق شد در مدت کوتاهی هم آش رشته را کوفتش کند، هم اشتهایش را کور. اول از همه بحث بهزاد را پیش کشید و بعد هم به مهرنوش و شوهرش رسید که مانند آدم‌های نامرئی اثری ازشان نبود. زبانش را از داخل گاز نرم و سبکی گرفت تا حرف بی‌مربوطی نزند. از خیر آش خوش‌بوورنگ گذشت و درحالی‌که آن را پس می‌زد، جواب داد:

– درسته! مهرنوش خواهر بزرگ‌تر منه که چند سال پیش عاشق یه مرد افغانی‌تبار میشه.

ابروهای یوسف رنگ حیرت به خود گرفت و ناخودآگاه با لحنی پر از شگفتی به میان جمله‌های او آمد:

– یه مرد افغانی؟

لب‌هایش طرحی از لبخند گرفت. لبخندی که سایه‌ای از غم بر روی آن نشسته بود و با پلک‌های فروافتاده به روی میز قرمزرنگ، جواب داد:

– حق دارید تعجب کنید؛ اما نجیب یه مرد افغانی معمولی از اونایی که کارگری می‌کنن و به کارای سخت تن در میدن نبود. یه پسر خوش‌تیپ و پولدار که برای درس‌خوندن راهی ایران شده بود. البته پدر و مادرم مخالف سخت این ازدواج بودن؛ اما مرغ مهرنوش یه پا بیشتر نداشت و به خواسته‌ش هم رسید و الان مدتیه که از جفتشون بی‌خبریم و حتی موبایلاشون رو هم جواب نمیدن.

www.NegahDL.com

یوسف اخم‌هایش را درهم جفت کرد و از کندوکاو در مسائل خانوادگی آن‌ها و اینکه چرا از طریق خانواده‌ی دامادشان جویای حال آن دو نمی‌شوند، فاکتور گرفت و دستی به صورت صاف و بدون ریشش کشید و بعد از تأملی کوتاه به قدر چند نفس گفت:

– یکی از دوستای صمیمی من تورنتو زندگی می‌کنه و اگه بدونی کدوم شهرن، می‌تونم ازش خواهش کنم بره محل زندگیشون یه سروگوش آب بده ببینه چی شده.

امید مثل نور باریکی که از لای درز در اتاق به دل تاریکی می‌تابد، دلش را روشن کرد و هیجان هوراکشان لبخندی روی لبش نشاند. دست‌هایش را روی میز گذاشت و قدری به‌سمت جلو خم شد.

– وای آقای مهندس! یه دنیا ممنونم! نمی‌دونین چه کمک بزرگی به ما می‌کنین. مهرنوش و نجیب هم همون جا زندگی می‌کنن. آدرس خونه‌شون رو نداریم؛ اما تلفن صاحب خونه‌شون رو دارم و زنگ می‌زنم و آدرس رو می‌گیرم.

هیجان نشسته در رفتار مهربان برایش تازگی داشت. مهربان خودش بود، بدون تظاهر و پسوند و پیشوندی. ناراحتی و خوشحالی‌اش را هم نمی‌توانست پنهان کند.

با لبخندی نرم کاسه‌ی آش را سمت چهره‌ی خندان او هل داد.

– آشت رو بخور بریم. مگه نباید قبل از ساعت هشت خونه باشی؟

اشتهایش به طرز شگفت‌آوری برگشته بود. اصلاً وقتی امید باشد، زهرمار هم طعم خوبی می‌گیرد؛ اینکه دیگر آش رشته، غذای موردعلاقه‌اش بود؛ آن هم کنار مردی که او هم موردعلاقه‌اش بود.

***

فصل هفتم

تاس‌ها جفت‌یک با صدای تقی بر روی تخته‌نرد فرو آمد و متین مشت‌های گره‌شده‌اش را روی پایش کوبید و پرحرص انگشت شستش را بر روی سبیلش کشید و تا انتهای گوشه‌ی لب‌هایش آن را سر داد و گفت:

– مذهبت رو شکر! امشب روی فرم نیستم. اون از شطرنج که کیش‌ومات شدم، این هم از تخته‌نرد که دارم مارس میشم.

متین این را گفت و سپس سرش را مثل خروسی که بخواهد قوقولی‌قوقول کند، بالا داد و بادی هم به غبغبش انداخت و ادامه داد:

– آقای داماد! اصلاً خوش دارم بذارم شب پنجشنبه حال کنی، چطوره؟ هان؟

پوزخند یوسف جواب لغزخوانی‌های متین شد و با صدای پچ‌پچ‌مانند او جایی نزدیک صورتش سر برداشت و قبل از اینکه بپرسد «چی شده؟» متین چشمک ریزی زد و مانند پسربچه‌ای که می‌خواهد رمز نقشه‌ی گنجی را پیدا کند، چشمانش را قدری باریک کرد و پرسید:

– جون عمه‌پوری بگو چرا از دست صبا دلخوری؟! نگو نه که باور نمی‌کنم. مامانم میگه به‌خاطر درس‌نخوندن باهاش قهری. بی‌خیال بابا! این بهونه‌ها فقط توی جیب مامان جا میشه.

سپس سری بالا انداخت و طبق عادت نچ بلند و کشیده‌ای اول جمله‌ی بعدی‌اش گذاشت.

– نچ! من تو کتم نمیره. تو رو می‌شناسم. اگه مشکل این بود، تا حالا پنجاه‌تا معلم خصوصی اینجا ردیف کرده بودی.

یوسف خیره نگاهش می‌کرد. متین برایش همچنان همان پسربچه‌ی تخس و بلندپرواز سال‌های نه‌چندان دور بود و علی‌رغم تمام چموش‌بازی‌هایش، او را مثل برادر نداشته‌اش دوست داشت. این بار پوزخندش به خنده‌های واقعی مبدل شد. نیم‌نگاهی به صبا انداخت که روی مبل لم داده و بی‌آنکه حواسش به اطراف باشد، کتاب درسی‌اش را بی‌هدف ورق می‌زد. دلش رفت برای اینکه موهای کوتاه صبا را زیر انگشتانش لمس کند؛ اما پا روی حس پدرانه‌اش گذاشت. این تنبیه برای خودسری‌های او لازم بود. آن‌گاه پنجه‌های دستش را میان انبوه موهایش فرو برد و مسیر نگاهش به‌سمت متین برگشت و آرام اما مطمئن جواب داد:

– تو کی می‌خوای بزرگ شی؟ سرت توی کار خودت باشه و توی کار من هم دخالت نکن.

سپس تاس‌ها را برداشت و میان مشتش چرخی داد و آن‌ها را روی صفحه‌ی تخته‌ی چوبی پرتاب کرد و جفت‌شش لبخندش را کش داد. متین درحالی‌که چشمانش با حرکت مهره‌های یوسف در حرکت بود، زیرکانه پرسید:

– این یعنی اینکه به نارنجی‌خانوم و اتفاقاتی که ممکنه بینتون باشه و یا در آینده شاید بیفته، کاری نداشته باشم؟

یوسف با اخم به مبل تکیه زد و خیره به او، قاطع جواب داد:

– دقیقاً!

متین جفت دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد و خنده‌هایش پروازکنان به هوا رفت.

– بی‌خیال بابا! وا کن اون سگرمه‌هات رو! اصلاً به من چه! برو با هر کی می‌خوای حال کن. حالا نارنجی‌خانوم یا هر رنگ دیگه.

یوسف به یاد مهربان و کک‌ومک‌های ریزودرشت قهوه‌ایش افتاد که به اعتقاد او هارمونی خاصی با رنگ موهایش داشت و لبخندی نرم، لب‌های جفت‌شده‌اش را از هم باز کرد.

متین گفت:

– ایول! همیشه بخند پسر! حالمون خوب میشه به خدا آقای داماد!

آن‌گاه چشمک ریزی زد و نگاهش را از پوران‌خانم که بی‌وقفه با تلفن حرف می‌زد، برداشت و همانند کودکی‌هایش که پنهان از پدر و مادرش، رازهایش را به یوسف می‌گفت، رو به جلو خم شد و درحالی‌که چشمانش با جابه‌جاشدن مهره‌های یوسف در رفت‌وآمد بود، جایی حوالی صورت یوسف، آرام‌وشمرده زمزمه کرد:

– این رو یادت نره که روی رازداریت حساب کردم. می‌خوام یه سرمایه تپل جور کنم و 35 درصد از سهام کارخونه رو بخرم و بشیم نصف–نصف.

سپس به‌سرعت پشت‌بند جمله‌اش چشمک ظریفی هم زد و سرخوش از این فکرِ بکر گفت:

– هوم؟ نظرت چیه؟

خب نظرش معلوم بود. بلندپروازی‌های متین مثل اقیانوسی عمیق وسیع بود. بازی را رها کرد و به مبل تکیه داد و دلش راضی نشد ذوقش را کور کند و محتاطانه گفت:

– این که خیلی عالیه! من هم از فشارای مالی خلاص میشم.

نفس عمیقی کشید. دستش را بالا برد و انگشت شست و اشاره‌اش را قدری به هم نزدیک کرد و آن را نشان داد.

– فقط یه مشکل کوچیکی هست. اون سرمایه‌ی تپل رو می‌خوای از کجا بیاری؟

متین چون فاتحی پیروز، بادی به غبغبش انداخت و پیروزمندانه جواب داد:

– غمت نباشه! جورش می‌کنم. به‌موقعش همه‌چی رو بهت میگم.

متین بی‌آنکه سرش را تکان دهد، مردمک‌هایش یویووار اطراف را رصد کرد. بازهم آهسته‌تر از قبل، پچ‌پچ‌وار گفت:

– نازی رو که می‌شناسی؟ می‌خوام باهاش برم توی فاز خواستگاری و این حرفا. باباش از اون برج‌سازای خرپول تهرونه. می‌خوام وقتی رفتم خواستگاری، چپم حسابی پر باشه.

ابروهای یوسف از روی نردبان تعجب یک پله بالاتر رفت. خیره نگاهش کرد. متین غیرقابل پیش‌بینی بود؛ درست مثل ابر بهار و می‌دانست خودسری‌های او مانند بلندپروازی‌هایش ید طولایی دارد. یقیناً عمه‌پوران را از راز مگوی او باخبر می‌کرد؛ اما تا فهمیدن آن، می‌بایست صبورانه برخورد می‌کرد. صدای ممتد زنگ تلفن همراهش تمام پازل‌های ذهنش را در هم ریخت و با دیدن اسم حک‌شده بر روی صفحه‌ی روشن گوشی، به‌آنی موبایل به دست برخاست و درحالی‌که به‌سمت اتاق می‌رفت، گفت:

– ببخشید! حسین از کانادا زنگ زده.

متین مهره‌های تخته را که نشان از باخت آشکارش داشت، بر هم زد و قبل از اینکه یوسف داخل اتاق شود، با صدایی بلند گفت:

– روی رازداریت حساب کردما! به حسین سلام من رو هم برسون.

سپس بی‌خیال نگاه‌های باریک‌شده و کنجکاو مامان‌پورانش، پاهای بلندش را روی میز دراز کرد و کاسه‌ی پر از پاپ‌کورن را از روی میز برداشت و درحالی‌که قرچ‌قرچ‌کنان دهانش می‌جنبید، گفت:

– فکرتون رو درگیر نکنید. حرفای مردونه بود.

***

پوران‌خانم زنی تحصیل‌کرده بود، مترجم خبره و سرشناسی که نامش اعتبار کتاب‌های ترجمه شده بود؛ اما بعد از مرگ عزیزانش ترجمه را کنار گذاشت و به کارهای خیریه روی آورد.
پوران‌خانم به خودش خوب می‌رسید، ورزش می‌کرد و به‌قاعده غذا می‌خورد و با اتیکت حرف می‌زد و چنان راه می‌رفت که گویی عصایی قورت داده است. خوش‌پوش هم بود و ناخن‌هایش را آراسته و لاک‌زده نگه می‌داشت؛ همانند موهایش که همیشه‌ی خدا رنگی مطابق مد روز بر روی آن‌ها بود.
از کدبانوگری هم چیزی کم‌وکسر نداشت و غذاهایش هم بووبرنگی داشتند که هم چشم را نوازش می‌داد و هم ذائقه را و البته عنوان مادربزرگ‌بودن برای او که ردی از جوانی بر چهره‌اش به‌جا مانده بود، برازنده نبود.
پوران‌خانم دوستان خانوادگی بسیاری داشت و یکی از آن‌ها جناب سرهنگ و خانواده‌ی چهارنفری آن‌ها بود. بعد از شام درحالی‌که با میل‌های بافتنی ژاکت صبا را رج‌به‌رج بالا می‌رفت، با ظرافت خاص زنانه‌ای بحث را به آن‌ها کشاند و از دختر بزرگ خانواده‌ی سرهنگ بسیار گفت.
یوسف به سرعت برق‌وباد جمله‌های عمه‌پوران را دست‌چین کرد و آگاهانه دختر جناب سرهنگ را به کناری گذاشت و او را به دورترین نقطه‌ی افکارش پرتاب کرد. ذهنش پی جناب سرهنگی رفت که در اداره‌ی آگاهی کار می‌کرد، مردی که چهره‌ی مات‌ومبهمی از او به خاطر داشت و این فکر مثل تیری که از چله رها شود از ذهنش گذشت که شاید بتواند بابت دردسرهای آن ساک پر از مواد و اتفاقات هفته‌ی پیش از او کمک یا مشاوره‌ای بگیرد. نمی‌توانست با این دلواپسی هم‌نشینی مسالمت‌آمیز داشته باشد و می‌بایست بابت صبا و اینکه خطری از جانب قاچاقچی‌ها متوجه او نیست، خیالش راحت می‌شد.
صدای متین افکار مشوشش را برهم زد:
– مامان‌پوری بی‌خیال توروخدا! ول کن محاسن دختر جناب سرهنگ رو! شب تعطیلی این‌همه حرف برای گفتن هست، اون‌وقت شما کلید کردید روی جناب سرهنگ و خانواده‌ش!
پوران‌خانوم لب‌هایش را بر هم فشرد و به یک خط باریک مبدل شد و تمام دلخوری‌اش را از گستاخی متین میان رج‌های بافتنی‌اش پنهان کرد.
صبا هم خوشحال از اینکه بحث خانواده‌ی جناب سرهنگ و دخترش به اتمام رسیده، تلویزیون را خاموش کرد.
جفت بابایوسفش نشست تا مانند روزهای گذشته دل او را به دست آورد. سپس همان‌طور که نگاهش به متین بود، دست یوسف را گرفت و آن را تا لب‌هایش بالا برد و پشت دست او را بـ*ـوسید؛ اما یوسف علی‌رغم تمام دلتنگی‌هایش دستش را نرم از میان دستان صبا بیرون آورد.
متین خم شد و پرتقالی از میان میوه‌های روی میز جدا کرد و با کارد به جان آن نارنجی گرد و خوش‌عطروبو افتاد و با لودگی گفت:

– مامان‌پوری به‌جای اینکه همه‌ش به فکر یوسف باشی، آستینات رو برای من بزن بالا. همین روزا میریم تو فاز خواستگاری و این حرفا.

یوسف متعجب نشد و چهره‌اش گواه آن بود؛ اما صبا هیجان‌زده چهارزانو روی مبل نشست و گوش‌هایش مانند دروازه چهارطاق باز شد. واکنش پوران‌خانم قدری متفاوت بود و از آنجایی که این بحث چندان مورد علاقه‌اش نبود و سگرمه‌هایش را درگیر کرد، درحالی‌که با دانه‌های دررفته‌ی بافتنی‌اش کلنجار می‌رفت با کنایه گفت:

– مرسی متین‌جان! برای شب تعطیل شوخی بامزه‌ای بود.

متین دلخوری تا اخم‌هایش بالا آمد و پرتقال را نیمه‌پوست‌کنده در پیش‌دستی رها کرد و درحالی‌که در صدایش دیگر شوخی و لودگی نبود و چهره‌اش آن را نشان می‌داد، گفت:

– خانوم دکتر شد یه بار با من مخالفت نکنی؟ مشکلش کجاست؟ یوسف هم بیست سالش بود که آبجی مریم رو بهش دادید. من الان بیست‌وسه سالمه و درسم رو هم تموم کردم. مشکل سربازی هم ندارم. یه شغل خوب دارم و نگران پول و خونه هم نیستم.

پوران‌خانم از خیر دانه‌ی دررفته گذشت که تا انتهای بافتنی امتداد پیدا کرده بود، آن را به کناری گذاشت و نیم‌نگاهی به یوسف انداخت که در سکوت نظاره‌گر بود و گفت:

– من مشکلی با سن تو ندارم. حق با توئه، برای ازدواج این چیزایی که گفتی خیلی مهمه؛ اما از همه مهم‌تر بلوغ ذهنیه که تو هنوز به اون نرسیدی! تو نمی‌تونی بین عقل و احساست تعادل برقرار کنی. معیارات برای انتخاب دختر خیلی سطحیه. به قول اون ضرب‌المثل معروف «یه روز عاشقی، یه روز فارغ!»

پوران‌خانم نفسی چاق کرد تا خشکی دهانش از بین برود و میل آزاد بافتنی را در هوا تاب داد.

– اما یوسف توی بیست سالگی مثل یه مرد بالغ پخته فکر می‌کرد، تصمیمات یهویی نمی‌گرفت، اهل مشورت‌کردن بود. نمیگم بی‌نقص بود و هیچ کاریش عیب‌وایراد نداشت. اون هم نپختگی‌هایی داشت؛ اما وقتی داداش و زن‌داداش خدا بیامرزم حرفی می‌زدن، روی حرفشون نه نمی‌گفت.

پوران‌خانم مسیر نگاهش به‌سمت یوسف برگشت. پر از تحسین نگاهش کرد و ادامه داد:

– هم درس می‌خوند و هم طلافروشی داداشم رو می‌چرخوند. بعد فوت داداشم، با وجود اون‌همه مصیبت و یه بچه‌ی کوچیک، طلافروشی رو با هزارتا قرض‌وقوله به یه کارخونه تبدیل کرد و با پشتکار نون‌رسون چندتا خانواده شد و به زنـای بی‌سرپرست یا بدسرپرست کمک کرد. از خدا که پنهون نیست، از خودش هم پنهون نمی‌کنم؛ اگه یه دختر دیگه هم داشتم، چشم‌بسته بهش می‌دادم و نمی‌ذاشتم همچین مردی سایه‌ش از خونه‌م دور بشه. دختر جناب سرهنگ هم در حد پیشنهاده، نه بیشتر.

www.NegahDL.com

جمله‌های مسلسل‌وار پوران‌خانم که نفس‌هایش را سنگین کرده بود، سبب شد تا تأمل کوتاهی کند. آن‌گاه با لحنی آرام‌تر از قبل ادامه داد:

– من از خدامه که تو ازدواج کنی و سروسامون بگیری؛ اما وقتی که واژه‌ی مسئولیت رو درک کرده باشی و تمام زندگی رو به خوش‌گذرونی نبینی!

قطار جمله‌های پوران‌خانم به ایستگاه رسید و متوقف شد؛ اما متین برآشفته از این قیاس، از جایش برخاست و نگاه پرغیضش را به‌سمت یوسف پرتاب کرد و با گردنی افراشته آن‌طور که یک فاتح می‌تواند باشد، گفت:

– خانوم دکتر، بهت ثابت می‌کنم که درمورد من اشتباه می‌کنی.

سپس مسیر نگاهش به‌سمت یوسف برگشت که کلافه چشمانش بین آن‌ها در رفت‌وآمد بود.

– آقای داماد شدیداً عزیز، شب به‌خیر.

متین این را گفت و لخ‌لخ‌کنان به‌سمت اتاقش رفت. یوسف هم از این قیاس و توجه خاصی که باعث می‌شد از متین فاصله بگیرد، دلخور شد و با بسته‌شدن در اتاق متین، گونه‌هایش را از هوا پروخالی کرد و آهسته لب زد:

– عمه‌پوران لطفاً دیگه من رو با متین مقایسه نکنید! این مقایسه باعث میشه بینمون فاصله بیفته.

پوران‌خانم ناخن‌های بلند و زرشکی‌رنگش را میان موهای کوتاه و هایلاتش فرو برد و متأسف جواب داد:

– متوجهم. قبول دارم یه‌کم زیاده‌روی کردم. متین از اول هم سرکش‌وغد بود و همیشه‌ی خدا بدون مشورت بی‌گدار به آب می‌زنه. این من رو نگران می‌کنه و می‌ترسم کاری کنه که نشه به این راحتیا جمعش کرد. تمام دل‌خوشیم به توئه که حواست بهش هست.

یوسف کف دستش را روی صورتش کشید و آرام زمزمه کرد:

– نگران نباشید! اگه بخواد کاری بکنه به من میگه و من شما رو در جریان می‌ذارم.

سپس نگاهی به ساعتش انداخت که عقربه‌هایش برای رسیدن به فردا ثانیه‌شماری می‌کردند. آه عمیقی از ته دل‌وجانش بیرون آمد. تصور نمی‌کرد که شب‌نشینیشان این‌قدر طولانی شود. تصمیم داشت همین که تنها شد با مهربان تماس بگیرد و حالا برای تلفن‌کردن و یا حتی پیامک، زمان را از دست داده بود.

میان دل‌دل‌کردن‌های دل بی‌تابش و افکاری که مهربان بخش وسیعی از آن را اشغال کرده بود، صبا مثل گربه‌ای خانگی نرم‌وسبک خودش را به یوسف نزدیک کرد و دست او را گرفت و دوباره پشت آن را بـ.وسـه‌ای زد، سپس تا جایی که میسر بود روی پنجه‌ی پا بلند شد و کنار گوش پدرش زمزمه کرد:

– بابا بیام امشب پیشت بخوابم؟ توروخدا نگو نه!

به چشمان دخترش خیره شد. تا همین مقدار برایش کافی بود و بیش از این دیگر تنبیه اثرش را از دست می‌داد. نوک بینی او را بین دو انگشتش فشرد. با اخمی مصنوعی که لبخندی روی لبش آن را رسوا می‌کرد، جواب داد:

– باشه، برو رخت‌خوابا رو پهن کن تا من هم مسواک بزنم.
صبا که گویی دنیا را دودستی به او داده باشند، بشکن‌زنان به‌سمت اتاق دوید.
یوسف نگاهش را از رفتن صبا برداشت و میان دل‌دل‌هایش عاقبت تاب نیاورد و همین که عقربه‌ها در آستانه‌ی فردا جفت هم شدند، برای مهربان کوتاه تایپ کرد:
«مرسی که هستی! شب خوش.»
***
جمعه ساز دلش کوک نبود و هردمبیل برای خودش ساز مخالف می‌زد!
اهالی خانه هم حوصله نداشتند؛ اما به روی خودشان نمی‌آوردند. اوف بلندی از ته دلش لب‌هایش را از هم باز کرد. روی مبل چمباتمه زد. نگاهش به‌سمت مامان‌حوری برگشت. روش او برای فرار از غصه‌ها قدری متفاوت بود و برای اینکه غصه‌هایش را بر باد دهد و کمتر به یاد مهرنوش و غیبت عجیب‌وغریبش بیفتد، چندین کیلو سبزی قورمه خرید، آن را وسط پذیرایی روی سفره‌ی مخصوص پاک‌کردن سبزی گذاشت و درحالی‌که ساقه‌ی ترد را از برگ‌ها جدا می‌کرد، خیلی ریز و پنهانی به بهانه‌ی حساسیت چشم‌های تَرش را همراه سبزی‌ها پاک می‌کرد.
اما پدرش چندان ابتکار عمل نداشت و مانند همیشه غصه‌هایش را میان امواج ترانزیستوری و خش‌خش آن مخفی کرده بود.
آقای دلشاد با دیدن چهره‌ی درهم همسر محبوبش، برای دل‌داری دل از رادیو جدا کرد و کشان‌کشان خود را به سفره‌ی سبزی‌ها رساند و بی‌سلیقگی را به حوصله‌ی نداشته‌اش گره زد و ساقه‌های سبزی را به‌جای پاک‌کردن از وسط به دو نیم کرده و همه را با هم روانه‌ی سبد می‌کرد.
مهرسا، بمب سروصدای خانه هم حال‌وروز خوبی نداشت. البته نیازی نبود کاری انجام دهد، همین‌که سکوت کرده و اعتراضی به پاک‌کردن سبزی نداشت و باربط و بی‌ربط حرف نمی‌زد؛ یعنی اینکه حوصله ندارد.
آرنجش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و ستون چانه‌اش کرد. دل‌ودماغ او هم چاق و سرحال نبود. از مهرنوش و دلواپسی مربوط به او که فاکتور می‌گرفت، ته دل عجولش دلخوری موج می‌زد. سهم او از یوسف و قرارمدارهای پس‌وپنهانشان در دو روز آخر هفته، فقط یک پیامک کوتاه بود. «مرسی که هستی!» همین و دیگر هیچ!
دستش را جابه‌جا کرد تا بی‌ستون نماند و بازهم به فکر فرو رفت. دلش لحظات عاشقانه می‌خواست، ناب ناب. از همان‌هایی که عاشق برای گره‌ای از موی معـ*ـشوق دل‌ودین می‌داد. عطسه‌ی مهرسا او را از رؤیاهای دخترانه‌اش بیرون آورد و سعی کرد روی ترازوی منطق بنشیند.

خب این حقیقت را هم نمی‌توانست نادیده بگیرد که اگر آینده‌ی مشترکی با یوسف داشته باشد، یقیناً باید یوسف را با صبا تقسیم می‌کرد. پدر مجردی که سالیان دور عشق را در ابتدای راه جوانی تجربه کرده بود و حالا شاید با علاقه‌ای اندک به مهربان، فقط به دنبال هم‌سفری همراه می‌گشت.

افکار سمی را با یک دهان‌کجی نامحسوس از ذهنش بیرون کرد و برخاست. سپس به‌سمت پنجره رفت تا خیابان و ماشین‌های پردود و آدم‌های همیشه شتاب‌زده را تماشا کند؛ ولی با دیدن کامیون باربری که فقط انتهای آن از پنجره‌ی پذیرایی قابل مشاهده بود و بهزادی که کنار حجم وسیعی از وسایل تلنبارشده ایستاده بود، برق با ولتاژ قوی از سرش پرید.

از سر نارضایتی چینی به بینی‌اش داد و زیر لب به‌آهستگی زمزمه کرد:

– «کم بود جن‌وپری، این یکی هم از دیوار پرید!»

میان این بی‌حوصلگی و دلواپسی که مثل ویروس به جان اهالی خانه افتاده بود، اثاث‌کشی افسرخانم و پسر دسته‌گلش را کم داشت که آن‌ها هم از راه رسیدند.

البته دست‌تنها نبودند و به لطف بهزاد خوش‌برورو خوش‌قدوبالا، زن‌دایی مرضیه به همراه ستاره و حسام هم به‌عنوان نیروی تازه‌نفس همراهیشان می‌کردند.

این موضوع را هم خیلی زود متوجه شد. چراکه حسام، پسر دایی‌حشمت، مثل بومرنگ هر نیم ساعت یک‌بار به در خانه‌ی آن‌ها پرتاب می‌شد و هر بار چیزی طلب می‌کرد. یک‌بار بهانه‌اش پُرکردن فلاکس چای بود و بار دیگر آچارفرانسه و پیچ‌گوشتی دوسو و چهارسو می‌خواست و این داستان تا بعدازظهر ادامه داشت.

این قسمت از ماجرا را از قبل حدس می‌زد. دردسرهای همسایه‌ی جدید از همان بدو ورود خود را به‌خوبی نشان داده بود.

اما غروب جمعه پیش‌بینی مهمان ناخوانده را نمی‌کرد. همان نیروهای تازه‌نفسی که برای کمک به افسرخانم و پسر جذاب و تودل‌برویش آمده بودند، از فرط خستگی دیگر نفسی برایشان باقی نمانده بود. لباس‌هایشان خاکی و چروکیده و گردوغبار بر روی موهایشان نشسته و خستگی خوابیده در صدایشان بی‌صدا فریاد می‌زد.

حوریه‌خانم که همچنان بی‌حوصلگی به اوقات روز جمعه‌اش چسبیده بود، مانند یک فرمانده در مقرش ایستاد و دستور داد:

– مهربان، مهرنوش و دلواپسیاش واسه‌م حال‌وحوصله نذاشته! خودت یه قورمه‌سبزی بار بذار.

سپس رو به مهرسا ادامه داد:

– تو هم چای و میوه بیار. بعد هم بیا کمک خواهرت، ماست‌وخیار شام هم با تو.

دستورات عادلانه بود و مهربان چشمی گفت؛ اما مهرسا که حال‌وحوصله‌ی کارکردن نداشت، گوشه‌ی لبش به علامت نارضایتی کج شد و آهسته‌وکوتاه زیر لب گفت:

– باشه.

سپس با رفتن مامان‌حوری تروفرز خود را به مهربان که کنار گاز ایستاده بود، رساند و سر بیخ گوش او فرو برد و پچ‌پچ‌وار گفت:

– غلط نکنم زن‌دایی مرضی برای بهزاد یه خوابایی دیده؛ وگرنه از صبح نمی‌رفتن حمالی افسرخانوم رو بکنن.

ندیدی ستاره هفت‌قلم سرخاب‌سفیداب به صورتش مالیده بود؟ انگار که می‌خواد بره عروسی!

نگاهش بی‌هدف به گوشه‌ای خیره شده بود. با او هم‌عقیده بود، این‌همه دان‌پاشیدن زن‌دایی مرضی نمی‌توانست بی‌دلیل باشد.

شاید هم دختری که بهزاد از آن حرف می‌زد، ستاره، دختر دایی‌حشمت بوده.

با صدای ستاره نخ افکار هردمبیلش پاره و سرش به‌سمت او برگشت که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود.

– ببخشید مزاحم شدیم! بهزاد خیلی اصرار کرد برای شام بمونیم. مامان موافق بود؛ ولی من مخالفت کردم.

ابرویش بالا رفت و روی پله‌ی تعجب نشست. پس آن‌قدر صمیمی شده بودند که بهزاد را بی پسوند و پیشوند صدا می‌کرد و در ذهنش «من مخالفت کردم» پررنگ‌تر از جمله‌های دیگر خودنمایی کرد.

ناخواسته از این پنهان‌کاری‌ها دلگیر شد و آن را پشت لبخندش مخفی و موشکافانه او را وارسی کرد.

خب چهره‌ی نمکی‌اش را نمی‌توانست انکار کند. موهای صاف و مشکی او را که تا زیر گوشش بود و روی یک خط صاف کوتاه شده بود، هم دوست داشت و آن را به جنس موهای مجعد خودش که با رطوبت وز می‌کرد و مانند کلاه‌نمدی می‌شد، ترجیح می‌داد.

بینی عملی‌اش و کمر باریک و پاهای بلند و کشیده‌ی او می‌توانست به سلیقه‌ی بهزاد نزدیک باشد.

– مهربان می‌تونی یه تی‌شرت یا بلوز به من بدی؟ حس می‌کنم یه گونیِ خاکی تنم کردم.

سرش به‌سمت ستاره برگشت؛ اما ذهنش همچنان درگیر بود و کوتاه سری جنباند.

– باشه حتماً. بیا بریم اتاق من.

مهرسا که چندتا حرف درشت‌وآب‌دار آماده زیر زبانش داشت؛ ولی از ترس مهربان آن را قورت داد و با بیرون‌رفتن آن‌ها بی‌حوصله و بی‌سلیقه فنجان‌ها را از چای پر کرد و با صدای حسام که دقیقاً پشت‌سرش ایستاده بود، از ترس هینی کوتاه و خفه کشید و روی پاشنه‌ی پا به‌سمت او چرخید که خیره او را نگاه می‌کرد.

– هرچی مهربان جز دارودسته‌ی درودافا به شمار نمیاد؛ ولی تو بدجوری درودافی!

www.NegahDL.com

چشمان مهرسا باریک شد؛ مثل یک خط. اگر پیش مهربان نتوانست جواب خواهرش را بدهد؛ اما می‌توانست از خجالت این یکی در آید.

سینی چای را برداشت و درحالی‌که چای در نعلبکی‌ها لمبر می‌زد، روبه‌رویش ایستاد و با گردنی افراشته گفت:

– مشکل اینجاست که من تو رو جز دارودسته‌ی آدما به حساب نمیارم. دفعه‌ی آخرت باشه پشت‌سر خواهر من حرف می‌زنی!

مهرسا این را گفت و با سینی چای بیرون رفت و حسام را با لبخند روی لبش در آشپزخانه تنها گذاشت.

***

با بعضی از آدم‌ها سالیان سال هم‌نشینی مسالمت‌آمیزی دارید، کنارشان نون‌ونمک می‌خوری و حتی خاطرات مشترکی بسیاری در کنارشان دارید؛ اما هیچ‌گاه نمی‌توانید از حصار بلندی که به دور خود کشیده‌اند راه نفوذی به قلبشان پیدا کنید و ستاره برای مهربان دقیقاً این‌چنین بود.

دختری که ماهرانه نیش کلامش را در جملات مؤدبانه می‌پیچید و با لحنی آرام و لبخندی بر روی لب مثل زهر به رگ‌ها، آرامش تزریق می‌کرد و تا ته ته دل را می‌سوزاند و این بار کمی بی‌پرده‌تر اما با همان لبخند زهرآگین و لحن نرم درحالی‌که تی‌شرت مهربان در دستانش بود، سر صحبت را باز کرد:

– از گمشده‌مون چه خبر؟ مهرنوش هنوز تماس نگرفته؟

با شنیدن اسم مهرنوش غصه‌هایش هوراکشان برگشتند. علامت سؤال بزرگی که رفته‌رفته به معما تبدیل می‌شد و تمام امیدش به یوسف بود تا از طریق دوستش در کانادا خبری به دست آورد.

دلواپسی، رمق پاهایش را قلع‌وقمع کرد و از بیرون‌رفتن منصرف شد و لبه‌ی تخت نشست.

– درست دست گذاشتی روی غصه‌هام! خبری ازش نداریم. بی‌خبری از حال‌وروز مهرنوش شده غصه‌ی این روزای خونه‌ی ما.

ستاره چشمانش را قدری خمـار کرد و لبخندی شبیه پوزخند روی لبش نشاند.

– انگار دو خواهر عادت دارید لقمه‌ی گنده‌تر از دهنتون بردارید! مهرنوش تا یه مرد پول‌دار پیدا کرد، رفت تو فاز عشق‌وعاشقی و تو هم تا چشمت به یه پسر خوش‌تیپ و خوش‌قدوبالا افتاد آب از دهنت سرازیر شد و زود بله رو گفتی تا از دستت نپره!

حرمت مهمان به جای خود؛ اما نمی‌توانست از نگاه پر از تمسخر و لحن پر از طعنه‌ی ستاره بگذرد. به چشم‌برهم‌زدنی از جایش برخاست و روبه‌روی او ایستاد.

– حالا گیرم تو درست میگی! مشکل تو با این موضوع چیه؟

لبخند بعدی ستاره رسماً یک پوزخند تمام‌عیار بود که بر روی اعصاب مهربان یک خط درشت و عمیق کشید. ستاره دستی در هوا تاب داد و بی‌مقدمه جواب داد:

– من موندم افسرجون از چی تو خوشش میاد!؟ اگه به‌جای تو من رو برای بهزاد لقمه می‌گرفت، هم من خوشبخت می‌شدم و هم اینکه تو الان مهر مطلقه روی پیشونیت نبود.

آن‌قدر متعجب شد که به تلخی جمله‌ی او فکر نکرد. غافل‌گیر شده بود و دهانش ناخودآگاه نیمه‌باز ماند.

حالا معنای غیبت چندماهه‌ی ستاره را در دورانی که عقد بهزاد بود می‌فهمید. سفری که بهانه‌اش بیماری مادربزرگش بود و درست دو هفته قبل از طلاق آن‌ها شادوشنگول به تهران برگشت.

پازل‌های ذهنش یکی بعد از دیگری در جای خود قرار می‌گرفت و صدای ستاره اجازه نداد بیش از این پازل‌ها را کنار هم بچیند.

– حق داری متعجب بشی. من هم شبی که فهمیدم بهزاد قراره بیاد خواستگاریت، همین‌قدر متعجب شدم. خیال برت نداره، از حسم به بهزاد حرفی نزده بودم: ولی اون مرد باهوشیه و مطمئنم که یه چیزایی فهمیده بود. نمیگم عاشقم بود؛ ولی ازم بدش هم نمیومد. روزشماری می‌کردم تا بیاد خواستگاری؛ اما اون مهمونی مولودی که باعث آشنایی شما و افسرجون شد تمام رؤیاهای من رو سوزوند و خاکستر کرد.

ستاره گامی پیش گذاشت و در یک‌قدمی مهربان ایستاد و سینه سپر کرد.

– نیازی نبود اینا رو برات توضیح بدم؛ ولی گفتم تا بدونی من این بار میدون رو برای تو خالی نمی‌کنم. حالا که بهزاد با شما همسایه شده، خیال برت نداره و فکر کنی چون پنج ماه زنش بودی بازهم می‌تونی دلش رو به دست بیاری. این‌دفعه منم که برنده‌ی این میدونم. تو دختر توداری هستی و به‌سختی میشه فهمید توی سرت چی می‌گذره. اون پنج ماهی که زن بهزاد بودی، من تهران نبودم و نمی‌دونم چی بینتون گذشت که کارتون به طلاق کشید؛ ولی گاهی از مامانم می‌شنیدم که بهزاد رفتار صمیمی و گرمی با تو نداشت.

حالا نوبت مهربان بود که با پوزخندی آشکار و جان‌دار به میدان برود. سپس برای اینکه خودش را بی‌خیال نشان دهد، لاله‌ی گوشش را به‌نرمی به بازی گرفت.

– اولاً رفیق دلسوز پیدا نمی‌کنم تا باهاش درددل کنم. دوماً یه جنگجوی پیروز، کسیه که دوست و دشمنش رو بشناسه. اشتباه اومدی، سر این گوری که گریه می‌کنی مرده توش نیست دختردایی! من رقیب تو نیستم که برای من حالت تدافعی گرفتی.

سپس انگشت اشاره‌اش را رو به نشانه رفت و ادامه داد:

– این رو فراموش نکن!

مهربان این را گفت و روی پاشنه‌ی پا چرخید تا به سر وقت شامی برود که به عهده‌ی او بود؛ اما لحظه‌ی آخر تأمل کرد. هرچند گفتنش لزومی نداشت؛ اما می‌بایست تیر خلاص را هم می‌زد تا آن قسمت از دلش که سوخته بود قدری خنک می‌شد.

در آستانه‌ی در، پیش از آنکه دستگیره را بفشارد، ایستاد و دوباره به‌سمت ستاره و چهره‌ی درهمش برگشت و با لحنی نرم گفت:

– تعجب می‌کنم بهزاد چطور اجازه داد توی اثاث‌کشی بری کمکشون! یادمه یه بار توی خونه‌شون بنایی بود و من برای کمک به افسرخانوم رفتم. بهزاد اون روز اجازه نداد من دست به سیاه‌وسفید بزنم و ناهار و شام رو هم از بیرون سفارش داد.

هرچند حقیقت را گفته بود و این جزء معدود خاطرات خوشش با بهزاد محسوب می‌شد؛ اما موقع گفتن این حرف‌ها حس خوبی نداشت و سعی کرد خودش را قانع کند که گاهی هم بدجنسی لازم است.

***

هرگاه در پس‌وپنهان دلت رازی را مخفی می‌کنی، تمام کائنات با نهایت بدجنسی دست‌به‌دست هم می‌دهند تا تو را رسوا کنند و برای مهربان این اتفاق درست زمانی که دور میز شام نشسته بودند، افتاد.

صدای زنگ بی‌وقت موبایل همیشه ساکتش، سکوت حلقه‌زده دور میز شام را شکست و تمام نگاه‌ها را مانند کسانی که بخواهند مجرم را دستگیر کنند، به‌سمت مهربان و صدای زنگی که از جیب او بیرون می‌آمد، کج کرد. زن‌دایی مرضیه تابی به ابروهای نازکش داد.

– وا! ساعت ده‌ونیم شب چه وقت زنگ‌زدنه!؟

آقای دلشاد بلافاصله سرش به‌سمت ساعت دیواری برگشت و با دیدن ساعت ده‌ونیم ته دلش چراغ کم‌سوی امیدی روشن شد و قاشق غذایش را رها کرد و شتاب‌زده گفت:

– باباجان چرا معطلی!؟ جواب بده تا قطع نشده! شاید مهرنوش یا نجیب پشت خط باشن.

دستپاچه موبایلش را از جیب سارافونش بیرون آورد و با دیدن شماره مهندس روشن، دستپاچه‌تر محتویات دهانش را جویده‌ونجویده قورت داد و با لبخندی مصنوعی رو به مامان‌حوری که چهارچشمی او را نگاه می‌کرد، گفت:

– نیره‌خانومه، همکارم توی کارخونه.

سپس ببخشیدی گفت از جایش برخاست و قبل از اینکه تماس قطع شود، درحالی‌که به‌سمت اتاقش می‌رفت، دکمه‌ی سبزرنگِ زیر انگشتش را لمس کرد و با صدایی بلند که به کنجکاوی همه پاسخ دهد، گفت:

– سلام شبتون به‌خیر نیره‌خانوم! خوبید؟

یوسف خنده‌کنان درحالی‌که لپ‌تاپش را باز می‌کرد، جواب داد:

– سلام شب شما هم به‌خیر. نیره‌خانوم رو نمی‌دونم؛ ولی من خوبم. ببخشید این‌جور که معلومه بی‌موقع تماس گرفتم. برای کاری به خارج شهر رفته بودم و موبایلم رو توی خونه جا گذاشته بودم و تازه رسیدم خونه.

جمله‌ی آخر یوسف دلخوری‌هایش را شست و با خود برد و درحالی‌که قلبش تالاپ‌وتولوپ می‌کرد، در اتاق را پشت‌سرش بست و تا جایی که امکان داشت از آن فاصله گرفت تا صدایش بیرون نرود و خود را به رادیاتور زیر پنجره‌ی اتاقش چسباند.

– سلام آقای مهندس. ببخشید مجبور شدم این‌جوری حرف بزنم.

یوسف همراه لپ‌تاپش روی زمین نشست تا پاهایش را از خستگی و ذق‌ذق نجات دهد.

– خواهش می‌کنم! فکر می‌کردم آخر هفته با پدر و مادرت حرف می‌زنی.

نفس عمیق مهربان چیزی شبیه به آه از سینه‌اش بیرون آمد و تأملی کوتاه کرد تا فرصتی کوتاه برای آرامش تپش قلب ناآرامش پیدا کند.

– راستش شرایط روحی پدر و مادرم به‌خاطر غیبت عجیب خواهرم، مهرنوش و شوهرش مساعد نیست و شاید خودخواهی باشه که توی این شرایط به فکر خودم باشم.

یوسف در دل آفرینی به او گفت. حس مسئولیت او در قبال خانواده‌اش ستودنی بود.

فایل‌های مربوط به قراردادهای کارخانه را باز کرد و سرش را به علامت تأیید تکان داد، آن‌چنان که گویی مهربان او را می‌بیند.

– حق با توئه، درکت می‌کنم.

او هم نفس عمیقی کشید و صدای آن در گوشی پیچید.

– همون‌طور که قول داده بودم من هم دیشب با دوستم توی کانادا صحبت کردم. شماره تلفن صاحب‌خونه‌ی خواهرت رو بهش دادم و قرار شد بره تحقیق و یکی–دو روز دیگه خبرش رو بهم بده.

از این حمایت مردانه ته دلش گرم شد؛ درست مثل رادیاتوری که گرمای مطبوعی به دستان سردش منتقل می‌کرد.

– ممنونم! واقعاً کمک بزرگی می‌کنید. اگه از بابت ماجرای اون ساک کوفتی هم خیالم راحت بشه نذرام رو یه‌جا ادا می‌کنم.

یوسف درحالی‌که چشمانش بر روی صفحه‌ی کامپیوترش بالاوپایین می‌شد و به دنبال فایل قرارداد فروشگاه شهروند می‌گشت، پلک خسته‌اش را فشار داد و با لبخندی روی لبش گفت:

– نگران اون موضوع نباش! یه جناب سرهنگی هست که از دوستان خانوادگی عمه‌پورانه. امروز تلفنی با ایشون صحبت کردم. قرار شد فردا حضوری با هم صحبت کنیم.

یوسف تأملی کوتاه کرد، به قدر ماساژ پلک‌های خسته‌اش و سکوت بین خطوط لنگر انداخت.

– این حرفا رو بذار برای بعد، همه‌ش از نگرانی‌ها حرف زدیم. از خودت بگو، خوبی؟
لبخند واقعی بعد از یک جمعه‌ی کسالت‌بار به سراغش آمد؛ اما با بازشدن در توسط مهرسا مجالی پیدا نکرد تا از حال خوبش بگوید.
– مهربان، مامان گفت «پس چرا نمیای!؟ شامت یخ کرد. به نیره‌خانوم هم سلام مخصوص من رو برسون.»
یوسف که شنونده‌ی حرف‌های مهرسا بود، با پیداکردن فایلی که می‌خواست، چشمانش برقی زد و گوشی را میان دستانش جابه‌جا کرد و با لحنی شوخ گفت:
– پس نیره‌خانوم حسابی بی‌موقع تماس گرفته! برو شامت رو بخور دختر. فردا می‌بینمت. شب به‌خیر!
مهربان درحالی‌که به چشمان منتظر مهرسا نگاه می‌کرد، آهسته جواب داد:
– مرسی نیره‌خانوم! مهمون داریم و من باید برم. به آقای طوطی سلام برسونید. فردا می‌بینمتون. شب شما هم به‌خیر!
تماس که قطع شد، یوسف درحالی‌که می‌خندید سرش را به اطراف تکان داد و خنده‌هایش میان فایل‌های قرداد شهروند گم شد.
***
برای دیدن یوسف تب‌وتاب عجیبی داشت. دلهره‌ای مثل ترس از آب‌شدن بستنی، همان‌قدر شیرین و دل‌چسب.
با وسواس مانتوی شیک و خوش‌دوختی انتخاب کرد، رنگی که با چکمه‌هایش هماهنگ باشد.
از میان وسایل آرایشش فقط به سراغ فرچه‌ی ریمل رفت و برای اینکه وسوسه نشود تا مبادا رنگ‌ولعاب صورتش را بیشتر کند، تروفرز درب کشوی میز آرایش را با صدای تق محکمی به روی وسوسه‌هایش بست و نفس عمیقی کشید و سینه‌اش بالاوپایین شد.
چشمانش را قدری خمار کرد و با صدای بلند رو به مهربان در آینه گفت:
– بسه خانوم! انگار حواست نیست داری میری سر کار نه مهمونی!
آرایشش هرچند زیاد نبود؛ اما برای او که هیچ‌گاه در محیط کار آرایش نمی‌کرد، همین‌قدر هم برای برانگیختن حس فضولی خانم‌های بخش شست‌وشو که این روزها به دلیل پایان فصل برداشت گوجه‌فرنگی کار کمتری داشتند، کفایت می‌کرد.
خب تلاشش برای محو نشان‌دادن آرایش مژه‌هایش قابل تقدیر بود؛ اما از چشم‌های عقاب‌مانند نیره‌خانم دور نماند و به‌محض سوارشدن به مینی‌بوس کنار او نشست و چهره‌اش را برانداز کرد، سپس با پشت دست به پلاستیک لبه‌ی پنجره تپ‌تپ ضربه زد و درحالی‌که کاملاً به‌سمت او برگشته بود، گفت:

– بزنم به تخته، ماشاءالله چه خوشگل شدی! سوار که شدی فهمیدم یه تغییری کردی. هزار ماشاءالله چه مژه‌های بلندی داری! ریمل خیلی به چشمات میاد.

نگاهی به اطراف انداخت و هیس آهسته‌اش میان خنده‌های نیره‌خانم گم شد و خدا را شکر کرد که به واسطه‌ی خواب‌آلودگی صبحگاهی، بیشتر همکارانش متوجه تعریف‌وتمجید نیره‌خانم نشدند؛ چراکه باقی خواب شبشان را به داخل مینی‌بـوس آورده بودند و یا درحال چرت‌زدن و خروپف‌کردن بودند.

– چه خوب کاری کردی ریمل زدی. تا حالا با آرایش ندیده بودمت. مژه‌هات باوجوداینکه رنگش روشنه به چشم نمیاد و با ریمل چشمات خیلی خوش‌حالت شده.

خانم حیدری از صندلی جلو به‌سمت آن‌ها گردن کشید و با افسوس گفت:

– حیف شد! ای کاش یه خط چشم هم بالاش می‌کشیدی!

البته خانم عظیمی هم با او موافق بود و می‌گفت اگر یک رژ لب هم به آن اضافه می‌شد خیلی بهتر می‌بود.

خب این بخش خوش ماجرا بود.

تصمیمش برای شستن ریمل‌های پردردسر وقتی جدی شد که متین به اتاق آقای عباسی آمد و زیرچشمی مدام مسیر چشمانش به‌سمت او راهش را کج می‌کرد؛ اما وقتی به یاد یوسف و مقوله‌ی دلبری افتاد بازهم پشیمان شد. اصلاً باید همین امروز تکلیف این دیدارها را با یوسف مشخص می‌کرد تا برای یک آرایش خیلی ساده این‌گونه در منگنه‌ی تعریف‌وتمجید و نگاه‌های متعجب قرار نمی‌گرفت.

ولی از آنجایی که آدمیزاد حتی برای ثانیه‌ای بعد هم نمی‌تواند حساب باز کند، تمام نقشه‌ی دلبری‌ها و حرف‌هایی که می‌خواست در کنار آن بزند با یک تلفن مامان‌حوری دود شد و به هوا رفت.

مهربان تا خود تهران درحالی‌که سوار ماشین آژانس بود، میان دل‌داری‌های راننده یک‌ریز اشک ریخت و موبایل به دست حال پدرش را پرسید و این حادثه باعث شد تا ملاقات او و یوسف در یک بعدازظهر دل‌انگیز پاییزی، به‌جای کنج دنج یه کافی‌شاپ شیک‌وگوگولی به صرف قهوه و کیک، به بخش اورژانس و نیمکتی که کنج حیاط درمانگاه بود، پرتاب شود.

در غروب زودرس پاییزی در سایه‌وروشن حیاط درمانگاه، نور زردرنگ چراغ ایستاده بر میله‌ی آهنی دست‌ودل‌باز بر روی صورتش پاشیده شده بود و چتری‌های نارنجی‌رنگش از گوشه‌ی شال کج‌ومعوج بیرون آمده بودند.

پلک‌های خسته‌اش قدری متورم و پف‌آلود به نظر می‌رسید. هاله‌ای سیاه، چیزی شبیه به دود چراغ زیر چشمانش نقش بسته و بر روی کک‌ومک‌های ریزودرشتش نشسته بود.

دلش رفت برای نگاه مضطربی که مدام به زیر بود و میان انگشتان گره‌شده‌ی دستانش ثابت مانده بود.

یوسف تمام اجزای صورت مهربان را مانند مشق شب، یک‌به‌یک مرور می‌کرد و به خاطر می‌سپرد. وسوسه‌ی گرفتن دست‌های کوچک او را میان مشت‌هایش پنهان کرد و وقتی به لب‌های سفید و بی‌رنگ او رسید، لیوان کاغذی چای را که بخار گرم و مطبوعی از آن برمی‌خاست، به‌سمت او که آن‌سوی نیمکت نشسته بود، گرفت و سکوت بینشان را شکست:

– هوا خیلی سرده، یه‌کم چایی بخور گرم بشی. برای ویلچر هم نگران نباش. با یکی از دوستام صحبت کردم، قرار شد تا نیم ساعت دیگه ویلچر قدیمی مادرش رو برام بیاره.

برای گرم‌شدن نیازی به چای نداشت و همین توجه‌های کوچک که شدیداً بوی مردانه داشت، دلش را گرم می‌کرد. خستگی‌اش را با جرعه‌ای چای تلخ فرو برد تا راه گلویش که حس می‌کرد یک نارنگی کوچک در آن گیر کرده است، باز شود و کوتاه و نرم مثل پچ‌پچی در گوشی قدرشناسانه گفت:

– واقعاً ممنونم!

یوسف حبه‌های قندی را که در کیسه‌ی پلاستیکی کوچکی لم داده بودند، به‌سمت او گرفت و نرم‌تر از هر نوازش لمسی‌ای گفت:

– نگران نباش همه‌چیز درست میشه. خداروشکر با شرایطی که آقای دلشاد داره، لیزخوردن روی یخ فقط به شکستن پاشون منتهی شد و اتفاق بدتری نیفتاد. درنهایت یکی–دو ماه از ویلچر استفاده می‌کنن تا دوباره روی پا بایستن. خدا همیشه جای شکرش رو باقی می‌ذاره.

بله حق با او بود. همین‌قدر که ساق پای پدرش فقط از یک جا شکسته بود باید خدا را شکر می‌کرد.

لحن دل‌گرم‌کننده‌ی یوسف که از واژه‌هایش معانی مثبت تراوش می‌شد، سوز سردی را که از اضطراب در دلش بر پا بود به نسیم دل‌چسبی از امید مبدل کرد و با لبخندی هرچند بی‌حس‌ورمق پاداش این موج مثبت را داد که چون آبشاری به‌سمتش سرازیر بود.

علی‌رغم رفتار یوسف که بی‌تکلف بود و جمله‌هایش را راحت و ساده انتخاب می‌کرد، مهربان در این رابطه‌ی نوپا هنوز جا نیفتاده بود و معذب‌بودن از رفتارش می‌بارید و در انتخاب کلمات ذهن ناتوان خود را به هر دری می‌کوبید؛ همانند شقیقه‌هایش که از درد پرتوان ذق‌ذق می‌کردند.

سر برداشت و نگاهش به دو لنگه در شیشه‌ای اورژانس برگشت که مثل بال‌های پروانه مدام بازوبسته می‌شد و رفت‌وآمد بیماران و همراهان شتاب‌زده‌اش را در خود جای می‌داد و این فکر در سرش مثل اسب یورتمه می‌رفت که یک سال اخیر زندگی مدام تازه‌تر از تازه‌ای نشانش می‌داد.

– بله حق با شماست، می‌تونست اتفاق بدتری هم بیفته.

سپس آهی کشید از ته دل و به‌سادگی آن‌چنان که گویی با خودش صحبت می‌کند، ادامه داد:

– ای کاش توی شرایط سخت یه خبر از مهرنوش حالمون رو خوب می‌کرد!
سادگی جمله‌ی او و لحن بیان ساده‌ترش لبخند را بر روی لب‌های یوسف نشاند. لیوان چای را بین فضای خالی بینشان روی نیمکت گذاشت. سپس مردد و بعد از تأملی چندثانیه‌ای، گوشی موبایلش را از جیب پالتویش بیرون آورد و درحالی‌که نگاهش به مهربان بود، گفت:
– مهربان من همون‌طور که قول داده بودم با دوستم، حسین که کانادا زندگی می‌کنه درمورد خواهرت، مهرنوش و نجیب، شوهرخواهرت صحبت کردم. قرار شد بره تحقیق و امروز بعدازظهر برام یه پیام صوتی فرستاد.
چشمان مهربان درخشید؛ مثل اولین ستاره‌ای که پس از غروب خورشید در آسمان پدیدار می‌شود، همان‌طور درخشان و شفاف و نتوانست هیجانش را مخفی کند.
– وای آقای مهندس چه خبر خوبی! واقعاً لطف کردید. میشه پیام رو گوش کنم؟
اما جمله‌ی بعدی یوسف آبی شد و شعله‌ی هیجان مثبتش را خاموش کرد و به لب‌هایش انحنایی رو به پایین داد.
– باشه، این حق توئه که بدونی؛ ولی لطفاً خیلی امیدوار نباش.
یوسف این را گفت و بعد از بالاوپایین‌کردن صفحه‌ی موبایل پیام را پیش چشمان مهربان که حالا هیجانش را از دست داده بود، باز کرد و صدای شاد و پُرانرژی مردی فضای بینشان را پر کرد:
– سلام داداش یوسف. پی اوامر شما با اون شماره‌ای که بهم داده بودی، آدرس خونه‌ی مهرنوش دلشاد و شوهرش، نجیب امانی رو پیدا کردم. صاحب‌خونه‌ش زن چغر و بداخلاقی بود که با انبر باید از دهنش حرف بیرون می‌کشیدم. مهرنوش‌خانوم و همسرش، نجیب تقریباً از همون ابتدا که از ایران اومدن کانادا، این خونه‌ی مبله و شیک رو اجاره کردن و سر وقت هم اجاره‌شون رو می‌دادن. تا اینجای قصه همه‌چیز عادیه تا اینکه اواخر تابستون چمدون به دست آخرین اجاره رو همراه کلیدای خونه تحویل میدن. با هزار مکافات از طریق همون صاحب‌خونه‌ی چغر جایی رو که نجیب کار می‌کرد پیدا کردم و یکی از دوستانش که یه آقای چینی بود گفت که نجیب برای دو هفته مرخصی گرفته و قرار بود برن سفر؛ ولی نمی‌دونست کجا. وقتی هم که دو هفته مرخصیشون شده پنج هفته، مدیرشون یه نفر دیگه رو به‌جاش استخدام کرده. خلاصه‌ش کنم داداش، همین‌قدر تونستم ازشون خبر بگیرم. از قول من صبای وروجک رو بب*وس. دلم براش تنگ شده. به خانوم دکتر و متین بی‌معرفت هم سلام برسون. یه چند ماه دیگه میام ایران و حتماً میام پیشتون. بازهم اگه فکر می‌کنی کاری از دستم برمیاد بگو تا برات انجام بدم. فعلاً! خداحافظ.
مهربان با هر جمله‌ی دوست یوسف کاسه‌ی چشمانش پرآب‌تر می‌شد. امروز اصلاً روز او نبود و از درودیوار برایش می‌بارید. مستأصل پلک‌هایش را بر هم فشرد تا قطره‌های شفاف راهی به بیرون پیدا کنند.

یوسف درگیر اشک‌های او، متأسف که نتوانسته کاری برایش انجام دهد، از جیب پالتویش دستمال‌کاغذی تاشده‌ای بیرون آورد و به‌سمت او گرفت. سپس سرش را قدری نزدیک‌تر کشاند و با لحنی نرم که دل‌داری پس‌وپشت آن بود، گفت:

– دختر خوب گریه که مشکلی رو حل نمی‌کنه! توکل کن به خدا! اصلاً خدا رو چه دیدی شاید همین امشب خودش زنگ زد.

بله موبایلش زنگ زد، آن هم بلافاصله بعد از جمله‌ی یوسف؛ اما پشت خط مامان‌حوری بود. اشک‌هایش را با سرانگشت گرفت و تماس را وصل کرد.

– مهربان کجا غیبت زد مادر؟! تونستی ویلچر بخری؟ بابات مرخص شده‌ها.

نگاهش به‌سمت یوسف برگشت که آن‌سوی نیمکت نشسته و چشمانش به در درمانگاه بود و معترض گفت:

– مامان یه چیزی میگیا! ویلچر که قرص سرماخوردگی نیست که هر داروخونه‌ای داشته باشه. مهندس روشن وقتی مشکلمون رو فهمیدن، از طریق یکی از دوستانشون یه ویلچر دست‌دوم پیدا کردن و دوست ایشون هم لطف کردن و الان میارنش درمانگاه.

حوریه‌خانم با شنیدن اسم مهندس روشن به یاد صبا افتاد و به تصور اینکه شاید از طریق دهان لق مهرسا و صبا ماجرا را شنیده باشد، جواب داد:

– خدا خیرش بده! خیالم راحت شد. من میرم تسویه‌حساب کنم تا تو بیای. یه زنگ هم به مهرسا بزن. بچه‌م هلاک شد از بس گریه کرد. می‌گفت تلفن مهربان در دسترس نیست.

یوسف به‌محض اتمام مکالمه‌ی مهربان برخاست و روبه‌رویش ایستاد.

– بیا بریم. دوستم پیامک داده که رسیده؛ ولی جای پارک پیدا نکرد و بیرون درمانگاه منتظره.

سپس قدری به‌سویش خم شد و با لبخندی مرموز سرش را جایی حوالی صورت مهربان برد.

– زیر چشمات خیلی سیاه شده، پاکشون کن.

یک‌دفعه به یاد ریمل چشمانش افتاد. خب ریمل دردسرساز که باعث شده بود همه از بلندی مژگانش و حالت خاصی که به چشمانش داده بود تعریف کنند، به دلبری نرسید و سهم یوسف فقط سیاهی زیر چشمانش بود.

لبخند خجلی زد. دستمال‌کاغذی را که به‌شدت بوی عطر یوسف را می‌داد، زیر چشمانش کشید و با فاصله از او به راه افتاد و نمی‌دانست روزگار چه خواب‌هایی برای هر دوی آن‌ها دیده است.

***

«می‌تونی صحبت کنی؟»

پیامکی بود که مانند آلارم ساعت تمام حجم مغزش را پر از هوشیاری کرد و میان حرف‌های مهرسا که تمامی نداشت از راه رسید.

میان تالاپ‌وتولوپی که در حجم سینه‌اش می‌کوبید، دل خیره‌سرش را نهیب زد تا قدری آرام بگیرد.

یوسف برایش مثل تصویر مات پشت پرده‌ی توری بود که با هر قدم به روح بزرگ او نزدیک‌تر می‌شد. مردی که رسم مردی را می‌دانست و تکیه‌گاه‌بودن را بلد بود.

موبایل را میان دستانش جابه‌جا کرد و زیرچشمی به مامان‌حوری نگاه کرد که با ترفند قربان‌صدقه، آب‌میوه به خورد آقاجان می‌داد و مهرسا از فواید آب‌پرتقال و ویتامین سی که معجزه‌ها می‌کند برایشان سخنرانی می‌کرد.

میان حس‌های عجیبی گرفتار بود و معذب از این پنهان‌کاری، با خودش عهد کرد همین‌که یوسف با عمه‌پورانش و صبا صحبت کرد، او هم بدون توجه به شرایط و جو حاکم بر خانه از یوسف و تقاضای ازدواجش بگوید.

لبش را به دندان گزید و با این فکر بدون آنکه اهالی خانه متوجه شوند، ماهرانه با یک دست تایپ کرد:

«سلام. بله می‌تونم صحبت کنم.»

از کنار تخت پدرش برخاست که به‌سمت اتاقش برود؛ اما آقای دلشاد با لبخند بی‌رمقی نگاهش به‌سمت مهربان کج شد و دستش را به‌سمت او دراز کرد.

– بیا اینجا باباجان. ویتامین سی من مهربانه. حوری توروخدا ولم کن! آب‌میوه نمی‌خورم.

از رفتن منصرف شد. مردد پایین تخت، کنار مادرش و مهرسا نشست و دست پدرش را میان دستانش گرفت؛ اما دل توی دلش نبود.

***

یوسف که منتظر بود، با خواندن پیامک مهربان ازخداخواسته دستی به زانویش گرفت و برخاست و رو به پوران‌خانم که اشک‌هایش چون سیلی روان بود و با دستمال‌کاغذی مچاله‌شده‌ای به خدمت اشک‌های غلتانش می‌رسید، گفت:

– عمه‌پوری خواهش می‌کنم! خودتون رو هلاک کردید! یادتون که نرفته، دکتر گفته گریه برای چشماتون سمه و روی بیناییتون تأثیر می‌ذاره.

متین آن‌سوی میز پذیرایی در مبل فرو رفته بود و بی‌خیال، پای بلندش را روی پای دیگرش انداخت و درحالی‌که روی صفحه‌ی موبایلش تایپ می‌کرد، گفت:

– یوسف راست میگه مامان. خدا بیامرزتش! جوون نبود که تعجب کنیم، خاله‌ی خدابیامرزت نودوپنج سالش بود و این اواخر هم مریض‌احوال.

پوران‌خانم با بقایای دستمال درون دستش اشک‌های تازه از راه رسیده‌اش را پاک کرد.

– این چه حرفیه که می‌زنی؟ خاله‌م در حق من و داداش خدابیامرزم مادری کرد. دلم می‌خواست خودم ازش مواظبت می‌کردم. از بس مغرور بود، راضی نشد و پرستار گرفت.

صبا برای دل‌داری دست مادربزرگش را میان دستانش گرفت و رو به یوسف که همچنان سر پا ایستاده بود، گفت:

– بابا من هم می‌خوام بیام. میشه برای من هم بلیت بگیری؟

متین گفت:

– فکر خوبیه دایی‌جون، تو هم برو. کیش زمستوناش خیلی ملسه.

سپس سر برداشت و با چشم‌غره‌ی یوسف از آن‌سوی میز مواجه شد و دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد سرش به‌سمت صبا چرخید.

– من تسلیمم، تک‌تیرانداز من رو هدف گرفت. صباجون هر چی بابات بگه، من فقط پیشنهاد دادم.

سپس دستی به سبیل بلندش کشید و ادامه داد:

– خداروشکر من قرار نیست برم و حفاظت از سکان کشتی کارخونه‌ی رب گوجه‌فرنگی روشن به من محول شده.

یوسف به چشمان صبا که چهارزانو کنار عمه‌پوران نشسته بود، خیره شد. یک تای ابرویش را بالا داد و با صدایی بلند آن‌چنان که محکم و قاطع که اما و اگری به دنبالش نباشد، گفت:

– شما به‌جای کیش میری خونه و خوب درس می‌خونی تا من برگردم. یادت که نرفته که چه قولی به من دادی؟ من هم زنگ می‌زنم انیسه‌خانوم برگرده خونه تا تو تنها نباشی.

یوسف این را گفت و با گام‌هایی بلند به‌سمت اتاق رفت و صبا را با لب‌ولوچه‌ای آویزان تنها گذاشت و شماره‌ی مهربان را گرفت.

***

بازهم کائنات دست‌دردست هم دادند تا مهربان را رسوا کنند.

صدای دینگ‌دینگ زنگ موبایل مهربان مثل آهن‌ربایی نگاه‌ها را به خود جلب کرد و مهربان مشتاق مخاطب پشت خط، هول و دستپاچه بی‌آنکه به صفحه‌ی موبایلش نگاه کند، از جایش برخاست و رو به مامان‌حوری که چشمانش دقت اشعه‌ی ایکس را داشت، گفت:

– نیره‌خانومه، می‌خواد حال آقاجون رو بپرسه.

سپس برای اینکه دورغش از چشمانش بیرون نپرد، نگاهش را از مامان‌حوری و پدرش که او را خیره نگاه می‌کردند، دزدید و به داد موبایل که بی‌امان زنگ می‌زد، رسید. تماس را وصل کرد و با صدایی بلند گفت:

– سلام نیره‌خانوم. شبتون به‌خیر.

www.NegahDL.com

آن‌گاه مثل توپی که به‌سمت دروازه شوت شده باشد، با سرعت خود را به اتاق رساند. آن‌چنان که وقتی در اتاق را بست، حس می‌کرد از دوی ماراتن برگشته که این‌چنین نفس‌نفس می‌زند.

یوسف خندید و سرش را به اطراف تکان داد.

– سلام شب شما هم به‌خیر. فکر کنم باید این ماه اضافه‌کاری برای نیره‌خانوم رد کنم؛ چون به‌جای من خیلی کار کرده. گفتی که می‌تونم حرف بزنم! آقای دلشاد چطوره؟

خنده‌ای نخود کرد و پشت میز تحریرش نشست و درحالی‌که با سرانگشت اشاره روی میز خط می‌کشید، جواب داد:

– معذرت می‌خوام. نمی‌دونم چرا شرایط خونه برای صحبت‌کردن مساعد نمیشه؟! ولی در اولین فرصت با مادرم و پدرم صحبت می‌کنم. شکر خدا حال پدرم هم بهتره.

یوسف به‌سمت پنجره رفت و پرده را پس زد و چراغ‌های ریزودرشت شهر در نگاهش نشست و درحالی‌که مردمک‌هایش به پُرنورترین چراغ خیره مانده بود، گفت:

– دختر خوب دروغ چاه عمیقیه که وقتی توش سقوط کنی فقط با حقیقت می‌تونی بیای بیرون. همین‌که حال آقای دلشاد مساعد شد به خانواده‌ت بگو. من هم می‌خواستم به عمه‌پوران بگم تا با کمک هم ذهن صبا رو آماده کنیم؛ اما فوت خاله‌ی عمه‌پوران که حکم مادرش رو براش داشت، مجالی بهم نداد.

مهربان متأثر شد و لحنش تغییر کرد:

– ای وای! تسلیت میگم. واقعاً متأسفم.

یوسف از خستگی دو انگشت شست و اشاره‌اش را گوشه‌ی چشمانش گذاشت.

– ممنون. فردا قراره بریم کیش. چون بنده‌ی خدا شوهر و بچه نداشت، باید بعد از مراسم خاکسپاری بمونیم تا به کارا سروسامون بدیم و تا هفتمشون برنمی‌گردیم. صبا هم برمی‌گرده خونه‌ی خودمون و انیسه‌خانوم هم مواظبشه. درضمن فردا قبل از پرواز با جناب سرهنگ قرار دارم. امروز که صحبت کردیم قرار شد تحقیق کنه و خبرش رو بهم بده.

مهربان از اینکه یوسف از برنامه‌هایش می‌گوید، ته دلش قند آب شد؛ اما با شنیدن اسم جناب سرهنگ ته دلش مثل آواری فرو ریخت. ناخنش را از استرس بر روی تنه‌ی چوبی میز کشید و صدای قیژ آن در گوشش نشست و مردد و قدری دلواپس گفت:

– ذهن من هنوز درگیر اون ساک دستی کوفتیه! لطفاً من رو هم بی‌خبر نذارید! ان‌شاءالله همه به‌خیر می‌گذره.

یوسف چشم بر روی چراغ‌های روشن شهر بست تا آرامشی را که گم کرده بود، با صدای مهربان پشت پلکش حس کند. لبخند کم‌رمقی به روی لب‌هایش نقش بست و با صدای او پلک‌هایش باز شد.

– آقای مهندس اگه اجازه بدید مرخصی می‌خوام.

مهربان این را با هزار جان‌کندن گفت و سپس صاف وسط اتاقش ایستاد، آن‌چنان که گویی یوسف روبه‌رویش ایستاده است و شتاب‌زده گفت:

– البته قانون کارخونه رو می‌دونما و اینکه به کارمند و کارگرایی که تازه استخدام شدن، مرخصی طولانی‌مدت تعلق نمی‌گیره. دلم نمی‌خواد یه‌وقت خدای ناکرده فکر کنید دارم از شرایطم سوءاستفاده می‌کنم.

یوسف با خنده‌ای بی‌صدا سرش به عقب پرتاب شد و میان جمله‌های مسلسل‌وارش آمد.

– دختر یه نفسی بکش! باشه من هیچ فکری نمی‌کنم. یه هفته خوبه؟

شرمنده نیشگون دیگری از پایش گرفت و در سکوت بینشان معلق ماند و این بار یوسف به داد این فضای خالی رسید.

– یه هفته بهت مرخصی میدم. با اولیایی هماهنگ کن و بگو من در جریانم. فقط تا زمانی که برگردم، ان‌شاءالله تا اون موقع خواهرت هم برگشته ایران.

به این دل‌گرمی نیاز داشت، به حمایت‌هایی که بوی مردانگی می‌داد. آنچه که بهزاد در آن مدت پنج ماه از او دریغ کرده بود.

جمله‌هایش را تیزوتند در ذهنش مرور کرد تا علاوه‌بر مرخصی، بابت کمک امروز عصر هم از او تشکر کند؛ اما مهرسا در اتاق را چنان باز کرد که انگار جایزه‌ای پشت در انتظارش را می‌کشد و اگر دیر برسد جا می‌ماند.

مهرسا درحالی‌که به شکل اریب نیمی از تنش بیرون بود و نیمی دیگر داخل، گفت:

– مهربان مگه چقدر با نیره‌خانوم حرف داری؟ بیا دیگه، مامان کارت داره.

البته چشمان براق‌شده‌ی مهربان و انگشتی که به نشانه‌ی سکوت روی تیغه‌ی بینی‌اش نشسته بود هم نتوانست حریف صدای بلند مهرسای همیشه حاضربه‌جواب شود.

– نیره‌خانوم سلام. جات خالی ببینی مهربان چه‌جوری چشماش رو واسه‌م گرد کرده و هی میگه هیس هیس!

خنده‌های یوسف در گوش مهربان پیچید و با همان لحن پرخنده گفت:

– برو، مزاحمت نمیشم. همین‌که سرم خلوت بشه بهت زنگ می‌زنم.

مهربان هول و دستپاچه خداحافظی کرد و با یک پس‌گردنی از خجالت مهرسای زبان‌دراز درآمد.

***

صدای قارقار کلاغ‌ها در پیچ‌وتاب باد سرد پاییزی میان شاخ‌وبرگ‌های خشک درختان پارک و خش‌خش برگ‌های خشک بر روی زمین که دسته‌جمعی با وزش باد به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، ذهنش را از تمام دغدغه‌ها خالی کرد.

www.NegahDL.com

به نیمکت تکیه داد و پلک بر هم گذاشت تا آهنگ بی‌کلام پاییز را بشنود و دقایقی همراه پاییز به هیچ‌چیز جز صداهایی که می‌شنید، فکر نکند و با فشار دستی بر روی شانه‌هایش پلک‌هایش به‌آنی باز شد و جناب سرهنگ را روبه‌رویش ایستاده دید.

– سلام کاپیتان جوان. ببخش خلوتت رو به هم زدم.

به سرعتِ بازکردن پلک‌هایش به احترام او ایستاد و دستش را گرم و صمیمانه به نشانه‌ی دوستی فشرد.

– سلام از منه جناب سرهنگ. شما ببخشید که با دردسرام مزاحمتون شدم.

جناب سرهنگ مرد وارسته‌ای بود با چهره‌ای تکیده و قامتی میانه اما شق‌ورق. شکم صاف و تختی داشت که نشان از ورزش‌های مستمرش بود و دهه‌ی شصت عمرش را سپری می‌کرد.

یوسف دل‌نگران آنچه که قرار بود بشنود، دل توی دلش زیرورو می‌رفت و اضطراب تا حلقش بالا آمده بود.

محترمانه با دست به نیمکت اشاره کرد.

– منتظرتون بودم. خواهش می‌کنم بفرمایید، در خدمتتون هستم.

سرهنگ بی‌تعارف با لبخندی نرم سری تکان داد. روی نیمکت نشست و درحالی‌که لبه‌ی کاپشن قهوه‌ای‌رنگش را به هم نزدیک می‌کرد، گفت:

– هوای دودآلود تهران هر هزار سال یه بار این‌طور تمیز و پراکسیژن میشه. خوشحالم که توی پارک قرار گذاشتم. از اون گذشته، حکم بازنشستگیم دیروز اومد و بنابر ملاحظاتی نمی‌خواستم کسی از حرفایی که بینمون زده میشه مطلع بشه.

شرمنده سری تکان داد و سرتاپا گوش شد تا چند جمله‌ی امیدبخش از جانب سرهنگ به اضطراب‌ها و کابوس‌های افکارش پایان دهد و در جوابش لبخند بی‌رمقی زد.

– بله متوجهم. شرمنده که دردسرای زندگیم رو براتون آوردم.

سرهنگ دستی بر روی موهای تنک‌شده‌اش که در وزش باد به رقـــص درآمده بود، کشید و بعد از تأملی کوتاه درحالی‌که نگاهش پی گربه‌ی ولگردی بود که از سرما گوشه‌ای کز کرده بود، گفت:

– دشمنت شرمنده. می‌دونم دلواپسی، حق هم داری. پای صبا و آبرو و اعتبارت وسطه. توی بد بازی‌ای بُر خوردید.

نفس داخل سـینه‌اش حبس شد؛ ولی مصرانه دیگر بیرون نیامد و کلافه دکمه‌های پالتویش را باز کرد تا شاید نفس‌هایش را نجات دهد.

– وقتی ماجرا رو برام تعریف کردی، خیلی نگران شدم. یه چیزایی از این باند حمل مواد مخـ ـدر شنیده بودم؛ ولی اطلاعاتم کافی نبود. بلافاصله با یکی از دوستانم که توی دایره مبارزه با مواد مخـ ـدر کار می‌کنه تماس گرفتم.

خیلی زیرپوستی و نامحسوس که هایلایت نباشه، درمورد این باند ازش سؤال کردم. اون هم هرچند مسئول پرونده نبود؛ اما از چندوچون ماجرا خبر داشت.

برای یوسف این حرف‌های حاشیه‌ای حکم متهای را داشت که ریزریز مغزش را سوراخ می‌کرد و پیش می‌رفت و در هر حفره یک فکر منفی جای می‌گرفت. بی‌قرار به دنبال یک جمله می‌گشت تا آرامش به ذهنش تزریق کند.

عاقبت سرهنگ بی‌خبر از حال او حاشیه را رها کرد و به سراغ اصل ماجرا رفت.

– اسم باندشون گلادیاتور بود. چهار نفر بودن و خوراک کارشون دختربچه‌های مدرسه‌ای و نوجوون بود که ازشون سوءاستفاده می‌کردن.

در گیر افعال ماضی که سرهنگ به کار می‌برد، شتاب‌زده به میان حرفش آمد:

– معذرت می‌خوام جناب سرهنگ که حرفتون رو قطع می‌کنم. از افعال ماضی استفاده می‌کنید، منظورتون اینه که دیگه نیستن؟

سرهنگ سری به نشان تأیید جنباند.

– دقیقاً درست متوجه شدی. باند گلادیاتور منهدم شد و پلیس توی درگیری مسلحانه‌ای، خونه‌ی اونا رو که حاشیه‌ی تهران بود محاصره کرد و دو نفرشون کشته شدن. پلیس وقتی وارد خونه میشه جنازه‌ی نفر سوم رو هم پیدا می‌کنه، کسی که با پلیس همکاری می‌کرد و قول تخفیف مجازات رو از پلیس گرفته بود. عضو چهارم هم همون خانومی بود که با صبا طرح دوستی ریخته بود. حالا به چه منظور اون ساک رو پیش صبا می‌ذاره برای من هم معماست؟! شاید می‌خواسته زیرآبی بره و مـ*ـواد رو پیش خودش نگه داره یا شاید فهمیده بود لو رفتن.

به‌هرحال پلیس روز حادثه به دنبال دختر مدرسه‌ای با یه ساک مشکی می‌گشت که تصادف او زن باعث شد توجه‌ها از روی صبا برداشته بشه. بعد هم همون‌طور که تعریف کردی، کارمندت به دادت می‌رسه و ذهن پلیس رو منحرف می‌کنه. پلیس طی عملیات هماهنگ همون روز به خونه‌ی تیمی باند گلادیاتور حمله می‌کنن.

سرهنگ به‌یک‌باره سکوت کرد و سرش به‌سمت یوسف چرخید.

– می‌دونی چه چیز باعث شد پلیس دیگه دنبال دختر مدرسه‌ای با یه ساک مشکی نگرده!؟

ته چاه دلواپسی و ضطراب چنان دست‌وپا می‌زد که نفس‌هایش خس‌خس‌کنان از سـینه بیرون می‌آمد. کف دستش را روی صورتش گذاشت و آن را کلافه تا زیر چانه‌اش سر داد.

– جناب سرهنگ لطفاً خودتون بگید. ذهنم قادر به حل معما نیست.

– معمای پیچیده‌ای نیست. وقتی پلیس به خونه حمله می‌کنه یه ساک مشکی پر از مواد مخـ ـدر پیدا می‌کنه و به تصور اینکه ساک مشکی همون ساکه که دنبالش بودن، از تحقیق منصرف میشن. چیزی که اون نفوذی که کشته شد یا نمی‌دونست و یا اینکه از پلیس مخفی کرده بود، این بود که دوتا ساک مشابه پر از مواد مخـ ـدر وجود داشت

و پلیس با پیداکردن یکی اون ساکا توی خونه، تصور می‌کنه ساک مشکی رو پیدا کرده و با کشته‌شدن اعضای باند عملیات رو متوقف و پرونده مختومه میشه.

سرهنگ به انتهای داستان رسید، از روی نیمکت برخاست و یوسف همراهی‌اش کرد و دو مرد روبه‌روی هم ایستادند.

سرهنگ نگاهش را چهره‌ی آشفته‌ی یوسف به گردش در آورد و با دست به بازوی او چند ضربه‌ی ملایم زد.

– پدر جوان نگران نباش، دخترت در امانه. هرچند به خیر گذشت؛ ولی بازهم بهت میگم، تو و اون کارمندت ریسک بزرگی کردید و عجولانه تصمیم گرفتید. باید همون روز ساک رو به پلیس تحویل می‌دادید. اگه اون باند متلاشی نمی‌شد، شاید جون صبا، تو و یا حتی اون کارمندت به خطر میفتاد.

نفس‌های آسوده‌اش برگشت. حالا قدر آرامش خیال را می‌دانست، بهشتی که متعلق به ذهن است.

یوسف وقتی از سرهنگ جدا شد، حس می‌کرد قدم‌هایش به سبکی بادیست که به میان موهایش می‌وزد.

***

زندگی بر روی جریان آرام و نرمی درحال حرکت بود.

سه روز اول مرخصی‌اش با آرامش سپری شد و به پذیرایی مهمانانی که برای عیادت می‌آمدند، گذشت؛ همسایه‌ها، دوستان دورونزدیک و البته اقوام.

افسرخانم با گل و شیرینی آمد؛ اما چهره‌ی دمغ و درهمش با صد من عسل هم قابل خوردن نبود. ترفندهای حوریه‌خانم برای زیر پا کشی جواب نداد و قفل دهانش را باز نکرد.

خانواده‌ی دایی‌حشمت هم آخر هفته آمدند و طبق روال همیشه بدون ملاحظه حال صاحب‌خانه، نه‌تنها برای شام، بلکه شب هم ماندند و بهانه‌شان این بود که فردا جمعه است و بیشتر پیش هم باشند.

اما حسام صداقت به خرج داد و زیر گوش مهرسا که به اندازه‌ی گربه‌ی چاق و تپلی که در محله‌شان پرسه می‌زد، به حسام محل نمی‌گذاشت و او را به حساب نمی‌آورد، پچ‌پچ‌کنان گفت:

– حرف راست رو از من بشنو. لوله‌کشی کل آپارتمانمون امروز ترکیده و تا شنبه آب نداریم. بقیه‌ش بهونه‌ست.

مهرسا وقتی این حرف‌ها را شنید، با دهان نیمه‌باز او را نگاه می‌کرد.

مهربان با مقوله‌ی مهمان مشکل نداشت؛ اما باید تا رفتن دایی‌حشمت و خانواده‌اش قید جیک‌جیک عاشقانه و حال‌واحوال با یوسف را می‌زد.

نفسی از سر حسرت از ته دلش بیرون آمد؛ چیزی شبیه به آه خفیف.

نگاهش به‌سمت ساعت مربع‌شکل کنار تختش برگشت که عقربه‌هایش لنگ‌لنگان به یازده نزدیک می‌شدند.

www.NegahDL.com

یوسف ده دقیقه‌ی دیگر تماس می‌گرفت و امکان نداشت بتواند در حضور ستاره حتی یک جمله هم حرف بزند، چه برسد به جیک‌جیک عاشقانه! عاقبت پیش از آنکه دیلینگ‌دیلینگ موبایلش بلند شود، آن را روی حالت سکوت گذاشت و تندوتیز بدون وسواس در انتخاب جمله‌ها، برایش پیامکی با این مضمون فرستاد:

«سلام! خوبید؟ نمی‌تونم صحبت کنم، برامون مهمون اومده.»

سپس زیر نگاه‌های ستاره که به‌ظاهر حرافی می‌کرد اما کنجکاو حواسش پی او بود، پیام را ارسال کرد و منتظر ماند.

یوسف دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و پاهای تب‌دارش را از شر جوراب‌هایی که از صبح در کفش مانده بودند و بوی نامطبوعی می‌دادند، خلاص کرد.

با خواندن پیامک مهربان آه از نهادش برآمد. باید اعتراف می‌کرد که به آرامش صدای او معـتاد شده بود و حالا حال خماری معتادجماعت را می‌فهمید. نفس عمیقی کشید و پیراهنش را به روی تک‌مبل قدیمی گوشه‌ی اتاق انداخت و برایش تایپ کرد:

«سلام. حال من خوب است و کنار تو، حال روزگارم بهتر می‌شود. فردا صحبت می‌کنیم، خوب بخوابی.»

این جمله یک سورپرایز شیرین بود، آن‌چنان که خون با تمام سرعت به‌سمت گونه‌هایش دوید و چهره‌ی مهتابی‌اش را صورتی کرد و با صدای ستاره به‌آنی سر برداشت و نگاهش با او که اریب کنار پنجره ایستاده بود و زیرچشمی او را زیر نظر داشت تلاقی کرد.

– شرط می‌بندم مخاطب پشت خط که باهاش پیامک ردوبدل می‌کنی یه مذکره!

ستاره این را گفت و از چهارچوب پنجره دل کند و به‌سمت او آمد و درحالی‌که یک تای ابرویش بالا بود، پوزخندی مهمان چهره‌ی متعجب او کرد.

– تعجب نکن. من آدم باهوشی نیستم، تو خیلی ناشی هستی.

سپس در یک قدمی‌اش ایستاد و با سروچشم به صورت او اشاره کرد.

– لپای گل‌گلیت رسوات کرد.

ستاره این را گفت و کنار مهربان روی لبه‌ی تخت نشست و با دلهره‌ای که در لحنش پیدا بود، پرسید:

– ببینم نکنه داری روی مخ بهزاد کار می‌کنی؟ آخه کی باورش میشه دختری از یه همچین مرد جذابی بگذره!

چشمانش مثل دو خط باریک شدند. در اینکه ستاره باهوش نبود شکی نداشت؛ اما مطمئن بود کاسه‌ی فضولی و حسادتش به قدر کفایت پروپیمان است.

گذشته از رابـطه‌ی قوم‌وخویشی، ستاره با اختلاف چند ماه تقریباً هم‌سن او بود. دوران کودکی هم‌بازی بودند و دبستان هم‌کلاس و روی یک نیمکت می‌نشستند؛ اما به لطف پچ‌وواپچ‌های خاله‌زنکی زن‌دایی مرضیه و

دخالت‌های بیجایش، هیچ‌گاه دوستان خوبی نشدند و حالا بعد از آن‌همه خاطرات مشترک به‌جای اینکه کنار هم باشند، روبه‌روی هم بودند.

از لبه‌ی تخت برخاست و کلافه موهای نارنجی‌اش را که حالا تا روی بازویش می‌رسید و روی شانه‌هایش پخش‌وپلا شده بود، پس زد و آن‌گاه روبه‌رویش ایستاد.

– می‌دونم دلت پیش بهزاد گیر کرده و نگرانی که همسایه‌ی ما شدن؛ ولی من رو تهدید نبین. حتی حاضرم کمکت کنم تا بهش برسی.

جمله‌ی آخر مهربان ضربه‌فنی‌اش کرد. چشمانش از تعجب حالت دایره به خود گرفت و دهانش تقریباً نیمه‌باز ماند. مهربان تکه‌ای از مویش را که کج بر روی چشمانش افتاده بود، پشت گوشش پنهان کرد و درحالی‌که به‌سمت در اتاق می‌رفت، گفت:

– من برم کمک مامانم، دست تنهاست.

سپس پیش از خارج‌شدن روی پاشنه‌ی پا چرخید، به‌سمت او برگشت و با لحنی پرطنز ادامه داد:

– من می‌دونم چرا باهوش نیستی. چون وقتی داشتن هوش رو تقسیم می‌کردن تو رفته بودی پی فضولی و توی صف نبودی.

ستاره خندید و پرچم صلحش را برافراشت. بالش را از روی تخت برداشت و به‌سمت او پرتاب کرد. پشت‌بندش برخاست و با همان خنده‌ی تروتازه‌ی کنج لبش همراه او راهی شد.

***

شنبه، اولین روز هفته با پیامک کوتاه نیره‌خانم غافل‌گیر شد.

«دلشادجون امروز سرویس نداریم. طوطی رگ سیاتیک کمرش گرفته، من هم مرخصی گرفتم به این ذلیل‌نشده برسم.»

چینی به بینی‌اش افتاد و زیر لب آخی از سر دلسوزی گفت و برای آقای طوطی خوش‌قلب متأسف شد؛ ولی چیزی از اشتیاقش هم کم نشد.

امروز روز او بود و می‌بایست قدری سخاوت به خرج می‌داد تا بدقولی یوسف را فراموش کند و از یاد ببرد که روز جمعه نه‌تنها زنگ نزد، حتی یک پیامک مختصر و مفید هم برایش نفرستاد.

میان هلهله‌ای که برای دیدن یار داشت، دست‌ودل‌باز آژانس گرفت تا در دام ترافیک صبحگاهی نیفتد و دیر به کارخانه برسد؛ ولی از آنجایی که هرچه که پیش‌بینی می‌کنیم گاهی درست از آب در نمی‌آید، تمام نقشه‌هایش نقش بر آب شد.

www.NegahDL.com

گویا امروز رگ سیاتیک شانس و اقبال او هم گرفته بود؛ چراکه ماشین آژانس در اتوبان تهران-کرج پنچر شد و دیر به سر کار رسید و تأخیر خورد؛ اما بازهم لبخند از لب‌هایش جدا نشد.

یک هفته بعد از دل‌تنگی و دوری از کارخانه و صاحبش، مهندس یوسف روشن به سر کار برمی‌گشت و مدام لحظه‌ی دیدار خود را تجسم می‌کرد و برایش نقشه‌های به شکل رؤیا در ذهنش می‌کشید. البته فقط در رؤیا سیر نمی‌کرد و گوش‌به‌زنگ هم بود تا یوسف به بهانه‌ای صدایش کند و رؤیاهایش رنگ‌وبوی حقیقت بگیرد؛ اتفاقی که نیفتاد.

مانند همیشه به سراغ نیمه‌ی پر لیوان رفت و آن را به پای مشغله‌های یوسف گذاشت که به جبران یک هفته غیبتش می‌بایست به آن سروسامان می‌داد.

از پشت در صدای تاپ‌تاپ قدم‌ها را می‌شنید، همهمه‌هایی گنگ و نامفهوم. حتی بازوبسته‌شدن در دفتر کار را که بر روی پاشنه قیژقیژکنان بازوبسته می‌شد، از حفظ بود و این اشتیاق وسواس‌گونه باعث شد تا هرچند لحظه یک‌بار به صفحه‌ی موبایلش نگاه کند تا مبادا پیامکی بیاید و او متوجه نشود.

رفته‌رفته حس می‌کرد نامرئی شده است؛ چراکه حتی آقای عباسی با اخلاق تندوتیزش اشتباهاتش را نادیده می‌گرفت و بی‌آنکه غرولند کند، آن‌ها را درست می‌کرد.

دلش می‌خواست یکی قاروقور شکم گرسنه‌اش را به همراه ذهن متلاطمش ساکت می‌کرد که دست‌دردست هم لی‌لی‌کنان به سراغ فاز منفی می‌رفتند.

پوف بلند و صداداری کشید و عاقبت تاب نیاورد. باید قدمی برمی‌داشت و مستمسکی جز دسته‌کلید کلاغ‌نشان صبا پیدا نکرد و بعدازظهر حوالی ساعت سه، مانند دانش‌آموز تنبلی که پی فرصت باشد تا از کلاس فرار کند، به بهانه‌ی سرویس بهداشتی گریزی به بیرون زد.

اولیایی درحالی‌که سرش تا بیخ درون کامپیوتر سیر می‌کرد و پنجه‌هایش ماهرانه روی کیبورد دکمه‌ها را فشار می‌داد، نیمچه نگاهی خرجش کرد. پرسید:

– چی می‌خوای دلشاد؟

بی‌تعارف جواب داد:

– با آقای مهندس کار داشتم.

اولیایی سری تکان داد و دکمه‌ی تلفن سانترال را فشرد و آن را روی بلندگو گذاشت و درحالی‌که همچنان انگشتانش در حرکت بود، با صدای بلند گفت:

– خسته نباشید آقای مهندس! دلشاد با شما کار داره، می‌تونه بیاد داخل؟

– اولیایی، گفتم هیچ‌کس مزاحم نشه!

صدای تق گوشی که روی دستگاه نشست، همانند پتکی بر سر مهربان فرود آمد؛ همان‌قدر سنگین و دردناک. اولیایی نگاه و کلامش با هم رنگ دلسوزی گرفت و دست از تایپ برداشت و به چشمان مهربان خیره شد که دلخوری میان آن لنگر انداخته بود.

– اگه کارت واجبه بگو من برم داخل و برات انجام بدم.

سپس مثل مادری که بخواهد خطای فرزندش را توجیه کند، ادامه داد:

– توی این یه هفته که تو مرخصی بودی، مهندس هم به‌خاطر فوت خاله‌ی پدرش رفته بود کیش و آقای شمشیری هم کلی خراب‌کاری کرده و خلاصه کارای کارخونه قاراشمیش شده.

این توجیهات دردی از او دوا نمی‌کرد. صدای عصبی یوسف و جمله‌ی واضح و آشکارش نیشگون ریزی برای غرورش بود. از اینکه در صف «هیچ‌کس» قرار گرفته بود، دل و غرورش توأم با هم مچاله شد.

دورن معده‌اش هم فشار عجیبی حس می‌کرد، انگار کسی با مشت به آن پی‌درپی ضربه می‌زد. دل بی‌منطقش مانند دخترهای نوجوان تازه بالغ‌شده سرکشی کرد و دودوتا چهارتاها، شایدها و اگرها را هم نادیده گرفت.

کلید را بر روی میز گذاشت و توضیح داد:

– مرسی! کار ضروری ندارم. صبا، دختر آقای مهندس، توی تور شاه‌عبدالعظیم با خواهرم که هم‌سن هستن دوست شد و یه بار که اومده بود خونه‌مون کلیدش رو خونه‌ی ما جا گذاشت. لطفاً این کلید رو بده به ایشون.

سپس تشکر کوتاهی کرد و به‌سمت سرویس بهداشتی به راه افتاد و صدای اولیایی را از پشت‌سرش شنید که می‌گفت:

– دلشاد یه ربع دیگه می‌تونی بری خونه. چون امروز سرویس آقای طوطی نیست و هوا هم زود تاریک میشه، مهندس دستور دادن خانومایی که با سرویس برمی‌گردن یه ساعت زودتر تعطیل بشن.

مهربان همان‌طورکه گام برمی‌داشت، بی‌آنکه به‌سمت او برگردد دستش را بالا برد.

– مرسی که گفتی!

آن‌گاه خودش را مثل توپ بیس‌بال به‌سمت سرویس بهداشتی که انتهای راهروی باریک و طویلی قرار داشت، پرتاب کرد تا بغض نشسته در صدا و چشم‌هایش حال زار دلش را رسوا نکند و برای مامان‌حوری به دروغ پیامک زد:

«مامان موبایلم شارژ نداره. اگه خاموش شد دلواپس نشو. با مترو میام، نگران نباش.»

سپس گوشی‌اش را از بیخ‌وبن خاموش کرد.

***

پاهای مشتاقی که صبح سبک‌بال برای یوسف می‌دوید، هنگام برگشتن بی‌رمق و خسته لخ‌لخ‌کنان گام برمی‌داشت و برخلاف صبح که با آژانس آمده بود، برای اینکه ذهنش را با محیط اطرافش مشغول کند تا راه و بی‌راه به یوسف نچسبد، خود را به ازدحام مترو، وسیله‌ی نقلیه‌ی عمومی سپرد و باوجودآنکه زودتر از هر روز راه افتاده بود، نیم ساعت دیرتر از همیشه رسید.

مهربان با پیاده‌شدن در ایستگاه اتوبوس نزدیک خانه‌شان خودش را از شر ازدحام آن مستطیل متحرک نجات داد و به‌محض اینکه پایش به روی زمین رسید، نفس عمیقی کشید تا از بوی بد و نامطبوعی که از مبدأ زیر بینی‌اش جولان می‌داد، خلاص شود.

اما با دیدن یوسف جایی حوالی خانه‌شان که به‌سمت او گام‌های بلند برمی‌داشت، یکی می‌بایست به داد کوبش قلب بی‌قرارش می‌رسید!

به سرعت سرچ در اینترنت مغزش صدها واکنش پیش رویش گذاشت.

می‌توانست مثل دختربچه‌های لوس و لجباز از کنارش رد شود و بگوید «باهات قهرم و دیگه دوستت ندارم!» یا با غرور چانه بالا دهد و سرد و خشک، خالی از هر حسی بگوید «سلام، امرتون؟» و یا تمام عصبانیتش را از این نادیده‌گرفتن بر سر او فریاد بزند.

اما وقتی گام‌هایشان به هم رسیدند، روبه‌روی هم متوقف شدند و زمان هم به احترام آن دو برای چند ثانیه و شاید کمی بیشتر ایستاد که بی‌کلام در نی‌نی مردمک‌های یکدیگر غوطه‌ور و به مجسمه‌های سنگی تبدیل شده بودند.

ثانیه‌ها برای مهربان زودتر از یوسف به حرکت در آمد و در دم، کاسه‌ی چشمانش پر از اشک شد و از پس آن یوسف را بعد از یک هفته دوری و شاید چند روزی بیشتر، تار و لغزان می‌دید.

یوسف با دیدن حلـقه اشک درشت در چشمان او که می‌دانست مسبب تولد این اشک‌ها خود اوست، دل‌تنگ و بی‌تاب با قدمی دیگر فاصله‌اش را قدری کوتاه‌تر کرد.

چقدر دلش می‌خواست بدون درنظرگرفتن شرع و عرف دست‌هایش را به دور شانه‌های کوچک او حلـ*ـقه می‌زد و او را محکم در آغـ*ـوشش می‌فشرد و یا چشمان غرق اشکش را نـوازش‌وار لـ*ـمس می‌کرد؛ اما عقل به خواست دل سرکش پیروز شد و از جایی ته ته قلبش اسم او را نجواگونه صدا زد:

– مهربان!

تأثیر لحن نوازش‌گونه‌ی یوسف به قدری بود که حلقه‌های اشک دیگر تاب نیاورده و قل‌قل‌کنان بر روی گونه‌هایش سر خوردند.

یوسف کلافه‌تر از لحظه‌ی قبل سری به اطراف چرخاند. از خلوتی و تاریک‌وروشن دم غروب استفاده کرد و جایی حوالی صورتش گفت:

– وسط پیاده‌رو درست نیست با هم حرف بزنیم. بیا بریم توی ماشین من، صحبت کنیم.
یوسف این را گفت و تروفرز دست دور بازوی باریک او حلـ*ـقه کرد و به دنبال خود کشید و مهربان بی‌حرف و مطیع با چشمان پراشک همراهی‌اش کرد.

***

از جایی در درونش، احساساتِ غلیان‌یافته، تلنگری که به غرورش خورده و دل‌تنگی‌ای که جان به لبش رسانده بود، به شکل گریه‌ای بی‌پروا خود را نشان داد. یوسف در سکوت معلق بینشان چند ثانیه‌ای کوتاه فرو رفت و عاقبت به‌سمت مهربان که روی صندلی مسافر نشسته بود برگشت و نوازش‌وار با صدایی که قدری خش داشت، گفت:
– عزیز دلم، بذار برات توضیح بدم.
با صدای نوازش‌وار یوسف و عزیز دلمی که نخ دلش را پاره کرد، سرش به‌سمت او چرخید که خیره نگاهش می‌کرد. ریش و سبیل پر و مشکی صورتش را پوشانده بود و هم‌خوانی غریبی با پیراهن مشکی‌اش داشت. موهایش قدری نامرتب و پلک‌های خسته‌اش خمـار و افتاده به نظر می‌رسید.
یوسف به‌سمت داشبورد خم شد و چند برگ دستمال‌کاغذی از آن بیرون کشید و به‌سمت مهربان گرفت و با لبخندی محو کنج لبش گفت:
– همیشه فکر می‌کردم فقط گریه‌های صبا اعصابم رو داغون می‌کنه؛ ولی حالا می‌بینم گریه‌های دختری که فقط چند ماهه می‌شناسمش، قلبم رو آتیش می‌زنه.
مهربان بی‌نفس ماند. اگر می‌دانست این چهارتا قطره اشک اهرمی برای اعترافی عاشقانه می‌شود، خون گریه می‌کرد تا بیشتر از این‌ها از یوسف می‌شنید.
روح خسته و پرتلاطم یوسف به درودیوار جسم خسته‌ترش می‌کوبید؛ ولی خستگی‌هایش را مردانه پشت سنگر غرورش پنهان کرد و دستمال‌کاغذی را نرم و نوازش‌وار بر روی گونه‌ی مهربان و رد به‌جامانده از اشک او کشید.
– معذرت می‌خوام! باور کن امروز روز خوبی نداشتم. از صبح تمام کارگرا برای شکایت از متین به دفترم سرازیر شدن. وقتی اولیایی زنگ زد، من با تلفن کارخونه حرف می‌زدم و درگیر مشتری‌ای بودم که پول رو به حساب کارخونه واریز کرده بود؛ اما متین به تعهداتمون عمل نکرده بود. من به تصور اینکه بازهم یکی از کارگرا برای شکایت اومده، بدون اینکه حرفای اولیایی رو بشنوم گفتم هیچ‌کس مزاحم نشه. نیم ساعت بعد اولیایی اومد توی اتاقم و گفت «دلشاد اومده بود و شما اجازه ندادید داخل بشه و گفتید هیچ‌کس داخل نشه. کلید صبا رو داد به من تا بهتون بدم.»
یوسف لحظه‌ای تأمل کرد، به قدر نفسی کوتاه تا به احساسی که در دلش نسبت به مهربان به جوش‌وخروش افتاده بود مسلط شود و ادامه داد:

– می‌خواستم بگم بیای توی اتاقم؛ ولی رفته بودی. زنگ زدم موبایلت؛ ولی اون هم خاموش بود. حالا به این چیزایی که برات تعریف کردم، یه جلسه‌ی اعصاب‌خردکن و خرابی یکی از دستگاه‌های سالن کارخونه و تموم‌شدن شارژ موبایل و نداشتن شارژر و گم‌شدن متین رو هم اضافه کن.

دلخوری‌هایش را فراموش کرد و تمام جمله‌های یوسف را رها کرد و فقط به جمله‌ی آخر او چسبید. «گم‌شدن متین رو هم اضافه کن.»

چهره‌ی یوسف در ابتدای شب پاییزی قدری تیره‌وتار به نظر می‌رسید و گاهی عبور ماشینی از روبه‌رو برای لحظاتی کوتاه، نور بر چهره‌اش می‌پاشید.

قدری صاف نشست و با حالت گیج و گنگ پرسید:

– آقای مهندس میشه واضح‌تر توضیح بدید؟ منظورتون رو متوجه نشدم! یعنی چی که آقای شمشیری گم شدن!؟

یوسف با سرانگشت پیشانی‌اش را ماساژ داد و درحالی‌که نگاهش به روبه‌رو بود، گفت:

– مهربان خودم همین‌قدر می‌دونم. یه هفته نبودم رشته‌ی زندگیم از دستم در رفته. اون از وضع کارخونه که هیچی سرجاش نیست، این هم از متین که معلوم نیست کجاست.

یوسف میان جمله‌هایش نفسی از سر استیصال کشید، عمیق و پرآه.

– هفته‌ی گذشته متین زیاد سرحال نبود. هرچی من و عمه‌پوران پی‌جو شدیم جواب سربالا داد. تا اینکه چهارشنبه تماس گرفت و گفت برای اینکه حال‌وهواش بهتر بشه با یکی از دوستاش میره شمال و قبل از اومدن ما برمی‌گرده خونه؛ اما هنوز برنگشته و تماس هم نگرفته. موبایلش هم خاموشه و از کی خاموش شده خدا می‌دونه! متین هر چقدر بی‌فکر باشه، محاله مادرش رو دل‌نگران کنه. خودم به عمه‌پوری دل‌داری میدم؛ ولی ته دلم بدجوری شور می‌زنه.

مهربان که ذهنش خودکار پی چاره می‌گشت بلافاصله گفت:

– خب اگه شماره‌ای از دوستش داشته باشید می‌تونید از اون سؤال کنید. اون حتماً ازش خبر داره.

یوسف کلافه دستی به ریش‌های مرتب و نرمش کشید و با لحنی که بر روی موجی از عجز و ناتوانی سوار بود، جواب داد:

– با اون دوستش که می‌گفت میره شمال تماس گرفتیم. بنده‌ی خدا روحش هم خبر نداشت. دوستای دیگه‌ش هم ازش بی‌خبر بودن. حتی به نازنین هم گفته بود میره شمال. با پلیس‌راه تماس گرفتم. شکر خدا توی این سه روز آخر هفته هیچ تصادف جاده‌ای گزارش نشده.

سکوت میانشان نشست، آن‌چنان که صدای نفس‌های یکدیگر را می‌شنیدند و عاقبت مهربان پشیمان از قضاوت عجولانه و شتاب‌زده‌اش سکوت یخ‌زده بینشان را با لحنی پر از امید گرم کرد:

– نگران نباش! متین که بچه نیست. یه جوون 23 ساله‌ست. هنوز هم دیر نشده، ان‌شاءالله تا شب برمی‌گرده خونه. کارای کارخونه هم یکی–دو روز دیگه برمی‌گرده به روال سابق. من هر وقت گره به زندگیم میفته توکل می‌کنم به خدا و میگم اگه لازم باشه خدا از عرش میاد روی زمین و کنار بنده‌هاش می‌ایسته و گره‌هاشون رو باز می‌کنه. فقط باید این رو باور کنیم.

مهربان نرم و مخملی جمله‌ها را ادا می‌کرد و یوسف دل‌تنگ او چشم از دریای پیش رویش برنمی‌داشت.

***

گم‌شدن متین مثل صدای انفجار توپ در کارخانه پیچید. متینی که بین کارگرها نه‌تنها محبوب نبود؛ بلکه سایه‌اش را از فرسنگ‌ها دورتر با تیر می‌زدند.

بازار شایع، داغ و پروپیمان بود. جوان‌ترها می‌گفتند «دودر کرده و پی عشق‌وحال رفته.»؛ اما پیرترها با جملاتی شمرده‌تر می‌گفتند «امان از دست اولاد نااهل!»

و در این میان یوسف کلافه و پریشان‌حال، درحالی‌که یک پایش در کارخانه بود و موبایل از کنار گوشش یک وجب دورتر نمی‌رفت، همراه پوران‌خانم به هر جایی که ممکن بود متین رفته باشد سر می‌زدند.

مهربان از دور نظاره‌گر چهره‌ی درهم و نامرتب یوسف بود که مثل سایه می‌آمد و چون باد با قدم‌هایی پرشتاب از کارخانه خارج می‌شد. از او جز دستانی که پر از دعا رو به آسمان پر گشوده بودند، هیچ‌کاری بر نمی‌آمد.

کارگران و کارمندان کارخانه که ارادت خاصی به یوسف داشتند، رفته‌رفته خوشحالیشان از نبودن متین رنگ باخت و به شکل هم‌دردی ظاهر شد.

متین قطره‌ی آبی شده بود و به دل زمین فرو رفته بود.

کنار این بی‌تابی‌ها، نازنین قیاسی هم حضور مستمر داشت و مانند کسی که حاجتی دارد، به کارخانه دخیل بسته بود.

او با حال زارونزار صبح می‌آمد و به وقت تعطیلی کارخانه به تهران برمی‌گشت و همدمش مهربان شده بود. نازنین ساعت‌ها کنار مهربان می‌نشست و در سکوت خیره به گوشه‌ای زل می‌زد و یا دستمال به دست آب‌غوره می‌گرفت و از میتن می‌گفت.

– مهربان دارم دیوونه میشم. الان یه هفته‌ست از متین بی‌خبریم. اون موبایل لعنتیش هم که همه‌ش خاموشه.

صدای گریه‌های نازنین و فین‌فین‌هایش که گویا به ابری پرباران متصل شده بود، تمامی نداشت. همانند حرف‌های تکراری‌اش که بارها به سبک‌وسیاق متفاوت شنیده بود.

سر کج کرد و آقای عباسی را دید که کنار پنجره ایستاده بود و به سیگارش پک‌های عمیق و جان‌دار می‌زد.

www.NegahDL.com

آقای عباسی هم این روزها دل‌ودماغ کارکردن نداشت و دلواپس حال‌وروز مدیرعامل خوش‌قلبی بود که گره کار بسیاری را باز کرده بود و حالا ناتوان از بازکردن گره‌های خودش بود و به همراه سیگارش با او همدردی می‌کرد.
مهربان صندلی‌اش را قدری جلوتر کشید و صدای سایش پایه‌ی آهنی آن بر روی زمین ناله‌وار گوش‌هایشان را آزار داد. روبه‌روی صندلی نازنین نشست و دست روی پای او گذاشت.
– بسه نازنین‌جان! پاشو برو خونه یه‌کم استراحت کن. اگه خبری بشه مطمئن باش بهت خبر میدم.
نازنین مثل دختربچه‌های لوس فین‌فین دماغش را همراه چانه‌اش بالا کشید و بدون توجه به حضور آقای عباسی با صدایی که از فرط گریه بدآهنگ به نظر می‌رسید، گفت:
– مهندس اجازه داده که بیام. من جایی نمیرم. اینجا که باشم حس می‌کنم به متین نزدیک‌ترم. آخرین باری که دیدمش با هم دعوامون شد. بهش گفتم «پس چرا نمیای خواستگاری؟ بابام می‌خواد شازده پسری که دل دخترش رو بـرده ببینه و اگه نیای مجبورم می‌کنه برم انگلیس پیش عموم.»
آقای عباسی دل از پنجره جدا کرد و ته‌مانده‌ی سیگارش را هم داخل جاسیگاری روی میز کارش دفن کرد و درحالی‌که روی صندلی گردانش می‌نشست، گفت:
– پس معلوم شد مهندس شمشیری چرا غیبش زده! دخترجون آدم حرف خواستگاری رو با مقدمه‌چینی به جوون مردم می‌زنه. حالا خوبه سکته نکرده بنده خدا از ترس! بی‌نام‌ونشون پا گذاشته به فرار و یه جماعتی رو علاف و حیرون خودش کرده. نگران نباش! همین‌که بفهمه منصرف شدی خودش برمی‌گرده. حالا هم پاشو برو توی محوطه‌ی کارخونه یه چرخی بزن تا ما هم به کارمون برسیم. دلشاد همین‌جوریش سربه‌هوا هست.
خنده تا پشت لبش آمد؛ اما به احترام اشک‌های نازنین آن را در دم بلعید. این روی طنزآلود آقای عباسی همیشه بداخلاق را ندیده بود.
نازنین همراه گریه‌هایش پقی زیر خنده زد. اشک‌هایش با خنده ادغام شد و جو سنگین اتاق از بین رفت. سپس فین‌فین‌کنان همراه ته‌مانده‌ی همان خنده که هدیه‌ی آقای عباسی بود، سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.
خب فرصتی را که از صبح پی آن دل‌دل‌کنان دربه‌در می‌گشت، با بیرون‌رفتن نازنین به دست آورد و حالا می‌بایست با بهانه‌ای کوچک خود را به اتاق یوسف می‌رساند.
فکری مانند پیکان نورانی از ذهنش گذشت و بی‌درنگ و شتاب‌زده از رسید پول‌های واریزشده به حساب کارخانه پرینت گرفت و برگه به دست سیخ ایستاد و بی‌وقفه جملات ذهنش را که از پیش طراحی کرده بود، ردیف کرد:
– آخ! آقای عباسی فراموش کردم این رسیدا رو بدم مهندس امضا کنن. اگه اجازه هست من برم دفتر ایشون؟
عباسی خیره نگاه کرد، ممتد و طولانی. سپس نچی زیر لب گفت و چانه‌ای بالا انداخت.

www.NegahDL.com

– دلشاد از تو حسابدار و دستیار برای من در نمیاد. زود بیا و لیست بیمه‌ی کارگرا رو آماده کن. اگه تاریخش رد بشه برامون دردسر میشه و با بیمه مکافات داریم.

پیروزمندانه لبخندی همانند یک فاتح بر لب‌هایش نشست. چشمی گفت و وقت رفتن صدای آقای عباسی را از پشت‌سر می‌شنید که می‌گفت:

– دلشاد جلدی برگشتیا! الان رفیقت میاد، حوصله‌ی آب‌غوره‌گرفتنش رو ندارم.

***

میان کلاف سردرگم روزهایش که پر از گره‌های کور بود، حضور مهربان برایش زنگ تفریحی بود برای نجات از جهنم روزگارش. دختری که با لحن آرام و ظریف صدایش، آرامش به تاروپود مغزش تزریق می‌کرد.

نمی‌دانست در پس تقدیر چه حکمتی پس‌وپنهان شده بود که هر بار با اتفاقات ریزودرشت، خط فاصله بینشان می‌انداخت.

مانند همیشه به احترامش برخاست و میز را دور زد. به استقبالش رفت و جایی در یک قدمی‌اش ایستاد و در جواب «مزاحمت نیستم؟» او، نرم و نوازش‌وار گفت:

– برای تو همیشه وقت دارم.

سپس با دست به مبل‌های چرمی قهوه‌ای‌رنگ اشاره کرد و ادامه داد:

– چرا ایستادی؟ بشین.

مهربان مطیع، سرش را نرم جنباند. به‌سمت مبل رفت و برگه‌های درون دستش را روی میز گذاشت. هر دو روبه‌روی یکدیگر نشستند.

حالا یخ‌های رودربایستی بینشان آب شده و رفتارشان قدری صمیمی‌تر از روزهای گذشته شده بود و روان‌تر با هم صحبت می‌کردند. سکوت یکدیگر را می‌فهمیدند و غم‌ها و غصه‌های دیگری را می‌شناختند. خنده‌هایشان هم مشترک بود و بی‌توقع عشق را تقسیم می‌کردند.

زمان در کنار مهربان برای یوسف در نقطه‌ی آرامش می‌ایستاد و متحیر بود از بندی که این دختر مونارنجی به دلش زده بود؛ با آن ابروهای روشن و پوست مهتابی و کک‌ومک‌های قهوه‌ای روی بینی و گونه‌هایش.

مهربان میان جمله‌ها به دنبال جمله‌ای می‌گشت که تکراری نباشد. جمله‌هایی از این دست که «از متین چه خبر؟» یا «از آقای شمشیری خبری نشد؟ زنگ نزد؟» و یا جمله‌ی تکراری و کلیشه‌ای مثل «به پلیس خبر دادید؟ ان‌شاءالله هر جا هست سلامت باشه!» جمله‌های که بارها و بارها از دوست و آشنا و فامیل، حتی کارگران کارخانه مداوم و پی‌درپی می‌شنید.

دلش می‌خواست جمله‌ای تروتازه و یونیک بگوید. جمله‌ای پر از طراوت و مثل باران دم صبح پر از امید، تا باری از روی شانه‌های مرد پیش رویش سبک کند.

ناگهان ذهنش جرقه‌ای زد و آن فکر بکر را کشف کرد.

– برای بعدازظهر دعوتم رو برای صرف یه فنجون معجون آرامش توی یه کافه‌ی دنج که یه تراس دست‌ودل‌باز داره و پنجره‌های قدیش دل می‌بره، قبول می‌کنی؟ آپشن این دعوت یه کیک وانیلی خوش‌طعم و خوش‌بووبرنگه.

ذهن یوسف بی‌درنگ به آن بعدازظهر پاییزی بارانی پر کشید و کافه‌چی که آن‌ها را به خوردن معجون آرامش دعوت می‌کرد. لبخندی به نرمی خاطره‌ای که در ذهن داشت، روی لب‌هایش نقش بست. انگشتان هر دو دستش را میان موهای پر و خوش‌حالتش که مثل همیشه با فرق کج دل می‌برد، شانه‌وار فرو برد و آن‌ها را به عقب هل داد و درحالی‌که به چشمان او خیره شده بود، به صندلی گردانش تکیه داد و گفت:

– تو خودِ معجون آرامشی.

بازهم گرفتار یکی دیگر از آن اعتراف‌های عاشقانه‌ی گاه‌وبی‌گاه یوسف شده بود که برایش حکم نوازش بر روی احساس را داشت.

یوسف ادامه داد:

– بعضی وقتا فکر می‌کنم ذهنم رو می‌خونی و می‌دونی به چی فکر می‌کنم و دنبال چی هستم. باید اعتراف کنم اولین کسی هستی که توی این چند وقت سؤال تکراری ازم نپرسیدی و پی دل‌داری و دلسوزی نیستی. این مدت خیلی درگیر بودم و ازت غافل شدم. از خودت بگو. خوبی؟ از خواهرت خبری شد؟

سرش را نرم بالا انداخت. کنار غصه‌های یوسف، غصه‌های خودش را هم داشت.

– نه متأسفانه خبر تازه‌ای نیست. انگار گم‌شدن مثل یه ویروس خطرناک اپیدمی شده و افتاده به جون اونایی که دوستشون داریم. با این تفاوت که وکیل کارخونه دنبال متین می‌گرده و ما دستمون به هیچ آدرسی بند نیست تا دنبالشون بگردیم.

یوسف خیره به چشمان او گفت:

– درکتون می‌کنم. حالا حس‌وحال تو و خانواده‌ت رو می‌فهمم. اینکه بی‌خبری از عزیزی چقدر سخته. متین برام مثل برادر کوچیک‌ترم می‌مونه. همیشه مواظبش بودم و با نبودنش چراغی از خانواده‌مون خاموش شده.

یوسف دستی بر روی پلک‌های خسته‌اش کشید.

– دوباره برگشتم خونه‌ی عمه‌م. حس یه آدم خونه‌به‌دوش رو پیدا کردم که مدام مجبوره ساک به دست از یه جا به جای دیگه بره! عمه‌پوران حال‌وروز خوبی نداره. مدام گریه می‌کنه و مشت‌مشت قرص می‌خوره و حاضر نیست از خونه تکون بخوره. میگه شاید متین با تلفن خونه تماس بگیره. صبا هم یه گوشه کز کرده و چشماش از نگرانی

دودو می‌زنه. اقوام دورونزدیک هم یا پشت خط تلفن هستن یا توی سالن پذیرایی خونه نشستن. خلاصه مهربان بدجایی گیر کردم. دیگه کاری از دستم برنمیاد و باید منتظر بنشینم تا پلیس خبری ازش پیدا کنه. البته صمدی، وکیل کارخونه هم بیکار ننشسته و داره به هر دری می‌زنه تا بلکه یه سرنخ از متین پیدا کنه.

مهربان در سکوت سنگ صبور او شده بود و او را وجب‌به‌وجب نگاه می‌کرد و عاقبت وسوسه‌ی لـمس موهای صاف و خوش‌حالت یوسف را میان دست‌های در هم قلاب‌شده‌اش خفه کرد.

مسیر مردمک‌های بازیگوشش به پلیور سرمه‌ای یقه‌گرد او منتهی شد که به تنش خوش‌قواره نشسته و آفتاب بی‌رمق پاییزی کج و مورب از چهارچوب پنجره از پشت بر روی شانه‌های فراخ و پهنش می‌تابید.

یوسف متوجه‌ی نگاه خیره‌ی مهربان بر روی شانه‌هایش شد. درددل‌هایش را رها کرد، قدری سرش را به‌سمت او خم کرد و با لحنی آرام و نوازش‌گونه پرسید:

– چی توی شونه‌های من دیدی که همیشه این‌جوری بهش خیره میشی!؟

به‌سرعت نور جواب سؤال یوسف از ذهنش گذشت. مردانگی و تعهد، شانه‌هایی که می‌توانست امن‌ترین نقطه‌ی دنیا باشد.

برای دستپاچه‌شدن همین جمله کفایت می‌کرد. گفتگوهای ذهنش بر روی زبان ننشست و شرمنده از اینکه به‌جای گوش‌دادن به درددل‌هایش حواسش پی بازیگوشی دل می‌چرخید، سر به زیر انداخت و برگه‌های رسید چک‌ها را به‌سمت او هل داد و با چشمانی که از دیدن او پرهیز می‌کرد، ناشیانه سر حرف را برگرداند:

– ای وای، داشت یادم می‌رفت به بهونه‌ی امضای این برگه‌ها اومدم! آقای عباسی سفارش کرد زود برگردم.

یوسف با همان لبخند کنج لبش سری تکان داد. سپس خودکار رهاشده بر روی میز را برداشت، خم شد و پای برگه‌ها را امضا کرد و آن‌ها را به‌سمت مهربان گرفت.

– اگه دعوتت به صرف معجون آرامش همچنان پابرجاست، همون جای همیشگی از سرویس پیاده شو.

و جواب مهربان لبخند وسیعی بود.

***

دمنوش گیاهی که صاحب کافه برای جلب مشتری به آن معجون آرامش می‌گفت، برای یوسف آرامش به ارمغان آورد و در انتهای دیدارشان برای مهربان یک دسته‌گل رز قرمز زیبا. ده‌ها شاخه‌گلی که هنگام توقف در سر چهارراه، یوسف دست‌ودل‌باز بزرگ‌ترین آن‌ها را از دست‌فروش دوره‌گرد خرید. گل‌های چشم‌نوازی که حجم آن علاوه بر بوی خوشش تمام آغوشش را پر کرده بود.

به یاد دسته‌گلی افتاد که بهزاد برایش خریده بود. اسم دسته‌گل عروس بر روی آن بود؛ اما بیشتر شبیه دسته‌گل مراسم ترحیم بود، همان‌قدر پرغم و نازیبا.

صورتش را به داخل گل‌ها فرو برد تا خاطرات بد را لابه‌لای شاخه‌های گل رز گم کند و با هیجانی که در صدایش موج می‌زد، گفت:

– وای خدای من! این گلا خیلی خوشگله! مرسی!

یوسف درحالی‌که دنده را عوض می‌کرد تا با سبزشدن چراغ راهنمایی‌ورانندگی به راهش ادامه دهد، زیرچشمی نگاهی روانه‌ی او کرد که همچنان هیجان‌زده بود.

– خواهش می‌کنم! قابل تو رو نداره!

مهربان دستی نوازش‌وار بر روی گلبرگ‌های لطیف و مرطوب گل‌ها کشید و سرش به‌سمت یوسف چرخید.

– پنهون‌کاری دیگه درست نیست. این دسته‌گل بهونه‌ای میشه تا همه‌چیز رو برای مامان و بابام بگم.

مهربان نیم‌رخ یوسف و لبخند نرم بر روی لبش را از پس انبوه گل‌ها می‌دید و نمی‌دانست پاییزی که آبستن اتفاقات بسیار است، بازهم مانعی جلوی پایش می‌گذارد.

***

مـسـ*ـتی و حلاوت یک بعدازظهر عاشقانه و سورپرایز یوسف که ده‌ها گل رز بود، به‌محض ورودش با لحن سرزنشگر آقاجانش نه‌تنها دود شد و به هوا رفت، بلکه لبخند روی لبش را هم دزدید.

آقای دلشاد دست روی چرخ‌های ویلچرش گذاشت و آن را قدری به جلو هل داد و درحالی‌که نگاهش بر روی دسته‌گلی بود که تمام حجم سینه‌ی مهربان را پر کرده بود، سلام او را بی‌پاسخ گذاشت و سرد و کوبنده گفت:

– نباید حواست به موبایلت باشه؟ غروب تا حالا هزار بار من و مامانت و مهرسا به موبایلت زنگ زدیم!

از شرمندگی لب‌هایش را بر روی هم فشرد. به یاد موبایلش افتاد که از حالت سکوت خارج نکرده بود. دسته‌گل را همراه نگاهش به پایین سر داد و با لحنی که شرمندگی از آن شره می‌کرد، جواب داد:

– ببخشید! موبایلم روی سایلنت بود، متوجه نشدم. من که گفته بودم یه‌کم دیر میام.

آقای دلشاد با اخم نشسته میان دو ابرویش به میان حرفش آمد:

– بله گفته بودی دیر میای؛ ولی نگفتی که موبایلت رو جواب نمیدی.

سپس نگاهش به‌سمت دسته‌گل واژگون‌شده در دست مهربان برگشت و با همان لحن توبیخ‌گرش ادامه داد:

– مناسبت این گلا چیه!؟

قلب مهربان به حالت سکته ایستاد و دوباره شروع به حرکت کرد؛ حرکتی ناموزن مانند تالاپ‌وتولوپ.

دوست داشت در دم زمین دهان باز می‌کرد و او را درسته قورت می‌داد. در این شرایط محال بود بتواند از یوسف بگوید و به‌ناچار به اولین دروغی که به ذهنش رسید رضایت داد:

– گلا رو از سر چهارراه برای شما گرفتم.

www.NegahDL.com

آقای دلشاد دروغ او را باور نکرد و این را از چشمان باریک‌شده‌اش می‌شد فهمید و نگاه خیره‌اش که مستمر و پیوسته چشم از او برنمی‌داشت.

– چرا خودت رو به زحمت انداختی؟ یه شاخه هم برای من کافی بود.

سپس نگاهش را از سر فروافتاده‌ی مهربان برداشت و با بی‌اعتنایی واضحی به او، ویلچر را به‌سمت اتاقش هدایت کرد و رو به مهرسا که از ترس ابهت پدرش جیک هم نمی‌زد و مردمک‌هایش مثل یویو بین آن‌ها در رفت‌وآمد بود، گفت:

– مهرسا بهش بگو افسرخانوم دچار شوک عصبی شده و حوریه توی بیمارستان دست تنها مونده. کارت اعتباریم رو کنار میز تلفن گذاشتم. بهش بده و بهش بگو ماشین رو برداره و بره کمک مادرش.

آقای دلشاد این را گفت و به‌سمت اتاقش رفت و در را پشت‌سرش بست.

این بی‌محلی آشکار اشک را تا مردمک‌های مهربان آورد و در تلاشی مذبوحانه سر بلند کرد تا قطره‌ی درشت آب را در ته چشمانش دفن کند. حس می‌کرد این بهش بگوها از هزار ناسزا هم دردناک‌تر است و گیج و گنگ مسیر نگاهش به‌سمت مهرسا برگشت و با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، پرسید:

– درست برام تعریف کن ببینم چی شده؟

مهرسا چشم‌های بازیگوشش پی دسته‌گل رز واژگون‌شده در دست مهربان بود و منتظر فرصت تا زبانش را به کار بیندازد و به‌محض بسته‌شدن در اتاق، به‌سمت مهربان که کنار در ایستاده بود دوید. سپس خم شد و دسته‌گل را از دست او گرفت. صورتش را میان گل‌ها فرو برد و نفس‌هایی عمیق و جان‌دار کشید. آن‌گاه درحالی‌که مشامش پر از بوی خوش گل بود، سر برداشت و گفت:

– وای مهربان نبودی ببینی دم غروبی اینجا چه قیامتی به پا شد! افسرخانوم سراسیمه، گریون و توسرزنون اومد خونه‌ی ما و گفت بهزاد رو به‌خاطر چک بی‌محل گرفتن و سند می‌خواست تا آزادش کنه. می‌گفت خونه‌ی خودشون به‌خاطر وام بانکی سندش گروی بانکه. بیچاره هنوز جمله‌ش تموم نشده بود که غش کرد و تالاپی افتاد زمین. رنگش شده بود عین میت. آقاجون سریع زنگ زد اورژانس، بعد هم آمبولانس اومد و دکتر اورژانس گفت شوک عصبی بهش وارد شده و بهتره چند ساعتی رو تحت نظر پزشک باشه. بعد هم هر چی به تو زنگ زدیم بلکه زودتر بیای بری پیش مامان، موبایلت رو جواب نمی‌دادی.

حجم این‌همه اتفاق، برخورد سرد پدرش و دروغی که باور نشد، پاهایش را سست کرد و دست به جالباسی چوبی کنار دستش گرفت تا تعادلش بر هم نخورد و بی‌رمق گفت:

– سوئیچ ماشین و کارت اعتباری آقاجون رو بده برم ببینم چی شده!

مهرسا، گل به دست جستی زد و همان کرد که او گفته بود.

مهربان درحالی‌که به‌سمت در ساختمان می‌دوید، شماره‌ی مامان‌حوری را گرفت. لحظه‌ی آخر صدای مهرسا را پشت‌سرش می‌شنید که می‌گفت:

– مهربان آقاجون میگه «بهش بگو آهسته رانندگی کنه.»

***

راهروی باریک بخش اورژانس مثل دالانی مدام پروخالی می‌شد. گویی عجله و شتاب را به تارتار ثانیه‌هایش پیچیده بودند و چهره‌های مضطرب و نگاه‌های خالی و مملو از نگرانی اولین چیزی بود که به استقبالش آمد. بعد هم مامان‌حوری، خسته و قدری عصبی با سگرمه‌های در هم تابیده‌شده و خلقی تنگ، دقیقاً همان استقبال گرمی بود که انتظارش را داشت.

– حالا خوبه آتیش نگرفتیم و قرار باشه تو خاموشمون کنی! نباید یه نگاه به اون ماسماسک توی دستت بندازی؟ مهرسا که بچه‌ست، حال‌وروز بابات رو هم که می‌بینی. زنگ زدم داداشم بلکه اون بیاد کمک. گفت که با مرضیه و بچه‌ها رفتن کیش.

حوریه‌خانم بی‌هدف و کلافه دستی به پر شال شل و وارفته‌اش کشید و بعد از فرودادن ته‌مانده‌ی آب دهانش گفت:

– این بنده خدا هم بدتر از ما بی‌کس‌وکاره و هیچ‌کس نیست به دادش برسه. فعلاً هم بهش سرم وصل کردن و همین‌که تموم بشه مرخص میشه. من و بابات هم دلمون به تو خوشه که پشتمون هستی که به شکرانه‌ی پرودگار تو هم یه چند وقتیه یه جا سرت گرمه و من نمی‌دونم کجاست!؟

حالا که خیالش از بابت افسرخانم راحت شده بود، خنده‌اش را پشت لب‌هایش پنهان کرد. به میان جمله‌های سلسله‌وار مادرش آمد که یک‌نفس آن‌ها را پشت‌هم می‌چید:

– مامان گفتم که معذرت می‌خوام! اینجا جای حرف‌زدن نیست. بعداً با هم صحبت می‌کنیم و میگم کجا سرم گرمه. فعلاً سلامتی افسرخانوم مهمه.

سپس بازوی او را که درست وسط راهروی باریک بخش اورژانس ایستاده بود و گاهی تنه‌ای هم می‌خورد، گرفت و به‌سمت تنها صندلی خالی برد و به شانه‌هایش فشار مختصری آورد و او را وادار به نشستن کرد و منتظر روبه‌رویش ایستاد و بی‌حرف و کلامی به چشمان او زل زد.

حوریه‌خانم سرش را قدری بالا برد تا نگاهش به مهربان برسد. آن‌گاه کلافه از ناگفته‌های دخترش، دل‌نگران با چشمان باریک‌شده مانند کارآگاهی که پی کشف رازی مخوف باشد، پرسید:

– ببینم مهربان اونی که سرت رو گرم کرده بهزاده؟ واسه همینه که اومدن نزدیک خونه‌ی ما خونه خریدن؟ آره؟ درست فهمیدم؟ اگه می‌خواید رجوع کنید چرا افسر خبر نداره؟ اون اگه می‌دونست از خوشحالی عالم‌وآدم رو خبردار می‌کرد!

آشفته از سناریویی که مادرش آن را نوشته بود، چترهای آشفته‌ترش را به داخل شالش هل داد و معترض شد:
– مامان توروخدا! این حرفا چیه که می‌زنی؟ براتون تعریف می‌کنم؛ ولی نه بین این‌همه مریضی که با درد دارن کلنکجار میرن! انگار یادتون رفته واسه چی ما اینجاییم.
سپس پوف بلند کش‌داری کشید؛ آن‌چنان که گونه‌هایش پروخالی شد.
– این‌قدر رفتیم توی حاشیه یادم رفت بپرسم اصلاً بهزاد رو برای چی بازداشت کردن!؟
حوریه‌خانم مجبور شد کوتاه بیاید. دستی در هوا تاب داد و سرش به‌سمت در ورودی برگشت.
– چه می‌دونم والا! مگه خبرگزاری مهرسا برات تعریف نکرد؟ قربونش برم بچه‌م آلو تو دهنش خیس نمی‌خوره! من هم همون‌قدر می‌دونم که مهرسا برات تعریف کرد. بیچاره افسر هراسون اومد سند بگیره برای آزادی بهزاد، یه‌دفعه غش کرد و افتاد زمین و نشد درست‌وحسابی ازش بپرسم. انگاری واسه‌ی چک بی‌محل بوده. بنده خدا خبر نداره سند مغازه‌ی بابات چهار ماه پیش رفت برای ضمانت پدر شاگرد مغازه و سند خونه هم که رفته برای تعویض و تک‌برگی‌شدن و فعلاً بهش دسترسی نداریم.
حوریه‌خانم این‌ها را گفت و بی‌قرار از جایش برخاست و درحالی‌که گره شل روسری‌اش را سفت می‌کرد، با سر به انتهای راهرو اورژانس اشاره کرد.
– افسر رو آخرین اتاق، دست راست راهرو بستری کردن. من میرم ببینم سرمش تموم شده یا نه؟ تو هم برو حسابداری تسویه کن. سر راه هم نسخه‌ش رو می‌گیریم. من بابات رو نمی‌تونم تنها بذارم. تو شب برو پیش افسر بمون مواظبش باش. بنده‌ی خدا گـناه داره. بهزاد هم امشب رو باید مهمون کلانتری باشه تا ببینیم خدا چی می‌خواد.
مهربان سری جنباند. بهزاد تمام‌قد در ذهنش ایستاد. دلش می‌خواست می‌توانست کمکی کند؛ اما فعلاً کاری از دستش بر نمی‌آمد.
شانه‌ای بالا اندخت و سر توی موبایلش خم کرد. آن‌قدر برای جواب‌ندادن به موبایلش شماتت شده بود که وسواس‌گونه هر چنددقیقه یک‌بار گوشی‌اش را چک می‌کرد تا مبادا این بار در ازدحام بخش اورژانس از تلفن یا پیامی از آقاجانش غافل شود.
اما پیامک یوسف با لبخندی وسیع، بهزاد را چون دودی به هوا فرستاد و به لحظه‌های پرهمهمه‌اش آرامش سرازیر کرد.
«مواظب لبخند مهربونت باش! مرسی برای معجون آرامش امروز!»
***
فصل هشتم

تیک‌تیک ساعت را زیر خواب‌آلودگی‌هایش می‌شنید. آهنگ ممتدی که سکوت خانه‌ای را که برایش غریبه بود، می‌شکست.

نرمی زیر سرش را حس می‌کرد؛ اما پاهایش به حالت خواب‌آلودگی مانند متکا سنگین شده بود.

کنار تیک‌تیک ساعت، صدای گریه‌های ریز و ناله‌وار زنی میان خواب‌وبیداری پلک‌های خسته‌اش را نیمه‌باز کرد و هوشیاری به‌سمت مغزش بی‌وقفه سرازیر شد.

مانند کسی که خطای بزرگی از او سر زده باشد، به چشم‌برهم‌زدنی سیخ نشست و خود را پایین تخت افسرخانم دید که به تاج تخت تکیه داده بود و سعی می‌کرد ریز و بی‌صدا گریه کند تا خواب خوش مهربان را بر هم نزند.

مهربان قدری جابه‌جا شد و شرمنده دستی به چشمان خواب‌آلودش کشید. چتری‌های سرگردان روی صورتش را پس زد و درحالی‌که زمان را گم کرده بود و نگاهش را پی تیک‌تیک ساعتی که توی خواب‌وبیداری می‌شنید، به اطراف می‌چرخاند، دستپاچه گفت:

– ساعت چنده؟ ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد! مثلاً اومدم مواظب شما باشم.

افسرخانم با سرانگشتانش صورت غرق اشکش را پاک کرد و دستی پرمهر بر روی موهای شلخته‌ی مهربان کشید.

– قربون اون دل مهربونت برم! خوب کردی خوابیدی. تو ببخش که مزاحم استراحتت شدم! پاشو برو توی اتاق بهزاد بخواب.

افسرخانم کاسه‌ی چشمانش از اشک براق شد و با پلک‌برهم‌زدنی قطره‌های شفاف بر روی گونه‌های استخوانی‌اش سرازیر شد.

– الهی بمیرم! نشد برای بچه‌م امشب کاری بکنم. حالا از کجا سند پیدا کنم؟ تو که از زادورود ما خبر داری. خانواده‌ی شوهرم با فوت اون خدابیامرز ما رو هم همراهش دفن کردن و دیگه نیومدن سراغمون. تنها خواهرم هم که می‌خواست دختر شیرین‌عقلش رو ببنده به ریش بهزادم، باهامون قهر کرد و ما رو بوسید و گذاشت کنار.

پاهای مهربان از حالت خواب‌آلودگی که آن‌ها را شبیه به متکا کرده بود، به سوزن‌سوزن‌های ممتد تبدیل شد. برخاست و درحالی‌که آن‌ها را ماساژ می‌داد، روی لبه‌ی تخت کنار افسرخانم نشست.

– توکل کنید به خدا! همه‌چی درست میشه. دایی‌حشمت با زن‌دایی و بچه‌ها رفتن کیش. زنگ می‌زنم زودتر برگردن و سند خونه‌شون رو برای آزادی بهزاد می‌بریم.

افسرخانم برای خودش به‌تنهایی عزاداری می‌کرد و خود را ریز و ممتد به اطراف تکان می‌داد؛ حالتی مثل ننو.

– قربونت برم! من مرضیه رو می‌شناسم، ما از دبیرستان با هم دوستیم. یه چند سالی همدیگه رو گم کردیم و ازش بی‌خبر شدم و دوباره دست روزگار ما رو سر راه هم قرار داد. مرضیه نون رو به نرخ روز می‌خوره. اگه بدونه جایی براش منفعت نداره، محاله یه قدم برداره. چند وقت پیش یواشکی حرف ستاره و بهزاد رو پیش کشید و من می‌دونم

الان اگه سند برای آزادی بهزاد بذاره، قول بهزاد و ستاره رو از من می‌گیره. به خیالش من خرم و نمی‌فهمم این مدت واسه چی تا من میگم آخ، فی‌الفور خودش و ستاره از آسمون میفتن پایین. قبل از اینکه توی مهمونی مولودی تو رو ببینم، مرضیه حرف ستاره رو پیش کشیده بود. راستش از این حرکتش خوشم نیومد؛ ولی حرفی نزدم و گذاشتم به عهده‌ی بهزاد که اون هم شکر خدا نظرش مخالف بود.

چشمانش از ناگفته‌ی سربه‌مهر که از آن بی‌خبر بود، مدور شد. برای هضم آنچه که شنیده بود، آب دهانش را محکم فرو داد و دست لاغر و استخوانی و سرد افسرخانم بر روی دستش نشست.

– «قدر زر زرگر شناسد، قدر گوهر گوهری.» قربون اون موهای نارنجیت برم! بهزاد لیاقت تو رو نداشت. من همون روز که توی مهمونی دیدمت به دلم نشستی. وقتی به بهونه‌ی دوستی با حوریه توی خونه‌تون رفت‌وآمد کردم و دیدم مثل اسمت قلب مهربونی داری، همراهی، رفیق راهی، سبک فکر نمی‌کنی، مطمئن بودم زن زندگی میشی و بهزاد رو وادار کردم که بله بگه. اون روزا خیلی چاق بودی و همین باعث شد بخوره توی ذوق بهزاد.

مهربان از یادآوری روزهای خاکستری که پشت‌سر گذاشته بود، چهره‌اش درهم شد. سرش را قدری تکان داد تا تصویر محو خاطرات گذشته محو شود.

– افسرخانوم گذشته مال پشت‌سر آدماست. هرچی بوده تموم شده. تعریف کنید بهزاد اصلاً واسه چی صدوپنجاه میلیون پول نزول کرده؟ شما که اوضاع مالیتون خوبه!

افسرخانم دوباره غم‌هایش را به خاطر آورد و مهربان پشت قطره‌های لرزان اشک‌هایش قرار گرفت.

– چی بگم مادر؟! چقدر بهش گفتم اندازه‌ی گلیمت پات رو دراز کن، به خرجش نرفت. می‌گفت دوره‌ی پاساژ گذشته و حالا دوره‌ی مرکز خرید و این حرفاست. رفیقش زیر پاش نشست که شراکتی یه بوتیک باکلاس توی یه مرکز خرید اجاره کنن و شراکتی جنسای مارک‌دار از خارج وارد کنن. بچه‌م گول چرب‌زبونیش رو خورد و هر چی داشت‌ونداشت ریخت وسط و کم‌وکسرش شد صد میلیون تا سهمش با شریکش یربه‌یر بشه. گفتم خونه رو بفروش، میریم یه جای کوچیک‌تر؛ اما زیر بار نرفت. نزول کرد و چک صدوپنجاه میلیونی داد دست اون نزول‌خوری که می‌گفتن انصاف سرش میشه. این خونه رو هم اگه وام بانکی نداشت، نمی‌تونستیم با اون خونه‌ی قدیمی ته کوچه بن‌بست عوض کنیم.

لب‌های خشکش را با سر زبان تر کرد و نفس عمیقی کشید. دم‌وبازدمش بوی غم و استیصال می‌داد.

– قرار بود سه ماهه پول رو برگردونه؛ اما با این اوضاع اقتصادی و رکود بازار جنساشون فروش نرفت و موعد چک سر رسید و اون از خدا بی‌خبر چک رو گذاشت اجرا. شریکش پسر بدی نیست؛ اما بدتر از بهزاد آه نداره که با ناله‌ش سودا کنه.

افسرخانم به‌یک‌باره جمله‌هایش را متوقف کرد و با لحنی درمانده گفت:

– مهربان امشب هوا خیلی سرده. میگم نکنه بچه‌م توی بازداشتگاه سردش بشه؟ یعنی بهش غذا دادن؟
چشمانش پی بهزاد دودو می‌زد. مهربان به فریاد دلواپسی یک مادر رسید.
– چرا خودتون رو شکنجه میدید؟ بهزاد الان خوابه و بهش غذا و پتو هم دادن.
سپس درحالی‌که او را وادار به خوابیدن می‌کرد، پتو را تا گردن او بالا آورد.
– بهتره دیگه بخوابید، دیروقته. فردا همه‌چی درست میشه.
افسرخانم دست او را میان هواوزمین قاپ زد و محکم بین دستانش گرفت و به چشمانش خیره شد.
– پس تو هم قول بده امشب توی تخت بهزادم بخوابی. ملحفه و رو بالشتش رو امروز عوض کردم. بذار نفس تو توی اتاق بهزادم بچرخه. این دلخوشی کوچیک رو ازم نگیر.
مهربان درمانده به چشمان او زل زد و دل‌دل‌کنان میان چه کنم‌هایش مانده بود.
پا روی دلش گذاشت و با لبخندی که رنگ نارضایتی داشت، پلک بر هم فشرد.
– هرچند کار درستی نیست؛ اما اگه باعث بشه شما راحت بخوابید این کار رو می‌کنم. اگه کاری داشتید صدام کنید. می‌دونید که خوابم سبکه و زود بیدار میشم. مطمئن باشید فردا روز بهتری شروع میشه.
سپس برخاست، آباژور کنار تخت را روشن کرد و با لبخندی، لبخند کم‌رنگ و بی‌رمق افسرخانم را پاسخ داد و بعد از شب به‌خیری راهی اتاق بهزاد شد.
مردد و پشیمان از قولی که داده بود، گامی پس‌وپیش رفت. عاقبت میان تردیدهایش پا به اتاق گذاشت. اتاق مردی که تا چند ماه پیش شوهرش بود، حلال.
بوی عطر بهزاد حتی بدون حضور او غوغا می‌کرد، عطر تلخ و تندی که رایحه‌ی خاصش نشان از مارک‌داربودنش داشت.
با روشن‌کردن لوستر نور دست‌ودل‌باز به پوستر قدی او که به سینه‌ی دیوار چسبیده بود، پاشیده شد. عکسی که با ژستی خاص، لبه‌ی کلاه کابویی را که بر سر داشت، گرفته بود و خیره به دوربین، روبه‌رو را نگاه می‌کرد؛ ژستی همانند سلبریتی‌ها، همان‌قدر شیک و لاکچری.
انصافاً نمی‌توانست جذابیت چهره‌ی مردانه‌ی او را نادیده بگیرد. با آن بینی قلمی و مردانه و ابروهای پر و مشکی که هم‌خوانی غریبی با موهای مشکی و خوش‌حالت رنگ شبش داشت. البته چشمان مورب و چانه‌ی خوش‌فرمش با آن ته‌ریش شیک و مردانه هم چیزی نبود که جنس مؤثنی به‌آسانی چشم بر روی آن ببندد.
رو به عکس دهان‌کجی و خودشیفته‌ای هم نثارش کرد.

www.NegahDL.com

لخ‌لخ‌کنان به‌سمت دراور چوبی چسبیده به دیوار رفت که روی آن مملو از انواع عطر، افترشیو و کرم‌های متفاوت بود. نادیده می‌دانست کشوی اول آن متعلق به ساعت و عینک‌های مارک‌دارش است و کشوی بعدی انواع کمربند چرمی با سگک‌های تزئینی و متفاوت.

تخت‌خوابش هنوز همان بود با روتختیِ به رنگ آسمان شب که ستاره‌های نقره‌ای دست‌ودل‌باز در آن پخش شده بودند.

افکارش همانند سرعت حرکت نور به‌سمت زمین، به گذشته پرتاب شد؛ به یک بعدازظهر گرم و تب‌دار تابستانی. روزی که بهزاد خسته و خواب‌آلود روی تخت دراز کشیده بود و آرنجش را حائلی بین نور محیط و چشمانش کرده بود. او با چه شوروشوقی از روزی که گذرانده بود، می‌گفت و بهزاد ناجوانمردانه خنجر تحقیر را میان قلبش فرو کرد.

– اه سرم رو بردی مهربان! چقدر حرف می‌زنی! برو بیرون می‌خوام بخوابم.

دست روی سینه‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید تا حس تلخ و گس آن روزها از لای ریه‌هایش بیرون بیاید. نباید به افسرخانم قول می‌داد. توان شکنجه‌شدن با خاطرات تلخ گذشته را نداشت. اصلاً می‌توانست روی کاناپه‌ی روبه‌روی تلویزیون بخوابد و ملحفه‌ای هم رویش بکشد. با این تصمیم سر چرخاند تا از اتاق بیرون برود که مسیر نگاهش به کمد دیواری رسید. درب کمد لباس‌های بهزاد باز بود؛ درست مثل ذهن او که درب افکارش را باز به روی خاطرات نه‌چندان قدیمی گشوده بود.

در هوای سنگین و خفه‌ی اتاق احساس نفس‌تنگی می‌کرد. گویی نفس‌هایش میان همان خاطرات تلخ گیر کرده باشد.

چشم‌هایش را بست و تمام حرصش را بر سر موبایل بی‌زبان خالی کرد و آن را با آخرین توان میان مشت کوچکش فشرد؛ ولی ویبره‌ی ممتد موبایل مانند ناجی به دادش رسید و او را از ته چاه خاطرات بیرون کشید و درب افکارش را به روی بهزاد محکم بست.

با دیدن شماره‌ی یوسف قلبش روی موجی از تالاپ‌وتولوپ افتاد. حس خائنی را داشت که حین ارتکاب خـ*ـیانـت مچش را گرفته باشند، همان‌قدر سخت و عذاب‌آور. بلافاصله روی پاشنه‌ی پا چرخید و پشت به پوستر تمام‌قد بهزاد شد و با گام‌های بلند از اتاق بیرون رفت.

بهزاد یقیناً در خلوت شبانه‌اش با یوسف سهمی نداشت. دایره‌ی رقصان سبزرنگ موبایلش را لمس کرد و گفت:

– سلام، شبتون به‌خیر.

جواب سلام و شب به‌خیر یوسف او را در خلوت شب از دنیا جدا و به فضای عاشقانه پرتاب کرد که با اعتراضی ظریف اما دلخواه همراه بود.

www.NeganDL.com

– مهربان به قدر کافی صدات لالایی ذهنم هست، توروخدا دیگه پچ‌پچ رو بهش اضافه نکن که پشت خط خوابم ببره! مگه توی اتاق خودت نیستی که نمی‌تونی حرف بزنی؟

دلش غنج می‌رفت از این اعتراف‌های گاه‌وبی‌گاه یوسف. لبخندش را پشت لب‌های فشرده‌شده‌اش پنهان کرد و ارمغان جمله‌ی او تاپ‌تاپ قلبش شد.

به درب نیمه‌باز اتاق افسرخانم پشت کرد و میان نور ملایم تک آباژور کنج پذیرایی، به‌سمت پنجره راهی شد. پرده را پس زد و به تماشای سکوت و خلوتی خیابان نشست که بدون هیچ عابری در خواب فرو رفته بود.

برای اولین بار بود خیابانی را که سال‌ها در آن زندگی کرده بود، از این زوایه می‌دید.

نمی‌دانست چگونه برای یوسف حضورش را در خانه‌ی همسر سابقش توجیه کند. فرصتی برای فکرکردن هم نداشت و به‌آنی تصمیم گرفت تا واقعیت را با حذف بخشی از آن بگوید و دوباره پچ‌پچ‌هایش را از سر گرفت:

– ببخشید نمی‌تونم بلندتر از این حرف بزنم. راستش خونه نیستم. همسایه‌ی دو پلاک پایین‌تر از خونه‌مون دم غروب حالشون بد میشه و مامان‌حوری می‌بردشون درمانگاه. چون کسی پیششون نیست، اومدم اینجا تا مراقبشون باشم.

یوسف چشم از سینی شام و بشقاب لوبیاپلویی که انیسه‌خانم روی زمین پیش پایش گذاشته بود، برداشت و با همان لباسی که از بیرون آمده بود، خستگی‌هایش را بر روی تخت هوار کرد و بی‌خیال دنیا شد.

مهربان که حرف می‌زد، غصه‌ها و مشغله‌های روزگار پشت دروازه‌ی دلش جا می‌ماندند.

– پس راسته که آدما شبیه اسمشون میشن! پدر و مادرت خیلی خوش‌سلیقه هستن که اسمت رو مهربان گذاشتن.

از صدای یوسف خستگی شره می‌کرد و مهربان آن را با تمام وجودش حس کرد. از این اعتراف که لحن عاشقانه‌ای همراهش بود، آن‌چنان خوش‌به‌حالش شد که خنده‌هایش را پشت دستش پنهان کرد تا بی‌صدا باشد؛ اما نبود.

– مهربان‌بانو صدای پت‌پت خنده‌هات هم به دل می‌شینه.

مهربان پیشانی‌اش را به خنکای شیشه سپرد. دلش از خوشی بی‌صدا تالاپی پایین افتاد. تابه‌حال کسی او را مهربان‌بانو صدا نکرده بود. برای بهزاد همیشه مهربان بود، بدون هیچ پسوند و پیشوندی. البته گاهی با اندکی تأمل خانم به آن می‌چسباند که رنگ‌وبویی از تمسخر داشت.

خنده‌هایش را در دم بلعید. از ته دل آرزو کرد می‌توانست دستی نوازش‌وار بر روی صدای بم و خسته‌ی او می‌کشید و می‌گفت «میشه بازهم مهربان‌بانو صدام کنی؟»

اما پا روی خواسته‌ی دل گذاشت و جمله‌ای دیگر گفت:

– خستگی توی صدات موج می‌زنه.

لبخندی نرم بر روی لب‌هایش نشست، هم‌سفر همراهش او را خوب شناخته بود.

– تازه از بیرون اومدم. با صمدی رفته بودم کلانتری تا ببینم خبری از متین شده یا نه؟
نفس عمیقی کشید و چیزی شبیه به آه از لابه‌لای نفس‌هایش بیرون آمد.
– مهربان سررشته‌ی زندگیم بدجوری از دستم در رفته! کارای کارخونه و قرارداداش رو هواست. عمه‌پوران اصلاً حالش خوب نیست و مدام بی‌تابی می‌کنه. صبا رو هم به امان خودش ول کردم و از درس و مدرسه‌ش خبری ندارم. متین هم که شده یه قطره آب و رفته تو زمین. حتی پلیس هم نتونسته سرنخی پیدا کنه.
از غم خوابیده در صدای یوسف دلش مچاله شد. چشم‌هایش را بست و نجوا کرد:
– غصه‌ها همیشه هستن، فقط رنگ‌وبوشون عوض میشه. هنرمند کسیه که به غصه‌ها اجازه نده تا مغلوبش کنه.
یوسف گفت:
– پس من خیلی بی‌هنرم!
– مهربان‌جان قربونت برم تو هنوز نخوابیدی!؟
صدای افسرخانم مانند اهرمی او را به‌سرعت از پنجره جدا کرد و به‌سمت او چرخید که در چندقدمی او ایستاده بود. بازهم حس همان خائن خطاکار را پیدا کرد و دستپاچه گفت:
– شما چرا نخوابیدید؟! چیزی لازم دارید؟
یوسف که شنونده‌ی مکالمه‌ی آن دو بود، برخاست و لبه‌ی تخت نشست. سپس خم شد و سینی شامش را از روی زمین برداشت و روی تخت کنار دستش گذاشت.
– فرانسیس نای تینگل! برو به بیمارت برس، من هم شامم رو بخورم. تا فردا، شب به‌خیر.
قلبش روی دور تند مثل طبل گروپ‌گروپ می‌کوبید و واهمه داشت تا مبادا در این میان افسرخانم اسمی از بهزاد ببرد. شتاب‌زده جوابش را داد:
– باشه باشه. ممنونم که زنگ زدی. خوب بخوابی! شبت به‌خیر!
آن‌گاه با سرانگشتانی که می‌لرزید بلافاصله تماس را قطع کرد و به‌سمت او رفت که نگاه وحشت‌زده‌اش دودو می‌زد و موهای پریشانش، حال پریشانش را حکایت می‌کرد.
– آب براتون بیارم؟
افسر چانه‌ای بالا انداخت.
– نه قربونت برم! تشنه نیستم، خوابم نمی‌بره. دلم هوای بهزادم رو کرده. می‌خوام برم توی اتاقش بخوابم، بلکه آروم بشم.
مهربان با وجود گذشتن چند ثانیه، بازهم قلبش بی‌قرار تاپ‌تاپ می‌کرد. ازخداخواسته گفت:
– خب پس شما روی تخت بهزاد بخوابید، من هم بیرون روی کاناپه می‌خوابم.

– چرا نمی‌تونم شما دوتا رو با هم داشته باشم؟!
لحن شکسته و درمانده‌ی افسرخانم که آرزوی محالی به تاروپودش کوک زده بود، سبب شد تا باری دیگر پا روی دلش بگذارد. قدمی به او نزدیک‌تر شد و دست روی بازویش گذاشت.
– برای امشب یه پیشنهاد بهتری دارم. شما روی تخت بهزاد بخوابید که بوی اون رو میده، من هم پایین تخت می‌خوابم. فردا صبح زود بیدار میشم صبحانه رو براتون آماده می‌کنم و بعد هم میرم سر کار؛ ولی مامانم حتماً بهتون سر می‌زنه. توکل کنید به خدا! ان‌شاءالله همه‌چیز به‌زودی درست میشه!
مهربان آن شب علی‌رغم میل باطنی‌اش پایین تخت بهزاد خوابید و تا صبح خواب آشفته دید.
***
آقای دلشاد روی دنده‌ی لجبازی نشسته بود و خیال کوتاه‌آمدن هم نداشت و یک کلام می‌گفت نه.
ناامید از آقاجانش چشم گرفت که روی ویلچر نشسته و اخبار تلویزیون را با دقت دنبال می‌کرد. ناامیدی در قاموس او جایی نداشت و می‌بایست برای افسرخانم کاری می‌کرد.
لخ‌لخ‌کنان و کتاب به دست، همانند گربه‌ای خانگی خود را به مامان‌حوری رساند. کنار او روی مبل نشست و کتابش را تا امتداد صورتش بالا کشاند تا چهره‌اش پشت آن پنهان شود و پچ‌پچ‌وار گفت:
– مامان توروخدا شما یه جوری آقاجون رو راضی کن. من می‌ترسم زیاد اصرار کنم، بد برداشت کنه. افسرخانوم گـناه داره.
حوریه‌خانم زیرچشمی نگاهی به همسرش انداخت. مجله‌ی آشپزی‌اش را از روی میز برداشت و آن را باز کرد. او هم آن را تا امتداد چهره‌اش بالا آورد و بی‌آنکه زاویه‌ی سرش را تغییر دهد، جواب داد:
– حرفی می‌زنیا! میگی چی‌کار کنم؟ تکلیف سندا که معلومه، می‌مونه پولی که تو حسابش داره. میگه با این پول کار می‌کنه و دست مردم چک داره و باید پول توی حسابش باشه. خودت که حال‌وروزش رو می‌بینی، خونه‌نشین شده و شاگردش داره مغازه رو می‌گردونه. فقط موندم هاج‌وواج چرا این سه روز که بهزاد بازداشت شده، افسر از مرضیه سند خونه‌شون رو نخواست و مرضیه هم حتی یه تعارف نزد!
مهرسا که گوشش پی آن دو بود، خود را به مادرش چسباند. او هم کتاب ادبیات فارسی را تا امتداد چشمانش بالا آورد و بی‌آنکه تکان بخورد، پیس‌پیس‌کنان گفت:
– مامان‌خانوم، زن‌دایی مرضیه جایی نمی‌خوابه که آب زیرش بره! حرفی نمی‌زنه تا افسرخانوم ناامید از همه‌جا خودش به زبون بیاد و بره زیر منت زن‌دایی. حالا از من گفتن بود و شما هم باور نکنید.
مهرسا از هیجان آبِ جمع‌شده در دهانش را فرو داد و چهارزانو روی مبل نشست و ادامه داد:

– مامان توروخدا یه کاری بکن. بهزاد گـناه داره، یه روز بالاخره دامادمون بوده. خدا رو چه دیدی شاید دوباره بازهم دامادمون شد. کدورت پیش میاد. خوبیت نداره!

مهربان خدا نکنه‌ای در دل گفت و درحالی‌که همچنان کتابش را نقاب صورتش نگه داشته بود، قدری خم شد و دستش را به پای مهرسا رساند و نیشگون جان‌داری از پای او گرفت تا حساب کار دستش بیاید.

– چند بار بگم تو کار بزرگ‌ترا دخالت نکن؟

آخ پردردی از ته دل مهرسا برخاست. همان‌طور که کتاب گشوده‌ی ادبیات مقابل صورتش بود، درحالی‌که جای نیشگون را ماساژ می‌داد، در دالانی که کتاب و مجله دیوار آن شده بود، پیس‌پیس‌کنان اعتراض کرد:

– چلاق نشی الهی! چرا نیشگون می‌گیری؟ مگه دروغ میگم؟ حالا بشین و تماشا کن.

حوریه‌خانم که مابین آن دو نشسته بود، کلافه با دست بر روی پای مهربان ضربه‌ی ملایمی زد. حالا نوبت او بود تا پچ‌پچ کند:

– واسه چی بچه رو می‌زنی؟ اصلاً قرار بود تو یه حرفایی به من بزنی! چی شد؟ یادت رفت؟

مهربان دهان باز کرد تا جواب دهد؛ اما صدای آقای دلشاد مجالی به او نداد:

– چیه سه‌تفنگدار صورتاتون رو پشت کتاب و مجله قایم کردید و پیس‌پیس می‌کنید؟

هر سه بلافاصله مجله و کتاب‌هایشان را بستند و روی زانوهایشان گذاشتند. آقای دلشاد درحالی‌که خنده‌هایش را با فشار لب‌هایش می‌جوید، گفت:

– اگه بحثای زنونه‌تون تموم شد، یه چایی تازه‌دم با توت‌خشک هم به من بدید.

مهرسا چشم غلیظی گفت و برخاست. حوریه‌خانم هم مشغول ورق‌زدن مجله‌ی آشپزی‌اش شد.

نفس عمیقی کشید و صدایی شبیه به پوف از دهانش خارج شد. بحثشان به لطف مهرسا نیمه‌کاره و البته بی‌نتیجه مانده بود. از آقاجانش که مرغش یک پا بیشتر نداشت، برای افسرخانم بی‌پناه آبی گرم نمی‌شد و می‌بایست راه دیگری پیدا می‌کرد.

میان شش‌وبش افکار درهم‌وبرهمش که تمامشان روی پاشنه‌ی چه کنم می‌چرخید، صدای دیلینگ‌دیلینگ موبایلش او را به خود آورد و به تصور اینکه یوسف پشت خط است، کتاب به دست برخاست و نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت. با دیدن پیش‌شماره‌ی افغانستان نفسش رفت و لحظه‌ای مات شد. گویی از سیاره‌ای دیگر با او تماس گرفته باشند که این‌چنین در بهت فرو رفته بود. با صدایی که به‌سختی از حنجره‌اش بیرون می‌آمد، رو به مامان‌حوری که او را زیر نگاه تیزش داشت، گفت:

– پیش‌شماره‌ی افغانستانه!

www.NegahDL.com

حوریه‌خانم یاخدایی گفت و مجله در دستش را چنان به روی میز پرتاب کرد که صفحاتش به حالت پرواز در آمدند. مهرسا هم هول و دستپاچه شد. لیوان چای درون دستش که بدون سینی تاتی‌تاتی‌کنان می‌آورد، لمبر زد و دستش را سوزاند. او هم بی‌پروا آن را رها کرد و لیوان بر روی سرامیک سقوط کرد و صدای جیرینگ شکستنش میان زنگ‌های ممتد موبایل مهربان گم شد.

آقای دلشاد ویلچرش را به‌سمت مهربان چرخاند و اندکی به او نزدیک شد و گفت:

– باباجان جواب بده، چرا خشکت زده؟ شاید مهرنوش یا نجیب پشت خط باشن! بذار روی اسپیکر، ما هم بشنویم.

دست‌هایش دچار برودتی باورنکردنی شده بود، سرمایی که بی‌حسی به انگشتانش منتقل می‌کرد؛ حالتی مثل خواب‌رفتگی. به‌سختی دایره‌ی سبزرنگ را لمس کرد، آن را روی حالت بلندگو گذاشت تا اهالی خانه که به دورش حلقه زده بودند، شنونده باشند.

– بله بفرمایید؟

صدای ضعیف مهرنوش همراه حجم وسیعی بغض به استقبالش آمد.

– مهربان، منم مهرنوش. توروخدا به دادم برسید!

حوریه‌خانم رنگ به رو نداشت؛ همانند گچ دیوار، همان‌قدر سرد و بی‌روح. گویی او را تازه از میان کفن بیرون آورده باشند. لب‌هایش هماهنگ با قلبش می‌لرزید و عاقبت تاب نیاورد و رو به موبایل گردن کشید و مهرنوش را به رگبار سؤالاتش بست:

– دردات تو سرم مادر! خوبی؟ چی شده؟ نجیب کجاست؟ مگه کانادا نبودی؟ افغانستان چی‌کار می‌کنی؟ اصلاً صدات چرا بغض داره!؟

صدای پچ‌پچ‌وار مهرنوش با گریه‌هایش ادغام شد و آوایی نامفهوم و گنگ از خود به جای گذاشت.

آقای دلشاد دسته‌های ویلچر را میان دست‌هایش چنان می‌فشرد که بندبند انگشتانش رو به سفیدی می‌رفت.

– باباجان، مهرنوش‌جان گریه نکن! بگو چی شده؟ شوهرت کجاست؟ از کجا داری زنگ می‌زنی؟

صدای هق‌هق‌های مهرنوش دمی کوتاه، شاید به عمر پلک‌برهم‌زدنی قطع شد.

– آقاجون قربون صدات برم، به دادم برس! نجیب مرده و اگه تا ده روز دیگه نیاید دنبالم به‌زور شوهرم میدن.

سنگینی جملات مهرنوش پاهای حوریه‌خانم را از کار انداخت و مثل کَره روی زمین وا رفت. آقای دلشاد هم رنگ از رخش در دم پرید و قادر به تکلم نبود. مهرسا گلوله‌گلوله اشک به پهنای صورتش می‌ریخت و هیچ تلاشی برای پاک‌کردن آن‌ها نمی‌کرد. گویی آن‌همه اشک در پس پلک‌هایش پنهان شده بود که با این سرعت از دایره‌ی چشمانش سرریز می‌شد.

www.NegahDL.com

مهربان هم حالی بهتر از آن‌ها نداشت. برای لحظه‌ای مات شد؛ همانند مجسمه‌ای که در میادین می‌گذارند. ضربه به قدری مهلک بود که حس می‌کرد پتکی بر روی افکارش فرود آمده که ناتوان از یک فکر مستمر و پویا شده است.

صدای پچ‌پچ‌وار و گنگ مهرنوش که بر روی امواج خش‌خش شناور بود، هر سه را از بهت بیرون آورد:

– من نمی‌تونم زیاد حرف بزنم. آقاجون توروخدا به این آدرسی که میگم بیا دنبالم. من فرصت زیادی ندارم. وقتی اومدید افغانستان، همه‌چیز رو براتون تعریف می‌کنم.

مهربان به خودش مسلط شد؛ اما صدای او هم گویی دچار زلزله شده بود که می‌لرزید.

– مهرنوش‌جان ببین چی میگم. صدات واضح نیست. بلندتر حرف بزن و آدرس رو بگو. من حفظ می‌کنم.

مهرسا اشک‌هایش را پس زد. تروفرز کتاب ادبیاتش را از روی میز برداشت و با خودکاری که میان آن جا مانده بود، دست به قلم شد و صفحه‌ی اول، جایی کنار بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم آدرس را با خطی کج‌ومعوج یادداشت و مهربان آن را حفظ کرد.

مکالمه‌ی کوتاهشان میان ترس خفته در صدای پربغض و پچ‌پچ‌وار مهرنوش و چشمان تر آن‌ها به پایان رسید.

مکالمه‌ای که برای هر چهار نفرشان گیج و پر از ابهام بود و برایشان کاسه‌ی چه کنم بر جای گذاشت.

***

زلزله‌ای به قدرت ده ریشتر و شاید کمی بیشتر دل‌های اهالی خانه‌ی دلشادها را لرزانده بود. آن‌چنان که تا پاشیده‌شدن نور از پس ابرهای خاکستری و تیره‌وتار آسمان شهر، هر چهار نفر کنار هم برای مهرنوش و سرنوشت نامعلومش که از جز او چند جمله‌ی کوتاه و هق‌هق ممتد چیزی نشنیده بودند، اشک ریختند و در عزای دامادی که نامش نجیب بود و او را نانجیب می‌خوانند، کنار شب‌زنده‌داری طلب مغفرت کردند و اشک ریختند.

مهربان حال عجیبی داشت و میان برزخی از ناامیدی دست‌وپا می‌زد.

بعد از طلاقش و شبی که تا طلوع صبح اشک ریخت و چشم بر هم نگذاشت، این دومین شب سخت زندگی‌اش بود و حالا ناتوان از تفکری منطقی و مستمر، چمباتمه‌زده سردرگریبان در مبل فرو رفته بود و به هوهوی باد که سراسیمه خود را به شیشه می‌کوبید و چهارچوب پنجره را ناله‌وار به صدا در می‌آورد، گوش می‌داد. گویی آسمان هم در عزایی که به دل روزگارشان افتاده بود، هم‌نوایی می‌کردند.

اهالی خانه عزادار بودند و روش عزاداریشان متفاوت.

سرش به‌سمت آقاجانش برگشت. کمی آن‌سوتر از مبل راحتی، تکیه به پشتی پاهایش را دراز کرده و مهرسا سر بر پای شکسته‌شده‌ی او به خواب رفته بود. در نگاه مات و خیره به روبه‌رویش نگرانی پدرانه‌ای موج می‌زد که تلاش می‌کرد تا مردانه آن را گوشه‌ی دلش پنهان کند.

حال‌وروز مامان‌حوری هم چندان تعریفی نداشت و به تعداد تمام اشک‌هایش تسبیح به دست بر سر سجاده صلوات‌هایش را کنار هم می‌چید.

چشم از آن‌ها برداشت و خسته و درمانده از افکار دست‌وپاشکسته‌اش که حتی لنگ‌لنگان به انتهای کوچه‌ی چه کنم هم نمی‌رسیدند، نفس عمیقی کشید و چیزی شبیه آه از سینه‌اش بیرون آمد.

از روی مبل برخاست. بیش از این غصه‌خوردن افکارش را فلج می‌کرد و می‌بایست کاری انجام می‌داد. باید پاهای پدرش می‌شد و قوت قلب مادرش. باید افکار پخش‌وپلایش را جمع‌وجور می‌کرد و سروسامانی به آن می‌داد تا راه فراری از این بن‌بست چه کنم‌ها پیدا کند.

آقای دلشاد با دیدن قامت ایستاده‌ی مهربان، دستی نوازش‌وار بر روی موهای بافته‌شده‌ی مهرسا کشید و گفت:

– مهربان‌جان، بابا، یه پتو برای مهرسا بیار. تازه نیم ساعته که خوابش بـرده. امروز هم زنگ می‌زنم مدرسه اجازه‌ش رو می‌گیرم.

سرش را که مانند یک کوه سنگین شده بود، جنباند و چشمی زیر لب گفت. سپس لخ‌لخ‌کنان درحالی‌که به‌سمت اتاقش می‌رفت رو به مامان‌حوری گفت:

– مامان بسه دیگه! خودت رو از دیشب تا حالا هلاک کردی. پاشو برو یه‌کم بخواب. من صبحونه رو آماده می‌کنم. دارو و صبحونه‌ی آقاجون رو بهش میدم و بعد هم آماده میشم برم سر کار. توکل به خدا ان‌شاءالله یه راهی پیدا می‌کنیم تا مهرنوش رو برگردونیم خونه.

حوریه‌خانم خم شد و تسبیحش را روانه‌ی سجاده‌ی گشوده پیش رویش کرد و سری به علامت تأیید تکان داد.

– راست میگی مادر، همین که بچه‌م یه گوشه‌ای زنده‌ست و نفس می‌کشه خدا رو شکر! خدا نجیب رو هم بیامرزه که نه خودش زندگی کرد و نه گذاشت بچه‌م رنگ خوشبختی رو ببینه، توی سی‌سالگی بیوه شد.

مامان‌حوری حتی با مرده‌ی نجیب هم دلش صاف نبود.

– بچه‌م این‌قدر پشت تلفن گریه کرد، نشد بپرسم اصلاً شوهرش برای چی فوت کرده؟

حوریه‌خانم این را گفت و مقنعه و چادر نمازش را یک‌جا از سر جدا کرد و ادامه داد:

– دردات توی سرم! تو هم دیشب پلک روی هم نذاشتی و نخوابیدی. ای کاش امروز رو مرخصی می‌گرفتی!

در دل با خود زمزمه کرد «ای کاش می‌توانست افکار درمانده‌اش را به مرخصی بفرستد! اصلاً ای کاش معجزه‌ای از آسمان فرود می‌آمد و سهم خانواده‌ی آن‌ها می‌شد و گره از چه کنم‌هایشان باز می‌کرد!»

خسته از این ای کاش‌های بی‌حاصل پیش از آنکه داخل اتاق شود سری بالا انداخت.

– نه مامان باید برم. مرخصی ندارم، تازه یه هفته مرخصی گرفتم. درست نیست بازهم به مهندس روشن رو بندازم.

هنوز حرفش میان راه بود که ویبره‌ی نرم موبایل دورن جیب شلوار ورزشی‌اش خبر از رسیدن پیامکی داد و با دیدن اسم یوسف لبخند خسته و کم‌جانی روی لب‌هایش نشست.

«صبح به‌خیر. هنوز سوار سرویس نشدی؟ می‌تونی حرف بزنی؟ کارت دارم.»

دل‌نگران با خود تکرار کرد «یعنی صبح به این زودی چی‌کار داره؟»

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. تا آمدن سرویس بیست دقیقه فرصت داشت و پیش از آن می‌بایست صبحانه را هم آماده می‌کرد.

درب اتاق را پشت‌سرش بست و ناتوان از ایستادن، جایی حوالی در چمباتمه روی زمین نشست و شماره‌ی یوسف را گرفت.

یوسف با دیدن شماره‌ی مهربان از وکیل کارخانه، آقای صمدی که تکیه به در ماشین منتظر او ایستاده بود، قدری فاصله گرفت و بلافاصله تماس را وصل کرد و با سلام و صبح به‌خیر پرخطوخش مهربان، دل‌نگران بدون اینکه سلام کند، پرسید:

– دختر چرا این‌قدر صدات گرفته؟ سرما خوردی؟

به‌سختی اشک‌هایش را همراه با بغض کهنه‌ی گلویش فرو داد تا صبح یوسف را مکدر نکند.

– خوبم، فقط یه‌کم سرما خوردم. خیر باشه! چیزی شده؟

یوسف در آستانه‌ی در نیمه‌باز حیاط ایستاد، روی پاشنه پا چرخید و درحالی‌که نگاهش به عمه‌پوران بود که شتابان با آب و آینه و قرآن برای بدرقه‌اش می‌آمد، جواب داد:

– ان‌شاءالله که خیره. با صمدی داریم میریم به چندتا آدرس سر بزنیم؛ بلکه خدا خواست و سرنخی از متین پیدا کردیم. یکی–دو روز تهران نیستم و شاید سرم شلوغ بشه نتونم بهت زنگ بزنم؛ اما وقتی برگشتم تهران حتماً تماس می‌گیرم.

برای او که به دنبال حمایت‌های مردانه یوسف بود تا درددل‌هایش را با او سبک کند، این خبر آوار دلش شد. به‌سختی ته‌مانده‌ی آب دهانش را فرو داد.

– ان‌شاءالله با خبرای خوب برمی‌گردی!

یوسف نگاهش را از چشمان غرق اشک صبا که چند گام با او فاصله داشت، برداشت و پچ‌پچ‌وار گفت:

– ممنونم! ان‌شاءالله همین‌طور بشه که گفتی! درضمن امروز رو بمون خونه و استراحت کن. نمی‌خواد با این حالت بری سر کار. برای مرخصی هم نیازی نیست با اولیایی تماس بگیری، برگردم خودم ردیفش می‌کنم. من باید برم، دیگه نمی‌تونم صحبت کنم. مواظب خودت باش!

www.NegahDL.com

گوشه‌ی لبش به‌سمت بالا کج شد. خب پارتی‌بازی هم عالم خودش را داشت و اولین بار بود که آن را تجربه می‌کرد.

همین را می‌خواست؛ حمایت‌های مردانه‌ای که ته دلش را قرص کند. لبخند مانند پروانه‌ای رنگین بال زد و بر روی لب‌هایش نشست. با یوسف می‌توانست بدون چتر دل به باران سپارد، بی‌آنکه خیس شود.

نرم و نجواگونه با نوازشی که در صدایش بود، گفت:

– به خدا سپردمت! برو به‌سلامت!

تماس که قطع شد، دلش را پشت خط برای یوسف به جای گذاشت و او ماند و کاسه‌ی چه کنم‌هایش و معجزه‌ای که از آسمان فرود آید.

***

رنگ‌ها با آن دنیای بی‌انتهایشان قدرت بسیار دارند و نه‌تنها بر روی اشیا، حتی بر روی ثانیه‌ها می‌نشینند و هر یک را به رنگی در می‌آورند و حالا ثانیه‌های خاکستری‌رنگ و مات و کدری بر روی سکوت معلق خانه جاری بود.

مهربان پر از افکار منفی که به نخ دلواپسی آویزان بود، با چشمانی ابری از پشت پنجره به آسمانی که مملو از ابرهای خاکستری تیره‌وتار بود و به خلوتی شبانه‌ی خیابان نگاه کرد. به بادی که از صبح در شهر چون ولگردی بی‌خانمان پرسه می‌زد و رفته‌رفته قد می‌کشید تا به طوفانی تبدیل شود و بی‌پروا چنگال‌هایش را میان شاخ‌وبرگ درختان فرو بـرده و قامت آن‌ها را خم می‌کرد. به رهگذران اندکی نگاه کرد که با سرهای خمیده، دست در جیب‌هایشان پنهان کرده و لبه‌ی یقه‌ی پالتو، کاپشن و یا حتی کت‌هایشان را تا روی گردن بالا کشیده و با گام‌هایی کوتاه و کند در دل طوفان تازه متولدشده پیش می‌رفتند.

سرش را به شیشه‌ی سرمازده‌ی پنجره چسباند و به هیاهوی باد دل سپرد و با خود اندیشید ای کاش طوفان ناملایمات زندگی او هم روزی به نسیم خنک و دل‌نشینی مبدل شود!

آرزوها را کنج دلش گذاشت، آن‌گاه چشم‌هایش را بست و دعا کرد.

پیش از همه برای مهرنوش، اینکه صحیح و سلامت به خانه بازگردد و بار دیگر هر پنج نفرشان دور سفره جمع شوند. آرزوی قشنگی بود و لبخند به لبش هدیه داد.

برای متین دعا کرد تا او هم معجزه‌وار به خانه‌وکاشانه برگردد. متینی که مانند یک معما، قطره آبی شده و به دل زمین فرو رفته بود.

دعای بعدی سهم بهزاد، نور چشم افسرخانم شد که امروز را هم در زندان آب خنک می‌خورد. کنار اسم بهزاد به یاد ستاره افتاد. ستاره‌ای که رسم عاشقی را نمی‌دانست و هیچ تلاشی برای آزادی بهزاد نمی‌کرد و دل به سیاست‌های مادرش سپرده بود که همیشه‌ی خدا در حاشیه‌ی امن قدم برمی‌داشت.

با عطسه‌ی مامان‌حوری ستاره از ذهنش دور شد.
دعای آخر برای یوسف بود تا سلامت از سفر بازگردد. اصلاً به یاد او که می‌افتاد دلش بال‌بال‌زنان به‌سوی او پر می‌کشید و خوشحال و سرخوش روی بام او می‌نشست. یوسفی که جانش بود و نمی‌دانست سرنوشتش با زلیخای قصه به کجای قصه‌ی زندگی منتهی می‌شود! با خودش که تعارف نداشت. نفسش می‌رفت اگر یوسف سهم او نمی‌شد.
– مادر دردت به جونم، خسته نشدی!؟
با صدای مامان‌حوری به کمرش قدری زاویه داد و سرش به‌سمت او برگشت که دقیقاً پشت‌سرش ایستاده بود و با چشمانی پف‌آلود او را نگاه می‌کرد و سبد لباس‌های شسته‌شده میان دستانش بود.
– یه ساعته پشت پنجره واستادی و بیرون رو تماشا می‌کنی! منتظر چی هستی؟
روی پاشنه‌ی پا چرخید، کاملاً رو به مادرش شد و صادقانه جواب داد:
– منتظر یه معجزه!
حوریه‌خانم نفس خسته‌اش را بیرون داد و گفت:
– قربون اون دل مهربونت برم! معجزه کجا بود!؟ اگه معجزه‌ای از آسمون بیاد پایین، این‌قدر آدم گرفتار هست که سهم خونه‌ی ما نمیشه! مهرسا و بابات خوابیدن، بیا تو هم برو بخواب. ساعت از ده هم گذشته. دیشب که تا صبح نخوابیدی، ناهار و شام درست‌ودرمون هم که نخوردی. فردا باید بری سر کار. مثلاً امروز مرخصی بودی! از صبح مثل روح سرگردون داری توی خونه فر می‌خوری.
سپس دست پیش برد و نوازش‌وار بر روی موهای دم‌اسبی مهربان که شلخته و ریخت‌وپاش از زیر کش فرار کرده بودند، کشید و تکه‌ای از آن را به پشت گوش‌هایش فرستاد.
– قربونت برم! این‌جوری که کزوکول میشی، غصه رو دلم تلنبار میشه. غصه‌ی مهرنوش و حال‌وروز بابات برام بسه، نذار غصه‌ی کزوکولی تو رو هم بخورم. بیا برو بخواب. اگه معجزه برای ما از آسمون بیاد پایین، پشت پنجره نمی‌مونه و میاد داخل.
حق با مامان‌حوری بود. خنده‌ای ملایم لب‌هایش را انحنایی رو به بالا داد و صدای چشم‌گفتنش همراه شد با ویبره‌ی موبایل دورن جیب کوچک ساپورت مشکی‌رنگش. چند گام از مامان‌حوری فاصله گرفت. از تصور اینکه یوسف پشت خط باشد، اشتیاقی باورنکردنی مهمان دلش شد؛ اما عمر این اشتیاق چندان دوامی نداشت و با دیدن اسم نیره‌خانم که بر روی صفحه‌ی روشن موبایل می‌درخشید، پوف بلندی از اعماق وجودش کشید.
حوصله‌ی پرحرفی‌های او را نداشت که سلامش به علیک نرسیده، سلسله‌وار سوزن زبانش بر روی صفحه‌ی پرحرفی گیر می‌کرد.

نیره‌خانم با تبحر از زمین می‌گفت و از هوا سر در می‌آورد و عاقبت به دستور پخت غذا، ترشی و انواع مربا می‌رسید و بعد به گرانی منتهی می‌شد. گاهی هم در میان درددل‌هایش گریزی به خاطرات خوش گذشته‌اش می‌زد و یادی از آن‌ها می‌کرد.

نیره‌خانم به واسطه‌ی علاقه‌ای که به او داشت، با هر بهانه‌ی ریزودرشتی زنگ می‌زد و مانند جی.پی.اس مدام موقعیت او را بررسی می‌کرد. متعجب از اینکه امروز تا این موقع شب صبوری کرده و تماس نگرفته بود تا علت نیامدن او را به کارخانه جویا شود، با قدری تأمل تماس را وصل کرد و آرام و پچ‌پچ‌وار آن‌چنان که خواب مهرسا و پدرش بر هم نخورد، گفت:

– سلام نیره‌خانوم. شبتون به‌خیر.

– سلام دلشادجون، خوبی؟ مامان‌اینا خوبن؟

نیره‌خانم چنان تند و پرشتاب حرف می‌زد که گویی از دست کسی فرار می‌کند و او موظف است تا راز مخوفی را فاش کند.

– ببخش باید زودتر زنگ می‌زدم و جویای حالت می‌شدم؛ ولی باور کن فرصت نکردم. صبح تلفنی با خانوم عظیمی حرف زدم، گفت که از اولیایی سراغت رو گرفته، اون هم گفته که نیومدی کارخونه. خب راستش من هم امروز کارخونه نرفتم. خب اول تو تعریف کن، چه حال و چه خبر؟ تا بعد من برات تعریف کنم. اگه بدونی ظهر تا حالا چقدر سرم شلوغ بود باورت نمیشه! خبرای دیگه هم برات دارم.

جملات گنگ، منقطع و مسلسل‌وار نیره‌خانم، همهمه‌ی گنگ و نامفهومی که پس‌زمینه‌ی حرف‌هایش از دور به گوش می‌رسید و ناگفته‌های پس‌وپشت آن که با پچ‌پچ ریزی درآمیخته بود، دلهره‌ی عجیبی در دلش به تکاپو انداخت.

نگاهش به‌سمت مامان‌حوری برگشت. چهارزانو کنار کپه‌ای از لباس‌های شسته‌شده نشسته بود و آن‌ها را با سلیقه‌ای زنانه بر روی هم تا می‌کرد.

دلواپسی نشسته بر روی نفس‌هایش را پس زد و بعد از دم‌وبازدمی عمیق، متعجب پرسید:

– خیر باشه! چیزی شده؟ آقای طوطی و بچه‌ها خوبن؟

نیره‌خانم با همان صدای پچ‌پچ‌وار که گاهی هم نامفهوم به گوش می‌رسید، جواب داد:

– آره بابا، دلت شور طوطی ذلیل‌نشده رو نزنه. الان با مامان‌جونش پای سماور و چایی تازه‌دم نشستن و دل میدن و قلوه می‌گیرن. بچه‌ها هم خوبن.

خب از این بابت خیالش راحت شد و نفس آسوده‌ای از سینه‌اش خارج شد؛ اما باز هم کنجکاو بود تا بداند نیره‌خانوم الان کجاست و چرا پچ‌پچ‌وار حرف می‌زند؟

– دلشادجون، من الان خونه‌ی مهندس هستم. چرا اومدم اینجا، اون رو هم برات میگم. راستش این ماه یه روز مرخصی طلب داشتم گفتم امروز بمونم خونه تا مرخصیم هدر نره. ساعت ده نشده بود که خانوم دکتر زنگ زد و گفت آب دستته بذار زمین و بیا خونه‌ی من.

حس می‌کرد قلبش در دهانش می‌کوبد. افکارش به هزار نخ منفی چسبید و تصادف یوسف محکم‌ترین نخ میان آن بود. دست روی سینه‌اش گذاشت و قدری آن را ماساژ داد تا نفس‌هایش را نجات دهد. اگر نیره‌خانم صبح خانه‌ی پوران‌خانم رفته بود، پس حالا خانه‌ی یوسف چه می‌کرد؟

– نیره‌خانوم جون‌به‌سر شدم. توروخدا درست حرف بزن ببینم چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ حال مهندس خوبه؟ خونه‌ی مهندس روشن چی‌کار می‌کنی؟ اصلاً انیسه‌خانوم کجاست؟

– دور از جونش، زبونت رو گاز بگیر دختر! خدا نکنه! مهندس حالش خوبه. امروز صبح رفته بود مسافرت و طرفای ظهر هم سراسیمه برگشت تهران. انیسه‌خانوم بینوا هم انگاری آنفولانزا گرفته و خونه‌نشین شده و دخترش از شهرستان اومده تا به دادش برسه. مواظب خودت باش، آنفولانزا این روزا بیداد می‌کنه.

نیره‌خانم و حرف‌های نصف‌ونیمه‌اش او را تا مرز سکته برد. از حرص دستانش را مشت کرد و چند ضربه‌ی کوتاه به سرش زد.

– نیره‌خانوم توروقرآن حرف آخرت رو اول بگو. چیزی شده؟ مهندس روشن برای چی سراسیمه برگشت تهران؟

نیره‌خانم حاشیه را رها کرد و تیر آخر را زد:

– دلشاد خبر دست اولم اینه که آقامتین، مهندس شمشیری رو میگما، پیدا شده. اگه برات تعریف کنم باورت نمیشه.

خبر به قدری مسرت‌بخش بود و او را به وجد آورد که با صدایی بلند و رسا سکوت جاری در خانه را یک‌جا با هم بلعید و گفت:

– خوش‌خبر باشی نیره‌خانوم! خدا رو شکر! چه خبر خوبی! این مدت کجا غیبش زده بود؟

نیره‌خانم گفت:

– دلشادجون، من رو که می‌شناسی سینه‌م مخزن اسراره و دهنم چهل قفل! آدمی نیستم که حرف خونه‌ی کسی رو خونه‌ی دیگه‌ای ببرم؛ ولی این بار فرق می‌کنه. همین‌قدر برات بگم که آقامتین سر از افغانستان در آورده. حالا چه‌جوری، اون رو دیگه خدا عالمه. خود مهندس هم جز یه آدرس چیز دیگه‌ای نمی‌دونست. یادمه چند وقت پیش بهم گفتی از حال‌وروز خواهرت بی‌خبر هستی و حدس می‌زنی افغانستان باشه. این‌جوری که من لابه‌لای حرفاشون شنیدم، آقای مهندس قراره فردا صبح زود بره سفارت و ویزا بگیره. بعد هم با اولین پرواز بره افغانستان. ظاهراً آقامتین خیلی ناخوش‌احوال و مریضه و پولی هم توی بساطش نداره. گویا صبح به موبایل مهندس زنگ می‌زنه و اون بنده خدا هم سراسیمه از وسط راه با آقای صمدی برمی‌گرده تهران. با خودم گفتم حالا که مهندس قرار بره

افغانستان اگه آدرسی، نشونی از خواهرت داری بده بهش تا یه خبری ازش براتون بگیره. حالا فردا پس‌فردا قبل از اینکه بره افغانستان برو دفترش و شرایطتون رو براش بگو، شاید خدا خواست و گره کارتون باز شد. اگه هم نرفت کارخونه، نشونی خواهرت رو بده من بهش میدم. این‌جوری که پیداست من حالاحالا اینجا موندگارم.

نیره‌خانم مابین جملات قطارشده‌اش نفسی چاق کرد و دوباره پرعجله‌تر از قبل ادامه داد:

– دلشاد، من دیگه باید برم. الان هم اومدم توی حیاط تا بهت زنگ بزنم. چشمت روز بد نبینه، همین که فامیل و آشناهاشون خبردار شدن، مثل قوم عجوج‌مجوج هوراکشون اومدن خونه‌ی مهندس. از عمو و عمه‌های آقامتین گرفته تا پسرا و دختراشون و الی ماشاءالله. خدا خیر بده مهندس رو که گفت زنگ می‌زنه و شام از بیرون سفارش میده وگرنه خانوم دکتر از خوشحالی پیداشدن آقامتین دستور پخت ده جور غذا و دسر و سالاد رو به من فلک‌زده می‌داد.

دیگر صدای نیره‌خانم را گنگ می‌شنید و تنها یک فکر در سرش جولان می‌داد. قلبش تاپ‌تاپ تا حلقش بالا آمد و راه نفسش را بند آورد.

محال بود تاب بیاورد. اصلاً تا فردا جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کرد. باید همین امشب با یوسف حرف می‌زد.

گام‌های پراضطرابش مانند افکارش درهم و برهمش دو گامِ نرفته را برگشت و او ناتوان از فکری مستمر و پویا طبق عادت دستش را مشت کرد و تپ‌تپ به سرش ضربه‌های ملایم زد، گویی بخواهد مغزش را از خواب بیدار کند.

زبانش چنان سنگین و بی‌حس شده بود که گویی دچار فلج موقت شده بود که قادر به تکان‌دادن آن نبود!

میان پرحرفی نیره‌خانم که یک خط درمیان می‌گفت عجله دارد؛ اما بازهم نخ پرحرفی‌هایش را رها نمی‌کرد، صدای صبا را دور و گنگ شنید که می‌گفت:

– نیره‌خانوم شما کجایید؟ یه ساعته دارم دنبالتون می‌گردم. مامان‌پوران کارتون داره.

– اوخ اوخ، خیلی بد شد. دلشادجون من دیگه باید برم. خداحافظ، خداحافظ.

حوریه‌خانم با دیدن حرکات مضطرب مهربان دستی به زانو گرفت و با نفسی خسته از کنار کپه‌ی لباس‌های شسته‌شده برخاست و در یک قدمی‌اش ایستاد. بی کلام و آوایی، لب‌هایش تکان خورد به معنای «چی شده؟» و سری به اطراف تکان داد.

صدای مهربان در گلو شکست و ناچار شد گلو صاف کند تا قدری به خود مسلط شود. سپس درحالی‌که با انگشتانی بی‌حس و منجمد شماره‌ی یوسف را می‌گرفت، جواب داد:

– مامان بذار یه تلفن بزنم، بعد همه‌چیز رو برات تعریف می‌کنم.

صدای بوق‌های ممتد را که یک‌سره تمامشان بی‌جواب ماندند، میان غرولندهای مامان‌حوری می‌شنید که مدام می‌گفت:

– خب دختر یه کلام بگو چی شده؟! دلم به شور افتاد.

باید کاری می‌کرد پیش از آنکه دیر شود. با این فکر موبایل به دست به‌سمت جالباسی کنار در ورودی دوید و پیش چشمان متعجب مادرش روی ساپورت مشکی‌اش مانتوی مشکی مامان‌حوری را که به تنش زار می‌زد، به تن کرد. شال هفت رنگ مهرسا را هم کج‌ومعوج روی سرش نشاند و در آخر سوئیچ ماشین را برداشت.

آن‌گاه رو به حوریه‌خانم شد که شوکه حرکات شتاب‌زده‌ی او را یویووار با وحشتی عمیق در نگاهش دنبال می‌کرد و مدام پشت‌سرهم پچ‌پچ‌وار می‌پرسید:

– مهربان داری سکته‌م میدی! خب بگو چی شده من هم بفهمم.

روی پاشنه‌ی پا به‌سمت مادرش چرخید و نگاهش را به او وصل کرد تا تأثیر جمله‌هایش دو برابر شود.

– مامان فقط یه کلمه بگو، به من اعتماد داری؟

حوریه‌خانم کلافه از آنچه که در سر مهربان می‌گذشت و او نمی‌دانست، جواب داد:

– حالا چه وقت بیست‌سؤالیه! آره اعتماد دارم. جونم اومد توی حلقم بچه‌جون. زبون بچرخون و بگو این وقت شب هول و دستپاچه کجا داری میری؟

قدری تأمل کرد تا هیجان از نفس‌هایش بیفتد، سپس شمرده توضیح داد:

– یادته چند وقت پیش برات تعریف کردم برادرزن مهندس روشن غیبش زده؟

حوریه‌خانم کلافه سر جنباند.

– خب آره یادمه. حالا چی شده مگه؟

مهربان مانند کسی که به آخرین طناب نجات چنگ انداخته باشد، نفس عمیقی کشید تا بهترین جملات را انتخاب کند.

– نیره‌خانوم می‌گفت برادرزن مهندس سر از افغانستان در آورده. حالا به چه دلیل خدا می‌دونه. گویا حالش هم زیاد خوب نیست و پولش هم تموم شده. نیره‌خانوم می‌گفت مهندس قراره فردا ویزا بگیره و با اولین پرواز بره افغانستان دنبال متین. می‌خوام تا دیر نشده ازش خواهش کنم من رو هم با خودش ببره افغانستان.

حوریه‌خانم هاج‌وواج از آنچه که می‌شنید، یک بار دیگر جملات مهربان را به سرعت گذشتن رعدوبرقی در آسمان با خود مرور کرد. این بار با صدایی بلندتر گفت:

– دیوونه شدی؟ این فکر رو از کجات در آوردی؟ حالا گیرم اون بنده خدا هم سر خیرخواهی راضی شد که بعید می‌دونم! اصلاً من به کنار، بابات رو چه‌جوری راضی می‌کنی؟

www.NegahDL.com

ذهنش آشفته و تیره‌وتارتر از آن بود که به بعدش فکر کند و می‌دانست باید برای رفتن به این سفر گام به گام از هفت خان رستم رد شود و اولین خانش راضی‌کردن یوسف بود.

– مامان نمی‌تونم دست روی دست بذارم. گریه‌های مهرنوش رو که یادت نرفته؟ نمی‌دونیم توی چه شرایطی داره زندگی می‌کنه و چرا برنمی‌گرده ایران! ما نباید زمان رو از دست بدیم. من باید مهرنوش رو به ایران برگردونم و هر کاری هم از دستم بر بیاد انجام میدم. توروخدا کمکم کن! پای زندگی مهرنوش وسطه.

سپس خم شد، گونه‌ی مادرش را بـ*ـوسید و به چشمان براق از اشک او نگاه کرد و ادامه داد:

– فدای اون چشمای پراشکت بشم! خودت یادم دادی خانواده ارزش جنگیدن رو داره. نذار آقاجون بفهمه من نیستم. سعی می‌کنم زود برگردم. اگه کاری داشتی پیامک بده.

حوریه‌خانم که میان چه کنم‌هایش نور امیدی در دلش روشن شده بود، مردد و قدری هم نامطمئن سری کوتاه جنباند، قل هو اللهی خواند و پشت‌سرش فوت کرد.

***

خبر پیداشدن متین مثل بمبی کوچک میان اقوام و دوستان منفجر شد و دهان به دهان چرخید.

خانواده‌ی پدری متین به‌محض شنیدن خبر هوراکشان به خانه‌ی یوسف سرازیر شدند و بعد از کلی همدردی و سفارشات ریزودرشت که مهم‌ترین آن به شرایط ناامن افغانستان برمی‌گشت، بعد از صرف شام ملاحظه‌ی احوال ناخوش پوران‌خانم و خستگی یوسف را کردند و راهی خانه‌هایشان شدند. البته از پوران‌خانم قول گرفتند تا آن‌ها را هم بی‌خبر نگذارند.

چشم‌هایش را از خستگی بر هم فشرد و سرش را به مبل تکیه داد. صدای گریه‌ی عمه‌پوران درون سرش دورانی می‌چرخید و بازهم به اول می‌رسید. گریه‌های او کم بود، صدای فین‌فین‌های صبا هم به صداهای ذهنش اضافه شد که درست روبه‌رویش نشسته بود و یک‌ریز دستمال برمی‌داشت و تپه‌ای کوچک از دستمال کاغذی کنار دستش ساخته بود.

انگشت روی شقیقه‌هایش گذاشت و دورانی با سرانگشت درد میان سرش را ماساژ داد و دلش لحظه‌ای کوتاه آرامش می‌خواست.

حضور متین در افغانستان برایش چیزی فراتر از یک معما بود. از مکالمه‌ی کوتاهش با او که عمرش به یک دقیقه هم نرسید، جز اینکه به‌سختی مریض است و یک آدرس نصفه‌ونیمه و شماره موبایلی که یقیناً عاریه‌ای بود، چیزی نصیبش نشده بود.

حس می‌کرد روی افکارش سیمان ریخته‌اند که این‌چنین سنگین و ناتوان از فکری مستمر و منطقی شده است.

سرش را به مبل تکیه داد و چشم‌هایش را بر هم فشرد تا درد شقیقه‌هایش را میان پلک‌هایش مچاله کند.

www.NegahDL.com

– آقای مهندس، براتون سوپ جوجه آوردم.
پلک‌های خسته‌اش را به‌سختی باز کرد و نیره‌خانم را روبه‌رویش دید که با چشمان ریز و دکمه‌مانندش به تماشای او ایستاده بود.
زن فربه و خوش‌صحبتی که می‌گفت در رازداری نظیر ندارد و از ازل به دهانش چهل قفل زده‌اند؛ اما یقین داشت به لطف او حداقل نیمی از خانومای کارخانه از جمله مهربان از موضوع پیداشدن متین خبردار شده‌اند.
به یاد مهربان که می‌افتاد، خیالش در هوایی دیگر پرواز می‌کرد. باید قبل از رفتن حتما یک دل سیر او را می‌دید. با صدای نیره‌خانم، مهربان از روی بام افکارش پر زد و رفت.
– نوش جونتون! توی این طوفان و سوز هوا سوپ داغ می‌چسبه.
خب حق با او بود برای او که از صبح هیچ‌چیز نخورده بود، یک کاسه سوپ داغ نارنجی‌رنگ با چند پر جعفری پیشنهاد وسوسه‌برانگیزی بود.
نیره‌خانم قدمی پیش‌تر گذاشت. به صبا که درگیر بیرون‌آوردن آخرین برگ دستمال کاغذی از جعبه‌ی آن بود، زیرچشمی نگاهی کرد و مانند سربازی وفادار به فرمانده که بخواهد راز مخوفی را فاش کند، پچ‌پچ‌وار چیزی شبیه به پیس‌پیس گفت:
– آقای مهندس، خانوم دکتر نشنوه؛ هر چی باشه قوم شوهرش خدابیامرزش بودن. سر شام میز خیلی شلوغ بود، ماشاءالله انگار از قحطی‌خونه برگشته بودن، به هم دیگه امون نمی‌دادن؛ اما من حواسم چهارچنگولی پیش شما بود، دیدم شام نخوردید.
برای خندیدن خسته‌تر از آن بود که لب‌هایش را کش دهد؛ ولی انحنایی ملایم آن‌ها را به بالا کشاند.
خب باید به دهان‌لقی و خوش‌صحبتی نیره‌خانم، فضولی در احوالات دیگران را هم اضافه می‌کرد.
– ممنونم که به فکرم هستید. لطفاً اون موبایل من رو از روی میز کنار تلویزیون بیارید.
صبا وقتی خیالش از بابت تمام‌شدن دستمال کاغذی راحت شد، جعبه خالی را میان مشتش له کرد و آن را روی تلی از دستمال کاغذی‌های مچاله‌شده‌اش انداخت و گفت:
– بابایوسف قول دادی بری دنبال دایی‌متین، یادت که نرفته؟
نرم سرش را بالا انداخت.
– نه خانوم خوشگله، یادم نرفته. از فردا با صمدی دنبال کاراش میفتم و قول میدم با متین برگردم. حالا هم پاشو برو پیش مادربزرگت و نذار گریه کنه. می‌دونی که گریه براش سمه.
صبا از جایش برخاست و چشمی زیر لب گفت و درحالی‌که دمپایی‌های عروسکی‌اش را روی پارکت خانه می‌کشید، لخ‌لخ کنان راهی اتاقش شد.

یوسف با دیدن موبایلی که خاموش شده بود، آه از نهادش برآمد. حالا علت سکوت ممتد آن را می‌فهمید.
موبایلش را به شارژ وصل کرد و به‌محض روشن‌شدن آن و دیدن زنگ‌های که بی‌پاسخ مانده بود و پیامک‌های سلسله‌وار مهربان، مانند بادکنکی که پیس‌پیس بادش خالی می‌شود، روی مبل وا رفت و آخرین پیامک مهربان که برای 23 دقیقه‌ی پیش بود، قلبش را بی‌تاب کرد.
«باید امشب باهات صحبت کنم. من در خونه‌تون منتظرت هستم.»
حدس اینکه چه کسی به او خبر داده است، کار سختی نبود. چیزی که نمی‌توانست حدس بزند، علت حضور مهربان در این طوفان بود. حرف‌های پس‌وپشت پیامک کوتاه مهربان دل‌شوره را به‌سمت دلش سرازیر کرد. به چشم برهم‌زدنی از جایش برخاست و موبایل به دست، بدون بالاپوشی مناسب، با همان تی‌شرت آستین‌کوتاه به‌سمت در حیاط دوید.
باد گویی دچار جنون شده باشد، خودش را به در و دیوار می‌کوبید و لابه‌لای شاخ‌وبرگ درختان باغچه و خیابان می‌پیچید و هوهوکنان گاهی خودش را به روی آسفالت می‌انداخت و برگ‌های خشک درختان چنار کنار خیابان را از روی زمین بلند می‌کرد و ثانیه‌ای بعد، مانند کسی که ارزن بر روی زمین می‌پاشد، هر یک را به سمت و سویی پرتاب کرد.
یوسف هراسان و دل‌نگران مهربان، تمام طول حیاط را همچون بادی که بی‌امان می‌وزید، با قدم‌های بلند دوید.
طوفان و سوز همراهش شلاق‌وار به روی صورتش می‌نشست و میان موهایش چنگ می‌انداخت.
از تصور اینکه برای مهربان نارنجی‌رنگش اتفاقی افتاده باشد، اضطراب هم در دلش طوفانی به پا کرد.
مهربان به‌محض دیدن یوسف که در آهنی دولنگه‌ی حیاط را شتاب‌زده باز کرده و سرش را پی او به اطراف می‌گرداند، از ماشین پیاده شد و درحالی‌که شالش را محکم گرفته بود تا اسیر چنگال باد نشود، با قدم‌هایی که به‌سختی دل طوفان را می‌شکافت، خود را به او رساند.
درست و غلطش را نمی‌دانست. شاید هم بر پایه‌ی احساس تصمیم گرفته بود؛ اما این را مطمئن بود که می‌بایست برای نجات مهرنوش کاری می‌کرد.
یوسف که به‌خاطر دویدن تمام طول حیاط نفس‌نفس می‌زد، با دیدن مهربان که باد به لباس‌هایش چسبیده بود، درحالی‌که در سرش هزارتا سؤال چرخ می‌خورد، با لحنی که نگرانی از آن چکه می‌کرد، فقط پرسید:
– خوبی؟ این موقع شب اینجا چی‌کار می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟
حس می‌کرد زبانش را داخل فریزر گذاشته‌اند که منجمد شده و قادر به حرکت‌دادن آن نیست. به‌سختی با کلماتی منقطع گفت:
– کمکم کن!

این دختر آخر او را جان به سر می‌کرد. نفس‌هایش در دم در سینه‌اش جا ماند.
«کمکم کن!» دو کلمه بود؛ اما پس‌وپشت آن یک کتاب حرف پنهان شده بود.
اضطراب تا حلقش بالا آمد و طعم دهانش گس شد؛ مانند خرمالویی نارس و تأثیر آن بر روی ابروهایش نشست و ناخودآگاه آن‌ها را مانند اخمی غلیظ در هم فرو برد.
طوفان بی‌اجازه لنگه‌ی در نیمه‌باز را محکم بر هم کوبید و صدای آن در هوهوی باد گم شد.
قدمی پیش‌تر گذاشت و برای لحظه‌ای کوتاه چشم‌هایش را بست تا گردوخاک معلق در هوا پشت پلک‌هایش جا بماند و دوباره آن‌ها را باز کرد و درحالی‌که چشمانش را قدری باریک‌تر کرده بود، پر از دلواپسی گفت:
– دختر درست حرف بزن ببینم چی شده؟!
برای گذشتن از خان اول که همان راضی‌کردن یوسف بود، باید قدری سلیقه به خرج می‌داد و با این اخم‌های درهم او میان طوفانی که درحال کن فیکون کردن زمین بود، امکان نداشت بتواند به خواسته‌اش برسد.
شالش را از دو سو محکم گرفت تا سهم دستان قدرتمند طوفان نشود و با صدایی بلند که میان باد، مرتعش و لرزان به گوش می‌رسید، فریادگونه گفت:
– بریم توی ماشین صحبت کنیم. با ماشین پدرم اومدم.
یوسف دیگر توان ایستادن نداشت. سرما میان تی‌شرت آستین‌کوتاهش چرخ می‌خورد و روی بازوهایش می‌نشست. رضایتش را با اخم‌های درهم و تکان سرش نشان داد و به دنبال مهربان با قدم‌هایی بلند به راه افتاد.
هر دو به‌سختی میان باد قدم برمی‌داشتند و وقتی به ماشین که آن سوی خیابان پارک شده بود رسیدند، مهربان چنان دستپاچه بود که بدون توجه به باد، شالش را رها کرد تا در ماشین را باز کند؛ ولی به چشم برهم‌زدنی طوفان به خواسته‌اش رسید و شال او را چست‌وچابک از روی سرش برداشت و آن را در هوا به پرواز در آورد و با پیچ‌وتاب بسیار، چند گام جلوتر شال نگون‌بخت را بر روی زمین کوبید؛ اما باز رهایش نکرد و کشان‌کشان آن را همراه خاروخاشاک بر روی آسفالت هل می‌داد و گام‌به‌گام به جلو می‌راند.
مهربان ای وایی گفت و به دنبال شال دوید؛ اما یوسف به واسطه قد بلندش، گام‌هایش هم بلندتر بود و زودتر از مهربان به شال فراری که میان باد لوله شده بود و خود را روی آسفالت می‌غلطاند، رسید. چنگی به آن زد و عاقبت شکارش کرد.
مهربان با دیدن سگرمه‌های درهم یوسف که شال به دست با قدم‌های بلند به‌سمت او می‌آمد، بند دلش پاره شد. صبای بینوا حق داشت تا از این اخم‌ها خوف کند!
طوفان این بار زور بازویش را به سیم‌های برق نشان داد و در دم برق خیابان و خانه قطع شد و به‌یک‌باره همه‌جا در تاریکی فرو رفت. برای اینکه بداقبالی امشب تکمیل شود، همین را کم داشت. دیگر رسماً دست‌وپایش را گم کرد؛

البته نه از سرما و تاریکی، بلکه از اخم وحشتناکی که میان ابروهای یوسف خط انداخته بود و آن را به‌خاطر نور موبایلی که روشن کرده بود، می‌دید.

به‌سرعت درب را باز و خود را همانند گلوله‌ای به داخل پرتاب کرد. یوسف هم کنار صندلی راننده نشست و به‌محض اینکه طوفان پشت درهای بسته‌ی ماشین جا ماند، دست پیش برد و چراغ سقفی ماشین را روشن کرد. شال خاکی را تکان مختصری داد، تکه برگ زردی را که به آن چسبیده بود جدا کرد و بی‌آنکه به‌سمت مهربان بچرخد، شال را به‌سمت اوگرفت و درحالی‌که خشم حتی از مردمک‌هایش هم سرریز بود، نگاهش را در تاریکی خیابان غرق کرد و گفت:

– بگیر سرت کن. بعد هم بگو اون چه مطلب مهمیه که نتونستی تا فردا صبر کنی و توی این طوفان پاشدی اومدی اینجا!

«ای وای!» بعدی را در دلش گفت. اوضاع از آنچه که فکرش را می‌کرد خراب‌تر بود.

تابه‌حال این روی ترسناک یوسف را ندیده بود. با این شرایط امکان نداشت بتواند او را راضی کند تا حتی برای بدرقه و خداحافظی به فرودگاه برود، چه برسد همسفرشدن با او و رفتن به کشور افغانستان!

به‌سختی ته‌مانده‌ی آب دهانش را در دم بلعید و با تشکری کوتاه، لب‌هایش را بدون آوایی تکان داد و شال را از میان دست درازشده‌ی او برداشت و روی موهای درهم‌وبرهمش که باد به آن‌ها هم رحم نکرده بود، انداخت.

برای به تته‌پته‌افتادن همان اخم‌ها کافی بود و نیاز به این جمله‌های سرد و بی‌روح نبود. دستپاچه و شتاب‌زده بی‌آنکه روی جمله‌هایش تمرکز داشته باشد، توضیح داد:

– به‌خدا زنگ زدم جواب ندادی. بعد هم که موبایلت خاموش شد. نمی‌تونستم صبر کنم، اومدم تا حضوری با هم حرف بزنیم. می‌خواستم زنگ خونه رو بزنم؛ اما نمی‌خواستم مجبور به توضیحی برای صبا و خانوم دکتر بشی. به‌قرآن اگه واجب نبود نمیومدم.

یوسف به‌سمتش چرخید. حالا ته نی‌نی چشمانش به‌جای خشم، دلواپسی غوطه‌ور بود.

– خب بگو می‌شنوم.

مهربان چشم از ابروهای در هم او که تا پلک‌هایش هم پایین آمده بود، گرفت تا جرئت ازدست‌رفته‌اش بازگردد و با چشمانی فروافتاده خواسته‌ی دلش را بدون حاشیه بر روی زبانش گذاشت و بی‌مقدمه گفت:

– میشه من رو با خودت ببری افغانستان؟

به گوش‌هایش شک کرد. گیج و گنگ پرسید:

– متوجه نشدم! چی گفتی؟ یه بار دیگه تکرار کن.

همان ته‌مانده‌ی جرئتش هم بار سفر بست و رفت؛ اما وقت پا پس کشیدن و جا زدن نبود. امکان نداشت آخرین ریسمانی را که شاید به نجات مهرنوش منتهی می‌شد، از دست بدهد. سر برداشت و با لحنی پر از استیصال، گفت:

– خواهش می‌کنم یوسف به من نه نگو! دیشب مهرنوش از افغانستان زنگ زد. می‌گفت نجیب به علتی که توضیح نداد به رحمت خدا رفته و اگه تا ده روز دیگه که یه روزش هم گذشته، نریم سراغش به‌زور شوهرش میدن! خودت که شرایط پدرم رو بهتر می‌دونی. اون حتی قادر نیست کارای شخصیش رو انجام بده. نیره‌خانوم می‌گفت می‌خوای بری افغانستان دنبال مهندس شمشیری. پدرم محاله اجازه بده تنهایی به همچنین سفری برم؛ ولی اگه همراهم یه آدم مطمئن باشه شاید قبول کنه.

برای قانع‌شدنش این جمله‌ها کافی نبود؛ چراکه یوسف با هر جمله‌ی او اخم‌هایش ترسناک‌تر می‌شدند و عاقبت قبل از اینکه جمله‌هایش به پایان برسد، یک نقطه به میان آن گذاشت.

– دختر اصلاً فکر کردی و این حرفا رو می‌زنی!؟ سفر دور اروپا که نمیرم! می‌خوام برم افغانستان و نهایتاً دو روز بعد برمی‌گردم. اونجا برای مردم خودش امنیت نداره و هر روز به لطف طالبان یه شری از یه گوشه‌ای شره می‌کنه. آدرس مهرنوش رو بده، من میرم دنبالش و میگم از طرف پدرت اومدم. سعی می‌کنم از طریق سفارت یا کنسولگری ایران کمکش کنم.

مهربان که ناامیدی تمام هیجانش را اعدام کرده بود، با چشمانی تر حرف او را قطع کرد:

– یوسف خواهش می‌کنم! ما اصلاً نمی‌دونیم مهرنوش توی چه وضعیتی گرفتار شده؛ ولی مطمئنم شرایط سختیه که اون‌جوری پشت تلفن گریه می‌کرد و کمک می‌خواست. ممکنه نتونی کاری براش بکنی و فرصت از دستمون بره. توروقرآن به من نه نگو. بیا و بابام رو راضی کن تا من باهات بیام. بابام آقای رمضان‌فر رو که داماد همسایه‌ی طبقه‌ی بالای خونه‌مونه خیلی قبول داره. اگه با ایشون بیای شاید امیدی باشه.

اشک‌های مهربان پشت‌سرهم قل‌قل‌کنان بر روی گونه‌هایش سرازیر شدند و یوسف با دیدن اشک‌های او بی‌تابی به دلش چهارچنگولی قلاب شد. اخم‌هایش رنگ باخت و لحنش ملایم شد:

– عزیز دلم آخه چرا گریه می‌کنی؟ چرا حرف بی‌منطق می‌زنی؟ یه چیزی از من بخواه که در توانم باشه. بیام به پدرت چی بگم؟ من هم خودم پدرم و حس‌وحال پدرت رو می‌فهمم و می‌دونم راضی نمیشه دخترش رو با یه مرد غریبه، صرفاً به اسم اینکه مدیر عامل کارخونه‌ایه که دخترش اونجا کار می‌کنه، به همچنین سفری بفرسته.

یوسف کلافه یک دستش را به میان موهایش فرو برد و چنگی به آن‌ها زد و بعد از تأملی کوتاه ادامه داد:

– شرایط پدرت رو می‌دونم؛ ولی قحطی رجال که توی خانواده‌تون نیومده! از اقوامتون کمک بخواید. چه می‌دونم یکی مثل دایی یا عمو که خیلی بهتون نزدیک باشه.

اشک‌هایش را با پشت دست پس زد و میان بغضی که صدایش را مرتعش کرده بود، جملات یوسف را قیچی کرد:

– پدرم تک پسره و عمویی ندارم. یه شوهرعمه‌ی پیر دارم که شیمی درمانی میشه و قادر به حرکت نیست. یه دایی هم دارم که بدون اجازه‌ی زنش تا سر کوچه هم نمیره و زنش محاله اجازه بده.

آب دهانش را فرو داد و به چشمان یوسف خیره شد.

– می‌بینی برای ما قحطی رجال اومده. به‌غیراز پدرم هیچ مردی توی فامیل نیست که بتونیم روش حساب کنیم.

برای توصیف حال یوسف، استیصال واژه‌ی ناتوانی بود. به کشور ناامنی سفر می‌کرد و حتی از شرایط جسمانی متین به‌درستی خبر نداشت و به همراه بردن مهربان با شرایط خاص خواهرش در آنجا ته مرز بی‌فکری بود.

نگاهش را به روبه‌رو و عمق تاریکی داد و پلک‌هایش را بر هم فشرد. میان عقل و دلش غوغایی بود، جنگی ناعادلانه. دل لجوجانه پا بر زمین می‌کوبید و سمت مهربان می‌دوید و عقل با هزاران دلیل سد راهش می‌شد.

مشت‌هایش را در هم گره کرد. این دختر توانایی عجیبی داشت تا اراده‌اش را سست کند. عاقبت میان کشمکش‌هایش عقل را پس زد و پی خواهش دل رفت که به دختر پیش رویش و نگاه خیسش نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد و نه بگوید. تصمیم آخر را گرفت. به کمرش زوایه داد و به‌سمت مهربان چرخید.

– باشه، تو بردی. فردا صبح قبل از اینکه برم سفارت تا ویزا بگیرم، میام و با پدرت صحبت می‌کنم؛ ولی هیچ قولی نمیدم و همه‌چیز برمی‌گرده به تصمیم پدرت. اگه موافقت کرد که خیلی بعید می‌دونم، با هم میریم دنبال ویزا و به صمدی میگم دوتا بلیت رزرو کنه؛ اما اگه قبول نکرد، آدرس رو میدی و من میرم دنبالش و سعی می‌کنم با متین و مهرنوش برگردم ایران.

اولین خان را با موفقیت طی کرده بود. برای خان‌های بعدی هم بعداً فکر می‌کرد.

خوشحالی چنان پای‌کوبان به دلش قدم گذاشت که دلش می‌خواست یک جفت بـ.وسـ.ـه، آن هم از نوع آبدارش دو طرف گونه‌های او، جایی بالای ریش‌هایی مشکی خوابیده در صورتش بکارد.

این اولین باری بود که حمایتی از یک جنس مذکر به‌غیراز پدرش دریافت می‌کرد. حمایتی که رنگ‌وبوی مردانگی می‌داد و حتی اگر موفق نمی‌شد تا با او هم‌سفر شود، برایش ارزشمند بود.

تمام اشتیاقش را با یک لبخند وسیع نشان داد و پیش از آنکه حرفی بزند و یا تشکری بکند، آوای ملایم زنگ موبایل یوسف از او پیشی گرفت و یوسف با دیدن شماره‌ی صبا تماس را وصل کرد و گفت:

– جانم بابا؟

– بابایوسف توی این تاریکی و بی‌برقی کجا رفتی؟ نیره‌خانوم می‌گفت رفتی تو حیاط. این‌قدر تاریکه جرئت نکردم بیام دنبالت!

کف دستش را روی صورتش گذاشت و آن را روی ریش‌هایش سر داد. بی‌آنکه توضیحی برای حضورش در خیابان بدهد، گفت:

– صبا در حیاط بسته شده و پشت در موندم و کلید همراهم نیست. نیره‌خانوم رو بفرست در رو باز کنه.
پشت در ماندن بابایوسف برایش یک معما شد؛ اما می‌دانست پدرش چقدر از کندوکاو در کارهایش بیزار است و به‌ناچار به چشمی بی‌میل اکتفا کرد.
یوسف تماس را قطع کرد و نگاهش به‌سمت مهربان برگشت و با لحنی ملایم، آن‌چنان که بخواهد او را نوازش کند گفت:
– دیروقته، بهتره تو هم برگردی خونه. فردا صبح قبل از اینکه بیام خونه‌تون زنگ می‌زنم و هماهنگ می‌کنم. فردا هم نمی‌خواد بیای کارخونه. بمون خونه و ذهن پدرت رو آماده کن تا بنده‌ی خدا شوکه نشه. با آقای رمضان‌فر هم خودم هماهنگ می‌کنم.
وقتی سفارش‌های قطارشده‌اش به انتها رسید، پیش از آنکه از ماشین پیاده شود انگشت اشاره‌اش را به‌سمت او نشانه رفت و آخرین سفارش را هم اضافه کرد:
– آهسته رانندگی کن! صبا برام تعریف کرده که چه‌جوری لایی می‌کشی و تندوتیز رانندگی می‌کنی. بیدار می‌مونم، رسیدی بهم پیام بده.
سفارش‌های یوسف که یک‌سره رنگ‌وبوی عشق می‌داد، برایش حکم نوازشی نرم و مخملی داشت و نمی‌دانست این‌همه خوشی را کجای دلش جای دهد. حتی کلمه‌ای که حس سپاسگزاری‌اش را بیان کند، پیدا نمی‌کرد. کلافه از این ناتوانی، بی‌هدف دستی میان موهایش فرو برد و تکه موی سرگردان روی صورتش را به زیر شال هل داد و چشمی از ته دل و جان گفت.
مهربان وقت رفتن یوسف را دید که میان طوفانی که حالا قدری آرام‌تر گام برمی‌داشت، منتظر او ایستاده بود تا او حرکت کند و با تک بوقی دستی برایش تکان داد و به راه افتاد و چند متر جلوتر، از آینه وسط نیره‌خانم را چادر به سر دید که پشت‌سر یوسف ایستاده و نگاه همیشه کنجکاوش پی راننده و چراغ‌های ماشینی بود که هر لحظه دورتر می‌شد.
وقتی به اولین چراغ قرمز رسید، بلافاصله برای مامان‌حوری پیام داد که نگران نباشد و تا نیم ساعت دیگر به خانه می‌رسد؛ اما برای یوسف قدری سلیقه به خرج داد و نوشت:
«هر که با مرغ هوا دوست شود، خوابش آرام‌ترین خواب جهان خواهد بود. برای همه‌چیز ممنونم.»
***
طوفان شب گذشته باروبندیلش را جمع کرد و نوبت را به آسمان و ابرهای تیر و خاکستری‌رنگش داد تا یک دل سیر ببارد و مهربان چقدر دلش می‌خواست هم‌پای آسمان زارزار به حال شانس نداشته‌اش گریه کند. خب گویا بدشانسی را به بختش با چسب دوقلو چنان چسبانده بودند که خیال جداشدن نداشت.

با کارد به جان پنیر روی میز آشپزخانه افتاد و حرصش را درون دل آن خوش‌زبان بی‌نمک فرو برد و نگاهش را از ساعت دیواری مامان‌حوری که طرح ماهیتابه داشت، برداشت و دلواپس نیم‌نگاهی به در نیمه‌باز آشپزخانه انداخت و گفت:

– مامان ساعت ده‌ونیمه، نیم ساعت دیگه مهندس با آقای رمضان‌فر میان. چرا آقاجون بیدار نمیشه؟ اون که همیشه ساعت شیش صبح بیدار بود.

حوریه‌خانم دلواپسی‌ها و دل‌شوره‌هایش را پشت نقاب صبوری پنهان کرد. موهای کوتاهش را پشت گوشش فرستاد و دستی در هوا تاب داد.

– چی بگم والا! اگه می‌دونستم قراره یه همچین دسته‌گلی به آب بدی، نمی‌ذاشتم قبل از خواب دوتا قرص دیازپام رو با هم بخوره.

مهربان آخرین تکه‌ی پنیر را هم منهدم کرد، سپس سر برداشت و به چشمان مادرش خیره شد و ناله‌وار زمزمه کرد:

– وای مامان! الان مهندس روشن میاد. حالا چی‌کار کنم؟

حوریه‌خانم چشمانش باز دقت تلسکوپ را پیدا کرد، آن‌چنان که سوسوی ستاره‌های ته چشم مهربان را دید و با لحنی آرام پرسید:

– پس اونی که چند روزه قراره ازش برام حرف بزنی مهندس روشنه؟

سرش به‌آنی بالا آمد، آن‌چنان که تق‌تق مهره‌های گردنش را شنید و کارد را روی جنازه‌ی تکه‌تکه‌ی پنیر به جای گذاشت. شرمندگی برای توصیف حالش کم بود. نگاهش را از مادرش دزدید و لب‌هایش را بر هم فشرد و با همان سر فروافتاده گفت:

– نمی‌دونم از کجا فهمیدید؛ ولی... معذرت می‌خوام! باید زودتر می‌گفتم.

حوریه‌خانم که همچنان با تلسکوپ‌هایش در حال کندوکاو چشمان او بود، لبخندی نرم روی لبش نشاند و دستش را روی دست مهربان گذاشت.

– خیلی هم سخت نبود. فقط کافیه روزی مادر بشی و دخترت برای یه مرد دلش سر بخوره؛ اون‌وقت تو هم ستاره‌های ته چشماش رو می‌بینی. هر وقت از مهندس روشن حرف می‌زنی، من ستاره‌های ته چشمات رو می‌بینم. تا دیشب فکر می‌کردم یه‌طرفه‌ست و نمی‌دونستم اون بنده خدا هم درگیر شده، حرفی نزدم تا خودت به زبون بیای.

شرمندگی بیخ گلویش جفت پا ایستاده بود و توان حرف‌زدن نداشت. حوریه‌خانم به خجالت دخترش لبخندی زد و ادامه داد:

– تا این سن رسیدم، هیچ مدیر عاملی و صاحب کارخونه‌ای رو ندیدم که ساعت یازده شب به درددل و مشکل کارمندش گوش بده و فردا صحبش میون این‌همه مشکل ریزودرشتش، کاراش رو زمین بذاره و بدوبدو شال‌وکلاه

کنه و بیاد خونه‌ی همون کارمندش تا خواسته‌ی نامعقولش رو انجام بده. مگه اینکه بینشون یه چیزایی باشه و دل اون هم برای کارمند مونارنجیش سر خورده باشه. فقط موندم حیرون اگه این‌همه تو رو می‌خواد، تا حالا چرا نیومده خواستگاری؟

مهربان حس می‌کرد سطلی از شرمندگی از بالا بر سرش ریختند که از تمام حفره‌های پوستش عرق گونه خارج می‌شود.

کارد را از روی تکه‌های پنیر برداشت و شروع به له‌کردن تکه‌های ریز پنیر کرد و سپس با همان چشمان به‌زیرافتاده گفت:

– قرار بود بیاد که متین، یعنی همون مهندس شمشیری گم شد. قرار بود من هم به شما بگم که مهرنوش پیدا شد.

حوریه‌خانم نخودی خندید.

– دردات توی سرم، جمله‌هات هم مثل روزگارت قروقاتی شده! خداروشکر حالا هر جفتشون صحیح و سالم پیدا شدن!

حوریه‌خانم این را گفت و از پشت میز آشپزخانه بلند شد و به‌سمت کتری قوری روی اجاق گاز رفت. استکان‌های کمر باریک خوش‌دست را پر از چای کرد. یکی سهم مهربان شد و دیگری سهم خودش و گفت:

– یه بار بیشتر ندیدمش؛ ولی ازش خوشم اومد. قیافه‌ش معمولی؛ ولی خوش‌قدوبالاست و از شونه‌هاش مردی می‌ریزه. درست مثل بابات که میشه بهش تکیه کرد، این رو من که یه زنم می‌فهمم. اما درمورد رفتنت به افغانستان، هنوز هم میگم ته دلم راضی نیست؛ ولی مهرنوش هم پاره‌ی تنمه و از اون هم نمی‌تونم بگذرم. خلاصه دلم رو گذاشتی تو منگه‌ی چه کنم؟ نه راه پس دارم و نه راه پیش. اگه به تو اعتماد نداشتم، محال بود دو دل بشم و از همون اول می‌گفتم نه و خودم رو خلاص می‌کردم.

آه عمیقی از میان چه کنم‌های حوریه‌خانم بیرون آمد و ریه‌هایش از حجم آه خالی شد.

– می‌سپارم به خدا تا اونچه صلح و مقدره به لطف خودش پیش بیاره.

سپس جرعه‌ای از چایش را با یک قند درشت نوشید و با ورود مهرسا که رنگ‌ورویش پریده بود، جمله‌هایش را نیمه‌تمام گذاشت.

مهرسا که حال‌وحوصله‌ی درست‌ودرمانی نداشت و قیافه‌ی ژولیده و درهم‌وبرهمش گواه آن بود، سلانه‌سلانه به‌سمت میز آمد و با دیدن پنیر خرد و له شده، معترض گفت:

– مامان این پنیر چرا خمیر شده!؟ یه پنیر درست‌وحسابی به من بده تا یه لقمه بخورم و بعد هم یه مسکن روش بندازم بالا و برم دراز بکشم. دلم بدجوری درد می‌کنه و اصلاً حوصله ندارم.

www.NegahDL.com

دلش می‌خواست سرش را محکم به دیوار بکوبد. مهرسا را دیگر کجای دلش می‌گذاشت؟ چشم از مهرسا که با حالتی قوزکرده یک دستش روی دلش بود، برداشت و با بیرون‌رفتن او رو به مادرش گفت:

– مامان این دیگه چرا نرفته مدرسه؟ دیروز هم که خونه بود. اصلاً مگه هر ماه که به این حال‌وروز میفته باید بمونه خونه؟

حوریه‌خانم جرعه‌ی بعدی چایش با صدای هورتی همراه شد.

– چی بگم والا! دیروز بهم گفته بود که امروز تعطیله و نمیره مدرسه. انگاری قراره بچه‌ها رو ببرن گردش علمی و مدیر مدرسه گفته هر کی نمی‌خواد بیاد بمونه خونه.

پوف بلند و صدادارش همراه با صدای دینگ‌دینگ زنگ خانه شد. رنگ از رخ مهربان در دم پر کشید و چشم برهم‌زدنی از روی صندلی برخاست و نگاه مستأصلش که معنی «حالا چی‌کار کنم؟!» می‌داد، به‌سمت مامان‌حوری برگشت. هرچقدر مهربان هول و دستپاچه بود، حوریه‌خانم مانند فرمانده‌ای لایق اوضاع را مدیریت می‌کرد.

– هول نکن مادر! نگران نباش1 تو نمی‌خواد حرف بزنی، بسپرش به من. بدو برو چادر سرت کنن و یه چای تازه هم دم کن.

استرس تا حلقش بالا آمد، آن‌چنان که زبانش را فلج کرد و قادر به حرف‌زدن نبود، فقط سری تکان داد.

صدای بله بله گفتن و بفرمایید مهرسا که قطع شد، دوان‌دوان خود را مثل گلوله توپی به داخل آشپزخانه پرتاب کرد و گیج و گنگ رو به حوریه‌خانم گفت:

– مامان، آقای رمضان‌فر بود. می‌گفت با آقای مهندس روشن دم در هستن و می‌خوان با آقاجون صحبت کنن. من هم در رو باز کردم و تعارف کردم بیان خونه.

نفس در سینه‌اش جا ماند و دقایق پردلهره‌اش آغاز شد.

***

دل‌شوره میان دلش مثل کتری سر اجاق قل‌قل می‌کرد و با هر قل، دلهره را تا حلقش بالا می‌آورد.

هرچند خودش در آشپزخانه بود؛ اما جفت گوش‌هایش را در پذیرایی خانه جا گذاشته بود و جز سکوت و احوالپرسی آقای رمضان‌فر و تشکرهای کوتاه پدرش چیزی نصیبش نشد.

از شدت اضطراب بی‌هدف یک بار به دور خود چرخید و چادر از سرش سر خورد و روی شانه‌هایش سوار شد. سپس رو به بالا سر برداشت و زیر لب با خود نجواگونه گفت:

– میشه همین امروز رو بی‌خیال امتحان‌گرفتن از من بشی و به دلم راه بیای؟ به بزرگیت قسمت میدم امروز رو به خیر بگذرون!

وقتی دعاهایش که به سبک‌وسیاق دلش بود و در هیچ لفافه‌ای هم آن را نمی‌پیچید تمام شد، به سراغ فنجان‌ها رفت.

به دستور مامان‌حوری فنجان‌های لب طلایی را که مخصوص مهمان‌های خاص بود، در سینی چید و کنارش گز و پولکی هم گذاشت و پیش از آنکه فنجان‌ها را از چای پر کند، مهرسا تندوتیز داخل شد. آن‌گاه در را پست‌سرش محکم بست و چادرش را شلخته زیر بازویش جمع کرد و گفت:

– مهربان، مامان گفت بهت بگم کجا جا موندی؟ چای بریز بیار دیگه!

مانند عروسکی کوکی بی‌کلام سری جنباند. فنجان‌ها را داخل سینی گذاشت و مهرسا خود را به او که درحال ریختن چای بود رساند و زیر گوشش پچ‌پچ‌کنان گفت:

– خداروشکر به لطف گردش علمی، امروز مدرسه نرفتم؛ وگرنه گردش علمی توی خونه رو از دست می‌دادم!

اولین چشم‌غره را نثارش کرد؛ اما برای خاموش‌کردن هیجان مهرسا کافی نبود.

– میگم مهربان، آقاجون بنده خدا هم مثل من بدجوری هاج‌وواج مونده‌ها! طفلکی با دست و صورت نشُسته و موهای سیخ‌سیخ روی ویلچرش نشسته فقط سر تکون میده.

سپس قری به گردنش داد و مانند کسی که راز بزرگی را فهمیده باشد، ادامه داد:

– می‌دونی وقتی آقای رمضان‌فر گفت با مهندس روشن اومدن، با خودم گفتم حتماً برای خواستگاری اومدن؛ اما چند تا نکته‌ی کوچولو ذهنم رو بدجوری مشغول کرده. اول اینکه مهندس روشن برای خواستگاری چرا با خانوم دکتر و صبا نیومده؟ دوم اینکه رسم خواستگاری معمولاً بعدازظهره و با تعیین وقت قبلی باید باشه، نه صبح و بدون خبر! سوم اینکه حالا که خواستگاری اومدن پس گل و شیرینیشون کو؟ چهارم اینکه اگه این وصلت سر بگیره من چه نسبتی با صبا پیدا می‌کنم؟ قطعاً خاله‌ش که نمیشم، درست میگم نه!؟

دلش می‌خواست مهرسا را گلوله می‌کرد و بعد هم درسته قورتش می‌داد تا این اراجیف را به پرحرفی‌هایش گره نکند.

مهرسا یک تای موی بافته‌شده‌اش را به پشت‌سرش هل داد و سرش را نزدیک برد.

– مهربان اگه نظر من رو بخوای بهزاد از لحاظ قیافه خیلی‌خیلی سرتر از مهندس روشنه و اصلاً با هم قابل قیاس نیستن. از اون گذشته بهزاد تا ابد که توی زندون نمی‌مونه، بالاخره میاد بیرون دیگه. به‌خدا حیفه سیب سرخی مثل بهزاد نصیب دست چلاق ستاره بشه.

تصمیمش برای قورت‌دادن مهرسا جدی شد. درحالی‌که فنجان را با سلیقه پر می‌کرد، چشم‌غره‌ی دوم را هم نثارش کرد که از هیجان چشمانش براق و گونه‌هایش گل انداخته بودند و درد دلش را هم از بیخ‌وبن از یاد بـرده بود.

www.NegahDL.com

– انگار درد دلت رو یادت رفت! درضمن کسی نظرت رو نخواست. چند بار بگم تو کار بزرگ‌ترا دخالت نکن؟!
به‌جای پرحرفی و حرفای صد من یه غاز، ساکت باش و بذار حواسم رو جمع کنم یه وقت چای توی سینی نریزه.
مهرسا شانه‌ای بالا انداخت و با ورود حوریه‌خانم که چادرش را محکم زیر چانه‌اش بند کرده بود، سر هر دو به‌سمت در برگشت.
– داغت رو نبینم مهربان! دسته‌گل به آب دادی، حالا چپیدی توی آشپزخونه؟ چرا مثل روغن ماسیدی؟ یه ساعته داری چی‌کار می‌کنی؟ چای بریز بیار دیگه!
بی‌درنگ پرسید:
– مامان به آقاجون گفتی؟
حوریه‌خانم چشمانش را در حدقه تابی داد و پچ‌پچ‌وار گفت:
– فرصت نشد. تو فعلاً چای بریز بیار تا من ببینم چطوری می‌تونم دسته‌گلی رو که به آب دادی رفع و رجوع کنم.
هول و دستپاچه سری جنباند و چشمی تروفرز گفت و چادرش را پیش از برداشتن سینی روی سرش انداخت.
حق با مهرسا بود. اخم‌های یوسف چنان درهم بود که صد من عسل هم قابل هضم نبودند. از آن بدتر چهره‌ی گیج‌وگنگ پدرش بود که به‌ظاهر به حرف‌های آقای رمضان‌فر گوش می‌داد؛ اما تمام حواسش پی حضور بی‌وقت یوسف و درگیر اخم درهمش بود.
اولین چای سهم آقای رمضان‌فر و چای بعد سهم یوسف شد که چنان سگرمه‌هایش در هم تاب خورده بود که حتی سر بر نداشت تا نظری او را نگاه کند.
آقای رمضان‌فر دکمه‌ی کتش را باز کرد تا راحت‌تر بنشیند، سپس نیم‌نگاهی به یوسف انداخت و سرش به‌سمت آقای دلشاد برگشت.
– آقای دلشاد ببخشید که مصدع اوقاتتون شدیم؛ اما وقتی صبح آقای مهندس با من تماس گرفتن و فرمودن خدمت شما برسیم، اطاعت امر کردم.
آقای رمضان‌فر نفس عمیقی کشید تا جمله‌هایش را در ذهن مرتب کند.
– آقای مهندس روشن گذشته از اینکه مدیر عامل و صاحب کارخونه هستن، من برای شخصیت محکم و انسانیت و درایتشون بسیار احترام قائلم و یقین دارم هیچ کاری رو بی‌دلیل انجام نمیدن. بنابراین من هم جسارت نکردم تا علت رو بپرسم و مطاع امرشون خدمت رسیدم.
یوسف چشم از فنجان چای پیش رویش برنمی‌داشت و جملات را در ذهنش مرتب می‌کرد که حوریه‌خانم به داد افکار ازهم‌گسیخته‌اش رسید.
– آقای مهندس منت سرمون گذاشتن و لطف کردن!

www.NegahDL.com

یوسف با سر و چشم فروافتاده تشکر کرد و خواهش می‌کنمی زیر لب گفت. حوریه‌خانم که سکان مجلس را به‌دست گرفته بود، ادامه داد:

– آقای رمضان‌فر، من یه بار افتخار زیارت مهندس روشن رو داشتم که دنبال صباجون اومده بودن. از انسانیت ایشون کم نشنیدم. انیسه‌خانوم مدام از محاسن و دست‌به‌خیربودن آقای مهندس تعریف می‌کنه و نیره‌خانوم یه آقای مهندس میگه و صدتا از گوشه‌وکنار حرفاش مثل شکوفه می‌ریزه. همین باعث شد تا جسارت کنم و دیشب تلفنی با ایشون تماس بگیرم و ازشون خواهشی بکنم.

مهربان قلبش مثل طبل و سنج ایام عاشورا و تاسوعا چنان می‌کوبید که تپش آن را در تمام رگ‌هایش حس می‌کرد. مامان‌حوری شجاعانه و مادرانه سپر او شده بود.

مهرسا هم همان ته‌مانده‌ی درد دلش را از یاد بـرده و دروازه گوش‌هایش باز باز بود.

یوسف به‌آنی با چشمانی مدور سر برداشت، اخم‌هایش پر کشید و از این دروغ آشکار نگاهش رنگ تعجب گرفت؛ اما سگرمه‌های آقای دلشاد در هم جفت و چشمش به دهان همسرش دوخته شد.

حوریه‌خانم پر چادرش را پیش کشید و آن را محکم زیر چانه‌اش گره زد و ادامه داد:

– من یه عذرخواهی بدهکارم. اول به همسرم که بدون مشورت با ایشون این تصمیم رو گرفتم و بعد از آقای مهندس معذرت می‌خوام که بین این‌همه مشغله به خواهش دل یه مادر دل‌نگران گوش دادن و تشریف آوردن تا بلکه گرهی از کار ما باز بشه.

آقای دلشاد طعم تلخ و گس دهانش را مزه‌مزه کرد و رو به همسرش گفت:

– حوریه‌خانوم میشه واضح‌تر توضیح بدی تا من هم متوجه بشم؟ از آقای مهندس چه خواهشی کردی؟

لب‌هایش را تر کرد و درحالی‌که کوبش قلبش را به‌وضوح می‌شنید؛ اما مقتدرانه چهره‌ی خونسردش را حفظ کرد و رو به همسرش توضیح داد:

– یادتونه چند وقت پیش گفتم پسرعمه‌ی آقای مهندس روشن یه مدتیه که گم شدن و هیچ خبری ازشون نیست؟

آقای دلشاد به علامت تأیید کوتاه سری تکان داد.

– راستش دیشب آخر وقت با نیره‌خانوم صحبت می‌کردم. میون احوالپرسی گفت که شکر خدا مهندس شمشیری پیدا شدن و سر از افغانستان در آوردن؛ اما متأسفانه ناخوش‌احوال هستن و نیاز به کمک دارن و قراره مهندس تا چند روز آینده برن دنبالشون. من هم با خودم گفتم شاید حکمت خدا این‌جوری مقدر شده تا بلکه فرجی بشه مهرنوش من هم به ایران برگرده. برای همین شبونه به ایشون زنگ زدم و ازشون خواهش کردم لطف کنن و من و مهربان رو هم با خودشون ببرن! می‌دونم اول می‌بایست با شما مشورت می‌کردم؛ اما ترسیدم فرصت از دستمون بره و نتونیم برای مهرنوشم کاری بکنم.

همه یک پارچه غافلگیر شدند و پیش از همه آقای دلشاد. یوسف ته‌مانده‌ی آب دهانش را به‌سختی فرو داد و مهر سکوت به لبش زد تا ببیند عاقبت چه می‌شود.

– البته مزاحم ایشون نمیشیم؛ فقط چون نمی‌دونیم مهرنوش توی چه شرایطی قرار داره، با خودم گفتم یه مرد همراهمون باشه خیالمون راحت‌تره.

سکوت مثل سرب داغ بر روی ثانیه‌ها ریخته شد و آن‌چنان آن را سنگین کرد که تق‌تق عقربه‌های ساعت دیواری آشپزخانه به‌وضوح به گوش می‌رسید.

نگاه‌های هدف درگردش بود و گاهی روی اشیا می‌نشست و گاهی با نگاه دیگری تلاقی می‌کرد. عاقبت آقای دلشاد سکوت لنگرانداخته بر روی لحظه‌ها را برداشت و با لحنی آرام اما مؤدبانه و قاطعانه گفت:

– حوریه‌خانوم نباید مزاحم آقای مهندس می‌شدی! ما خودمون یه جوری این مشکل رو حل می‌کنیم.

حوریه‌خانم مانند شاهینی تیزچشم عکس‌العمل یوسف را زیر نظر داشت و نگاهش را از روی او برداشت و سرش به‌سمت همسرش چرخید. سپس با لحنی استوارتر از قبل گفت:

– حمیدجان، با آقای رمضان‌فر که نون و نمک خوردیم و تعارف نداریم و می‌دونم از شرایط مهرنوش خبر دارن. آقای مهندس روشن هم جای پسر نداشته‌ی من هستن. به روح پدر و مادرت قسمت میدم به من نه نگو! خودت شنیدی که بچه‌م چطوری التماس می‌کرد و می‌گفت اگه تا ده روز دیگه نریم دنبالش شوهرش میدن. دو روزش گذشته و هشت روزش باقی مونده. نذار یه عمر توی حسرت دیدن بچه‌م بسوزم.

حوریه‌خانم چشمان غرق آبش را با پر چادر پاک کرد و بغضش را هم فرو داد تا صدایش درگیر بغض گلویش نکند.

– می‌دونم با این شرایط جسمی که داری و شکستگی پات، نبودن من برات سخته. من می‌مونم؛ ولی حداقل اجازه بده مهربان همراه آقای مهندس بره.

حوریه‌خانم همانند یک کاپیتان سکان کشتی را چنان در دستش گرفته بود و آن را به‌سمتی که می‌خواست هدایت می‌کرد که یوسف متحیر این‌همه درایت مانده بود و آقای دلشاد هم رسماً خلع سلاح شده بود.

– من به مهربانم اعتماد دارم و می‌دونم از پس خودش برمیاد. حمیدجان خواهش می‌کنم حالا که آقای مهندس هم موافقت کردن، اجازه بده حداقل مهربان همراه آقای مهندس بره. ما فرصتی برای فکرکردن و پیداکردن راه بهتر نداریم.

آقای دلشاد کلافه و پریشان‌حال دستی به موهای سیخ‌سیخش کشید و جواب داد:

– حوریه‌جان این تصمیمی نیست که با این عجله گرفته بشه! آقای مهندس روشن بزرگواری کردن و پذیرفتن؛ ولی می‌تونیم آدرس رو به ایشون بدیم تا از طریق کنسولگری یا سفارتخونه‌ی ایران کمکمون کنن.

www.NegahDL.com

– حمیدجان ما فرصت آزمون و خطا نداریم. پای زندگی مهرنوش وسطه. خواهش می‌کنم نذار دیدارم با بچه‌م به قیامت بیفته.

یوسف که تا آن لحظه ساکت بود و نگاهش بین دیالوگ‌های آن دو می‌چرخید، کف دستش را به روی ریش‌هایش کشید. سپس نگاهش را از پایین چادر گل‌منگولی مهربان برداشت و مسیر چشمانش به‌سمت آقای دلشاد منتهی شد.

– آقای دلشاد بهتره زاویه‌ی دیدمون رو عوض کنیم. شما به این موضوع به شکل یه سفر کاری نگاه کنید که خانوم دلشاد همراه مدیر عامل کارخونه برای هدف مشترکی که برگردوندن عزیزانمون هستش به این سفر میان. به شرافتم قسم توی شرایط فعلی این کشور تنهاشون نمی‌ذارم!

یوسف دلش برای مهربان پر می‌کشید و تشنه‌ی یک نگاه کوتاه بود، نگاهی که حکم جرعه‌ای آب را داشت و رفع عطش می‌کرد؛ اما نگاهش را چنان به غل‌وزنجیر کشیده بود که حتی نگاهش به حوالی او هم پرت نمی‌شد و صلابت از کلام و صدای رسایش شره می‌کرد:

– وقتی همسرتون مشکل مهرنوش‌خانوم رو به من گفتن، من پذیرفتم؛ ولی اون رو موکول کردم به تصمیم آخر شما. حالا هم گوش به فرمان شما هستم. هرجور که دستور بدید همون کار رو می‌کنم.

آقای دلشاد میان برزخی از چه کنم رها شده بود و میان دل‌دل‌کردن‌هایش بیش از هر وقت دیگری احساس عجز و ناتوانی می‌کرد. عاقبت کمان خم ابروهایش را زمین گذاشت، متانت خوابیده در کلام یوسف او را مطیع کرد و همان‌طور که دست بر روی پای گچ‌گرفته‌اش می‌کشید جواب داد:

– آقای مهندس بزرگواریتون رو فراموش نمی‌کنم. از خدا می‌خوام هیچ پدری رو توی شرایط من قرار نده. اگه روزگار عصا به دستم نمی‌داد، همون لحظه که مهرنوشم پشت تلفن زارزار گریه می‌کرد، مثل باد می‌رفتم دنبالش و مزاحم شما نمی‌شدیم؛ ولی انگار مقدر شده که این بار به دخترم تکیه کنم تا اون عصای دستم بشه. من هم مثل مادرش به مهربانم اعتماد دارم و بهتره تنها به این سفر بیاد، این‌جوری من به‌جای سه نفر دلواپس دو نفر از پاره‌های تنم میشم.

نفس‌های حبس‌شده در سینه‌ها پر کشید و خود را به هوای آزاد رساند.

نفس‌های آسوده‌ی مهربان به لطف درایت مامان‌حوری برگشت و دستی بر روی گونه‌ی تب‌دارش کشید و با صدای یوسف سرش به‌سمت او چرخید.

– امر شما طاعت میشه. پس اگه اجازه میدید تا دیر نشده امروز بریم دنبال ویزا و به‌محض آماده‌شدن ویزا دوتا بلیت بگیریم و برای برگشت هم چون تاریخ دقیقش مشخص نیست، از افغانستان با تهران هماهنگ می‌کنم تا به امید خدا برای چهار نفر بلیت رزرو بشه.

آقای دلشاد به میان حرف یوسف آمد:

– آقای مهندس بیش از این مزاحم شما نمیشیم. برای ویزا و بلیت خودمون اقدام می‌کنیم، همین‌طور برای بلیت برگشت.

یوسف برخاست خم شد و کیف لپ‌تاپش را برداشت و رو به آقای دلشاد ایستاد.

– خواهش می‌کنم، زحمتی نیست. وکیل کارخونه برای ویزا و بلیت اقدام می‌کنه. فقط اگه موافقید خانوم دلشاد پاسپورتشون رو بدن تا همین امروز برای ویزا اقدام کنیم.

مهربان که تا آن لحظه سکوت کرده بود، نگاهش به‌سمت پدرش برگشت تا از او کسب تکلیف کند و دل توی دلش چون آتشی گلوله‌شده پیچ‌وتاب می‌خورد و عاقبت موافقت پدرش، آبی بر روی آتش گرگرفته‌ی دلش شد.

– مهربان‌جان، بابا، آقای مهندس رو سر پا نگه ندار! به قدر کافی مزاحم وقت ایشون شدیم. پاسپورتت رو بیار بده ایشون. ان‌شاءالله که هرچی میره پیش بیاد!

مهربان نفس آسوده‌ای کشید، نفسی داغ و ملتهب که از میان سینه‌اش بیرون می‌آمد. چشمی گفت و به‌سمت اتاقش دوید تا اولین قدم برای سفر را آغاز کند.

یوسف به همراه آقای رمضان‌فر که تا لحظه‌ی آخر ساکت بود و فقط نگاهش بین آن‌ها در تردد بود و حضورش حکم لولوی سر خرمن را داشت، راهی شد.

با رفتن آن‌ها از شوق قلبش همچنان می‌تپید. به اتاقش پناه برد و بلافاصله برای یوسف تایپ کرد:

«واقعاً لطف کردی! چطوری می‌تونم ازت تشکر کنم؟»

دقایقی به کوتاهی چند ثانیه جواب یوسف تروتازه از گرد راه رسید:

«چادر گل‌گلی، به وقتش میگم چه‌جوری جبران کنی!»

تاپ‌تاپ قلبش شدت گرفت. پیام آن‌قدر واضح بود تا شرم را به گونه‌هایش سرازیر کند. بی‌حیایی زیر لب نثارش کرد، سپس از خوشی بشکنی در هوا زد. به لطف درایت مامان‌حوری دومین خان را هم پشت‌سر گذاشته بود.

***

فصل نهم

غنیمت نبرد یک‌تنه‌ی حوریه‌خانم که با درایتش آن را به پیروزی رساند، نصیب مهربان شد.

خوشحالی زیر پوستش هلهله‌کنان و پای‌کوبان در جوش‌وخروش بود. خب از این بهتر چه می‌خواست؟ با یک تیر دو هدف را نشانه گرفته بود، هم به دنبال مهرنوش می‌رفت و هم با یوسف همسفر می‌شد. سفری که از فردا صبح زود آغاز می‌شد و نمی‌دانست در آن‌سوی مرزها چه اتفاقاتی انتظارش را می‌کشد.

www.NegahDL.com

چینی به بینی‌اش انداخت و طبق عادت با مشت به سرش تپ‌تپ چند ضربه‌ی کوتاه زد تا افکارش را به‌سمت‌وسویی دیگر بکشاند. به یاد مهرنوش که می‌افتاد، دلش در تب‌وتاب غریبی از خوشی زیرورو می‌شد.
بار دیگر چمدان روی تخت را که مثل دهان اژدها باز مانده بود، وارسی کرد تا چیزی جا نماند. سپس دست‌به‌کمر پوف بلندی گفت و گونه‌هایش از هوا پروخالی شد. از سروصدای نوه‌های خانم کمالی که خانه را به میدان جنگی تمام عیار تبدیل کرده بودند تا مرز کلافه‌شدن فقط یک گام فاصله داشت.
با ورود مهرسا که مانند همیشه کتاب درسی‌اش را مانند دکور با خود حمل می‌کرد، سرش به‌سمت او چرخید. مهرسا نیم‌نگاهی به چمدان دهان‌باز انداخت و بی‌تعارف لخ‌لخ‌کنان روی لبه‌ی تخت، کنار چمدان نشست و درحالی‌که نگاهش به روی مهربان در گردش بود، با هیجانی خاص با سرانگشت به لبه‌ی چوبی تخت تپ‌تپ ضربه زد. سپس نگاهش را از مهربان و بند تاپ رهاشده روی بازویش برداشت و بعد از تأملی کوتاه گویی بخواهد جمله‌هایش را مزه‌مزه کند، گفت:
– زدم به تخته چشم نخوری! ماشاءالله از وقتی میری باشگاه ورزشی خیلی خوش‌هیکل شدی! کمرت باریک شده، توی دست میاد و پاهات هم خوش‌فرم شده. پوستت هم که حرف نداره. موهات رو که باز می‌کنی و یه‌کم به سروصورتت می‌رسی، شبیه عروسک باربیای مونارنجی میشی. آدم دلش می‌خواد همه‌ش نگاهت کنه.
به میان پرحرفی مهرسا یک نقطه‌ی درشت گذاشت.
– ببین مهرسا اگه منظورت از این تعریف و تمجیدا اینه که برات سوغاتی بیارم، باید بگم برای تفریح و گردش نمیریم؛ ولی قول میدم وقتی برگشتم برات یه کادوی خوب بخرم.
مهرسا یک تای موی بافته‌شده‌اش را میان دست گرفت و شروع به تاب‌دادن آن کرد.
– نه بابا، کی سوغاتی خواست؟ همین که با مهرنوش برگردی برای من بهترین سوغاتیه.
مهرسا این را گفت و سپس قری به سروگردنش داد.
– میگم مهربان چند وقت پیش یه رمان همخونه‌ای آنلاین خوندم، اسمش رو یادم نیست؛ ولی دختر قصه مجبور میشه با پسر قصه که خیلی هم خوش‌تیپ بود بره سفر خارج. پدر دختره میگه باید بینتون صیغه‌ی محرمیت خونده بشه تا من اجازه بدم دخترم به این سفر بیاد. خلاصه پسره توی سفر عاشق دختره میشه و دیرین دیرین!
با چشمان باریک‌شده نگاهش کرد. دیرین دیرین معنای قدیمی و کهنه‌ای را می‌داد؛ اما یقین داشت بیان این دو کلمه با آن آهنگ خاص را از یک برنامه‌ی کارتونی یاد گرفته بود و حال آن را با منظوری خاص‌تر بیان می‌کرد. بند بلاتکلیف تاپ ارغوانی‌رنگش را از روی بازو بالا کشید تا روی شانه‌اش سوار شود. مطمئن بود مهرسا پس‌وپشت حرفش منظوری پنهان کرده؛ اما منتظر ماند تا به پس‌وپشت حرف‌های او برسد.

www.NegahDL.com

– میگم کاشکی به‌جای مهندس روشن، با بهزاد همسفر می‌شدی و به‌جای افغانستان می‌رفتید مثلاً یه کشور اروپایی. اون‌وقت آقاجون یه صیغه‌ی محرمیت بینتون می‌خوند.

مهرسا بشکنی در هوا زد و دیرین دیرین را با همان آهنگ خاصش ادا کرد:

– دیرین دیرین! اون‌وقت می‌رفتید توی یه هتل و بهزاد عاشقت می‌شد. دیرین دیرین باقی قضایا...

با پس‌گردنی محکمی از خجالت مهرسا درآمد که کاسه‌ی بی‌حیایی را یک‌باره سر کشیده بود. مهرسا با پس‌گردنی مهربان از ایوان رؤیاهایش تالاپی به پایین افتاد و آخ بلندی گفت و درحالی‌که پشت گردنش را می‌مالید، از روی تخت برخاست و معترض با لب‌ولوچه‌ای آویزان گفت:

– چرا می‌زنی؟

مهربان به‌سمت کمدش رفت و شال دیگری برداشت. آن را تا کرد و به باقی لباس‌هایش اضافه کرد. جواب داد:

– تا تو باشی برای من دیرین دیرین در نیاری. به‌جای پرسه‌زدن تو شبکه‌های مجازی بشین درست رو بخون!

مهرسا مانند همیشه حاضربه‌جواب دهان باز کرد تا حرف مانده روی زبانش را بزند؛ اما ورود مامان‌حوری مجال را از او گرفت. حوریه‌خانم یک بسته مغز گردو و چند بسته قرص مسکن به چمدان مهربان اضافه کرد، سپس دستی به موهایش کشید و رو به مهرسا گفت:

– دردات توی سرم، پاشو برو حواست رو بده به زلزله‌های خانوم کمالی. هرچی باشه امانتن، می‌ترسم کار دست خودشون بدن. یه کوه اسباب‌بازی با خودشون آوردن؛ ولی نمی‌دونم چرا مثل علی ورجه همه‌ش دنبال هم می‌کنن و جنگ راه انداختن.

مهرسا چینی به بینی‌اش و قری هم به سروگردنش داد. رؤیاهای شل‌وپلش را برداشت و درحالی‌که سلانه‌سلانه بیرون می‌رفت، گفت:

– مامان‌خانوم چرا تعارف می‌کنی خب؟ بگو برو دنبال نخود سیاه دیگه! اون وروجکا من باشم و نباشم نبرد خودشون رو دارن.

حوریه‌خانم خنده‌اش را جمع کرد و حالا نوبت او بود تا کنار چمدان بنشیند و با بسته‌شدن در اتاق رو به مهربان شد و به بسته‌ی گردو و پسته اشاره کرد و گفت:

– مهربان‌جان برات مغز گردو و پسته گذاشتم. اگه ناهار و شام اونجا به مذاقت خوش نیومد، چندتا مغز بنداز دهنت گرسنه نمونی.

کنار مادرش روی لب تخت نشست و دست او را گرفت و بـ.وسـ.ـه‌ای بر روی آن کاشت.

– مامان تو یه معجزه هستی! حتی فکر نمی‌کردم این‌قدر شجاعانه سپر من بشی و با این درایت قضیه رو به نفع من جمع کنی. قلق اخلاق تندوتیز بابا رو خوب توی مشتت داری. باور کن از ترس داشتم زهره ترک می‌شدم؛ ولی جوری حرف زدی بابا ازم تشکر هم کرد که میرم دنبال مهرنوش.

حوریه‌خانم تکه‌ای از موی زیتونی رهاشده روی پیشانی‌اش را پشت گوشش مهمان کرد و درحالی‌که چمدان را می‌کاوید تا احیاناً چیزی جا نماند، جواب داد:

– پس تو هم از من یاد بگیر وقتی شوهر کردی و رفتی سر زندگیت، قلق شوهرت رو پیدا کنی و اون رو توی مشتت بگیری. راه‌ورسم زندگی عاقل‌بودن می‌طلبه. حالا هم به‌جای این تشکرای راه‌وبیراه بیا کنارم بشین گوش بده که چی بهت میگم.

مهربان همان کرد که مادرش گفته بود. سپس با کلیپسی که سرگردان روی تخت رها شده بود، موهای روی شانه‌اش را بالای سرش گلوله کرد و چشم به دهان مادرش دوخت.

– مهربان‌جان، حالا که تو و مهندس دلاتون پیش هم گیر افتاده، وقتی به امید خدا چهار نفرتون صحیح و سلامت برگشتید ایران و همه‌چیز به‌خیر گذشت، ادامه این رابـطه به این شکل دیگه صورت خوشی نداره و بهتره حالت رسمی پیدا کنه.

حوریه‌خانم فاصله‌ای کوتاه بین جمله‌هایش انداخت و لحنش را تغییر داد:

– حالا اگه به هر دلیلی مهندس روشن هفته‌ی بعدش نیاد خواستگاری، کاری می‌کنم که نه‌تنها دیگه نری سر کار؛ بلکه جرئت نکنی دیگه اسمش رو هم بیاری! من رو که می‌شناسی، کارم رو خوب بلدم. برای مهرنوش هم اگه همین‌قدر سخت می‌گرفتم الان حال‌وروزمون این نبود!

خب گویا چوب نخورده‌ی مهرنوش را او باید نوش جان می‌کرد. دلش بی‌صدا از ترس تالاپی پایین افتاد. تهدید به قدر کافی خطرناک و جدی بود و نباید توانایی مامان‌حوری را در رسیدن به خواسته‌اش دست کم می‌گرفت.

به‌سختی آب دهانش را قورت داد و چشمی زیر لب گفت و با صدای مادرش حواسش به‌سمت او پرواز کرد.

– نیازی به گفتن نیست؛ چون بهت اعتماد دارم. ولی خب میگم تا خیال خودم رو راحت کنم. از قدیم گفتن مرد و زن آتیش و پنبه هستن و اگه عشق و علاقه‌ای هم بینشون باشه که دیگه واویلاست! درسته که یه بار شوهر کردی؛ ولی هنوز دختر این خونه‌ای. حواست هست که چی میگم؟

از خجالت سرش به زیر سر خورد و لبش را اسیر دندان‌هایش کرد.

– بله مامان متوجهم. حواسم هست، خیالتون راحت.

سپس به یاد سفارش‌های یوسف افتاد و تند و شتاب‌زده اضافه کرد:

– راستی مامان، تا یادم نرفته این رو هم بگم یوسف گفت نیره‌خانوم چیزی نفهمه. می‌گفت توی کارخونه نمی‌خواد حرف‌وحدیث یک کلاغ چهل کلاغ بشه؛ برای همین به نیره‌خانوم گفتم مرخصی بی‌حقوق گرفتم تا برم بوشهر پیش عمه‌م. البته صلاح دید از اینکه با من همسفر میشه به صبا و خانوم دکتر هم حرفی نزنه.

حوریه‌خانم با چشمان باریک‌شده و لبخندی محو روی لبش با لحنی خاص زمزمه‌وار جوری که مهربان بشنود با خود تکرار کرد:

– یوسف!

سپس سرش را تکان داد.

– هوم اسم قشنگی داره! پس با هم اون‌قدر صمیمی شدید که به اسم کوچیک همدیگه رو صدا می‌کنید؟

از مرز خجالت عبور کرد و به آن‌سوی سرزمین شرمندگی رسید و با سر و چشم فروافتاده جواب داد:

– معذرت می‌خوام! خودش ازم خواست تا یوسف صداش کنم. منظورم همون مهندس روشن بود.

حوریه‌خانم دستی نوازش‌وار به موهای مهربان کشید و کف دستش را روی صورت او گذاشت و نرم و مادرانه زمزمه کرد:

– قربون اون خجالتت بشم! دلم برای موهای نارنجیت و این کک‌ومکات تنگ میشه. مواظب خودت باش!

مهربان سر خم کرد و بـ.وسـ.ـه‌ای دیگر بر روی کف دست مادرش گذاشت و لبخندش کم‌رنگی چاشنی آن کرد.

– مهندس روشن هم به دلم نشست. مردی رو به قواره‌ی تنش دوختن. درسته که یه دختر هم‌سن مهرسا داره؛ ولی خیلی جوونه. اون روز که اومدن خونه‌مون خیلی از برخورد و رفتار و کردارش خوشم اومد. با وجود اینکه گفته بودی اون هم تو رو می‌خواد؛ ولی حتی یه بار هم سرش به‌سمت تو نچرخید و نگاهت نکرد و درواقع اگه اون روز این‌قدر با متانت حرف نمی‌زد، شاید پدرت مجاب نمی‌شد و الان شرایط جور دیگه‌ای بود.

حوریه‌خانم دست به زانو گرفت و با یک نفس عمیق از لبه‌ی تخت برخاست و ادامه داد:

– دردات تو سرم! پاشو برو حموم فردا صبح زود مسافری. من هم برم پیش بابات تنها مونده. خدا کنه خانوم کمالی بیاد زلزله‌هاش رو ببره! از آقای رمضان‌فر سروساکت این بچه‌های تخس نوبره به‌خدا!

مهربان از لبه‌ی تخت برخاست و تکه‌ای از موی رهاشده روی صورتش را پس زد.

– چشم مامان؛ ولی قبلش باید برم افسرخانوم رو ببینم و ازش خداحافظی کنم.

حوریه‌خانم درحالی‌که بیرون می‌رفت گفت:

– باشه مادر برو. یه ربع پیش تلفنی باهم حرف زدیم. می‌گفت ستاره نیست و رفته از خونه‌شون یه‌کم خرت‌وپرت برای خوش بیاره. بیا برو تا برنگشته. درضمن درمورد سفرت به افسر گفتم. عیارش با اون پسر جلبش فرق می‌کنه. زن خوبیه و رازداری رو بلده و دهنش چفت‌وبست داره و خیالم راحته که حرفی به مرضیه و داداشم نمی‌زنه.

سپس درحالی‌که دستش به روی دستگیره‌ی در بود، به‌سمت مهربان چرخید و اضافه کرد:
– مهندس هم کارش رو خوب بلده. نیم ساعت پیش با پدرت تماس گرفت و چنان با لفظ قلم از بابات کسب تکلیف کرد و با مهارت گفت که فردا دنبال تو هم میاد تا با هم برید فرودگاه که لبای بابات دوخته شد. می‌دونم که خبرش زودتر بهت رسیده؛ ولی گفتم تا بدونی رفتی زیر ذره‌بین حوریه! حالا هم برو و زود برگرد که فردا مسافری.
مهربان با سر و چشمی فروافتاده چشمی گفت و شال‌وکلاه کرد و به خانه‌ی افسرخانم رفت.
***
تقریباً در مبل راحتی شکلاتی‌رنگ روبه‌روی تلویزیون فرو رفته بود و گرمای خانه و کنارش بوی مطبوعی که از آشپزخانه سرچشمه می‌گرفت، مشامش را نـوازش‌گونه لـمس می‌کرد.
از غیبت افسرخانم که برای ریختن چای به آشپزخانه رفته بود، استفاده کرد و نگاهش را کنجکاو در پذیرایی شیک خانه به گردش در آورد.
به هر سمت و سو که نگاه می‌کرد، قاب عکسی از بهزاد مثل قارچی با ژست‌هایی متفاوت از گوشه و کنار پذیرایی قد علم کرده بود. چینی به بینی‌اش انداخت و نرم سرش را به اطراف تکان داد. خب گویا دامنه خودشیفتگی بهزاد فقط در چهارچوب اتاقش خلاصه نمی‌شد و تازگی‌ها دامنه‌ی آن وسیع‌تر شده و به پذیرایی خانه هم سرایت کرده بود.
مسیر چشمانش به روی قاب عکس کنار دستش که زیر آباژور لم داده بود، برگشت که با لبخندی وسیع دندان‌های سفید و یک‌پارچه‌اش را رو به دوربین به نمایش گذاشته بود و با صدای افسرخانم همانند دزدی که مچش را گرفته باشند، به‌آنی چشم از قاب عکس بهزاد برداشت و مثل دانش‌آموزی خطاکار سیخ نشست.
– این عکس رو خیلی دوست دارم. می‌بینی بچه‌م چقدر جذاب و دلبره؟ عکسا رو از توی آلبومای قدیمی پیدا کردم و به ستاره گفتم چندتا قاب قشنگ براشون بخره. عکسای بهزاد که دوروبرم باشه، کمتر احساس دل‌تنگی می‌کنم.
مهربان کمی خود را جابه‌جا کرد تا افسرخانم کنارش بنشیند و برای اینکه در ذهن خیال‌پرداز افسرخانم رؤیا نسازد، از جواب‌دادن طفره رفت و زیرکانه سر حرف را به‌سمت دیگر چرخاند:
– شکر خدا انگار حالتون بهتره! شرمنده این مدت بهتون سر نزدم. یه‌کم سرم شلوغ بود؛ ولی خیالم راحت بود که ستاره پیش شماست و تنها نیستید.
افسرخانم خم شد، فنجان کریستال چای را پیش رویش گذاشت و دست مهربان را میان دستانش گرفت.
– دشمنت شرمنده مادر! خبرش رو دارم. به امید خدا از سفر با دست پر برمی‌گردی. خدا خیر بده مدیر عاملتون رو! باید مرد بزرگی باشه. هر کسی از این کارا نمی‌کنه. شکر خدا من هم خوبم و نیاز به مراقبت دائم ندارم؛ ولی

نمی‌دونم چرا ستاره برنمی‌گرده خونه‌ی خودشون! چند بار توی لفافه اون‌جوری که ناراحت نشه بهش گفتم؛ ولی انگار متوجه حرفام نشد.

افسرخانم این را گفت و نگاهش را از سرشانه‌های بـ*ـرهـنه‌ی مهربان که دو بند نازک تاپ تزئین آن شده بود، برداشت و اضافه کرد:

– قربون اون قد و بالات برم! چرا توی این سرما با یه تاپ پرپری می‌چرخی؟ خدایی نکرده سرما می‌خوری! پاشم برم برات اسپند دود کنم، ماشاءالله روزبه‌روز خوشگل‌تر میشی و آدم حظ می‌کنه نگاهت کنه. حیف که بهزاد قدر تو رو ندونست.

اعتمادبه‌نفس از گرد را رسید و نرم و سبک بر روی احساسش نشست. این دومین باری بود که امشب از شکل و ظاهرش تعریف می‌کردند. خب گویا ورزش‌های مداوم و رژیم‌های سخت و طاقت‌فرسا و تغییر در استایلش کار خود را کرده بود.

لبخندش وسیع و از ته دل‌وجان بود و با گفتن ممنونم کوتاهی بحث را عوض کرد.

– افسرخانوم تونستید برای بهزاد کاری بکنید؟

چانه‌ای بالا انداخت و نفس پرحسرتی شبیه آه از سیـنه‌اش خارج شد.

– نه قربونت برم! بچه‌م هنوز گرفتار اون چهاردیواری خراب‌شده‌ست. به یکی از دوستان خانوادگیمون و به امیر، دوست صمیمی بهزاد که فکر می‌کنم بشناسیش رو انداختم. هر جفتشون یه قولایی دادن؛ ولی چشمم آب نمی‌خوره؛ چون همه‌ش امروز و فردا می‌کنن.

مهربان نفس عمیقی کشید تا تردیدهایش را پس بزند، سپس دست در جیب مانتویش که روی مبل کنار دستش گذاشته بود، فرو برد و دو پاکت بیرون آورد و به‌سمت افسرخانم گرفت.

افسرخانم درحالی‌که مسیر نگاهش بین پاکت‌ها و چشمان مهربان در رفت‌وآمد بود، پرسید:

– این پاکتا چیه؟

مهربان گفت:

– می‌دونید تا روزی که زنده‌م حتی بدون بهزاد دخترتون باقی می‌مونم. حالا اومدم به مادر دومم کمک کنم تا غصه نخوره.

سپس اندکی بین جمله‌هایش فاصله انداخت تا به غرور یک زن که در نقش مادر بود، خطوخشی وارد نکند و آن‌گاه توضیح داد:

– توی یکی از پاکتا یه چک رمزدار به مبلغ صدوبیست میلیون تومنه و در وجه شما نوشتم. نگران نباشید این پول مال خودمه. درواقع پول جهازه که قسمت نشد ازش استفاده کنم. یه بخشی رو هم پس‌انداز کرده بودم. توی پاکت

دوم هم سکه‌هاییه که بهزاد به من داده. مامان‌حوری می‌گفت سکه‌ها رو بفروش؛ ولی من دست بهشون نزدم. حساب کردم با قیمت این روزای سکه می‌تونید کم‌وکسری صدوپنجاه میلیون رو جور کنید و پول اون نزول‌خور رو بدید و بهزاد آزاد بشه.

افسرخانم چنان مات مانده بود که حتی پلک هم نمی‌زد و قطرهای درشت اشک چشمانش را براق و شفاف کرده بود.

دستش را بر روی انگشتان کشیده و استخوانی افسرخانم گذاشت و با تأکید اضافه کرد:

– من به رازداری شما شک ندارم. این راز بین من و شما باقی می‌مونه و دلم نمی‌خواد پدر و مادرم و حتی بهزاد از این راز خبردار بشن. اصلاً به اون به شکل یه قرض‌الحسنه از طرف به ناشناس نگاه کنید و به امید خدا همین که پول دستتون اومد قرض من رو پس بدید.

اشک‌های افسرخانم دو گوی شفاف و غلتان شد و از چشمانش فرو ریخت.

قلب این دختر را همانند اسمش با مهربانی بافته بودند.

– چطور می‌تونی این‌قدر مهربون باشی وقتی بهزاد این‌همه در حقت ظلم کرد؟ من نمی‌تونم این پول رو قبول کنم.

– افسرخانوم اگه من رو دخترتون می‌دونید قبول کنید. از اون گذشته، من اصلاً کاری به بهزاد ندارم و این کار رو برای مادرم می‌کنم. توروخدا گریه نکنید!

شرشر اشک‌های افسرخانم پایانی نداشت و دانه‌به‌دانه اشک بر روی گونه‌هایش قل می‌خورد و از کنار لب‌ها و چانه‌اش رد می‌شد و با بغض خوابیده در صدایش گفت:

– یعنی میاد روزی که تو عروس این خونه بشی و بهزاد مثل پروانه دورت بگرده؟

نخ رؤیاهای افسرخانم با صدای زنگ در خانه پاره شد و مهربان ازخداخواسته دستش را از میان دستان افسرخانم نجات داد و به مانتوی کنار دستش چنگی انداخت و برخاست.

– فکر می‌کنم ستاره برگشته. بهتره من دیگه برم.

افسرخانم اشک‌هایش را پس زد و پرشتاب گفت:

– زبونم برای تشکر قاصره! دل بزرگ تو رو از بهشت آوردن. برو به‌سلامت! دعاهای من بدرقه‌ی راهته. به امید خدا با مهرنوش برمی‌گردی! توروخدا مواظب خودت باش و من رو از حالت بی‌خبر نذار.

سپس مهربان را محکم در آغـ*ـوش گرفت و با چند بـ.وسـ.ـه‌ی آب‌دار بدرقه‌اش کرد.

***

چند خیابان آن‌سوتر یوسف دلهره به تاروپود وجودش قلاب شده بود؛ اما آن را مردانه گوشه‌ی دلش پنهان کرد و درحالی‌که چمدانش را یک‌به‌یک از لباس و لوازم شخصی پر می‌کرد، رو به پوران‌خانم که کنار صبا در آستانه‌ی در ایستاده بود، گفت:

– پوران‌جون نگران چی هستی؟ همین که برسم پیش متین تلفن می‌کنم تا باهاش حرف بزنید. تا من هم برمی‌گردم نیره‌خانوم پیشتون هست و تنها نیستید. به آقای طوطی سفارش کردم یه روز در میون بیاد و خرید خونه رو انجام بده. کارخونه رو سپردم به آقای رمضان‌فر و تلفنی کارا رو با من چک می‌کنه. می‌دونم به پول نیازی ندارید؛ ولی یه مبلغی پول نقد هم برای صبا گذاشتم، اگه نیاز شد لطفاً از اون پول خرج کنید.

پوران‌خانم دل از در نیمه‌باز اتاق جدا کرد و بعد از نفسی عمیق و ممتد با حسرت گفت:

– یوسف‌جان ببخش که همیشه دردسرای متین وبال گردن توئه. کاشکی اجازه می‌دادی من هم همراهت بیام تا تنها نباشی. این‌جوری تا برگردی من نصفه‌عمر شدم. بعد از اون خدابیامرزا که رفتن سفر و دیگه برنگشتن، حتی اسم سفر هم به دلم اضطراب میندازه.

یوسف شال‌گردنش را به محتویات چمدان اضافه کرد.

– نگران نباشید تنها نیستم.

سپس بعد از تأملی کوتاه ادامه داد:

– یادتون رفته متین اونجاست و به امید خدا با هم برمی‌گردیم ایران. لطفاً به فکر سلامتی خودتون باشید و قول بدید گریه نکنید. درضمن نیازی نیست فردا صبح زود بیدار بشید و بیاید فرودگاه. شب قبل از خواب با شما و صبا خداحافظی می‌کنم.

پوران‌خانم که می‌دانست یوسف کلامش دوتا نمی‌شود، نگاهی به چمدان رهاشده روی تخت انداخت و درحالی‌که عزم بیرون‌رفتن کرده بود، گفت:

– من برم ببینم نیره‌خانوم پیراهن و شلوارت رو اتو کرده یا نه؟ بازهم نگاه کن ببین چیزی یادت نرفته باشه. دلارا رو بردار و پول نقد هم حتماً همراهت باشه.

سفارش‌های پوران‌خانم همانند نخ کلاف طولانی بود و ته نداشت و مسلسل‌وار یکی بعد از دیگری آن را کنار هم جمع می‌کرد. وقتی به انتهای کلاف سفارش‌هایش رسید، نفسی چاق کرد.

– من الان برمی‌گردم. میرم دوتا پلیور برای متین بیارم تا زحمتش رو بکشی و به دستش برسونی.

صبا که منتظر فرصت بود تا نوبت به او برسد، با رفتن مادربزرگش مثل گربه‌ای آهسته به‌سمت پدرش رفت و خود را میان آغـ*ـوش او جا داد و دستانش را دور او حـلـ*ـقه کرد و سرش را به سیـ*ـنه‌ی پدرش چسباند.

– بابا، بچه‌ها توی مدرسه می‌گفتن افغانستان خیلی ناامنه. راست میگن؟

یوسف او را اندکی از خود جدا کرد و درحالی‌که به چشمانش خیره شده بود، به صدایش لحن شوخی داد تا صبا را از ناامنی فکری‌اش دور کند:

– من که نمی‌خوام برم جنگ! میرم دایی‌متین پردردسر رو بردارم و برگردیم ایران.

صبا لبخند محوی روی لبش نشاند و دوباره سرش را به سیـ*ـنه‌ی فراخ پدرش چسباند.

– بابا اجازه میدی به مهرسا تلفن کنم؟ بعد از ماجرای ساک دستی دیگه با هم حرف نزدیم. وقتی از تنبیه بیرون اومدم خودش زنگ زد؛ اما من محلش ندادم؛ ولی حالا پشیمونم. دختر خوبیه و گاهی اوقات حرفای بامزه‌ای می‌زنه که حال آدم خوب میشه.

آوازه‌ی دهان‌لقی مهرسا را از مهربان بسیار شنیده بود و عقل حکم می‌کرد تا ریسک نکند؛ اما خواسته‌اش را با سیاست بیان کرد.

– اشکالی نداره؛ ولی توی این مدت که من نیستم بهتره حواست به مادربزرگت باشه. وقتی برگشتم ایران دعوتش می‌کنیم بیاد خونه‌مون. هوم نظرت چیه؟

صبا باشه‌ای زیر لب گت و پیراهن پدرش را بـ*ـوسید.

یوسف بعد از رفتن صبا به مهربان پیامک داد:

«همسفرم، برای سفر آماده‌ای؟»

مهربان با خواندن پیام دلش می‌خواست می‌گفت سفر که چیزی نیست، برای یک عمر زندگی با تو آماده‌ام؛ اما از تمام جمله ذهنش فاکتور گرفت و برایش تایپ کرد:

«بله آماده‌م!»

***

میان ازدحام فرودگاه امام خمینی و مسافرانی که چمدان به دست و خسته از سفر می‌آمدند و پرعجله و شتابان می‌رفتند، هریک غرق دنیای پر از تشویش خود بودند. مهربان با بغضی خفته در گلویش زمان بدرقه را مرور می‌کرد. اشک‌های مامان‌حوری و اصرارهایش برای آمدن به فرودگاه که با ممانعت او مواجه شد و بهانه‌اش علاوه‌بر دوری راه، تنهایی آقای دلشاد نیز بود. از آن بدتر نگاه پر از نگرانی پدرش در ذهنش پررنگ به جا مانده بود و دمی او را رها نمی‌کرد و به بی‌تابی‌اش دامن می‌زد.

چهره‌ی خواب‌آلود مهرسا را به یاد آورد با آن چادر شلخته‌ای که روی سرش انداخته و از سوز دم صبح آن را به دور خودش لوله کرده بود.

www.NegahDL.com

بدرقه‌ی غریبانه‌ی مامان‌حوری و اشک‌های پس‌وپنهانش که آن‌ها را ناشیانه در پر چادرش جا می‌داد، آتش به دلش سرازیر می‌کرد. بدرقه‌ی کوتاهی با آب و آینه و قرآن که فقط تا کنار ماشین یوسف امتداد پیدا کرد و این صحنه‌ها مدام در سرش دایره‌وار می‌چرخید و بازهم به نقطه‌ی اول می‌رسید.

یوسف هم درگیر افکارش، چشمان پراشک حوریه‌خانم از ذهنش پاک نمی‌شد که پشت‌به‌پشت سفارش مهربان را می‌کرد و عاقبت مادرانه با لحنی پر از التماس گفت:

– پسرم، مهربانم رو به تو سپردم.

و چقدر دلش می‌خواست آزاد و رها از هر قید و بندی به یاد مادر ازدست‌رفته‌اش این زن تپل‌مپل ریزه‌میزه را محکم در آغـ*ـوش می‌گرفت و می‌گفت نگران نباشید! مهربان جان من است. به نفس‌هایم وصل شده و ریتم قلبم را تنظیم می‌کند. تابه‌حال چه کسی را دیده‌اید که از نفس‌هایش دست بکشد؟

سرش به‌سمت مهربان چرخید. بی‌شک تا مرز گریه فقط یک گام فاصله داشت. حس بی‌نهایت گرفتن دستان او را کلافه پس زد و درحالی‌که چشم از نیم‌رخ او که غرق افکار خودش بود برنمی‌داشت، قدری به‌سمتش خم شد و جایی حوالی گوشش آهسته و کوتاه پرسید:

– خوبی؟

از ترس اینکه اشک‌هایش ته کاسه‌ی چشمانش بجوشد و سرریز شود، بی‌آنکه به یوسف نگاه کند، تند و بی‌وقفه سرش را تکان داد.

– مرسی خوبم.

سپس توضیح داد:

– اولین باره که از خانواده‌م جدا شدم و تنهایی به سفر میرم؛ برای همین ذهنم درگیر شده.

یوسف ماهرانه از کلمات استفاده کرد تا ذهن درهم‌وبرهم مهربان را از دل‌تنگی جدا کند.

– من معتقدم آدم وقتی توی شرایط دلخواهش قرار نمی‌گیره، باید زاویه‌ی دیدش رو عوض کنه. بیا به موضوع جور دیگه‌ای نگاه کنیم. این سفر فرصت فوق‌العاده‌ایه که من و تو بیشتر با هم آشنا بشیم و بهتر همدیگه رو بشناسیم.

زبانش را دایره‌وار به روی دندان‌هایش کشید. حق با یوسف بود. هیچ‌گاه در شرایط عادی نمی‌توانستند این‌چنین کنار هم باشند و به لطف بی‌فکری‌های مهرنوش و متین، حالا فرصت برایشان فراهم شده بود.

همراه با حس‌های خوبی که به‌سمت دلش سرازیر شده بود، سرش به‌سمت یوسف چرخید و با لبخندی نرم بی‌آنکه سخنی بگوید از او سپاسگزاری کرد.

یوسف هم ماهرانه تیر آخر را زد و درحالی‌که نگاهش در صورت او چرخ می‌خورد، میان همهمه‌ای که از اطراف به گوش می‌رسید، زمزمه کرد:

– من هم می‌تونم یه دل سیر تماشات کنم.
تیر آخر یوسف دیوار دلش را هدف گرفت. او می‌دانست جمله‌هایش را کجا و چه وقت خرج کند.
پلک‌هایش را به زیر کشاند و نفس‌های یوسف را احوالی صورتش حس کرد که به‌سمت او خم شده بود.
– آفرین! همیشه بخند. حالا پاشو بریم، پروازمون رو اعلام کردن.
خب گویا یوسف علاوه‌بر مهارت کلامی، توانایی عجیبی داشت که او را از دنیا جدا کند؛ چراکه حتی متوجه اعلام پروازشان نشده بود.
به‌سرعت برخاست. یوسف کارت پرواز را به او داد، سپس خم شد و چمدان مهربان را به همراه چمدان خودش برداشت و هر دو راهی سفر شدند و نمی‌دانستند چه اتفاقات ریزودرشتی آن‌سوی مرز انتظارشان را می‌کشد.
***
برای مهربان که به اولین سفر خارج از کشور می‌رفت، همه‌چیز تازگی داشت و پر از اولین‌های ریزودرشت بود و از همه جالب‌تر برایش اسم فرودگاه بود که به آن میدان هوایی می‌گفتند.
اما در ذهن یوسف افکار به شکل دیگری در رفت‌وآمد بود و فرودگاه نوساز کابل را که مخصوص پروازهای خارجی افتتاح شده بود، با فرودگاه‌های کشورهای اروپایی مخصوصاً فرانسه که به آنجا بسیار سفر کرده بود، مقایسه می‌کرد.
مهربان در سکوتی که ناشی از دلهره‌هایش بود، مطیعِ یوسف لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد؛ درست مثل بچه‌ای که بیم داشته باشد دست بزرگ‌ترش را رها کند و میان ناکجاآباد رها شود. به‌محض اینکه سوار تاکسی زردرنگ فرودگاه شدند، نفس آسوده‌ای کشید و با مامان‌حوری تماس گرفت و خبر رسیدنشان را داد و بعد از سفارش‌های قطارشده‌ی او و صدالبته پدرش تماس را قطع کرد.
یوسف هم بعد از یکی–دوتا تماس کاری که یکی از مخاطب‌هایش آقای رمضان‌فر بود، با پوران‌خانم تماس گرفت.
مهربان از فرصت استفاده کرد. شیشه‌ی بخارگرفته‌ی ماشین را با سرانگشت دایره‌وار پاک کرد و از دایره دست‌ساز، دل به خیابان‌ها و میادین متعدد کابل داد که مملو از جمعیت و خیابان‌هایش پر از ترافیک بود.
مهربان به مردمی نگاه کرد که در کنار تمام ناامنی‌ای که هر روز با آن درگیر بودند، روزمرگی‌هایشان را دنبال می‌کردند.
مردانی را دید که لباس‌های محلی و دستارهایی سفید و گاهی رنگی به دور سرشان پیچیده بودند و چهره‌های آفتاب‌سوخته‌شان زیر انبوهی از ریش‌های بلند استتار شده بود و کنار زنانی مانتوپوش که شال بر سرشان بود، زنانی را دید که با برقه در رفت‌وآمد بودند. چادر عجیبی به رنگ آبی آسمانی که مثل گونی از فرق سر رها شده بود و از آن‌ها کله‌قندهای متحرکی ساخته بود که تنها راه ارتباطیشان با دنیای بیرون توری روی چشمانشان بود.

مغازه‌ها پررونق، از مشتری پروخالی می‌شد و قوانین راهنمایی‌ورانندگی چندان جدی گرفته نمی‌شد.
غرق در دنیای بیرون و برف ریزی که مثل دانه‌های نقل بر سر شهر و اهالی آن می‌بارید، نفس‌های یوسف را همراه عطر بی‌نظیرش جایی حوالی صورتش حس کرد که به‌سمت او خم شده بود.
– سکوتت برای خستگی راهه یا چیز دیگه‌ای ذهنت رو مشغول کرده؟ توی هواپیما هم ساکت بودی و چیزی نخوردی!
از اینکه حواس یوسف پی اوست، ته دلش کرورکرور قند آب شد. سرش به‌سمت او برگشت. هرچند لبخند روی لبش بود؛ اما نتوانست دلهره‌هایش را پنهان کند و صادقانه جواب داد:
– نمی‌دونم چرا؛ ولی ته دلم بدجوری شور می‌زنه. می‌ترسم نتونم با مهرنوش برگردم ایران و شرمنده‌ی پدر و مادرم بشم.
یوسف تصنعی اخم‌هایش را در هم کشید و با چهره‌ای که حالت تعجب داشت، درحالی‌که نگاهش به روبه‌رو بود، کنار گوشش آهسته زمزمه کرد:
– این حرفا از دختری که همیشه مثبت فکر می‌کنه بعیده! نگران نباش! اگه مورد خاصی بود از سفارت ایران کمک می‌گیریم.
نوازش صدای یوسف را حس کرد و برای ازبین‌رفتن حباب‌های نگرانی و دلواپسی افکارش همین چند جمله‌ی یوسف کافی بود.
نگاهش را دست‌ودل‌باز در نیم‌رخ او چرخی داد که به‌جای انبوه ریش‌های مشکی‌اش، حالا ته‌ریشی روی صورتش مهمان بود و تارهای نقره‌ای و خوش‌حالت کنار شقیقه‌هایش دل می‌برد.
یوسف متوجه نگاه‌های خیره‌ی مهربان شد؛ اما به روی خودش نیاورد و لبخندش را به‌سختی پنهان کرد و درحالی‌که مسیر نگاهش به روبه‌رو بود، به راننده تاکسی که مردی میان‌سال و کم‌حرف بود با چهره‌ای تکیده و آفتاب‌سوخته و فارسی را با لهجه‌ی خاصی صحبت می‌کرد و مدام آن‌ها را از آینه وسط زیر نظر داشت، گفت:
– لطفاً برید هتل ستاره.
***
هتل ستاره‌ی کابل چهار ستاره به گردنش آویزان بود. هتلی هفت‌طبقه با پنجره‌های عریض و شیشه‌های دودی که به دور از ازدحام و هیاهوی شهر از مسافران خسته دل می‌برد و برای مهربان همه‌چیز رنگی از تازگی داشت. از لابی هتل که به قدر ستاره‌هایش شیک و چشم‌نواز بود تا مبلمان شیری‌رنگ و پرده‌های آجری که خوش‌قواره مطابق مد روز طراحی شده بود.

www.NegahDL.com

اولین چیزی که به استقبالشان آمد، تعظیم دربان هتل بود با آن کلاه و لباس فرم همرنگ پرده‌ها و بعد هم گرمای مطبوع لابی که بی‌خیال برف ریزی که می‌بارید و سرمای استخوان‌سوزش، در فضای لابی در جریان بود.
صدای خرخر چرخ‌های چمدان‌ها بر روی سرامیک‌های تمیز و براق، تمام فضای سوت‌وکور هتل را یک‌باره در خود حل کرد و توجه متصدی پذیرش هتل را که جوانکی فکول کراواتی، شیک و شق‌ورق بود به‌سمت خود کشید و منتظر ماند تا به او نزدیک شوند. هنگامی که یوسف و مهربان پیش رویش آن‌سوی پیشخوان قرار گرفتند، نگاه دقیق و جستجوگرش به‌سرعت نوری که از تاریکی عبور می‌کند، چهره‌ی آن‌ها را بررسی کرد.
مرد چهارشانه بود و چهره‌ی شرقی داشت. چشمان موربش به‌سمت مهربان برگشت و با دیدن تکه موی نارنجی مهربان که کج روی صورتش رها شده بود، پوست مهتابی و کک‌ومک‌های خوابیده روی گونه‌ها و بینی‌اش به تصور اینکه شاید دختر پیش رویش اروپایی باشد، رو به یوسف شد و با زبان انگلیسی به آن‌ها خوشامد گفت.
سپس بی‌آنکه اجازه دهد یوسف کلامی حرف بزند، طوطی‌وار امکانات هتل را برایشان توضیح داد و بعد هم اضافه کرد که شرایط کابل به‌خاطر طالبان و جنگ‌های داخلی ناامن‌تر از قبل شده و بهتر است که زیاد در شهر تردد نکنند.
مهربان از ترس ته دلش مثل چاه خالی شد. در اخبار کم و بیش چیزهایی از جنگ داخلی شنیده بود و حالا خود در یک قدمی آن حضور داشت.
به‌سختی ته‌مانده‌ی آب دهانش را فرو داد و دلش می‌خواست جوانک عصاقورت‌داده را هم قورت می‌داد تا کمتر با حرف‌هایش آشوب به دلش سرازیر کند.
اما برای یوسف پرحرفی‌های جوانک که روابط عمومی‌اش را به رخ می‌کشید، بار اضافی بر روی اعصابش بود.
دستی به پلک‌های خسته‌اش کشید و بی‌توجه به حرافی‌های او پاسپورت‌هایشان را روی پیشخوان چوبی قهوه‌ای‌رنگ گذاشت و با زبان انگلیسی توضیح داد که فارسی‌زبان هستند و نیازی نیست تا انگلیسی صحبت کنند و دوتا اتاق به نام یوسف روشن رزرو کرده‌اند.
متصدی هتل که تمام قوانین روابط عمومی را یک‌جا با هم بلعیده بود، سری به احترام تکان داد و با دیدن پاسپورت‌های زرشکی‌رنگ آن‌ها که نام الله بر رویش حک شده بود، از قضاوت عجولانه‌اش شرمنده شد.
نیم‌نگاهی به مهربان انداخت که کمی آن‌سوتر شانه‌به‌شانه‌ی مرد خیره به او ایستاده بود و این بار با زبان فارسی که ته لهجه‌ی افغانی چاشنی آن بود، لفظ قلم گفت:
– پوزش می‌خوام! به‌خاطر رنگ پوست و موی خانوم تصور نمی‌کردم ایرانی باشید.
جوان این را گفت و بلافاصله سرش را در مانیتور پیش رویش فرو برد و پس از دقایقی به کوتاهی چند نفس سر برداشت و نگاهش با چشمان یوسف تلاقی کرد.

– آقای مهندس روشن به هتل ستاره خوش آمدید! اتاقا آماده هستن. طبقه‌ی هفتم با دید عالی. الان میگم راهنماییتون کنن. امیدوارم در طول سفر از خدمات هتل و کارکنانش راضی باشید.

یوسف برای تشکر فقط سری جنباند و درحالی‌که شش‌دانگ حواسش پی مهربان و رنگ پریده‌ی او بود، بعد از برداشتن کلید اتاق‌ها چمدان را به مستخدم هتل سپرد و دیگر تاب نیاورد، گام‌هایش را قدری آهسته‌تر کرد تا از مستخدم هتل که چمدان به دست چست و چابک جلوتر از آن‌ها گام برمی‌داشت، فاصله بگیرد. سپس سر خم کرد و کنار گوش مهربان آن‌گونه که فقط او شنونده باشد، زمزمه کرد:

– رنگت خیلی پریده. خوبی؟

دقیقاً نمی‌دانست چه مرگش شده است! خب اگر از دلهره‌هایی که گوشه‌ی دلش اتراق کرده بود فاکتور می‌گرفت و گرسنگی و قاروقور معده بینوایش را هم که از دیروز ظهر فقط با خوراک استرس آن را پر کرده بود نادیده، حالش خوب بود.

مسیر نگاهش از پیشخدمت هتل که کنار در آسانسور منتظر آن‌ها ایستاده بود، برداشت و درحالی‌که سعی می‌کرد گام‌هایش با یوسف هماهنگ باشد، بی‌هدف تکه موی رهاشده روی صورتش را به زیر شال هل داد و سرش به‌سمت یوسف کج شد. سپس طعم گس دهانش را فرو داد و تلاش کرد تا احساس بدی را که قلاب دلش شده بود پنهان کند. آن‌گاه سری جنباند و محکم جواب داد:

– مرسی خوبم.

گویا تلاشش برای پنهان‌کردن احساسش بی‌نتیجه مانده بود؛ چراکه یوسف به‌یک‌باره ایستاده و دست روی بازوی مهربان گذاشت، او را وادار به ایستادن کرد و درحالی‌که نگاه بی‌پروایش بر روی صورت او تاب می‌خورد، سرش را قدری پیش آورد و با آوایی همانند پچ‌پچ زمزمه کرد:

– دروغگوی خوبی نیستی! «رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر نهانم»

این توجه مردانه چنان به دلش نشست که خندید، آن هم عمیق و جان‌دار؛ آن‌چنان که دندان‌هایش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشت و توضیح داد:

– راست میگی، دروغگوی خوبی نیستم. نمی‌دونم چرا حرفای متصدی پذیرش هتل که درمورد جنگ داخلی و طالبان می‌گفت ته دلم رو بدجوری خالی کرد.

یوسف ابروهایش به‌سمت بالا پرواز کرد. یقیناً ترس بخشی از ماجرا بود و رنگ پریده‌اش حکایت از گرسنگی داشت.

نیم‌نگاهی به پیشخدمت هتل که نگاهش را به سرامیک‌ها چسبانده بود انداخت، سپس سر خم کرد و کنار گوش مهربان آهسته و پچ‌پچ‌وار گفت:

– اتاقا را تحویل می‌گیریم و بلافاصله میریم رستوران هتل تا ناهار بخوریم. دلم می‌خواد فقط بگی میل ندارم؛ اون‌وقت قبل از اینکه به دست طالبان کشته بشی خودم می‌کشمت!

تهدید یوسف، لحن بیانش و نوازش خوابیده در چشمانش، سراسر حکایت از عشق داشت و برایش دل‌نشین‌ترین آهنگ عاشقانه بود.

لبخندش عمیق‌تر شد و بی‌حرف و کلامی کنار یوسف به‌سمت آسانسور و پیشخدمت هتل که همچنان منتظر آن‌ها ایستاده بودند، به راه افتاد.

***

فتح قله‌ی اورست برایش به مراتب راحت‌تر از راضی‌کردن یوسف بود.

تلاشی که از رستوران هتل و هنگام صرف ناهار آغاز شد و تا محوطه‌ی هتل هم امتداد پیدا کرد.

یوسف یک کلام می‌گفت نه و خیال کوتاه‌آمدن هم نداشت. گویی می‌خواست از همان ابتدا دم حجله سر گربه‌ی بینوا را از تنش جدا کند تا مهربان حساب کار دستش بیاید که حرف اول و آخر را چه کسی می‌زند.

سعی کرد از ترفندهای زنانه که همان عشـ*ـوه و کرشمه و ناز دخترانه بود استفاده کند؛ اما آن‌ها نیز به کارش نیامد و عاقبت مانند شکلاتی که زیر گرما بماند، وا رفت و لحظه‌ی آخر پیش از آنکه یوسف به‌سمت تاکسی زرد رنگی که انتظارش را می‌کشید برود، دست روی بازوی او گذاشت و او را وادار به ایستادن کرد و مستاصل گفت:

– یعنی هیچ راهی نداره من رو هم با خودت ببری؟

دلش برای مهربان غنج می‌زد، برای ناز خوابیده در صدای آرامش که هر لحظه دیوار اراده‌اش را سست‌تر می‌کرد و حس‌های مردانه‌اش را دقیقاً هدف گرفته بود.

دمی کوتاه پلک‌هایش را بر هم فشرد تا عقل تسلیم نیاز و خواهش دل نشود. سپس پلک‌هایش را گشود و به چشمان منتظر او نگاه کرد، به چتری‌هایی که بر روی صورتش تاب می‌خورد و کک‌ومک‌های ریزودرشتی که عجیب دل می‌برد.

قدمی پیش‌تر گذاشت؛ آن‌چنان که فقط یک وجب با او فاصله داشت. سپس سر خم کرد و جایی حوالی گوشش، آهسته اما قاطع گفت:

– اولاً؛ شالت رو درست کن و چتریات رو بفرست داخل. دوماً؛ این ترفندای زنونه رو که دلم رو آب می‌کنه بذار برای وقتی که بتونم دونه به دونه‌ش رو بخرم، نه حالا که کاری از دستم برنمیاد. سوماً؛ محاله از حرفم برگردم و کاری رو که به نظرم درسته انجام میدم. نمی‌تونم تو رو با خودم ببرم. من حتی نمی‌دونم این آدرسی که متین داده کجاست و توی چه وضعیتی قرار داره. نمی‌تونم ریسک کنم و تو رو هم با خودم به جایی ببرم که هیچ شناختی

ازش ندارم. پس مثل یه دختر خوب برو اتاقت استراحت کن و توی این سوز سرما یه لنگه پا نمون. درضمن در رو روی هیچ‌کس باز نکن تا برگردم.

حس می‌کرد بچه‌ایست که بزرگ‌ترش او را پی نخود سیاه می‌فرستد و می‌گوید از جایت تکان نخور تا برگردم.

تا یوسف برمی‌گشت دل او هزار بار جان می‌داد و زنده می‌شد.

هرچند حرف‌هایش منطقی و عقلانی بود؛ اما دل لجوج مهربان روی موجی از بی‌منطقی شناور بود و دوست داشت همراه یوسف برود.

اخم‌هایش را در هم گره کرد و پلک‌هایش را به زیر سر داد و یوسف درگیر اخم‌های او بود تا گره کور آن را باز کند که با نزدیک‌شدن جوانکی باریک‌اندام و لاغر که قامتی میانه داشت و موهایش را با فرقی کج حسابی آب‌وجارو کرده بود، سرش به‌سمت او برگشت و جملاتی را که می‌خواست به مهربان بگوید، قورت داد.

جوانک درحالی‌که نگاهش بین آن دو در رفت‌وآمد بود، با گردنی افراشته و چانه‌ای رو به بالا گفت:

– سلام خوش اومدید! من جاوید لیدر هستم.

مهربان با نگاه گوشه چشم یوسف که بر روی شالش می‌چرخید، بلافاصله دست به شالش برد و چتری‌های سرگردانش را به زیر شال هل داد و یوسف هم با اخمی غلیظ چهره‌ی جوان را مرور کرد.

چشمان بادامی سیاه و براقی داشت که مورب به‌سمت بالا متمایل شده بود و گونه استخوانی سه‌گوش از او تصویر یک جوان افغان را به نمایش می‌گذاشت که هم‌سن متین می‌نمود و شاید بیست‌وسه یا چهار بهار بیشتر از عمرش نمی‌گذشت. کاپشن چرم زواردرفته‌ای به تن داشت که چرم مصنوعی‌اش در سرآستین‌ها پوسته‌پوسته شده و به تنش زار می‌زد.

لب‌هایش را تر کرد و با اخم‌هایی که در هم تاب خورد بود، کوتاه و مختصر گفت:

– خب؟!

جوانک نمایشی کاپشن چرمش را به هم نزدیک کرد و با همان اعتمادبه‌نفسی که از چشمانش شره می‌کرد، جواب داد:

– آقا اسمم شناسنامه‌ی کاری منه دیگه! جاوید لیدر هستم و می‌تونم در طول سفر راهنماتون باشم. ظهر که با خانوم اومدید هتل، دیدمتون و منتظر شدم تا بیاید بیرون. ببخشیدا فضول نیستم؛ ولی شغلم ایجاب می‌کنه حواسم جمع باشه. دیدم با خانومتون ایرانی صحبت می‌کردید.

یوسف به راننده‌ی تاکسی که کمی آن‌سوتر کلافه از انتظار با سرانگشت روی فرمان ضرب گرفته بود، نیم‌نگاهی انداخت و جمله‌های جاوید لیدر را قطع کرد:

– برای گشت‌وگذار و تفریح نیومدیم و نیازی هم به راهنما نداریم.

جاوید گوشه‌ی پالتوی یوسف را که عزم رفتن کرده بود گرفت.

– آقا زود تصمیم نگیرید. من افغانستان و تمام ولایتاش رو از حفظم. کابل و تمام کوچه و پس‌کوچه‌هاش رو می‌شناسم، می‌دونم هر محله‌ای متعلق به چه آدماییه. به حضرت عباس به کارتون میام!

یوسف مردد به چشمان مصمم او که مژه‌های کوتاهی بر روی پلک‌های پوف‌آلودش سوار بود، خیره شد. بعد از تأملی کوتاه پرسید:

– فارسی رو خوب صحبت می‌کنی و خیلی لهجه نداری. مال چه قومی هستی؟

– آقا هزاره؛ ولی از دوازده–سیزده سالگی برای کار رفتم ایران و جوار حافظ شیرازی شما زندگی کردم و سعی کردم مثل ایرانیا حرف بزنم و لهجه نداشته باشم. نوشتن رو ایران یاد گرفتم و همون جا بود که شغل لیدری رو یاد گرفتم. چون غیرقانونی اومده بودم ایران؛ همین که پلیس متوجه شد، من رو برگردوند افغانستان. وقتی برگشتم کار پیدا نکردم و با خودم گفتم من هم بشم لیدر مسافرای خارجی. انگلیسی رو دست‌وپاشکسته بلدم، تازه ماشین هم دارم. به حضرت عباس به کارتون میام!

میان پرحرفی‌های او که بی‌وقفه تخته گاز می‌رفت، تردید به دلش سرازیر شد. خب جوانک ریغماسی پر بیراه نمی‌گفت. یک راهنمای کاربلد که با آدرس‌ها آشنا باشد، می‌توانست کمک بزرگی به آن‌ها بکند تا به کارهایشان شتاب بیشتری بدهد و هرچه زودتر به ایران برگردند. با سرانگشت گوشه‌ی ابرویش را خاراند و تصمیم آخر را گرفت.

– نیازی نیست این‌قدر قسم بخوری! باشه قبول کردم. ببینم چقدر می‌تونی کمک حالمون باشی. دارم از همین حالا میگم، اگه به دردم نخوری عذرت رو می‌خوام. این شرایط رو قبول داری؟

– بله آقا، به حضرت عباس به کارتون میام!

یوسف سری جنباند. سپس دست در جیب پالتویش فرو برد و تنها آدرسی را که از متین داشت، به‌سمت جاوید لیدر گرفت.

– می‌خوام برم این آدرس. اینجا رو می‌شناسی؟

جاوید با خواندن آدرس در دم ابروهایش بالا پرید و رو به یوسف و استایل شیکش که رنگ و رخ پول‌داری داشت، نگاهی انداخت و متعجب پرسید:

– اوه اوه! آقا شما با این آلونکای فقیرنشین چی‌کار دارید؟ این آدرس مال اطراف کابله و کسی اونجا نمیره.

یوسف قاطعانه حرفش را از نیمه‌ی راه قیچی کرد:

– کلاهمون داره تو هم میره. قرار نشد دخالت کنی آقای لیدر. فقط وظیفه‌ت درحد یه راهنماست، نه بیشتر؛ این رو یادت نره.

جاوید هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا آورد.

– چشم آقا. ببخشید ببخشید هر چی شما بگید.

سپس درحالی‌که زیر چشمی مهربان را یک خط در میان نگاه می‌کرد، ادامه داد:

– آقا ببخشیدا؛ ولی این رو باید بگم اونجا برای خانومتون مناسب نیست. اگه همراهمون نباشن بهتره.

یوسف که ابتدا تصمیمش را گرفته بود، کوتاه سرش را تکان داد. آن‌گاه بازوی مهربان را گرفت و اندکی از جاوید فاصله گرفت و به گونه‌های مهربان که از سرما گلگون شده بود، نگاه کرد.

سپس دو سوی شال‌گردن خاکستری‌رنگ او را گرفت و به هم نزدیک‌تر کرد و درحالی‌که بخار دهانش همانند ابری کوچک لحظه‌ای متولد و لحظه‌ای بعد محو و نابود می‌شد، گفت:

– من با این پسره میرم دنبال متین. حداقل دیگه نیازی نیست دنبال آدرس بگردم. تو هم برو توی اتاقت استراحت کن. یادت نره در رو روی کسی باز نمی‌کنی تا برگردم. اگه دیر شد بهت زنگ می‌زنم.

به چشمان یوسف خیره شد که مانند یک فاتح فقط منتظر شنیدن یک چشم بود. دلخور و دمغ زیر لب زمزمه کرد:

– باشه. برو به‌سلامت!

یوسف ته نگاه مهربان دلخوری را دید. نیم‌نگاهی به جاوید انداخت که کمی آن‌سوتر به‌ظاهر با موبایلش درگیر بود؛ اما یقین داشت گوش‌های کنجکاوش را پیش آن‌ها جا گذاشته. به‌ناچار نازکشیدن را به وقت دیگری موکل کرد و با خداحافظی کوتاهی به‌سمت جاوید رفت.

مهربان به تماشای قامت رعنای یوسف ایستاد که گام‌هایی بلند و رو به جلو برمی‌داشت و جاوید حتی به سرشانه‌های او هم نمی‌رسید و تقریباً به دنبالش دوان‌دوان می‌دوید و مکالمه‌ی آن‌ها را می‌شنید که با هر گام رو به جلو نامفهوم‌تر می‌شد.

– آقا ببخشیدا، دستمزد ما رو به افغانی حساب می‌کنید یا دلار؟

– بچه پررو، زرنگ هم که هستی! خب معلومه به افغانی حساب می‌کنم. برو ماشینت رو بیار تا من به راننده تاکسی بگم بره.

مهربان دیگر نایستاد و پشت به آن‌ها سلانه‌سلانه به هتل برگشت.

***

ماشین جاوید یک قراضه‌ی لکنته بیشتر نبود، از همان ماشین‌هایی که می‌بایست به گورستان اوراقی‌ها سپرده می‌شد؛ اما بازهم لک‌لک‌کنان راه می‌رفت. «ماشین مشتی ممدلی» که نه بوق داشت و نه صندلی، پیش آن قهرمان بی‌بدیلی بود.

www.NegahDL.com

البته آنچه بیش از هر چیز دیگری آزارش می‌داد، نه اتاقک پرسروصدای آن بود و نه بخاری خاموش و نه حتی صدای خرت‌خرت موتور که گاهی صدای عجیبی مانند سرفه از آن به گوش می‌رسید؛ بلکه فنرهای صندلی بود که از زیر مدام به او فشار می‌آورد. آن‌چنان که حس می‌کرد روی تخت مرتاض‌ها نشسته است و درحال ریاضت به سر می‌برد و با هر تکان، فنرها دست‌ودل‌باز به هر جایی که دلشان می‌خواست فشار می‌آوردند.

قدری جابه‌جا شد و سعی کرد تا حواسش را به‌سمت خیابان‌های غریب و ناآشنای کابل بسپارد.

شهر میان تاریکی زودرس پاییزی و هیاهو فرو رفته بود و آسمان دلگیر و ابری تکلیفش با خودش هم مشخص نبود و گاهی نم برفی بر سر شهر می‌پاشید و گاهی هم خساست به خرج می‌داد و اصلاً نمی‌بارید.

پیاده‌روها مملو از جمعیت بود و عده‌ای می‌رفتند و عده‌ای دیگر می‌آمدند و روزمرگی مانند اکسیژن در شریان شهر جاری بود.

مردمی که از سوز هوای برفی، سر در گریبان فرو بـرده بودند و قدم‌هایشان شتابان بود.

نگاهش از گاری دستی که پیرمردی آن را حمل می‌کرد و مملو از میوه و سبزی بود، گذشت و به یک سلمانی رسید که با خط درشت بر روی شیشه‌ی آن نوشته شده بود «سرتراش‌خانه» و جوانکی ژیگولو با شلوار و کاپشن جین آبی‌رنگی، تکیه به چهارچوب در مغازه، نگاه بی‌خیالش را به اطراف می‌چرخاند. گویی او هم روی مدار تکرار، روزمرگی‌هایش را طی می‌کرد و شاید هم منتظر چند مشتری بود تا دست به قیچی شود و چرخ زندگی‌اش را بچرخاند.

هرچه از شهر دورتر می‌شدند، هیاهوها را پشت‌سر جا می‌گذاشتند و خیابان در تاریکی بیشتری فرو می‌رفت؛ اما ذهن او همچنان پرهیاهو و مملو از چشم‌ها بود.

مهربان و چشمان دلخور و نگرانش یک لحظه هم از برابر دیدگانش دور نمی‌شد.

چشمان بارانی عمه‌پوران که بی‌صدا دلواپسی را برای تک پسرش فریاد می‌زد، به پلک‌هایش چسبیده بود.

نگاه پر از استیصال صبا را به یاد آورد که بی‌پناه‌تر از همیشه تا آخرین لحظه که برای خواب به اتاقش می‌رفت، یک لحظه چشم از او برنمی‌داشت.

چشمان خندان متین را به یاد آورد که شیطنت از آن شره می‌کرد.

– آقا ببخشیدا، به حضرت عباس فضول نیستم؛ ولی خدایی ناکرده کارتون خلاف نباشه؟

صدای ریز و زنگ‌دار جاوید او را از اعماق افکارش به دنیای بیرون پرتاب کرد. نمی‌دانست چرا اما قسم‌خوردن‌های بی‌موردش مثل سوهانی اعصابش را خراش می‌داد.

نگاهش را از خیابان برداشت و سرش را به‌سمت او چرخاند که دودستی فرمان باریک ماشین را چسبیده بود و یک چشمش به روبه‌رو بود و چشم دیگرش منتظر جواب.

www.NegahDL.com

چشم‌غره‌ای جانانه خرجش کرد و با اخم‌هایی در هم تابیده‌شده، خشک و خیلی رسمی جواب داد:

– برای چی این‌قدر قسم می‌خوری؟ خیالت راحت خلاف نیست. دارم میرم دنبال پسرعمه‌م.

جاوید عادت به پرحرفی داشت و اگر حرف نمی‌زد، دق می‌کرد. نیم‌نگاهی به نیم رخ اخم‌آلود یوسف انداخت و دنبال نخ حرف او را گرفت و گفت:

– خدا رو شکر! حالا پسرعمه‌تون اونجا چی‌کار می‌کنه؟

هرچند جاوید چشم‌غره‌ی اول را ندید؛ اما دومی نصیبش شد و درحالی‌که دنده را زیر دستش عوض می‌کرد، صادقانه اضافه کرد:

– آقا به حضرت عباس اخماتون جرئت رو از آدم می‌گیره! نفس من به زبونم دوخته شده و اگه حرف نزنم خفه میشم. یکی شما، دوتا من؛ بلکه راه کوتاه‌تر بشه.

عادت به پرحرفی نداشت؛ ولی پیشنهاد خوبی بود و حداقل از چشم‌هایی که احاطه‌اش کرده بودند، فاصله می‌گرفت. لب‌هایش را تر کرد و گفت:

– خب از خودت بگو. می‌شنوم.

جاوید ازخداخواسته روی اسب پرحرفی‌هایش نشست و به تاخت پیش رفت.

– آقا ما هستیم و یه مادر و دوتا خواهر. خرج خونه هم با منه. بچه که بودم با پدر خدابیامرزم برای کار به ایران اومدیم. خوندن و نوشتن رو هم از دوست بابام که یه ایرانی بامرام بود و با ما هم‌اتاقی، یاد گرفتم. یعنی روزا همراه پدرم کار می‌کردم و شبا هم از آقامصطفی خوندن و نوشتن یاد می‌گرفتم. آقا، بابام مریض شد و برگشت افغانستان و چند وقت بعد هم عمرش رو داد به شما؛ ولی من ایران موندم تا اینکه پلیس فهمید مجوز ندارم و شوتم کرد افغانستان.

جاوید سرش را به‌سمت یوسف چرخاند و خیلی خودمانی گفت:

–آقا حالا نوبت شماست. شغلتون چیه؟ چندتا بچه دارید؟ چقدر درس خوندید و کجا زندگی می‌کنید؟

زیر لب بچه پررویی نثارش کرد و به میان حرافی‌های او آمد:

– لازم نکرده بیوگرافی من رو بدونی! بگو ببینم این آدرسی رو که بهت دادم چه‌جور جاییه؟ یه وقت توی کار خلاف نباشن؟

– آقا، آدم خلاف‌کار همه‌جا پیدا میشه و بالای شهر و پایین شهر نداره.

سپس درحالی‌که با نوک انگشت پلکش را دورانی می‌خاراند ادامه داد:

www.NegahDL.com

– آدرسی که دادید حاشیه‌ی کابله و دو ساعت با شهر فاصله داره. محله‌ی فقیرنشینیه که خونه‌هاش درواقع یه اتاقکه از خشت و گل که روی هم سوار کردن و هر کی برای خودش یه چهاردیواری ساخته. نه برق داره و نه آب و خلاصه ته دنیاست. خیلی دلم می‌خواد بدونم پسرعمه‌تون اونجا چی‌کار داره؟!

این سؤالی بود که خودش هم از آن خبر نداشت و دل توی دلش بی‌قرار زیرورو می‌شد تا هر چه زودتر برسند و جواب این سؤال را بیابد.

نیم‌نگاهی به ساعت موبایلش انداخت که عدد شش و بیست دقیقه را نشان می‌داد و با دیدن آنتن موبایل که هر چهار خط آن به سمت ناکجاآباد کوچ کرده بود، به یاد مهربان افتاد و آه از نهادش برآمد.

جاوید که تمام مدت حواسش به یوسف بود و حرافی‌هایش، برای عابری که دوان‌دوان از خیابان می‌گذشت بوق زد و ناسزایی هم نثارش کرد. سپس سرش به‌سمت یوسف کج کرد.

– آقا داریم از شهر خارج میشیم، دیگه موبایل آنتن نمیده. اگه خدا بخواد دو ساعت دیگه اونجاییم.

نفس عمیقی کشید و بازهم قدری جابه‌جا شد تا فنرها کمتر آزارش دهند. حق با جاوید بود، گویی قرار بود به ته دنیا بروند.

***

تاریکی مطلق از دو سو جاده را بلعیده بود و گویی قرار نبود تا به انتها برسد.

چرخ‌های ماشین بر روی سنگ‌ریزه‌های ریزودرشت تلق‌تلق‌کنان راه می‌رفت و برف‌پاک‌کن‌ها با صدای جیرجیر دانه‌های ریز برف را با خود به این‌سو و آن‌سو می‌بردند.

جاوید خسته از پرحرفی ترانه‌ای زیر لب زمزمه می‌کرد و گاهی صدایش اوج می‌گرفت و گاهی نجوایی زیر لب می‌شد. گاهی هم فرمان را با یک دست می‌گرفت و با لنگ قرمزی که می‌گفت یادگاریست، بخار نشسته بر روی شیشه را پاک می‌کرد.

قدری جابه‌جا شد و سعی کرد حواسش را به افکارش معطوف کند؛ اما صدای ریز و زنگ‌دار جاوید مثل اره‌ای دو لبه دقیقاً بر روی اعصابش خط می‌انداخت. عاقبت تاب نیاورد و گفت:

– به نظرم خاطراتت رو تعریف کنی خیلی بهتره؛ چون اصلاً صدات به درد خوانندگی نمی‌خوره.

جاوید در دم ساکت شد و گفت:

– چشم.

و به علامت بستن زیب، دو انگشتش را بر روی لب‌هایش کشید؛ اما سکوتش بیشتر از پنج دقیقه دوام نیاورد و سرش به‌سمت یوسف که کلافگی در چهره‌اش فریاد می‌زد برگشت.

www.NegahDL.com

– آقا نگران نباشید من این جاده‌ها رو فوت آبم و یه‌کم دیگه می‌رسیم. فقط بی‌زحمت بگید سراغ کی باید بریم؛ چون اونجا آلونکا رو با اسم صاحبش می‌شناسن.

برای چندمین بار مکالمه‌ی کوتاهش را با متین مرور کرد که عمر آن حتی به یک دقیقه هم نرسید. صدای ملتمس و ناله‌وار او که می‌گفت بیمار است و پول برگشتن به ایران را ندارد، در سرش مانند آونگ می‌رفت و می‌آمد.

خسته از این تکرارهای بیهوده، لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و با سر دو انگشت پلک‌های خسته‌اش را دورانی ماساژ داد و بعد از تأملی کوتاه گفت:

– وقتی رسیدیم باید سراغ سلطان‌خان رو بگیریم.

زیر لب اسم سلطان‌خان را تکرار کرد و گفت:

– آقا نمی‌شناسمش؛ ولی خیالتون راحت باشه، پیداش می‌کنم.

جاوید این را گفت و دوباره شروع به خواندن همان ترانه کرد و این بار صدایش برای اعصاب خسته و کش‌آمده‌ی یوسف همانند وزوز مگسی کنار گوشش بود.

***

بعد از گذشت چیزی حدود دو ساعت و پنجاه دقیقه که جز سیاهی مطلق چیزی دیده نمی‌شد، نورهای ضعیف و لاغری همانند روشنایی کرم شب‌تاب از دور میان تاریکی شب متولد شد و هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، نورها جان بیشتری می‌گرفتند.

یوسف گوش‌هایش را تیز کرد و تمام حواسش را به یاری گرفت. میان هوهوی باد و برف ریزی که رفته‌رفته پربارتر می‌شد، صدای واق‌واق چند سگ را از دور می‌شنید که شاید در سرما برای تکه نانی با هم می‌جنگیدند.

نگاهش را از پنجره‌ی مربع‌شکل آلونکی که نوری همانند فانوس داشت و در چهارچوب آن سوسو می‌زد، گرفت و قدری سینه‌اش را صاف کرد و پرسید:

– جاوید رسیدیم؟

به علامت تأیید سری تکان داد و ماشین را متوقف کرد و درحالی‌که چشمان بادامی و ریزش را به اطراف می‌چرخاند، با صدایی آرام جواب داد:

– بله آقا، همین‌جاست.

سپس سرش را به‌سمت یوسف چرخاند و ادامه داد:

– آقا ببخشید؛ ولی شما اصلاً حرفی نزنید. این‌جور که من شنیدم، اهالی اینجا پشتو حرف می‌زنن و من این زبون رو فوت آبم و قلق هم‌وطنای خودم رو می‌دونم. احتیاط شرط عقله، شاید آدمای ناجوری باشن.

بعد از ساعت‌ها این اولین حرف درست‌ودرمان جاوید بود. با خودش که تعارف نداشت، ترس گنگی میان دلش لانه کرده بود.

به‌سختی ته‌مانده‌ی آب دهانش را فرو داد. سری به نشان تأیید حرف‌های او جنباند و هماهنگ با جاوید دست بر روی دستگیره در گذاشت و از ماشین پیاده شد.

به‌محض پیاده‌شدن اولین چیزی که به استقبالش آمد، سوز نفس‌گیری به همراه دانه‌های ریز برف بود که بر روی گونه‌هایش می‌نشست و پرپیچ‌وتاب از هر روزنه‌ای به داخل لباس‌هایش نفوذ می‌کرد.

لبه‌های یقه‌ی پالتویش را بالا کشاند و دست‌هایش را در جیب‌هایش پنهان کرد.

سکوت وهم‌برانگیزی با هیاهوی باد و بوران برف جابه‌جا می‌شد و تلوتلوخوران به این‌سو و آن‌سو می‌رفت. گویی در این نقطه‌ی زمین زندگی از حرکت باز ایستاده بود که هیچ صدایی جز وزوز باد شنیده نمی‌شد!

جاوید لبه‌های کاپشن چرمش را به هم نزدیک کرد و جلدی ماشین را دور زد و خود را به یوسف رساند و درحالی‌که دندان‌هایش از سرما تیک‌تیک به هم می‌خورد، گفت:

– آقا این آسمون و سوزی که من می‌بینم، توی دامنش یه خروار برف داره و باید زودتر برگردیم؛ وگرنه با این لاستیکای صاف توی برف گیر می‌کنیم.

سپس درحالی‌که با بالا و پایین پریدن سعی در گرم‌کردن خود داشت، با همان صدای لرزان گفت:

– آقا ببخشیدا، گفتید اسم پسرعمه‌تون چی بود؟

نمی‌دانست روی چه حساب‌کتابی به این پسرک سرخوش ریغماسی وراج با این ابوقراضه‌اش اعتماد کرده بود! چقدر دلش می‌خواست او را میان دستانش چون گلوله برفی مچاله و چنان به‌سمت ناکجاآباد پرتابش می‌کرد که با برف تابستان به زمین برمی‌گشت.

پوف بلندی کشید و ابر کوچکی از بخار دهانش متولد شد. فعلاً چاره‌ای جز تسلیم نداشت. در تلاشی مذبوحانه سعی کرد دلهره‌ای را که مثل حباب روی آب هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، نادیده بگیرد.

اولین قدم را محکم برداشت و کوتاه جواب داد:

– متین.

***

سلطان‌خان از تمام جلال و جبروت یک سلطان فقط نامش را یدک می‌کشید. پیرمردی فرتوت و نابینا که گویی چشم‌هایش را به هم دوخته بودند، با ریشی سفید و بلند که قامت خمیده‌ای داشت، همراه یک قوز ملایم بر روی گرده‌اش که او را وادار به دولا راه‌رفتن می‌کرد. چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌ای داشت و چین‌های سه شاخه‌ی گوشه‌ی چشمان بی‌فروغ نه‌چندان درشتش رد پای کلاغ را در ذهن تداعی می‌کرد.

ملکه‌اش هم پیرزنی سال‌خورده بود، با لباسی مندرس که شال پشمی خاکستری‌رنگی که پارگی بسیار داشت، دور سرش پیچانده بود و فارسی را با گویشی که برای یوسف ناآشنا بود حرف می‌زد و به‌محض اینکه جاوید چند جمله‌ای با او صحبت کرد، در خانه‌اش را که از حلبی ساخته شده بود، با رویی گشاده به رویشان باز کرد.

یوسف به احترام صاحب‌خانه چکمه‌هایش را که غرق گل بود، پشت در جا گذاشت و پیش از جاوید داخل خانه شد.

اولین چیزی که به پیشوازش آمد، بوی روغن سوخته‌ای بود که مشامش را به‌شدت آزار می‌داد و به هوای دم‌کرده‌ی آلونک همانند چسب چسبیده بود.

والوری سبزرنگ و زنگ‌زده که فیتیله‌اش زرد و نارنجی می‌سوخت، به خانه گرما می‌داد و کتری دودگرفته‌ای روی آن قرار داشت. تنها نور خانه فانوس کم‌سویی بود که از دیوار آویزان بود و نورش بر روی گلیم نخ‌نما و کهنه‌ای پاشیده می‌شد. کمی آن‌سوتر پرده‌ای مندرس دید که از سقف آویزان بود و فضای چهارگوش خانه را به دو نیم تقسیم کرده و نگاه مضطربش بین مکالمه‌ی نامفهوم آن دو در گردش بود.

جاوید فاتحانه در استایل یک مترجم ظاهر شد و سرش را قدری پیش آورد و حرف‌های پیرزن را ترجمه کرد:

– آقا داره خدا رو شکر می‌کنه که شما اومدید دنبال برادرتون. میگه پسرش شاگرد کامیونه و اون رو توی یه شهر نزدیک مرز اتفاقی لای زباله‌ها پیدا کرده و آوردتش اینجا.

یوسف دیگر چیزی نمی‌شنید و تمام حواسش پی پرده و فضای پشت آن بود که پیرزن به داد تپش‌های دل بی‌قرارش رسید. دست سلطان‌خان را گرفت و کنج دیوار نشاند. سپس چست‌وچابک به‌سمت پرده رفت و با دست پرده را پس زد.

یوسف با دیدن متین، لحظه‌ای به کوتاهی عمر یک نفس مات‌ومبهوت ماند. جسم نحیف و لاغر و رنگ‌پریده با آن ریش‌های بلند و زخم‌های عمیق و نیمه‌عمیق خوابیده در آن رختخواب چرک و مندرس هیچ شباهتی به متین خوش‌قدوبالا و دخترکش نداشت.

نفس در سینه‌اش جا ماند و سوزش اشک را در نی‌نی چشمانش حس کرد.

دردانه‌ی و عزیزکرده‌ی عمه‌پوران که لای پر قو بزرگ شده بود، لاغر و رنجور، جایی میان مرز مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زد.

بی‌درنگ به‌سمت او دوید و کنار رختخوابش زانو زد. ناباور از آنچه که می‌دید، دستی بر روی پیشانی او کشید که داغ و تب‌دار در تب می‌سوخت.

سرانگشتانش را به پلک‌های بسته‌ی او رساند و آرام آن را به میان موهای خاکی و چربش سر داد که قسمتی از آن با خون خشک‌شده‌ای به هم چسبیده بود. آن‌گاه خم شد و جایی کنار گوشش آهسته گفت:

– متین، منم یوسف. اومدم دنبالت.

متین بی‌حرف و کلامی نیمه‌هوشیار پلک‌هایش را بازوبسته کرد و جاوید با جمله‌ی آخر پیرزن به‌آنی کنار یوسف زانو زد و درحالی‌که نگاهش بر روی متین بود، هول و دستپاچه به زبان مادری‌اش گفت:

– یا حضرت عباس! آقا باید بریم شفاخانه دکتور معالجه‌ش کنه. پیرزن میگه پهلوش را با چیزی تیز مثل چاقو پاره کردن و با دوای خانگی درمان نشده.

قلب یوسف از تپش ایستاد و با دستانی لرزان به‌آنی پتو را از روی متین کنار کشید و پیراهن غرق خون او را قدری به‌سمت بالا هل داد و با دیدن زخم افقی نیمه‌عمیق که اطرافش سرخ و متورم شده بود، چشم‌هایش را برای لحظه‌ای کوتاه برهم فشرد و بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کند، دست زیر پا و کمر متین گذاشت و او را که چون نوجوانی چهارده ساله سبک و کم‌وزن شده بود، روی دست بلند کرد و درحالی‌که به‌سمت در می‌دوید، فریادزنان رو به جاوید گفت:

– جاوید برو ماشین رو بیار. باید بریم بیمارستان.

جاوید تروفرز به‌سمت در دوید و پیش از یوسف کفش‌هایش را به پا کرد و در آستانه‌ی در ایستاد.

– آقا تا ماشین راه زیادی نیست. من می‌برمش، شما چکمه‌هاتون رو بپوشید.

یوسف نگاهی به چشم‌های بسته‌ی متین انداخت که حالا نفس‌هایش به خرخر افتاده بود.

شتاب‌زده همان کرد که او گفته بود. سپس دم آخر شتاب‌زده به‌سمت پیرزن برگشت که با لبخندی نرم از سر رضایت رفتن او را تماشا می‌کرد. آن‌گاه دست در جیب پالتویش فرو برد و بی‌آنکه بشمارد، سخاوتمندانه دسته‌ای اسکناس افغانی بیرون آورد و آن را درون جیب ژاکت کهنه‌ی پیرزن گذاشت. به چشمان او که گوشه‌هایش پر از خطوط عمیق چین‌وچروک بود خیره شد و کوتاه گفت:

– ممنونم.

آن‌گاه شتاب‌زده چون باد به‌سمت ماشین جاوید دوید.

***

جاده مثل پل صراط دراز و کش‌دار و تمام‌نشدنی بود.

بوران برف کولاک می‌کرد، آن‌چنان که حتی نیم متر جلوتر را به‌سختی می‌توانستند ببینند؛ اما با تمام این احوال ماشین جاوید لخ‌لخ‌کنان با سرعت چهل تا پنجاه کیلومتر دل برف را می‌شکافت و پیش می‌رفت.

یوسف دلواپس متین که گهگاهی ناله‌های خفیفی می‌کرد، چراغ سقفی ماشین را روشن کرد تا بهتر او را ببیند و هر چند دقیقه یک بار به کمرش زوایه می‌داد و به صندلی عقب نگاه می‌کرد و گاهی هم اسمش را صدا می‌کرد که جز ناله‌ی او چیزی نصیبش نمی‌شد.

هرچند پیش‌بینی جاوید درمورد گیرکردن در برف درست از آب درنیامد؛ اما اتفاق تازه‌تری از راه رسید.

یوسف با متوقف‌شدن ماشین دستی به پلک‌های خسته‌اش کشید و بلافاصله اخم‌هایش را درهم تاب داد و پرسید:
– چرا واستادی؟
جاوید که به جز مادرش اهل حساب‌بردن از هیچ بنی‌بشری نبود، از صلابت این مرد و اخم‌هایش خیلی حساب می‌برد. آب دهانش را قورت داد و با تته‌پته گفت:
– آقا به حضرت عباس این‌جوری که حرف می‌زنید بند دلم شل میشه! ببخشیدا؛ ولی با اجازه‌تون فکر می‌کنم چرخ سمت من پنچر شده.
میان این‌همه مصیبت همین را کم داشت. دلش مثل سیروسرکه در هم می‌جوشید و قل‌قل می‌کرد. اضطراب تا جایی نزدیک حلقش بالا آمده بود و این را از طعم گس و تلخ دهانش فهمید.
بی‌درنگ به ساعتش نگاه کرد که عقربه‌هایش از نه هم گذشته بودند. دل‌نگران متین که نیمه‌هوشیار روی صندلی عقب اقتاده بود و با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد و مهربانی که می‌دانست دلواپس و چشم‌انتظار اوست، در دم تکه ابری شد پر از رعدوبرق خشم. با کف دست محکم به داشبورد ماشین ضربه زد و تمام حرصش را بر سر آن خالی کرد و با صدای جاوید چهره‌ی برافروخته‌اش به‌سمت او برگشت.
– آقا ببخشیدا، توی سر من بزنید راضی‌ترم تا اینکه توی سر ماشینم بکوبید. اتفاقه دیگه پیش میاد.
آن‌گاه بی‌خیال‌تر از همیشه دستی در هوا تاب داد و اضافه کرد:
– خیالتون راحت، پنچرگیری رو فوت آبم. ایران که بودم یه مدت شاگرد مکانیک بودم. شما زحمت بکشید و چراغ‌قوه‌ی موبایلتون رو روشن کنید تا من چرخا رو عوض کنم؛ ولی به نظرم بهتره قبل از پنچرگیری یه‌کم برف روی پیشونی پسرعمه‌تون بذارید تا تپش پایین بیاد. مادرم زمستونا هر وقت ما مریض می‌شدیم و تب می‌کردیم با برف تبمون رو پایین می‌آورد.
پلک‌هایش را از حرص بر هم فشرد. بدش نمی‌آمد با یک مشت جانانه فک او را هم پایین می‌آورد تا این‌قدر حرافی نکند.
– به‌جای طبابت و فس‌فس‌کردن پیاده شو بریم پنچری چرخ رو بگیریم. تو که می‌دونستی جاده آسفالت نیست و چرخای ماشین هم اوضاعش تعریفی نداره، برای چی من نابلد رو با خودت همراه کردی؟ لااقل می‌گفتی یه ماشین صحیح و سلامت کرایه می‌کردم و با اون ماشین میومدیم.
جاوید از ترس چهره‌ی برافروخته‌ی یوسف و چشمانی که خشم در آن موج می‌زد، زبانش بند آمد و جمله‌هایش را یکی درمیان پشت‌هم ردیف کرد:
– آقا حق با شماست! به حضرت عباس ترسیدم بگم چرخام مورد داره، یه مشتری پولدار از دستم بپره. نگران نباشید تا کابل راه زیادی نیست، پنچری رو که بگیریم تخت گاز میریم.

جمله‌اش را از میان راه قیچی کرد و بر سرش فریاد زد:
– جاوید دهنت رو ببند تا نزدم لهت کنم.
جاوید حساب کار دستش آمد. با سر چهار انگشت محکم بر دهانش کوبید و شتاب‌زده از ماشین پیاده شد.
یوسف قبل از پیاده‌شدن دل‌نگران‌تر از قبل به پشت‌سرش برگشت و بار دیگر چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی متین را نگاه کرد و دلش هزاران تکه شد. آن‌گاه دست پیش برد و پالتویش را که روی او انداخته بود، قدری بالاتر کشاند. سپس از ماشین پیاده شد و چراغ‌قوه‌ی موبایلش را روشن کرد و درحالی‌که دانه‌های برف از هر سو بر روی سر و صورتش می‌نشست، آستین‌های پلیور سرمه‌ای‌رنگش را قدری بالاتر کشاند و غرولندکنان با خودش زمزمه کرد:
– آخه پسر، توی این مملکت غریب چی‌کار داشتی؟ کدوم نامردی تو رو به این روز درآورده؟
یوسف این را گفت و با گام‌های بلند به‌سمت جاوید رفت که همچنان فس‌فس‌کنان با چرخ درگیر بود. رفت تا بلکه زودتر از این جاده‌ی مرگ نجات یابند.
***
عمر هر دقیقه شصت ثانیه نیست و تحت تأثیر شادی، خوشی و غم و اضطراب عمرشان متغیر است.
خوشی‌ها که باشند عمر ثانیه‌ها کوتاه می‌شود. زمان مثل برق و باد عبور می‌گذرد و حتی عبور آن را حس نمی‌کنی.
اما اضطراب، این حس ناخوشایند و تلخ، ثانیه‌ها را چنان کش می‌دهد که گویی انتهایی برایشان تعریف نشده است و برای یوسف زمان این‌گونه می‌گذشت؛ کش‌دار و طولانی و این حس گزنده تا زمانی که متین از اتاق عمل بیرون نیامد و از بهبودی حالش مطمئن نشد، مثل سنجاق وصل دلش بود.
به حالت دورانی انگشتانش را بر روی پیشانی پردردش به حرکت در آورد. هنوز سرش پر از هیاهو بود و بیش از همه صدای جاوید و پرحرفی‌هایش در ذهنش جولان می‌داد.
پسر ریزنقش و لاغراندامی که قسم حضرت عباس به جمله‌هایش دوخته شده بود و هرگاه می‌ترسید، به طور ناخودآگاه به زبان مادری‌اش برمی‌گشت و امروز کنار پرحرفی‌هایش خیلی کمک حالش بود. بیمارستان خصوصی مولاعلی هم که اکثر کادر پزشکانش هندی‌تبار بودند، پیشنهاد او بود.
نگاهش را از دو تخت دیگر که بیمارانش در خواب بودند، جدا و تمام خستگی‌هایش را بر روی تک صندلی پلاستیکی کنار تخت متین هوار کرد و مردمک‌هایش بر روی سرم او که قطره‌قطره می‌چکید، ثابت شد.
ذهنش از خستگی نای پرسه‌زدن نداشت. افکارش را رها کرد و به متین خیره شد. خیالش از بابت متین راحت شده بود و درحال حاضر تنها دلواپسی‌اش مهربان بود و دیگر هیچ!

www.NegahDL.com

چشم‌هایش را دمی کوتاه بر هم فشرد تا هیاهوی افکارش خاموش شود. آه جامانده در سینه‌اش را با دم و بازدمی عمیق بیرون فرستاد؛ اما عمر خاموشی افکارش چندان طولانی نشد و صدای ریز و زنگ‌دار جاوید جایی کنار گوشش اهرمی شد تا چشم‌هایش را باز کند.

– آقا ببخشید؛ ولی شارژری که به موبایلتون بخوره پیدا نکردم. موبایل من هم که به آب حساسیت داره و یه نمه آب میره تو حلقش تا چند روز خاموش میشه. پرستار سیبیل کلفت بخش هم پاش رو کرده توی یه کفش و میگه استفاده از تلفن بیمارستان ممنوعه و هر چی بهش گفتم بابا تلفن عمومی داخل حیاط خرابه، به خرجش نرفت و راضی نشد تا یه زنگ به هتل بزنید. ساعت از یک هم گذشته. میگم حالا که شما دلواپس خانومتون هستید، شما رو می‌برم هتل و خودم برمی‌گردم بیمارستان. خیالتون راحت، مادرم اگه سه روز هم خونه نرم نگران نمیشه و می‌دونه دنبال یه لقمه نون حلالم.

سپس قدری سرش را به یوسف نزدیک‌تر کرد و آهسته پچ‌پچ کرد:

– میگم آقا ماشاءالله خوب انگلیسی صحبت می‌کنید! دیدم با اون دکتر هندی چه قشنگ حرف می‌زدید. من رو بگو چهارتا جمله‌ی انگلیسی حفظ کردم، پزش رو به شما می‌دادم.

اگر به او مجال می‌داد تا صبح مسلسل‌وار یک‌سره با ربط و بی‌ربط حرف می‌زد. با لبخندی خسته که از آسودگی نشئت می‌گرفت، از جایش برخاست. دست در جیب پالتویش فرو برد و یک پنجاه دلاری بیرون آورد و به‌سمت او گرفت.

– اگه از پرحرفیات فاکتور بگیرم، آدم به‌دردبخوری هستی. امروز خیلی بهم کمک کردی. مزد امروزت رو به دلار حساب می‌کنم.

چشمان جاوید از خوشی برق زد و چراغانی شد. بی‌تعارف آن را گرفت و داخل جیب کاپشن چرمش چپاند.

– خدا به زندگیتون برکت بده! مادرم دعاتون می‌کنه!

یوسف دستی به پلک‌های خسته‌اش کشید و برخاست. سپس به‌سمت تخت رفت، خم شد و پیشانی متین را که نفس‌هایش آرام و بی‌دغدغه در رفت‌وآمد بود، بـ*ـوسید و درحالی‌که بیرون می‌رفت، گفت:

– تو همین جا بمون و حواست به متین باشه. با دکترش صحبت کردم، بهش آرام‌بخش تزریق کردن و بعید می‌دونم تا صبح بیدار بشه. من با تاکسی میرم هتل و دو–سه ساعت استراحت می‌کنم و برمی‌گردم.

جاوید تمام هوش و حواسش پی پنجاه دلاری بود و تقریباً حرف‌های یوسف را یکی در میان می‌شنید؛ اما پشت‌بند هر جمله‌ی او با تکان سرش یک چشم غلیظ و آب‌دار می‌بست.

***

اضطراب‌های بسیاری را تجربه کرده بود؛ مانند اضطراب قبولی در کنکور، اضطراب میان ترم و لحظه‌ای که با بهزاد سر سفره عقد نشستند و قلبش به‌جای سینه در دهانش می‌کوبید و لحظه‌هایی که در راهروهای دادگاه خانواده بالاوپایین می‌رفت و زمانی که خطبه‌ی طلاقش جاری شد.

اما هیچ‌کدام از این اضطراب‌ها همانند طناب اعدام به دور نفس‌هایش حلقه نشده بودند و حالا حس می‌کرد نفس‌هایش درحال خودکشی هستند که این‌چنین سینه‌اش از کمبود اکسیژن به خس‌خس افتاده و حتی میلی به خوردن شامی که سفارش داده بود نداشت.

آرام و قرار از دلش رفته بود. با حرص کلیپس را از موهایش جدا و آن را به کنجی پرتاب کرد و از آنجایی که نمی‌توانست اضطراب قلاب‌شده به دل و زبانش را پنهان کند، از خیر تلفن به ایران و صحبت با مامان‌حوری گذشت.

بلاتکلیف چند ثانیه به روی تخت نشست، نچی زیر لب گفت و کلافه برخاست. لحظه‌ی بعد بر روی تک صندلی چرم کنج اتاق و بعد از آن چهارزانو روی موکت آبی‌رنگ و پرنقش‌ونگار که طرح‌هایی پرچین‌وشکن همچون موج دریا داشت.

حتی حمام و سرویس بهداشتی را هم امتحان کرد؛ اما هیچ کجا آرام و قرار دلش را پیدا نکرد.

به‌ناچار اضطراب و دل‌شوره‌ی بی‌خبری از یوسف را با قدم‌هایش تقسیم کرد و در فضای نه‌چندان بزرگ اتاق چند قدم می‌رفت و دوباره همان‌ها را برمی‌گشت.

عاقبت ناتوان از تسلط بر افکار منفی‌اش که هوراکشان به‌سمتش می‌تاختند، به پنجره پناه برد. پرده‌ی کرم‌رنگ آن را با دست پس زد. پنجره را باز کرد و سر برداشت و درحالی‌که دانه‌های درشت و سرگردان برف بر روی صورت داغ و گونه‌های تب‌دارش می‌نشست، رو به آسمان برفی شهر که برایش غریب و ناآشنا بود، نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش پر از هوای برفی شد.

آن‌گاه دست‌هایش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد، پلک‌هایش را بست و زیر لب نجواکنان از ته ته دل دعا کرد:

– خدایا به بزرگیت قسمت میدم به غریبی من رحم کن. یوسفم رو به من برگردون!

مهربان با وجود سوز سردی که لرز به تنش سرازیر می‌کرد، آن‌قدر آنجا ایستاد و با چشمان بسته به آسمان دخیل بست تا که حاجت روا شد. صدای کوبش در اتاق و صدای مهربان‌گفتن‌های یوسف او را از قاب پنجره جدا کرد و درحالی‌که مدام زیر لب خدا را شکر می‌کرد، با دستانی لرزان پنجره را بست و چون باد به‌سمت در دوید.

در که باز شد زمان برای هر دو ایستاد.

مهربان با لب‌هایی مهروموم‌شده همانند ماهی که به دریا رسیده باشد، عمر دوباره یافت و از پس چشمان ابری‌اش یوسف را تار و مواج می‌دید.

یوسف هم حال‌وروزی بهتر از او نداشت و مانند پسرهای نوجوان عاشق‌پیشه قلبش بی‌امان و پرتپش در سینه‌اش می‌کوبید و نگاهش دمی از او جدا نمی‌شد.

حس غریبی که حتی در کنار همسر مرحومش آن را تجربه نکرده بود.

بی‌پروا به تماشایش ایستاد. موهای پریشان نارنجی‌رنگش صورت مهتابی او را قاب گرفته بود و رها بر روی شانه‌های کوچکش دل به یغما می‌برد.

چتری‌های خیس و نم‌دارش که پرپیچ و مواج بر روی صورتش کج افتاده بود که دیگر گفتن نداشت. هیکل ظریف و دخترانه‌اش در آن پلیور بافت شیری‌رنگ و شلوار جین از او عروسکی دل‌خواه ساخته بود.

مهربان پلک بر هم گذاشت تا از شر قطره‌های مزاحم اشک که دیدش را تار کرده بود، خلاص شود. دقیقاً حال‌وروز یک اعدامی را داشت که درست لحظه‌ی آخر به او زندگی دوباره بخشیده باشند؛ همان‌قدر شیرین و دل‌چسب!

قدمی پیش گذاشت و دو دستش را بند لبه‌ی پالتوی یوسف کرد و سرش به‌سمت او خم شد و قطره‌های اشک یکی پس از دیگری بر روی گونه‌هایش سر خورد و کج‌ومعوج به زیر چانه‌اش پنهان شد.

یوسف کشش و میـ*ـل مهارنشدنی در آغـ*ـوش کشیدن مهربان را میان مشت‌هایش فشرد. سپس سر خم کرد و کنار موهای او که عطری همانند گل مریم از آن تراوش می‌شد، نجوا کرد:

– هیش عزیز دلم! گریه نکن. می‌خوای با این اشکا دلم رو آتیش بزنی؟

صدای گرم و مردانه‌ی یوسف بر بالی از نوازش سوار بود و مانند تلنگری گریه‌هایش را به هق‌هقی بی‌وقفه مبدل کرد و با حفظ همان فاصله‌ی اندکی که مرز بینشان بود، پیشانی‌اش را بر سیـ*ـنه‌ی یوسف تکیه داد و تا هنگامی که کاسه‌ی چشمانش از اشک خالی شود، در همان حال باقی ماند و هنگامی که از او جدا شد، دیگر تاب دیدن چشمان یوسف را نداشت و از شرم عشق پلک‌هایش را به زیر سر داد.

اما بار دیگر با صدای پچ‌پچ‌وار یوسف آن هم درست کنار گوشش، دلش در سرازیری دل‌نشینی سقوط کرد.

– اجازه میدی اشکات رو پاک کنم؟

خنده با اشک‌هایش هماهنگ متولد شد. سر برداشت و میان نگاهشان گره شیرینی افتاد. از همان نگاه‌هایی که ناز و نیاز میانش موج می‌زد.

یوسف نرم و آهسته سرانگشتش را بر روی گونه‌های یخ‌زده‌ای او لرزاند و قطره‌های شفاف را شکار کرد و بعد هم با اخم ظریفی معترض پرسید:

– چرا این‌قدر گونه‌هات سرده؟ مگه فن‌کوئل اتاقت کار نمی‌کنه؟

خب اگر می‌خواست اعتراف کند، باید می‌گفت ربطی به فن‌کوئل بینوا ندارد و خودش پنجره را باز کرد و به آسمان دخیل بست تا خدا حاجتش را روا کند و او را به سلامت برگرداند.

www.NegahDL.com

لبخندش عمیق شد و پرسش او را بی‌پاسخ گذاشت و به‌جای آن با رویی گشاده گفت:

– سلام خوش اومدی!

یوسف هرچند چهره‌اش زار می‌زد و خستگی از چشمانش سرریز بود؛ اما در دم خستگی‌هایش را از یاد برد و با لبخندی نرم و مردانه جواب داد:

– چه استقبال باشکوهی! اجازه هست بیام داخل و یه‌کم مهمونت باشم؟

به نگاه خسته‌ی او خیره شد. او مدت‌ها پیش مهمان دلش شده بود و دیگر به اجازه نیازی نداشت. ازخداخواسته قدری کنار رفت و یوسف با دو قدم بلند داخل شد و در را پشت‌سرش بست و مشتاق به موهای پر و نیمه‌مجعد مهربان که بی‌قید بر روی شانه‌اش سوار بود، خیره ماند.

برای اولین بار بود که موهای او را بی شال و روسری می‌دید و عاقبت تاب نیاورد و با صدای خسته و قدری بم حرفش دلش را بی‌پرده زد:

– موهای خوشگلی داری.

برای اینکه شرم دخترانه به سراغش بیاید و دست‌وپایش را گم کند، همین یک جمله کافی بود.

لبخندی خجل بر روی لبش نشست و هول و دستپاچه خم شد و شال سفید رهاشده بر روی تخت را برداشت و آن را به روی سرش پهن کرد و برای اینکه از زیر نگاه‌های خیره‌ی یوسف فرار کند، با دستانی که قدری می‌لرزید به صندلی چرمی کنار تخت اشاره کرد و گفت:

– چرا ایستادی؟! بشین.

اما یوسف به‌جای نشستن به‌سمت درجه‌ی فن‌کوئل به بر روی دیوار تعبیه شده بود، رفت و آن را تا آخرین درجه زیاد کرد و گفت:

– اتاقت چرا این‌قدر سرده؟ این‌طوری که مریض میشی! شاید مشکل از فن این اتاق باشه. فردا میگم اتاقت رو عوض کنن.

سپس با دیدن سینی شام که همچنان دست‌نخورده باقی مانده بود، با اخمی تصنعی اضافه کرد:

– شامت رو هم که نخوردی!

عمیق و از ته دل و جان به یوسف نگاه کرد، به نگرانی‌های مردانه‌ای که خرجش می‌کرد، به موهای درهم و برهمش و چشمانی که از خستگی خمـار شده بود و آخ که چقدر دلش می‌خواست دست به دورش حـلـ*ـقه می‌کرد و سر بر سیـــ*ـنه‌اش می‌فشرد و تا ابد در آن چهارچوب امن مردانه باقی می‌ماند.

نیشگونی ملایم از پایش گرفت تا افکار بی‌حیایی‌اش را خاموش کند.

یوسف پلک‌هایش را قدری جمع کرد و با نگاه باریک‌شده‌ای مهربان را از نظر گذراند و حدس زد که موضوعی ذهنش را درگیر کرده است. یک تای ابروهایش را بالا داد و گفت:

– به چی فکر می‌کنی؟ نمی‌خوای بپرسی چرا دیر اومدم؟ یا مثلاً غر بزنی و بگی تنها موندی و باید تو رو هم با خودم می‌بردم یا اینکه قهر کنی و بگی دلت هزار راه رفت و برگشت. اون‌وقت من هم بهت بگم ماشین جاوید توی برف پنچر شد و شارژ موبایلم تموم شد و اون‌قدر سرم شلوغ شد که نتونستم تماس بگیرم.

مهربان چنان خندید که دندان‌هایش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشت. خدا را شکر کرد که افکار آدم‌ها صدا ندارند؛ وگرنه بی‌حیایی‌هایش برملا می‌شد.

– مهم اینه که برگشتی و حالا اینجا هستی. فردا هم روز خداست و می‌تونی همه‌چیز رو برام تعریف کنی. از آرامش صدات معلومه که با خبرای خوب هم برگشتی و متین رو پیدا کردی. حالش خوبه؟

اولین جمله‌ی مهربان همانند قرص دیازپام آرامش غریبی به دلش سرازیر کرد. بله، مهم این بود که همراه متین برگشته و حالا در یک قدمی مهربان نشسته بود.

لبخندی نرم و ملایم لب‌هایش را رو به بالا انحنا داد. به‌آرامی سری به علامت تأیید جنباند و درحالی‌که روی صندلی کنار تخت می‌نشست، انگشتانش را به میان موهای نامرتبش فرو برد و شانه‌وار دستی به آن‌ها کشید.

– آره خداروشکر پیداش کردم؛ اما آش‌ولاش با یه زخم نیمه‌عمیق چاقو توی پهلوش و کلی زخم و کبودی ریزودرشت دیگه. یه ساعت توی اتاق عمل بود؛ ولی شکر خدا الان حالش خوبه. دکتر می‌گفت علت تب بالاش عفونت زخماش بوده. بهش آرام‌بخش تزریق کردن. جاوید، همون پسره که امروز باهم دیدیمش، امشب بیمارستان می‌مونه و فردا خودم میرم.

چنان متعجب شد که ابروهایش یک پله بالاتر رفتند. بلافاصله لبه‌ی تخت دقیقاً روبه‌روی یوسف نشست و نگران جمله‌هایش را ردیف کرد:

– وای خدای من متین چاقو خورده؟ عجب معمایی! وقتی میومدی حالش چطور بود؟ تونستی باهاش حرف بزنی؟ نفهمیدی برای چی اومده افغانستان؟

وقتی به چشمان مهربان که نگاه می‌کرد، خستگی همچون کرم ابریشم پیله‌ی خستگی‌هایش را می‌شکافت و پروانه‌وار راه آسمان در پیش می‌گرفت.

عزمش را جزم کرد تا دنیا و مشکلاتش را به طلوع صبح فردا موکل کند و بی‌آنکه سؤالات قطارشده‌ی او را پاسخ دهد، نرم و نجواگونه گفت:

– توی چشمات چی داری که با دیدنشون خستگیام پر می‌کشه؟

www.NegahDL.com

خب راست است که می‌گویند عشق کور می‌کند و عاشق عیب معشوق را نمی‌بیند؛ وگرنه چشمان سرخ و پف‌آلود او که حتی یک ریمل ناقابل هم روی آن نبود هیچ جذابیتی نداشت.

دست‌های بلاتکلیفش را در هم گره کرد و قسمتی از موی سرگردان روی صورتش را به زیر شال هل داد. باید اعتراف می‌کرد که با هر جمله‌ی عاشقانه‌ی یوسف اوج می‌گرفت.

سنگینی نگاه ممتد یوسف پلک‌هایش را به زیر کشاند، سپس بی‌قرار سر برداشت و نگاهشان روی مرز اشتیاق به هم رسید.

یوسف زودتر از مهربان به داد لحظه‌های نفس‌گیر بینشان رسید و با جمله‌ی بعدی فضای را عوض کرد:

– برای شام چی سفارش دادی؟ فکر می‌کنی به قدری هست که بتونه دوتا شکم گرسنه رو سیر کنه؟ این وقت شب فکر نمی‌کنم رستوران هتل باز باشه و بتونیم غذای گرم سفارش بدیم.

آرامشی غریب بر روی حس‌های خوبش نشست و آن شام سرد که روغن‌هایش ماسیده و نانش بیات شده بود، لذیذترین شامی شد که تابه‌حال خورده بودند.

***

با طلوع آفتاب صبح فردا، دیروز با تمام سختی‌هایش کنج ذهن به یک خاطره‌ی تلخ مبدل شد؛ از همان روزهایی که بهتر است به دست فراموشی سپرده شود.

هرچند زمین از برف سفیدپوش شده بود؛ اما آسمان نیلی‌رنگ کابل چنان شفاف می‌درخشید که گویی خداوند با طلوع خورشید هنرمندانه بار دیگر آن را آفریده و به‌جز یک آفتاب تابان و چند تکه ابر پنبه‌ای سفید که گوشه‌وکنار آسمان لم داده بودند، چیز دیگری در آن نیلی مدور و بی‌انتها دیده نمی‌شد.

متین به‌سختی پلک‌هایی به‌هم‌چسبیده‌اش را باز کرد. حسی مثل بیرون‌آمدن از دالانی تاریک و بی‌انتها را داشت و زمان و مکان را گم کرده و در فضایی از گیجی و سردرگمی به سر می‌برد.

صداها در سرش گنگ و نامفهوم در چرخش بودند. سوزش آزاردهنده‌ای در پهلوی سمت چپش و ذق‌ذق دردی گزنده را میان شقیقه‌هایش حس می‌کرد. حس می‌کرد چند گونی سیمان به روی او خالی کرده‌اند که این‌چنین له‌ولورده قادر به حرکت‌کردن نبود.

اولین تصویری که پیش چشمش جان گرفت، چهره‌ی مهربان بود و صدای گنگش که به‌سرعت از افق دیدش دور شد و پشت‌سرهم یوسف را صدا می‌زد و می‌گفت:

– یوسف! یوسف! فکر می‌کنم متین بیدار شد. همین الان خودم دیدم پلکاش رو باز کرد.

تصویر بعدی که در قاب چشمانش جای گرفت، سرم کنار تختش بود. بعد از تأملی کوتاه به قدر چند نفس، ذهنش به تکاپو افتاد و با یک حساب دودوتا چهارتایی در ذهنش به این نتیجه رسید که از جهنمی که در آن گرفتار شده

بود، نجات پیدا کرده و حالا در یکی از بیمارستان‌های تهران بستری است و دلشاد برای عیادت او آمده و تنها نکته‌ی مجهول ذهنش صمیمیت دلشاد با یوسف بود.

تصویر بعدی که در چشمان تارش جای گرفت، یوسف بود؛ آن هم با لبی خندان که درست کنارش ایستاده بود.

– سلام پسر پردردسر. حالت چطوره؟ خداروشکر تبت اومده پایین. توی آسمونا دنبالت می‌گشتم و توی ناکجاآباد پیدات کردم.

صدای مهربان و احوالپرسی‌اش، چشمان بی‌رمقش را به‌سمت او برگرداند.

– سلام آقای شمشیری. حالتون خوبه؟

با زبان لب‌های خشک و قاچ‌خورده‌اش را تر کرد و با صدایی که خطوخش بسیار داشت، جواب داد:

– برگشتیم ایران؟ مامان پوری و صبا کجان؟ هنوز نیومدن؟

یوسف نیم‌نگاهی به مهربان که آن‌سوی تخت ایستاده بود انداخت. یقیناً به‌خاطر حضور مهربان این‌چنین تصوری در ذهنش ساخته بود.

قدری به‌سمتش خم شد و گفت:

– نه هنوز افغانستان هستیم و به ایران برنگشتیم. دیشب تو رو تقریباً نیمه‌بی‌هوش پیدا کردم.

جسم و ذهنش کوفته‌تر از آن بود که معمایی را حلاجی کند. گویی در خلائی از ندانستن افتاده بود و به‌جز صدای گنگ یوسف که نامش را صدا می‌زد، هیچ‌چیز دیگری به یاد نداشت.

اگر در ایران نیستند، پس دلشاد در افغانستان و کنار تخت او چه می‌کرد؟ از آنجایی که نای سؤال‌پرسیدن نداشت در سکوت نگاه نیمه‌تارش را به‌سمت مهربان چرخاند که با لبخندی وسیع او را تماشا می‌کرد.

یوسف قدری به‌سمتش خم شد و آهسته‌تر از قبل ادامه داد:

– می‌دونم تعجب کردی! قصه‌ش یه‌کم طولانیه. همین‌قدر بگم با من اومده افغانستان دنبال خواهرش که شوهرش فوت کرده. تو بگو با این حال‌وروز اینجا چی‌کار می‌کنی؟

خب اگر قرار بود قصه‌اش را بگوید، باید از حماقت‌هایش شروع می‌کرد. به‌سختی ته‌مانده‌ی آب دهانش را که طعمی چون مواد ضدعفونی داشت، فرو داد.

– میشه از حماقتام بعداً حرف بزنیم؟ الان نای حرف‌زدن ندارم.

یوسف با وجود اینکه میان کنجکاوی‌هایش پرسه می‌زد؛ اما از سؤال بی‌وقتش پشیمان شد. باشه‌ای زیر لب گفت و پتوی قهوه‌ای‌رنگ او را قدری بالاتر کشاند.

– برای حرف‌زدن فرصت زیاده. استراحت کن، فعلاً سلامتیت از هر چیز دیگه‌ای هم مهم‌تره؛ ولی قبل از خواب باید با عمه‌پوران و صبا حرف بزنی که هر نیم ساعت زنگ می‌زنن و حالت رو می‌پرسن. البته نازنین رو هم باید

www.NegahDL.com

توی لیست انتظار بذاری. دختر به این سمجی ندیدم! کچلم کرد از بس زنگ زد و پرسید «متین حالش خوبه؟ متین بیداره شده؟»

آن‌گاه با لبخندی گوشه‌ی لبش موبایلش را از داخل جیب پالتویش بیرون آورد و شماره‌ی پوران‌خانم را زیر انگشتانش لمس کرد و ادامه داد:

– تلفن رو می‌ذارم روی اسپیکر تا راحت‌تر صحبت کنی. فقط یادت باشه حرفی از اینکه مهربان همراه من اومده به مامانت و صبا نزنی.

هر چه می‌گذشت به حجم ندانسته‌هایش اضافه می‌شد. به‌راستی گویی از آن دنیا برگشته بود که از زمین و اتفاقات آن بی‌خبر بود. صدای قربان‌صدقه‌های مادرش که بر روی موجی از بغض و گریه شناور بود و یک خط در میان حالش را می‌پرسید، افکار درهم‌وبرهمش را که مانند کلاف در هم پیچ‌وتاب خورده بود، پاره کرد.

***

طی یک قانون نانوشته آقای دلشاد، حوریه‌خانم و مهرسا هر دو ساعت یک بار یکی در میان تماس می‌گرفتند و هر یک به سبک‌وسیاق خود حالش را می‌پرسیدند و حالا نوبت مهرسا بود و فضولی‌های بی‌انتهایش که به شیطنت‌هایش دوخته شده بود و همیشه خبرهای دست اول داشت. خبرهایی که مامان‌حوری گاهی بنابر مصلحت از آن‌ها فاکتور می‌گرفت.

از تخت متین فاصله گرفت و به‌سمت پنجره‌ی مستطیل‌شکل اتاق رفت که تخت کنار آن بیمارش مرخص شده بود.

– مهربان از مدرسه که برگشتم از مامان‌حوری شنیدم که دایی صبا بهوش اومده؛ ولی هنوز نگفته آش‌ولاش توی افغانستان چی‌کار می‌کنه. توروخدا اگه ماجرای رو فهمیدی اول برای من تعریف کن. دارم از فضولی دق می‌کنم. می‌خوام واسه‌ی دوستام تو مدرسه تعریف کنم.

مسیر چشمانش به متین منتهی شد که بی‌رمق با صبا صحبت می‌کرد و یوسف کنارش ایستاده بود. پشت به آن‌ها رو به پنجره ایستاد و به محوطه‌ی سفیدپوش حیاط چشم دوخت که زیر لمس تابش خورشید براق می‌درخشید و آهسته گفت:

– مهرسا به‌جای پرحرفی بگو تهران چه خبر؟

مهرسا که منتظر همین جمله‌ی کلیدی بود، با هیجان آب دهانش را فرو داد؛ گویی لواشک ترشی را مزه‌مزه می‌کند. آن‌گاه صدایش را قدری آرام‌تر کرد:

– مهربان یه خبر دست اول دارم که مطمئنم مامان چیزی بهت نگفته.

پس حدسش درست بود. مامان‌حوری اخبار تهران را سانسورشده به اطلاعش می‌رساند. ذهنش افکار منفی را دست‌چین کرد و دل‌نگران پرسید:

– آقاجون حالش خوبه؟ اتفاقی براش افتاده؟ صبح که حالش خوب بود.

– ای بابا امون بده حرف بزنم. به آقاجون بیچاره چی‌کار داری؟ نیم ساعت پیش افسرخانوم به مامان زنگ زد و گفت از صبح دنبال کارای بهزاد بوده و تا یکی–دو ساعت دیگه آزاد میشه. مامان می‌گفت افسرخانوم گفته پول رو از دوستش قرض گرفته. حالا خدا می‌دونه کی!؟

لحظه‌ای دلش فرو ریخت؛ مثل گذشتن سقوط از بلندی. اگه باد به گوش مامان‌حوری و پدرش می‌رساند که پول آزادی بهزاد از پس‌انداز جهیزیه مهربان بوده است، احتمالاً تکه بزرگه‌اش گوشش می‌شد. پرحرفی مهرسا درست وسط دل‌شوره‌هایش پا گذاشت.

– وای مهربان یه چیز دیگه بگم. امروز وقتی از مدرسه برگشتم، ستاره خونه‌ی ما بود و ناهار رو هم با ما خورد. دیدم چه مهربون شده و می‌گفت عمه دلم براتون تنگ شده. حالا نگو افسرخانوم ظهر خونه نبوده که یاد ما افتاده. دختره‌ی ایکبیری لام‌تاکام حرف نزد و نگفت بهزاد قراره امروز عصر آزاد بشه. لابد با خودش فکر کرده تو بهزاد رو درسته قورت میدی و به اون هیچی نمی‌رسه! سراغ تو رو هم گرفت و من هم براش پشت چشم نازک کردم و گفتم رفتی بوشهر پیش عمه‌م.

مهرسا آب دهانش را فرو داد و بعد از تأملی کوتاه، به قدر عمر یک نفس گفت:

– میگم مهربان دعا می‌کنم توی این سفر مهندس عاشقت بشه، از اون عشقایی که توی کتابا می‌نویسن؛ مثل یوسف و زلیخا یا شیرین و فرهاد و از این‌جور چیزا. اون‌وقت به گوش ستاره برسه و از حسادت چشماش در بیاد. راستی دیشب یه رمان عاشقانه رو شروع کردم به خوندن. نمی‌دونی چقدر قشنگه! خدا کنه من هم وقتی بزرگ شدم عاشق شم.

دل از قاب پنجره جدا کرد روی پاشنه‌ی پا چرخید و به‌سمت یوسف برگشت. مهرسا نمی‌دانست اتفاق شیرین عاشقی از تهران همراه آن‌هاست و حالا او زلیخایی بود پی یوسفش.

یوسف به‌ناگاه سر برداشت و مسیر نگاه هر دو روی یک خط شناور شد. با لبخندی محو کنج لبش توجهش را مردانه با فشار پلک‌هایش بر روی هم نشان داد و آن‌ها را نرم بازوبسته کرد و مهربان دلش برای این عاشقانه‌های زیرپوستی یوسف غنج رفت.

دیگر صدای مهرسا و خیالات و آرزوهای دخترانه‌اش را نمی‌شنید. یوسف بود و دیگر هیچ و فقط این فکر در سرش تاب می‌خورد که چگونه یوسف را راضی کند تا او هم شب در بیمارستان کنار آن دو بماند.

– مهربان پشت خطی؟ صدام رو داری؟

صدای مهرسا تمام افکارش را برهم زد.

– ببین مهرسا من الان بیمارستان هستم و نمی‌تونم حرف بزنم. خودم سر فرصت بهت زنگ می‌زنم. فعلاً خداحافظ.

یوسف که منتظر بود تا مهربان صحبت تلفنی‌اش تمام شود، با گام‌های بلند به‌سمت او آمد و نگاهی به روی چتری‌های او که بر روی صورتش کج نشسته بود، انداخت. سپس لبه‌های شال او را از دو سو گرفت و تا پیشانی آن را پایین کشاند و چتری‌های سرگردانش نصفه‌ونیمه به زیر شال پنهان شدند و با لحنی معترض گفت:

– ببینم، برای این چتریا زیر شال جا نیست که همیشه‌ی خدا بیرونه؟ آدم سخت‌گیری نیستم؛ اما یه چهارچوبایی برام مهمه. با صبا هم همین مشکل رو دارم.

گوشه‌ی چشمانش چین افتاد و با چشمانی باریک‌شده تمام زوایای صورتش او را از نظر گذراند. این جمله فقط یک معنا داشت و آن این بود که از همین حالا او هم در چهارچوب مالکیت یوسف قرار گرفته بود. توجه مردانه‌ی یوسف که از عشق، توجه و مالکیت سرچشمه می‌گرفت حس خوشایندی به دلش سرازیر کرد. احساسی که پیش از این هرگز در رابـــطه‌اش با بهزاد تجربه نکرده بود. رفته‌رفته یوسف را می‌شناخت، فرصتی که در ملاقات‌های اندک و کوتاهی که با هم داشتند به وجود نیامده بود.

یوسف با دیدن چشمان باریک‌شده‌ی مهربان، افکارش را خواند و سرش را قدری به‌سمت او خم کرد و جایی حوالی گوش‌هایش گفت:

– یواش‌یواش با اخلاق همدیگه آشنا میشیم. تو به حساسیتای من پی می‌بری و من به علایق تو. حالا هم وقت ملاقات داره تموم میشه. آماده شو بریم پایین. به جاوید میگم تو رو برسونه هتل. من امشب پیش متین می‌مونم و فردا صبح میام دنبالت با هم بریم سراغ مهرنوش.

لحظه‌های عاشقانه ته کشید و حالا رسیده بود به قسمت سخت ماجرا که همان راضی‌کردن یوسف بود تا اجازه دهد او هم شب در بیمارستان بماند.

آب دهانش را فرو داد تا جمله‌های دربه‌درش را سروسامانی دهد، سپس محتاط گفت:

– میشه من هم شب همین جا پیش شما بمونم؟

یوسف یک تای ابرویش بالا رفت و به چشمان او خیره‌خیره زل زد.

– یادت رفته اینجا بخش مردونه‌ست؟ به‌فرض هم که من موافقت کنم، اون پرستار عنق و سیبیل کلفت رو چی‌کار می‌کنی که حتی ساعت ملاقات چپ‌چپ نگاهت می‌کرد؟

چتری‌هایش را به زیر شال هل داد و شالش را قدری جابه‌جا کرد. محال بود کوتاه بیاید. باید می‌ماند و از زبان متین قصه‌اش را با شرح جزئیات می‌شنید.

جمله‌های بی‌سامانش را سامانی داد و درحالی‌که به تخت خالی کنار پنجره اشاره می‌کرد، گفت:
– ببین تخت خالیه و مریضش مرخص شده. تخت کنار هم بیمارش مدام خوابه، همراه هم نداره. آخه برم هتل چی‌کار کنم؟ قول میدم درد سر درست نکنم. بذار تا جایی که امکان داره بمونم.
مهربان جمله به جمله پیش می‌رفت تا یوسف را راضی کند، غافل از اینکه یوسف در ذهنش دست به دعا برداشته است تا این دختر مونارنجی با این کک‌ومک‌های شیرین تا آخرین لحظه‌ای که نفس می‌کشد، در خانه‌ی دل و زندگی‌اش باقی بماند و با عطر او خانه و کاشانه‌اش را رنگی دیگر بدهد.
سرش به‌سمت متین برگشت که همانند بیمار تخت کنار در اتاق، به خواب عمیقی فرو رفته بود. سپس دوباره به‌سمت مهربان چرخید و آرام کنار گوشش نجوا کرد:
– بمون، تا ابد پیشم بمون.
لحظه‌ای مات شد. یوسف هر بار به طریقی او را شگفت‌زده می‌کرد. از خوشی دلش بال گشود و پرواز کرد؛ همانند لبخندی که پروازکنان روی لب‌هایش جای گرفت.
***
هرچند از دست پرستار عنق و سخت‌گیر بخش فرار کرد و با هر مکافاتی بود شب را در بیمارستان کنار یوسف و متین ماند؛ اما نتوانست از دست چنگال پرقدرت خواب فرار کند و همین که به روی تخت خالی دراز کشید، به خواب عمیقی فرو رفت.
متین میان خواب منقطعش که پر از کابوس این روزهای اخیر بود، عاقبت بیدار شد.
حالا نسبت به صبح حساس بهتری را تجربه می‌کرد. دردهایش خفیف و قابل تحمل شده بودند و از ذق‌ذق شقیقه‌هایش دیگر اثری نبود.
سرش به‌سمت مهربان چرخید که به حالت جنینی در خود مچاله شده بود و پالتوی یوسف نقش پتوی رویش را بازی می‌کرد.
رو به یوسف که روی تک صندلی کنار تخت نشسته و سرش در گوشی موبایلش فرو رفته بود، شد و خیلی آرام و آهسته همانند کسی که نمی‌خواهد سکوتی را بشکند گفت:
– همیشه برات دردسر داشتم و این بار بیشتر از همیشه.
یوسف به‌آنی سر برداشت و خواندن پیامک آقای رمضان‌فر را که درمورد کارهای کارخانه توضیح می‌داد، نصفه‌ونیمه رها کرد و از جایش برخاست. هرچند جمله‌ی متین را شنیده بود؛ اما آن را نشنیده گرفت.
– خوش‌خواب بیدار شدی! بهتری؟ سرمت هم تموم شده و از وقت شام گذشته؛ ولی برات کمپوت گرفتم، الان باز می‌کنم تا یه‌کم بخوری.

– نمی‌خواد، میل ندارم.
یوسف به حالت تصنعی اخم‌هایش را در هم کشید.
– بی‌اشتهایی به آدم بیمار سنجاق میشه؛ ولی باید به‌زور هم شده بخوری تا زخمات زودتر خوب بشه.
سپس قبل از اینکه کمپوتی برای متین باز کند به‌سمت مهربان رفت و پالتوی رویش را قدری بالاتر کشاند و با صدای متین سرش به‌سمت او برگشت.
– از تهران فهمیده بودم یه چیزایی بینتون هست؛ ولی فکر نمی‌کردم رابـطه‌تون این‌قدر عمیق باشه!
یوسف به‌سمت میز کنار تخت رفت. کمپوت آناناس را برداشت، آن را باز کرد و داخل لیوان یک‌بارمصرف ریخت.
– از خدا می‌خوام حس شیرینی که من تجربه می‌کنم یه روز به سراغ تو هم بیاد.
یوسف این را گفت و به کمک اهرمی که زیر تخت تعبیه شده بود، تخت را کمی بالاتر برد تا متین درحالت نیمه‌نشسته قرار بگیرد و سپس لیوان آب کمپوت را به دستش داد.
– می‌دونی که دوست ندارم کسی وارد خصوصیام بشه. همین‌قدر بدون که می‌خوامش. اگه حالت خوبه تو قصه‌ت رو بگو. اون حماقتی که صبح ازش حرف می‌زدی چیه که تو رو تا اینجا کشونده؟
متین جرعه‌ای از آب‌میوه را نوشید و سپس گفت:
– حماقت تنها داستانیه که پایانش تلخه.
فاصله‌ای کوتاه بین جمله‌هایش انداخت و به چشمان یوسف خیره شد و ادامه داد:
– برات از حماقتم میگم؛ ولی باید قول بدی به مامانم حرفی نزنی.
یوسف بازهم اخم‌هایش در هم فرو رفت. صندلی را قدری به‌سمت جلو هل داد و روی آن نشست و دلواپس گفت:
– جون به سرم کردی پسر! حرف بزن ببینم چی شده؟ نکنه با قاچاقچیا رفتی توی کار خلاف؟
متین لبخند تلخی روی لبش نشاند و درحالی‌که سوزش پهلویش رفته‌رفته بیشتر می‌شد، جواب داد:
– اون هم یه حماقته؛ ولی حماقت من فرق می‌کنه و از حسادت به تو شروع شد. دلم می‌خواست مثل تو قدمای بلند بردارم و مامانم تشویقم کنه. برای همین وقتی یکی از دوستام به اسم داوود اون پیشنهاد رو داد وسوسه شدم. می‌گفت یه نفر رو سراغ داره که آشنا زیاد داره؛ اما سرمایه تو دستش نیست و با پول این و اون کار می‌کنه. لوازم الکتریکی از خارج وارد می‌کنه و سود خودش رو برمی‌داره و اصل پول و سود طرف رو بهش برمی‌گردونه. می‌گفت خودش هم یه سرمایه کوچولو جمع کرده و داده دستش و آدم مطمئن و خوبیه. من هم دویست‌وپنجاه میلیونی که مامان‌پوری گذاشته بود توی حسابم رو به اضافه سکه‌هایی که داشتم، فروختم و دادم دستش. برای تضمین هم ازش چک سفید امضا گرفتم. حساب کرده بودم چند وقت بعد پولم دو برابر میشه و می‌تونستم سهامم رو توی کارخونه زیاد کنم و با تو یر به یر شریک بشم. اما چند وقت گذشت و ازش خبری نشد. سراغش رو از داوود گرفتم

و گفت نگران نباش؛ ولی بدجوری به دلم شور افتاد. برای همین رفتم بانک. وقتی فهمیدم حساش خیلی وقته بسته شده و چکاش از اعتبار خارج شده، دنیا روی سرم خراب شد. متصدی بانک گفت می‌تونی ازش شکایت کنی. رفتم سراغ داوود و گفتم رفیق کلاهبردارت کو؟ اون هم توسرزنون گفت ازش خبر نداره و به من حرفی نزده تا بگرده و پیداش کنه. بهش گفتم می‌خوام شکایت کنم؛ ولی داوود نظرم رو عوض کرد و گفت طرف کلاهبردار بوده و سر خیلیا رو مثل ما کلاه گذاشته. اگه گیر بیفته، این‌قدر شاکی داره که پولی دست ما رو نمی‌گیره. گفت ردش رو توی یکی از شهرای نزدیک مرز افغانستان زده و پیشنهاد داد با هم بریم اونجا.

یوسف همانند آب جوشی که روی حرارت باشد، پله به پله نقطه‌ی جوشش بالا می‌رفت تا ته ماجرا حدس زد.

عاقبت طاقتش قل‌قل‌کنان سرریز شد و با صدایی که سعی می‌کرد آهسته باشد اما نبود، از جایش برخاست و صدای قیژ صندلی روی سرامیکِ کف سکوت را خراش داد.

– متین تو چی‌کار کردی؟ اون‌همه پول بی‌زبون و سکه رو دادی دست یه آدمی که فقط دوستت معرفی کرده بود؟ آخه با کدوم عقل این کار رو کردی؟ این داوود اصلاً کی هست؟ تو بین دوستات اصلاً داوود نامی نداشتی! به‌خاطر یه حسادت بچگانه تمام سرمایه‌ی عمه‌پوران رو یه‌جا به باد دادی؟ مادرت صفحه به صفحه کتاب ترجمه کرد و تمام این سال‌ها به پولش دست نزد تا عروسی تو رو با اون برگزار کنه. این پول براش اون‌قدر مهم بود که حتی قاتی ارثی که از پدر خدابیامرزش مونده بود نکرد.

یوسف دست روی سینه‌اش گذاشت و ادامه داد:

– می‌خواستی مثل من باشی؟ من طلافروشی پدرم رو با وامی که از دولت گرفته بودم به کارخونه تبدیل کردم. خودت دیدی که چه‌جوری سگ دو زدم و مثل سگ پاسوخته از صبح تا شب کار کردم و هنوز هم تا خرخره توی قرضم. اصلاً چرا به من نگفتی که همچین دسته‌گلی به آب دادی تا به دادت برسم؟ می‌دونی اون چاقویی که توی پهلوت نشسته، احتمالاً قلبت رو هدف گرفته بوده و خدا به مادرت رحم کرده که توی قلبت فرو نرفته؟

کلافه بود و برافروخته؛ همانند تکه آهنی که در دمای بالا سرخ و گداخته شده باشد.

– با این حساب پاسپورت هم نداری! من فکر می‌کردم قانونی اومدی. لااقل پشت تلفن می‌گفتی پاسپورت نداری.

متین نگاه خسته و بی‌فروغش را به یوسف دوخت، عمیق و ممتد و بین جملات توبیخی او آمد:

– دقیقاً برای همین سرکوفتا بود که هیچی به تو و مامان‌پوری نگفتم، حتی نذاشتم از حال خرابم چیزی بفهمید. از اون گذشته وقتی به تو زنگ زدم با مرگ یه قدم بیشتر فاصله نداشتم و تنها چیزی که به یادش نبودم پاسپورت بود.

متین از خیرخوردن آب کمپوتش گذشت و آن را روی لبه‌ی میز کنار تخت گذاشت و ادامه داد:

– وقتی با مامانم برای مراسم تدفین رفته بودید کیش، متوجه شدم که چه کلاه گشادی سرم رفته و حرفی نزدم. نمی‌تونستم لحن توبیخی مامانم رو تحمل کنم و اینکه تو رو توی سر من بکوبه. بگه دیدی درست می‌گفتم و تو عرضه نداری؟! برای همین با ماشین داوود راهی شدم و به شما گفتم میرم شمال و پیش خودم گفتم تا شما برگردید من هم برگشتم.

یوسف احساس می‌کرد بمب ساعتی را قورت داده است و شمارش معکوسش برای منفجرشدن شروع شده. سر در گریبان دو قدم رفته را برگشت. دستی به میان موهایش فرو برد و درحالی‌که سعی داشت آرام حرف بزند تا مهربان از خواب بیدار نشود، بی‌حوصله دستی در هوا تاب داد.

– خب حالا بقیه‌ش رو بگو می‌شنوم. تونستی با داوود طرف رو پیدا کنید؟ اصلاً اسم‌ورسم این مردک کلاهبردار چیه؟

متین طعم تلخ خاطرات گذشته را همراه آب دهانش فرو داد. دیگر حوصله توضیح‌دادن جزئیات و حواشی آن را نداشت. تمام آنچه را بر سرش آمده بود، فاکتور گرفت و جواب داد:

– همین‌قدر بگم که از داوود رو دست خوردم و تمام این نقشه زیر سر خود نامردش بود. به خیال اینکه بچه پول‌دارم و این پول خردِ ته حساب منه، سرم کلاه گذاشت و از ترس اینکه لو نره و گرفتار نشه شبونه با چندتا از دوستاش ریختن سرم و تا جایی که جون داشتم کتکم زدن و یه چاقو توی پهلوم فرو کردن. با دوتا لگد بعدی از حال رفتم و بیهوش شدم. وقتی چشمام رو باز کردم، توی خونه‌ی همون پیرزن و پیرمرد بودم که اومدی دنبالم. زبونشون رو اصلاً متوجه نمی‌شدم. پسرش دست‌وپاشکسته حالیم کرد که شاگرد کامیونه و گفت توی یه شهر مرزی افغانستان که برای خالی‌کردن بار اونجا رفته بودن، من رو بین زباله‌ها پیدا کرده و با اجازه‌ی صاحب کارش من رو سوار کرده و به خونه‌ش آورده. می‌گفت پولی برای دوادرمون و دکتر ندارن؛ ولی موبایل صاحب کامیون رو گرفته و تا من با کس‌وکارم حرف بزنم و بعد هم من با تو تماس گرفتم.

گام به گام گره معما براش باز می‌شد. حالا می‌فهمید چرا موبایلی که متین با آن تماس گرفت، تمام مدت یا از دسترس خارج یا خاموش بود.

پنجه‌هایش را به میان موهایش فرو برد، آن‌قدر عمیق که حس کرد گوشه‌ی ناخنش پوست سرش را خراش داد. چند قدم رفته را برگشت و تخت را دور زد و کنار پنجره ایستاد که آسمانی مهتابی مهمان آن بود.

– من همیشه تو رو برادر خودم می‌دونستم. حداقل اگه برات حکم برادر رو ندارم، من رو رقیب خودت ندون. فامیلی این مردک داوود و همدستش رو بگو تا فردا به صمدی بگم بره سراغشون. هرچند بعید می‌دونم با این آدمای قالتاق و شارلاتانی که تو تعریف کردی دستمون به جایی بند باشه.

نفس عمیقی کشید، ممتد و طولانی تا هجم دردی که روی سینه‌اش نشسته بود کم شود.

– فردا صبح میرم سفارت ببینم چطوری می‌تونم تو رو برگردونم ایران. حالا هم بگیر بخواب.
متین از شرمندگی چشم بر هم فشرد و هر دو در سکوت سنگین شب فرو رفتند.
***
روز بعد برای مهربان قدری متفاوت شروع شد. بعد آن کابوس‌های بی‌دروپیکر و خواب‌های پریشان که مهرنوش یک پای ثابت آن بود، به‌محض بازکردن پلک‌هایش با اخم درشتِ یوسف مواجه شد. از همان اخم‌هایی که با صد من عسل هم قابل هضم نیستند. حتی جواب سلام و صبح به‌خیرش هم کوتاه و زیر لبی بود.
خوش‌خوابی کار دستش داد بود و تمام نقشه‌هایش برای اینکه تا صبح بیدار بماند و کنار یوسف بنشیند و پچ‌پچ‌وار گپ بزنند و احیاناً عاشقانه‌ای هم نصیبش شود، دود شده و به هوا رفته بود و حالا به‌جای همه‌ی آن‌ها سگرمه‌های یوسف را می‌دید.
شیفت پرستاران عوض شده بود و پرستار شیفت صبح قدری خوش‌اخلاق‌تر بود؛ اما نه آن‌قدر که ماندن او را نادیده بگیرد و به‌محض اینکه داخل اتاق شد و او را دید، با لهجه‌ای خاص معترض گفت:
– شما چه‌جوری آمدید داخل بخش که من متوجه نشدم؟
به یاد حساسیت‌های یوسف افتاد و بی‌درنگ موهایش را داخل شال پنهان کرد تا بلکه اخم‌هایش باز شود؛ اما نشد و ظاهراً اشکال از جای دیگر بود.
بلافاصله از تخت پایین آمد و قبل از اینکه حرفی بزند، یوسف از روی صندلی برخاست و رو به پرستار که جوانکی کوتاه و قدری چاق بود و دکمه‌های روپوش سفیدش به‌سختی جفت هم ایستاده بودند، گفت:
– ما ایرانی هستیم و برادرم دیروز عمل جراحی شده. جایی برای موندن نداریم؛ برای همین خانومم مجبور شد اینجا بمونه. این رو به پرستار شیفت شب هم گفتم.
کلمه‌ی «خانومم» را هرچند یوسف با همان اخم‌های غیرقابل هضم گفت؛ اما برای مهربان مثل قند شیرین و دل‌چسب بود و لبخندی نرم به لب‌هایش آورد؛ اما در دم آن را با فشار لب‌هایش بر روی هم فرو داد.
یوسف دروغش را آن‌قدر محکم گفت که پرستار باور کرد. سپس بی‌آنکه سؤال دیگری بپرسد، داروهای هر بیمار را کنار تختش گذاشت و درحالی‌که بیرون می‌رفت، سرد و قاطع گفت:
– نیم ساعت دیگه دکتورها برای ویزیت میان، هیچ‌کس اینجا نباشه.
سرش به‌سمت یوسف برگشت. دلش پی اخم‌های او تاپ‌تاپ می‌کرد و هنوز کنجکاو بود تا علتش را بداند و با بیرون‌رفتن پرستار، درحالی‌که پالتو همچنان میان دستانش بود به‌سمت او رفت. روبه‌رویش ایستاد و به موهای درهم‌وبرهمش نگاه کرد که چند تار آن بر روی پیشانی‌اش لم داده بود. چشمان سرخش از خستگی قدری خمار به نظر می‌رسید و لب‌هایس سفید و بی‌رنگ شده و ته‌ریشی که از زیر تیغ اصلاح صبحگاهی در رفته بود.

پالتو را به‌سمتش گرفت و با صدایی آرام زمزمه کرد:
– این اخمای روی پیشونیت مربوط به من میشه؟
سپس بی‌آنکه منتظر جواب بماند، پشت بندش توضیح داد:
– به‌خدا خیلی دلم می‌خواست بیدار می‌موندم تا تنها نباشی؛ ولی نمی‌دونم کی و چطوری خوابم برد! کاشکی اصلاً نمی‌خوابیدم! تا صبح خواب پریشون دیدم.
لب‌هایش را تر کرد و میان جمله‌هایش نفسی چاق کرد.
– معذرت می‌خوام! به‌خاطر من مجبور شدی دروغ هم بگی. کاشکی اصرار نمی‌کردم بمونم و خوابم رو برمی‌داشتم و می‌بردم هتل. حداقل تو می‌تونستی یه‌کم روی تخت دراز بکشی.
یوسف هرچند خستگی میان نی‌نی چشمانش پرپر می‌زد؛ اما با حال خوشی مردمک‌هایش میان مخمل قهوه‌ای چشمان او لم داده بود.
قدری تأمل کرد؛ انگار که باید درمورد این موضوع فکر کند. شوک حاصل از حرف‌های متین که انتهای همه‌ی آن‌ها به حسادت ختم می‌شد، مغزش را مانند شعله‌ای که در باد قرار بگیرد، خاموش کرده بود. تمام این سال‌ها متین را برادر کوچک‌تر خود می‌دانست؛ درصورتی‌که در چشم او فقط رقیبی بود که حسادتش را برمی‌انگیخت.
خسته از کشمش‌های ذهنش که از دیشب همراه او بود، متین را به گوشه‌ی ذهنش پرتاب کرد و حواسش پی مهربان برگشت. دلش غنج رفت برای دختری که از اخم‌های او می‌ترسید و سعی داشت یک رفتار طبیعی مانند خوابیدن را توجیح کند.
مهربان برایش راه میانبر برای رسیدن به آرامش بود، شیرین و دل‌چسب؛ مثل حس خوب یک خواب بعدازظهر که خستگی‌ها را در خود حل می‌کرد.
سگرمه‌هایش که مثل طوفان درهم گره خورده بود، ناخودآگاه باز شد. سپس پالتوی بلاتکلیف میان دست او را گرفت و کنار گوشش سر خم کرد.
– تو برام خود خود آرامشی و مقصر این اخما ماجراهای متینه که اون رو تا اینجا کشونده و دیشب وقتی تو خواب بودی برام تعریف کرده.
جمله‌ی اول مثل قلقلکی نرم لبخند بر لبش آورد و جمله‌ی بعدی آه از نهادش!
قصه‌ی متین را از دست داده بود و یقین داشت که از یوسف کم‌حرف به‌جز یکی–دو جمله‌ی کوتاه هیچ‌چیز نصیبش نمی‌شود.
یوسف با دیدن چهره‌ی وارفته‌ی او بازهم تا ته فکرش را خواند و توضیح داد:

www.NegahDL.com

– ذهنت رو درگیر نکن. ماجرا فقط یه کلاهبرداری بوده و شکر خدا به قاچاقچی جماعت مربوط نمیشه. حالا هم آماده شو با تاکسی بفرستمت هتل. من هم می‌مونم تا دکتر بیاد و متین رو ویزیت کنه و بگه کی مرخص میشه.
سپس درحالی‌که پالتویش را می‌پوشید، پنجه‌های هر دو دستش را شانه‌وار به میان موهایش فرو برد تا قدری مرتب شود و ادامه داد:
– الان خیلی خسته‌م. وقتی برگشتم هتل صحبت می‌کنیم.
حدسش درست بود، قصه‌ی متین را از دست داده بود.
***
– متین پاسپورت نداره و باید برای صدور مجوز خروجش از افغانستان برم سفارت.
این جمله چنان شگفت‌زده‌اش کرد که دهانش تقریباً نیمه‌باز ماند و یقین داشت که به همان قصه‌ی نشنیده‌ی متین بازمی‌گشت و جواب یوسف به تمام کنجکاوی‌هایش فقط یک جمله بود:
– این بلا رو کلاهبردارا سرش آوردن.
همین و دیگر هیچ و از آنجایی که کم‌وبیش با اخلاق یوسف آشنا شده بود، دیگر برای همراه‌شدن با او اصرار نکرد و می‌دانست هر چقدر هم کنجکاوی به خرج دهد، بیش از این گیرش نمی‌آید.
بنابراین تصمیم گرفت زمانی که یوسف از سفارت برمی‌گردد به سراغ مهرنوش بروند. او هم تمام اضطراب‌هایی را که از این دیدار داشت، به آب حمام بسپارد و به این موضوع فکر نکند که چه کسی یا چیزی مهرنوش را وادار به ازدواج می‌کند؛ درصورتی‌که از مرگ همسرش، نجیب، زمان زیادی هم نمی‌گذرد.
دوش آب گرم چاره‌ی افکار مالیخولیایی‌اش نشد. استرس بی‌دلیلی که از ملاقات با مهرنوش داشت، تمام حجم ذهنش را اشغال کرد. لحظه‌ای او را در بند یک آدم مخوف تصور می‌کرد با سبیل‌های از بناگوش دررفته و دمی دیگر مهرنوش را با لباس ژنده میان گدایان می‌دید.
هرچه کرد، از چنگال افکار منفی نجات نیافت و گریه‌های مامان‌حوری را به یاد آورد که میان هق‌هق و فین‌فین‌هایش می‌گفت دیشب خواب بد دیده است.
هنوز صدای او در گوش‌هایش می‌شنید که می‌گفت:
– توروخدا مهربان زودتر یه خبری از بچه‌م بهم بده. یه ربع پیش به مهندس هم زنگ زدم، تلفنش رو جواب نداد. پس کی قراره برید سراغ مهرنوش؟ دلم مثل سیروسرکه می‌جوشه.
صدای التماس مامان‌حوری در سرش دایره‌وار می‌چرخید و بازهم به نقطه‌ی اول که همان استرس بود، منتهی می‌شد. مامان‌حوری محال بود خواب ببیند و تعبیری به دنبالش نباشد و از آن بدتر خواب‌های شب گذشته‌ی خودش هم مثل پازلی کنارش قرار می‌گرفت.

دلش می‌خواست با قانون «هر چه بادا باد!» پیش می‌رفت و همین الان بی‌خیال یوسف می‌شد، یک تاکسی می‌گرفت و تک‌وتنها به آدرسی می‌رفت که مهرنوش داده بود؛ اما بازهم با ضربه‌هایی آرام به سرش این افکار را در نطفه خفه کرد تا بیش از این پا نگیرند.

در بحران‌های بزرگ، زمانی که دل در باتلاق استرس و افکار منفی دست‌وپا می‌زند، فقط ایمان است که می‌تواند دل را از آن باتلاق نجات دهد. مهربان درحالی‌که اشک‌هایش می‌جوشید، بی‌آنکه موهایش را خشک کند، مثل اسپندی که بر روی آتش ریخته باشند، قدم رفته‌اش را بازگشت و تصمیم گرفت بازهم به آسمان دخیل ببند؛ اما صدای کوبش در اتاق و صدای یوسف که شتاب‌زده پشت به پشت صدایش می‌کرد، مجالی به او نداد و بازهم بی شال و روسری به‌سمت او دوید.

یوسف مات شد و حیرت جای اخم‌های درهمش را گرفت و بعد آن دلواپسی به‌جای آن نشست.

چشمان مهربان یک‌سره می‌بارید. گونه‌ها و نوک بینی‌اش از فرط گریه قرمز و متورم شده بود و موهای خیس و پریشانش تصویر دختربچه‌ای بی‌دفاع را در ذهن تداعی می‌کرد.

یوسف درحالی‌که قلبش تاپ‌تاپ در سینه‌اش می‌کوبید، زیر لب با صدایی بم که خستگی در آن شناور بود پرسید:

– عزیز دلم چی شده؟ این بار چرا گریه می‌کنی؟

مهربان برخلاف دفعه‌ی پیش لبه‌های پالتوی یوسف را نگرفت تا سرش را به سینه‌ی او تکیه دهد. از در قدری دورتر شد و مانند دختربچه‌هایی که ترسیده باشند، جایی نزدیک در اتاق روی زمین نشست. زانوهایش را بغل گرفت و های‌های گریه کرد. اشک‌هایش همانند قطره‌های بارانی که پی‌درپی و بی‌وقفه از شیشه سر می‌خورد و به پایین سرازیر می‌شود، از چشمانش می‌چکید.

یوسف سراسیمه داخل شد و در را پشت‌سرش بست و کنار او روی زمین زانو زد و گیج و سردرگم شتاب‌زده برایش توضیح داد:

– عزیز دلم من که زود برگشتم. سر و تهش دو ساعت هم نشد! آخه چرا تا من پام رو از هتل بیرون می‌ذارم این‌قدر بی‌تابی می‌کنی؟ بهت زنگ زدم و پیام هم دادم که توی راهم و دارم برمی‌گردم؛ ولی جواب ندادی.

هیچ‌گاه این‌قدر احساس ضعف نکرده بود. نمی‌دانست دقیقاً چه مرگش شده است! مانند دختربچه‌ها به‌محض اینکه تنها می‌شد، اشکش دم مشکش می‌نشست و این بار بهانه‌اش مهرنوش و دل‌نگرانی برای او بود. شاید هم به گفته‌ی غربی‌ها دچار بیماری «هوم سیک» شده بود. هر چه بود حالش اصلاً تعریفی نداشت.

سر از روی زانوهایش برداشت و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و بی‌آنکه به چشمان یوسف که روبه‌رویش زانو زده بود نگاه کند، با پلک‌های فروافتاده گفت:

– معذرت می‌خوام. متوجه تلفن و پیامت نشدم. به‌خدا لوس نیستم، نمی‌دونم چه مرگم شده! نمی‌دونم چرا از صبح دل‌شوره‌ی مهرنوش دلم رو زیرورو می‌کنه.

یوسف لبخندی محو اما شیرین کنج لبش نشست. این دختر علی‌رغم اینکه خودش را قوی نشان می‌داد، حساس و شکننده بود؛ درست مثل گلبرگ‌های گل یاس، همان‌قدر ترد و شکننده. به‌سمتش خم شد و آهسته کنار گوشش زمزمه کرد:

– خدا به داد من برسه! خانوم خونه‌م که بشی تا بهت بگم احیاناً بالای چشمات دوتا ابروئه، اشکات رو از آستینت در میاری و های‌های گریه می‌کنی!

دل‌شوره‌هایش پر کشیدند و خنده جای آن را گرفت. یوسف به چشمان مهربان خیره شد و طره موی رهاشده‌ی او را از روی صورتش پس زد و آن را به پشت گوشش فرستاد.

– آفرین! به‌جای گریه همیشه بخند. شاید خنده دردی رو دوا نکنه؛ ولی حداقل حال‌وهوای دلت رو عوض می‌کنه. حالا هم پاشو موهات رو خشک کن و آماده شو تا بریم سراغ مهرنوش ببینم اون چه دردسری واسه‌مون داره. جاوید هم پایین منتظر ماست.

مهربان پرسید:

– تونستی برای پاسپورت متین کاری بکنی؟

– ماجرای متین رو براشون توضیح دادم. قرار شد بگم از ایران پاسپورت رو براشون فکس کنن. خلاصه قول همکاری دادن؛ ولی دنگ‌وفنگش زیاده. به امید خدا تا متین مرخص بشه کارای سفارت هم تموم شده.

یوسف این را گفت و دست به زانویش گرفت، برخاست و دست راستش را به‌سمت مهربان دراز کرد.

– پاشو هم‌سفر، راه درازی در پیش داریم.

مهربان برای اولین بار دست کوچکش را میان دست مردانه و گرم یوسف گذاشت و با نیروی مردانه‌ی او از روی زمین بلند شد.

***

فصل دهم

– آقا با این محله کار دارید؟

این سؤالی بود که جاوید بعد از خواندن آدرس با چشمانی تقریباً گردشده، درحالی‌که با هر کلمه‌اش بخاری چون دود سیگار از دهانش خارج می‌شد، رو به یوسف گفت و ته دل مهربان را مثل چاهی عمیق خالی کرد.

یوسف ابروهایش را در هم تاب داد و اخمی بالای چشمانش نشاند و پرسید:

– تو فکر کن آره. مگه چه‌جور جاییه؟

جاوید پایش را روی برف پانخورده‌ای گذاشت و صدای چرق‌چرقی از آن برخاست و قدمی به یوسف نزدیک‌تر شد.
– هیچی آقا، همین‌جوری پرسیدم. از محله‌های قدیمی کابله و هر کی توی این منطقه زندگی می‌کنه دستش به دهنش می‌رسه. خونه‌های بزرگ داره با حیاط پردارودرخت. یه محله‌ی سنتی که زَنـا همراه یه محرمشون از خونه خارج میشن. ما که ندیدیم؛ ولی از دوستم شنیدم بعضی خونه‌هاش جن هم داره.
جاوید دستی در هوا تاب داد و شتاب‌زده اضافه کرد:
– آقا کابل جاهای دیدنی زیاد داره؛ مثل باغ بر یا قصر چهلستون که یه بنای تاریخیه، تپه مرنجان، تپه توپ یا اصلاً چطوره بریم موزه‌ی کابل، خیلی خوبه‌ها!
بی‌خوابی شب گذشته، پرحرفی‌های جاوید، سوز نفس‌گیری که از روی برف برمی‌خاست و درد پیشانی که به همان سینوزیت مزمنش بازمی‌گشت، او را به جایی نزدیکی مرز کلافگی رساند و قطار جمله‌های او را متوقف کرد.
– جاوید دهنت رو ببند و چرند نگو! راه بیفت بریم تا دیر نشده.
جاوید یک چشم بلند و رسا گفت و با کف دست بر روی دهانش کوبید و دوان‌دوان به‌سمت ماشینش دوید.
یوسف با دورشدن جاوید به‌سمت مهربان برگشت. دیگر از اخم‌هایش خبری نبود، لحن تندوتیزش هم نوازش‌گونه شد و به چشمان مضطرب مهربان نگاه کرد و گفت:
– عزیز دلم نگران نباش. همه‌چیز درست میشه و اگه خدا بخواد یکی–دو روز دیگه چهارتا بلیت به مقصد ایران می‌گیرم و همه با هم برمی‌گردیم.
خب مثبت‌اندیشی بسیار خوب است؛ اما این بار گرهی از دلواپسی‌های او باز نکرد و با تمام دل‌نگرانی‌هایش لبخندی زد. سپس هر دو جفت هم به راه افتادند و نمی‌دانستند در بازی روزگار چه تازه‌تر از تازه‌تری برایشان رو می‌شود.
***
محله‌ای که جاوید از آن حرف می‌زد برعکس ازدحام مرکز شهر، خلوت و سوت‌وکور بود. بافت قدیمی و کهنه‌ای هم داشت. خیابان‌هایی نه‌چندان عریض با درختانی لاغر و قلمی که در حاشیه‌ی آن قد علم کرده و دیوارهای خانه‌هایش عموماً از خشت و آجر بود.
جاوید ماشینش را در ابتدای خیابانی نگه داشت و رو به یوسف گفت:
– آقا رسیدیم. آدرسی که گفتید همین کوچه‌ست. با اجازه‌تون داخل کوچه نمیرم؛ چون پرِ برفه و می‌ترسم با این لاستیکای صاف بدتر باعث دردسرتون بشم. هنوز بابت پنجری اون شب که شما تروفرز زحمتش رو کشیدید، شرمنده‌م.
یوسف مسیر نگاهش به‌سمت کپه‌ای برف که زیر درخت باریک‌اندامی جمع شده بود، برگشت. سری جنباند و گفت:

– باشه تو برو. اگر کاری داشتم بهت زنگ می‌زنم. موبایلت هم که شکر خدا درست شده.
– بله آقا، خیالتون راحت! دوران نقاهتش تموم شد و دوباره روبراه شده. من جای دوری نمیرم، همین دوروبرام. فقط خدا کنه کارتون تا غروب طول نکشه؛ چون شبای این محله یه جورایی خوفناکه. نه اینکه خدایی نکرده ما ترسو باشیما! مرد که از چیزی نمی‌ترسه. واسه خاطر خانومتون گفتم.
مهربان با هر کلمه‌ی جاوید ترس را به همراه آب دهانش که تلخ و گس شده بود، قورت می‌داد. دیگر تاب نیاورد و زودتر از یوسف پیاده شد و مردمک‌های کنجکاوش تا انتهای کوچه بی‌دارودرخت که چندان هم طویل نبود، طی کرد.
همه‌چیز به‌طرز وهم‌آلودی در سکوت غرق شده بود؛ همانند برفی که کوچه را بلعیده و اهالی برای پاروکردن آن به خود زحمت نداده بودند و رد پای کفش‌های مردانه بر روی جای‌جای تن سفید برف‌ها به چشم می‌خورد.
حال عجیبی داشت، یک ترس مبهم از آنچه که نمی‌دانست چیست.
با صدای تک بوق ماشین جاوید از افکارش جدا شد و سرش به‌سمت یوسف چرخید که با رفتن جاوید به‌سمت او می‌آمد.
دست‌هایش را از سرما داخل جیب پالتویش پنهان کرد. یوسف به کنارش آمد و صبورانه شال‌گردن طوسی‌رنگ او را از دو سو گرفت و روی آن گره شل زد و به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی مهربان نگاه کرد.
پیش از آن یوسف حرفی بزند گفت:
– یوسف کوچه‌ش یه جوریه! نمی‌دونم چرا دلم مثل سیروسرکه بیخود و بی‌جهت می‌جوشه! خدا کنه همه‌چی به‌خیر بگذره!
به‌سمت مهربان سر خم کرد و با چشمانی که می‌خندید، درحالی‌که کنار دهانش ابر کوچکی از بخار به وجود آمده بود، پرسید:
– ببینم نکنه خرافاتی هستی و از حرفای این پسرک، جاوید، ترسیدی؟
سپس دست روی بازوی او انداخت تا همراهش شود و ادامه داد:
– به حرفای اون گوش نکن. چرت‌وپرت زیاد میگه و به قول خودش راه نفسش به حرف‌زدن بنده و اگه حرف نزنه خفه میشه. بیا بریم ببینم خواهرخانوم آینده‌ی من توی کدوم یکی از این خونه‌ها مخفی شده و ما باید نجاتش بدیم؟ حالا باید دنبال پلاک 33 بگردیم.
هرچند اضطراب را پشت لبخندش مخفی کرد؛ اما در دلش غوغایی به پا بود آن سرش ناپیدا!
صدای قرچ‌قرچ خردشدن برف‌ها تنها صدایی بود که سکوت کوچه را بر هم می‌زد و مهربان آن را کنار تپش‌های بی‌امان قلبش می‌شنید و تنها اسمی که در سرش چرخ می‌خورد، مهرنوش بود.

www.NegahDL.com

یوسف بازوی او را گرفت تا روی برف‌ها سر نخورد. آن‌گاه هر دو درحالی‌که گام‌هایی آهسته برمی‌داشتند، نگاهشان را حول‌وحوش سر در خانه‌ها می‌چرخاندند که به‌جای پلاک، پلیت نوشته بودند.

مهربان با دیدن شماره‌ی 33 که متعلق به در آهنی بزرگی با رنگ‌های قهوه‌ای سوخته و طلایی بود، به‌یک‌باره ایستاد و شتاب‌زده گفت:

– یوسف پلاک 33 همین جاست.

سرش به‌سمت مهربان برگشت که رنگ از رخش پر کشیده و نگاهش مانند کسی که سال‌ها در انتظار عزیزی باشد، به طرز غریبی سرگردان دودو می‌زد و لب‌های سفید و بی‌رنگ‌ورویش گواه تمام اضطراب‌هایش بود.

یک گام پیش گذاشت و قبل از اینکه زنگ را بفشارد، قاطع اما نوازش‌وار لب زد:

– نگران نباش، هر اتفاقی که پشت این در منتظرمون باشه تا آخرش همراهتم.

سپس دستش را بر روی تک زنگ کنج دیوار که یک دایره‌ی سیاه‌رنگ به بزرگی دکمه پیراهن بود، گذاشت و آن را فشرد و جیرینگ‌جیرینگ گوش‌خراش آن سکوت کوچه را بر هم زد. پشت‌بندش در با صدای تقی باز شد و پیرمردی گوژپشت که قد کوتاه و ریش‌های حنابسته‌ای داشت و کلاه سیاهی هم بر سر، در آستانه‌ی در ظاهر شد و درحالی‌که یک دستش بند لنگه‌ی در بود، با چشمان بادامی و ریزش مانند عقابی که مهاجمی به لانه‌اش حمله کرده باشد، یوسف و مهربان را برانداز کرد.

یوسف نگاهش را از کت خاکستری پشیمن و مندرس او که به تنش بی‌قواره نشسته بود، برداشت و مؤدبانه گفت:

– سلام پدرجان! آقای نجیب امانی اینجا زندگی می‌کنه؟ من شوهرخواهر همسرش هستم و از ایران اومدیم تا همسرم خواهرش، مهرنوش‌خانوم رو ببینه.

پیرمرد گوژپشت با آن چهره‌ی کریه‌المنظرش که با مأمور در جهنم چندان تفاوتی نداشت، چنان از در محافظت می‌کرد که گویی از ناموسش مراقبت می‌کند و هرچند فارسی را نه‌چندان سلیس، اما مفهوم صحبت می‌کرد و با چشمان باریک‌شده، کوتاه گفت:

– نجیب نداریم.

سپس بی‌درنگ لنگه‌ی در را به قصد بستن رها کرد؛ ولی یوسف پیش از بسته‌شدن آن، تروفِرز یک پایش را لای در گذاشت و مانع شد و شتاب‌زده جمله‌هایش را هوشیارانه پشت‌هم ردیف کرد:

– خواهش می‌کنم صبر کنید! نجیب وقتی کانادا بود با من حرف زد. خودش گفت میاد افغانستان و آدرس رو هم از خودش گرفتم.

– هنوز هم میگم نجیب نداریم.

مهربان تا قالب تهی‌کردن فقط یک گام فاصله داشت و استرس دست‌وپایش را مانند داروی بی‌حسی چنان سست و بی‌حس کرده بود که تا مرز سقوط فاصله‌ی چندانی نداشت. به‌ناچار دست را به دیوار آجری کنارش گرفت و چشم بر هم فشرد تا بر اضطرابش غلبه کند.

افکارش مانند دریاچه‌ای بی‌آب به برهوتی از ناامیدی رسیده بود و موج منفی مثل موریانه ذهنش را می‌جوید و میان کش‌وقوس افکار درهم‌وبرهمش، صدای یوسف را می‌شنید که راست و دروغ را به هم می‌بافت تا بلکه پیرمرد گوژپشت را راضی کند که ناگهان صدای کلفت و بم مردی کنار صدای یوسف نشست و او را از عمق چاه استیصال بیرون آورد.

– آقاجهان با کی حرف می‌زنی؟ کی پشت دره؟

پیرمرد همانند کسی که مچش را گرفته باشند، دستپاچه با صدایی که خس‌خسی آزاردهنده میانش بود، جواب داد:

– آقارشید غریبه‌ست، با کسی کار نداره!

یوسف با دیدن مردی در آستانه‌ی در حیاط که همانند نامش رشید و چهارشانه بود، پایش را از لای در برداشت. مرد پیش‌رویش چهره‌ی جوانی داشت؛ خوش‌چهره بود با نگاهی تیره، نافذ و گیرا، ریش سیاه و پرش هارمونی خاصی با پیراهن سیاهِ رنگ شبش به وجود آورده بود.

یوسف بی‌درنگ صدایش را تصنعی در سینه صاف کرد و گفت:

– سلام آقا، منزل آقانجیب اینجاست؟ من یوسف روشن هستم، شوهرخواهر مهرنوش‌خانوم و با همسرم دیدن ایشون اومدم.

رشید، آقاجهان را با پشت دست پس زد و دقیقاً در آستانه‌ی در ایستاد. نگاهی سرسری به مهربان انداخت و بلافاصله مسیر نگاهش به‌سمت یوسف کج شد.

کنجکاو چشمانش را قدری ریزتر کرد و چینی بین دو ابرویش افتاد و مثل کسی که بخواهد بازجویی کند، ابتدا خود را معرفی کرد و سپس پرسید:

– من برادر کوچیک‌ترش هستم. شما با نجیب کی صحبت کردید؟

یوسف خودش را نباخت و عاقل‌تر از آن بود که از جوانکی چون او رو دست بخورد و با لحنی قاطع جواب داد:

– با نجیب وقتی کانادا بود تلفنی صحبت کردم؛ ولی چند وقتی میشه که از ایشون بی‌خبرم و تلفنام رو جواب نمیده.

سپس به مرد پیش رویش مستقیم نگاه کرد تا تأثیر جمله‌اش را ببیند و بعد از تأملی کوتاه ادامه داد:

– نجیب گفت با مهرنوش‌خانوم برای دیدن خانواده‌ش به افغانستان میان. من برای کاری مجبور شدم به اینجا سفر کنم و خانومم همراهم اومد تا خواهرش رو ببینه. زیاد مزاحمتون نمیشیم، فقط اومدیم نجیب و مهرنوش‌خانوم رو ببینیم؛ چون من باید هر چه زودتر به ایران برگردم.

لحن محکم و کوبنده‌ی یوسف او را قانع کرد؛ چراکه از آن اخم‌های درهم تنیده و نگاه باریک‌شده‌اش دیگر اثری نبود؛ اما غمی پنهان لبخند تلخی روی لبش نشاند.

دستی به ریش‌های پرش کشید، از جلوی در قدری کنارتر رفت و درحالی‌که سعی می‌کرد نگاهش به‌سمت مهربان برنگرد، رو به یوسف گفت:

– مهمان حبیب خداست و جایش روی تخم چشم ما، بفرمایید داخل.

سپس رو به آقاجهان با توپ‌وتشر ادامه داد:

– فقط بلدی برای بشیر دم تکون بدی؟ نوکر فقط باید بگه چشم! دفعه‌ی آخرت باشه مهمان رو از در خونه می‌رونی! بی‌بی تلخان رو خبر کن و بگو مهمان از راه دور داریم.

آقاجهان چنان روی ترش کرد که چهره‌اش مانند کاغذ باطله مچاله‌شده، در هم فرو رفت و با لحنی محتاطانه اما معترض به میان حرف رشید آمد:

– آقارشید، برادرتون، بشیرخان دستور دادن که وقتی خونه نیستن غریبه راه ندم.

رشید چشمانش را در حدقه تابی داد و با چشم‌غره‌ای چون خنجری برنده، به بحث خاتمه داد. جهان در دم خاموش شد و انتهای جمله‌اش «چشم آقارشید!» گذاشت. سپس با سر و گردنی که به‌خاطر قوز پشتش خمیده بود، درحالی‌که چکمه‌های پلاستیکی سیاه‌رنگش را بر روی کاشی‌های حیاط می‌کشید، لخ‌لخ‌کنان به راه افتاد.

مهربان قلبش تاپ‌تاپ می‌کرد؛ مثل اضطرابی که به وقت امتحان دل را تکان می‌دهد؛ دقیقاً همان‌قدر نفس‌گیر و پرالتهاب.

حتی جسارت سلام‌کردن به مردی که مردمک‌هایش مدام از او فرار می‌کرد و فقط یوسف را مخاطب صحبت‌هایش قرار می‌داد، نداشت.

حال یوسف هم بهتر از او نبود و صدای گنگی مثل حس ششم در ذهنش مدام نجواکنان می‌گفت که اگر این فرصت را از دست بدهند، راه‌یافتن به این خانه با این دربان که گویی از جهنم به زمین مهاجرت کرده، بسیار مشکل خواهد شد.

اضطراب‌هایش را پشت چهره‌ی جدی و مردانه‌اش پنهان کرد و نگاه منتظرش بین آن دو که بی‌پرده چنگ و دندان به هم نشان می‌دادند، به گردش در آمد.

عاقبت با تعارف بعدی رشید دیگر تعلل را جایز ندانست و با تشکری زیر لب، دست روی بازوی مهربان گذاشت و همراه یکدیگر داخل شدند.

پیش رویشان حیاطی دیدند بسیار وسیع با کاشی‌های مربع‌شکل خاکی‌رنگ که حوضی گرد و بزرگی وسط آن جا خوش کرده بود.

در باغچه‌های باریک کنج دیوارها، درختان بی‌برگ‌وباری نشسته بودند که شاخه‌هایشان از سنگینی برف سر خم کرده و کپه‌های برف پاروشده، چون تپه‌ای کوچک کنار آن جمع شده بود و همه‌ی این‌ها در دامن عمارتی بزرگ، اما قدیمی با بنای آجری قرار داشت که دوطبقه بود و حالت نیم‌دایره‌اش به ذهن بیننده چنان القا می‌کرد که عمارت سخاوتمندانه دستانش را باز کرده و حیاط را با تمام وسعتش در آغـوش گرفته است.

عمارتی بزرگ با پنجره‌های چوبی متعدد که پرده‌های خاکستری ضخیمی، مهمان چهارچوب آن بود و چیزی که به عظمت آن دامن می‌زد، دو ستون قطور و مدور بود که در دو سوی در ورودی قرار گرفته و تراس کوچک طبقه‌ی دوم بر روی شانه‌هایش سوار بود.

همه‌چیز به‌طرز وهم‌آلودی دلگیر به نظر می‌آمد و غارغار کلاغی در دوردست‌ها، تنها صدایی بود که سکوت راکد نشسته در حیاط عمارت را در خود حل می‌کرد.

مهربان بی‌تاب دیدن مهرنوش، لحظه‌شماری می‌کرد. قدم‌هایش را همگام با آن دو آهسته برمی‌داشت؛ اما دلش پروازکردن می‌خواست و نگاهش بر روی در بسته‌ی عمارت، چون میخی که به دیوار فرو رود ثابت مانده بود.

حتی پلک هم نمی‌زد که ناگاه در آهنی و قهوه‌ای‌رنگ آن، همچون در قلعه‌ای باز شد و مهرنوش درحالی‌که پیراهن بلند سیاهی بر تن داشت و شال سیاه‌رنگی هم به سر، پا برهنه چون پرنده‌ای که از قفس آزاد شود به‌سویش دوید.

مهربان با دیدن مهرنوش نفسش رفت. رفت و دیگر هم نیامد و او را از پس پرده اشک نشسته در چشمانش تار و لرزان می‌دید.

خودش بود؛ خواهر بزرگ‌ترش، هم‌بازی بچگی‌هایش، خواهری که به وقت دعوا و کتک‌کاری، موهای یکدیگر را می‌کشیدند و هنگام قهر پشت به یکدیگر می‌خوابیدند.

لی‌لی‌بازیشان حسادت دخترهای کوچه و محله را برمی‌انگیخت و چه دلسوزانه کارنامه‌های درخشان یکدیگر را که پر از نمره‌های ده الی چهارده بود، از چشم مامان‌حوریشان پنهان می‌کردند.

فصل دوری تمام شد. دو خواهر در آغـ*ـوش یکدیگر فرو رفتند و به وسعت تمام دل‌تنگی‌هایشان گریستند.

– آبجی نجیبم پرپر شد.

صدای گریه‌های حزن‌انگیز مهرنوش که تنها همین یک جمله را درحالی‌که سر بر شانه‌ی او تکیه داده بود، مدام زیر گوشش تکرار می‌کرد، برایش بسیار آزاردهنده بود؛ صدایی همانند کشیدن ناخن بر روی سطحی ناصاف، همان‌قدر دل‌خراش و آزاردهنده. اشک‌هایی که از یک زخم عمیق نشسته بر دل برمی‌خاست.

دست‌هایش را بر روی بازوی او گذاشت و قدری فاصله گرفت و از پس چشمان ترش به چهره‌ی خواهر گمشده‌اش خیره شد. هرچند هنوز هم برای خودش دلبری بود و مانند گذشته می‌توانست نگاه مردان را به‌سمت خود جذب کند؛ اما طراوت و تازگی‌اش را از دست داده بود.

چشمان درشت و مشکی‌اش ترسیده، بی‌حالت و خسته به نظر می‌رسید و هاله‌ای سیاه زیر آن طوق انداخته بود. از خط چشم نازک و دلبرانه‌ای که همیشه‌ی خدا با سلیقه بر روی پلک‌هایش می‌نشاند، دیگر اثری نبود و به‌جای ابروهای کمانی، ابروهای دوران دختری‌اش دیده می‌شد، همان‌قدر پر و دست‌نخورده.

دست روی گونه‌های برجسته‌ی او کشید که از فرط لاغری برجسته‌تر به چشم می‌آمد. دست پیش برد و اشک‌هایش را با سرانگشت گرفت و بعد از یک دم و بازدم عمیق که به آه شبیه بود، گفت:

– تسلیت میگم! غم آخرت باشه.

سپس گلایه‌وار ادامه داد:

– بی‌معرفت، با این بی‌خبری جون به سرمون کردی!

مهرنوش از ترس اینکه مبادا راز تلفن پس‌وپنهانش پیش رشید برملا شود، دستپاچه سرانگشتانش را بر روی لب‌های مهربان گذاشت و حرف او را از وسط جمله‌هایش قیچی کرد:

– توروخدا آبجی هیچی نگو! گلایه‌هات بمونه برای بعد.

پس از آن، زیرچشمی نگاهی به رشید انداخت که با یک اخم تیز و تلخ نگاهش می‌کرد و با همان دستپاچگی بلافاصله از مهربان جدا شد. قدمی از او و یوسف فاصله گرفت، سپس با پلک‌های فروافتاده دستی به پر شال مشکی‌اش کشید و انگشتانش را مضطرب در هم تاب داد.

حس زندانی در بندی را داشت که عزیزی برای ملاقاتش آمده باشد. قلبش هیجان‌زده از این سورپرایز بی‌نظیر گروپ‌گروپ می‌تپید و هرچند که بی‌تاب، کنجکاو و مشتاق بود تا بداند مرد بلندقامت و چهارشانه‌ای که همراه مهربان آمده است، کیست و چه نسبتی با خواهرش دارد؛ اما تمام جرئتش در برابر رشید به یک سلام کوتاه خلاصه شد و زیر لب آهسته گفت:

– خوش اومدید!

مهربان گام‌به‌گام حیرت‌زده‌تر می‌شد و همانند مجسمه‌ای بی‌حرکت مانده بود. از مهرنوش شاد و خندان و خوش‌صحبت روزهای گذشته که با غرور گردن‌کشی می‌کرد و صدای خنده‌هایش در تمام ساختمان می‌پیچید، دیگر حتی نشان کوچکی دیده نمی‌شد.

آب دهانش را قورت داد تا بلکه افکار ریخت‌وپاشش را جمع کند. یقین داشت یک جای کار می‌لنگد و این را از رنگ پریده و رفتار معذب و دستپاچه‌ی مهرنوش فهمید.

در دلش غوغایی برپا بود ناگفتنی؛ اما به‌ناچار سکوت را انتخاب کرد تا اوضاع را برای او خراب‌تر از آنچه هست نکند.

www.NegahDL.com

یوسف کمی آن‌سوتر از مهربان ایستاده بود و همان‌گونه که حواسش پی اخم‌های بی‌دلیل رشید بود، با چشمان ریزشده همچون عقاب، مهرنوش را برانداز کرد و دختر خوش‌چشم‌وابروی باریک‌اندامی را دید که قامتی بلندتر از مهربان داشت و بینی کوچک و قلمی‌اش به همراه گونه‌های برجسته و لب‌های درشت و خوش‌حالتش به این زیبایی سخاوتمندانه دامن می‌زد. اگرچه زیبایی‌اش نفس‌گیر نبود؛ اما نگاه‌ها را می‌توانست به‌سمت خود بکشاند و هر ثانیه که به دامن ثانیه‌ای دیگر می‌افتاد، این حس در او قوی‌تر می‌شد که بیرون‌بردن این زن زیبا از این عمارت آجری، کار آسانی نخواهد بود و این را از رفتار سلطه‌جویانه‌ی رشید و لحن تحکم‌آمیـزش با مهرنوش دریافت.

– عروس‌خانوم برو داخل، به بلور و طوبی هم بگو وسایل پذیرایی رو مهیا کنن.

مهرنوش فرمان‌بردار و مطیع، بی‌درنگ چشمی گفت و همان‌طور که دوان‌دوان از عمارت بیرون آمده بود، چون باد به‌سمت آن برگشت.

***

حس گنگی زیر پوستش گزگز می‌کرد.

همه‌چیز برایش نامأنوس بود. از رفتار مطیعانه‌ی مهرنوش گرفته تا زن جوان و خوش‌چهره‌ای که لباس عزا بر تن داشت و بی‌آنکه سلام کند، با قابی از سیب‌های سرخ و براق و پرتقال‌هایی درشت داخل سالن عمارت شد و آن را بر روی میز مرمری وسط سالن گذاشت؛ سپس با سر و چشمی فروافتاده به‌سمت یکی از درهای متعددی که به سالن مدور عمارت باز می‌شد، رفت.

قلبش چنان می‌تپید که گویی مسابقه‌ی دوی ماراتن را پشت‌سر گذاشته که لحظه‌ای آرام‌وقرار نداشت و تمام دلگرمی‌اش به حضور یوسف بود که برعکس حال‌واحوال درهم‌وبرهم او، در کنار چهره‌ی آرامش، محکم حرف می‌زد و قدم برمی‌داشت.

از مهرنوش درمورد وضع مالی خوب نجیب و خانواده‌اش بسیار شنیده بود؛ اما تا این اندازه‌اش را دیگر نمی‌دانست. نگاهش را نامحسوس در سالن خانه چرخی داد. این اولین باری بود که یک عمارت را از نزدیک می‌دید و تابه‌حال هرچه از آن شنیده یا دیده بود، در چهارچوب کتاب و فیلم بود و نه چیزی بیشتر از آن.

خب اگر زل‌زدن به در و دیوار و اثاث صاحب‌خانه کار زشت و دور از نزاکتی نبود، دوست داشت به دور از چشم رشید و مادرش، بی‌بی تلخان، با فراغ بال به سقف بلند عمارت و لوستر کریستالی بزرگ آن که با شاخه‌های متعدد پرطمطراق و باابهت از سقف به زیر سرازیر بود، نگاه می‌کرد و به پله‌های عریضی که با نرده‌هایی قهوه‌ای بعد از یک راهروی کوچک به طبقه‌ی دوم منتهی می‌شد. بعد هم به سراغ تابلوهای نفیس آویخته بر دیوار و لوازم لوکس و آنتیک گوشه‌وکنار سالن بزرگ عمارت می‌رفت؛ اما به‌جای همه‌ی این کنجکاوی‌ها، در سکوت منجمد سالن

www.NegahDL.com

عمارت نگاهش به‌سمت چشمان تر مهرنوش و چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش برگشت که کمی آن‌سوتر کنار مادر شوهرش نشسته بود و در سکوت با چشمانی پرحرف، مردمک‌هایش بین او و یوسف در گردش بود.

مادرشوهر مهرنوش را بی‌بی تلخان* صدا می‌زدند. زنی که حدوداً شصت‌وچند ساله به نظر می‌رسید، با قامتی میانه اما چاق که صورت گرد و پهنی داشت و بیشترین چیزی که در صورتش تحسین‌برانگیز بود، چشمانی بادامی مورب و نه‌چندان درشت او بود که سرمه‌ای به سیاهی لباس عزایی که بر تن داشت، به پای آن نشانده بود و طوق سیاه زیر پلک‌هایش کنار ابروهای زنانه و نامرتب، چهره‌ای عبوس از او ساخته بود.

یوسف زیرکانه با جملاتی حساب‌شده، سکوت بلاتکلیف بینشان را شکست. سرش به‌سمت بی‌بی تلخان برگشت، او را مخاطب قرار داد و آرام و شمرده گفت:

– تسلیت میگم، خدا بهتون صبر بده! واقعاً متاسفیم! ما خبر نداشتیم وگرنه حتماً زودتر خدمت می‌رسیدیم.

تلخان هیکل فربهش را روی مبل استیلی که لبه‌های کنده‌کاری‌اش همانند طلا برق می‌زد، تابی داد. پس از آن کف یک دستش را بر روی سینه گذاشت و با صدایی کلفت که بی‌شباهت به صدای مردان نبود، با همان لهجه‌ی خاص مردم افغان جواب داد:

– چندین سال دوری نجیب رو به‌خاطر تحصیل در ایران و ازدواج کورکورانه‌ش و بعد هم مهاجرت به کانادا تحمل کردم و درست زمانی که کنارم بود، مرگ اون رو از من جدا کرد. مرگ نجیب تقریباً با فوت پدرش هم‌زمان شد و داغمون رو چند برابر کرد؛ اما خداروشکر هنوز بشیر و رشیدم رو دارم.

آنگاه درحالی‌که نگاهش بین مهربان و یوسف در گردش بود، پرسید:

– هتل اقامت دارید؟

تلخان این را گفت و منتظر جواب هم نشد و پشت‌بندش توضیح داد:

– چون از آقاجهان شنیدم که چمدون همراهتون نبوده. خوشحال میشم امشب رو مهمان ما باشید تا دو خواهر همدیگر رو ببینند و فردا تشریف ببرید.

آنگاه رو به مهرنوش با لحنی دستوری و عامرانه ادامه داد:

– عروس، پاشو اتاقی رو که رو به تراس باز میشه برای مهمان‌هات آماده کن!

مهرنوش مطیع چشمی گفت و از جایش برخاست.

پیام برای یوسف و مهربان کاملاً واضح و روشن بود؛ در این عمارت بیش از یک شب اجازه‌ی ماندن نداشتند.

تلخان: نوعی شیرینی افغانی که با پودر بادام تهیه می‌شود.

***

برای رفتن به طبقه‌ی دوم عمارت به‌غیراز مهرنوش، بی‌بی تلخان هم آن‌ها را مشایعت کرد.

تلخان همانند لحن کلامش، پرغرور و طمطراق گام برمی‌داشت و آن سه در سکوت به دنبالش روان بودند و بعد از گذشتن از پله‌های عمارت، به سالن کوچک و مستطیل‌شکلی رسیدند که به‌غیراز یک تخته فرش و چندین دربِ کرم‌رنگ مات و یک پنجره‌ی چهارگوشِ چسبیده به سقف که نور را سخاوتمندانه به داخل هُل می‌داد، هیچ چیز دیگری در آن دیده نمی‌شد.

تلخان کنار دری ایستاد، دست روی دستگیره گذاشت و آن را نیمه‌باز کرد و رو به یوسف گفت:

– بفرمایید استراحت کنید. امیدوارم تلخی و سکوت خونه رو به پای عزاداربودن ما بذارید.

سپس سرش را به‌سمت مهرنوش چرخاند، بادی به غبغب آویزانش انداخت و با لحنی که گویی بخواهد سخاوت و بزرگی خودش را به رخ بکشد، تکلیف نیم ساعت بعد مهرنوش را هم مشخص کرد:

– عروس، نیم ساعت کنار خواهر و شوهرخواهرت بمون و بعد برو آشپزخونه کمک طوبی و بلور، شام رو تیار* کنید.

برای لحظه‌ای حس کرد پا به عهد قجر گذاشته و مهرنوش، دده مطبخی* این عمارت است. نفسش در سینه گره‌گره جا ماند از حس حقارتی که خواهرش تجربه می‌کرد.

برای اینکه زبانش را در بند بکشد تا مبادا درشتی بار تلخان نکند، چشم‌هایش را برای دمی کوتاه از حرص بر هم فشرد. چهره‌اش مچاله شد و پلک‌هایش را که باز کرد، بی‌بی تلخان را دید که از پله پایین می‌رفت. با رفتن تلخان، جو سنگین حاکم بر فضا از بین رفت. یوسف زودتر از مهربان بر افکارش مسلط شد و به داد غرورِ به‌تاراج‌رفته‌ی مهرنوش رسید و همانند یک جنتلمن، در اتاق را باز کرد و رو به مهرنوش گفت:

– مهرنوش‌خانوم بفرمایید داخل.

این اولین بار بود که از شرم، حتی سرش را بلند نکرد و بی‌آنکه کلامی بگوید، با نگاهی به‌زیرافتاده اولین نفر داخل شد.

هر سه داخل شدند و با بسته‌شدن در اتاق، مهرنوش بعد از تأملی کوتاه، نفس‌های سنگینش را آزاد کرد و به اصل خودش برگشت و شد همان دختری که اصولاً با خجالت از بیخ‌وبن ناآشنا بود.

هرچند چهره‌اش شادابی گذشته را نداشت و رنجور و آزرده به نظر می‌رسید؛ اما مذبوحانه تلاش می‌کرد تا آن را پنهان کند تا غرورش همچنان حفظ شود؛ اما درونش نبردی بی‌امان در جریان بود، احساسی درآمیخته با شرم.

نگاهش را از نگاهِ آرامِ مرد پیش رویش برداشت و بار دیگر مهربان را یک دل سیر محکم در آغوشش مچاله کرد. سپس از او جدا شد و پر از دل‌تنگی، شال سرمه‌ای‌رنگ روی موهای او را پس زد و دستی نوازش‌گونه به موهایش کشید.

– فدای موهای نارنجی و این کک‌ومکات بشم، دلم برات یه ذره شده بود! مامان‌حوری، آقاجون چطورن؟ مهرسا خوبه؟ دلم براشون پر می‌کشه. وقتی از پشت پنجره دیدمت، نفسم رفت و نفهمیدم چه‌جوری توی حیاط اومدم!

جملات رگباری مهرنوش که یک نفس هم میانش فاصله نبود، نفس‌هایش را از بند اضطراب آزاد کرد. این مهرنوش را می‌شناخت؛ حرافی که به وقت اضطراب دچار آن می‌شد و ادبیاتی که خاص او بود و هنگام صمیمیت، یک بی‌شـرف اول جمله‌هایش می‌گذاشت.

– ای بی‌شـرف! چقدر لاغر و خوشگل شدی. تو آخرین عکسی که برام فرستادی، این‌قدر لاغر نبودی! دختر تو کی عروس شدی؟

آن‌گاه نفس عمیقی از تهِ دل و جان کشید که عجیب بوی حسرت می‌داد و با یک آه کوتاه همراه بود.

– الهی که خوشبخت بشی! انگار قسمت نیست مثل آدم سر عقدت باشم. سر بهزاد که تصادف کرده بودم و با دست‌وپای شکسته نشد ایران بیام. ترجیح دادم به‌جای نگران‌کردنتون، فکر کنید من بی‌معرفتم. بعد هم که بهزاد شروع کرد به اذیت‌کردن تو و جایی برای تبریک باقی نذاشت.

گوشه‌ی لبش به سمت بالا چین خورد و حواسش به روزهای گذشته پرتاب شد و دقیقاً در دوران عقدش با بهزاد فرود آمد. حالا می‌فهمید چرا نجیب و مهرنوش برای عقدکنان او به ایران نیامدند و فقط به یک پیام کوتاه با چند استیکر بـوس قناعت کردند.

مهرنوش نگاهش به‌سمت یوسف چرخید که کمی آن‌سوتر ایستاده بود. مرد چهارشانه و بلندقامتی که چهره‌ی معمولی اما مردانه و جاافتاده‌ای داشت و موهای نقره‌ای کنار شقیقه‌هایش چهره‌اش را پخته‌تر نشان می‌داد. از مهربان فاصله گرفت و بی‌تعارف رو به او گفت:

– بهتون تبریک میگم. ان‌شاءالله که خوشبخت بشید! خیلی خوش اومدید و معذرت می‌خوام. می‌دونم استقبال گرمی ازتون نکردم.

آنگاه با حرکات عصبی، دستش را در هوا تاب داد و جمله‌های درهم‌ریخته‌اش را بی‌نظم و قاعده کنار هم چید:

– آداب معاشرت رو فراموش نکردم؛ اما راستش رو بخواید عروسای این خونه اجازه ندارن خیلی از کارا رو انجام بدن و اومدن به حیاط و حرف‌زدن با مرد غریبه بدون اجازه، یکی از این قانوناست. به‌هرحال بازهم تبریک میگم، الهی خوشبخت بشید!

از این قانون‌های عجیب و غیرمنطقی، چنان متحیر شد که ابروهایش رنگی از تعجب گرفتند؛ اما آن را نشان نداد و با تواضع به خواهش می‌کنمی آهسته اکتفا کرد.

مهربان هم حال بهتری از او نداشت، اول متحیر شد و بعد هم خشمگین؛ آن‌چنان که از شدت خشم هر نفسی که بیرون می‌داد، پره‌های بینی‌اش ملتهب، بازوبسته می‌شدند. مهرنوش را خیره‌خیره نگاه می‌کرد و در سرش ده‌ها سؤال بی‌جواب پرپرزنان چرخ می‌خورد.

www.NegahDL.com

رفتار مطیعِ مهرنوش، ترس خفته در نگاه و صدایش، رفتار عصبی او، رازهای این عمارتِ نیمه‌تاریک و آدم‌هایش، قانون‌های عجیب‌غریبی که او فقط دوتا از آن‌ها را می‌دانست، چگونگی مرگ نجیب، ازدواج اجباری‌اش، همه و همه مثل طنابی قطور، دست‌وپای افکارش را چنان بسته بودند که پرخشم اما ناتوان و مستأصل، همانند شوک‌زده‌ها، مات و بی‌حرکت وسط اتاق ایستاده بود و صدای یوسف او را از ته چاه افکار سیاهش نجات داد که مخاطب صحبتش مهرنوش بود.

– مهرنوش‌خانوم خودتون رو اذیت نکنید، مهم اینه که سالم پیداتون کردیم. درضمن از نیم ساعتی که بهتون اجازه دادن، پنج دقیقه‌ش هم گذشت. تنهاتون می‌ذارم تا با مهربان راحت صحبت کنید. این فرصت خوبیه تا با خانواده‌تون هم تماس بگیرید و اونا رو از نگرانی دربیارید.

سپس رو به مهربان کرد و با همان لحن محکم و مردانه‌اش ادامه داد:

– من میرم توی تراس چندتا تلفن بزنم. شما هم راحت حرفاتون رو بزنید.

مهرنوش بغض ته گلویش را فرو داد. آهی سرد همراه نفس‌هایش بیرون آمد و زیر لب تشکر کوتاهی کرد و به رفتن او خیره شد. برای گفتن یک مثنوی حرفِ تلنبارشده روی دلش، یک قرن زمان می‌خواست و بیست‌وپنج دقیقه برایش حکم یک آه و دم داشت.

* تیار: پختن غذا و خوراک

* دده مطبخی: کنیزی که در آشپزخانه کار می‌کند

***

حالا نوبت مهرنوش بود تا متعجب شود. امتداد نگاهش به یوسف رسید که در تراس مشغول صحبت‌کردن بود. سپس سرش به‌سمت مهربان برگشت و مشابه کسانی که جریان ضعیف برق را تجربه کرده باشند، گیج و گنگ با کلماتی شل و وارفته پرسید:

– یعنی چی شوهرت نیست؟! آقاجونی که من می‌شناسم، محاله اجازه بده دختراش تنها با یه مرد غریبه به شاه‌عبدالعظیم برن، چه برسه سفر خارج از کشور!

آن‌گاه چشمانش را به طرز محسوسی باریک کرد و لحنش را هم آهسته‌تر و به سکوت ممتد او معترض شد:

– گیج شدم. لال نشی، خب حرف بزن دیگه! ببینم نکنه صیغه‌ش شدی و آقاجون و مامان‌حوری خبر ندارن؟

شالِ بلاتکلیفِ روی شانه‌هایش را بر روی سرش سوار کرد و نگاهی به اتاق مفروش و خالی از تخت و صندلی انداخت که دورتادورش را مخده‌های قرمزرنگی با طرح‌های درهم‌وبرهم گذاشته بودند و بخاری نفتی قدیمیِ کنج اتاق، پت‌پت‌کنان، شعله‌هایش یکی در میان زرد و نارنجی زبانه می‌کشید.

روی زمین تکیه به یکی از مخده‌ها نشست و موجز و مختصر توضیح داد که مهندس یوسف روشن، مدیر عامل کارخانه‌ای است که او در آنجا کار می‌کند و به‌غیراز عاشقی، هیچ نسبتی با هم ندارند. همسرش هم سال‌ها پیش فوت شده و دختری هم‌سن مهرسا دارد و به‌غیراز بخش عاشقیِ بینشان، آقاجان از باقی ماجرا باخبر است.

تعجب‌های مهرنوش یک‌به‌یک پر کشیدند و علامت سؤال‌های ذهنش هم به همراهش. پس از آن، درحالی‌که نیم‌نگاهی به یوسف داشت که پشت به آن‌ها با موبایل حرف می‌زد، کنار مهربان نشست.

– طفلک! برای پدربودن خیلی جوونه و بهش نمیاد که دختری هم‌سن مهرسا داشته باشه! از رفتار مردونه‌ش خوشم اومد، معلومه آدم حسابیه. البته فکر نکنی کوتاه اومدما! سر فرصت از اولش باید برام تعریف کنی؛ ولی الان فرصتم کمه و باید یه ربع دیگه پایین توی آشپزخونه باشم و یه دنیا حرف نگفته دارم.

مهرنوش شال مشکی‌اش را بی هدف بازوبسته کرد و سپس عجول، دست‌های مهربان را محکم میان دستانش گرفت تا تمام توجه او را داشته باشد.

– خوب گوش کن مهربان. من فرصت زیادی ندارم. فردا مدت عده‌ی من تموم میشه. میگن ما رسم داریم وقتی یکی از برادرا فوت کنه، زنش رو باید برادر ارشد بگیره. من که میگم دروغ میگن؛ چون با نجیب خدابیامرز درمورد رسم‌ورسوم خیلی حرف زده بودیم و هیچ‌وقت از این رسم مسخره چیزی بهم نگفته بود.

کلمات مثل چرخ‌وفلک در سرش چرخ می‌خوردند و اولین تصویری که پشت پلکش جان گرفت، رشید بود. عاقبت تاب نیاورد و کمر جمله‌های او را شکست تا حرف دلش را بزند:

– چه قانون مسخره‌ای! باید زن رشید بشی؟

مهرنوش نگاه مضطربش به‌سمت در برگشت.

– نه بابا. رشید ته‌تغاری خونه‌ست، تازه داماد شده. یه ماه پیش از فوت پدرش عروسی کرده و اسم زنش بلوره. خدا نصیب گرگ بیابون نکنه! از اون مارموزای روزگاره که برای خودشیرینی پیش تلخان و رشید، ننه و باباش رو هم می‌فروشه؛ چه برسه به من!

مهرنوش انتهای جمله‌اش لحظه‌ای تأمل کرد، نفس های پر از استرسش را بیرون داد تا راه حرف‌زدنش باز شود. سپس ادامه داد:

– مهربان توروخدا با آقای مهندس یه راهی پیدا کنید تا از این عمارت کوفتی نجات پیدا کنم. می‌خوان من رو به عقد بشیرخان، پسر ارشد خونه دربیارن. اگه زنش بشم، دیگه از دست هیچ‌کس کاری برنمیاد. چند روزه که رفته خبر مرگش سفر و تا آخر هفته میاد. اگه ببینیش، مو به تنت سیخ میشه! یه مرد افراطی که دست بزن داره و همه از جمله بی‌بی تلخان، مثل سگ ازش می‌ترسن. همین رشید که پشت‌سرش اولدرم‌بلدرم می‌کنه و شاخ‌وشونه

www.NegahDL.com

می‌کشه، روی حرفش حرف نمیاره. قوم و خویششون که جای خودشون رو دارن، یه بشیرخان میگن و صدتا از گوشه‌ی دهنشون می‌ریزه.

کلافه دستی به پر شالش کشید و کلافه‌تر ادامه داد:

– مهربان نمی‌دونم؛ ولی این‌جور که از بین حرفای بی‌بی تلخان با رشید شنیدم، بشیرخان تازگیا عضو گروه طالبان هم شده.

از ترس دلش هری فرو ریخت و ته‌مانده‌ی آب دهانش را قورت داد. این عمارت نیمه‌تاریک فقط همین یک قلم را کم داشت! به میان جمله‌های قطارشده‌ی مهرنوش که یک نفس پشت‌هم می‌چید، آمد:

– بشیرخان مگه زن نداره؟

– چرا بابا زن داره، اسم زنش هم طوبی‌ست. اون هم بدجنسیای خودش رو داره‌ها؛ ولی وقتی دید که بشیر گلوش پیش من گیر کرده و قراره هووش بشم، به دست‌وپا افتاد و گفت کمکم می‌کنه تا از اینجا فرار کنم. درواقع اون بود که دور از چشم بی‌بی تلخان تنها تلفن عمارت رو برام آورد تا به شما زنگ بزنم. طوبی فلک‌زده اقبالش بدتر از من لنگ می‌زنه و هر چی حامله میشه، بچه‌هاش همون ماهای اول سقط میشن!

صورتش مانند کسی که چیز چندش‌آوری دیده باشد، مچاله در هم جمع شد. خب گویا بشیرخان از مردی، فقط کمربند را می‌شناخت و زیر کمربند را!

دلش نمی‌خواست حتی یک جمله‌ی دیگر از این مرد مشمئزکننده بشنود. دستش را دایره‌وار به روی سینه‌اش تاب داد و کلافه گفت:

– وای مهرنوش دلم زیرورو شد. توروخدا از این مردک دیگه حرف نزن. از خودت بگو. چرا به ما نگفتی که می‌خوای بیای افغانستان؟ نجیب بیچاره چه‌جوری فوت کرد؟

مهرنوش برای چندمین بار به در بسته نگاه کرد، قدری نزدیک‌تر آمد و صدایش پچ‌پچ‌وار شد:

– مهربان امشب بیدار بمون. آخرای شب وقتی همه خوابیدن، با کمک طوبی دوباره میام پیشت تا سر فرصت همه‌چی رو برات تعریف کنم. فقط تو روخدا قبل از اینکه وقتم تموم بشه، موبایلت رو بده تا با مامان و آقاجون حرف بزنم.

گیج و منگ سری تکان داد و پیش از آنکه موبایلش را از کیفش بیرون بیاورد، در اتاق با یک تقه‌ی کوتاه باز شد و دختری سفیدروی و زیبا با چشمانی درشت و کشیده که گردی صورتش را شال سیاهی قاب گرفته بود، همراه یک سینی پر از خوراکی‌های متنوع داخل شد. نیم‌نگاهی به مهربان انداخت و بی‌آنکه سلام کند، سینی را پیش روی او گذاشت. کمر راست کرد و یک تای ابرویش را بالا داد و با لحن آمرانه‌ای رو به مهرنوش گفت:

– عروس‌خانوم، بی‌بی تلخان گفتن بهت بگم زود آشپزخونه بری. کارا روی زمین مونده.

سپس تابی به باسـ ـن گرد و قلنبه‌اش داد، منتظر جواب هم نماند و از اتاق بیرون رفت.
مهرنوش رو به در بسته دهان‌کجی کرد و دستی به پر شالش کشید و نگاهش به‌سمت مهربان برگشت.
– این بلور، زن رشید بود.
مهرنوش مانند تشنه‌ای که به آب برسد و لاجرعه بنوشد، با دیدن مهربان بی‌وقفه حرف می‌زد و گاهی رفتارش شتاب‌زده بود و عاقبت صدای زنگ موبایلش نقطه‌ی پایان صحبت‌هایش شد و مهربان با دیدن اسم حک‌شده بر روی گوشی، موبایل را به‌سمت او گرفت.
– بعداً حرف می‌زنیم. مامان‌حوری پشت خطه، بیا حرف بزن تا دوباره سراغت نیومدن.
مهرنوش دست روی سـینه‌اش گذاشت تا نفس‌های رفته‌اش بازگردند. پس از آن با دستانی لرزان موبایل را گرفت و به کنج اتاق پناه برد و مهربان فقط صدای پچ‌پچ‌های آمیخته با هق‌هقش را می‌شنید که یک خط در میان، قربان صدقه‌ی مامان‌حوری می‌رفت.
***
حس می‌کرد آرامشی که ته دلش خانه داشت، بی‌رحمانه توسط این عمارت نیمه‌تاریک به تاراج رفته است. اسم‌ها در سرش مثل چرخ‌وفلک چرخ می‌خوردند و هر بار نوبت یکی بود. بشیرخان، فرمانده‌ی مطلق این دژ تاریک بود و در صف سربازان، ابتدا بی‌بی تلخان حضور داشت، بعد از آن رشید، طوبی، بلور و در آخرِ صف، آقاجهان با آن قوز برآمده‌ی خوابیده در پشتش ایستاده بود.
نفسی از سر استیصال از ته دلش برخاست. هر چه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر به این یقین می‌رسید که بیرون‌بردن مهرنوش از این دژ تاریک کار بسیار دشواری خواهد بود. احساس می‌کرد در قلعه‌ای مخوف گرفتار شده است؛ از همان قلعه‌هایی که در فیلم‌های ترسناک می‌دید، با همان برج و بارو.
نگاهش را از آسمان نارنجی که به‌سوی غروب گام برمی‌داشت، گرفت. از پنجره‌ای که رو به تراس باز می‌شد، فاصله گرفت و به‌سمت یوسف رفت که کنار بخاری کنج اتاق دستانش را گرم می‌کرد. کنارش ایستاد و همانند او کف دست‌هایش را با فاصله روی بخاری گرفت. بعد از تأملی کوتاه، سر برداشت و گفت:
– یوسف نفسم داره توی این عمارت نیمه‌تاریک بند میاد. فکر می‌کنم توی یه قلعه‌ی طلسم‌شده اسیر شدم.
نمی‌دونم چطوری می‌تونیم مهرنوش رو از اینجا بیرون ببریم. می‌گفت هر جا بخواد بره، حتی دکتر، بشیرخان یا رشید سایه‌به‌سایه‌ش میرن. چند وقت پیش سعی کرده فرار کنه تا به سفارت ایران پناه ببره و از اونا کمک بخواد؛ ولی تا سر کوچه بیشتر نتونسته بره. بشیرخان از طریق بلور فهمیده و اون رو به عمارت برگردونده. بعد هم دو روز توی زیرزمین عمارت زندانیش کرده و از اون روز به بعد، آقاجهان مثل سگ از کنار در حیاط تکون نمی‌خوره. حتی رشید هم به دستور بشیرخان خونه مونده تا مواظب مهرنوش باشه.

یوسف تمام حجم ذهنش پر بود از راه‌هایی که تماماً به بن‌بست منتهی می‌شدند و دربه‌در به دنبال راهی بود تا مهرنوش را بی‌جنگ‌وجدل با خودشان ببرند. عاقبت ناتوان از فکری منطقی و مستمر، با نفسی عمیق افکارش را پس زد. بدش نمی‌آمد قدری سربه‌سر مهربان بگذارد تا حال‌وهوایشان عوض شود.

یک تای ابرویش را بالا داد و با لبخندی محو کنج لبش، درحالی‌که به او خیره بود، زمزمه‌وار گفت:

– خب اگه اینجا قلعه‌ی تاریک طلسم‌شده باشه، تو هم زیبای خفته‌ی این قلعه هستی که برای نجات خواهرش اومده و عاشق دل‌خسته‌ش برای بیدارکردن اون یه راه بیشتر نداره تا طلسم رو شکسته بشه.

با دیدن مسیر نگاه یوسف بر روی لـ*ـب‌هایش، قلبش تاپ‌تاپ که نه، بلکه گروپ‌گروپ‌کنان در ســینه بالاوپایین شد. یوسف از عمد، قدری سرش را نزدیک‌تر برد و مهربان قدمی پس رفت؛ اما خودش را نباخت و برایش پشت چشمی دل‌نواز نازک کرد و زیرلب گفت:

– بی‌حیا!

قهقهه‌ی خنده‌اش رو به هوا پروازکنان بال گشود. دست پیش برد و مژه‌ی افتاده‌ی زیر چشم او را با سرانگشت برداشت و درحالی‌که به‌سمت سینی خوراکی‌ها که بلاتکلیف روی زمین رها شده بود می‌رفت، خنده‌کنان گفت:

– زیبای خفته و این‌قدر ترسو!

آن‌گاه چهارزانو روی زمین کنار سینی نشست.

– زیبای خفته بشین یه چیزی بخور. صاحب‌خونه خیلی مهمان‌نوازه، ببین چه سینی رنگینی برامون فرستاده! بیا بخور. شاید مغزمون به کار افتاد و یه راهی پیدا کردیم.

به خوردن یوسف نگاه کرد که مردانه، لقمه‌های درشت برمی‌داشت. لب‌هایش را به دندان گرفت.خب یقیناً شباهتی به زیبای خفته‌ی قصه‌ها نداشت؛ اما این تشبیه حتی به دروغ، حال‌وهوای ابری دلش را آفتابی کرد.

با لبخندی نرم که دلبری در پس‌وپشت آن پنهان شده بود، به‌سمت یوسف رفت و با فاصله کنار او نشست و مشغول خوردن شد.

یوسف به خواسته‌اش که منحرف‌کردن ذهن پریشان مهربان بود، رسید.

***

کنار پنجره‌ای که رو به تراس باز می‌شد، ایستاد. پرده‌ی خاکستری را پس زد و کف هر دو دستش را که تب‌دار شده بودند، بر تن سرد شیشه گذاشت تا یادش برود چه دل‌شوره‌ای تهِ دیگ دلش قل‌قل می‌کند و تا حلقش بالا می‌آید. یادش برود که سر میز شام، مهرنوش حضور نداشت و چقدر نپختگی کرد که از شدت حرصِ نشسته روی دلش، در چشمان بی‌بی تلخان خیره‌خیره زل زد و با لحن قاطع و سردی گفت آمده‌اند تا مهرنوش را همراه خودشان به ایران

ببرند و کسی حق ندارد او را وادار به انجام به کاری که مایل نیست، بکند. البته تنها جوابی که در کنار سکوت آن‌ها گرفت، اخم‌های درهم رشید بود و نگاه سرد بی‌بی تلخان که مانند چاهی عمیق، خالی و تاریک بود.

دلش می‌خواست تمام حجم پشیمانیِ جامانده در ذهنش را به ناکجاآباد پرتاب می‌کرد تا یادش برود که مهرنوش به وعده‌ی نیمه‌شبش وفا کرده و پس‌وپنهانی با کمک طوبی آمده. آمده و یک دل سیر گریه کرده. البته نه برای نجیب بخت‌برگشته؛ بلکه برای بخت و اقبال کور خودش های‌های اشک ریخته و گفته که بشیر آمده. آن هم با سه نفر از هم‌قطارانش که سبیل از بناگوششان چنان در رفته است که خوف به دلت سرازیر می‌کند و در این قشون‌کشی، شاه صنم، خاله‌ی بزرگ بی‌بی تلخان را هم به همراه پسرش که دفتر ازدواج و طلاق دارد، با خودش آورده است تا فردا صیغه‌ی عقد را بین آن‌ها بخواند.

مابین جمله‌های بی‌سروسامان مهرنوش که با فین‌فین‌هایش همراه بود، متوجه شد که شاه صنم، پیرزن هشتادوچند ساله‌ی همه‌فن‌حریفی است که کنار طبابت خانگی، بچه به‌دنیاآوردن را هم می‌داند.

احساس می‌کرد مغزش دیگر گنجایش یک خط فکر را هم ندارد و هر دم منتظر است تا از کاسه‌ی چشمانش بیرون بزند. مذبوحانه تلاش کرد تا افکارش را پس بزند؛ اما بازهم به نقطه سر خط رسید و این بار مهرنوش پیش رویش نشست و با چشمانی تر به یوسف التماس کرد:

– آقای مهندس توروخدا یه کاری بکنید! رفتن به سفارت و کمک‌خواستن از اونا دیگه چاره‌ی کار من نیست. تا شما برید و براشون شرایط رو توضیح بدید، بشیر با کتک و زور هم شده بله رو از من می‌گیره. کاری به راضی بودن و نبودن من هم نداره و هیچ‌کس هم جرئت نداره روی حرفش حرف بیاره.

لحظه‌ای کوتاه تأمل کرد و سرش را به زیر انداخت. انگشتانش را در هم تاب داد و با لحنی آهسته که رنگ‌وبوی خجالت داشت، ادامه داد:

– دستای بشیر خیلی سنگینه و من تحمل یه سیلی رو ندارم، چه برسه به مشت و لگد! خودم دیدم چطوری طوبیِ بدبخت رو کتک می‌زنه.

یوسف، مات‌ومتحیرِ چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی مهرنوش مانده بود. خب گویا نامردی هم از آن دسته چیزهاییست که مرزوبوم نمی‌شناسد و هر کجای دنیا نامرد پیدا می‌شود.

نگاهش را به دست‌هایش داد و مشت‌های گره‌شده‌ای که چانه‌ی بشیر نامرد را کم داشت. با صدای مهرنوش، بازهم مسیر مردمک‌هایش به‌سمت او برگشت که فین‌فین‌کنان حرف می‌زد:

– قرار بود بشیر آخر هفته بیاد؛ ولی نمی‌دونم چی شد که مثل اجل معلق از آسمون پایین افتاد و امشب اومد، اون هم با سه‌تا از دوستای بدتر از خودش.

www.NegahDL.com

آه از نهاد مهربان برآمد. جواب این سؤال آخر را خوب می‌دانست؛ آمدن بی‌موقع بشیرخان، دقیقاً مربوط به او می‌شد و زبانی که بر روی مدار عصبانیت بدون وقت‌شناسی چرخیده بود. طعم گس دهانش را فرو داد و به سراغ یکی دیگر از سؤالات بی‌جوابش رفت و پرسید:

– من هنوز برام سؤاله که چرا وقتی می‌خواستی با نجیب بیای افغانستان به ما خبر ندادی؟ حداقل این‌جوری یه آدرس داشتیم و سراغت میومدیم.

مهرنوش نفس عمیقی کشید و با دستمال کاغذی مچاله‌شده‌ای اشک‌های روانش را پاک کرد.

– ملاحظه‌ی حال آقاجون و مامان‌حوری همیشه دلواپس رو کردم. با شرایط جنگی و نابه‌سامان این کشور، با خودم گفتم بهتون بگم، اون بنده خداها تا ما برگردیم کانادا جون به سر میشن. پیش خودم حساب کردم دو هفته که بیشتر نیست، زود میریم و برمی‌گردیم؛ برای همین وقتی اومدیم اینجا حرفی نزدیم. بعد هم که نجیبم پرپر شد.

یوسف پر بود از استیصال و کاسه‌ی چه کنم‌هایش لبریز؛ اما آن را پشت چهره‌ی مردانه‌اش مخفی کرد. سپس کلافه از اشک‌های تمام‌نشدنی مهرنوش، دستمال کاغذی به‌سمت او گرفت.

– آخه گریه که دردی رو دوا نمی‌کنه. من هنوز بشیرخان رو ندیدم؛ ولی با این لشکرکشی که کرده، تقریباً مطمئنم اجازه نمیده شما رو با خودمون ببریم. توی فامیل نجیب کسی هست که بشیرخان ازش حساب ببره یا حرفش رو گوش کنه؟

مهرنوش ذهنش آن‌قدر درگیر بود که متوجه دستمال کاغذی که به‌سمتش گرفته شده بود، نشد و با پر شال سیاهش اشک‌های کوک‌شده به همش را که متصل روی گونه‌اش جاری بود پاک کرد و خودش را ننووار به اطراف تکان داد.

– بشیرخان از هیچ احدی حساب نمی‌بره. قدرتش توی خانواده با سکته و فلج‌شدن پدر خدابیامرزش زیاد شد و مسئولیت تمام کارا و اجاره‌ی خونه‌ها و مغازه‌ها دستش افتاد و رشید هم توی کارا کمکش می‌کنه؛ ولی تصمیم آخر رو خودش می‌گیره. بشیر برای اینکه نجیب رو به افغانستان برگردونه، حتی پولی رو که ماهیانه پدرش برای ما می‌فرستاد، قطع کرد و من هم مجبور شدم پابه‌پای نجیب کار کنم تا زندگیمون بچرخه. حتی تصمیم داشتیم وقتی برمی‌گردیم کانادا، یه خونه‌ی کوچیک‌تر اجاره کنیم تا با دخل‌وخرجمون جور دربیاد؛ برای همین کلیدا رو به صاحب‌خونه پس دادیم.

این قسمت ماجرا را نمی‌دانست و از ناگفته‌های مهرنوش، پلک‌هایش همراه قلبش مچاله شدند که صدایش از بغض خطوخش بسیار داشت.

– طوبی می‌گفت خاله شاه صنم حرفش توی فامیل خیلی خریدار داره. شاید بتونه کمکون کنه؛ ولی من چشمم آب نمی‌خوره.

یوسف کف دستش را به پیشانی‌اش کشید. هرچند از حرفی که می‌خواست بگوید مطمئن نبود؛ ولی گفت:
– مهرنوش‌خانوم بالاخره یه راه منطقی پیدا می‌کنیم.
– آقای مهندس بخت کور من منطق سرش نمیشه. نجیبِ دسته‌گلم یه روز صبح برای خرید سوغاتی رفت بازار تا روز بعد برگردیم کانادا و از بخت و اقبال ناکوک من، توی یه عملیات انتحاری کشته شد. وقتی خبر رو شنیدم، سه روز توی حال خودم نبودم و هوش‌وحواسم که برگشت، متوجه شدم به دستور بشیر موبایلم رو گرفتن و تلفنای خونه رو هم جمع کردن و شدم زندانی این عمارت تا زمان عده‌م تموم بشه و به عقد بشیر دربیام.
کلمات در سرش چنان پرحجم چرخ می‌خوردند که سوت سوپاپ مغزش را در گوش‌هایش حس می‌کرد.
سرمای شیشه، تب اضطرابش را درمان نکرد و پیشانی‌اش را هم به آن تکیه داد و چشم‌هایش بست تا اتاقک کم‌سوی گوشه‌ی حیاط را نبیند؛ اتاقکی که مقر آقاجهان بود و مانند سربازی بی‌یال‌وکوپال اما وفادار به فرمانده، در آن کشیک می‌داد. جایی که در بدو ورود از شدت استرس اصلاً متوجه آن نشده بود.
یوسف مانند دزدی که آهسته قدم برمی‌دارد، پشت‌سرش ایستاد. سر خم و بینی‌اش را به شال او نزدیک کرد. نفس کشید، عمیق. عمیق و دزدکی از بوی او مـسـ*ـت شد و نرم و پچ‌پچ‌وار نجوا کرد:
– میشه من رو هم به خلوتت راه بدی؟
صدای نرم و نوازش‌وار یوسف، او را از ته چاه چه کنم‌هایش بیرون آورد. در خلوت او جز پریشانی و دلواپسی چیز دیگری پیدا نمی‌شد. از شیشه فاصله گرفت و روی پاشنه‌ی پا به‌سمت او چرخید و تقریباً در سـینه‌ی او فرود آمد و مشامش پر از عطر او شد.
یوسف با لبخندی کنج لبش، یک گام کوچک از او فاصله گرفت و دلش رفت برای طره موی رهاشده بر روی صورت او که نیمی از چهره‌اش را پوشانده بود. دست پیش برد و با سرانگشتانش طره موی بلاتکلیف او را به زیر شال هُل داد تا تمام چهره‌اش سهم چشمان او شود. آنگاه زمزمه کرد:
– چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ کاریه که شده! خدا بزرگه، بالاخره یه راهی پیدا می‌کنیم.
نفسش میان دل‌شوره‌هایش چنان منگنه شده بود که حس می‌کرد و سـینه‌اش به خس‌خس افتاده بود. اشک هم تا پشت پلک‌هایش دوید؛ اما نگذاشت فرو بریزد.
– می‌دونم خراب کردم. نباید سر میز شام به بی‌بی تلخان از بردن مهرنوش حرفی می‌زدم؛ اما وقتی سراغ مهرنوش رو از تلخان گرفتم و گفت عروسای خونه حق ندارن با ما سر میز شام غذا بخورن، خونم به جوش اومد و بی‌فکر اون حرف رو زدم.

www.NegahDL.com

تمام سلول‌های بدنش به تکاپو افتاده بودند تا این حجم ظریف را با این چشمان پرآب که مدام دست‌هایش را در هوا تاب می‌داد، در آغـ*ـوشـش بفشارد تا تمام مشامش از بوی او پر شود. قدمی پس رفت تا وسـوسـه به جانش آتش نزند و با تمام قدرت افکارش را به‌سمت دیگری پرتاب کرد.

– عزیز دلم نباید حساسشون می‌کردی که اونا هم شبونه بشیر و دارودسته‌ش رو خبر کنن. حالا بیرون‌آوردن مهرنوش از چنگال بشیر کار ساده‌ای نیست. خواهرت زن خوشگلیه و بعید می‌دونم بشیرخانی که من توصیف اون رو شنیدم، از همچین زنی بگذره. حالا اگه پای دل بدون عقل و منطق وسط بیاد که دیگه واویلاست.

دلش هری از لبه‌ی پرتگاه اضطراب به پایین سُر خورد و به کف زمین افتاد. حق با یوسف بود. با این ندانم‌کاری، کارشان را سخت‌تر کرده و تنها واکنش به تمام حس پشیمانیِ چنبره‌زده بر روی دلش، فقط یک وای شل و وارفته‌ی زیر لبی بود.

یوسف درگیر حس قوی در آغـ*ـوش‌کشیدن او بازهم قدمی دورتر رفت و این بار دینگ‌دینگ پیامک موبایل و پیام جاوید، به داد وسـوسـه‌های دلش رسید. روی پاشنه‌ی پا چرخید، پشت به او ایستاد و پیام را باز کرد.

«سلام آقا. پسرعموتون حالش خوبه. شامش رو خورده و حالا هم خوابیده. خیالتون راحت، من تا صبح مراقبشم.»

انگشتانش را شانه‌وار درون موهایش فرو برد و به‌سمت رختخواب‌های پهن‌شده‌ی جفت هم رفت که بلور، عروس کوچک این خاندان، با اخم‌های درهم برایشان پهن کرده بود.

خم شد و یکی از آن‌ها را برداشت و به دورترین نقطه‌ی اتاق برد. آنگاه آن را پهن کرد، پلیورش را همراه کمربندش درآورد و پشت به او رو به دیوار خوابید تا بلکه با طلوع صبح فردا، افکارش هم بیدار شوند و راهی برای این گره کور پیدا کند.

– دیروقته، برو بخواب. خدا بزرگه، ان‌شاءالله هر چی خیره پیش بیاد!

مهربان آمینی زیر لب گفت، چراغ را خاموش کرد و به‌جای خوابیدن، دوباره به‌سمت پنجره‌ای که رو به تراس باز می‌شد، رفت و به امید معجزه‌ای، بازهم به آسمان دخیل بست.

***

صبح روز بعد، آفتاب قهر و آشتی با ابرهایی که مهمان آسمان بودند، درگیر بود و مهربان با افکار درهم‌وبرهمش. تا طلوع آفتاب هیچ کدام چشم بر هم نگذاشتند و هرچند هر دو از بیداربودن یکدیگر مطلع بودند؛ اما به خلوت دیگری نیامدند. یوسف با چشمانی باز مانند مار درون رختخوابش غلت زد و تا طلوع سحر فکر کرد تا بلکه راهی برای نجات مهرنوش پیدا کند؛ اما یقین داشت معجزه کار او نیست.

مهربان هم تا سحر بیدار ماند و کنار دعاهایش قطاری از نذرهایش را ردیف کرد. از چندین رکعت نماز گرفته تا صلوات و شعله‌زرد و آش نذری و غیره و غیره.

البته کنار همه‌ی این نذر و نیازها، سعی کرد مثبت هم فکر کند؛ اما وقتی تاریکی شب بساطش را جمع کرد و آفتاب بی‌رمق پاییزی کشان‌کشان خود را از چهارچوب پنجره به داخل کشاند و صاحب‌خانه دست‌ودل‌باز، یک سینی پروپیمان صبحانه توسط کوچک‌ترین عروس، بلور، روانه‌ی اتاقی که آن‌ها اقامت داشتند کرد، تمام افکار مثبتش دود شد و به هوا رفت و آهی از سر ناامیدی از نهادش برآمد.

بلور گرد و قلنبه، اگرچه روی صحبتش با او بود؛ اما کنجکاو یکی در میان مردمک‌هایش به‌سمت یوسف می‌چرخید. عاقبت درحالی‌که سعی داشت فارسی را سلیس و روان صبحت کند؛ اما در این تلاش ناموفق بود، توضیح داد که نیم ساعت دیگر تاکسی برای بردن آن‌ها خواهد آمد.

دنیا وقتی پیش چشمانش تیره‌وتار شد که سراغ مهرنوش را از بلور گرفت و او قری به گردنش داد و پشت چشمی برایش باریک کرد و با صدای ریزش جواب داد:

– عروس‌خانوم، خاله شاه صنم را به گرمابه بـرده است؛ ولی حتماً قبل از رفتن آن‌ها برای بدرقه خواهد آمد.

خب گویا دلاک‌بودن را هم باید به وظایف عروس‌های خانه اضافه می‌کرد.گوشه‌ی لبش به‌سمت بالا چین خورد و دندان‌هایش را از خشم بر هم سابید. این زن از مرز تحملش عبور کرده بود و بدش نمی‌آمد این تازه عروس خوشگل و خوش‌آب‌ورنگ را به آن سوی کره‌ی زمین پرتاب می‌کرد و با رفتن او از حرص یک پایش را محکم به زمین کوبید و ناسزایی هم زیر لب نثارش کرد.

یوسف دستی به ته‌ریش یک‌روزه‌اش کشید و کلافه از سکوت ممتد مهربان که تمامی نداشت و خیره به ریشه‌های شالش آن‌ها را به دور انگشت می‌پیچید، با ابروهای گره‌شده تکه‌ای از نان گرد و محلی که عطرش تمام فضای اتاق را پر کرده بود، برداشت و لقمه‌ای نان و عسل به‌سمتش گرفت.

– به‌جای غصه بیا این لقمه رو بخور. یه ضرب‌المثلی هست که من عمیقاً بهش اعتقاد دارم و میگه «از این ستون به اون ستون فرجه.»

سر برداشت و نگاهش به روی لقمه‌ی پروپیمان تعارفی او نشست.

ناامیدی همانند موریانه درحال جویدن افکار مثبتش بود. لبخند بی‌رمقی زد و لقمه را از دست او گرفت و آهسته زیر لب تشکر کرد.

– ولی مطمئنم هر چی به من مربوط میشه از این ستون به اون ستونش فلجه!

قهقهه یوسف در دم به هوا رفت؛ آن‌چنان که صدایش در اتاق طنین انداخت و سرش به‌سمت مهربان متمایل شد. طنز خوابیده در صدای نرم او، هنرمندانه تمام خستگی و بی‌خوابی شب گذشته‌اش را کم‌رنگ‌تر کرده بود. مذبوحانه تلاش کرد بساط خنده‌اش را جمع کند؛ اما چندان موفق نبود و رد پای آن همچنان بر روی لبش به جا ماند.

www.NegahDL.com

مهربان متعجب و قدری عصبی از خنده‌ی بی‌پروای او، نخ آویزان از دکمه‌ی مانتویش را به دور انگشتش پیچید، آن را کند و برایش پشت چشمی ظریف باریک کرد و یک‌به‌یک دغدغه‌های ذهنش را برای او برشمرد.

– یه سینی صبحانه برامون فرستادن، یه تاکسی هم دم در منتظرمونه تا شوتمون کنن بیرون. اهالی این عمارت محاله اجازه بدن مهرنوش چمدون به دست همراه ما تا هتل بیاد، چه برسه به ایران! مامانم اون‌قدر زنگ زده و سراغ مهرنوش رو گرفته که دروغام ته کشیده! از دیشب مهرنوش رو ندیدم و قراره امروز به‌زور با برادرِ شوهر مرحومش که خودش هم زن داره ازدوج کنه. آخه این کجاش خنده داره؟!

یوسف ته‌مانده‌ی خنده‌های بی‌وقتش را فرو داد، دهان باز کرد تا عذرخواهی کند و دلیل خنده‌های بی‌رمقش را که به تغییر ضرب‌المثل برمی‌گشت بگوید؛ ولی صدای کوبش ممتد در اتاق، درست وسط خنده‌هایش فرود آمد که کسی با جسمی سخت به آن ضربه می‌زد و نگاه‌های هر دو را به‌سمت خود جلب کرد.

مهربان دلش تاپ‌تاپ‌کنان هری فرو ریخت. همان‌طور که نگاهش به در بود، مانند برق‌گرفته‌ها به‌آنی از پای بساط صبحانه بلند شد و سیخ ایستاد. بلافاصله به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و با لحنی درمانده زیر لب گفت:

– کی می‌تونه باشه؟!

خنده‌های یوسف در دم پر کشید و برای اینکه به جواب این سؤال برسد، پشت بندش دستی به زانو گرفت، از جایش برخاست و به‌سمت در رفت.

یوسف اعتقاد داشت «از این ستون به آن ستون فرج است» و دقیقاً حق با او بود. گشایش و فرجی که مهربان برای رسیدن به آن دست به دعا برداشته بود، از آستین پیرزنی لاغراندام، چارقد به سر، گندمگون و عصا به دست به نام شاه صنم بیرون آمد که فارسی را با گویش خاصی زیبا و دل‌نشین صبحت می‌کرد.

شاه صنم تنبان گشادش را تابی داد، پر دامن پرچین‌وشکن سبزرنگش را که تا امتداد مچ پایش کش آمده بود، بالا زد و چهارزانو روبه‌روی آن دو نشست و عصایش را هم کنار دستش گذاشت.

چشمان ریزش را که به قاعده‌ی دکمه‌ی پیراهنی مردانه بود، چنان ریز کرد که از آن فقط یک خط بر جای ماند و درحالی‌که با هر کلام بوی تند سیگاری بدبو از دهانش تنوره می‌کشید، رو به مهربان گفت:

– پس خواهر عروس‌خانوم تو هستی که همراه شوهرت از ایران اومدی؟ طوبی راست می‌گفت که موهات نارنجیه.

با لبخندی نرم جوابش را داد و با دست چتری‌هایش را که مثل چراغ قرمز سر چهارراه‌ها توجه همه را به خود جلب می‌کرد، زیر شال پنهان کرد.

مردمک‌های شاه صنم به‌سمت یوسف برگشت لب‌های باریک سیاهش را که اطراف آن پر از چین‌وچروک‌های مورب عمیق و نیمه‌عمیق بود، بر هم فشرد و ادامه داد:

www.NegahDL.com

– هر آدمی یه قصه‌ای داره و عروس‌خانوم وقتی من رو توی گرمابه می‌شست، با چشم گریون قصه‌ش رو تعریف کرد. بهتر بود زودتر از اینا به من اعتماد می‌کرد و قفل دهنش باز می‌شد، نه حالا که بشیر عشق و عاشقی کورش کرده و چشمش رو روی آب خشک‌نشده‌ی قبر عزیزانش بسته و به فکر حجله‌ست!

نفس عمیقی کشید و زبانش را بر روی لب‌های خشک و ترک‌ترک‌شده‌اش کشید و نگاهش به‌سمت مهربان چرخید.

– از تلخان پس‌وپنهانی شنیده بودم که بعد از فوت نجیب بخت‌برگشته، هوش‌وحواس بشیر پیش عروس اون خدابیامرز جا مونده! تلخان می‌گفت عشق و عاشقی به سر بشیر افتاده؛ اما من اسمش رو هـ*ـوس می‌ذارم! فکر می‌کردم خواهرت هم رضاست که حرفی نمی‌زنه و نگو از ترس این قوم عجوج‌ومجوج جیکش درنمیاد! بهتر بود زودتر می‌فهمیدم و کارم انقدر سخت نمی‌شد.

حرف‌های این زن چروکیده که روی بینی‌اش یک قوز ملایم داشت، بوی امید می‌داد، بوی رهایی از بن‌بستی که در آن گرفتار بودند. مهربان از هیجان کلمات را گم کرده بود و تنها عکس‌العملش این بود که با چشمانی گردشده چُمبک‌زده، خود را قدری به جلو کشاند. یوسف اما مسلط‌تر از او گوشه‌ی ابرویش را خاراند و پرسید:

– شاه صنم بانو، درست متوجه شدم؟ یعنی شما حاضرید کمکمون کنید همراه مهرنوش از این خونه بریم؟!

شنیدن کلمه‌ی بانو کنار اسمش به مذاقش خوش آمد و لبش انحنایی رو به بالا گرفت. دو انگشت سبابه و شستش را بر روی چروک‌های دور لبش کشید و سری جنباند.

– آره جوون، کمک می‌کنم.

سپس دست به عصا با یک یاالله غلیظ از زمین کنده شد و یوسف و مهربان نیز همراه او برخاستند.

– روزگار در حق عروس به قدر کافی جفا کرده و روا نیست که همچین ظلمی توی دامنش بیفته. دروغ چرا من هم از بشیر دل خوشی ندارم و بهتره قدری ادبش کنم. پدر خدابیامرزش انسان باخدا و خوبی بود و دست خیرش به همه می‌رسید؛ اما بشیر مرد خودرأی و قدرت‌طلبیه که به زعم پسر ارشد بودن بعد از فلج‌شدن اون بنده خدا، تمام ثروت خاندان رو توی مشتش گرفت و با کمک مادرش تا تونست به همه ظلم کرد و حالا هم پاش رو گذاشته بیخ خرخره‌ی پسرم که دفترخونه رو از چنگش دربیاره!

شاه صنم پر دامنش را با سرانگشتانش گرفت و بادی به میان چین‌های آن انداخت و موج‌هایی نامنظم بر روی آن سوار شد و رو به یوسف چرخید.

– کمکتون می‌کنم؛ اما به شرط و شروط! هر جفتون بی‌حرف و سؤال هر کاری بهتون میگم انجام میدید و بالای حرف من یه چشم می‌ذارید. الان هم آماده بشید و برای خداحافظی طبقه‌ی پایین بیاید.

www.NegahDL.com

سپس بی‌آنکه منتظر حرف و کلامی از جانب آن‌ها بماند، درحالی‌که تکیه‌اش بر عصایش بود، میان نگاه حیرت‌زده و مات آن دو که از پس‌وپنهان نقشه‌های او بی‌خبر بودند، عصازنان از اتاق خارج شد.

***

در کمال ناباوری به لطف و درایت شاه صنم، دومین شب را هم در عمارت ماندگار شدند.

بشیرخان مهمان‌نوازی کرد و یوسف را به محفل مردانه‌شان که با چپق و توتون گرم می‌کردند، دعوت کرد؛ اما بی‌بی تلخان او را چندان تحویل نگرفت و راه‌به‌راه برایش پشت چشم نازک می‌کرد و عاقبت شاه صنم دور از چشم تلخان، زیر گوشش پچ‌پچ‌وار گفت:

– تلخان زن تیز و زرنگیه و بهتر اینه که توی چشم نباشی.

این‌چنین شد که تنهایی راهی اتاق طبقه‌ی بالا شد.

یوسف که نبود، آرام‌وقرار هم از دلش می‌رفت. کلافه از نبودن او، شالش را از سرش برداشت. سپس کنار بخاری نشست و سر بر زانوی تاشده در سینه‌اش گذاشت، پلک‌هایش را هم بست تا بلکه همهمه‌های سرش خاموش شود؛ اما غافل از اینکه پشت پلک‌هایش تمام وقایع روز، سکانس به سکانس دوباره جان می‌گیرد.

سکانس اول؛ بشیرخان آمد، مردی سی‌وهفت یا هشت ساله، درشت‌هیکل با چهره‌ای آفتاب‌سوخته و ریش‌های بلند که قامتی کوتاه‌تر از برادرانش داشت و هرچند مانند آن‌ها خوش‌چشم‌وابرو بود؛ اما طوق سیاه دور چشمانش، چهره‌اش را عبوس نشان می‌داد.

ناخودآگاه چینی به بینی‌اش افتاد. چشمانش را باز کرد تا بشیر و نگاه تیره‌وتارش محو شود. پلک‌هایش را که بست، سکانس دوم ظاهر شد. نقشه‌ی شاه صنم مانند تیک‌تیک ساعت چنان دقیق و حساب‌شده بود که مو لای درزش نمی‌رفت و با آمدن آن‌ها به سالن عمارت اجرا شد.

خاله شاه صنم به‌محض اینکه مهربان از تلخان بابت پذیراییشان تشکر کرد و به‌سمت مهرنوش رفت تا با او هم خداحافظی کند، عصازنان به‌سمت او آمد. عصایش را بلند کرد و تپ‌تپ به سرشانه‌های او ضربه زد و گفت:

– پس خواهر عروس‌خانوم که تلخان از اون حرف می‌زد تو هستی؟ آفرین به تو که رسم هم‌خونی رو به جا آوردی و دیدن خواهرت اومدی. بهتر نبود بیشتر می‌موندی؟

سپس بی‌آنکه منتظر جواب او بماند، عصایش را بر زمین گذاشت و با پر شال سیاهش، نم اشک نشسته در چشمانش را گرفت و رو به تلخان کرد:

– دیشب خواب عجیبی دیدم. نجیب با چشمای گریون اومده بود به خوابم و از من آش گندم می‌خواست. گفت خواهر عروس‌خانوم هم همراه شوهرش باید سر دیگ آش باشن.

شاه صنم مانند یک هنرپیشه‌ی کارکشته‌ی تئاتر، خوابش را موبه‌مو با جزئیات تعریف کرد و قطره‌قطره اشک‌هایش رفته‌رفته به های‌های گریه مبدل می‌شدند و مویه‌کنان با مشت به سینه‌اش می‌کوفت و برای نجیب اشک می‌ریخت؛ آن‌چنان که همه یوسف و مهربان را از یاد بردند و پای ضجه‌های او یک دل سیر گریه کردند.

بشیرخان سکوت سنگین و خوفناکش را شکست. درحالی‌که یوسف و مهربان را همانند عقابی در پی شکار زیر نظر داشت، دستی به ریش‌های بلندش کشید و بعد از تأملی کوتاه، بادی به غبغبش انداخت و گفت:

– خاله شاه صنم، ان‌شاءالله خیره! عجله کار شیطونه و ما به‌غیراز خیرات اموات، کارهای واجب‌تری هم داریم. شب جمعه دیگ‌های آش گندم رو تیار می‌کنیم.

حرف از دهان بشیر بیرون‌نیامده، خاله شاه صنم مانند طوطی بازرگان خودش را به غش‌وضعف زد و نیمه‌بیهوش روی زمین افتاد. به‌یک‌باره بلبشویی به پا شد آن سرش ناپیدا!

رشید هول و دستپاچه می‌گفت طبیب خبر کنند، تلخان با پر شال بادش می‌زد و طوبی قاشق‌قاشق آب قند به حلقش سرازیر می‌کرد. بلور هم از سر پاچه‌خواری بادبزن به دست، مادرشوهر عزیزش، تلخان را باد می‌زد.

خاله شاه صنم درحالی‌که درازبه‌دراز روی دست تلخان افتاده بود، چشمان ریزش را نیمه‌باز کرد و قطره اشکی از لای چشمانش به بیرون سرازیر و لابه‌لای چروک‌های گوشه‌ی چشمش پنهان شد و بی‌رمق گفت:

– بشیر حلالت نمی‌کنم اگه فردا صبح دوتا دیگ آش گندم وسط حیاط قل‌قل نکنه! نذار من پیرزن که یه پام لب گوره، مدیون اموات بشم. خیرات اموات که تموم شد، خودم صیغه‌ی عقدت رو می‌خونم.

بشیر چند قدم رفته‌اش را برگشت و عاقبت از سر ناچاری بادی در حنجره‌اش انداخت، آقاجهان را صدا کرد و دستور داد تا بالغور گوسفندی تهیه کند و در پی تدارک آش گندم برای خیرات اموات باشد. البته یوسف و مهربان هم ماندگار شدند تا فردا سهمی در آش گندمِ خیراتی داشته باشند و آن دو هاج‌وواج با دهانی نیمه‌باز، خاله شاه صنم را که گویی از اساس خلقت هنرپیشه آفریده شده بود، نگاه می‌کردند که به سادگی نوشیدن لیوان آبی بشیر را وادار کرد تا کوتاه بیاید.

پلک‌های سنگین از خوابش را باز کرد تا این سکانس از روزی که پشت‌سر گذاشته بود هم محو شود و عاقبت در گرمای رخوت‌انگیز بخاری نفتی که صورتش را نرم نوازش می‌کرد، چشمانش دیگر تاب نیاورد و خواب، هوشیاری‌اش را آن‌چنان ربود که حتی متوجه آمدن شاه صنم به همراه مهرنوش به اتاق نشد.

***

راست است که می‌گویند آدمیزاد از یک دقیقه‌ی دیگر خود هم خبر ندارد و یوسف و مهربان صداقت این گفته را به چشم دیدند.

خاله شاه صنم نگاه باریک‌شده‌اش را که گویی حرف‌های بسیار پس‌وپشت آن باشد، به مهربان و یوسف دوخت. بعد هم به مهرنوش که جفت مهربان روی همان خط نشسته بود، نگاه کرد و فاصله‌اش با آن سه به طول عصای در دستش بود.

یوسف دلواپس متین که فردا صبح می‌بایست از بیمارستان مرخص شود، در سکوت منتظر گام بعدی نقشه‌ی شاه صنم بود و دعا می‌کرد تا هرچه زودتر این غائله ختم‌به‌خیر شود.

عاقبت کلافه از حرافی مهرنوش که مانند شمارش ستاره‌ها تمامی نداشت، قدری از مهربان فاصله گرفت تا او راحت بنشیند و نگاهش را به زیر خم کرد و بر روی دست‌های مهربان نشست که مانند همیشه به‌وقت فکرکردن به جان ریشه‌های بینوای شالش می‌افتاد و با آن، انگشتان بی‌زبانش را اعدام می‌کرد.

مهرنوش که در پرحرفی دست کمی از مهرسا نداشت، با آب‌وتاب از هنرمندی شاه صنم در نقش بازی‌کردن می‌گفت و یک خط در میان از او تشکر می‌کرد و از باقی نقشه‌ی فرارش می‌پرسید.

شاه صنم نگاه ممتد و خیره‌اش را از روی آن دو برداشت و با عصا بر روی شانه‌های مهرنوش تپ‌تپ ضربه زد.

– زبون که زیاد بچرخه، مغز از کار میفته. بهتره زبونت رو خاموش کنی تا من حرف بزنم. من به‌غیر از هنرپیشگی هنرهای دیگه هم دارم که الان یه چشمه‌ش رو نشونتون میدم.

مهرنوش گیج جمله‌ی آخر شاه صنم و شرمنده از حرافی، نیم‌نگاهی به‌سمت یوسف روانه کرد و سرش را به زیر انداخت.

– معذرت می‌خوام! وقتی هیجان‌زده یا مضطربم، دچار پرحرفی میشم.

شاه صنم عصایش را به‌سمت یوسف و مهربان گرفت و جایی مابین شانه‌های آن دو گذاشت.

– قبل از اینکه نقشه‌ی فردا رو براتون بگم، بهتره تکلیف این دوتا رو مشخص کنم.

به‌آنی سر برداشت و نگاهش با چشمان باریک‌شده‌ی او که مثل خطی در صورتش دیده می‌شد، تلاقی کرد. منظور او را متوجه نشده بود و برای اینکه تعجبش را پنهان کند، لبخند بی‌دلیلی زد؛ ولی واکنش یوسف قدری متفاوت‌تر بود و ناخودآگاه ابروهایش در هم جفت شدند و پرسید:

– منظورتون رو متوجه نشدم.

شاه صنم عصایش را بلند کرد و چند ضربه‌ی کوتاه و سبک به شانه‌ی او زد.

– صبر کن جوون، هر کاری مثل شیره‌ی انگور صبر می‌طلبه تا قوام بیاد.

سپس عصایش را از روی شانه‌ی یوسف برداشت و به‌سمت مهربان آن را نشانه گرفت و چند ضربه‌ی کوتاه و نرم نصیب سینه‌ی او شد.

www.NegahDL.com

– خودتون ادعا می‌کنید زن و شوهرید و مهرنوش هم همین رو گفته؛ اما من سه‌تا دلیل محکم دارم که بگم دروغ به هم بافتید.

هر سه مات و متحیر، نگاه ناباورشان را به او دوختند. شاه صنم نوک عصایش را دایره‌وار در فضا چرخاند و رو به یوسف گفت:

– دلیل اول؛ وقتی ما به اتاق اومدیم تو نبودی. وقتی محفل بشیرخان تموم شد و اومدی، اول چند ضربه به در زدی و بعد داخل اتاق شدی درصورتی‌که نمی‌دونستی ما توی اتاق هستیم. این رو خودت همون اول که اومدی داخل، هول و دستپاچه گفتی. هیچ شوهری رو سراغ ندارم برای داخل‌شدن به اتاقی که فقط زنش اونجاست، در بزنه و اجازه بگیره.

گره ابروهای یوسف از هم باز شد و یک پله بالاتر از چشمانش قرار گرفت. این پیرزن نحیف پشت خمیده را دست‌کم گرفته بود.

شاه صنم دو انگشت شست و سبابه‌اش را از هم باز کرد و به دور لب‌های پرچروکش کشید و مسیر نگاهش به‌سمت مهربان برگشت.

– هیچ زنی رو هم سراغ ندارم که با اومدن شوهرش که از هر محرمی محرم‌تره، هول بشه و دنبال شالش بگرده تا اون رو روی سرش بندازه. این هم دلیل دوم!

مهربان از سر شرمندگی دیگر تاب نگاه‌کردن به چشم‌های شاه صنم را نداشت و پلک‌هایش را به زیر سر داد؛ ا ما شاه صنم نوک عصایش را زیر چانه‌ی او گذاشت و سرش را بالا آورد.

– عمر دروغ مثل گلوله‌ی برف زیر آفتاب تموز، خیلی کوتاهه. به چشمای من نگاه کن تا دلیل آخر رو برات بگم.

آنگاه مسیر نگاهش به‌سمت یوسف برگشت.

– از چشم پاکی و نجابتت خوشم اومد. از صبح حواسم بهت بود و دیدم که چطور هر جا کنار این مونارنجی می‌نشستی، فاصله‌ت رو رعایت می‌کردی؛ مثل همین حالا که با فاصله از اون روی دو زانو نشستی. نجابتت آفرین داره که اگه محرمت بود انقدر خودت رو عذاب نمی‌دادی و این کار رو نمی‌کردی. نقشتون رو خوب بازی کردید؛ ولی نه برای من پیرزن که کشته‌ی کار روزگارم.

هر سه درگیر حس‌های متفاوت از جمله شرمندگی بودند و یوسف پیش از آن دو با کلام و لحنی که رنگ‌وبوی شرمساری می‌داد، گفت:

– معذرت می‌خوام! نیت بدی پشت دروغمون نبود و باور کنید چاره‌ای جز این نداشتیم؛ ولی بهتون اطمینان میدم که پدر و مادر مهربان از این موضوع مطلع هستن و برای اینکه مهربان تنها به یه کشور غریب سفر نکنه، راضی شدن تا با هم هم‌سفر بشیم.

مهرنوش از حساسیت‌های خاله شاه صنم که محرم و نامحرم یکی از آن‌ها بود، خبر داشت و از ترس اینکه این موضوع به مذاقش خوش نیاید و پا پس بکشد، قدری نزدیک‌تر شد و شتاب‌زده توضیح داد:

– خاله شاه صنم به‌خدا همدیگه رو می‌خوان! قراره وقتی به ایران برگشتن عروسی کنن. به‌خدا راست میگم! اصلاً می‌خواید همین الان زنگ بزنم و با پدر و مادرم حرف بزنید؟

مهرنوش بازهم روی دور پرحرفی افتاده بود و با ربط و بی‌ربط حرف می‌زد و عاقبت شاه صنم عصایش را با یک حرکت محکم بر روی شانه‌ی او زد تا ساکت شود.

– چرخ زبونت که توی سرازیری میفته، دیگه کسی جلودارش نیست. زبون به دهن بگیر تا ببینم خودشون چی میگن.

سپس رو به مهربانم که تا آن لحظه ساکت بود، شد.

– خواهرت زبون شل و لقی داره. توی حموم برام تعریف کرد که از شوهر اولت جدا شدی؛ پس منعی نداره که بی‌اذن پدرت دوباره ازدواج کنی. حالا که همدیگه رو می‌خواید و قراره ایران با هم عروسی کنید، بهتر نیست یه‌کم این اتفاق جلوتر بیفته و به هم محرم بشید؟

مهربان چنان سرش را بلند کرد که تق‌تق شکستن مهره‌های گردنش را شنید؛ اما عکس‌العمل یوسف پلکانی و مرحله به مرحله بود؛ اول مات و متحیر شد، یک پله ابروهایش بالا پرید و مرحله‌ی آخر لبخندی از سر رضایت روی لبش نشاند. نگاه مشتاقش به‌سمت مهربان برگشت و با حفظ همان لبخند جواب داد:

– بعد از تولد دخترم، صبا، این بهترین اتفاق زندگیم میشه؛ البته اگه مهربان من رو لایق بدونه.

مهربان بازهم به جان ریشه‌های شالش افتاد. حرف‌های یوسف بوی خواستن و عشق می‌داد و او جایی میان دودلی گیر کرده بود. از یک سو دلش می‌خواست یک بله بگوید و برای تمام عمر نامش به نام یوسف سند بخورد تا خیالش برای همیشه راحت شود و از سویی دیگر دوست نداشت برای پدر و مادرش این تفکر اشتباه پیش بیاید که دخترشان از موقعیت مطلقه‌بودنش سوءاستفاده کرده است.

شاه صنم با عصا به روی پای او ضربه زد.

– ناز مال عروسه! ولی وقتِ ما تنگه و فرصت نداریم. می‌خوای بهترین اتفاق زندگی این جوون باشی یا جوابت منفیه؟

ریشه‌های شالش را چنان به دور انگشت اشاره‌اش پیچید که نوک آن رو به سفیدی می‌رفت. عاقبت میان دل‌دل‌هایش جواب داد:

– آقای مهندس خودشون می‌دونن که جوابم مثبته؛ ولی بدون اجازه‌ی پدر و مادرم صورت قشنگی نداره. اجازه بدید با حضور اونا این اتفاق بیفته.

مهرنوش از ترس شاه صنم که سکوت سنگین روی لبش نشان از نارضایتی‌اش داشت، باز هم روی دور پرحرفی‌هایش افتاد.

– ای بابا! قرار نیست که همین الان برید سر زندگیتون! یه صیغه‌ی محرمیت کوتاه‌مدت بینتون خونده میشه تا برگردیم ایران. اون‌وقت آقای مهندس برای خواستگاری رسمی تشریف میارن و همه‌چی حالت رسمی پیدا می‌کنه.

حرف‌های مهرنوش وسوسه به جانش سرازیر کرد؛ اما باز چهارگوشه‌ی دلش رضا نبود. سرش به‌سمت یوسف چرخید که با سری فروافتاده و اخم‌هایی که در هم تاب خورده بودند، با بند چرمی ساعتش بازی می‌کرد. اگر روی خواسته‌اش پافشاری می‌کرد، غرور مرد سربلند پیش رویش را با تیر بی‌مهری نشانه گرفته بود که منتظر یک بله‌ی محکم در پاسخ به عشقش بود. سوی دیگر در ترازوی عدالتش، مامان‌حوری و آقاجانش را داشت و واژه‌ای به نام حرمت!

نفس‌هایش میان برزخی از چه رها شد. دست روی سینه‌اش گذاشت و چشم‌هایش را بست تا به ندای درونش گوش دهد و جز آرامش دل، هیچ صدایی به گوشش نرسید. زیر لب بسم الله الرحمن الرحیم گفت و پیش از آنکه مهرنوش بازهم اصرارهایش را تکرار کند و برای یوسف این سوءتفاهم پیش بیاید که به‌خاطر سماجت مهرنوش تن به این عقد موقت داده است، چشم گشود و با سری فروافتاده درحالی‌که نگاهش به زیر بود، گفت:

– من برای هم‌سفرشدن آماده‌م.

جمله‌ی مهربان گویی جادویی به همراه داشت که ابتدا اخم‌های یوسف را پر داد و چشمانش را چراغانی کرد و لبخندی هم روی لبش نشاند. بعد از آن هم شاه صنم گره اخم‌هایش باز شد و نفس‌های آسوده‌ی مهرنوش هم برگشت.

شاه صنم سری جنباند و عصایش را کنار دستش گذاشت. دست به کمرش برد، تابی به خود داد و از دور کمرش شال حریر سبزرنگی را باز کرد و آن را به‌سمت مهربان گرفت و گفت:

– شال سیاهت رو در بیار و این رو سرت کن. گره بهش نزن تا ان‌شاءالله گره به زندگیتون نیفته. حالا هم هر جفتون یه‌کم جلوتر بیاید.

هر دو همان کردند که او گفته بود. سپس مهربان میان تپش‌های قلبش که تمامی نداشت، شال حریر را که به سبکی پر بود، به‌جای شال سیاه روی سرش انداخت. شاه صنم هم شال سیاهش را درآورد و موهای کوتاه و یکدست پنبه‌ای‌اش نگاه هر سه را به خود جلب کرد و رو به مهرنوش گفت:

– تو هم شالت رو در بیار. خوش‌یمن نیست به وقت خوندن صیغه‌ی عقد شال سیاه روی سرمون باشه.

آنگاه نگاهش به‌سمت یوسف چرخید. به چشمان او که چلچراغی در آن روشن بود، زل زد و پرسید:

– مبارکت باشه! صیغه‌ی موقت بخونم یا دائم؟

یوسف مسیر نگاهش را نرم به‌سمت مهربان کج کرد که همچنان سرش به زیر خم شده بود و چتری‌های همیشه سرگردانش، نیمی از صورتش را پنهان کرده بودند. شال حریر سبزرنگ بر روی موهای نارنجی‌اش تصویری از چمن‌زاری را برایش تداعی می‌کرد که پر از گل‌های نارنجی بود.

تصورِ نداشتنِ او حتی به اندازه‌ی عمر یک نفس نفسش را بند می‌آورد. چشم از او برداشت و آرام، اما مطمئن جواب داد:

– شاه صنم بانو، لطفاً عقد دائم بخونید!

حالا نوبت مهربان بود تا نفسش بند بیاید. فکر می‌کرد قرار است بینشان صیغه‌ی محرمیت کوتاه‌مدت خوانده شود!

– آفرین جوون! بنای صیغه‌ی موقت سسته و مهر رو از دل می‌بره.

آنگاه مردمک‌های ریزش به‌سمت مهربان چرخید که رنگ از رخش پر کشیده بود.

– مهریه هدیه‌ی داماد به عروسه، تو چه هدیه‌ای می‌خوای؟

هنوز ذهنش درگیر عقد دائم بود و دمی مامان‌حوری و آقاجانش از پیش چشمش دور نمی‌شدند که به قسمت سخت ماجرا رسید. از یوسف فقط تضمین خوشبختی‌اش را می‌خواست؛ اینکه مانند بهزاد دستش را رها نکند. گفتگوهای ذهنش چندان دوامی نیافتند و صدای شاد مهرنوش که بدون شال دقیقاً پشت‌سرشان نشسته بود، افکارش را بر هم زد:

– خاله شاه صنم، من به‌عنوان خواهر بزرگ‌ترش میگم، مهر مهربان هزاروچهارده سکه‌ی تمام باشه.

حس بدی روی احساس خوبش نشست. از سکه و هرچه که برق می‌زد، بیزار بود و خاطره‌ی خوشی نداشت. به یاد سکه‌هایی افتاد که هر ماه با هزاران تحقیر از بهزاد دریافت می‌کرد و عاقبت تمام آنچه را گرفته بود، برای آزادی‌اش به افسرخانم بازگردانده بود.

یوسف با سکوت ممتد مهربان، نگاهش به‌سمت او برگشت که انگشتانش را در هم تاب می‌داد و می‌دانست بازهم درگیر افکار بی‌سروسامانیست. عاقبت به داد سکوت خوابیده روی لب‌هایش رسید و به‌سمت شاه صنم برگشت.

– مهریه‌ی مهربان سه دونگ از کارخونه‌ای که توی ایران دارم باشه.

به‌آنی سر برداشت و نگاهش با نگاه آرام و مطمئن یوسف تلاقی کرد. خب یقیناً مبلغ سه دونگ از کارخانه‌ای به آن بزرگی، خیلی‌خیلی بیشتر از هزاروچهارده سکه می‌شد و انتظار این دست‌ودل‌بازی را نداشت.

مهرنوش به‌سختی دهانش را که از تعجب نیمه‌باز مانده بود، بست تا ته‌مانده‌ی آب جمع‌شده‌ی روی زبانش را فرو دهد.

شاه صنم گفت:

– جوون اینجا دفترودستکی نیست تا مهری رو که گفتی ثبت کنیم؛ ولی خدا مابین ما چهار نفر شاهده و این دِین به گردنت می‌مونه. حالا اگه راضی هستید، صیغه‌ی عقد دائم رو بخونم تا به هم حلال بشید. اگه اقامتتون توی افغانستان طولانی شد، آب‌ها که از آسیاب افتاد، آدرس دفترخونه‌ی پسرم رو بهتون میدم تا با پاسپورتتون ازدواجتون رو ثبت بکنید؛ وگرنه وقتی به وطنتون برگشتید، اونجا این کار رو انجام بدید.

شاه صنم این را گفت و بسم الله الرحمن الرحیم را با صدایی بلند گفت و صیغه‌ی عقد را بین آن دو جاری کرد و مهربان به همین سادگی بله را گفت و به عقد یوسف درآمد، به امید اینکه روزگارشان مانند شال سبزِ روی سرش سبزِ سبز شود.

***

ته دلش آرامش وصف‌ناپذیری حس می‌کرد؛ مانند قدم‌زدن با پای برهنه بر روی چمن‌زار یا دویدن در نسیمی خنک که بوی بهار می‌دهد. حالا دیگر چهارگوشه‌ی دلش قرص بود و مهربان، مهربانش شده بود. دختری مونارنجی که کک‌ومک‌های صورتش برای او چون ستاره‌های آسمان می‌درخشیدند. البته این اتفاق زیبا را مدیون درایت خاله شاه صنم و تعصبش در باب حلال و حرام بود که صبورانه، عصا به دست و با تدبیر، گام‌به‌گام پیش می‌رفت. خاله شاه صنم حتی نقشه‌ی فرار فردایش هم حساب شده بود.

دست‌هایش را از روی حرارت مطبوع بخاری برداشت و ذهنش به دو ساعت پیش فرار کرد؛ به زمانی که شاه صنم بعد از صیغه‌ی عقد، شمرده‌شمرده گفت:

– فردا صبح دیگ آش گندم وسط حیاط تیار میشه و چون گندم رو از شب خیس می‌کنن، نزدیک ظهر آش مهیاست. بعد از خوردن آش این جوون دست زنش رو می‌گیره و با همه از جمله عروس‌خانوم خداحافظی می‌کنه و میره یه خیابون بالاتر، یه تاکسی صدا می‌زنه و اونجا منتظر می‌مونید تا من عروس رو راهی کنم.

مهرنوش گیج و گنگ، عجول پرسید:

– خاله شاه صنم، آخه چه‌جوری جلوی اون‌همه چشم که توی حیاط پای دیگ وایستادن بیرون بیام؟ از اون گذشته آقاجهان رو کجای دلم بذارم؟ اون از جلوی در تکون نمی‌خوره!

شاه صنم دوباره عصایش را برداشت و تپ‌تپ به شانه‌ی او ضربه زد.

– خدا بیامرزه نجیب بینوا رو! حکماً خدا بهش رحم کرد که از دست تو با این زبون چرخ‌وفلکت نجاتش داد! زبون به دهن بگیر تا باقیش رو براتون بگم.

مهرنوش از خجالتِ لبخند پس‌وپنهان یوسف، سر به زیر انداخت و با یک ببخشید ساکت شد.

– این جوون همراه زنش که خداحافظی کرد و رفت، من در حیاط رو باز می‌کنم تا همسایه‌ها و رهگذرا بیان و آش خیراتی ببرن. اون‌وقت تو میری توی انباری حیاط پشتی. به طوبی گفتم یه برقه برات اونجا بذاره. بعد به قاعده‌ی

سه تا پنج دقیقه صبر می‌کنی و برقه به سر بیرون میای. اون‌وقت میون بلبشویی که من به پا کردم، یه کاسه آش برمی‌داری و فی‌الفور از عمارت خارج میشی. بهتره پاسپورتت رو هم بدی به این جوون؛ چون فردا نمی‌دونیم چی پیش میاد و بی‌نام‌ونشون باشی، راحت‌تر می‌تونی دروغ به هم ببافی.

شاه صنم نگاه باریک‌شده‌اش را به‌سمت یوسف برگرداند و درحالی‌که شال سبزرنگش را دوباره به پر کمرش می‌بست، گفت:

– جوون حواست باشه! بشیر نه‌تنها توی خاندان امانی، بلکه بیرون از این عمارت هم نفوذ زیادی داره و خیلی‌ها حاضرن جونشون رو براش بدن! زیاد توی چشم نباشید و زودتر برگردید وطنتون. خوب و بد مرزوبوم نمی‌شناسه و همه‌جا پیدا میشه. خوبی‌های این مردم ستم‌دیده رو با خودتون ببرید و بدی‌ها رو توی چاه فراموشی بریزید. من پرتون میدم که بال بزنید و برگردید وطنتون.

نفس عمیقی کشید و افکارش پر زد و به زمان حال برگشت. سرش به‌سمت مهربان چرخید که از وقتی تنها شده بودند، معذب و قدری دستپاچه، نگاه‌های فراری‌اش مدام به زیر بود و با همان مانتو و شال، چهارزانو درون رختخواب‌های پهن‌شده‌ی جفت هم نشسته و به گوشی خاموشش زل زده بود. به کنارش رفت و روبه‌رویش نشست و نرم و نجواکنان گفت:

– اگه نگران خانواده‌ت هستی، بیا با موبایل من بهشون زنگ بزن. به قدر یکی–دوتا تلفنِ دیگه شارژ داره.

تاپ‌تاپ قلبش راه نفسش را بست. به‌آنی سر برداشت و دستپاچه جواب داد:

– مرسی! به مامانم گفتم شارژ موبایلم داره تموم میشه و اگه خاموش شد نگران نباشن. قرار شد فردا صبح به موبایل شما زنگ بزنن.

نگاه ممتد یوسف که لبخندی نرم و مخملی روی لبش بود، جمله‌ها و نفسش را با هم بند آورد و نگاهش به روی موهای خوش‌حالت او نشست.

آب دهانش را فرو داد. دقیقاً نمی‌دانست چه مرگش شده است. از یک سو بی‌تاب، منتظر لحظه‌ای بود که نامش به نام یوسف سند شرعی بخورد و از سویی دیگر تکلیفش را با رختخواب‌های پهن‌شده نمی‌دانست. حرکت بعدی او را هم نمی‌دانست! شاید او را می‌بـ*ـوسـ*ـید و یا محکم به سـ*ـینه‌اش می‌فشرد. شاید هم خیلی راحت کنارش می‌خوابید. از فکر آخر، دلش هُری پایین سر خورد و کف پایش افتاد.

افکار بی‌حیایی‌اش را پس زد و ذهنش لی‌لی‌کنان به روز عقدش با بهزاد رسید. لحظه‌ای که بعد از رفتن عاقد و مهمانان در اتاق تنها شدند و بهزاد با اخم‌های بدفرم از سر سفره‌ی عقد برخاست و بی‌حواس پایش در ظرف عسل فرو رفت و به‌جای شنیدن جیک‌جیک عاشقانه، فقط فحـش و ناسزای او را شنید که نثار زمین و آسمان می‌کرد.

مهربان غرق گذشته بود و یوسف با اشتیاقی وصف‌ناشدنی، بی‌پروا به کک‌ومک‌های دلخواه صورت او خیره شده بود و مژه‌های بلندی که با وجود روشن‌بودن، زیر چشمانش سایه انداخته بودند.

چند نفس نصفه‌ونیمه کشید تا احساس سرکش و نافرمانش را کنترل کند، سپس زمزمه‌کنان نجوا کرد:

– گل مورد علاقه‌ی من گل شمعدونیه. از بوی برگ‌هاش مـسـ*ـت میشم. تو برای من حکم گل شمعدونی رو داری که باید بذارمت جلوی آفتاب تا غرق نور بشی و مواظب باشم خطوخشی به برگای احساست نیفته.

یقین داشت اگر یوسف یک جمله‌ی دیگر می‌گفت، قلبش از خوشی منهدم و در تاریخ مرگی در اثر خوشی ثبت می‌شد.

یوسف به چشمان که او خیره‌خیره بی‌آنکه پلک بزند، نگاه کرد و دست راستش را روی قلبش گذاشت.

– قول میدم، مردونه‌ی مردونه که نذارم پژمرده شی، نذارم خاری به گلبرگای احساست بشینه. قول میدم تا آخرین روزی که زنده‌م، مواظبت باشم!

بالاخره به هر جان‌کندنی بود، نفس حبس‌شده‌اش راهی به بیرون پیدا کرد. پلک‌هایش به‌نرمی بالا آمدند و نگاهشان با هم درآمیخت. دست‌هایش را داخل جیب‌هایش پنهان کرد تا مبادا تحت‌تأثیر غلیان احساسش بی‌اجازه ته‌ریش دوروزه‌ی او را لـ*ـمـس کند.

یوسف هم حال بهتری نسبت او نداشت و وسـوسـه‌ی در آغـ*ـوش کشیدن او را در نطفه خفه کرد. سپس دست به داخل یقه‌اش فرو برد و زنجیری پهن اما ساده که هیچ پلاکی به آن آویزان نبود، از گردنش باز کرد و به‌سمت او گرفت.

– این یادگاری مادر خدابیامرزمه، برام حکم تیکه‌ای از وجودم رو داره. این هدیه‌ی منه به تو تا بدونی جایگاهت پیش من کجاست.

به زنجیری که میان انگشتان او تاب می‌خورد، خیره شد. هدیه‌ی ارزشمندی که پشت آن ده‌ها خاطره پنهان شده بود. جملات در سرش گم شدند و هرچه گشت، کلمه‌ای که حس سپاسگزاری‌اش را بیان کند، پیدا نکرد. چه می‌گفت به مردی که حس خوب زن‌بودن را در او زنده کرده بود؟

سرانجام از کلمات تشکر و قدردانی فاکتور گرفت و احساس به‌غلیان‌افتاده‌اش را روی زبانش نشاند:

– ازاین‌به‌بعد این زنجیر برای من هم حکم تیکه‌ای از وجودم رو داره.

یوسف خندید، از ته دل و جان.

– اجازه میدی زنجیر رو به گردنت بندازم؟

پاسخش به این هدیه‌ی ارزشمند، یک لبخند دست‌ودل‌باز بود. یوسف قدری نزدیک‌تر شد؛ اما بازهم فاصله‌اش را با او حفظ کرد. دلش از این نزدیکی لرزید؛ اما دستانش نه و نفسش سخاوتمندانه از عطر او پر شد.

سپس بی‌آنکه شال مهربان را بردارد، لبه‌هایش او را پس زد و زنجیر را به گردنش آویخت.
– مبارکت باشه! ان‌شاءالله به خوشی ازش استفاده کنی!
پس از آن جایش برخاست و رختخوابش را روی هم تا کرد، به زیر بغلش زد و مانند شب گذشته آن را در دورترین نقطه از رختخواب مهربان پهن کرد و کمربندش را به همراه موبایل، ساعت و پلیورش کنار رختخواب گذاشت. آنگاه پشت به او شد و کوتاه و موجز گفت:
– شب به‌خیر، خوب بخوابی.
خب گویا نه از بـ*ـوس خبری بود و نه از بغـ*ـل و نـ*ـوازش! گوشه‌ی لبش را به‌سمت بالا داد و به یوسف خیره شد که پشت به او آن‌سوی اتاق خوابیده و احتمالاً به خواب پادشاه دوم یا سوم رسیده بود.
انگشتانش را مشت کرد و بر سرش آهسته چند ضربه‌ی کوتاه کوبید. این مرد خوددارتر از آن بود که تصورش را می‌کرد.
شال را از سر برداشت، پتو را تا امتداد گردنش بالا کشاند و تا پلک بر هم گذاشت، خواب نرم و آهسته پا به چشمانش گذاشت و نمی‌دانست یوسف در تب‌وتاب او، خواب از چشمانش پر کشیده.
***
روح زیبای بعضی آدم‌ها به خانه و دیوارهایش جان می‌دهد و زندگی را در رگ و پی آن جاری می‌کند و خاله شاه صنم یقیناً یکی از این آدم‌ها بود.
مهربان به پشت‌سرش برگشت و برای آخرین بار به در عمارت نگاه کرد که در حیاط آن شور و ولوله‌ی زندگی به جریان افتاده بود.
دو دیگ بزرگ که بر روی هیزم‌های شعله‌ور قل‌قل می‌کردند و کاسه‌های کوچک یک‌بارمصرف که منتظر پرشدن بودند و او منتظر لحظه‌ای که قلبش از تپش‌های پر از اضطراب دست بردارد و به آرامش برسد.
دستش که میان دست گرم و حمایت‌گر یوسف نشست، نگاه از در برداشت و سرش به‌سمت او چرخید.
– عزیزم به چی نگاه می‌کنی؟ یه‌کم سریع‌تر بیا. جاوید سر خیابون منتظرمون وایستاده.
حال آرام یوسف را درک نمی‌کرد. اضطراب، بی‌رحمانه درحال خفه‌کردن تک‌به‌تک نفس‌هایش و دل‌شوره روی بام دلش جا خوش کرده بود.
درحالی‌که نفس‌زنان سعی می‌کرد هم‌گام با او قدم بردارد و جملاتش هم مفهموم باشد، دست روی سـینه‌اش گذاشت و پرسید:
– یوسف یعنی همه‌چی به خیر می‌گذره؟ توی حیاط ندیدی بشیرخان چطوری واله و شیدا مهرنوش رو نگاه می‌کرد؟ به‌خدا اگه مهرنوش تا نیم ساعت دیگه بیرون نیاد، دستمون دیگه بهش نمی‌رسه!

حق با مهربان بود. اگر نقشه‌ی خاله شاه صنم درست از آب در نمی‌آمد، کارشان بسیار دشوار می‌شد. بازهم اضطرابش را هنرمندانه پشت چهره‌ی آرامش پنهان و همان‌طور که طول گام‌هایش را با مهربان تنظیم می‌کرد، برای اطمینان دست او را محکم میان دستش فشرد.

– عزیز دلم نگران نباش! پیرزنی که این نقشه رو ریخته، کارش رو خوب بلده و به امید خدا همه‌چی درست میشه.

مهربان آمینی زیر لب گفت و به گام‌هایش شتاب بیشتری داد.

***

بله حق با یوسف بود! خاله شاه صنم کارش را خوب بلد بود؛ اما مهرنوش با بی‌دقتی که ناشی از استرس بود، گام آخر نقشه را خراب کرد و میان بلبشویی که شاه صنم به پا کرده بود، بدون برقه با دمپایی از حیاط عمارت بیرون آمد و چون باد به‌سمت خیابانی که یوسف و مهربان منتظرش بودند دوید و آقاجهان هم نه همچون باد، ولی دوان‌دوان در پی‌اش روان بود.

مهربان و یوسف با دیدن مهرنوش که بدون برقه به‌سمت آن‌ها می‌دوید و آقاجهان هم به دنبالش، بی‌آنکه پلک بزنند، مات‌ومبهوت صحنه‌ی روبه‌رو شدند و نفس هر دو در دم در سینه‌شان پرپر شد و به ته دلشان فرو ریخت.

یوسف شتاب‌زده گفت:

– جاوید زود باش ماشین رو روشن کن!

جاوید بی‌حرف و کلامی همان کرد که او گفته بود و یک «چشم آقا!» هم کنارش گذاشت. آنگاه به‌محض اینکه مهرنوش در ماشین را باز کرد و روی صندلی عقب جای گرفت، پایش را روی پدال گاز فشرد و به راه افتاد و مرد گوژپشت را با نفس‌های خسته و اخم‌هایی گوژ پشت‌سرشان جا گذاشتند.

قلب هر سه نفر پرالتهاب در سینه می‌کوبید و اضطراب بالا می‌آورد.

یوسف تپش قلبش را درون شقیقه‌هایش احساس، مهربان آن را روی زبانش و مهرنوش بر روی رگ‌های تنش آن را لمس می‌کرد. دستان سرد و یخ‌زده‌ی مهرنوش را میان دستانش گرفت و با لکنت، بریده‌بریده پرسید:

– مگه قرار نبود برقه سرت کنی تا شناخته نشی؟

مهرنوش ابتدا دستانش را میان دستان مهربان فشرد تا باور کند خواب نمی‌بیند و همه‌چیز رنگی از حقیقت دارد. سپس چشمان ابری و بارانی‌اش به داد التهاب نفس‌هایش رسید و بارید تا آتش گرگرفته‌ی نفس‌هایش خاموش شود.

– نبود! به‌خدا هرچی گشتم توی انباری حیاط پشتی برقه نبود! نمی‌دونم شاید هم بود و من از شدت استرس پیداش نکردم. اومدم بیرون که به خاله شاه صنم بگم برقه رو پیدا نکردم که دیدم بازهم معرکه گرفته و داد می‌زنه «آی سوختم! آی سوختم!» و به بلور ناسزا میگه که چرا حواسش رو جمع نمی‌کنه. همه دورش جمع شده بودن و هر

کس یه چیزی می‌گفت. به‌خدا نمی‌دونستم چی‌کار باید بکنم. با یه تصمیم آنی بدون برقه از عمارت اومدم بیرون و اون مردک گوژپشت هم دنبالم اومد.

مهرنوش این را گفت و با حرکتی شتاب‌زده دست‌هایش را از میان دستان مهربان بیرون کشید و به پشت‌سرش برگشت و از شیشه‌ی عقب ماشین، به بیرون نگاهی سرسری به خیابان انداخت.

– آقای مهندس، به‌خدا می‌دونم بشیر محاله بی‌خیال من بشه و از زیر سنگ هم که شده من رو پیدا می‌کنه.

میان اشک‌های زنجیروار مهرنوش که از آن ناامیدی و دلهره چکه می‌کرد، مهربان «ای وای!» خفیف و شل و وارفته‌ای زیر لب گفت و یوسف کف دستش را بر روی ته‌ریش‌های زبر و آزاردهنده‌اش کشید و جاوید هرچند رانندگی می‌کرد؛ اما کنجکاوِ این تعقیب و گریز، گوش‌هایش با صدای آن‌ها در گردش بود.

مهربان، درمانده اولین فکری که به ذهنش نشست را بر زبان آورد:

– یوسف، بهتر نیست همین الان بریم سفارت ایران و از اونا کمک بگیریم؟

انگشتانش را بر روی پیشانی‌اش گذاشت و از سر استیصال، تپ‌تپ چند ضربه به آن زد. به بن‌بستی به نام چه کنم رسیده بود و می‌بایست یک تصمیم عاجل، اما منطقی و حساب‌شده می‌گرفت.

کلافه دستی بر روی ریش‌های زبرش کشید و بی‌آنکه کلمه‌ی عزیزم را اول جمله‌اش بگذارد، بعد از تأملی کوتاه به قدر نفسی عمیق، جواب داد:

– حالا که مهرنوش‌خانوم از اون عمارت بیرون اومده، رفتن به سفارت دردی از ما دوا نمی‌کنه. من با قوانین این کشور آشنا نیستم؛ ولی این رو می‌دونم تا جرمی اتفاق نیفته، کسی رو بی‌جهت دستگیر نمی‌کنن و احتمالاً پیشنهاد اونا اینه که با اولین پرواز به ایران برگردیم، کاری که دقیقاً من می‌خوام انجام بدم.

آنگاه بعد از دم و بازدمی عمیق، پنجره را قدری پایین کشید تا نفس‌های کهنه و سنگینش قدری تازه شوند.

– شارژ موبایلم تموم شده و شماره‌ی صمدی، وکیل کارخونه رو از حفظ نیستم؛ ولی همین که برسیم هتل، بهش زنگ می‌زنم تا برای اولین پرواز به ایران بلیت رزرو کنه. اگه مهرنوش‌خانوم تا زمان پرواز بیرون نیاد، بشیر حتی اگه پیدامون هم بکنه کاری ازش برنمیاد.

یوسف به کمرش زاویه داد و به پشت‌سرش برگشت و با چشمان پرآب و متورم مهرنوش مواجه شد و دلش رفت برای چهره‌ی پراسترس مهربان که مردمک‌هایش دودوزنان خیره به او چشم برنمی‌داشت. دلش خلوتی می‌خواست تا مهربان نارنجی‌رنگش را با لطیف‌ترین جمله‌ها آرام کند؛ اما خواسته‌ی دلش را زیر پا گذاشت و رو به هر دوی آن‌ها گفت:

– دلیلی نداره برای چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده نگران باشید. مهم اینه که الان شما دوتا خواهر کنار هم هستید، بقیه‌ش رو هم به خدا بسپرید.

مهربان به دنبال یک سطر امید بود؛ جمله‌ای که بوی آرامش بدهد و درحالی‌که غرق در نگاه مطمئن یوسف پلک هم نمی‌زد، لبخند کم‌رنگی روی لبش نشاند. اما مهرنوش نامطمئن از آینده، با پر شال ته‌مانده‌ی اشک‌هایش را پاک کرد و همچون دختری بی‌پناه، در خود مچاله شد و به در تکیه داد و به خیابان‌های کابل خیره گشت. جاوید که همچنان گیج و حیران ندانسته‌هایش بود، بی‌درنگ پرسید:

– آقا به خیابون اصلی رسیدیم. حالا کجا برم؟

نگاهش را از مهربان برداشت و روی صندلی‌اش که همچنان فنرهایش آزاردهنده بود، صاف نشست.

– برو هتل.

– آقا ببخشیدا می‌دونم از فضولی خوشتون نمیاد؛ برای همین نمی‌پرسم همشیره‌تون از دست کی و برای چی فرار می‌کردن. فقط گزارش کارم رو میدم. پسرعمه‌تون شکر خدا حالش بهتر شده و دکتر گفته که می‌تونه مرخص بشه. اون هم یه ریز سراغتون رو می‌گرفت، ما هم پشت‌سرهم پرت‌وپلا جوابش رو دادیم. خداروشکر که بیمارستان خصوصیه؛ وگرنه همون دیروز صبح که مرخص شد، پرتش می‌کردن بیرون. تازه آقا، برای گرفتن اجازه‌ی خروج پسرعمه‌تون باید سفارت ایران هم بریم، یادتون که نرفته؟

نیم‌نگاهی به جاوید انداخت؛ این جوانک لاغرمردنی ریزنقش زبروزرنگ، برایش حکم آچار فرانسه را داشت که کارها را برایش آسان می‌کرد.

نگاهش را از شوره‌ی موهای او که مثل گردی سفید بر روی آن پاشیده شده بود، برداشت و قدرشناس جواب داد:

– مرسی که یادآوری کردی، حواسم هست. فقط یه‌کم سریع‌تر برو هتل، من باید با تهران تماس بگیرم.

جاوید یک چشم غلیظ گفت و پایش را روی پدال گاز فشرد. سکوت به فضای ماشین برگشت؛ اما گفتگوهای ذهنی هر چهار نفرشان همچنان ادامه داشت.

***

روزی که با استرس آغاز شد، به دامن شبش آرامش را کوک زدند؛ آرامشی از جنس خواب و امید به صبح فردا. مهرنوش از قاب پنجره‌ی هتل به شهر نه‌چندان روشن کابل خیره شد. نورهای دایره‌مانند کوچک و بزرگی که سوسوزنان در مخمل سیاه شب می‌درخشیدند.

این شهر مسیر زندگی‌اش را تغییر داد. روزگاری نه‌چندان دور عاشق یکی از اهالی همین شهر شد، با نجیب عشق را تجربه کرد و حالا پر از خلأ نبودنِ او با دستانی خالی به وطنش بازمی‌گشت. دست روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی از ته جان کشید؛ بلکه غصه‌هایش ته‌نشین شوند و از حلقش بالا نزنند. سپس به‌سمت مهربان برگشت که حوله به دست به‌سمت حمام می‌رفت.

www.NegahDL.com

– مهربان، فکر می‌کنم از یه خواب سنگین بلند شدم؛ خوابی که با یه رؤیای شیرین شروع شد و به یه کابوس رسید. هنوز هم باورم نمیشه به بدون نجیب فردا به ایران برمی‌گردیم.

روی سینه‌اش تپ‌تپ ضربه زد.

– جای خالیش قلبم رو مچاله می‌کنه.

با دیدن بغض نشسته در صدای مهرنوش و چشمان پرآبش، از رفتن به حمام منصرف شد و لبه‌ی تخت کنارش نشست.

– گذشت زمان درمان تمام درداست. من توی این یه مورد خاص، تجربه‌ی زیادی دارم. وقتی بهزاد طلاقم داد، یه کوه حرف مردم پشت‌سرم بود و یه دریا ناامیدی پیش روم؛ ولی همه رو به لطف خدا پشت‌سر گذاشتم و به زندگی برگشتم.

مهرنوش اشک‌هایی را که می‌رفت تا دست در دست هم جاری شوند، قورت داد و لبخند به لب کنار او نشست.

– اصلاً غصه‌ها رو بی‌خیال! بیا امشب مثل قدیما که از خنده ریسه می‌رفتیم، حرف بزنیم و من یه کوچولو توی خصوصیای آبجی کوچیکه فضولی کنم. اول بریم سراغ یوسف و یه‌کم غیبتش رو بکنیم.

خنده‌ی مهربان را که دید، دستی به موهای صاف و ابریشمی‌اش کشید و روی دور پرحرفی افتاد:

– راستش از رفتار مردونه و جذبه‌ی یوسف خیلی خوشم میاد، یه جورایی آدم ازش حساب می‌بره.

مهرنوش چشمک ریزی زد و با لحنی که منظوری پس‌وپشت آن باشد، ادامه داد:

– خلاصه خدا به دادت برسه! توی همه‌ی موارد فقط باید بهش بگی چشم. نسبت به عکسایی که از بهزاد برام فرستاده بودی، قیافه‌ش معمولیه ولی خب خوش‌قدوبالاتره و از همه مهم‌تر اینه که دوستت داره.

اسم یوسف که می‌آمد، مرغ دلش بال درمی‌آورد و بعد هم به هوا پرواز می‌کرد. پر از اشتیاق گوش‌هایش را تیز کرد تا زلیخا شود و از یوسف بشنود؛ اما مهرنوش مثل پرنده‌ای که از این شاخه به آن شاخه می‌پرد، به سراغ متین رفت.

– مهربان هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم متینی که برام تعریف کردی، این‌قدر جوون باشه. خدا بهش رحم کرد جونش رو بالای این حماقت نداد. خیلی جذاب و تودل‌بروئه، لابد کلی هم خاطرخواه داره، درست میگم؟

به یاد نازنین قیاسی افتاد.

– تعدادشون رو نمی‌دونم، فقط می‌دونم یه دختر ترگل‌ورگل خوشگل و پول‌دار به اسم نازنین عاشق سینه‌چاکشه و یوسف رو کلافه کرده از بس زنگ زده و حال متین رو پرسیده!

– وای مهربان به‌خدا قیافه‌ش دیدنی بود وقتی یوسف توی لابی هتل بهش گفت که دیشب به عقد هم دراومدید و تهران اون رو رسمی می‌کنید. اولش هاج‌وواج موند و بعد با تو دست داد و تبریک گفت.

به یاد مامان‌حوری و آقاجانش افتاد و ته دلش مثل چاهی خالی شد. متین که متعجب و هاج‌وواج شود، وای به حال مادر و پدر از همه جا بی‌خبرش!

با ضربه‌ی آهسته‌ای که مهرنوش به نایش زد، حواسش به‌سمت او برگشت.

– حواست کجاست؟ دارم با تو حرف می‌زنما!

حواس ریخت‌وپاشش را جمع کرد و مانند کسی که به دیوار خورده باشد، گیج‌ومنگ جواب داد:

– معذرت می‌خوام حواسم نبود. دوباره بگو.

مهرنوش موهای پریشانش را تابی داد، پشت‌سرش شلخته جمع کرد و لبخندی کج کنج لبش نشاند.

– سؤال قبلی رو بی‌خیال، بریم سر خصوصیای آبجی کوچیکه. خب تعریف کن دیشب چه خبر بود؟

با پر دست به بازوی او ضربه‌ی آهسته‌ای زد و حوله به دست، از جایش برخاست و به‌سمت حمام رفت.

– بی‌حیا! دیشب هیچ خبری نبود.

مهرنوش معترض به دنبالش راهی شد و پشت‌سرش دهان‌کجی به او کرد.

– همچین حرف می‌زنی انگار تابه‌حال هیچ تجربه‌ای نداشته. بالاخره پنج ماه با بهزاد که زیر یه سقف بودی!

خاطرات آن پنج ماه تحقیر و سرکوفت و پس‌زدن‌های بهزاد تیری شد و به قلبش فرو رفت و آن را مچاله کرد. به‌یک‌باره ایستاد؛ گویی به یک دیوار از جنس فولاد برخورد کرده باشد. پلک‌هایش را بر هم فشرد تا خاطرات گذشته پیش از این جان نگیرند، سپس روی پاشنه‌ی پا به‌سمت او چرخید و در چشمانش خیره شد.

– اون‌قدر سرگرم زندگیت بودی و از من دور شدی که حتی نفهمیدی من و بهزاد زندگی مشترکی با هم نداشتیم و رابـطه‌مون توی اون پنج ماه لعنتی از گرفتن دست که گاهی همون رو هم پس می‌زد، فراتر نرفت.

نگاه خیره‌اش را به او دوخت و با لحنی پر از برودت، بقچه‌ی گله و شکایت‌هایش را باز کرد.

– اگه یه کوچولو برات مهم بودم، به تلفنام جواب می‌دادی و همون ماهی یه باری که بعدها همون رو هم دریغ کردی، از حال‌وروز آبجی کوچیکه می‌پرسیدی، اون‌وقت متوجه می‌شدی با بهزاد خوش‌تیپ و جذاب که همه به‌به چه‌چه به نافش می‌بستن، چه روزگار سگی‌ای دارم.

مثل یخ زیر آفتاب تموز وا رفت. از این بعد زندگی مهربان بی‌خبر و هیچ‌گاه او را این‌چنین خشمگین ندیده بود و شرمساری به میان جمله‌هایش نشست:

– هر چی بگی حق داری. قول میدم تمام نبودنام رو برات جبران کنم. اون روزا من توی بیمارستان بودم و تصور می‌کردم مراسم عقد و عروسی با هم برگزار میشه و میری سر خونه زندگی خودت. بعد هم مستمری‌ای که پدر نجیب برامون فرستاد قطع شد و من هم مجبور شدم برم سرکار تا دخل‌وخرجمون جور دربیاد و به‌خاطر هزینه‌های اینترنت و تلفن، تماسا رو کم کردم.

مهربان لب‌هایش طرحی از لبخند بی‌معنایی گرفت. مهرنوش بازهم درصدد توجیه کارهایش برآمده بود. روی پاشنه‌ی پا چرخید، پشت به او شد و راه حمام را پیش گرفت.

– به قول خودت بی‌خیال! اگه خسته‌ای برو بخواب. من هم دوش می‌گیرم و بعد می‌خوابم.

– ببینم یوسف می‌دونه دختری یا هنوز چیزی بهش نگفتی؟

بی‌آنکه برگردد، دستش را بالا برد و در هوا تکان داد.

– نه هنوز در این مورد چیزی نمی‌دونه و احتمالاً اون هم مثل تو فکر می‌کنه.

مهربان این را گفت و مهرنوش را با یک دنیا افکار درهم‌وبرهم که بخشی از آن به شرمندگی‌هایش مربوط می‌شد، تنها گذاشت؛ اما این تنهایی چندان دوامی نیافت و صدای زنگ در اتاق و دیدن یوسف پشت آن، لبخند به لبش آورد.

– سلام آقای مهندس. شبتون به‌خیر.

یوسف نگاهش را به سمت دیگر کشاند تا اشتیاقِ خوابیده در آن رسوایش نکند و با دم‌دستی‌ترین بهانه، محکم جواب داد:

– شب شما هم به‌خیر. مهربان موبایلش رو جواب نمی‌داد؛ برای همین مزاحم شدم.

زیرک‌تر آن بود که با بهانه‌های دم‌دستی راضی شود. یک تای ابرویش به بالا جست و پشت‌بندش لبخند موزیانه‌ای زد و از جلوی در کنار رفت.

– احتمالاً موبالیش روی سایلنته و متوجه نشده. تشریف بیارید داخل، مهربان رفته حمام. تا اونجایی که یادم میاد، حمام‌رفتنش بیشتر از ده دقیقه طول نمی‌کشه و زود بیرون میاد. من هم می‌خواستم برم توی لابی هتل بشینم و با خودم یه‌کم خلوت کنم.

مهرنوش این را گفت و به‌سمت کمد دیواری رفت و مانتوی مهربان را بر روی بلوز و دامن مشکی‌اش که تا مچ پا امتداد پیدا کرده بود، پوشید و شالی هم روی سرش انداخت و پیش از بیرون‌رفتن، رو به یوسف که وسط اتاق بلاتکلیف ایستاده بود شد و بعد از تأملی کوتاه، درحالی‌که پلک‌هایش به زیر بود و با حلقه‌ی ازدواجش بازی می‌کرد، آرام و شمرده گفت:

– آقای مهندس من سه–چهار سالی از خانواده‌م دور بودم؛ اما امشب فهمیدم خلائی که بین من و خانواده‌م به وجود اومده، خیلی بیشتر از این حرفاست. من حتی نمی‌دونستم مهربان و بهزاد هیچ‌وقت زندگی مشترکی رو شروع نکردن و رابـطه‌شون از گرفتن دست فراتر نرفته.

مهرنوش سر برداشت و به چشمان یوسف که هاله‌ای از بهت و تعجب آن را در بر گرفته بود، خیره شد. بعد از رهاکردن نفس‌هایش ادامه داد:

– لطفاً این حرفا رو از من نشنیده بگیرید. دلم نمی‌خواد مهربان فکر کنه دارم توی خصوصیاش دخالت می‌کنم و یقیناً بعدها خودش این موضوع رو بهتون خواهد گفت. این رو گفتم تا بدونید برای مهربان اولین هستید.
مهرنوش بین جمله‌هایش وقفه‌ی کوتاهی به اندازه‌ی عمر یک نفس انداخت و با لبخند روی لبش ادامه داد:
– فکر کنم حق با خاله شاه صنم بود که می‌گفت دهنم شل و لقه و حرف توش بند نمیشه.
تمام بهتش را فرو داد تا راه گلویش باز شود و به لب‌هایش انحنایی رو به بالا داد.
– ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم! من خواهری رو می‌بینم که دلسوزانه حواسش به خواهرش هست و با قلب صافش راه رو برای من و مهربان هموار کرده. ممنونم که این موضوع رو بهم گفتید.
با قطع‌شدن شرشر آب حمام، یوسف یک نقطه پایان جمله‌هایش گذاشت و مهرنوش هول و دستپاچه، به‌سمت در حمام رفت و چند ضربه به آن زد و با صدایی بلند گفت:
– مهربان، من میرم توی لابی هتل بشینم یه‌کم حال‌وهوام عوض بشه.
سپس همین که جواب «باشه» مهربان را شنید، بی‌آنکه از آمدن یوسف حرفی بزند، از اتاق خارج شد و یوسف را با طیفی از رنگ‌های شاد که بر روی احساسش رنگین‌کمانی از شادی به وجود آورده بودند، تنها گذاشت.
با شنیدن صدای تق که حکایت از بسته‌شدن در اتاق می‌داد، حوله‌اش را پوشید و گره محکمی به آن زد و درحالی‌که با حوله‌ی کوچک‌تری به جان موهای خیسس افتاده بود، مانند دوران نوجوانی‌اش که در حمام تمرین آواز می‌کرد، با صدایی بلند شروع به خواندن ترانه‌ای عاشقانه کرد:
– می‌خندی تا دنیا رنگی تازه شود، با لبخندت شادی بی‌اندازه شود
سپس همان‌طور که سرش پایین بود و موهایش را با حوله می‌چلاند تا خشک شوند، از حمام بیرون آمد و در بیت دوم به صدایش اوج داد:
– بنشین رو در روی من، چایم را با عطرت هم بزن
حوله که از روی موهایش کنار رفت، یوسف را با لبخندی وسیع پیش رویش دید. زمان به احترام دلدادگی هر دو ایستاد. یوسف محو صورت براق و موهای درهم‌وبرهم مهربان شد که حوله‌ای صورتی‌رنگ همانند حوله‌ای که به تن داشت، روی سرش انداخته بود. چتری‌های پخش‌وپلا روی صورتش تاب می‌خوردند و پاهای سفید و خوش‌تراشش که حوله‌ی حمام آن را تا بالای زانو پوشانده بود، درون دمپایی‌های سفید و حوله‌ای هتل می‌درخشیدند و دل به گروگان می‌بردند.
مهربان هم حال بهتری از او نداشت. تاپ‌تاپ قلبش را در تمام بدنش احساس می‌کرد و انعکاس صدای آن را در گوش‌هایش می‌شنید.

www.NegahDL.com

ذهنش به دنبال یک عکس‌العمل منطقی به تکاپو افتاد و عاقبت هیچ نیافت و با لبخندی نرم که شرمی دخترانه همراهش بود، پلک‌هایش را به زیر سُر داد.

– سلام، شب به‌خیر. متوجه نشدم اومدی.

قلب یوسف بی‌امان می‌کوبید. دم عمیقی گرفت تا نفس رفته‌اش بازگردد. دو قدم فاصله‌اش را با او کوتاه کرد، سرانگشت دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بالا کشاند تا در چشمان او غرق شود و با صدایی که قدری خش داشت و می‌لرزید، گفت:

– واژه‌ها وقتی به تو می‌رسن، در دم غزل میشن. زیبای خفته صدات من رو جادو می‌کنه.

آنگاه سرانگشت اشاره‌اش را بر روی کک‌ومک‌هایش کشید و سر خم کرد و او را به نرمی بـ*ـوسـ*ـیدن گلی، بـ*ـو*سـید.

نفسش از رایحه‌ای خوش پر شد، عطری آمیخته با بوی شامپو و صابون معطر. کلافه قدمی پس رفت. نگاهش را در دم از او دزدید، انگشتانش را شانه‌وار میان موهایش فرو برد و با صدایی که حالا دورگه شده بود، به‌سمت در رفت.

– من میرم تو اتاقم. تو هم لباسات رو بپوش، سرما می‌خوری. فردا می‌بینمت. شب به‌خیر.

یوسف این را گفت و مثل باد از اتاق خارج شد. مهربان دست بر روی جای بـ.وسـ.ـه‌ی یوسف گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

– عزیز دلم شب تو هم به‌خیر.

***

کنار دلواپسی بی‌دلیلی که از صبح خروس‌خوان گریبانش را گرفته بود، هرگاه نگاهش با یوسف تلاقی می‌کرد، پا روی ابرها می‌گذاشت.

در ذهنش بار دیگر همه‌چیز را مرور کرد. برای بازگشتن به وطن تمام وسایل مهیا بود؛ چهار عدد بلیت به مقصد تهران، مجوز خروج متین که بعد از کلی دوندگی یوسف آماده شده بود، دو عدد چمدان بسته‌شده و چهار مسافری که بعد از پشت‌سر گذاشتن لحظاتی پرالتهاب کنار هم در رستوران هتل جمع شده و منتظر پایان این سفر بودند.

همه‌چیز بر وفق مرادش بود، الا نگاه‌های خصمانه‌ی متین که با شمشیری از رو بسته گاهی از آن‌سوی میز نصیبش می‌شد. این نگاه‌های خصمانه، زلزله‌ای در دلش به پا کرد. ترسی گنگ از روبه‌روشدن با مامان‌حوری و آقاجانش، آن لحظه‌ای که بفهمند مهربانِ همیشه سربه‌راهشان بدون اجازه‌ی آن‌ها به عقد مهندس یوسف روشن درآمده. از تصور ناراحتی آن دو عزیز دوست‌داشتنی، وای بی‌صدایی در ذهنش طنین انداخت و میان همهمه‌های ذهنی‌اش،

صبا دوان‌دوان خود را به افکار پریشانش رساند. او را دیگر کدام کنج دلش جای می‌داد؟ حالا می‌بایست صبا و احتمالاً مادر متین، خانم دکتر را هم به لیست این نگاه‌های خصمانه اضافه می‌کرد.

حس می‌کرد زمان را روی نقاله‌ای کهنه و فرسوده‌ای گذاشتند که این‌چنین کُند و بی‌شتاب در حرکت است.

جرعه‌ای از نسکافه‌اش را نوشید تا تلخی آن تلخی چهره‌ی متین را کم‌رنگ کند. آنگاه مردمک‌هایش به‌سمت مهرنوش چرخید که زبانش لحظه‌ای از چرخیدن نمی‌ایستاد و تمام استرس ناشی از دلواپسی‌هایش را پشت پرحرفی‌هایش پنهان می‌کرد و همانند مرغی که به زمین نوک می‌زند تا دانه برچیند، از هر دری سخنی می‌گفت و این بار به سراغ او آمد و با ژستی خاص که سعی داشت شیک و خانمانه باشد، یک پایش را از زیر میز بیرون آورد و دمپایی‌های لاانگشتی‌اش را نشان داد و معترض گفت:

– دختر تو که مانتوی اضافه با خودت آوردی، لااقل یه جفت کفش اضافه هم برمی‌داشتی! حالا من چه‌جوری توی این سرما با این دمپایی مثل غربتیا بیام فرودگاه؟

چین روی بینی‌اش چشمانش را باریک کرد.

مهرنوش بازهم روی دور پرحرفی، بدون فکر حرف می‌زد و بدش نمی‌آمد چند ناسزای درشت بارش می‌کرد تا بلکه زبانش از کار بیفتد؛ اما حضور متین و یوسف در آن‌سوی میز، مانع شد و بعد از نوشیدن جرعه‌ای نسکافه، خیلی نرم و مودبانه جواب داد:

– آخه قربونت برم من از کجا می‌دونستم قراره با دمپایی لاانگشتی از عمارت فرار کنی؟! اگه می‌دونستم خب با خودم کفش اضافه می‌آوردم.

یوسف سر به زیر انداخت و خنده‌هایش را پشت کف دستش پنهان کرد و متین آن را به نیشخندی تبدیل و آنگاه سر بیخ گوش یوسف که کنار او نشسته بود، فرو برد و ریز و پچ‌پچ‌وارکه فقط او شنونده باشد، گفت:

– خدا به دادت برسه داداش! اگه مهربان هم مثل خواهرش حراف باشه که روزگارت سیاه و کبوده!

با فشار لب‌هایش بر روی هم، خنده‌هایش را در نطفه خفه کرد و آهسته‌تر از او زیر لب جواب داد:

– زشته متین، یه وقت می‌شنون. خودش میگه هر وقت اضطراب می‌گیره، حراف میشه و نگران برادرِ شوهرش مرحومشه که یه وقت مثل اجل معلق سروکله‌ش پیدا نشه.

متین خط نگاهش به‌سمت مهرنوش برگشت. زن زیبایی بود؛ از آن دسته زنانی که به‌آسانی نگاه مردان را به خود جلب می‌کند.

یک تای ابرویش را بالابرد و ازپچ‌پچ در گوشی مهرنوش و مهربان که با خنده توأم بود، استفاده کرد و دست روی پهلوی زخمی‌اش گذاشت تا هنگام خم‌شدن به آن فشار نیاورد و بازهم پچ‌پچ‌هایش را از سر گرفت:

– زن خوشگلیه؛ ولی لابد بنده خدا بشیر نمی‌دونه این چه وروره جادوییه؛ وگرنه به والله بی‌خیالش می‌شد! جان صبا نسکافه‌ت رو زودتر بخور، پاشو برو هزینه‌ی هتل رو تسویه کن بریم فرودگاه تا قال قضیه‌ی این سفر مزخرف کنده بشه.

برای اینکه خنده‌اش به مرز قهقهه نرسد، آن را با جرعه‌ای نسکافه فرو داد و آنگاه همانند یک جنتلمن با سرفه‌ای تصنعی، صدایش را قدری صاف کرد تا حواس آن دو به‌سمتش جلب شود.

– مهرنوش‌خانوم معذرت می‌خوام، کوتاهی از من بود. اون‌قدر درگیر مجوز خروج متین شدم که فراموش کردم باید جاوید رو می‌فرستادم تا براتون یه جفت کفش بخره. ولی حالا خیلی دیره و باید بریم فرودگاه.

دستمال کاغذی از روی پیش‌دستی کنار دستش برداشت و با آن دور لب‌هایش را پاک کرد و جمله‌ای به جمله‌های قبلی‌اش اضافه کرد:

– می‌تونیم از فری‌شاپ فرودگاه خرید کنیم. احتمالاً توی قسمت صنایع‌دستی کفش سنتی افغانی پیدا بشه.

مهرنوش شرمنده از حرف نابه‌جایش، شتاب‌زده میان جمله‌های او آمد تا حرفش را توجیه کند:

– نه نه آقای مهندس، منظورم این نبود؛ فقط می‌خواستم با مهربان یه‌کم شوخی کنم تا حال‌وهوامون عوض بشه. مهم پاسپورت و بلیت برگشت به ایرانه که دستمه. تا همین جا هم خیلی بهتون زحمت دادم.

متین قدری جابه‌جا شد تا بخیه‌های نشسته در پهلویش کمتر آزارش دهند و به جمله‌اش طنز ظریفی آویخت و با حفظ همان پوزخند معنی‌دار گفت:

– خانوم دلشاد نگران قوم شوهرتون نباشید. با دمپایی لاانگشتی هم میشه فرار کرد.

جمله‌ی متین هرچند بار طنز داشت؛ اما کنار پوزخند معنادار روی لبش به مذاق مهرنوش خوش نیامد. به‌آنی از پشت میز برخاست و چانه‌اش را پرغرور بالا داد و خیره در چشمان گیرا و جذاب او گفت:

– من با همین دمپاییا از دست قوم شوهرم فرار کردم؛ اما خدا به داد مهربان برسه!

جواب تندوتیز مهرنوش هر سه را تا مرز تعجب برد و همان جا میخکوب کرد.

یوسف با ابروهای بالارفته خنده‌هایش پر کشید. مهربان از خجالت لب‌هایش را گاز گرفت و متین در دم سگرمه‌هایش در هم جفت شدند. مهرنوش این را گفت و بی‌آنکه منتظر جواب یا عکس‌العملی بماند، با عذرخواهی کوتاهی شلب‌شلب‌کنان از رستوران خارج شد و تلخی نسکافه به اوقات آن‌ها هم سرایت کرد.

***

سفری که برای آن چهار نفر پر از خاطرات تلخ و شیرین رو به پایان بود، برای جاوید منفعت بسیار داشت و با دیدن پنج اسکناس صد دلاری که یوسف به‌سویش دراز کرده بود، چشمان ریزش به قاعده‌ی یک دکمه‌ی بزرگ، گرد و از خوشی چراغان شد.

– آقای مهندس خیلی زیاده! مگه قرار نبود دستمزدمون رو به افغانی حساب کنید؟
هرچند با جاوید صحبت می‌کرد؛ اما تمام هوش‌وحواسش پی مهربان بود که سلانه‌سلانه به‌سمت او می‌آمد. میان تعارف‌های جاوید دلارها را تا کرد و دست‌ودل‌باز با لبخندی بر روی لب آن را داخل جیب کاپشن زواردررفته‌اش چپاند.
– نوش جونت! این چند روزه خیلی کمکم کردی. می‌تونی پیشکار خوبی برام باشی. آدرس کارخونه‌م رو بهت میدم، هر وقت اومدی ایران پیشم بیا. حتماً یه گوشه‌ای مشغولت می‌کنم.
تمام صورت جاوید از شادی پر شد و لب‌ها و چشمانش هماهنگ با هم از لبخند سرشار. دهان باز کرد تا قطاری از تشکرهایش را ردیف کند؛ اما یوسف مجالی نداد و به‌سمت مهربان گام تند کرد و دستش کنار دست او روی چمدان نشست و نگاه‌هایشان روی هم جفت شد. دوست داشت یک دنیا عاشقانه به پایش بریزد؛ اما اجازه نداد تا احساسش از چهره‌اش تراوش کند.
– چمدونت رو بده من میارم.
پس از آن سرش را زیر به اطراف تکان داد و پرسید:
– خوبی؟ باز چرا رنگت پریده؟
این توجه خاص مردانه باید حال دلش را خوب می‌کرد؛ اما نمی‌دانست چرا چاره‌ی حال دگرگونش نشد. لب‌هایش را نرم بر روی هم فشرد. احساس می‌کرد دل‌شوره، پرتوان و شمشیر به دست به جان آرامشش افتاده و بی‌رحمانه درحال تکه‌تکه‌کردن آن است. از بیان استرسی که به دل و روده‌اش چنگ می‌انداخت، فاکتور گرفت و دستش را به حالت دورانی روی سینه‌اش تاب داد و حال‌وهوای ابری دلش را به نسکافه‌ای که چند دقیقه پیش خورده بود، ربط داد.
– دلم داره آشوب میشه. فکر کنم نباید نسکافه رو می‌خوردم.
یوسف چشم از رنگِ پریده‌ی او برنمی‌داشت و ذهنش به دنبال راه چاره‌ای در تکاپو بود که جاوید دوان‌دوان خود را به او رساند و بی‌درنگ خم شد و چمدان را از دستش گرفت و هن‌هن‌کنان گفت:
– آقا ببخشیدا نمی‌خوام دم آخر نگرانتون کنم؛ ولی کابل چند وقتیه که ناامن‌تر از قبل شده و طالبان هر روز یه جایی رو منفجر می‌کنن. بهتره تا دیر نشده حرکت کنیم. می‌ترسم به ترافیک بخوریم و به پروازتون نرسید.
جاوید ماهرانه چاله‌وچوله‌های دلش را پر از ترس کرد؛ اما در خطوط چهره‌اش هیچ نشانی از ترس پیدا نبود. کوتاه سری جنباند.
– باشه تو برو چمدونا رو بذار توی ماشین و به متین و مهرنوش‌خانوم بگو سوار بشن تا ما هم بیایم.
آنگاه کیف مهربان را از روی شانه‌اش برداشت و کنار گوشش نرم نجوا کرد:

– عزیزم کیفت رو بده به من. بریم سرویس بهداشتی یه آبی به صورتت بزن تا حالت بهتر بشه.
سپس با سر و چشم متین و مهرنوش را نشان داد.
– خدا به دادمون برسه! قوم و خویشمون از همین حالا شمشیر رو از رو بستن.
حق با یوسف بود. اخم‌های هر دو با یک من عسل هم قابل هضم نبود. لبخند پر زد و روی بام لبش نشست؛ اما دل‌شوره همچنان چهارچنگولی ته دلش پایدار ماند.
مسافران تهران راهی فرودگاه شدند، غافل از اینکه بشیر به آسانیِ نوشیدن لیوان آبی محل اقامت آن‌ها را پیدا کرده و از صبح حوالی هتل زاغ سیاهشان را چوب می‌زد تا از آن خارج شوند.
***
فصل یازدهم
برای اینکه به افکارش اجازه‌ی تاخت‌وتاز بدهد، فقط کافی بود دروازه‌ی گوش‌هایش را به روی پرحرفی‌های جاوید ببندد که مانند یک لیدر وظیفه‌شناس خیابان به خیابان، با طول و تفصیل درمورد آن شرح می‌داد. سرش را به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه داد و به شب بارانی کابل و خیابان‌ها و پیاده‌روهای شلوغ و پرازدحامش خیره شد. به مردمی که صبورانه سختی‌های حاکم بر سرنوشتشان را تاب می‌آوردند و روزمرگی طی می‌کردند.
نیم‌نگاهی به مهرنوش انداخت که سرمستِ برگشتن به وطن، موبایل او را گرفته بود و پشت‌به‌پشت با مهرسا پیامک ردوبدل می‌کرد. احتمالاً مانند مسابقه‌ی فوتبال، گزارش لحظه‌به‌لحظه برایش ارسال می‌کرد.
دل خجسته‌ای زیر لب نثارش کرد و دوباره سرش به‌سمت شیشه برگشت و بازهم در افکار درهم‌وبرهمش شناور شد.
تعداد روزهای اقامتش در این کشور شاید به تعداد انگشتان هر دو دستش نمی‌رسید؛ اما حالا با کوله‌باری از خاطره برمی‌گشت و پیش رویش فردایی نامعلوم قرار داشت.
دو–سه ساعت دیگر به ایران برمی‌گشتند و می‌بایست دیر یا زود از عقد و محرم‌شدنش برای مامان‌حوری و آقاجانش توضیح می‌داد. می‌گفت که در این عهد و پیمان به‌غیراز ذات یکتای پرودگار از زمینی‌ها فقط مهرنوش و خاله شاه صنم شاهد عقد و پیمان آن دو بودند و قانون و دفترودستکش بی‌خبر و در هیچ دفترخانه و مکان رسمی، عقد و پیمان شرعی آن‌ها ثبت نشده است.
نفس عمیقی کشید؛ چیزی شبیه آه تا بلکه افکار بازیگوشش را که لی‌لی‌کنان این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، سر جایشان بنشاند و رد پای آه گرمش هاله‌ای از بخار شد که همانند توده‌ای ابر بر تن سرد شیشه‌ی ماشین به جا ماند.
اصلاً باید به سراغ چیزهای خوب می‌رفت؛ مثلاً بـ.وسـ.ـه‌ی نـوازش‌وار یوسف که قلبش را تا مرز انهدام پیش بـرده بود. بـ.وسـ.ـه‌ای که می‌توانست قلبش را از شدت خوشی منفجر کند تا اولین مرگ در اثر خوشی در تاریخ

به ثبت برسد یا به سراغ توجه‌های خاص و مردانه‌اش می‌رفت. نگاه‌های نـوازش‌واری که زیبا و دل‌فریب روح دخترانه‌ی او را اشباع و حس خواسته‌شدن را در تارتار وجودش زنده می‌کرد. یا نگاه‌های پرحـرارت او را خط‌به‌خط دوره می‌کرد که مثل سایه پابه‌پایش می‌آمد. مرد کم‌حرفی که چه هنرمندانه و آسان با سکوت پرابهتش احترام دیگران را برای خود می‌خرید.

آخ که چقدر دلش می‌خواست یک وجب سکوت پیدا می‌کرد و غرق دنیای مرد چهارشانه‌ای می‌شد که روی صندلی جلو نشسته بود و صبورانه به حرافی‌های جاوید لیدر گوش می‌داد. مردی که همه متفق‌القول معتقد بودند چهره‌ی معمولی و مردانه‌ای دارد؛ اما بی‌شک برای او جذاب‌ترین مرد روی کره‌ی زمین بود.

جاوید پشت چراغ قرمز چهارراه ایستاد و با آب‌وتاب گفت:

– آقا اینجا چهارراه حاج یعقوبه، از اون محله‌های قدیمی کابله. یه جایی مثل چهارراه ولیعصرِ شما توی ایران. چهارراه بزرگ و شلوغیه.

چشم‌هایش را بست تا بلکه دروازه‌ی گوش‌هایش بسته شوند که ناگهان غرشی مهیب و رعدآسا زلزله‌ای در دلش به پا کرد. البته دومین زلزله به جیغ بنفش مهرنوش منتهی می‌شد که دیوار صوتی را شکست و از پرده‌ی گوشش رد شد. به همراه تپش‌های بی‌قرار قلبش، به‌آنی مردمک‌های هراسانش باز شدند. اولین چیزی که دید، چشمان وغزده‌ی مهرنوش بود که دست او را از ترس میان دستش محکم می‌چلاند و نگاه مشوش متین که دودوزنان به اطراف می‌چرخید. سپس در آن‌سوی چهارراه، کنار خیابان ماشینی را دید که در تاریکی شب مثل گلوله‌ای آتشین می‌سوخت و شعله‌های سرکش آتش، رقـصان به آسمان زبانه می‌کشیدند و برای بارانی که بی‌امان می‌بارید، سـینه سپر می‌کردند.

لحظه‌ای بعد به کوتاهی عمر یک یا دو ثانیه، بهت و ناباوری برای عابران و سرنشینان خودروها جایش را به ترس داد و غوغا و هرج‌ومرجی به پا شد آن سرش ناپیدا! گویی قیامت را به آن نقطه‌ی زمین آورده باشند.

راننده‌ی ماشین‌ها از ترس، بی‌توجه به چراغ قرمز به دنبال راهی برای فرار بودند و همین امر باعث شد گرهی کور در چهارراه ایجاد شود. جمعی به‌سمت ماشین می‌دویدند و گروهی دیگر از مهلکه می‌گریختند.

جاوید پر از استرس، بریده‌بریده و با جملاتی درهم‌وبرهم، درحالی‌که نگاهش میخکوب روی شعله‌های آتش بود، گفت:

– یا حضرت عباس! فکر کنم یه حمله‌ی انتحاری جلوی پاسگاه پلیس باشه. حکماً کار طالبان از خدا بی‌خبره. خدا کنه کسی طوریش نشده باشه! بمبش خیلی قوی نبود؛ وگرنه شیشه‌ی ماشینا خردوخاکشیر می‌شد.

متین سکوت طولانی‌اش را شکست و معترض، جمله‌های جاوید را قیچی کرد:

– کور نیستیم، خودمون می‌بینیم. به جای پرحرفی، دست بجنبون تروفرز از ماشینای دیگه راه بگیر از این جهنم بریم بیرون تا ما رو هم منفجر نکردن!

لحن کلام متین، غرور جاوید را نشانه گرفته بود.

– آقای پسرعمه کجا برم؟ مگه نمی‌بینی ماشینا توی هم پیچ خوردن؟ اگه شما بلدید پرواز کنید، بفرمایید پشت فرمون بشینید.

آنگاه نگاه ترسیده و وحشت‌زده‌اش را به‌سمت یوسف چرخاند. صدایش همانند کسی که در سرما مانده باشد، تیک‌تیک می‌لرزید و لحنش همچنان درمانده و مستأصل بود:

– آقا ببخشیدا به نظرم دیگه صلاح نیست اینجا بمونید؛ ولی بازهم هرچی شما بگید.

برای اینکه از بهت و ناباوری بیرون بیاید، پلک زد تا نگاه مات و خیره‌اش از شعله‌های آتشی که از ماشین برمی‌خاستند و به آسمان زبانه می‌کشیدند و جمعیتی که به گرد آن حلقه زده بودند، جدا شود. پس از آن بی‌درنگ به پشت‌سرش برگشت و اولین چیزی که دید، نگاه ترسیده و رنگ پریده‌ی مهربان بود که خیره‌خیره بی‌آنکه پلک بزند، چشم از او برنمی‌داشت. مهرنوش پشت‌به‌پشت زیر لب زمزمه‌وار ذکر می‌گفت و متین با دیدن یوسف که به‌سمت آن‌ها برگشته بود، ابروهای شمشیری‌اش را در هم تاب داد و گفت:

– یوسف آدم قحط بود این مردک رو استخدام کردی؟ ما رو آورده درست وسط میدون جنگ!

فرصتی برای جدل با متین نداشت و می‌بایست در شرایط پیش‌آمده، بهترین تصمیم را می‌گرفت. توهین‌های متین به جاوید را نادیده گرفت و به‌سمت جلو برگشت. افکارش همانند ازدحام پیش رویش آشوب و درهم‌وبرهم بودند و بعد تأملی کوتاه، آخرین تصمیم را گرفت.

– جاوید سریع پیاده شو، صندوق عقب ماشین رو باز کن و چمدونا رو در بیار. ما پیاده میشیم میریم یه خیابون بالاتر و تاکسی می‌گیریم.

– چشم آقا. تو رو حضرت عباس حلالم کنیدا! نمی‌تونم چهارچرخی که خرج زندگی مادر و خواهرام رو درمیاره وسط این قیامتِ به‌پاشده به امان خودش رها کنم؛ وگرنه باهاتون میومدم. شما بهتره زودتر از این مهلکه دور بشید.

از این پسر که قسمش حضرت عباس بود، خاطره‌ی خوشی با خود به ایران می‌برد. ضربه‌ی دوستانه‌ای به شانه‌ی او زد و دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت.

– تو ما رو حلال کن. تا همین جا خیلی کمکمون کردی.

هر چهار نفر درحالی‌که دلهره‌ای ته دلشان را قلقلک می‌داد، بی‌آنکه خداحافظی کنند، پیاده شدند؛ ولی از آنجایی که سفری که رو به پایان بود، خیال تمام‌شدن نداشت، به‌محض اینکه به پیاده‌روی پر از ازدحام پا گذاشتند، به‌یک‌باره

www.NegahDL.com

بشیرخان مثل یک قارچ سمی از میان عابرانی که وحشت‌زده درحال فرار بودند، سر برآورد و روبه‌روی یوسف ایستاد. سینه سپر کرد و نگاه تیره‌وتارش را در چشمان یوسف فرو برد و با کف دست به سینه‌ی یوسف ضربه زد.

– مهندس‌خان خوب نمک خوردی و نمکدون رو شکوندی! حالا عروس من رو می‌دزدی؟

رگ غیرت یوسف پرنبض شروع به تپیدن کرد. او هم همانند بشیر با کف دست آهسته ضربه‌ای به سینه‌ی او زد.

– من راه و رسم نمک‌خوردن رو بلدم. تو برو یاد بگیر که چشم طمع به ناموس برادرت نداشته باشی.

– مهندس‌خان دست زنت رو بگیر و راهت رو بکش برو وطنت. عروس باید با من بیاد. زیاد پاپیچم بشی، سند صیغه‌ی دائم برات میارم با چهارتا شاهد کاری می‌کنم که عروس نتونه پاش رو یه وجب اون‌ورتر از خاک افغانستان بذاره.

سپس با کف دست ضربه‌ی محکم‌تری به سینه‌ی یوسف زد؛ آن‌چنان که یوسف یک گام پس رفت. مهرنوش چون جوجه‌ای که گربه دیده باشد، پشت یوسف پنهان شد. مهربان از وحشت، دست یوسف را میان دستش فشرد؛ اما عکس‌العمل متین قدری خشن‌تر بود و بی‌توجه به زخمِ نشسته در پهلویش به دفاع از یوسف سینه سپر کرد و بادی به غبغبش انداخت.

– هوی میرغضب، مواظب دست هرزت باشا؛ وگرنه با من طرفی!

بشیر به‌سمت متین حمله‌ور شد؛ اما مجالی برای زدوخورد پیدا نکرد. انفجار مهیب دیگری قیامتی به پا کرد آن سرش ناپیدا! زمین به زیر پایشان یله رفت و نوری همانند رعد، دمی کوتاه آسمان را روشن کرد. گویی در صور اسرافیل دمیده باشند که مردم این‌چنین وحشت‌زده و هراسان بی‌هدف می‌گریختند. برخی بی‌توجه به عابران دیگر تنه می‌زدند و به خیابان می‌رفتند و برخی چون باد می‌دویدند.

***

میان آن قیامتی که به پا شده بود، آخرین چیزی که از مهربان به یاد داشت، دست رهاشده‌ی او بود. باران، بی‌امان و یک‌نفس با تمام توانش می‌بارید و او بی‌توجه به قطره‌های ریزودرشت بارانی که بر روی صورتش می‌نشست، نگاه درمانده‌اش را به اطراف می‌چرخاند. صدای آژیر آمبولانس و آتش‌نشانی مانند صور اسرافیل در فضا وحشت می‌آفرید. او احساس می‌کرد میان این قیامت نفس‌هایش را گم کرده که ریه‌هایش برای یک مولکول هوا به دست‌وپا افتاده‌اند. چنان برافروخته و سردرگریبان بود که گویی طالبان بمب را درون او منفجر کرده‌اند که این‌چنین از درون نابود و منهدم شده.

دستی به پیشانی خیسش کشید و ناتوان از تفکری منطقی که استمرار داشته باشد، نگاهش را در میان تاریکی و وحشتی که بر خیابان سایه انداخته بود و جمعیتی که هراسان می‌گریختند، به گردش درآورد و ناامیدتر از لحظات

www.NegahDL.com

قبل، نفس‌های خسته‌اش را با پاهایش قسمت کرد. دست بر روی زانو گذاشت و خم شد؛ حالتی مانند رکوع و زیر لب نجواکنان با خودش زمزمه کرد:

– دختر تو کجایی؟

سر برداشت و قامت خمیده‌اش را استوار کرد. مستأصل و با صدایی که خطوخشی میان امواج بم آن نشسته بود، رو به متین گفت:

– مهربان نیست. متین توی این شهر بی‌دروپیکر گمش کردم. تموم طول و عرض خیابون رو گشتم، نبود. موبایلش رو هم جواب نمیده. با اون مرتیکه که حرف می‌زدی دستش توی دستم بود؛ اما وقتی صدای انفجار اومد و برق رفت، بین اون شلوغی و ازدحام گمش کردم.

متین دلهره‌هایش را پنهان کرد، بازوی او را گرفت و به کنج خلوت‌تر پیاده‌رو کشاند تا از بارانی که رفته‌رفته شدت می‌گرفت، در امان باشند.

– خب چرا گیج می‌زنی مرد حسابی؟ دوباره زنگ بزن. بچه نیست که گم بشه. لابد همین دوروبراست.

رشته‌ی افکارش چنان ازهم‌گسیخته و پریشان بود که عصبی به‌سمت او براق شد:

– چی میگی تو؟ بیشتر از بیست دفعه زنگ زدم. موبایلش خاموش بود.

مهرنوش تنه‌ای را که یکی از عابران به او زد، نادیده گرفت. قدمی پیش آمد و صدایش را از ته چاه درماندگی بیرون کشید:

– آقای مهندس میگم شاید بشیر مهربان رو دزدیده باشه تا من رو مجبور به برگشتن کنه. به‌خدا از اون هر کاری برمیاد.

برای اینکه زیر آوار ناامیدی له بشود و آخرین توانش به یغما برود، همین یک جمله کافی بود. «ای وای!» از ته دلی گفت و چشمانش را از استیصال بر هم فشرد.

متین با حرص دندان‌قروچه و ناسزایی درشت و آب‌نکشیده نثارش کرد. دردسرهای این دختر تمامی نداشتند! نگاه تیزش را به چشمان او فرو برد و بدش نمی‌آمد خنجری هم به گلویش فرو می‌برد تا با حرف‌هایش استرس به حال آن‌ها تزریق نکند.

– چرا چرت‌وپرت میگی؟ خوشت میاد آشوب به دل آدم بندازی؟ فیلم هالیوودی نیست که! خودت رو این‌قدر تحویل نگیر و واسه‌ی خودت سناریو ننویس. عاشق دلخسته‌ت نشون داد چقدر عاشقه! صدای انفجار که اومد و برق رفت، از ترس پا به فرار گذاشت و لالوی جمعیت گم شد.

نگاه پرغیظش را از مهرنوش گرفت و سرش به‌سمت یوسف چرخید.

www.NegahDL.com

– نگران نباش داداش. می‌گردیم و پیداش می‌کنیم. بستنی نیست که آب بشه و بره توی زمین! نهایتاً یه شب دیگه اینجا می‌مونیم.

مهرنوش همپای بارانی که شرشر از آسمان می‌بارید، اشک‌هایش جاری بود و بی‌توجه به گوشه‌کنایه‌های متین، مردمک‌هایش بی‌هدف به اطراف می‌چرخیدند و متین هم گوشه‌ی سبیل‌هایش را به دندان گرفته بود و تارهای نازک آن را می‌جوید.

یوسف عاقبت میان کشمکش‌های درونش درگیر یک تصمیم منطقی، خم شد و چمدان‌ها را از روی زمین برداشت و به دست متین داد.

– با این شرایطِ پیش‌اومده، صلاح نیست حتی یه شب دیگه اینجا بمونیم. براتون تاکسی می‌گیرم که با مهرنوش برید فرودگاه. من هم مهربان رو پیدا می‌کنم و سعی می‌کنم خودمون رو به پرواز برسونم. درغیراین‌صورت با پرواز بعدی برمی‌گردیم.

مهرنوش با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد، قدمی پیش گذاشت و لجوجانه گفت:

– من بدون مهربان هیچ جا نمیرم!

ظرفیتش به قدر کافی پر بود و دیگر حوصله‌ی دردسر تازه‌تری را نداشت. کف دستش را روی صورتش کشید و صدای محکم و قاطعش را به‌سمت او نشانه گرفت:

– شما همون کاری رو که من بهتون میگم انجام میدید. دیگه حوصله‌ی دردسر تازه‌ای رو ندارم!

متین با سگرمه‌های درهم و اوقاتی تلخ، بعد از یک طومار سفارش راضی به رفتن و مهرنوش با لب‌ولوچه‌ای آویزان و یک بغـل دلواپسی راهی شدند و یوسف را با یک دنیا چه کنم در آن قیامت به‌پاشده، زیر باران جا گذاشتند.

***

میان زمین و آسمان معلق رها شده بود؛ جایی مثل برزخ بی‌خبری و دلواپسی و صدای مرتعش و لرزان مهربان پاهای او را به زمین رساند و نفس را به ریه‌هایش. سؤال‌های ذهنش مثل گدازه‌های آتشفشانی از سر زبانش فوران کردند و مسلسل‌وار پرسید:

– دختر، جون به لبم کردی! این شماره‌ی کجاست؟ موبایلت چرا خاموشه؟

خب یقیناً حسی به نام خوب‌بودن نداشت. اینکه کجاست را هم نمی‌دانست. بار دیگر نگاهش را در تاریک‌وروشن مغازه‌ی کوچک خواروبارفروشی و نور گردسوزی که روی پیشخوان کوچک و ریخت‌وپاش آن سوسو می‌زد و پیرمردی که به او زل زده بود، به گردش درآورد. سپس بغضش را فرو داد تا صدایش مفهوم باشد؛ اما اشک‌هایش صف‌کشیده پشت مردمک‌هایش، بی‌تحمل دست به دست هم روی گونه‌هایش دویدند.

– یوسف، موبایلم رو گم کردم و توی یه خواروبارفروشی هستم.

انگشتانش را به میان موهایش سُر داد. بغض صدای مهربان و تصور اشک‌هایی که خنجر به دلش فرو می‌کردند، او را همانند اسپندی بر روی آتش داغ، پرالتهاب و بی‌قرار کرد و چند قدم رفته‌اش را بازگشت.

– عزیز دلم به‌جای گریه‌کردن بگو آدرسش کجاست تا بیام دنبالت.

مردمک‌هایش به روی پیرمرد ریزنقشی نشست که کت مندرسی به تن داشت و با مردمک‌هایی باریک‌شده، لحظه‌ای از او چشم برنمی‌داشت.

– نمی‌دونم. بذار از فروشنده‌ش بپرسم.

یوسف وقتی آدرس را گرفت، همچون باد به‌سمت مهربان روان شد.

***

هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد در سن 27 سالگی گم شود! این اولین تجربه‌ی گم‌شدنش بود. حسی آمیخته با ترس و تنهایی و رهاشدن بین آدم‌هایی که حتی هم‌وطنت هم نیستند. گم‌شدن به قدر کافی سخت است و اگر بی‌پولی و نداشتن موبایل را در یک کشور بیگانه به آن اضافه کنی، معجونی از دلهره، بغض، سرگردانی و بی‌پناهی برایت می‌سازد و حالا مهربان چنین حالی داشت و با دیدن یوسف و قدم‌های بلندش که به‌سمت او برمی‌داشت، به‌آنی از روی چهارپایه‌ی چوبی کنار پیشخوان برخاست و به‌سمت او دوید.

چانه‌اش از بغض می‌لرزید و یوسف را از پس اشک‌هایش تار و لرزان می‌دید و مانند دختربچه‌ای که ترس توبیخ داشته باشد، میان گریه‌هایی که جمله‌هایش را بریده‌بریده کرده بود، توضیح داد:

– ببخشید! به‌خدا دست‌وپاچلفتی نیستم. نمی‌خواستم این‌جوری بشه. برق که رفت، یکی بهم تنه زد و موبایلم از دستم افتاد. خم شدم موبایلم رو بردارم؛ ولی پیداش نکردم و بی‌خیالش شدم. وقتی سر بلند کردم، شما رو پیدا نکردم. توی خیابون هم نبودید. تا انتهای خیابون رفتم. می‌خواستم همون راهی رو که رفته بودم، برگردم که دیدم بشیر داره دنبالم میاد. از ترس اینکه یه دردسر دیگه‌ای برامون درست نکنه، پا به فرار گذاشتم. توی کوچه پس‌کوچه‌ها من رو گم کرد و خودم هم گم شدم. ببخشید! توی این سفر دردسرای من و مهرنوش برات تمومی نداره. لابد پرواز رو از دست دادیم و متین و مهرنوش رو هم نگران کردم.

یوسف دیگر بیش از این تاب نیاورد تا میـل درآغـ*ـوش‌کشیدن او را مهار کند. تمام اصولش را زیر پا گذاشت و بی‌توجه به راننده تاکسی که منتظر ایستاده بود و پیرمردی که پشت پیشخوان زواردررفته‌اش خیره‌خیره آن‌ها را تماشا می‌کرد، آغـ*ـوشش را باز کرد و مهربان را سخاوتمندانه در چهارچوب سـ*ـینه‌اش جای داد تا نفسِ رفته‌اش بازگردد، سپس با لحنی به نرمی ابریشم زیر گوشش نجوا کرد:

– هیش عزیز دلم! چرا گریه می‌کنی؟ مهم اینه که پیدات کردم. حالا هم اگه بجنبی، فکر کنم قبل از بسته‌شدن گیت به پرواز برسیم. توی راه با هم حرف می‌زنیم.

آرامش مثل اکسیژن به رگ‌های هر دو جاری شد و چند ساعت بعد سفر پرماجرای آن‌ها به افغانستان به پایان رسید و با کوله‌باری از خاطرات تلخ و شیرین به وطن بازگشتند؛ اما نمی‌دانستند روزگار آستین‌هایش را بالا زده و ماجراهای تازه‌تری برایشان تدارک دیده است.

***

آفتاب بی‌رمق روزهای آغازین زمستان با آخرین توانش در آسمان ظاهر شد؛ اما گویی خورشید هم مانند او سرما خورده بود که نه جانی برای تابیدن داشت و نه رمقی برای گرم‌کردن. هرچند دردی موذیانه در استخوان‌هایش جولان می‌داد؛ اما بازهم سرمستِ بازگشتن به وطن، حال دلش خوب بود. حالا قدر خانه را می‌دانست، قدر خاکی که متعلق به آن بود و بوی دل‌بستگی می‌داد.

کش‌وقوسی به خودش داد و مانند جنینی در شکم مادر، در خود مچاله شد. پتوی همیشه دلخواهش، نرمالو را تا زیر گردنش بالا کشید و بوی آن آرامش به رگ‌هایش تزریق کرد. 24 ساعت از برگشتنشان به ایران می‌گذشت و او تقریباً نیم بیشتر آن را خواب بود و در بیداری یوسف را خطبه‌خط مرور می‌کرد و در خواب با او در رؤیاهایش قدم می‌زد.

هنوز مزه‌ی آغـ*ـوش گرم او که شدیداً بوی مردانگی می‌داد، مثلی طعمی خوش زیر دندان‌هایش بود. لحظه‌ای که خود را مثل جوجه‌ای خیس از باران، ترسیده و مهجور در جغرافیای محدود اما امن سـ*ـینه‌ی او پنهان کرد و ریتم خوش‌آهنگ زندگی‌اش را حتی از روی پلیورش می‌شنید. آهسته پلک‌هایش را بر هم گذاشت و خاطره‌ی بـ.وسـ.ـه‌ی نرم او کنار لـ*ـب‌هایش، ناخودآگاه قلبش را به تپش واداشت.

از حرص تکه‌ای از موهایش را محکم کشید تا حواسش پرت شود و زیرلب «خاک بر سر بی‌جنبه»ای نثار خودش کرد و پتو را تا روی سرش بالا کشاند؛ اما خلوتش چندان دوامی نیافت و مهرسا مانند همیشه درنزده داخل اتاق شد و پتو را از سرش پس زد.

– وای مهربان، خفه‌مون کردی از بس خوابیدی! خداروشکر عملیات نجات هم که با موفقیت تموم شد. پاشو یه چیزی به مامان‌اینا بگو بلکه من رو هم نجات دادی.

گیج و گنگ با چشمانی باریک‌شده به او خیره شد.

– مثلاً چی باید بگم؟

مهرسا زانو زد و کنار تخت نشست تا تأثیر جملاتش بیشتر شود.

– مامان نذر کرده وقتی شما دوتا تحفه به‌سلامتی به آغـ*ـوش وطن برگشتید، 24 ساعت بعد بره پابوس امام رضا. حالا مامان و آقاجون و مهرنوش می‌خوان برن مشهد و برای من و تو بلیت هواپیما نگرفتن.

www.NegahDL.com

به یاد گنبد طلایی و کبوترهای حرم افتاد و دلش زودتر از آن‌ها به آنجا پرواز کرد؛ اما آنجا هم چندان دوامی نیافت. حوریه‌خانم درحالی‌که چادر نمازش را تا می‌کرد، به داخل اتاق که درش چهارطاق باز مانده بود، گردن کشید و چشمانش را برای مهرسا براق کرد.

– صد بار گفتم، بازهم میگم، تو درس داری! وسط امتحانات ترم تو رو کجا ببرم؟ می‌مونی پیش خواهرت تا تنها نباشه. در ثانی من نذر کردم سه‌تایی بریم. الان هم پاشو بیا بیرون، بذار این بچه یه روز تعطیل رو استراحت کنه و از فردا که شنبه‌ست باید بره سر کار.

مهرسا برخاست و با غیظ پا به زمین کوبید و جوجه‌وار به دنبال مامان‌حوری به‌راه افتاد.

– مامان‌خانوم محض اطلاعتون عرض می‌کنم، من تا چهارشنبه امتحان ندارم. آخه چی می‌شد موقع نذرکردن من رو هم لابه‌لای نذرت می‌چپوندی؟ یه بلیت هم برای من می‌گرفتید. به‌خدا ثواب داشت. من هم میومدم و توی حرم دعا می‌کردم امتحانات این ترم به خیر بگذره.

– خوبه خوبه! لازم نکرده. تو بشین درس بخون، من میرم و برات دعا می‌کنم.

می‌توانست قیافه‌ی دلخور مهرسا را با آن لب‌ولوچه‌ی آویزان تجسم کند. عاشق این کل‌کل‌هایی بود که عجیب بوی زندگی می‌دادند، صداهایی که آهنگ زندگی را با ریتمی شاد به گوش‌هایش می‌رساندند؛ از خش‌خش رادیوی آقاجانش گرفته تا غرولندهای مهرسا. حالا آوای دیگری کنار این صدا نشسته بود و آن آهنگ شاد، صدای مهرنوش بود که ذوق‌زده می‌گفت:

– وای مامان به‌خدا سورپرایزم کردی! دلم لک زده بود برم زیارت آقا. حس می‌کنم از شوق می‌خوام خفه بشم. خدا کنه هتلمون هم نزدیک حرم باشه.

آقای دلشاد میان جروبحث مهرسا و حوریه‌خانم، ذوق مهرنوش که هر چند دقیقه از برنامه‌هایش برای سفر می‌گفت، ویلچرش را آستانه‌ی در اتاق مهربان نگه داشت و بدون اینکه داخل شود، پرسید:

– مهربان‌جان، بابا بیداری؟

به احترام حضور پدرش دل از گرمای مطبوع نرمالو جدا کرد و روی لبه‌ی تخت نشست.

– بله آقاجون، بیدارم. کاری دارید؟

– نه باباجان، کار خاصی نداشتم؛ فقط می‌خواستم بگم توی فرودگاه نشد درست‌ودرمون از مهندس روشن تشکر کنم. همین که از شر این گچ خلاص شدم، یه دسته‌گل می‌گیریم و میریم خونه‌ش. مهرنوش تعریف کرد که چقدر زحمت کشیده و حتی پول هتل رو هم حساب نکرده.

بازهم دلش در چاله‌ی دلواپسی سقوط کرد و نمی‌دانست پدرش وقتی می‌فهمید که چه دسته‌گلی به آب داده، بازهم همین‌قدر نرم و منعطف با او حرف می‌زد یا نه. دل‌شوره‌های بی‌سرانجامش را همراه موهای شلخته‌اش پس زد.

www.NegahDL.com

– چشم آقاجون، هر چی شما بگید. به‌سلامتی راهی سفر شدید، چه بی‌خبر!
– با این ولیچر و پای شکسته برام سفر خیلی سخته؛ ولی قول این سفر رو به حوریه داده بودم. همین که فهمیدم دوتاتون به‌سلامتی برمی‌گردید، بلیت هواپیما رو برای امروز بعدازظهر گرفتم. حرفی نزدم تا مهرسا مثل الان پاپیمون نشه. سه روزه برمی‌گردیم بابا. فردا برو سیم‌کارتت رو بسوزون و برای خودت موبایل بخر. حسابت که حسابی شارژه و پول توش هست.
آه از نهادش برآمد و به یاد حساب بانکی‌اش افتاد؛ همانی که تمام‌وکمال برای آزادی بهزاد به افسرخانم پیشکش کرده بود.
با رفتن آقاجانش، مثل بستنیِ جامانده زیر آفتاب وا رفت. به اینجای ماجرا فکر نکرده بود و تصور نمی‌کرد به این سرعت به پس‌اندازش نیاز پیدا کند. البته این کوچک‌ترین مشکلش بود و نمی‌دانست موضوع عقد بدون ثبت قانونی‌اش با یوسف را به چه زبانی مطرح کند که نه سیخ بسوزد و نه کباب!
***
به دامان بعدازظهر جمعه وقتی هوای ابری و زمستانی را بریزند، دل‌تنگی تا حلقت بالا می‌آید. حالا اگر تنهایی و سرماخوردگی و استخوان‌درد و کوفتگی عضلات را هم به آن اضافه کنی، معجونی از بی‌حوصلگی به وجود می‌آورد که از دیگ تحملت سرریز می‌شود.
مهرسا ابتکار عمل به خرج داد و دو تن از دوستان مدرسه‌ای‌اش را دعوت کرد و حالا صدای خنده‌هایشان که به هوای درس‌خواندن دور هم جمع شده بودند، تمام حجم سکوت خانه را یک‌جا بلعیده بود. صدای تق‌تق تخمه‌شکستن و قهقهه‌هایشان رنگ‌وبویی از درس‌خواندن نداشت.
آه پرحسرتی کشید و زیر لب با خودش زمزمه کرد:
– خوش به حالشون!
مثل معتادی که از مواد دور مانده باشد، سلول به سلول تنش او را می‌طلبیدند و خمار بود. بی‌تاب صدای نوازش‌وارش که فقط خرج او می‌کرد. مرد جدی‌ای که ابهت رفتارش همه را وادار به احترام می‌کرد؛ اما وقتی به او می‌رسید، دست مجنون را از پشت می‌بست.
گوشه‌ی لبش به‌سمت بالا کج شد. خب اگر در آن بلبشوی بمب‌گذاری موبایلش را گم نمی‌کرد، تا الان چند پیام عاشقانه هم نصیبش شده بود.
به‌سمت تلفن خانه رفت؛ اما غرورش دستش را گرفت و با توپ‌وتشر سر جایش نشاند. پوف کلافه‌ای از سر دل‌تنگی کشید و گونه‌هایش از هوا پر و خالی شد و صدای ضبط را زیاد کرد و به‌سمت پنجره رفت. باید حقوق این

www.NegahDL.com

ماه را تمام‌وکمال برای خرید یک موبایل ارزان‌قیمت کنار بگذارد تا آقاجانش متوجه نشود که حسابش مثل کف دست صافِ صاف است و آه ندارد تا در کنارش سودا کند، چه برسد به اینکه موبایل بخرد!

صدای آهنگ را قدری بالاتر برد تا افکار منفی فرصتی برای جولان‌دادن پیدا نکنند که مهرسا سراسیمه وارد شد.

یک تای موی بافته‌شده‌اش را تاب داد و شتابان گفت:

– مهربان اگه بگم از تعجب شاخ درمیاری! افسرخانوم همراه بهزاد دم خونه‌ن!

در دم ضبط‌صوت را خاموش کرد. خب به لطف بهزاد و افسرخانم، مجموعه‌ی حال مزخرف بعدازظهر جمعه‌ی دل‌انگیزش تکمیل شد.

***

بهزاد به شکل نفس‌گیری جذاب شده بود. موهایش را هنرمندانه رو به بالا شانه زده و چند تار موی مشکی‌اش با قوسی ملایم به روی پیشانی‌اش سر خم کرده و کنار پوست برنزه‌اش و آن پلیور سرمه‌ای یقه‌هفت که یقه‌ی پیراهن مردانه‌اش را به نمایش گذاشته بود، چنان می‌درخشیدند که نه‌تنها مهرسا، بلکه دوستان مدرسه‌ای‌اش هم برای لحظه‌ای چشم از او برنمی‌داشتند.

مهربان چادرش را سفت و محکم زیر چانه‌اش میان انگشتانش گرفت و به سبد گل رز قرمزی که روی میز بود، اشاره کرد.

– دستتون درد نکنه. چرا زحمت کشیدید؟!

افسرخانم که لبخندش را هیچ رقمه نمی‌توانست مهار کند، نیم‌نگاهی به دخترها که چشم از بهزاد برنمی‌داشتند، انداخت و جواب داد:

– قابل تو رو نداره قربونت برم! صبح با حوری‌جون صحبت کردم. گفت که به‌سلامتی برگشتی و بهزاد گفت دیدن مهربان بریم.

برای اینکه تعجب کند و یک شاخ درست وسط سرش در بیاورد، همین یک جمله کافی بود و به سرعت باد، مردمک‌هایش به‌سمت بهزاد چرخید که با نگاه براقش او را خیره‌خیره تماشا می‌کرد و با صدای افسرخانم حواسش به‌سمت او برگشت.

– مهرساجون، به مامانت قول دادم توی این چند روزی که سفر هستن، مواظبت باشم.

سپس دستانش را در هوا تاب داد و پرهیجان اضافه کرد:

– خب انگاری گفتی که دوستات اومدن تا با هم شیمی بخونید. اگه یادت باشه قبلاً هم گفته بودم، من یه روزگاری معلم خصوصی بودم و شیمی تدریس می‌کردم و هنوز یه چیزایی یادمه. سه‌تاتون بلند شید بریم توی اتاق تا مبحثای مهم رو براتون توضیح بدم.

دخترها قبل از اینکه زبان اعتراضشان باز شود، افسرخانم مانند مرغ آن‌ها را کیش‌کیش کرد و آن‌ها با لب‌ولوچه‌ای آویزان مثل قشون شکست‌خورده راهی اتاق مهرسا شدند. ترفند زیرکانه‌ی افسرخانم که اصلاً هم تابلو نبود چه قصد و منظوری پشت آن پنهان شده، سبب شد تا بهزاد و مهربان تنها بمانند.

مهربان حس می‌کرد روی تخت مرتاض‌ها نشسته که دمی آرام‌وقرار نداشت. نگاه خیره و ممتد بهزاد مثل میخ در نگاهش فرو می‌رفت و نه‌تنها عرق را تا پشت لبش مهمان می‌کرد، بلکه از تیره‌ی پشتش قل‌قل‌کنان تا انتهای کمرش سر می‌خورد و پایین می‌رفت. نگاه‌هایی که عجیب او را معذب و دستپاچه می‌کرد. عاقبت بهزاد سکوت را شکست و با لحنی نرم و ملایم که تابه‌حال از او سراغ نداشت، گفت:

– چادر خیلی بهت میاد! تابه‌حال ندیده بودم این‌جوری چادر سرت کنی.

کنار شاخ قبلی شاخ دیگری هم درآورد. بهزاد متفاوت‌تر از همیشه می‌نگریست و حرف می‌زد. سپس با ژستی خاص، ولی شیک و مردانه، یک پایش را روی پای دیگرش سوار کرد و با لبخندی نادر که فقط به وقت رضایت مهمان لب‌هایش می‌شد و دندان‌های ردیفش را به نمایش می‌گذاشت، ادامه داد:

– وقتی این‌جوری نگام می‌کنی، یعنی تعجب کردی؛ همون‌طور که من وقتی از مامانم شنیدم پول آزادی من رو با سکه‌های مهریه و پس‌اندازت دادی، تعجب کردم.

تارهای صوتی‌اش خشک و بی‌حس شد. اخم ظریفی بین دو ابرویش نشاند و بعد از تأملی کوتاه، جملات را در ذهنش مرتب کرد تا منظورش را در چند جمله مختصر و مفید بیان کند:

– من روی قول افسرخانوم حساب کرده بودم. قرار نبود شما چیزی از این موضوع بدونید. از اون گذشته، این نه صدقه‌ست نه لطف؛ درواقع قرض و فقط برای کمک به یه مادر مستأصل بود.

– در اینکه این یه قرضه و باید پس داده بشه شکی نیست؛ همین‌طور در اینکه شخصی که این کار رو کرده دل بزرگی داره، شکی نیست.

این بهزاد برایش غریبه بود و بهزاد را وقتی لحن تلخی داشت، بیشتر می‌شناخت. چادرش را بین مشت عرق‌کرده‌اش محکم‌تر فشرد. باید برای این مرد روزهای گذشته‌اش بی‌پرده‌تر حرف زد تا برداشت دیگری نکند.

– دل من اون‌قدرا هم که میگید بزرگ نیست. عرض کردم این یه قرضه و ربطی به شما نداره. هر کس دیگه‌ای بود همین کار رو براش می‌کردم.

بهزاد با تأملی کوتاه که نگاه خیره‌ی او را به همراه داشت، از جایش برخاست. خیاری قلمی از درون ظرف میوه‌خوری برداشت و گاز محکمی به آن زد.

www.NegahDL.com

– از این مهربان مغرور که دل بزرگش رو پشت مهربونیاش پنهان می‌کنه، بیشتر خوشم میاد. به‌هرحال برای تشکر اومده بودم و بگم برای پس‌دادن بدهیت یه‌کم زمان می‌خوام و فعلاً دستم خالیه. درضمن اگه می‌خوای مطلبی رو من ندونم، به مامانم حرفی نزن؛ اون در برابر من خلع سلاحه.

بهزاد میز روبه‌روی مبل‌ها را دور زد، روبه‌روی مهربان ایستاد، به چشمان او خیره شد و ضربه‌ی آهسته‌ای به نوک بینی او زد.

– به وطن خوش اومدی! خوب شد برگشتی؛ برای مسافرت، افغانستان کشور امنی نیست.

بهزاد نگاهش را از چشمان مهربان جدا کرد و به‌سمت در ورودی آپارتمان رفت.

– خاله نقلی، ممنونم برای پذیرایی! به مامانم بگو بهزاد کار داشت رفت.

بهزاد رفت؛ اما دلش هیچ تکانی نخورد. گویی روی بهزاد و خاطراتش تلی از خاک و سیمان ریخته باشند.

***

برای رفتن به سر کار که به دیدار یار منتهی می‌شد، چنان ذوق‌زده بود که سرماخوردگی را که امروز پررنگ‌تر از دیروز ظاهر شده بود، نادیده گرفت و از پنج صبح با صدای مؤذن بیدار شد و به حمام رفت و مختصری هم آرایش کرد و با قدری ریمل و کمی هم رژ لب، به صورت بی‌حالش رنگ‌ورویی داد.

البته تمام محاسباتش درست از آب درنیامدند و با وجود اینکه آژانس گرفت و زودتر از همیشه به راه افتاد؛ اما به لطف تصادف در اتوبان تهران–کرج و گره کور ترافیک آکاردئون‌وارش به‌جای ساعت هفت و سی دقیقه، نه و سی دقیقه به کارخانه رسید و با استقبال گرم آقای قاپوچی مواجه شد که چای مهربانی‌اش همیشه تازه‌دم بود.

– سلام باباجان، خوش اومدی! از نیره‌خانوم شنیدم رفته بودی بوشهر به قوم‌وخویشت سر بزنی. سفر خوش گذشت؟ هوا سوز بدی داره. بیا بشین برات چای تازه‌دم بریزم.

خنده‌های بی‌ریا و صداقت کلام آقای قاپوچی، خنده‌ای نرم بر روی لبش نشاند. درحالی‌که با قدم‌های بلند به‌سمت ساختمان اداری می‌رفت، برایش دستی تکان داد.

– دستتون درد نکنه! باشه برای یه وقت دیگه، به لطف تصادف و ترافیک به قدر کافی دیر کردم.

نفر بعدی که او را پیش از رفتن به ساختمان اداری شکار کرد، نیره‌خانم بود که با دستانی خیس از سرویس بهداشتی بیرون آمد و با دیدن او، گل از گلش شکفت و دو جفت بـ.وسـ.ـه‌ی آب‌دار روی گونه‌هایش کاشت.

– قربونت برم! رسیدن به‌خیر! بوشهر خوش گذشت؟

بعد هم منتظر جواب نماند و مانند کسی که وقت کم داشته باشد، پشت بندش شتاب‌زده ادامه داد:

– چند بار زنگ زدم یا در دسترس نبودی یا اینکه زنگ می‌خورد و جواب نمی‌دادی. خلاصه گفتم لابد بهت خوش می‌گذره زیاد پاپی نشدم. خب دختر تو که می‌خواستی کارخونه بیای، می‌گفتی صبح دنبالت میومدیم. حالا چرا این‌قدر دیر اومدی؟

دل بی‌قرارش را که برای دیدن یوسف بی‌تابی می‌کرد و مانند بچه‌ای بازیگوش مدام این پا و آن پا می‌شد، سر جایش نشاند. از جواب‌دادن به سؤال‌های نیره‌خانم طفره رفت و نگاهی به اطراف و سالن تولید انداخت.

برای اینکه از حال‌وهوای کارخانه باخبر شود، فقط کافی بود کلمه‌ی کلیدی نیره‌خانم، «چه خبر» را می‌پرسید تا دهان چهل قفل نیره‌خانم باز شود.

نیره‌خانم که منتظر همین جمله بود، مردمک‌هایش را در حدقه تابی داد و گفت:

– خبر که تا دلت بخواد هست.

سرش را به‌سمت مهربان قدری خم کرد و بوی سیر دهان او، حالش را منقلب کرد.

– پیش پای تو مهندس روشن اومد کارخونه. انگاری دو روز پیش همراه مهندس شمشیری از افغانستان برگشتن. حالا چه‌جوری پیداش کرد و چرا رفته اونجا من بی‌خبرم؛ ولی پرس‌وجو می‌کنم و برات میگم.

لبش به‌سمت بالا کج شد. این قسمت ماجرا را خودش می‌دانست.

– امروز مهندس شمشیری سر کار نیومده. حالا اون رو ولش کن. نمی‌دونی کارگرا چه‌جوری از مهندس روشن استقبال کردن! فقط نوار سه رنگ کم داشت و ساز و دهل!

قدری فاصله گرفت تا بوی سیر کمتر آزارش دهد که مثل آب‌پاش به روی صورتش پاشیده می‌شد و برای اینکه سروته حرف‌های او را جمع کند، پرسید:

– خب خداروشکر! دیگه خبری نبود؟

– خبر بعدی یکیش خوبه، یکیش بد. اول خوب رو برات میگم. همون روزی که زنگ زدی و گفتی مرخصی می‌خوای، نیم ساعت بعد اولیایی درد زایمان چهارچنگولی غافلگیرش می‌کنه و آمبولانس میاد می‌برتش بیمارستان و بچه‌ش هفت ماهه به دنیا میاد. اما خبر بد اینه که روز بعد خانوم دکتر، عمه‌ی آقای مهندس، همراه یه خانومی اومد و اون رو منشی آقای مهندس کرد. فامیلش شجاعیه. این‌جور که از خانوم دکتر شنیدم، دختر یکی از دوستاشونه. متأهله و یه بچه‌ی شیش ماهه داره. زن بدی نیست؛ ولی اخلاقش به مادر فولادزره رفته و نمیشه دو کلوم باهاش حرف زد و یکی–دو بار هم با مردانی حرفش شد.

نیره‌خانم لبه‌ی ژاکت زرشکی‌اش را روی هم جفت کرد تا سرما کمتر آزارش دهد.

– وای چقدر هوا سوز داره! توی این سرما سرپا موندی. برو سر کارت، باقی خبرا باشه وقت ناهار. الان صدای رحمتی که مسئول بخشه درمیاد.

نیره‌خانم تابی به هیکل گرد و تپلش داد و دوان‌دوان به‌سمت سالن تولید رفت و مهربان ازخداخواسته پر گشود تا به یوسف برسد.

***

تمام هیجانی که از دیدار یوسف داشت، چندان دوامی نیافت و تا بعدازظهر مثل بادکنکی که سوراخ باشد، رفته‌رفته فروکش کرد و جای آن را استخوان‌دردی موذی به همراه تبی مختصر پر کرد.

نگاهی به ساعتش انداخت. چیزی به پایان وقت اداری نمانده بود و او همچنان منتظر بود تا بلکه مهندس روشن طبق قراری که با هم پس‌وپنهانی در آخرین لحظه در فرودگاه گذاشته بودند، به یاد مهربان بینوا و دل بی‌قرارش بیفتد و به بهانه‌ای کوچک او را به اتاقش دعوت کند. اتفاقی که تا پایان وقت اداری نیفتاد.

دست زیر چانه‌اش ستون کرد. مرغ افکارش را روی بام دیگری نشاند و به سراغ شجاعی رفت. زن باریک‌اندامی که چهره‌اش او را به یاد ناظم دبیرستانش می‌انداخت؛ همان‌قدر جدی، سخت و غیرقابل نفوذ و امروز در جواب سلامش فقط به تکان سری اکتفا کرد.

خودکار آقای عباسی که محکم بر روی دستش کوبیده شد، حواسش به‌سمت او برگشت.

– من نمی‌دونم حواس تو کجا می‌ذاره میره که هرچی صدات می‌کنم جواب نمیدی! صبح هم که مثل خانوم رئیسا اومدی سر کار! اگه به مهندس گفتم یه دستیار دیگه بیاره گله نکنیا؟!

تهدیدهای آقای عباسیِ خوش‌قلب هیچ‌گاه به مرز عمل نمی‌رسیدند. خنده‌ی بی‌رمق و کم‌جانی فقط به لب‌هایش انحنایی رو بالا داد.

– معذرت می‌خوام. متوجه حرفتون نشدم.

لیست حقوقی این ماه را به‌سمت او و عینک طبی‌اش را روی تیغه‌ی بینی‌اش به‌سمت بالا هل داد.

– گفتم شجاعی برات کلی غیبت رد کرده؛ این‌جوری حقوقت از نصف هم کمتر میشه. می‌خوای من با مهندس صحبت کنم یه ارقافی بهت بکنه؟

آه از نهادش برآمد. ارفاق مالی مهندس روشن را نمی‌خواست. اگر به یاد قول‌وقرارشان می‌افتاد، بیشتر خوشحال می‌شد.

از جایش برخاست و کیفش را روی شانه‌اش انداخت.

– آقای عباسی می‌تونم یه ربع زودتر برم؟ حالم امروز زیاد خوش نیست.

از بالای عینک چهارگوشش به چهره رنگ‌پریده‌اش نگاه کرد.

– باشه. حداقل یه آژانس بگیر راحت‌تر بری.

مهربان چشمی گفت و با خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شد. دم آخر، آخرین نگاه ناامیدش را به در بسته‌ی اتاق یوسف دوخت و با حسرت دیدار او، درحالی‌که دلش از این بدقولی میان سینه مچاله شده بود، از راه‌پله‌ها سلانه‌سلانه به پایین سرازیر شد. دنیای رنگی رؤیاهایی که برای اولین دیدارشان پس از بازگشت در ذهنش با رنگ‌های شاد رنگ‌آمیزی کرده بود، سراسر یک رنگ گرفت؛ آن هم خاکستری بود.

امروز یقیناً روز او نبود.

***

یوسف تمام گدازه‌های سهمگین خشمش را فرو داد و گوشی تلفن را میان مشتش فشرد و با کلماتی که سعی داشت محترمانه باشد، گفت:

– خانوم شجاعی من بیست دقیقه پیش که جلسه‌م تموم شد به شما گفتم به خانوم دلشاد بگید لیست حقوقی این ماه رو برای امضا بیاره و حالا می‌فرمایید سرتون شلوغ شد، یادتون رفت و ایشون هم رفته؟ شما پس پشت اون میز چی‌کار می‌کنید؟!

شجاعی که تمام حواسش پیش بچه‌ی مریض‌احوالش بود، در صدد جمع‌کردن اوضاع برآمد.

– معذرت می‌خوام! می‌دونم کوتاهی کردم. جلسه‌تون که تموم شد، گفتم یه‌کم استراحت کنید، بعد هم فراموش کردم. از اون گذشته آقای عباسی گفتن ایشون حالشون خوب نبود و زود رفتن. الان خودم لیست حقوقی رو میارم تا امضا کنید.

– لطفاً ازاین‌به‌بعد کاری رو که بهتون میگم انجام بدید؛ نه اونچه که خودتون صلاح می‌دونید!

یوسف این را گفت و گوشی را محکم روی دستگاه کوبید. آرنجش را ستون سرش کرد و آن را میان دو دستش جای داد.

پس از دو روز بی‌خبری از مهربان، برای این دیدار نقشه‌ها کشیده بود که همگی دود شدند و به هوا رفتند. رؤیای یک شام دونفره تا گوشه‌ای دنج بنشیند و او با فراغ‌بال به دور از هیاهو از قاب پنجره‌ی چشمانش یک دل سیر او را تماشا کند و یا کنار هم در پیاده‌روهای زمستان‌زده قدم بزنند.

نفس عمیقی از سر حسرت کشید و زمزمه‌وار زیر لب با خود گفت:

– حالا چه‌جوری دلت رو به دست بیارم؟!

دلش را دید که از سر دل‌تنگی گوشه‌ی سینه‌اش مچاله در خود جمع شده بود.

امروز یقیناً روز او هم نبود.

***

www.NegahDL.com

حال‌وروز اسپند روی آتش را که جلزوولزکنان بالاوپایین می‌پرید، حالا درک می‌کرد. با صدایی گرفته، مانند گربه‌ای که خرخر می‌کند، بر سر مهرسا فریاد زد:

– تو به چه اجازه‌ای بدون اینکه به من بگی، دعوت شام افسرخانوم رو قبول کردی؟!

مهرسا یک تای موی بافته‌شده‌اش را از ترس به پشت‌سرش هُل داد و تای دیگر را بین دستش تاب.

– خب چی‌کار می‌کردم؟ افسرخانوم ظهر برام ناهار آورد و گفت «شب با مهربان شام بیایید پیش ما.» گفتم «مهربان سرما خورده و نمی‌تونه بیاد.» گفت «براش سوپ بار می‌ذارم. راهتون که دور نیست، دوتا پلاک اون طرف‌تره.» تو هم موبایل نداشتی تا زنگ بزنم و اجازه بگیرم. تلفن کارخونه رو هم نداشتم. با صبا هم که قهرم. توروخدا نه نیار! اگه نریم زشته. الان لابد از ذوق اینکه تو می‌خوای بری اونجا دسرش رو هم درست کرده.

چهار قدمِ رفته را برگشت. امروز هیچ‌چیز باب دلش پیش نمی‌رفت و هر دم ساز ناکوکی از راه می‌رسید. در کارنامه‌ی امروز، علاوه‌بر سرماخوردگی، بدقولی یوسف را داشت و حالا هم دعوت شام افسرخانم که یقین داشت نیت خاصی پس‌وپشت آن پنهان است.

به عادت همیشه با مشت ضربه‌ای آهسته به سرش زد تا بلکه مغزش بیدار شود؛ اما بیدار نشد. عاقبت مستأصل به کنار پنجره رفت و سرش را رو به آسمان بالا برد؛ آن‌چنان که گویی خدا پشت پنجره منتظر او ایستاده است.

– خدایا، نکنه من رو این پایین بین آدما و مشکلاتشون یادت رفته؟

چشم‌هایش را بست و دعا کرد تا بهزاد در این ضیافت شام، حضور نداشته باشد. دعایی که به دست خدا نرسید و مستجاب نشد.

***

افسرخانوم بشقاب او را بار دیگر از سوپ پر کرد و تکه‌ای لیمو کنارش گذاشت و با لبخندی که توانی در جمع‌کردن آن نداشت، گفت:

– مهربان‌جون، قربونت برم تو که هیچی نخوردی! لااقل یه‌کم سوپ بخور؛ برای سرماخوردگیت خیلی خوبه.

زیر نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه بهزاد که از آن‌سوی میز نصیبش می‌شد، چنان معذب بود که آب‌دهانش را هم به‌سختی فرو می‌داد، چه برسد به خوردن سوپ.

اما برعکس او، مهرسا با اشتها به جان بشقاب زرشک‌پلو با مرغش افتاده بود و علاوه‌بر فکش، زبانش هم می‌جنبید و مخاطب صحبت‌هایش بهزاد بود.

– بهزادخان، من شکر خدا زندان رو ندیدم؛ ولی میگن جای خیلی سختیه. درسته؟

www.NegahDL.com

ذهنش به سرعت باد به روزهای سخت نه‌چندان دورش پر کشید؛ به روزهای طاقت‌فرسایی که طلوع و غروب آفتاب را نمی‌دید و زمان در آن بی‌معنا بود و هر لحظه‌اش قرنی می‌گذشت. طعم تلخ خاطرات نه‌چندان دور، افکارش را تلخ کردند. پلک‌هایش به روی بشقاب پیش رویش خم شد و چنگالش را در دل کاهویی فرو برد.

– هر چی شنیدی درسته. چهاردیواری به اسم زندان به قدر کافی سخت هست؛ اما وقتی سخت‌تر میشه که ببینی همه‌ی اونایی که روی سرشون قسم می‌خوردی، بهت پشت کردن.

سر برداشت و نگاه پرمحبتش را به‌سمت افسرخانم برگرداند و ادامه داد:

– تمام نگرانی من فقط برای مامانم بود که چوب ندونم‌کاری من رو می‌خورد.

آنگاه امتداد نگاهش به مهربان رسید که با سری فروافتاده قاشق را بی‌هدف درون بشقاب سوپ می‌چرخاند.

– اما همین که فهمیدم بیرون از زندان یه مهربونی مواظب مادرمه، خیالم راحت شد.

به‌آنی پلک‌هایش بالا آمد و نگاه تیره و ممتدش با برقی خاص به مردمک‌هایش گره خورد. دستپاچه، گره‌ی روسری‌اش را بیخ گلویش محکم‌تر کرد و افسرخانم با همان لبخند که از سر شب به لب‌هایش دوخته شده بود، گفت:

– مهربان‌جون، چرا روسری سرت کردی مادر؟! اینجا که غریبه نیست.

مهرسا یک جرعه از نوشابه‌اش نوشید و بازهم بی‌فکر زبانش چرخید:

– افسرخانوم بهش گفتم روسری بهت نمیاد سرت نکن؛ ولی بازهم لج کرد و سرش کرد.

بهزاد به چهره‌ی قاب‌گرفته‌ی مهربان که گره محکم روسری رنگارنگش تا بیخ گلویش بالا آمده بود، نگاه کرد و آهسته گفت:

– اتفاقاً خیلی بهش میاد. خوشگل شده.

قلب مهربان تاپ‌تاپ‌کنان بالاوپایین شد و به یاد یوسف و حساسیت‌هایش افتاد و تعهدی که بینشان قانونی نه ولی شرعاً حاکم بود. معذب از نگاه‌های خیره‌ی او، آخرین طره‌ی چتری‌های بیرون‌مانده را به داخل هُل داد.

جمله‌ی بهزاد مثل انفجار یک بمب همه را شگفت‌زده کرد. مهرسا از تعجب دهانش نیمه‌باز مانده بود و افسرخانم از ذوق، روی ابرها قدم می‌زد و گویی بهزاد از او تعریف کرده است. عاقبت از روی صندلی برخاست و ظرف دسر کرم کارامل مهرسا را هم برداشت و دست زیر بازوی او انداخت و وادار به ایستادنش کرد.

– مهرساجان پاشو بریم توی اتاق من یه‌کم شیمی کار کنیم. گفتی چهارشنبه امتحان داری، درسته؟

مهرسا دلش نمی‌خواست برود و ناراضی جواب داد:

– افسرخانوم کتاب شیمی نیاوردم که.

– عیبی نداره. بیا بریم. بهت که گفتم من یه روزگاری تدریس خصوصی می‌کردم و از اون زمان کتاب شیمی دارم. فکر نمی‌کنم زیاد تغییر کرده باشه. بیا بریم توی اتاق، بین درس‌خوندن دسرت رو هم بخور.

سپس پیش از آنکه بیرون برود، با یک حرکت سریع روسری مهربان را از روی سرش برداشت و موی بافته‌شده‌ی او را از داخل یقه‌ی لباسش بیرون آورد.

– قربونت برم در بیار این روسری رو، بذار موهای خوشگلت رو ببینم.

چنان غافلگیر شد که فرصتی برای واکنشی باقی نماند. افسرخانم به همراه روسری مهربان و مهرسا از آشپزخانه بیرون رفت و او ماند و نگاه‌هایی که لحظه‌ای از موی بافته‌شده‌ی افتاده روی سمت چپ سینه‌اش برنمی‌داشت و صدای بهزاد او را به چهار میخ کشید و در دم خشک کرد.

– موهات چه خوشگل شده! تا حالا ندیده بودم موهات رو این‌جوری ببندی و یادمه که همیشه مثل یه توپ پشت‌سرت جمع می‌کردی. ظریف و لاغر شدی؛ درست مثل عروسک باربی. رفتارت خانومانه‌تر شده، یه جورایی که آدم دلش می‌خواد مدام تماشات کنه. چی باعث شد این‌قدر تغییر کنی؟

دلیل تغییرش را خوب می‌دانست و آن کسی نبود جز یوسفی که دل شکسته‌ی او را با عشق بند زده و اعتمادبه‌نفس ازدست‌رفته‌اش را ذره‌ذره به رگ‌هایش تزریق کرده بود. یوسفی که حس زیبای زن‌بودن را به یادش آورد.

در دم برآشفت. از روی صندلی برخاست و با چشمانی که از تب می‌سوخت و صدایی که خطوخش بسیار داشت، به چشمان او خیره شد.

– این رو که من چرا تغییر کردم خوب می‌دونم؛ ولی حیرون موندم توی این‌همه تغییر تو! یادمه بهم گونی هویج می‌گفتی و مدام تحقیرم می‌کردی. حالا چی تغییر کرده که رفتار من به نظرت خانومانه میاد؟! من همون مهربانم، فقط لاغر شدم. نگاه کن حتی آرایش هم نکردم. چرا به نظرت خوشگل شدم؟

بهزاد هم از روی صندلی برخاست و درست روبه‌روی او ایستاد. نگاه خیره و ممتدش را به چشمان مهربان گره زد و با صدایی فریادگونه گفت:

– د لامصب نیستی! دختر لاغر و ظریفی که هیکلش مثل باربی شده و موی بافته‌شده‌ش حتی با صورت ساده و بی‌آرایش بازهم دل‌نشینه و روبه‌روی من وایستاده، اون مهربانی که روزی زن من بود نیست. این مهربان چونه‌ش رو بالا داده و با غرور با من حرف می‌زنه؛ ولی مهربان اون روزا آویزون بود و مدام خودش رو برام کوچیک می‌کرد. وقتی بهش حرفی می‌زدم، پشت لبش خیس عرق می‌شد و اعتمادبه‌نفس داغونش روی اعصابم اسکی می‌رفت.

کلافه از نگاه‌های پرمعنای مهربان، انگشتان دستش را در موهای خوش‌حالتش فرو برد و کف دستش را روی صورتش کشید.

– وقتی توی زندان فهمیدم توی غیبت من که همه دوروبرمون رو خالی کردن، تو هوای مادرم رو داشتی و حتی پول توی کیفش می‌ذاشتی، بابت اون‌همه دلی که ازت شکستم از خودم منتفر شدم و ذهنم من رو بارها و بارها با اعمال شاقه تا پای جوخه‌ی اعدام برد. تیر خلاص رو هم وقتی زد که متوجه شدم تمام مهریه و پس‌اندازت رو پنهانی از خانوادهت برای آزادی من دادی.

وقفه‌هایی کوتاه، به عمر چند نفس بین جمله‌هایش انداخت تا آماده‌ی جمله‌ی بعدی باشد:

– حرفی که می‌خوام بزنم ربطی به دِینی که به گردنم داری نداره و دیر یا زود اون رو بهت پس میدم. این رو گفتم تا برات سوءتفاهم پیش نیاد. توی این مدت خیلی فکر کردم. تو نشون دادی که میشه به‌عنوان یه همسر روت حساب کرد؛ درصورتی‌که دو*ست‌د*خـ*ـترم با اون‌همه ادعا که می‌گفت عاشقمه، از ترس اینکه مبادا بخواد کمکی به من بکنه، حتی سراغ مامانم هم نیومد. مهربان من سؤال کردم، می‌تونیم به هم رجوع کنیم و می‌تونیم شروع تازه‌ای داشته باشیم.

حرف‌های بهزاد به خوابی مانند بود. یک رؤیایی که تاریخ انقضایش خیلی وقت پیش به سر آمده بود. این زلیخا فقط برای یوسفش پرپر می‌زد و دیگر هیچ!

کف دستش را بالا آورد تا نقطه‌ای برای پایان جمله‌های قطارشده‌ی او باشد.

– آقای کشمیری، لطفاً شما دچار سوءتفاهم نشید و این کار من رو به‌غیراز حس انسان‌دوستی، به چیز دیگه‌ای ربط ندید. من این کار رو برای هر مادر دیگه‌ای که تنها تکیه‌گاهش پسرشه، انجام می‌دادم. بین ما فقط یه چیز قرار داره و اون هم قرضیه که به شما دادم و همون‌طور که گفتید، دیر یا زود پس میدید. برای ما شروع دیگه‌ای تعریف نشده.

نگاه عمیق و جذابش را در صورت مهربان به گردش درآورد که طره‌ی پرپیچ‌وخمِ رهاشده روی صورتش، رقـصان تاب می‌خورد. دست‌هایش را بند میز کرد، قدری به‌سمت جلو متمایل شد و آهسته و نرم نجوا کرد:

– باشه مهربان‌خانوم، هرچقدر می‌خوای ناز کن. من هم دونه‌به‌دونه‌ش رو با قیمت بالا می‌خرم.

چنان متحیر شد که دهانش نیمه‌باز ماند و مردمک‌هایش خیره. به‌سختی خودش را جمع‌وجور کرد. نگاهش را از چشمان خیره‌ی بهزاد برداشت و درحالی‌که به‌سمت در آشپزخانه می‌رفت، گفت:

– دیروقته، ما دیگه باید بریم. ممنون از پذیراییتون.

صدای بهزاد را دقیقاً از پشت‌سرش می‌شنید، لحن نرمی که به‌شدت برایش تازگی داشت.

– ممنون از شما که دعوت شام رو قبول کردید. تا مهرسا رو صدا کنی، من هم کاپشن می‌پوشم و همراهتون تا دم خونه‌تون میام. درست نیست این موقع شب تنها برید.

این بهزاد برایش غریبه بود.

***

تیک‌تیک عقربه‌های ساعت، خوش‌وخرم بعد از یک روز کاری از نیمه‌ی شب عبور کرده و خود را به سی دقیقه‌ی بامداد رساند و هم‌نوا با ذق‌ذق درد شقیقه‌هایش می‌کوبید.

به لبه‌ی تخت تکیه داد، پاهایش را درون سـینه جمع کرد و هر دو را در حصار دستانش جای داد و سرش را بر روی آن گذاشت و به‌محض بسته‌شدن چشم‌هایش، بهزاد بی‌اجازه پشت مردمک‌هایش آمد. با همان چهره‌ی جذاب و نفس‌گیرش که دخترها برایش له‌له می‌زدند و یقیناً عاشق‌های سـینه‌چاک بسیاری داشت، از جمله ستاره، دختر دایی حشمت.

مرد روزهای گذشته‌اش، با چوب بی‌انصافی به محبت‌هایی که در دوران عقد صادقانه خرجش می‌کرد، برچسب آویزان‌بودن می‌زد و بی‌رحمانه خروارخروار تحقیر بر سرش می‌ریخت و انتظار داشت اعتمادبه‌نفسش زنده از زیر آوار آن بیرون بیاید.

پوزخندی تلخ بر روی لبش نشست و با قطره اشک سرگردانی که به لب‌هایش رسیده بود، طعم شوری به خود گرفت.

آنگاه ته صندوقچه‌ی دلش را شخم زد و زیرورو کرد؛ اما هیچ دل‌بستگی به این چهره‌ی نفس‌گیر پیدا نکرد و هرچه بیشتر می‌گشت، فقط عشق یوسف را می‌یافت و دیگر هیچ!

قطره اشک دیگری کج‌کج از روی گونه‌اش سر خورد و خود را پشت لاله‌ی گوشش مخفی کرد. حال‌وروز عاشق‌های قصه را حالا درک می‌کرد. وقتی زلیخا برای یوسفش بال‌بال می‌زد و لیلی برای مجنونش پرپر.

حالا می‌فهمید چرا می‌گویند اگر به معجون عشق درد دوری را اضافه کنند، به یک تراژدی تبدیل می‌شود.

میان چه کنم‌هایش مذبوحانه دست‌وپا می‌زد و عقل و دل در جدالی سخت در کشمکش بودند و از آن بدتر موریانه‌ی دل‌تنگی بود که بعد از سه روز دوری ریزریز دلش را می‌جوید و پای اراده‌اش را سست می‌کرد و چشمانش را خیس و تر.

امشب بدون یوسف یقیناً تا صبح هزار بار می‌مرد و زنده می‌شد.

غرورش را ته خرت‌وپرت‌های صندوقچه‌ی دلش پنهان کرد و گوشی دستی تلفن خانه را برداشت و شماره‌ی موبایل یوسف را گرفت.

***

صدای خرت‌خرت چیپس‌خوردن متین که با لـذت، برگ‌به‌برگ آن را سر فرصت و حوصله درون ماست فرو می‌برد، آستانه‌ی تحملش را طاق و به طاق سقف چسباند. خم شد و ظرف چیپس را از کنار دستش به‌سمت دیگری هل داد.

– صدای چیپس‌خوردنت روی اعصابه‌ها! آخه چه وقت چیپس و ماست خوردنه؟ ساعت از دوازده‌ونیم هم گذشته!
متین روی مبل قدری جابه‌جا شد و با همان بی‌خیالی ذاتی، پاهایش را بر روی میز چوبی روبه‌روی آن دراز کرد.
– اخوی دلت برای مهربان تنگ شده کاسه‌کوزه‌ها رو سر من نشکن! موبایلش گم شده، تلفن خونه‌ش که گم نشده!
نگاه چپ‌چپی از آن‌سوی میز نثارش کرد.
– ممنون که یادآوری کردی! اصلاً یاد تلفن خونه نبودم! فقط این وسط یه مشکل کوچولو هست، اگه زنگ می‌زدم و مادر یا احیاناً پدرش گوشی رو برمی‌داشتن باید می‌گفتم «ببخشید امروز نشد مهربان رو که یه نسبت کوچیک شرعی هم با من داره، توی کارخونه ببینم. میشه تلفن رو بهش بدید تا حالش رو بپرسم؟! دلم براش تنگ شده!»
شلیک قهقهه‌ی متین تمام حجم سکوت و آرامش خانه را یک‌جا با هم بلعید.
– خب تقصیر خودته! اگه به‌جای نیم ساعت پیش، بعدازظهر زبون باز کرده بودی، به نازنین می‌گفتم آمارش رو برات در بیاره. به جان صبا بدجوری گلوت پیش این دختر گیر کرده. زودتر آستین بالا بزن تا تلف نشدی!
متین خنده‌هایش را قورت داد و جمله‌ی بعدی را جدی‌تر بیان کرد:
– بی رودربایستی میگم، با مهربان چندان میونه‌ای ندارم؛ یعنی یه جورایی باهاش حال نمی‌کنم؛ اما به احترام دل عاشقت که بعد چهارده سال لیز خورده، همه‌جوره پشتت هستم و هوات رو دارم.
یک تای ابرویش بالا رفت و لبخندی محو روی لبش جان گرفت. پای کشیده و بلندش را بر روی پای دیگرش مهمان کرد.
– آخر هفته با صبا و عمه‌پوران صحبت می‌کنم و به عمه‌پوران میگم هفته‌ی آینده برای خواستگاری یه وقتی ازشون بگیره.
جمله‌اش به انتها نرسیده، صدای زنگ موبایلش نقطه‌ای برای پایان حرف‌هایش شد و با دیدن شماره‌ی تلفن ثابت خانه‌ی مهربان، نفسش برای لحظه‌ای ایستاد و بعد از دقایقی به کوتاهی عمر چند ثانیه قلبش بی‌امان شروع به تپیدن کرد و دل‌شوره چهارچنگولی آمد و کنار دلش نشست و با اخم‌های درهم به متین که کنجکاو، مردمک‌هایش با او همراهی می‌کرد، توضیح داد:
– شماره‌ی خونه‌ی مهربانه. یعنی این موقع شب چه اتفاقی افتاده؟!
سپس بی‌آنکه منتظر جوابی از سمت او بماند، تلفن به دست از مبل برخاست و تماس را وصل کرد و کوتاه، اما محکم و مردانه گفت:
– بله بفرمایید؟
دقایقی به کوتاهی چند نفس عمیق و ممتد صدای مهربان، نفس‌هایش دورن سینه جا ماند.

– یوسف، منم مهربان.
صدای پچ‌پچ‌وار، پرخط‌وخش و محزون آن‌سوی خط، نفس‌هایش را سنگین کرد و به دورترین نقطه از متین رفت و پشت به او ایستاد.
ـ عزیز دلم اتفاقی افتاده؟ خوبی؟ صدات چرا انقدر گرفته؟ سرما خوردی؟
موهایش را با یک دست جمع کرد و بر روی شانه‌ی چپش ریخت و آخرین قطره‌ی اشک‌های جامانده روی گونه‌هایش را هم پاک کرد و به‌سختی آب دهانش را فرو داد.
– اگه بهت بگم یه کوچولو بیا اینجا ببینمت با خودت نمیگی چه دختر آویزون و فرصت‌طلبیه که حرمت سرش نمیشه؟ حتی براش مهم نیست که امروز بدقولی کردم و یه وقت کوچیک بین کارام براش خالی نکردم تا ببینمش؛ اما بازهم مثل این دخترای سبک جلف بهم زنگ زده و میگه بیا یه کوچولو ببینمت؟!
یوسف زیر بار سنگین جمله‌های مهربان درحال له‌شدن بود. شرمندگی تا حلقش بالا آمد و کلافگی طناب اعدام نفس‌هایش شد.
– عزیز دلم میام؛ اما این وقت شب چطوری می‌خوای بیای بیرون که خانواده‌ت متوجه نشن؟!
با پشت دست آب راه‌افتاده‌ی بینی‌اش را پاک کرد.
– مامانم‌اینا رفتن مشهد، فقط من و مهرسا خونه هستیم. زنگ خونه رو بزن و بیا داخل. همسایه‌های دو طبقه بالاتر نیستن، مهرسا هم خوابش سنگینه و بیدار نمیشه.
نفس یوسف رفت.
– باشه، همین الان راه میفتم. خیابونا خلوته، فکر کنم بیست دقیقه‌ای برسم.
یوسف تماس را قطع کرد و روی پاشنه پا به‌سمت متین چرخید و با چهره‌ی جدی او روبه‌رو شد.
– اتفاقی افتاده؟
پنجه‌هایش را بین موهای ریخت‌وپاشش فرو برد و شانه‌وار آن را به عقب هل داد. هنوز ضربان قلبش به ریتم عادی برنگشته بود. هیجان‌زده اما آرام و پچ‌پچ‌وار جواب داد:
– متین، من میرم مهربان رو ببینم و تا یکی–دو ساعت دیگه برمی‌گردم. لطفاً نذار عمه‌پوران متوجه بشه! نمی‌خوام خدایی نکرده از این بیرون‌رفتن بی‌دلیل فکر بد بکنه!
خنده‌ی کج و چشمان باریک‌شده‌ی متین، او را از رفتن بازداشت و می‌دانست الان در ذهن خرابش چه افکار بی‌حیایی بال‌وپر می‌زند و قبل از اینکه توضیح دهد، متین گفت:
– باشه، نمی‌ذارم مامانم بفهمه که نیستی و خدایی نکرده فکرش خراب بشه؛ به شرط اینکه تو هم یه فکری برای فکر خراب من بکنی!

تا ته افکار او را خواند و به آخرین سطر رسید.
روبه‌رویش ایستاد و با سرانگشت به پیشانی متین چند ضربه‌ی آهسته زد.
– اگه محتویات این تو رو خالی کنن، پنج درصد لودگی پیدا می‌کنن و نودوپنج درصد هم افکار مثبت هیجده! گفتم که میرم یه سر مهربان رو ببینم و برمی‌گردم.
یوسف این را گفت و به‌سمت اتاق متین رفت تا لباس‌هایش را عوض کند و از پشت‌سر صدای آهسته‌ی او را شنید که خنده، معجونی شاد از لحنش ساخته بود.
– تازه داماد، خوش بگذره! کلید خونه رو هم بردار، وقتی برگشتی پشت در نمونی. درضمن موقع برگشتن کله‌پاچه یادت نره. خیلی قوت داره.
بی‌شعوری زیر لب نثارش کرد و در اتاق را بست.
***
در تاریک و روشن سالن که تنها روشنایی آن نوری بود که از اتاقش به داخل سالن می‌تابید، با قلبی لرزان از پس ابرهای بارانی چشمانش، یوسف را با پالتوی مشکی خوش‌دوخت و لبخندی نرم بر روی لبش، آن سوی در ایستاده دید.
پلک بر هم گذاشت و دو قطره اشک بزرگ و غلتان هم‌زمان با هم بر روی گونه‌اش روان شد و مسیر آن به لبخند محو روی لبش رسید.
یوسف حال بهتری از او نداشت. یک گام فاصله‌اش را با او پر کرد و روبه‌رویش ایستاد، سینه‌به‌سینه؛ آن‌چنان که مهربان به‌خاطر اختلاف قد برای دیدنش به‌ناچار سرش را بالا گرفت.
تمام مشام یوسف پر از عطر مهربان شد. رایحه‌ی عطری نرم همانند بوی بهار نارنج که همراه نسیم از راه دور می‌آید و مشام را نوازش می‌دهد.
روزی که این دختر مونارنجی را در دفتر کارش دید، هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد روزگاری نفس‌هایش با گره عشق، بند نفس‌های او شود. دنیا و مشغله‌هایش را از یاد برد. گویی دنیا هم به احترام آن‌ها ایستاده بود.
یوسف منتظر اجازه بود و مهربان توانی در جمع‌کردن بساط گریه‌اش نداشت.
یوسف گامی پیش‌تر گذاشت و در آستانه‌ی در ایستاد. مردمک‌هایش در سایه‌روشن خانه در پی بلعیدن مهربان بود و عاقبت دامن از کف داد. آغـ*ـوشش را برای او باز کرد و حلـ*ـقه‌ای عاشقانه به دور شانه‌هایش بست و دست‌های مهربان از زیر پالتوی یوسف عبور کرد و حلـ*ـقه‌ی کـمرش شد. آنگاه با خیالی آسوده مثل ماهی‌ای که به آب رسیده باشد، سرش را بر روی سـ*ـینه او فشرد تا مشامش از بوی پیراهن یوسف پر شود.

پس از چند نفس که از عطر یکدیگر سیراب شدند، یوسف او را ملایم و نرم مثل نوازش پارچه‌ای مخملی از خود جدا کرد و پچ‌پچ‌وار گفت:

– اگه بگم دلم برای دیدنت لک زده بود و بابت امروز معذرت می‌خوام، قبول می‌کنی و نمیگی چه مرد بی‌فکر و سهل‌انگاری؟ اگه بگم به‌جای این اشکای شور که پدر دلم رو در میاره، یه چای داغ با عطر مهربونی مهمونم کن که قندِ پهلوش خودت باشی، قبول می‌کنی؟

شیرینی لبخند با شوری اشک‌هایش در آمیخت و دوباره سر بر سـ*ـینه‌اش گذاشت.

– خوش اومدی! چای رو آماده کردم؛ ولی توی فلاسک ریختم و توی اتاقم گذاشتم.

یوسف سرش را بین موهای او فرو برد.

– الحق که مثل اسمت مهربونی. فکر نمی‌کردم به این زودی بخشیده بشم!

مهربان حلـ*ـقه‌ی دستانش را به دور یوسف محکم‌تر کرد و با ظرافتی دخترانه جواب داد:

– آقای مهندس، لطفاً به دلت صابون نزن! همیشه هم از این خبرا نیست. این بار استثنا بود.

طنازی صدای مهربان حس مردانه‌اش را نرم قلقلک داد. خندید و نـ*ـوازش‌وار دستش را به روی پشت او کشید و دلواپس بیدارشدن مهرسا، بعد از تأملی کوتاه گفت:

– عزیز دلم، مهرسا یه وقت بیدار نشه؟

– نگران نباش! اون اگه زلزله هم بیاد بیدار نمیشه و هر روز صبح مامانم با هزار مکافات بیدارش می‌کنه.

شیطنتی مردانه به زیر پوستش دوید؛ اما نگذاشت پای اراده‌اش سست و شکننده شود. بدش نمی‌آمد در حدومرز حرف، با دختری که محرم دل و زندگی‌اش شده بود، پا به مرز خصوصی‌های دونفره بگذارد. او را از خود جدا کرد و قدری خم شد، آن‌چنان که نفس‌هایش صورت مهربان را نوازش می‌داد.

– تنت عجیب بوی عطر بهارنارنج میده! دارم فکر می‌کنم لـ*ـبات چه طـعـمی دارن؟ اجازه میدی کنار چای یه کوچولو مزه‌ش کنم؟

چشمانش را باریک و بی‌حیایی هم زیر لب نثارش کرد.

– آقای مهندس، چای فقط با قند سرو میشه.

یوسف دهانش را که پر از خنده بود، بر هم فشرد تا خنده‌های بازیگوشش سکوت خانه را بر هم نزند و مطیعانه به دنبال دختری به راه افتاد که موهای نارنجی‌اش پخش‌وپلا از زیر کلیپس فرار کرده بود و بلوز و شلوارش با تمام سادگی، دل بی‌قرار او را تا آن سوی مرز خواستن پیش می‌برد.

www.NegahDL.com

عمر قرار ملاقات هیجان‌انگیز پس‌وپنهانشان بیشتر از نیم ساعت طول نکشید و یوسف بعد از خوردن یک لیوان چای که طعم فلاسک به خود گرفته بود، عزم رفتن کرد و پیش از خداحافظی به حرمت دختری که دنیای زنـ*ـانـگی را هنوز تجربه نکرده بود، نجیبانه، نرم و آهسته پیشانی‌اش را بـ*ـوسـ*ـید و رفت.

***

بازهم دیر به سر کار رسید، البته نه ترافیکی در کار بود و نه تصادفی و علت آن فقط به هیجان و شب‌بیداری شب گذشته برمی‌گشت که باعث شد تا طلوع آفتاب از فکر یوسف پلک بر هم نگذارد و عاقبت هم خودش خواب بماند و هم مهرسا.

پرهیجان درحالی‌که می‌دوید، برای آقای قاپوچی دستی تکان داد؛ اما جای خالی ماشین یوسف تمام اشتیاقش برای آمدن به سر کار را در دم فرو نشاند و فقط نفس‌های خسته برایش به جای گذاشت.

سلانه‌سلانه از پله‌ی ساختمان اداری بالا رفت و آقای مردانی، کارگر بخش انبارداری را دید که با صورتی برافروخته روبه‌روی میز خانم شجاعی ایستاده و فیش حقوقی‌اش را مثل بادبزن رو به او تکان می‌داد.

– خانوم شجاع این اطوارا برای چیه؟ رفتم حسابداری آقای عباسی میگه طبق غیبتی که شما برام رد کردید، کسر حقوق زده. خدا رو خوش میاد؟ من چهارتا نون‌خور قدونیم‌قد دارم، جواب شکم بچه‌های من رو شما میدید؟

مردانی با دیدن مهربان که به‌سمت حسابداری می‌رفت، داغ دلش تازه‌تر شد و صدایش را روی سرش انداخت تا بحث را دچار مغلطه کند.

– اصلاً همین دلشاد، تا دیروز جعبه‌ی گوجه‌فرنگیا رو جابه‌جا می‌کردا، حالا شده حسابدار! روی چه حساب‌کتابی، خدا عالمه!

قصد نداشت در بحث آن دو که ربطی به او نداشت کنجکاوی کند؛ اما اسمش را که شنید، پایش از رفتن ایستاد. مردانی بی‌رحمانه او را آماج جمله‌های بی‌پرده‌اش قرار داده بود.

– زیر شیش ماه کارخونه اومده؛ ولی مدام مرخصیه! صبحا هم دیر میاد و زود میره. از طوطی شنیدم که خانوم تازه از مرخصی برگشته. زورتون به من می‌رسه؟ چرا سراغ اون نمیرید؟ لابد خانوم رفته جزء از ما بهترون و ما خبر نداریم!

در دم پلک‌هایش از حرکت ایستاد و نفس‌هایش هم همین‌طور. دلیل این خصومت بی‌سبب او را نمی‌فهمید. دسته‌ی کیفش را میان مشتش گره زد. محال بود بگذارد آبرویش با چوب حراج این به‌اصطلاح مرد به باد برود. بدون توجه به حضور آقای رمضان‌فر و آقای عباسی و چند کارمند دیگر که از سر کنجکاوی از اتاق‌هایشان بیرون آمده بودند، سـینه سپر کرد تا از خودش دفاع کند؛ اما خانوم شجاعی مجال نداد و با صورتی برافروخته از جایش برخاست، عینکش را بر فرق سرش گذاشت و دست‌هایش را به دو طرف میز بند کرد.

– آقای نه‌چندان محترم، اولاً خانوم شجاعی هستم، نه شجاع. ثانیاً درست حرف بزنید، من سال‌هاست که منشی‌ام و کارم رو بلدم. لیست حقوقی رو خود آقای مهندس روشن دیروز امضا کردن و به‌غیراز ده روز مرخصی دلشاد که خودشون موافقت کرده بودن، هیچ استثنایی قائل نشدن.

مردانی تابی به هیکل فربهش داد و بازهم معرکه گرفت:

– بله، باید هم با مرخصی ایشون موافقت بشه. آقای مهندس فقط زورش به کارگر جماعت می‌رسه. خودم چند بار دیدم دلشاد سر میدون بالایی سوار ماشین آقای مهندس شد. لابد اضافه‌کاریشون جای دیگه‌ست!

از خجالت و شرمندگی چانه‌اش تا یقه‌ی پالتویش خم شد. دلش یک فریاد بلند می‌خواست، آن‌قدر بلند که غرورش را از زیر آوار تهمت نجات دهد.

رمضان‌فر نگاه شماتت‌باری بر روی گرده‌ی مهربان گذاشت و آقای عباسی با اخم غلیظ نگاهی نه‌چندان دوستانه روانه‌ی مردانی کرد که پرده‌دری را به لب‌هایش دوخته بود و عاقبت تاب نیاورد، به دفاع از مهربان قدمی پیش گذاشت و مانند پدری که بخواهد از ناموس دخترش دفاع کند، گفت:

– حرف دهنت رو بفهم مرتیکه! حقوقت کم شده چرا کاسه‌وکوزه‌ها رو سر دلشاد بیچاره خالی می‌کنی؟ مگه خودت ناموس نداری؟

از سر شرمندگی و قضاوت ناعالادنه همان یک جرعه نفسش هم بند آمده بود.

با پشت دست، دانه‌های عرقی را که پشت لبش صف کشیده بودند، پاک کرد. حالا معنی آب‌شدن از خجالت را می‌فهمید.

– اینجا چه خبره؟

صدای محکم و بلند یوسف که در آستانه‌ی در سالن ایستاده بود و شنونده‌ی بخش پایانی صحبت‌های مردانی بود، در دم سکوت را به سالن بازگرداند و نگاه‌ها را مانند آهنربایی قوی به‌سمت خود کشید.

مردانی که تصور نمی‌کرد میان این قیل‌وقال یوسف از گرد راه برسد، با دو گام بلند روبه‌روی او ایستاد و به‌یک‌باره لحنش نرم شد و چابلوسی را چاشنی آن کرد:

– سلام آقای مهندس. به دادم برسید. من روی حقوق این ماه حساب کرده بودم؛ ولی با این اطواربازیای خانوم شجاع و آقای عباسی، نصفش هم دستم رو نمی‌گیره!

خانم شجاعی دوباره عینکش را روی تیغه‌ی بینی‌اش سوار کرد. مانند یک منشی وظیفه‌شناس از پشت میزش بیرون آمد و عاقلانه جملات آخر مردانی را که رنگ و بوی تهمت داشت، فاکتور گرفت و گفت:

– سلام آقای مهندس، صبحتون به‌خیر. آقای مردانی به کسر حقوقشون اعتراض دارن؛ درصورتی‌که من دستگاه حضورغیاب رو چک کردم و طبق اون لیست غیبتیا رو به آقای عباسی دادم و شما هم امضا کردید.

کیف چرمش را میان دستش جابه‌جا کرد و به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی مهربان نیم‌نگاهی انداخت. هرچند دلش به‌سوی او پروازکنان بال‌بال می‌زد؛ اما سریع و سطحی از روی چهره‌ی او رد شد. سپس با اخمی غیرقابل هضم، رو به مردانی شد که بی‌واهمه به او و مهربانش تهمت می‌زد. یوسف نبود اگر حق این مردک که خبر دله‌دزدی‌هایش را داشت، اما بازهم خطایش را به‌خاطر خانواده‌اش نادیده می‌گرفت، کف دستش نمی‌گذاشت!

هرچند از دورن درحال انفجار بود؛ اما به خشم سرکش دورنش غلبه کرد و با صدایی آرام، اما محکم و قاطع گفت:

– آقای عباسی بله حق با مردانیه. خدا رو خوش نمیاد حقوقشون کسر بشه. لطفاً محاسبه کنید حقوق این ماه رو تمام و کمال به اضافه‌ی یک ماه حقوق اضافه بهشون بدید تا به همراه سفته‌هایی که بابت ضمانت پیش ما گذاشتن برای تسویه تشریف ببرن کارگزینی. ان‌شاءالله یه محیط بهتر پیدا می‌کنن که کارفرماش تهمت‌زدن رو تاب بیاره.

مردانی به دست‌وپا افتاد؛ اما یوسف بی‌توجه به او که کنار التماس‌هایش عذرخواهی می‌کرد، به‌سمت اتاقش رفت و قبل از داخل‌شدن با صدایی بلند گفت:

– خانوم شجاعی لطفاً زنگ بزنید آبدارخونه برای من یه چای داغ لیوانی بیارن.

یوسف با یک دنیا خشم فروخفته و مشت‌های گره‌کرده در اتاقش را بست؛ اما دلش را بیرون پیش مهربان جا گذاشت که زیر تهمت مردانی رنگ باخته بود.

می‌بایست هرچه زودتر هر دویشان را از این برزخ نجات می‌داد.

***

ابرهای تیره‌وتار آسمان را دو دستی بغـل کرده بودند و غم و غصه هم دل او را.

حتی فضای دنج و خلوت رستوران شیک و باکلاس، به همراه موزیک ملایم جاری در فضا و حضور یوسف آن‌سوی میز هم نتوانست حال بدش را خوب کند. حال بدی که از صبح بیخ دیوار دلش نشسته بود و خیال رفتن هم نداشت. بی‌اشتها چنگال را در دل کباب خوش‌بوورنگ فرو برد. هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد چنگال تهمت این‌قدر تیز و برنده در جگرش فرو رود. جمله‌ی مردانی نامرد میان افکارش مانند انعکاس صدا در کوهستان در سرش پیچید:

«لابد اضافه‌کاریشون جای دیگه‌ست.»

برای بار هزارم حلقه‌ی درشتی از اشک کاسه‌ی چشمانش را لبریز کرد؛ ولی غرورش محکم و استوار دو دستی اشک‌هایش را میان مشتش گرفت و اجازه فرودآمدن به آن‌ها نداد.

یوسف آشفته از سکوت ممتد مهربان و قلک چشمانش که قطره‌قطره از اشک‌های رقـصان پر می‌شد، بشقابش را پس زد و چنگال از گوشه‌ی میز با صدای جیرینگی به روی زمین سقوط کرد.

www.NegahDL.com

قدری به‌سمت جلو خم شد و دست نرم و مخملی مهربان را میان دستش گرفت. با سرانگشت شستش آن را نـوازش کرد تا شش دانگ حواسش را برای خودش داشته باشد.

– عزیز دلم، اگه اجازه بدی اون اشکایی که مدام چشمات رو پر می‌کنه، راحت و بی‌دغدغه بیرون بیان، بغض توی گلوت هم آب میشه. اون‌وقت راحت‌تر می‌تونی حرف بزنی و بعد هم غذات رو بخوری.

سر برداشت و محو نگاه یوسف شد. تلنگری که منتظر آن بود از راه رسید. لبخند زد و دو قطره درشت اشک، شاد و خرم به روی گونه‌اش سر خورد و قطره‌های بعدی دیگر منتظر اجازه نشدند و دوان‌دوان آمدند و او میان اشک‌هایی که به هم کوک زده شده بود، بریده‌بریده با جمله‌هایی بی‌سروسامان و پریشان گفت:

– یوسف امروز خیلی خجالت کشیدم و تمام طول روز نتونستم پیش آقای عباسی سرم رو بلند کنم. نگاهای آقای رمضان‌فر و کارمندای دیگه خیلی درد داشت. حالا آقای رمضان‌فر پیش خودش میگه لابد داره از شرایطش سوءاستفاده می‌کنه و پشت‌سرم هزارتا حرف می‌زنن! شاید هم بگن دختر فرصت‌طلب خیلی کلیشه‌ای تا چشمش به یه مرد پول‌دار مجرد افتاد، خودش رو آویزون کرد. به‌خدا پول اصلاً برای من مهم نیست. تو اگه سر چهارراه دست‌فروشی هم می‌کردی، به‌خاطر مرام و مردونگیت عاشقت می‌شدم.

اولین اعتراف عاشقانه‌ی مهربان میان اشک‌هایی که شرشر از چشمش روان بود، احساسش را نرم و ابریشمی به نوازش گرفت. با این اعتراف می‌توانست پر بزند؛ اما فقط لبخند آرام پر زد و روی لبش نشست و مرغ دلش هم به‌سوی او بال گشود.

مهربان بی‌توجه به دستمال کاغذی کنار بشقابش، با پر شالش اشک‌هایش را پاک تا جا برای قطره‌های دیگر باز شود.

– یوسف درد تهمت داره آتیشم می‌زنه!

یوسف در دل گفت:

«اشکای تو هم داره من رو آتیش می‌زنه!»

نفس سنگینش را که درحال خفه‌کردن ریه‌هایش بود، با دم و بازدم به بیرون فرستاد.

– عزیز دلم گفتم یه‌کم گریه کن تا سبک بشی، نه اینکه خودت رو هلاک کنی! دیدی که من عذر اون مردک رو خواستم. نگران آقای رمضان‌فر هم نباش، من می‌شناسمش، به قول نیره‌خانوم دهنش چهل قفله.

هرچند کم‌رنگ و گذرا، اما خندید و یوسف وقفه‌ای به کوتاهی عمر یک یا دو نفس بین جملاتش انداخت. به صندلی تکیه داد و نگاه ممتدش را به او دوخت.

– تا آخر هفته به من فرصت بده، با صبا و عمه‌پورانم صبحت کنم و هفته‌ی بعد برای خواستگاری بیام و هر دومون رو از این برزخ نجات بدم.

www.NegahDL.com

سپس بشقاب غذایش را پیش کشید و با اشتها به جان جوجه کباب خوش‌بوورنگ پیش رویش افتاد و درحالی‌که دهانش می‌جنبید، به چشمان خیس مهربان نگاه کرد و گفت:

– راستش زیاد اشتها نداشتم؛ اما با این اعتراف عاشقانه‌ی تو که بین اون‌همه اشک نصبیم شد، اشتهام برگشت.

قاشق دیگری پر کرد و در دهانش جا داد.

– هر وقت اشکات تموم شد، من هم اولین کادوی زندگیمون رو که هنوز مشترک نشده بهت میدم.

با لبخندی محو به چشمان تر او خیره شد، یک تای ابرویش را بالا رفت و با دستمال دور دهانش را پاک کرد.

– هوم؟ نظرت چیه؟

مهربان هیجان‌زده مانند دختربچه‌هایی که قول عروسک بهشان بدهند تا دیگر گریه نکنند، تندتند بغض‌هایش را قورت داد و کاسه‌ی چشمانش از اشک خالی شد و لبخندی وسیع بر لبش نشست. گویی رؤیاهایش به حقیقت پیوسته بود؛ رؤیای مردی که این‌چنین مردانه راه‌ورسم نوازش‌کردن را بداند و یک قدم دور از او حال‌وهوای دلش ابری شود.

***

تصمیم داشت هر دویشان را از برزخ بلاتکلیفی نجات دهد؛ اما با لجبازی‌های صبا، برزخ واقعی را به چشم دید.

صبا با چهره‌ای برافروخته به‌یک‌باره برخاست و ناباور گفت:

– بابا، شما تصمیم گرفتی با مهربان ازدواج کنی؟ یه زن مطلقه؟! این‌همه دختر خوب و خوشگل دوروبرمونه، چرا اون؟!

پایش را روی پایی دیگرش انداخت و به چشمان او خیره شد تا بداند این بار با لوس‌بازی‌هایش نمی‌تواند حرفش را به کرسی بنشاند.

– اینکه چرا مهربان رو انتخاب کردم به خودم مربوط میشه؛ اما به‌عنوان یه دختر، این حق توئه که از تصمیمات پدرت باخبر بشی و من تصمیمم رو بهت گفتم.

اخلاق پدرش را می‌شناخت و می‌دانست عقب‌نشینی در مرامش نیست. مستأصل به‌سمت متین که همیشه مدافعش بود، برگشت و گفت:

– دایی‌متین، توروخدا شما یه چیزی به بابام بگید. شما هم مثل من از این دختره خوشتون نمیاد.

متین تکیه‌اش را به مبل داد و دست‌هایش را علامت تسلیم بالا برد.

– دایی‌جون، اولاً این موضوع مال گذشته‌ست و حالا یه‌کم اوضاع فرق کرده. درثانی توی یارکشی من طرفدار هم‌جنس خودم هستم، به تصمیم پدرت احترام می‌ذارم و تو هم بهتره همین کار رو بکنی.

صبا مانند کودکی که اسباب‌بازی دلخواهش را به او نمی‌دهند، یک پایش را بر زمین کوبید و با چشمانی پراشک رو به پوران‌خانم شد تا احساسات او را قلقلک دهد.

– مامان‌پوری توروخدا! من اگه این دختره زن بابام بشه دق می‌کنم. ببین چه دختر اکبیری‌ای می‌خواد بیاد جای مامان مریم من که مثل عروسک خوشگل بود پر کنه. من حتی روم نمیشه به کسی نشونش بدم، چه برسه که بگم زن پدرم هم شده!

یوسف از شدت عصبانیت هر دو دستش را مشت کرد و چنان فشرد که بندبند آن سفید شدند و صدای عمه‌پوران به داد خشم مهارشده‌اش رسید.

– به یه مرد 35 ساله‌ی عاقل و بالغ که 10 سال بعد از مرگ همسرش می‌خواد ازدواج کنه چی بگم؟ من با متین موافقم، بهتره به تصمیم پدرت احترام بذاری.

صبا با چشمانی که از اشک براق شده بود، به‌سمت پدرش برگشت و با چانه‌ای که می‌لرزید، گفت:

– بابا توروخدا! هر کسی به‌غیراز مهربان!

برزخی که از آن بسیار شنیده بود، دقیقاً همان نقطه بود و حال‌وروز همان لحظه‌اش.

صبا خون در رگ‌هایش بود و مهربان تک‌تک نفس‌هایش و بدون یکی از آن‌ها محال بود زنده بماند.

تمام توانش را جمع کرد تا حس پدرانه‌اش بر حس‌های دیگرش پادشاهی نکند. محکم و قاطعانه جواب داد:

– همون که گفتم، تصمیم من عوض نمیشه.

صبا مغلوب و مقهور خودش را تنها دید و با نوک پا به میز کنار مبل ضربه‌ای محکم زد و قاب عکس دونفری پدر و مادرش به روی سرامیک سقوط کرد و صدای جیرینگ شکستن شیشه‌ی آن، قلب یوسف را درهم شکست.

پر از حس‌های بد سر به زیر انداخت و مردمک‌هایش بر روی لبخند شکسته‌ی مریم ثابت شد که نسیم دریا موهایش را با خود همراه کرده بود.

صبا دوان‌دوان خود را به اتاقش رساند و در را چنان محکم بست که چهار ستون خانه به لرزه افتاد.

انیسه‌خانم که تا آن لحظه از آشپزخانه شنونده‌ی حرف‌های آن‌ها بود، سراسیمه خود را به پذیرایی رساند و پوران‌خانم با پر دست او را راند.

– انیسه‌خانم، لطفاً برید توی آشپزخونه و در رو هم ببندید! خرده‌شیشه‌ها رو بعداً جارو کنید!

گوشه‌ی لبش به‌سمت بالا چین خورد. ناراضی چشمی گفت و رفت. پوران‌خانم با چشم او را بدرقه کرد و به‌محض بسته‌شدن در، رو به یوسف گفت:

www.NegahDL.com

– یوسف‌جان نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟ تو و مهربان که فعلاً محرم هستید. یه فرصتی هم به صبا بدید تا با این موضوع کنار بیاد. از اون گذشته، شاید تحت تأثیر هم‌سفر بودن و اینکه مدت زیادی تنها بودی این تصمیم عجولانه رو گرفتی.

یوسف چشم از قاب عکس شکسته برداشت و مردمک‌های غمگینش به‌سمت پوران‌خانم چرخید و دستی به میان موهایش فرو برد.

– عمه‌پوری، خواستن من به خیلی پیش از سفرم به افغانستان برمی‌گرده. نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم، توی کارخونه کارگرا پشت‌سرمون حرف درآوردن. از او گذشته، به مهربان قول دادم تا تکلیف رابـطه‌ی چند ماهه‌مون رو روشن کنم.

پوران‌خانم متعجب سری تکان داد و ابروهای نازکش را در هم پیچاند و ملایم پرسید:

– خب که این‌طور! این قسمتش رو نمی‌دونستم. چیز دیگه‌ای هم هست که باید بدونم؟

هرچند که دوست نداشت از خصوصی‌هایی که خاص خودشان بود، حرفی بزند؛ اما به‌ناچار با طمأنینه گفت:

– عمه‌پوری، مهربان یه دختر مطلقه‌ست و هیچ‌وقت زندگی مشترکی رو با همسر سابقش شروع نکرده. به‌هرحال دونستن این مطلب هم حق شماست.

متین با چشمانی متعجب ابروهایش به‌سمت بالا پرواز کرد و پوران‌خانم دستی به زانوهایش گرفت و برخاست.

– مبارکت باشه پسرم! من فردا باید برم کاشان تکلیف اون یه تیکه زمین رو مشخص کنم؛ ولی زود برمی‌گردم. یه چند روز به من فرصت بده تا صبا رو آروم کنم، بعد برای خواستگاری زنگ می‌زنم و ازشون اجازه می‌گیرم.

یوسف با اخم‌های درهم سری جنباند و متین با لبخندی وسیع گفت:

– داداش مبارکت باشه!

در دل یوسف ولوله‌ای به پا بود و در خانه‌ی مهربان ولوله‌ای از جنـسی دیگر.

***

برای نرفتن به مهمانی تولد ستاره که افسرخانم و بهزاد هم مهمان ویژه‌ی آن بودند، باید بهانه‌ای پیدا می‌کرد و هیچ‌چیز به‌جز نظافت اتاقش به فکرش نرسید.

آستین بالا زد و روسری سه‌گوش قرمزرنگ کهنه‌ای به سرش بست و مانند خانه‌تکانی شب عید، اتاقش را کن‌فیکون کرد تا بهانه‌اش برای نرفتن به قدر کافی محکم باشد.

حوریه‌خانم شیک و مرتب با موهای سشوارزده در اتاق را به‌سختی باز کرد و خرت‌وپرت‌های پخش‌وپلا را با نوک پا پس زد و بی‌آنکه داخل شود، در آستانه‌ی در ایستاد و معترض گفت:

– نگاه کن توروخدا اتاقش رو بازار شام کرده! آخه من نمی‌فهمم غروب جمعه چه وقت نظافت و تمیزکاریه؟! حالا من جواب مرضیه رو چی بدم؟

خنده‌ی پیروزمندانه‌اش را قورت داد و کتاب‌هایش را گردگیری کرد و داخل کتابخانه‌ی کوچک کنج اتاق چید.

– نمی‌دونم مامان، اون دیگه به هنر زبون شما برمی‌گرده که چه‌جوری از پس زبون زن‌داداشت بربیای! شکر خدا آقاجون هم که گچ پاش رو باز کرده و برای رفت‌وآمد با اسنپ مشکلی ندارید.

حوریه‌خانم با یک گام داخل اتاق شد و در را پشت‌سرش بست و پچ‌پچ‌وار گفت:

– شکر خدا به‌غیراز تو که این روزا دیگه به حرفم گوش نمیدی، هیچ مشکلی ندارم. بهت گفتم دست به پس‌اندازت نزن و یه موبایل ارزون بخر، رفتی گرون‌ترین موبایل بازار رو خریدی.

به یاد یوسف و هدیه‌ی بی‌نظیرش افتاد. موبایل خوش‌دستی که شیک و خانومانه بود.

باید فکری برای رازهای پنهانش می‌کرد که هر روز پربارتر از روز قبل می‌شد.

– حالا اون هیچی! این تلفنای پس‌وپنهونت این وسط چی میگه؟ من که می‌دونم پشت خط کیه. مگه قبل از اینکه بری افغانستان، بهت نگفتم مهندس اگه تو رو می‌خواد باید بیاد خواستگاری؟! می‌دونی که از پنهون‌کاری خوشم نمیاد.

نفس‌هایش در هم گره شد، آن‌چنان که به سرفه افتاد. مامان‌حوری اگر می‌فهمید که چه رازهای پنهان دیگری دارد، خونش را در دم حلال می‌کرد.

نفسی گرفت و آهسته همانند مادرش گفت:

– آخه میگی چی‌کار کنم؟ برم بهش بگم چرا خواستگاری من نمیای؟ لابد اون هم حساب کتاب‌زندگیش رو می‌کنه. توروخدا مامان بذار با آرامش پیش بریم! نذار مثل سر بهزاد همه‌چی هول‌هولی پیش بره.

حوریه‌خانم نخ آویزان از آستین کتش را کند و دستی به دامن خوش‌دوخت شکلاتی‌رنگش کشید.

– به مهندس بگو اگه تو رو می‌خواد دست بجنبونه. بهزاد از وقتی از زندان آزاد شده، زیاد دوروبر بابات می‌پلکه و دیروز هم رفته بوده مغازه‌ی بابات. این‌جور که بین حرفای افسر فهمیدم، همین که تو نرم بشی میان خواستگاری.

بهزاد را دیگر کدام کنج دلش جای می‌داد؟ هرچه گشت برای او جایی پیدا نکرد و او را با یک تی‌پا از دل و ذهنش بیرون انداخت و پوف بلندی کشید. از خستگی دست‌هایش را به کمر قلاب کرد.

– مامان ول کن توروخدا! بهزاد برای من تموم شده. این رو شما بین حرفاتون به افسرخانوم بگید.

حوریه‌خانم با نوک پا کفش‌های دربه‌در وسط اتاق را پس زد و پیش از بیرون‌رفتن، روی پاشنه‌ی پا چرخید و گفت:

www.NegahDL.com

– بابات گفت حالا که گچ پاش باز شده، یه جعبه شیرینی بگیریم و برای تشکر بریم خونه‌ی آقای مهندس. می‌دونم همین امشب می‌ذاری کف دستش؛ اما به رسم ادب حتماً با مهندس روشن تماس می‌گیریم و هماهنگ می‌کنیم. درضمن گرسنه نمون؛ داری یواش‌یواش محو میشی. زن باید یه پره گوشت به تنش باشه.

مادرانه‌های مامان‌حوری تمام شد و رفت؛ اما از آنجایی که قرار نبود تا آخرین لحظه تنها بماند، پشت بندش مهرنوش آمد و در را بست و میان خرت‌وپرت‌های روی زمین چرخی زد و گفت:

– نظرت چیه؟ خوشگل شدم؟ از لباسای قدیمی توی کمدمه، هنوز هم سکه داره. می‌خوام امشب چشم ستاره رو در بیارم. کاشکی تو هم میومدی تا با هم این کار رو می‌کردیم.

از مهرنوش سرخوش‌تر سراغ نداشت. دختری که میانه‌ای با غم و غصه نداشت و معتقد بود برای غصه‌خوردن فردا فرصت دارد و این فردا هیچ‌گاه نمی‌آمد!

ریز و نخودی خندید و با پشت دست، چتری ویلان‌وسیلانش را پس زد.

– مثل ماه شدی!

مهرنوش تابی به پایین دامن حریر یشمی‌رنگش داد.

– مهربان امشب با مهندس حرف زدی، ببین توی اون دم‌ودستگاهش یه جا واسه‌ی این نون زیر کبابش پیدا میشه؟ می‌خوام برم سر کار و دست به جیب بشم.

این بار از ته دل خندید و دستمال گردگیری را به‌سمتش پرتاب کرد و او هم ماهرانه سرخوش و خوش‌خنده جاخالی داد و رفت.

نفر بعدی مهرسا بود که موهایش را برخلاف همیشه از پشت‌سر محکم بسته و بافت قشنگ و تمیزی روی آن زده بود که یقیناً کار مهرنوش بود.

– مهربان تا مامان حوری نیومده، اون رژ لب صورتی خوش‌رنگت رو بده بزنم؛ می‌خوام امشب چشم حسام رو در بیارم.

با سرانگشت گوشه‌ی ابرویش را خاراند و خنده‌هایش را جمع کرد. این خواهر و برادر به لطف مهرنوش و مهرسا قرار نبود چشم‌وچاری داشته باشند و پیش از بسته‌شدن در خانه، صدای آقاجانش را شنید که گفت:

– مهربان‌جان، بابا ما رفتیم.

***

میان بازار شامی که در اتاقش بر پا کرده بود، روی لبه‌ی تخت نشست تا همراه لیوان چای به دنیای رؤیا سفر کند و خستگی‌هایش را به در.

www.NegahDL.com

اولین جرعه با عطر هل و شیرینی قند و چهره‌ی مردانه یوسف که دقیقاً در پشت پلک چشمش ایستاده بود، پایین رفت.

چه کسی می‌گوید رؤیا دروغ است؟ یوسف هرچند مرد کاملی نبود و مانند هر انسانی کنار محاسنش معایبی هم داشت؛ اما به رؤیاهای او خیلی نزدیک بود.

جرعه‌ی بعدی چای با صدای زنگ ممتد خانه همراه شد. از تصور اینکه دوقلوهای آقای رمضان‌فر پشت در باشند، کهیر می‌زد.

صدای تاپ‌تاپ بالا و پایین رفتنشان در راه‌پله‌ها روی اعصابش اسکی می‌رفت. بی‌خیال بازکردن در شد؛ ولی آن که پشت در بود بی‌خیال نشد و بازهم زنگ را پی‌درپی فشرد.

بدش نمی‌آمد حالا که مامان‌حوری و مادربزرگشان، خانم کمالی نیستند، پس‌وپنهانی گوش این دوتا زلزله‌ی متحرک را که هیچ حدومرزی برای شیطانی‌هایشان ندارند، بپیچاند.

با این تصمیم گرهی به ابروهایش انداخت تا خشمش را نشان دهد. از جای برخاست و بی‌آنکه از چشمی به بیرون نگاه کند، هم‌زمان با بازکردن در گفت:

– چه خبرتونه؟!

ولی با دیدن بهزاد آن‌سوی در باقی جمله‌اش که قرار بود بگوید، «مگه سر آوردید؟!» توی دهانش مثل روغن ماسید.

بهزاد با لبخندی محو کنج لبش، نگاهش را تفریح‌کنان در صورت او به گردش درآورد. به روی چتری‌های نارنجی‌رنگش که پرده‌ای از خاک بر روی آن نشسته بود و روسری قرمزرنگ روی سرش به همراه چند لکه سیاه روی صورتش و اخم پررنگ بین ابروهای کوتاهش، چهره‌ی دیگری از مهربان را نشان می‌داد که تابه‌حال ندیده بود.

میل عجیبی به نـ*ـوازش گونه‌های برافروخته‌ی او داشت؛ اما آن را مهار کرد.

– سلام، خسته نباشی.

سپس بعد از تأملی که به عمد بین جمله‌هایش انداخته بود، ادامه داد:

– می‌تونم حدس برنم برای چه کسایی شمشیرت رو از رو بستی. دست دوقلوها که یه محله رو عاجز کردن درد نکنه. در رو باز کردن و رفتن بیرون و من هم بدون زنگ‌زدن اومدم داخل.

قدمی پس رفت و در را نیمه‌باز کرد و یک جورهایی مابین در نیمه‌باز قرار گرفت و با همان اخم‌های در هم جفت‌شده گفت:

– سلام. فکر می‌کردم شما و افسرخانوم هم مهمونی تولد ستاره دعوت دارید.

بهزاد خندید و دندان‌های ردیفش درخشید.

– درست فکر کردی و مهمون ویژه‌ی این تولد منم؛ ولی وقتی دیدم همراه مامانت‌اینا نیومدی، زدم بیرون.

مهرنوش زیاد با من حال نمی‌کنه؛ ولی مهرسا بدجوری هوام رو داره، اون گفت که داری اتاق‌تکونی می‌کنی.

این بهزاد او را گیج می‌کرد. با پشت دست چتری‌های مزاحمش را پس زد و بی‌تفاوت سرش را به اطراف چرخاند و با لحنی سؤالی پرسید:

– خب؟

بهزاد کیسه‌ی نایلونی سفیدرنگ را بالا گرفت و آن را نشان داد که دو عدد ساندویچ درون فویلی پیچیده درون آن لم داده بود.

– یادمه ساندویچ سوسیس خیلی دوست داشتی.

اخم در بین ابروهایش ثابت مانده بود و نگاهش ثابت‌تر.

– آقای کشمیری، من هم یادمه بهت گفتم بین ما همه‌چی تموم شده. لطفاً حدومرزت رو بدون!

بهزاد قدمی پیش‌تر آمد، از داخل کیسه سهم ساندویچ خودش را برداشت و سهم مهربان را هم به دستگیره‌ی در آویزان کرد و نوک بینی او را با دو انگشت نرم و نـ*ـوازش‌وار فشرد.

– از این جنس نگاهت خوشم میاد و هر بار که می‌بینمت یه تیکه از دلم رو درگیر می‌کنه. همین‌طور پیش بره فکر کنم عاشقت بشم.

یک تای ابروی بلندش را بالا داد و ژستی همانند سلبریتی‌ها به خود گرفت.

– مهربان‌خانوم، من سرخود کاری نمی‌کنم. از آقای دلشاد اجازه گرفتم تا با رعایت همون حدومرزی که خودت میگی، بهت نزدیک بشم و دلت رو به دست بیارم. روزای اول فقط می‌خواستم خانوم خونه‌م بشی؛ ولی حالا داری یواش‌یواش بانوی دلم میشی.

بهزاد دست پیش برد تا صورت مهربان را لـمـ*ـس کند؛ اما او یک گام پس رفت و لبخند بهزاد تلخ شد.

– فکر نمی‌کردم یه روزی برسه که لـ*ـمـس ساده‌ی صورتت برام دور و دست‌نیافتنی بشه!

سپس با چشم و ابرو ساندویچی که بوی اشتهابرانگیزش دل را وسوسه می‌کرد، نشان داد.

– نوش جونت! بخور تا بیشتر از این یخ نکرده. فردا می‌بینمت.

بهزاد این را گفت و روی پاشنه‌ی پا چرخید و رفت.

مهربان به ساندویچ بلاتکلیف آویخته به دستگیره در خیره شد. این ساندویچ بر او حرام بود و ترجیح داد همراه بغض‌هایش لقمه‌ی نان و پنیرش را بخورد.

***

در یک روز سرد برفی پرسوز که سرما حتی تا استخوان‌ها هم نفوذ می‌کرد، هر دو ذهنشان درگیر بود و ساقه‌ی نگرانی به دور دلشان مثل لوبیای سحرآمیز می‌پیچید و بالا می‌رفت.

مهربان نگران بهزاد بود که این روزها نگاه‌های فاتحانه‌اش رنگ و بوی مالکیت به خود گرفته بود. مطلبی که یوسف از آن بی‌خبر بود و او بین دوراهی دل، میان گفتن و نگفتن به یوسف دست‌وپا می‌زد.

یوسف هم نگران صبایی بود که با خلقی تنگ، لجباز و بی‌منطق یک کلام می‌گفت هر زن دیگری به‌غیراز مهربان و هیچ دلیلی جز اینکه از قیافه‌ی معمولی او خوشش نمی‌آید، نداشت.

نه می‌توانست از صبا دست بکشد و نه قادر بود مهربان را از زندگی‌اش خط بزند. برزخی که روزگار هنرمندانه در این دنیا برایش تدارک دیده بود.

به پشت پنجره رفت و به رقـ*ـص دانه‌های سرگردان برف خیره شد که پرپیچ‌وتاب درهم می‌پیچیدند و خود را به زمین می‌رساندند. پیشانی بلندش را به پیشانی سرد شیشه چسباند و پلک‌هایش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

– خدایا از این برزخ نجاتم بده!

صدای دینگ کوتاه پیامک موبایلش او را از کشمکش نفس‌گیر ذهنش نجات داد.

«خسته نباشی! میشه با یه بهانه‌ای من رو صدا کنی بیام اتاقت یه‌کم با هم حرف بزنیم؟ آقای عباسی مثل این ناظمای بداخلاق نمی‌ذاره از جام تکون بخورم.»

خنده مرز لب‌هایش را طی کرد. نگاهش به روی استیکر عصبانی که بر فرق سرش می‌کوبید، ثابت ماند. با این دختر مونارنجی عجیب حال دلش خوب بود. به پشت میزش برگشت و کش‌وقوسی به عضلات خسته‌اش داد و بی‌آنکه جواب پیامش را بدهد، گوشی تلفن روی میزش را برداشت و بعد از بله‌ی آقای مهندس، خانوم شجاعی گفت:

– خانوم شجاعی، لطفاً به دلشاد بگید پرونده‌ی مالی سال گذشته رو بیاره. می‌خوام یه نگاهی بهش بندازم.

شجاعی از گوشه‌ی چشم به مرد جوانی که لباس‌هایش ساز ناکوک می‌زد و یک ساعت او را منتظر نگه داشته بود، نگاهی انداخت.

– چشم آقای مهندس، بهشون اطلاع میدم؛ ولی می‌خواستم بیام خدمتتون و بگم به‌جای آقای مردانی که اخراج شد، آقای رمضان‌فر یه نیروی جدید استخدام کردن و الان هم اینجا نشستن و منتظر تأیید و امضای شما هستن تا کارای اداری و بیمه‌ش رو آقای رمضان‌فر پیگیری کنن. مطلب دیگه اینکه چند دقیقه پیش از استاندارد هم تماس گرفتن و گفتن یه گروه برای بازدیدِ اینجا میان...

پلک‌های خسته‌اش را بست و با دو انگشت شست و اشاره، گوشه‌ی چشمانش را فشار داد. به میان جمله‌های قطارشده‌ی شجاعی یک نقطه گذاشت.

– خانوم شجاعی، برای امروز دیگه برنامه نذارید. کارشناسای استاندارد تمام وقت امروزم رو پر می‌کنن. بازدید کارشناسای استاندارد رو با مهندس شمشیری هم هماهنگ کنید. لطفاً به دلشاد بگید سریع‌تر بیاد و بعد هم نیروی جدیدی رو که منتظر هستن داخل بفرستید.

شجاعی مطیعانه چشمی گفت و از جایش برخاست. به‌سمت اتاق حسابداری رفت تا مهربان را صدا کند.

***

مهربان را که می‌دید، به‌طرز عجیبی خستگی‌هایش چون دودی به هوا پر می‌کشید و دلش هم به‌سوی او بال‌وپر می‌گشود.

مثل همیشه یک طره از چتری‌هایش سرگردان روی صورتش خودنمایی می‌کرد.

دختر پیچیده‌ای نبود و دیگر بعد از گذشت چند ماه جسته‌وگریخته از حالاتش به درونش راه می‌یافت. معنای عرق پشت لب و چشمانی که از نگاه‌کردن به او می‌گریخت، این بود که استرس دارد و حرفی پشت زبانش ناگفته باقی مانده است.

از پشت میزش برخاست، میز را دور زد و روبه‌رویش ایستاد و با تبسم نرمی کنج لبش، زونکن‌هایی را که به بغل گرفته بود، به‌آهستگی از دستش گرفت و آن را روی مبل کنار دستش گذاشت. سپس با نگاهی که حریص صورت او بود، با سرانگشت عرق‌های پشت لبش را شکار کرد و گفت:

– خب می‌شنوم.

در دم چشمانش گرد شد. یوسف او را از حفظ بود. غافلگیر شد و قلبش تا حلقش تند و تیز بالا آمد. پنهان‌کاری برای این مرد بیهودترین کار دنیا بود. حالا چگونه از بهزاد به او می‌گفت تا سوءتفاهم و بازارگرمی برایش پیش نیاید؟ از آن گذشته، از حساسیت‌های او و غیرت خاصش هم خبر داشت و این بخش برایش ترسناک‌تر بود و تمام امیدش به بعد منطق و درک بالای یوسف بود.

با چشمانی خیره به او آب دهانش را قورت داد و پرت‌وپلا گفت:

– یوسف، من هنوز به مامام‌اینا از ازدواج و محرمیتمون حرفی نزدم.

سرانگشتش را به‌سمت گونه‌های او هدایت کرد. نرمی پوستش تحسین‌برانگیز بود.

– به نظر من کارت اشتباهه و پنهون‌کاری از کسایی که دوستت دارن یه شکل دیگه‌ای از بی‌حرمتی و خیانت محسوب میشه. این حقشونه که بدونن دخترشون داره چی‌کار می‌کنه. من مشکلی با این موضوع ندارم و می‌تونم برم خصوصی با پدرت صحبت کنم؛ اما خب خودت نخواستی تا روز عروسی چیزی بفهمن.

سرانگشتانش به لـ*ـب‌های سفید و پوسته‌پوسته‌اش رسید و نـ*ـوازش‌هایش خاص‌تر شد. حالا مهربان علاوه‌بر قلبش، دل‌ورودهاش هم به‌سمت حلقش هجوم آورده و راه نفسش را تنگ کرده بودند.

پنهان‌کاری، این روزها طناب اعدام آرامشش شده بود. باید از جایی شروع می‌کرد و رازهای پنهانش را دانه‌به‌دانه به دست صاحبانش می‌سپرد و خودش را خلاص می‌کرد.

عزمش را جزم کرد تا از بهزاد بگوید؛ اما زنگ موبایلش مجال را از او گرفت. یوسف با سرانگشت به بینی مهربان ضربه‌ای آهسته زد و زیر لب غرولندکنان گفت:

– لعنت بر خروس بی‌محل! برمی‌گردم.

سپس بی‌آنکه به شماره‌ی حک‌شده روی صفحه نگاه کند، تماس را وصل کرد:

– بله بفرمایید؟

انیسه‌خانم بی سلام و احوالپرسی، هراسان گفت:

– آقای مهندس بیچاره شدیم. الان از مدرسه‌ی دخترو زنگ زدن و گفتن چرا دخترو مدرسه نیومده؟ مگه صبح با شما نیومد؟ خودش گفت امروز امتحان داره. زنگ زدم خانوم دکتر، توی راه کاشان بودن و من هم حرفی نزدم تا نگران نشن. حالا من چه خاکی به سر بریزم؟

پلک‌هایش را بر هم فشرد. حالا او چه خاکی بر سرش می‌ریخت؟ برزخش گویی ته نداشت. به‌یک‌باره لشکری از افکار منفی به ذهنش تاختند. با دهانی که همانند برهوت خشک شده بود، کوتاه جواب داد:

– انیسه‌خانوم آروم باشید! باشه، الان میام تهران ببینم کجا رفته.

سپس با دستانی که لرزش خفیفی داشت، تماس را قطع کرد و دو دستش را به لبه‌ی میز تکیه داد و سر خم کرد. مهربان پریشانی و رنگ پریده‌ی او را دید و دل‌نگران قدم پیش گذاشت و روبه‌رویش ایستاد و آهسته پرسید:

– یوسف اتفاقی افتاده؟

گویی پاهایش را در سطلی پر از سیمان فرو بـرده باشند که قادر به حرکت نبود و با صدایی بم اما پرخطوخش جواب داد:

– من باید برگردم تهران. صبا امروز مدرسه نرفته. دیروز درمورد تو باهاش حرف زدم و واکنشش خیلی تند بود!

مثل یخ وا رفت، نفس‌هایش هم به دنبالش. دهان باز کرد تا مرهمی برایش باشد؛ اما فرصت پیدا نکرد و یوسف از شوک بیرون آمد و به سرعت باد پالتویش را به تن کرد و شتاب‌زده گفت:

– مهربان، به شجاعی بگو کارا رو با متین هماهنگ کنه.

سپس به‌سرعت از اتاق خارج شد و متوجه قل هواللهی که مهربان بدرقه راهش کرد، نشد.

***

انیسه‌خانم چنان اشک می‌ریخت که دست ابر بهار را هم از پشت بسته بود. با آمدن یوسف به داخل ساختمان، بال‌بال‌زنان به‌سمتش دوید و همانند مادری که فرزندش را گم کرده باشد، به سـینه‌اش کوبید و بی‌سلام و خوشامدگویی گفت:

– آقای مهندس بیچاره شدیم. صلات ظهر هم گذشته. کجا بریم دنبالش؟ همه‌ی دوستاش که مدرسه هستن. میگم نکنه دخترو رو برای جیفه‌ی دنیا دزدیده باشن و بخوان از شما اخاذی کنن؟

خودش را بر روی مبل هوار کرد و سرش را میان دستانش گرفت و بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد، با صدایی درمانده و خسته گفت:

– انیسه‌خانوم سناریوی دزد رو دیگه از کجا درآوردی؟ من خودم صبح گذاشتمش مدرسه و دیدم داخل رفت. صبا هر جا هست با پای خودش رفته.

انیسه‌خانم با پر روسری راه‌راه کرم–قهوه‌ای‌اش آب راه‌افتاده از بینی‌اش را پاک کرد.

– آخه کجا می‌تونه رفته باشه؟!

این سؤال خودش بود. سؤالی که در تمام طول راه مغزش را مثل دارکوب سوراخ می‌کرد.

از تصور اینکه یه بچه ژیگولوی فرصت‌طلب که با بالا و پایین شدن هورمون‌هایش صدتا دروغ به هم بافته تا ناخنکی به دخترش بزند، درد غیرت تمام رگ‌های شقیقه‌هایش را به تپش وامی‌داشت.

باید از جایی شروع می‌کرد و اولین و تنها گزینه‌اش کلانتری بود.

برای چندمین بار به موبایلش نگاه کرد و میان سیل پیام‌های مهربان و متین که نشان از نگرانی‌هایشان داشت و تماس‌های بی‌پاسخ آن‌ها، هیچ اثری از صبا ندید.

زیر آوار ناامیدی نفس‌هایش درحال له‌شدن بود؛ اما پیامکی متفاوت نفس‌هایش را از زیر آوار درماندگی نجات داد.

– سلام آقای مهندس. من دلشادم. دخترتون، صبا، پیش منه. حالش خوبه نگران نباشید. براتون لوکیشن مغازه رو می‌فرستم. هر وقت رسیدید لطفاً اطلاع بدید تا بیام بیرون و چند کلمه باهاتون صحبت کنم.

چشم‌هایش را بر هم فشرد. از سر کلافگی با کف دست بر روی پایش تپ‌تپ ضربه زد. حدس اینکه صبا آنجا چه می‌کند چندان سخت نبود. سرگشته و عاجز زیر لب نالید:

– صبا! صبا! از دست تو چی‌کار کنم؟ اونجا رفتی چه غلطی بکنی؟

از جایش برخاست و درحالی‌که به‌سمت در می‌دوید، گفت:

– انیسه‌خانوم، صبا رو پیدا کردم.

***

برودت آشکار نگاه آقای دلشاد را با تمام وجودش حس کرد. چهره‌ی آرامش به طرز عجیبی بی‌تفاوتی را به رخ می‌کشید. گویی زیر این نقاب بی‌تفاوتی خشمی چون آتشفشان پنهان کرده باشد.
با دیدن آقای دلشاد که عصازنان، نرم و آهسته اما محتاط پیش می‌آمد، چند گام بلند به‌سویش برداشت. شرمندگی همچون دانه‌های برفی که خرامان‌خرمان از آسمان فرود می‌آمدند و بر سروررویش می‌باریدند، از فرق سرش می‌بارید.
جز «سلام آقای دلشاد. شرمنده که صبا مزاحمتون شده!» هیچ جمله‌ی دیگری به ذهنش نرسید.
برای آقای دلشاد که تجربه‌ی لیزخوردن و دردسرهای شکستن پایش را به‌تازگی تجربه کرده بود، این برفی که گرد سفیدی بر روی زمین پاشیده بود، یک هشدار جدی محسوب می‌شد تا کمی محتاط‌تر باشد؛ برای همین تکیه‌اش را به دیوار پیاده‌رو داد و به پدر پیش‌رویش خیره شد. چهره‌ی پریشان یوسف گواه پریشانی حال‌واحوالش بود. برای اینکه خیالش را راحت کند، گفت:
– آقای مهندس نگران چی هستی؟ دخترت صحیح و سالم توی مغازه کنار بخاری نشسته. به شاگردم هم سپردم حواسش باشه تا جایی نره. می‌خواستم دو کلام مردونه با شما صحبت کنم؛ برای همین گفتم بیرون مغازه همدیگه رو ببینیم.
حدس اینکه صبا به آقای دلشاد از مخالفتش گفته خیلی سخت نبود. قسمت سخت آن محتویات صحبت صبا بود و قسمت سخت‌ترش واکنش آقای دلشاد بود. صدایش را از ته چاه شرمندگی بیرون آورد و گفت:
– در خدمتم.
– امروز صبح من و شاگردم برای کاری بانک رفته بودیم و دیر به مغازه اومدیم. وقتی رسیدیم دیدم صبا توی این سرما روی پله‌ی جلوی مغازه نشسته. راستش اون‌قدر متعجب شدم که بلافاصله ازش پرسیدم توی این سرما چرا اینجا نشسته؟ اون شروع کرد به گریه‌کردن و حرفایی زد که دلم رو به درد آورد.
خطوط چهره‌ی آقای دلشاد تلخ شد و بعد از تأملی کوتاه ادامه داد:
– صبا می‌گفت دخترت زیر پای بابای من نشسته و از راه به درش کرده. می‌گفت پدر من صدتا موقعیت بهتر از مهربان برای ازدواج داره، دخترایی خوشگل و خانواده‌دار که براش می‌میرن و چشمشون پی مال و منال بابام نیست.
یوسف با هر جمله پله‌پله سقوط می‌کرد و از درون فرو می‌ریخت.
– می‌گفت چند ماهه که پس‌وپنهانی با هم دوست هستن و خودش چند بار شنیده که تلفنی با هم حرف می‌زنن و ته تمام حرفاش به این ختم می‌شد که راضی نیست تا مهربان زن پدرش بشه.
فاصله‌ای بین جمله‌هایش انداخت، فرصتی به قدر درهم‌شدن اخم‌هایش و برداشتن نقاب بی‌تفاوتی و نشان‌دادن خشم پنهان‌شده‌ی زیر آن.

– آقای مهندس تشریف ببرید دست دخترتون رو بگیرید و برید سر زندگی خودتون و دست از سر دختر من بردارید و بذارید ما هم زندگیمون رو بکنیم.

یوسف تاب شنیدن نداشت. دیوار اعتماد پدر پیش‌رویش در حال فروریختن بود. شتابان میان حرف‌های او آمد:

– آقای دلشاد، خواهش می‌کنم به من فرصت بدید حرف بزنم. من دخترتون رو می‌خوام و قصد ازدواج دارم. می‌خواستم بیام خدمتتون که رسماً خواستگاری کنم؛ اما گم‌شدن متین و سفر افغانستان پیش اومد. لطفاً من رو درک کنید. صبا بلوغش رو طی می‌کنه و به‌خاطر فوت مادرش به من خیلی وابسته شده و حس مالکیت داره. لطفاً به من یه فرصت کوچیک به قدر یکی–دو هفته بدید تا صبا آروم بشه. من قول میدم این موضع‌گیریاش از روی لجبازیه.

جمله‌ی یوسف به انتها نرسید و آقای دلشاد به میان آن آمد و بی‌رحمانه گفت:

– آقای مهندس فرصت دیگه‌ای نیست. شوهر سابق مهربان، بهزاد، با یه خروار پشیمونی برگشته و می‌خواد دوباره رجوع کنه و فهمیده چه گوهری رو از دست داده و داره دل مهربان رو به دست میاره. اولش مخالف بودم؛ ولی تغییر رفتار و کردارش رو که دیدم، نظرم عوض شد. به‌هرحال روزگاری زن و شوهر بودن و می‌تونن بازهم شروع کنن. من فکر می‌کنم مهربان هنوز دلش پیش بهزاد گیره. به‌هرحال مرد جذابیه و هر دختری به‌راحتی نمی‌تونه ازش دل بکنه و من برای حرفم دلیل محکمی دارم.

ته نگاهش ناباوری فریاد می‌زد.

دلش بی‌بال‌وپر نرم‌نرمک می‌سوخت و خاکستر می‌شد و آقای دلشاد روغن داغش را زیاد کرد و تیر آخر را درست وسط قلبش فرو برد.

– قبل از سفر شما و مهربان به افغانستان، بهزاد به‌خاطر یه مشکل مالی میفته زندان و مهربان پس‌وپنهونی از ما تمام پس‌انداز و پولی رو که از مهریه‌ش گرفته بود، برای آزادی بهزاد میده. مطلبی که من هم تا همین چند روز پیش نمی‌دونستم و حتی به همسرم هم نگفتم. یه شعری هست که میگه «اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا ظرف مرا بشکست لیلی» مهربان حتماً دلش هنوز پیش بهزاد گیره؛ وگرنه دلیلی نداشت صدوبیست میلیون پس‌اندازش رو برای آزادی کسی بده که اون‌همه اذیتش کرده! مهربان بهتره به شوهر سابقش برگرده تا با مردی ازدواج کنه که دختر سرکش و لجبازش هم‌سن خواهر کوچیک مهربانه. برای صحت‌وسقم حرفای من کافیه از خود مهربان بپرسید تا ببینید دروغی در کار نیست. شرمنده که انقدر بی‌پرده حرف زدم. من هم مثل شما پدرم و نگران آینده‌ی دخترم و حقیقتش امشب می‌خواستیم به اتفاق خانواده برای تشکر بابت زحماتی که برای برگردوندن مهرنوش کشیدید، خدمت برسیم که با این اتفاق پیش اومده دیگه صلاح نیست و همین جا بازهم ازتون تشکر می‌کنم.

آقای دلشاد تکیه‌اش را از دیوار برداشت.

– ببخشید توی این سرما سر پا نگهتون داشتم. الان صباجان رو صدا می‌کنم تا بیاد. بازهم عذر می‌خوام. من رو به‌خاطر حرفای بی‌پرده‌م ببخشید و به پای دل‌نگرانیای یه پدر بذارید.

یوسف چون مجسمه‌ای که وسط میادین می‌گذارند، چنان خشک شده بود که حتی پلک هم نمی‌زد. گرد برف بر روی موهای مشکی‌اش فرش سفید پهن کرده بود. حرف‌های آقای دلشاد شرر به دلش ریخت و آن را سوزاند و خاکسترشده، مچاله و در هم به کنجی پرتاب کرد. همان دلی که تا مهربان را می‌دید، در دست‌اندازی دل‌نشین تالاپ‌وتلوپ‌کنان بالا و پایین می‌رفت و با عطر او جان به تنش بازمی‌گشت.

تیزی خنجر غیرت دلش را شرحه‌شرحه به هزاران قسمت نامساوی تقسیم کرد. تمام اعضای بدنش خشک شده بودند و بدتر از همه زبانش که گویی رویش قیر ریخته بودند که قادر به حرکت‌دادن آن نبود.

حتی نتوانست خداحافظی کند و این شوک تا بیرون‌آمدن صبا از مغازه‌ی آقای دلشاد امتداد پیدا کرد.

صبا دوان‌دوان آمد و دست دور یوسف حلـ*ـقه زد و سرش را به روی سـ*ـینه‌ی پدرش فشرد، آن‌چنان که مطمئن شود این مرد را با هیچ‌کس تقسیم نمی‌کند. یوسف با اخم‌هایی که به تلخی زهر بود و خلقی تلخ‌تر از آن، دستان صبا را از دورش باز کرد و با صدایی پر از خطوخش گفت:

– گم شو برو توی ماشین!

صبا از پس حلقه‌ی درشت اشک، اخم‌های پدرش را دید و بند دلش پاره شد و به یک چشم اکتفا کرد. یوسف هم با پاهایی که به سنگینی بلوک سیمانی بود و دلی مچاله و فشرده درهم، به دنبالش روان شد.

***

مثل جنگ باد و شاخه‌های رقـصان بید در دلش آشوبی بر پا بود. نگاه مات و صامتش به کنج اتاق قفل شد و پر از ندانستن مغزش از تکاپو ایستاد.

با دستانی لرزان برای هزارمین بار شماره‌ی یوسف را گرفت و برای هزارمین بار بازهم تماسش رد شد.

مهرنوش از روی لبه‌ی تخت برخاست و چهارزانو روی زمین کنار او نشست و با لحنی پر از دلسوزی گفت:

– آبجی گلم، قربونت برم خودت رو خسته نکن. شماره‌ت رو بلاک کرده، اگه ده‌هزار بار دیگه هم زنگ بزنی بازهم تماست رد میشه. امروز دعواتون نشد؟ یا جروبحثی، چیزی؟

به‌سختی آب دهانش را فرو داد و شتاب‌زده به میان جمله‌های او آمد:

– نه به‌خدا، دعوا کدومه؟ صبح رفتم توی دفترش، می‌خواستم از بهزاد براش بگم که این روزا خودش رو مدام بهم می‌چسبونه که انیسه‌خانوم زنگ زد و گفت صبا مدرسه نرفته و اون هم هراسون اومد تهران. بعد هم هرچی زنگ زدم ریجکت شدم.

– خب زنگ بزن خونه‌شون، شاید خودش برداشت.

به‌تلخی خندید.

– زنگ زدم، کسی گوشی رو برنداشت و تا رفت روی پیغام‌گیر قطع کردم. احتمالاً خونه‌ی رفتن عمه‌ش. شماره‌ی متین رو هم ندارم.

مهرنوش موهای صاف و بی‌حالتش را پشت گوشش بند کرد و مانند کسی که به رازی بزرگ دست یافته باشد، پرهیجان گفت:

– مهربان، صبا رو ندیدم؛ ولی مهرسا دقیق برام توصیفش کرده و می‌تونم حدس بزنم چه مارمولکیه. من که میگم همه‌ش زیر سر همین صباست. صبح که خوش‌وخرم بودید؛ ولی یه‌دفعه بعد از گم‌شدن صبا همه‌چی به هم ریخت؛ پس نتیجه‌گیری منطقی اینه که همه‌چی زیر سر این مارمولک خونگیه. از من می‌شنوی فردا برو دفترش و رودررو باهاش حرف بزن ببین چی شده که تلفنات رو جواب نمیده. یوسف آدمی نیست که بیخود و بی‌دلیل کاری رو انجام بده.

سری کوتاه جنباند. امشب به‌غیراز صبر کاری از دستش برنمی‌آمد. بغض ته گلویش را قورت داد تا غم نشسته روی دلش پنهان بماند و مستأصل گفت:

– مهرنوش توروخدا یه کاری کن من امشب نیام. نه حوصله‌ی رستوران رو دارم، نه بهزاد رو. این دعوت شام دیگه از کجا دراومد؟ دیشب گفت فردا می‌بینمت، من حرفش رو جدی نگرفتم.

مهرنوش برای اینکه حواس مهربان را که جفت یوسف نشسته بود پرت کند، با پر دست آهسته به روی پایش ضربه زد.

– گفتی بهزاد، یاد تولد ستاره افتادم. هرچند از بهزاد خوشم نمیاد؛ ولی بی‌شـرف خیلی جذابه و مثل سوپرمدلاست. اون شب علاوه‌بر ستاره، دوستاش هم مدام دوروبرش می‌پلکیدن؛ اما بهزاد محل سگ بهشون نمی‌ذاشت.

قری به گردنش داد.

– از این کارش خوشم اومد. از من سراغ تو رو گرفت، من محلش ندادم؛ ولی مهرسای ورپریده انگار مریدشه، آمار تو رو بهش داد و بعد هم که گفتی برات شام آورده بود. اگه پای یوسف درمیون نبود، بهت پیشنهاد می‌دادم بهش فکر کنی؛ ولی از اونجایی که من مدافع سرسخت شوهرخواهر جنتلمنم هستم، بهزاد بره به درک!

برای یوسف دلش بی‌قرار بال‌بال می‌زد و توانایی آن را داشت تا صبح که هیچ، تا ابد بدون وقفه از او بگوید و بشنود.

سر خم کرد تا حلقه‌ی اشک‌آمده پشت پلک‌هایش از دید مهرنوش مخفی بماند؛ اما چندان موفق نبود. قطره‌ای از چشمش به زیر سر خورد و روی دامن گل‌دارش افتاد و میان گل‌های آن مخفی شد و با آمدن مامان‌حوری سربرداشت و سرش به‌سمت او چرخید.

– شما دوتا که هنوز آماده نشدید. پاشید دیگه. باباتون سراغتون رو می‌گیره. مهرسای ورپریده هم زودتر از همه حاضر شده.

مهربان سر از درماندگی گفت:

– مامان توروخدا! شما زبون آقاجون رو بلدید، یه کاری کنید من نیام.

حوریه‌خانوم در را پشت‌سرش بست، ابروهای نازک قهوه‌ای‌رنگش را در هم جفت کرد و صدایش را هم قدری آهسته‌تر:

– برم چی بگم؟ بابات رو که می‌شناسی. تازگیا حرفش یک‌کلام شده. فعلاً با بهزاد جیک‌توجیک شده و به من حرفی از قرارمراراشون نمی‌زنه. موندم انگشت به دهن که چه‌جوری قاپ دل بابات رو دزدیده؟!

انگشت اشاره را به‌سمت او نشانه رفت.

– روزی که بهت گفتم به مهندس بگو بیاد خواستگاری برای همین روزا بود. گفتم بهزاد زیاد دوروبر بابات می‌چرخه، با هم جیک‌وپوکشون یکی شده و انگارنه‌انگار این همون بهزاده که بابات سایه‌ش رو هم با تیر شکار می‌کرد. اصلاً امشب قرار نبود شام بریم بیرون. وقتی بابات بعدازظهر زنگ زد و گفت بهزاد برای شام دعوتمون کرده تا بریم یه گوشه‌ای شام بخوریم، از تعجب شاخ درآوردم. میگه بهزاد دفعه‌ی پیش به‌خاطر دل مادرش اومد جلو و حالا به‌خاطر خودش پیش‌قدم شده و باید بهش فرصت بدیدم.

دستش را در هوا رو به آن‌ها تکان داد.

– حالا هم به‌جای تماشای همدیگه، زود آماده بشید. افسر زنگ زد و گفت یه ربع دیگه دم خونه منتظرمون هستن.

زانوهایش را درون شکمش تا کرد و دست‌هایش را به دورش حلـقه. سرش را بر روی آن گذاشت و قطره اشکی کج‌ومعوج از گونه‌هایش پایین آمد و زیر لب با خود نالید:

– یوسف توروخدا زنگ بزن! بذار فقط صدات رو بشنوم.

***

آن شب نه‌تنها یوسف تماس‌های مهربان را ریجکت کرد؛ بلکه حتی تماس هم نگرفت و مهربان به‌جای صدای مرد محبوبش، صدای بهزاد را مدام زیر گوشش می‌شنید که نگاه مشکی‌اش را دمی از او جدا نمی‌کرد و خیلی برنامه‌ریزی‌شده، دقیقاً کنار او نشست.

رستوران در باغی دل‌باز قرار داشت که آلاچیق‌های مدورش از ترس سرما با مشمایی ضخیم محصور شده بود و یک شومینه با آتشی فروزان که از دل زمین بیرون آمده بود، آن را گرم می‌کرد.

مهربان در باغ بود و حس می‌کرد در جهنم به سر می‌برد که از درون می‌سوزد و تاب نشستن ندارد.

www.NegahDL.com

دلش می‌خواست تمام محتویات دلش را که مخلوطی از بغض، غم، درماندگی و بی‌تابی بود، عق بزند و بالا بیاورد. عاقبت بشقاب شامش را پس زد و بی‌توجه به بهزاد که ضمن صحبت‌هایش شیک و آرام شام می‌خورد، نگاهی به موبایلش انداخت. ناامید آن را خاموش کرد و با صدای ظریف و نرمش رو به افسرخانم گفت:

– دستتون درد نکنه افسرخانوم.

افسرخانم با لبخندی وسیع دیس جوجه کباب را به‌سمتش هل داد.

– نوش جونت عزیزم! تو که به ماهیت دست نزدی، لااقل چندتا جوجه بخور.

از بعدازظهر آن‌قدر غصه خورده بود که جا برای یک لقمه جوجه هم نداشت.

به اخم‌های بی‌دلیل و درهم پدرش خیره شد که از آن‌سوی میز به‌سمتش پرتاب می‌شد که به‌ظاهر حواسش پی پرحرفی‌های مهرسا بود؛ ولی شش دانگ حواسش جفت او می‌چرخید.

– مرسی، من شبا بیشتر از این شام نمی‌خورم.

بهزاد خم شد تکه‌ای جوجه برداشت و داخل بشقاب او گذاشت و از معرکه‌ای که مهرسا به پا کرده بود و از خاطرات مدرسه‌اش می‌گفت، استفاده کرد و قدری به‌سمت او خم شد و خیلی نرم کنار گوشش نجوا کرد:

– کجایی؟

بی‌حواس سرش به‌سمت او برگشت و با جرقه‌ی چشمان او گره خورد و به‌سرعت نگاهش را برداشت، آن را به زیر انداخت و چتری‌هایش بال زد و روی صورتش نشست.

– من مهربان رو از حفظم. خودت اینجایی و حواست جای دیگه!

سرش را عقب‌تر کشید تا گرمای نفس بهزاد و عطر تندوتیزش بر روی صورتش نشیند. این نفس‌ها برای او حرام بود. دلش می‌خواست شجاعت قرض‌گرفتنی بود! آن‌وقت شجاعت مهرنوش را قرض می‌گرفت و همانند او که شجاعانه برای نجیب جنگید، برای یوسفش می‌جنگید.

بهزاد کلافه از سکوت ممتد مهربان که بینشان دیواری به ضخامت دیوار چین کشیده بود، با یک تصمیم آنی دسرش را پس زد و رو به آقای دلشاد شد و گفت:

– آقای دلشاد اجازه میدید با مهربان همین دوروبرا قدم بزنیم؟

این جمله بمب سکوت را در فضا منجر کرد. مهرسا و افسرخانم گل از گلشان شکفت و شکوفه‌باران شد؛ اما مهرنوش و حوریه‌خانم سگرمه‌هایشان تاب برداشت و در میمیک صورت آقای دلشاد هیچ خطی خوانا نبود. درنهایت سری جنباند و رو به مهربان گفت:

– مهربان‌جان پاشو برو تا ما دسرمون رو می‌خوریم شما هم یه‌کم قدم بزنید.

در دل خدا را بی‌صدا فریاد زد:

«خدایا به بزرگیت قسمت میدم، این عذاب رو تمومش کن!»

حس می‌کرد به کره‌ی مریخ پرتاب شده که ریه‌هایش برای ذره‌ای اکسیژن پرپر می‌زند. با تمام بی‌میلی‌اش از روی صندلی برخاست و با فاصله همراه بهزاد به راه افتاد.

به‌محض اینکه به محوطه‌ی باغ رسیدند، طاقتش طاق شد و به طاق آسمان چسبید. ایستاد و رو به او بی‌مقدمه و حاشیه گفت:

– بهزاد خودخواهیات تمومی نداره. وقتی زنت بودم، بهم محل سگ نمی‌ذاشتی و اون‌همه تلاش و التماس خاموش من رو ندیدی و طلاقم دادی. حالا هم میگم نمی‌خوامت بازهم من رو و نخواستم رو نمی‌بینی و داری کاری رو که دلت می‌خواد انجام میدی.

بهزاد متعجب و قدری هم عصبی شد؛ اما هیچ‌کدام را بروز نداد.

– هر چقدر پسم بزنی، بیشتر می‌خوامت و برای به‌دست‌آوردنت تلاش می‌کنم.

قدمی بیشتر گذاشت و مهربان قدمی پس رفت.

– مهربان چرا لج می‌کنی؟ بابا من یه غلطی کردم و حالا پشیمونم. بگم شکر خوردم کوتاه میای؟ من و تو یه سال هم نیست که از هم جدا شدیم، چرا سختش می‌کنی؟ مشکل من کجاست؟ معتادم یا الـ*ـکلی؟ با وجود اینکه دخترا برام پرپر می‌زنن؛ اما پام رو از گلیمم درازتر نکردم و هرز نرفتم. تنها اشتباهم پول نزول‌کردن بود و یه دوستی ساده و بدون حاشیه با دختری که می‌گفت عاشقمه. تو بگو چرا کوتاه نمیای؟ مگه اینکه پای نفر سومی وسط باشه!

غرید؛ مثل موجی که درگیر طوفان باشد:

– تو فکر کن آره.

خشم فوران کرد و تا حلقش بالا آمد؛ اما آن را پشت نقاب صبوری پنهان کرد و با سرانگشت نوک بینی مهربان را نوازش‌وار فشرد.

– پس بهش بگو بهزاد گفت کفش آهنی به پات کن؛ چون خیال کوتاه‌اومدن ندارم.

مهربان حالا فقط یک آرزو داشت و آن این بود تا بال دربیاورد و از این باغ سرمازده‌ی زمستانی فرار کند و به‌سوی یوسف پر بزند.

نگاهش را از چشمان خیره‌ی او برداشت و روی پاشنه‌ی پا چرخید و تند و شتاب‌زده به‌سمت آلاچیق به راه افتاد.

***

شجاعی کاغذهای درهم‌وبرهم پیش‌رویش را دسته کرد و به گوشه‌ی میز گذاشت و عینکش را هم بر فرق سرش و رو به مهربان آن سوی میز چشم دوخت.

www.NegahDL.com

– دلشاد دقیقاً مشکلت امروز چیه؟ بگو شاید من بتونم کمکت کنم. یه ساعت پیش هم اومدی و گفتی می‌خوای مهندس رو ببینی، دیدی که گفت کار داره و اجازه نداد تا داخل بری.

بغضش را قورت داد تا در تاریخ رکورد اولین‌ها، اولین خفگی در اثر بغض گیرکرده در گلو به ثبت نرسد!

باید یک بهانه پیدا می‌کرد و هیچ‌چیز جز تقاضای وام به ذهنش نرسیده بود.

– میشه یه بار دیگه بهشون زنگ بزنی؟ می‌خوام تقاضای وام بدم. آقای عباسی گفت باید حتماً موافقت ایشون باشه تا وام بهم تعلق بگیره.

خانم شجاعی عینکش را برداشت و روی تیغه‌ی بینی‌اش سوار کرد.

– از دست تو! باشه، یه بار دیگه زنگ می‌زنم و می‌ذارم روی اسپیکر تا خودت بشنوی. بالاغیرتاً اگه گفت نه، برو بذار من هم به کارام برسم. کلی نامه‌ی تایپی رو دستم مونده که تا بعدازظهر باید آماده کنم. دو–سه ساعت هم هست که از بچه‌م بی‌خبرم و باید به مادرم زنگ بزنم و حالش رو بپرسم.

شجاعی این را گفت و گوشی را برداشت و با صدای بله‌ی یوسف به‌سمت بلندگو سر خم کرد تا صدایش مفهوم باشد:

– آقای مهندس خسته نباشید! دلشاد بازهم اومده و می‌خواد شما رو ببینه. اجازه هست داخل بیاد؟

یوسف با شنیدن اسم مهربان دلش بی‌بال‌وپر پرواز کرد؛ اما اشتیاقش را به سلاخ‌خانه برد و در دم همه را سر برید.

– خانوم شجاعی بهشون بگید تشریف ببرن سر کارشون. امروز فرصت ندارم.

مهربان پرنده‌ی دلش را دید که به دیوار بی‌کسی تکیه داده بود و آرزو می‌کرد تا بالی داشته باشد و بتواند روی پا بایستد.

شجاعی با دیدن رنگ پریده‌ی مهربان، دلسوزانه گفت:

– آقای مهندس خواهش می‌کنم! می‌دونم امروز سرتون شلوغه؛ ولی دلشاد دو–سه بار اومده و می‌خواد درباره‌ی وام باهاتون صحبت کنه. قول میدم پنج دقیقه بیشتر وقتتون رو نگیره.

یوسف کلافه به جنگ رفت و مغلوب مهربان شد.

– باشه، بهش بگید بیاد داخل؛ ولی بیشتر از پنج دقیقه طول نکشه.

مهربان بی‌نفس با اشاره‌ی شجاعی لخ‌لخ‌کنان به‌سمت اتاق یوسف به راه افتاد.

روبه‌رویش ایستاده بود؛ همانند غریبه‌ای که از سال‌های دور می‌آید.

در چشمان یوسف دلخوری عمیقی موج می‌زد؛ اما در چشمان مهربان هرچه بود بی‌تابی بود. یوسف بی‌قرار و بی‌تاب دمی دیدن او، خودکارش را میان انگشتانش چنان فشرد که خودکار بخت‌برگشته تا مرز شکستن رفت و برگشت و عامرانه و تلخ، قلب مهربان را بی‌رحمانه فشرد.

www.NegahDL.com

– وام کارخونه یه سقف محدودی داره. اگه از اون سقف رد نشی با درخواست وامت موافقت می‌کنم. اون برگه رو بده امضا کنم تا آقای عباسی کاراش رو انجام بده.

برودت صدای یوسف، خون گرم در رگ‌هایش را در دم منجمد کرد. کاغذ درخواست وام را در میان دستانش مچاله کرد و با صدایی که سعی داشت نلرزد اما می‌لرزید، گفت:

– ای کاش می‌دونستم به چه جرمی داری لهم می‌کنی! خودت خوب می‌دونی که برای گرفتن وام نیومدم.

دست روی سـینه‌اش گذاشت تا نفس‌های بریده‌بریده‌اش بدانند که صاحب این نفس‌ها به بودنشان احتیاج دارد.

– اومدم تا بپرسم به چه گناهی از دیروز تا حالا تلفنم رو بلاک کردی؟

صدایش نرم بود؛ مثل پری که از بال پرنده‌ای جدا شود. یوسف پر از خواستن صاحب این صدا شد؛ اما خشم جولان داد و جای تمام خواستن‌هایش را پر کرد.

امضایی پای قرارداد پیش رویش زد و بی‌آنکه سر بلند کند، گفت:

– نگو که پدرت حرفی بهت نزده! تلفنت رو بلاک کردم تا توی عصبانیت حرفی نزنم و تصمیمی نگیرم که بعد پشیمون بشم. هر وقت آروم بشم، صدات می‌کنم تا تکلیف این صیغه‌ی محرمیت رو روشن کنم. حالا هم بیرون برو.

سقوط کرد، از آسمان به تاریک‌ترین نقطه‌ی زمین.

گیج و گنگ پی حرف یوسف ذهنش درگیر بود که گفت «نگو که پدرت حرفی بهت نزده!» دهان باز کرد تا بگوید هیچ‌چیز نمی‌داند که تلفن روی میز یوسف قرقرکنان اظهار وجود کرد. یوسف پر از حس‌های بد دکمه‌ی تماس را زد تا صدای شجاعی از بلندگوی آن پخش شود.

– بله؟

– آقای مهندس از شرکت پرتو اومدن تا دوربین مداربسته رو چک کنن و ببینن قطعی بعضی از دوربینا از کجاست.

تمام توانش را جمع کرد تا نگاهش به‌سمت مهربان برنگردد.

– باشه، بهشون بگو بیان داخل. دلشاد کارش تموم شده و داره میره.

قلک چشمانش پر از اشک شد. صبا حق داشت از اخم‌های پدرش واهمه داشته باشد.

***

برای رهایی از یک روز مزخرف نیاز به چند لیتر قهوه داشت و خلوتی تا چشمان پراشک مهربان را که آتش به دلش سرازیر می‌کرد، پشت سنگر خواب از یاد ببرد.

برخاست و لپ‌تاپش را بست و عزم رفتن کرد. وقتی به حیاط کارخانه رسید، قاپوچی تابی به شکم فربهش داد و از اتاقک مخصوص نگهبانی بیرون آمد و دوان‌دوان به‌سمت یوسف دوید.

– شبتون به‌خیر آقای مهندس. خسته نباشید. تشریف می‌برید؟
سری تکان داد و در تاریک و روشن غروب زمستان، به ساعتش نگاهی انداخت که عقربه‌هایش پنج و پنج دقیقه را نشان می‌دادند.
– قاپوچی دوربین سالن غذاخوری قطع شده. فردا به خانوم شجاعی یادآوری کن تا بیان درستش کنن. این‌همه هزینه کردم یه کار خوب تحویل نمیدن و هر دفعه یه جاش می‌لنگه.
سپس به‌سمت ماشینش به راه افتاد و گفت:
– قاپوچی در رو باز کن می‌خوام برم.
قاپوچی به دنبالش دوید و خود را به او رساند.
– آقای مهندس، تو رو جان بچه‌تون اخراجش نکنید.
به‌یک‌باره ایستاد و رو به او شد.
– منظورت چیه؟ درست حرف بزن ببینم کی رو اخراج نکنم؟
قاپوچی دست‌هایش را از سرما داخل کاپشن فرمش فرو برد و جواب داد:
– دلشاد رو میگم آقا. بعد از تعطیلی کارخونه با سرویس نرفت و گفت می‌مونه با شما حرف بزنه. مثال ابر بهار چشماش پرِ اشک می‌شد و هی قورتش می‌داد. ازش پرسیدم «چرا انقدر چشمات پروخالی میشه بابا؟» گفت شما اخراجش کردید. هر چی بهش گفتم «بیا داخل اتاقک نگهبانی، یه لنگه پا توی هوای سرد بیرون نمون.» قبول نکرد و عاقبت بهش گفتم بره توی سالن غذاخوری بشینه، هر وقت شما اومدید خبرش می‌کنم.
دلش در سینه مچاله شد و پلک‌هایش را هم بر هم فشرد.
سوئیچ ماشینش را به همراه دوتا تروال پنجاه‌هزار تومانی به‌سمت او گرفت.
– این سوئیچ رو بگیر، برو بنزین بزن تا من برم با دلشاد حرف بزنم ببینم چی میگه.
برای اینکه حساسیت آقای قاپوچی را قلقک ندهد، اضافه کرد:
– اما قبل از رفتن زنگ بزن یه آژانس بیاد، دلشاد برگرده تهران.
قاپوچی رفت و یوسف بعد از تأملی کوتاه با گام‌های بلند به‌سمت سالن غذاخوری به راه افتاد.
آتش گرفت، سوخت و خاکستر شد. قلب یوسف را می‌گویم، همان که برای مهربان چنان می‌تپید که قلب مجنون برای لیلی‌اش.
وقتی داخل سالن غذاخوری شد، مردمک‌های مشتاقش زیاد سرگردان نماند و او را نشسته به روی نزدیک‌ترین میز به درب ورودی سالن پیدا کرد. مچاله و درهم که با دستمال کاغذی ریش‌ریش‌شده‌ای مدام اشک‌های صورتش را

www.NegahDL.com

پاک می‌کرد و گاهی هم با همان دستمال فلک‌زده آب بینی‌اش را می‌گرفت و آن‌قدر درگیر اشک‌های روانش بود که متوجه حضور یوسف نشد که در آستانه‌ی در ایستاده بود تا یک دل سیر تماشایش کند.

یوسف با تمام عشقی که به مهربان داشت، به‌خاطر حرف‌های ناگفته‌اش عصبانی بود و حس می‌کرد مهربان غرور مردانه‌اش را هدف گرفته که چنین آزرده‌خاطرش شده بود.

با یک گام بلند داخل شد و در را پشت‌سرش بست. مهربان با دیدن او به‌یک‌باره از روی صندلی برخاست و پایه‌های آهنی ناله‌وار بر روی سرامیک قیچ‌قیچ صدا کردند.

یوسف با اخم‌هایی که به تیزی خنجر بود و در نگاه که هیچ، در قلب هم فرو می‌رفت، بی‌مقدمه فریادگونه گفت:

– خب می‌شنوم.

قلبش را دید تکه‌وپاره کنار پایش در حال جان‌دادن بود. اگر در جوخه‌ی اعدام تیرباران می‌شد، حسی به مراتب بهتر از حس اکنونش داشت.

از درد عشق بسیار شنیده و خوانده بود؛ ولی «شنیدن کی بود مانند دیدن؟!» دستش را بند میز کرد تا سقوط نکند و دو قطره اشک درشت هماهنگ با هم از بام چشمانش افتاد و تا امتداد چانه‌اش کش پیدا کرد.

یوسف که درد غیرت در حال خفه‌کردنش بود، فریاد زد:

– مگه از ساعت چهار تا حالا منتظر من نبودی که حرف بزنی؟ خب می‌شنوم.

نیمه‌جان با زبانی که دچار لکنت شده بود، گفت:

– چی بگم وقتی نمی‌دونم واسه چی داری اعدامم می‌کنی؟ بین تو و پدرم چی گذشته که من باید تاوانش رو پس بدم؟!

یوسف کیف لپ‌تاپش را روی میز گذاشت، فاصله‌اش را با او به دو قدم رساند و درست روبه‌رویش ایستاد و همچون طوفان غرید:

– حرفایی رو که باید از دهن تو بشنوم، از پدرت شنیدم. برای چی به‌خاطر آزادی شوهر سابقت که انقدر اذیتت کرد، صدوبیست میلیون دادی؟ چرا حرفات رو از من پنهون می‌کنی؟ چرا بهم نگفتی شوهرسابقت دوروبرت می‌پلکه و می‌خواد دوباره رجوع کنه و برای زن من نقشه می‌کشه؟

نفس‌هایش پر زدند. اشک‌هایش هم با یکدیگر مسابقه گذاشتند و دوان‌دوان بیرون آمدند و هر قطره در پی آن بود تا جایی برای خود بر روی گونه‌ها پیدا کند.

دلش یک فریاد می‌خواست تا بغض‌هایش را بالا بیاورد. با همان دستمال خیس که دیگر شباهتی به دستمال نداشت، سیل روان روی گونه‌اش را پاک کرد و عاقبت به میان چراهای او فریاد زد:

www.NegahDL.com

– بی‌انصاف بذار قبل از اعدامم از خودم دفاع کنم. چرا وقتی حرفام رو نشنیدی قضاوتم می‌کنی؟ من این پول رو به رسم انسانیت به یه مادر قرض دادم. به مادری که برای آزادی تنها پسرش به هر مرد و نامردی رو انداخت و هیچ‌کس دستش رو نگرفت. اگه بازهم نیاز داشته باشه کمکش می‌کنم. من نمی‌تونم از غم و غصه‌ی آدمای اطرافم بی‌خیال رد بشم، نمی‌تونم مثل خیلی از آدما بگم مشکل خودشه. من این پول رو به مادر بهزاد قرض دادم و قسمش دادم به هیچ‌کس حرفی نزنه؛ ولی اون گذاشت کف دست پسرش و بهزاد هم به پدرم گفت.

صدایش می‌لرزید و اشک‌هایش پای‌کوبان در رقـ*ـص بودند. نفسی گرفت تا ریه‌هایش از بی‌هوایی خفه نشود.

– دیروز اومدم دفترت تا بگم بهزاد دوروبرم می‌چرخه و قاپ بابام رو دزدیده، بگم من شجاعتش رو ندارم تا به بابام بگم من زن یوسف شدم و فقط باید قانونی ثبت بشه و تو این کار رو به‌جای من بکنی. بگم از این بلاتکلیفی، از دروغ‌گفتن خسته شدم و بیا خواستگاریم تا نیاز نباشه برای حرف‌زدن با شوهرم دنبال یه سوراخ بگردم.

با پر دست به سـینه‌اش تپ‌تپ ضربه زد.

– تنها اشتباه من این بود که به تو حرفی نزدم. تو بگو چرا می‌خوای مثل بهزاد دست من رو ول کنی؟ مگه قول ندادی دستم رو از توی دستت در نیاری؟ چرا قضاوتم می‌کنی؟ من عاشق بهزاد نبودم و بعد طلاق دوباره سر پا شدم؛ ولی عاشق تو هستم و اگه پسم بزنی می‌میرم!

فریاد زد:

– می‌فهمی؟ می‌میرم.

یوسف نفسش رفت و شرمندگی تمام حجم ریه‌هایش را پر کرد. از قضاوت عجولانه‌اش، از اینکه فرصت حرف‌زدن را به او نداده بود.

مهربان دست بر زانو خم شد؛ حالتی همچون رکوع در نماز تا از سقوطش جلوگیری کند و دقایقی به عمر چند نفس کوتاه، سر برداشت و یوسف را روبه‌رویش در یک قدمی‌اش دید.

بی‌خیال دستمال خیس دورن دستش شد، آن را به داخل جیب مانتویش چپاند و با مشت کوچکش اشک‌هایش را پاک کرد و یوسف قدمی پیش‌تر آمد.

شرمندگی مثل قیر بر روی آسفالت، زبانش را فرش کرده بود و نمی‌توانست کلامی بگوید یا حتی عذرخواهی کند.

دست‌هایش بر روی بازوی او گذاشت و مهربان که انباشته از ناعدالتی او بود، با مشت ضربه‌ای به سـ*ـینه‌اش زد و گفت:

– به من دست نزن!

یوسف حتی گامی هم پس نرفت. قدمی پیش آمد و مماس با او ایستاد و حلـ*ـقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد و مهربان مشت بعدی را محکم‌تر بر سـ*ـینه‌ی یوسف کوبید.

www.NegahDL.com

– بهت میگم به من دست نزن!

یوسف گام‌به‌گام حلـ*ـقه‌ی دستانش را تنگ‌تر می‌کرد و مهربان مانند کسی که به جنون آنی مبتلا شده باشد، مشت‌های بعدی‌اش را محکم‌تر بر سـ*ـینه و قلب بی‌قرار یوسف می‌کوبید و عاقبت حلـ*ـقه‌ی حصار دستانش آن‌قدر تنگ شد که مشت‌های مهربان میان سـ*ـینه‌ای او جای گرفت و کنار گوشش نجوا کرد:

– هیش عزیز دلم، آتیشم نزن. معذرت می‌خوام. کی از نفساش دست می‌کشه که من دومین نفر باشم؟! می‌دونم قضاوتم عجولانه بود؛ ولی از فکر اینکه اون مردک به زن من نظر داره منطقم از کار افتاد.

هق‌هق گریه‌ی مهربان تمامی نداشت و نفس‌های یوسف را به گروگان می‌گرفت.

او را نرم از خود جدا کرد. چشمانش به دو کاسه‌ی خون شباهت داشت و مژه‌های بلند خرمایی‌رنگش از اشک خیس و نم‌دار و طره‌ی نارنجی‌رنگ مویش پرپیچ‌وتاب کنج صورتش لم داده بود.

دلش پر زد و همراه گل‌بـ.وسـ.ـه بر روی نوک بینی و کنج لـ*ـب او نشست و پیشانی‌اش را به پیشانی مهربان تکیه داد.

داغان بود، خراب خراب. شانه‌هایش انباشته از مشکلات دیگر جا نداشت. بی‌خوابی شب گذشته و صبای سرکش که این روزها خودخواهی و لجبازی را به پیراهن اخلاقش دوخته بود و هر روز دردسر تازه‌ای برایش مهیا می‌کرد.

مهربانی که وصل نفس‌هایش بود و محرم دل و زندگی‌اش؛ اما مثل عکس مهتابی که توی برکه می‌افتد، او را نداشت.

غصه را پس زد و با سرانگشت گونه‌های خیسش را نـ*ـوازش داد.

– این‌همه بهانه، واسه چی به قاپوچی گفتی اخراجت کردم؟

مهربان برایش پشت چشمی از جنس طنازی باریک کرد.

– خب دروغ که نگفتم! داشتی از دلت اخراجم می‌کردی.

خندید و حلـ*ـقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد. بی‌تاب پیشانی‌اش را بـ*ـوسـ*ـید، عمیق و طولانی. سپس سر خم کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

– به مامانت‌اینا خبر دادی که دیر میری؟ یه وقت نگران نشن!

مهربان سرش را بر روی ریتم زندگی یوسف فشرد تا آرامش به قلبش برگردد.

– به لطف شما بازهم دروغ گفتم. بنده خداها فکر می‌کنن الان توی جشن و دورهمی بچه‌های دانشگاهم و بعد از شام میرم خونه.

یوسف او را نرم و مخملی از خود جدا کرد؛ اما حلـ*ـقه‌ی دستانش باز نشد و یک تای ابرویش بالا رفت و گفت:

– صبا خونه‌ی مادربزرگشه. نظرت چیه حالا که فرصت داریم، بریم خونه‌مون و دو–سه ساعت زندگی مشترک رو تجربه کنیم؟

از اینکه کلمه خانه را جمع بسته بود، دلش توی سرازیری خوشی قل خورد و پایین افتاد و لبخند نرمش جواب یوسف شد.

آن دو می‌توانستند تا صبح همان‌گونه سر پا بایستند تا نفس‌هایشان از عطر یکدیگر پر شود؛ اما صدای ماشین یوسف، اهرمی شد تا از یکدیگر جدا شوند.

یوسف شانه‌وار دستی به موهایش کشید تا التهابش را نظم دهد و گفت:

– قاپوچی اومد. به بهانه‌ی بنزین‌زدن فرستادمش بیرون تا راحت با هم حرف بزنیم. کیفت رو بردار بریم. درست نیست ما رو توی سالن غذاخوری ببینه.

مهربان هم دستی به شالش کشید و آن را روی سرش مرتب جابه‌جا کرد و به دنبال قدم‌های بلند یوسف به راه افتاد.

قاپوچی با دیدن یوسف که مهربان به دنبالش روان بود، به‌سرعت از ماشین پیاده شد و سوئیچ و باقی پول را به‌سمت او گرفت.

– آقا بنزین زدم، باکش پر پر شد. این هم باقی پول. آژانس هم زنگ زد و عذرخواهی کرد و گفت فعلاً ماشین نداره؛ ولی قول دادن تا بیست دقیقه‌ی دیگه ماشین بفرسته. می‌تونم به اسنپ هم زنگ بزنم.

یوسف از خوشحالی قند توی دلش آب شد و شیرینی آن طعم دهانش را هم شیرین کرد. فقط سوئیچ را از دست او که به‌سمتش دراز شده بود، گرفت و باقی پول را در دستش جا گذاشت.

– قاپوچی زنگ بزن آژانس کنسلش کن. من دارم میرم تهران، دلشاد رو هم با خودم می‌برم.

قاپوچی چشمی گفت و دم آخر قبل از اینکه مهربان سوار ماشین شود، خود را به او رساند و آهسته پرسید:

– چی شد بابا؟ دیگه اخراجت نمی‌کنه؟ من کلی سفارشت رو کردما.

خندید. این مرد آذری‌زبان قلبی از طلا داشت.

با لبخندی محو به نشانه پیروزی هر جفت ابروهایش را بالا انداخت و نچی زیر لب گفت.

***

این دومین باری بود که به این خانه می‌آمد. اولین دفعه به دسته‌گل صبا برمی‌گشت و آن ساک مشکی کوفتی که باعث شد یک حجم وسیعی دلهره و دل‌شوره و هیجان را با هم قورت دهد.

www.NegahDL.com

حالا هم آن‌قدر گریه کرده بود که پوستش از شوری اشک‌ها گزگز می‌کرد و چشم‌هایش هم می‌سوخت. انگار قرار نبود مثل آدمیزاد پا به این خانه بگذارد. خانه‌ای که قرار بود خانه‌اش شود و چیدمان هنرمندانه‌ی آن به دور از ریخت‌وپاش وسایل اضافی، آرامش به دل سرازیر می‌کرد.

یوسف موبایل و سوئیچش را به روی میز ناهارخوری که شیشه‌ای دودی داشت، انداخت و صدای جیرینگ کلیدها بر روی هم در فضا پیچید و گفت:

– به خونه‌مون خوش اومدی!

مهربان از جمع‌بستن کلمه‌ی خانه چنان هول و دستپاچه شد که بی‌حواس گفت:

– خب حالا چی‌کار کنیم؟

یوسف خندید، چنان که قهقهه‌اش به پرواز در آمد و سرش به عقب پرتاب شد. چند قدم فاصله‌اش را پر کرد و مماس با او ایستاد، سر خم کرد و کنار گوشش زمزمه‌کنان گفت:

– مگه قراره کاری بکنیم؟!

سپس نفس عمیقی کشید و سرش را نزدیک‌تر برد، آن‌چنان که نفس‌های گرمش پوست مهربان را نـوازش می‌داد.

– البته اگه تو بخوای من استقبال می‌کنم.

مهربان خجالت‌زده در پی ماست‌مالی‌کردن جمله‌اش برآمد. با مشت به بازوی او ضربه زد و پشت چشمی دلبرانه نازک کرد.

– بی‌حیا! منظورم شام بود.

سپس شال را از روی سرش برداشت و دستی به تک موی بافته‌شده‌اش کشید که پشت‌سرش آویزان بود. روی پاشنه‌ی پا چرخید، پشت به او به‌سمت تابلوی نقاشی رنگ روغن پیش‌رویش رفت که رقـ*ـص چند بالـ*ـرین را به تصویر کشیده بود. یوسف جای مشت مهربان را که چندان هم درد نگرفته بود، ماساژ داد و گفت:

– حواست هست؟ امشب کلی مشت بارم کردیا!

به‌سمت او برگشت و با طنازی که یوسف را کلافه می‌کرد، جواب داد:

– حقت بود. تا تو باشی که دیگه من رو دق ندی.

یوسف بی‌تاب با چند گام بلند خود را به مهربان رساند، او را به دیوار چسباند و جایی میان بازوانش زندانی کرد. هر دو چون گردباد در هم پیچیدند و مهربان در تمام مدتی که غرق یوسف بود، حواسش هم بود تا زندگی مشترک نوپایشان حداقل امشب خیلی هم مشترک نشود!

***

کارنامه یک روز پرتنش با حرکت عقربه‌های ساعت و رسیدن به عدد دوازده به پایان رسید.

روزی که با ناامیدی شروع شد؛ اما شب برایش سخاوتمندانه آرامش به ارمغان آورد. یوسف ریلکس بود و در خلسه‌ای شناور؛ همچون موجی نرم که زیر مهتاب لم داده باشد. ذهنش خوش‌وخرم خصوصی‌های عاشقانه‌اش را با مهربان دوره می‌کرد و وقتی به انتها می‌رسید، دکمه‌ی برگشت را می‌زد و دوباره آن را از سر می‌گرفت. آن‌چنان که برعکس هر شب صدای چیپس و ماست خوردن متین و خرت‌خرت وحشتناکش را نمی‌شنید.

متین او را از همان ابتدا که به خانه برگشته بود، زیر نظر داشت که برخلاف هر شب به طرز عجیبی آرام بود.

چیپس آغشته به ماست را در دهانش گذاشت و درحالی‌که آن را می‌جوید، گفت:

– اخوی امشب یه جورایی سرحالی، خبریه؟ برای شام هم که نیومدی!

به یاد املت دستپخت مهربان افتاد که قدری هم شور شده بود و به‌ناچار با چند لیوان آب آن را خوردند. لبخندی محو کنج لبش نشست. مهربان را گوشه‌ی امن دلش جای داد. خم شد و نارنگی برداشت و به جان پوست نازکش افتاد.

– اون‌وقت از کجا این موضوع رو کشف کردی؟

متین چیپس و ماست دیگری به دهانش گذاشت.

– از اونجایی که به چیپس و ماست خوردن آخر شب من گیر نمیدی.

یوسف خندید و پر نارنگی دیگری به دهانش برد.

– آفرین داری پیشرفت می‌کنی! همین‌طور ادامه بده تا به کشفای بیشتری نائل بشی.

متین کاسه‌ی چیپس و ماستش را پس زد و یک تای ابرویش را بالا داد.

– این اولین کشفم نیست. یه راه حل هم برای نجات تو و مهربان از این وضعیت بلاتکلیفی کشف کردم.

موضوع برای یوسف جالب شد و پر بعدی نارنگی را با اشتیاق بیشتری به دهانش فرو برد.

– خب می‌شنوم.

متین حالت متفکری به خود گرفت و یک پایش را روی پای دیگرش سوار کرد.

– ببین، درحالی‌که من و مامان‌پوری داریم نرم‌نرمک صبا رو می‌پزیم و توی مغزش فرو می‌کنیم که پدرت حق انتخاب داره، تو هم دست به کار شو و دست زنت رو بگیر و ببر خونه خالی و با هم عروسی کنید و بعد هم مثل آدم برو پیش پدر مهربان و سینه سپر کن و مثل اون دیالوگ معروف خسرو شکیبایی بگو بابا این زن سهم منه، عشق منه، حق منه، تازه دیشب عروسی کردیم. البته اینایی رو که گفتم مشروط به اینه که توی شلوارت به‌جای حال و اوضاع مردونه از بلبل آوازه‌خوان و گل و بته نگهداری نکنی؛ چون اون‌وقت برنامه عوض میشه و باید دنبال به راه‌حل دیگه باشم.

یوسف با صدای بلند خندید و کوسن کنار دستش را به‌سمت او پرتاب کرد.

– واقعاً بی‌شعوری! من رو بگو که تو رو جدی گرفتم.
متین خنده‌هایش را جمع کرد؛ اما رد آن بر لبش به جا ماند.
– از شوخی گذشته، اگه مهربان رو می‌خوای دست بجنبون. آدمیزاد از فرداش خبر نداره. بعد از دسته‌گلی که امروز صبا به آب داد و این‌جور که از پدر مهربان و شاخه‌وشونه‌کشیدناش برام گفتی، فکر نمی‌کنم به این راحتی آقای دلشاد کوتاه بیاد و به تو دختر بده یا حتی اجازه بده که بری خواستگاری مهربان. بهزاد رو ندیدم؛ ولی حریف رو هر چقدر هم که ضعیف باشه، بازهم دست‌کم نگیر تا ازش ضربه نخوری. مهربان هم هر چقدر عاشقت باشه، وقتی ببینه برای به‌دست‌آوردنش تلاش نمی‌کنی، دلسرد میشه و حتی اگه با هم زیر یه سقف برید هم برای همیشه گوشه‌ی دلش می‌مونه. فکر صبا رو هم نکن. اون نمی‌تونه برای زندگی خصوصی تو تصمیم بگیره. بالاخره مجبوره دیر یا زود با این موضوع کنار بیاد و مهربان رو به‌عنوان زنت بپذیره.
این اولین باری بود که از حرف‌های متین آرامش به رگ‌هایش تزریق می‌شد. نرم خندید و پر دیگری از نارنگی به دهانش برد و قاطع و محکم، آن‌چنان که تردیدی در آن نداشت، گفت:
– بهزاد رقمی نیست که بخوام باهاش در بیفتم.
متین با دو انگشت لاله‌ی گوشش را نرم به بازی گرفت.
– البته یه راه دیگه هم هست. می‌تونی بهزاد رو به دوئل جوانمردانه دعوت کنی. من هم قول میدم با نازنین برای تشویقت بیام. تو رو جان صبا، زودتر دست مهربان رو بگیر بیار خونه‌ت. چیه با بچه‌ت مدام اینجا پلاسی؟ مگه خودت خونه زندگی نداری؟!
لودگی‌های متین تمامی نداشت. باقی‌مانده‌ی نارنگی را به‌سمتش پرتاب کرد و او ماهرانه جستی زد و آن را در هوا قاپ زد و تمامش را یک‌جا در دهانش جای داد و درحالی‌که آن را می‌جوید، با خنده گفت:
– دستت درد نکنه! خیلی شیرین بود.
***
حق با متین بود. آقای دلشاد موافقت نکرد تا یوسف برای خواستگاری پا پیش بگذارد.
پوران‌خانم وقتی این موضوع را تلفنی به یوسف اطلاع داد، یک سطل آب نه، بلکه دریاچه‌ای آب بر سرش ریختند. برای به‌دست‌آوردن مهربان حاضر بود دنیایی را بر هم بریزد، طوفان به پا کند و گردباد بسازد؛ به شرط اینکه بر دل و جان مهربانش خطوخشی نیفتد.
این تنها مشکلش نبود و صبایش بر روی چهارپای درازگوش لجبازی سوار بود و خیال پیاده‌شدن هم نداشت و تصور می‌کرد می‌تواند برایش جای مهربان را پر کند. گاهی هم ناشیانه بحث ازدواج را پیش می‌کشید و عاقبت بعد از کلی حاشیه‌چینی می‌گفت «بابا ما که با هم خوشبختیم، چرا می‌خوای زن بگیری؟!»

گویی مشکلاتش ستاره‌ی دنباله‌داری بود که امتداد آن تمام آسمان زندگی‌اش را در بر گرفته بود.
صندلی گردانش را به‌سمت پنجره چرخاند و به تماشای دانه‌های برف نشست که سبک و نرم دست در دست یکدیگر، رقـصان و پرپیچ‌وتاب، تصویر یک روز زمستانی را از قاب پنجره به نمایش گذاشته بود.
کف دستش را روی صورتش گذاشت و آن را تا چانه‌اش سر داد. حالا چگونه زیبای خفته‌اش را به دست بیاورد؟!
تک‌خنده‌ای به افکار کودکانه‌اش زد و صدای چند تقه‌ی کوتاه به در و پشت بندش حضور خانم شجاعی باعث شد نگاهش را در دم از قاب پنجره‌ی برفی بردارد و صندلی‌اش رو به میز بازگردد.
خانم شجاعی در را پشت‌سرش بست و چند گام فاصله‌اش را با میز یوسف پر کرد و درست روبه‌رویش ایستاد.
– آقای مهندس ببخشید مزاحمتون شدم! می‌دونم خوشتون نمیاد برای هر کاری توی اتاقتون بیام؛ ولی این مورد رو نمی‌شد از طریق تلفن سانترال خبر بدم.
آهی سرد از ته دلش برخاست. میان این بلبشوی ذهنش که هر کدام ساز خود را می‌زدند، حوصله‌ی گرفتاری تازه‌تری را نداشت. سگرمه‌هایش در هم جفت و لحنش قاطع‌تر شد:
– خب می‌شنوم.
– آقای مهندس، نیم ساعت پیش یه آقایی به اسم کشمیری اومدن و گفتن با شما کار دارن.
هر چه در دایره‌ی اسامی ذهنش کندوکاو کرد، مردی با این نام خانوادگی نیافت؛ ولی کنجکاوتر چشمانش را باریک کرد، حالتی که نشان از توجهش داشت.
– نمی‌شناسمش. چی‌کار داره؟
شجاعی مانند کسی که راز بزرگی را کشف کرده باشد، با گردنی افراشته جواب داد:
– آقای مهندس، اسمش بهزاده کشمیریه. می‌گفت همسر خانوم دلشاده و با شما کار داره.
شجاعی دستانش را در هوا تاب داد تا نگرانی‌هایش را از طریق آن نشان دهد و صدایش را آرام‌تر کرد:
– آقای مهندس، من خیلی تعجب کردم؛ چون چند روز پیش که توی ناهارخوری با دلشاد صحبت می‌کردم، گفت هنوز شوهر نکرده و این آقا چیز دیگه‌ای می‌گفت و حرکات عصبیش باعث شد کمی محتاط‌تر باشم و حضوری خدمت برسم. حالا چی دستور می‌فرمایید؟
برقی با ولتاژی بالا از میان رگ‌هایش گذشت. شوک‌زده لحظه‌ای مات شد. او را به خاطر آورد. این مردک کابوسی بود میان عالم واقعیت که دنیای آرامش را بر هم زده و غیرتش را به جنگ می‌طلبید. حالا گستاخانه به محل کارش آمده بود تا خودش را ثابت کند. نفس عمیقی کشید تا خشمش را در نطفه خفه کند. می‌بایست در آرامش حق این مردک را کف دستش می‌گذاشت.

www.NegahDL.com

خسته از کشمش‌های زندگی‌اش که تمامی نداشت و هر بار به شکلی او را در پیچ‌وخم‌هایش اسیر می‌کرد، با دو انگشت شست و اشاره، گوشه‌ی چشمانش را فشار داد.

به دور از هیاهوی جاری زندگی، دلش یک جرعه آرامش می‌خواست و در ذهنش ده‌ها سؤال بی‌جواب چون چرخ‌وفلک می‌چرخید و تاب می‌خورد و یقین داشت حضور بهزاد با صحبت تلفنی که با آقای دلشاد داشت و بحث خواستگاری‌اش از مهربان بی‌ارتباط نیست.

درنگی کوتاه کرد تا جایی که خشم بیدارشده‌ی ذهنش را با لالایی آرامش خواب کند، سپس گفت:

– صداشون کنید بیان داخل.

خانم شجاعی زیرکانه گردباد خشم یوسف را که سعی داشت آن را زیر ابر آرامش مخفی کند، دریافت و بعد از تأملی کوتاه، به قدر این‌پا و آن‌پا کردن، پرسید:

– آقای مهندس، به آبدارخونه زنگ بزنم چای یا قهوه بیارن خدمتتون؟

اخم‌هایش در هم پیچ خورد و خط عمیقی بین دو ابرویش ایجاد کرد. سری بالا انداخت.

– نیازی نیست. می‌تونید تشریف ببرید.

خانم شجاعی کنجکاوی‌هایش را برداشت و رفت و یوسف لباس رزم به تن کرد.

***

مرد پیش‌رویش قدبلند بود و جذاب، با پوستی برنزه و موهای مشکی براق و خوش‌حالت که هنرمندانه شانه زده بود و چانه‌ی رو به بالایش حریف می‌طلبید. اگر انصاف را ما بین خودش و او قاضی می‌کرد، مرد پیش‌رویش یک پله که نه، بلکه چندین پله از او جلوتر بود.

برای لحظه‌ای کوتاه به اندازه‌ی عمر یک یا دو نفس، اعتمادبه‌نفسش پر زد و رفت؛ اما دمی بعد بر خود مسلط شد و به احترام مهمانش از روی صندلی برخاست.

بهزاد با گردنی افراشته همانند یک سردار فاتح روبه‌رویش ایستاد و بسیار مؤدبانه گفت:

– آقای مهندس روشن ممنونم که وقتتون رو به من دادید.

یک تای ابرویش بالا رفت؛ حالتی مانند تعجب! باید به چهره‌ی مردانه و جذابش که با غروری خاص نگاهش می‌کرد، ادب را هم اضافه می‌کرد. با دست به مبل روبه‌روی میزش اشاره کرد تا بنشیند.

– خوش اومدید! خواهش می‌کنم در خدمتم. امرتون؟

بهزاد با غروری خاص که از رفتارش شره می‌کرد، به تعارف او جواب داد و با تشکری زیر لب روی مبل نشست و لبه‌ی کت خوش‌دوخت طوسی‌رنگش را بالا داد و قدری هم جابه‌جا شد و بعد از مزه‌مزه‌کردن جمله‌هایش گفت:

– فکر نمی‌کنم نیازی باشه خودم رو معرفی کنم. حتماً اسم من رو از زبون مهربان زیاد شنیدید.

یک کروشه در ذهنش باز کرد و اعتمادبه‌نفس را هم در گنجاند.
بهزاد با پوزخندی کج که نشانه‌ی تمسخرش بود، با ژستی خیلی خاص که تأملی عمدی بین آن موج می‌زد، یک پایش را روی پای دیگرش سوار کرد.
– با اجازه‌تون مستقیم میرم سر مطلبی که به‌خاطر اون مزاحمتون شدم.
این جوجه‌ی خوشگل جذاب، اعتمادبه‌نفس را یک‌جا قورت داده بود.
– من همسر مهربان هستم.
وقفه‌ای کوتاه بین جمله‌هایش جای داد.
– تصحیح می‌کنم، به دلایل شخصی که بین هر زوجی پیش میاد، چند ماه از هم جدا شدیم و حالا پشیمونم و می‌خوام دوباره رجوع کنم. سؤال کردم، کاملاً شرعی و قانونیه و مشکل خاصی نداره؛ به‌غیراز دل مهربان که یه‌کم آزرده شده و از پدرش فرصت خواستم تا دلش رو به دست بیارم.
خشم مثل کرکسی که در کمین باشد، در دم روی بام دلش نشست و صبوری‌اش را یک‌جا بلعید.
این بچه خوشگل آمده بود و برای او شاخه‌وشانه می‌کشید و با وقاحت از مهربانی می‌گفت که حالا شرعی محرم دل و جانش بود.
آرامشش را دوستی چسبید تا از میان چنگالش فرار نکند و مرد پیش‌رویش برگ‌های برنده‌اش را رو کند.
– وقتی مهربان گفت یه مرد دیگه توی زندگیش اومده، ته دلم خالی شد و به تکاپو افتادم تا این مرد رو پیدا کنم. نمی‌خواستم آقای دلشاد رو حساس کنم؛ برای همین از ایشون سؤال نکردم؛ ولی به لطف مهرسا، طرفدار سرسختم، امروز فهمیدم که شما تلفنی اجازه‌ی خواستگاری خواستید که آقای دلشاد هم نپذیرفتن. واکنشی که دقیقاً برای من قابل پیش‌بینی بود. البته حدس اینکه اون مردی که مهربان رو یه‌کم مردد کرده، شما باشید هوش خیلی سرشاری لازم نداشت.
خب معما برایش حل شد؛ مهرسا دهان‌لقی کرده بود و بچه خوشگل پیش‌رویش ماهرانه می‌خواست او را از کوره به در کند؛ اما او وارد بازی بهزاد نشد و زیرکانه خشمش را پنهان کرد. با لبخندی کج خودکار را از روی میز برداشت و به روی کاغذ تپ‌تپ ضربه زد. حالا نوبت او بود تا مهره‌ای از بازی شطرنج نفس‌گیر پیش‌رویش تکان دهد.
– آقای کشمیری به‌خاطر گفتن این موضوع به خودتون زحمت دادید و تا اینجا اومدید.
بهزاد یک پله از پلکان صبوری پایین آمد و تمسخر صدای یوسف تلنگر سختی به غرورش بود. مهره‌ی بعدی را می‌بایست او تکان می‌داد و با اعتمادبه‌نفسی فوق‌العاده، بادی پرغرور به حنجره‌اش انداخت.
– آقای مهندس دروغ چرا؟ وقتی این دم‌ودستگاه و کارخونه و خدم‌وحشم دیدم، با خودم گفتم ای دل غافل! بهزاد باختی، مهربان رو از دست دادی؛ ولی حالا که شما رو از نزدیک می‌بینم به‌شدت نظرم عوض شد. یه مرد

سی‌وشیش–هفت ساله با چهره‌ی معمولی که همسرش رو از دست داده و یه دختر به سن مهرسا داره، برای منِ بهزاد که همسر سابق مهربان بودم و بازهم این فرصت رو دارم، نمی‌تونه خطری باشه. حالا اگه به فاکتورایی که خدمتتون عرض کردم، حمایت پدر مهربان رو هم اضافه کنید، می‌بینید کفه‌ی ترازوی من سنگین‌تره.

مهره‌ی وزیر نازنینش در تله افتاده بوده و برای شاه بینوایش که تا کیش‌ومات شدن فقط یک گام فاصله داشت، نمی‌توانست کاری بکند.

نفس عمیقی از ته جان کشید تا آرامش ازدست‌رفته‌اش حتی اگر جزئی، بازگردد. یوسف نبود اگر این مردک مغرور و ازخودراضی را سر جایش نمی‌نشاند و جواب توهین آشکار او را نمی‌داد. چهره‌اش را روی موج خونسردی تنظیم کرد.

– که این‌طور!

بعد با همان آرامش به روی کاغذ سفید پیش رویش نوشت بهزاد و با نوک خودکار تپ‌تپ به آن ضربه زد. آهنگ ممتدی که اعصاب بهزاد را مستقیماً هدف گرفته و بر روی آن خط می‌انداخت و تاب و تحملش را به گروگان می‌گرفت.

– آقای کشمیری، نیازی نیست خودم رو برای شما ثابت کنم؛ وگرنه قبل از اینکه شما بیاید سراغ من، من به سراغ شما میومدم.

بهزاد به‌یک‌باره برخاست و نقاب صبوری و ادبش را هم روی صندلی جای گذاشت. به‌سمت میز هجوم برد و با مشت به روی میز کوبید و مانند خروسی لاری که حریف می‌طلبد، به چشمان او خیره شد.

– آقای مهندس، اعتمادبه‌نفس حال‌به‌هم‌زنی داری! یه نگاه به خودت بنداز، یه نگاه به من. درسته که پول‌داری و دم‌ودستگاهت توی حلقمه؛ ولی مهربان رو من می‌شناسم. برای مال دنیا تره هم خرد نمی‌کنه؛ وگرنه صدوبیست میلیون تومن پس‌اندازش رو برای پاس‌کردن چکای من نمی‌داد. من یه بار خبط کردم و مهربان رو از دست دادم، دیگه نمی‌ذارم تکرار بشه.

یوسف با آرامشی بی‌نظیر به دور اسم بهزاد یک دایره کشید. برای ادب‌کردن این بچه خوشگل باید متوسل به دروغ می‌شد.

– این موضوع رو می‌دونستم. مهربان قبل از اینکه این کار رو بکنه با من مشورت کرده بود. به‌هرحال انسانیت واژه‌ایه که دایره‌ی وسیعی داره و شامل آدمای چرت و مزخرف زندگی آدم هم میشه.

تأمل کوتاهش عمدی بود تا بهزاد را به نقطه‌ی جوش برساند.

– آقای کشمیری اون یه قرض محسوب میشه، دینی که باید به فکر پرداختش باشید.

بهزاد آتش گرفت و شعله‌های آن از جگرش شروع شد. حالا او بود که بدون سرباز و یال و کوپال در موقعیت کیش‌ومات قرار گرفته بود و از صدا و نگاهش خشم شره می‌کرد.

– آقای مهندس، وقتی مهرسا به من زنگ زد و گفت آقای دلشاد حتی اجازه‌ی خواستگاری رو بهت نداده، ته دلم بدجوری قرص شد. نگران مهربان هم نیستم. بالاخره چند ماه زنم بوده و چم‌وخم اخلاقش دستمه و بلدم چه‌جوری دلش رو به دست بیارم. مهربان شاید دفعه‌ی اول ناز کنه و دفعه‌ی دوم پسم بزنه؛ ولی وقتی ببینه پدرش با شما مخالفه، مجبوره کوتاه بیاد. من مهربان رو فوت آبم و می‌دونم چقدر به خانواده‌ش وابسته‌ست. بالاخره پنج–شیش ماه زنم بوده.

سپس چشمک معناداری زد تا قدرت خود را به رخ بکشد.

– منظورم رو که می‌فهمی آقای مهندس؟

غیرت جوشید و قل‌قل‌کنان تا حلقش بالا آمد؛ اما آن را قورت داد تا رسوایش نکند.

– آقای کشمیری من واقعاً نمی‌فهمم این‌همه جوش‌وخروش شما برای چیه؟ خودتون که گفتید همسر سابق؛ یعنی یه چیزی بوده، تموم شده و رفته. درثانی خدمتتون عرض کردم، من نیازی ندارم که خودم رو به شما ثابت کنم. می‌تونید تشریف ببرید؛ چون من مثل شما بیکار نیستم.

بهزاد چنان از این رفتار یوسف که در آرامش شناور بود و مطمئن حرف می‌زد و او را نادیده می‌گرفت، برآشفت که مشتش را بار دیگر محکم‌تر بر روی میز کوبید.

– پس آقای مهندس بچرخ تا بچرخیم. ببین کی کیش‌ومات میشه. اما این رو یادت نره، من به باخت عادت ندارم.

بدش نمی‌آمد جنتلمن‌بودن را بی‌خیال می‌شد، آستین‌هایش را بالا می‌زد و یک مشت جانانه خرج چانه این بچه خوشگل ازخودراضی می‌کرد؛ اما فقط به پوزخندی کج اکتفا کرد.

بهزاد این را گفت، خشمش را برداشت و با گام‌هایی بلند بی‌آنکه خداحافظی کند از اتاق خارج شد.

یوسف تمام حرصش را به روی اسم بهزاد که در دایره‌ای آن را جا داده بود، خالی کرد و یک ضربدر بزرگ و پررنگ روی آن کشید.

***

امروز یک کشف بزرگ کرد و آن این بود، زمانی که شجاعت را در کائنات تقسیم می‌کردند، کمترین سهم را به او داده و به‌جای آن تا می‌توانستند مطیع‌بودن را در سبدش ریخته بودند.

تمام شجاعت و دلاوری‌اش این بود که مثل بچه دبستانی‌ها به بهانه‌ی سرویس بهداشتی از آقای عباسی اجازه بگیرد، به حیاط کارخانه پناه ببرد و کنج دیوار بایستد و به مامان‌حوری زنگ بزند و التماس‌کنان بگوید:

www.NegahDL.com

– مامان توروخدا شما یه کاری بکن من از مخمصه نجات پیدا کنم! یه‌جوری آقاجون رو راضی کن تا اجازه بده یوسف خواستگاری بیاد.

و صدای فریادگونه‌ی مامان‌حوری باعث شد تا موبایلش را از گوشش فاصله دهد.

– شما دوتا بچه دارید دقم میدید. اون از مهرنوش که وقتی می‌خواست زن نجیب بشه، خون به جیگرم کرد، این هم از تو. انگار قرار نیست من مثل آدم دختر شوهر بدم و مدام باید گوشت تنم بلرزه. میگی چی‌کار کنم؟ نیم ساعت پیش بابات زنگ زد و گفت به خواستگاری مهندس جواب منفی داده. میگه من دختر دست یه مرد که دختری به سن مهرسا داره نمیدم، دختری که حتی راضی نیست مهربان زن پدرش بشه. میگه سر مهرنوش کوتاه اومدم و پشیمونم، سر مهربان کوتاه نمیام. بیشتر این هم نمی‌تونم با پدرت کلنجار برم که بعد عمری رومون به هم باز بشه. یادت که نرفته بابات بعد ماجرای مهرنوش و نجیب دیگه سر پا نشد و شد کلکسیون امراض؟! می‌ترسم بهش فشار بیارم، یه عمر پشیمونی واسه‌ی خودم بخرم. قربونت برم، تو که دختر عاقلی هستی و من و بابات برای عروسی تو نقشه‌ها کشیدیم. جان بابات قسم، نقشه‌هامون رو نقش بر آب نکن. به مهندس هم بگو فعلاً صبر کنه تا ببینم چی میشه.

پلک‌هایش را چنان بر هم فشرد، گویی بخواهد افکار منفی ذهنش را مچاله کند.

خب انگاری مامان‌حوری هم همراه او در اول صف مطیع‌بودن ایستاده و شجاعتش همانند او نم کشیده بود.

صدای فریادگونه‌ی گزارشگر فوتبال که بر روی یک خط ممتد یک نواخت و مدام جیغ می‌کشید گل، گل، گل اعصابش را بر هم ریخت. گزارشگر چنان از ته حنجره فریاد می‌زد که گویی گنج پیدا کرده است.

کلافه نچی زیر لب گفت و بازهم ذهنش پر زد و به سراغ مکالمه‌اش با مامان‌حوری رفت. مکالمه‌ای که بی‌نتیجه به اتمام رسید و نتوانست به او بگوید مادر من که کجای کارید! دختر عاقلتان پی دلش رفته، تازه گل هم کاشته و خوب هم گل می‌زند و بی‌خبر از شما، خاله شاه صنم آن‌ها را محرم یکدیگر کرده است.

پر از افکار درهم‌وبرهم با چاقو به جان گوجه‌فرنگی‌های بی‌زبان افتاد و آن‌ها را به ده‌ها قطعه‌ی نامساوی خرد کرد. دل خودش هم دست کمی از گوجه‌فرنگی‌های بخت‌برگشته نداشت. دلش می‌خواست با چاقو به جان بغضش بیفتد و آن‌ها را هم همانند گوجه‌فرنگی‌ها ریزریز می‌کرد.

با پشت دست، چتری‌های مزاحمش را پس زد. گوجه‌فرنگی‌ها را به داخل ماهیتابه ریخت و صدای جلزولزشان به هوا رفت.

احساس می‌کرد بین عقل و دلش یک طناب نازک کشیدند که قادر به ایجاد تعادل بین آن‌ها نیست و میان چه کنم‌هایش تلوتلوخوران تاب می‌خورد.

www.NegahDL.com

مهربان غرق افکارش بود و غافل از اینکه یوسف گیج و مدهوش او روی صندلی آشپزخانه به تماشای او نشسته بود که غوطه‌ور در دنیای سکوت آشپزی می‌کرد.

رفتار و حرکات مهربان نرم بود. گاهی مکث کوتاهی بین کارهایش می‌انداخت و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد و دمی بعد دوباره کارکردن را از سر می‌گرفت.

دست زیر چانه‌اش زد و مردمک‌هایش تفریح‌کنان به گردش در آمد. از تک موی بافته‌شده‌اش که مثل طنابی نارنجی به روی تی‌شرت سفیدش افتاده بود، گذشت و به قوس کمرش رسید. پیچ‌وتاب اندامش به قدری برایش دل‌نشین بود که نمی‌توانست دمی از او چشم بردارد.

محال بود با مخالفت آقای دلشاد پا پس بکشد و از این دختر مونارنجی خوش‌قلب بگذرد. تصمیمش هم مثل کوه استوار بود و به‌محض برگشتن عمه‌پوران از کاشان، حتی بدون اجازه به خواستگاری مهربانش می‌رفت.

نفسی به بلندای عزمش کشید. قاروقور معده‌ی معترضش که برخاست، تکه‌ای از نان سنگک که درون سبد لم داده بود، جدا کرد و به دهان گذاشت و درحالی‌که آن را آهسته می‌جوید، گفت:

– عزیز دلم جز املت غذای دیگه‌ای بلد نیستی درست کنی؟ توی فریزر پر گوشت و مرغه، اون‌وقت تو به من املت میدی؟! حداقل یه زرشک‌پلو با مرغ درست می‌کردی.

گوجه‌فرنگی‌ها را با قاشق جابه‌جا و دل خجسته‌ای هم نثارش کرد. سپس روی پاشنه‌ی پا چرخید، رو به او شد و تک موی بافته‌شده‌اش به پرواز در آمد و به روی سینه‌ی چپش افتاد.

حالا نوبت او بود که معترض شود.

– وای یوسف! یه نگاه به ساعت بنداز، از هفت هم گذشته. داره دیرم میشه، باید زودتر برگردم خونه. بابام خوشش نمیاد دیرتر از ساعت هشت خونه برم. دیشب هم که دیر رفتم کلی اخم‌وتخم کرد. اون‌وقت تو از من مرصع‌پلوی هفت‌رنگ با مرغ می‌خوای؟! صدای تلویزیون رو هم که انقدر زیاد کردی که فکر می‌کنم وسط استادیوم دارم آشپزی می‌کنم.

تک‌خنده‌ای روی لبش نشست و دلش پر زد برای اعتراض نرم و دلخواه دختر پیش‌رویش، برای گره‌ی ظریف بین ابروها و موی بافته‌شده که هرچند خیلی قطور نبود؛ اما زیبا و چشم‌نواز دل می‌برد. از جایش برخاست و به‌سمتش رفت و روبه‌رویش ایستاد، نفس‌به‌نفس. خنده‌اش را با تکه نانی که می‌جوید، فرو داد و با لحنی که ردی از خنده میان آن لم داده بود، دستانش را به دور او حـ*ـلـقه کرد و مهربان کاملاً در آغـ*ـوشش جای گرفت.

قلب یوسف بی‌قرار به درودیوار سینه‌اش می‌کوبید. گویی خیال پرواز داشت؛ اما صدا و رفتار مردانه‌اش آن را نشان نمی‌داد:

– اولاً، بدی آشپزخونه‌ای که اپن نیست اینه که نمی‌تونی هم‌زمان هم خانومت رو موقع آشپزی تماشا کنی و هم فوتبال مورد علاقه‌ت رو ببینی. ثانیاً، قدیما رسم بود که خانوم خونه به شوهرش می‌گفت چشم. فکر می‌کنی این رسم ورافتاده؟

مهربان نگاه خیره‌اش را به او دوخت و بعد از تأملی کوتاه به عمر یک یا دو نفس، با اخم ظریف و دلبرانه پشت چشمی برایش باریک کرد تا بگوید حرفش چندان با مذاقش کوک نیست.

یوسف مـسـ*ـت و گیج این طنازی‌ها حلـ*ـقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد و با لحنی که مزاح نرمی همراهش بود، نجواکنان، نرم و آهسته گفت:

– خیله‌خب، کتکم نزن! متوجه شدم این رسم با تمام خوبیش متأسفانه منسوخ شده.

سپس قدری خم شد و نفس پرعطرش به مهمانی مشام مهربان رفت. سرش را میان گودی گـ*ـردن او فرود و مظلومانه زمزمه کرد:

– حداقل مثل دیشب شورش نکن!

سپس او را نرم و مخملی از خود جدا کرد و پر از خواستن سرش به‌سمت لـ*ـب‌هایش خم شد؛ اما به مقصد نرسیده بود که ناگهان با صدای چند سرفه تصنعی پی‌درپی به‌آنی از یکدیگر جدا شدند و متین را با لبی خندان دیدند که یک لنگه ابرویش دو پله بالاتر جسته بود و کنارش صبا کوله‌به‌دست با اخمی پررنگ در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود.

مهربان دلش می‌خواست خاصیت آب را داشت و از خجالت بخار می‌شد و به آسمان می‌رفت یا در دل زمین جای می‌گرفت.

سر به زیر انداخت تا از شر نگاه‌های خصمانه‌ی صبا و برق چشمان خندان متین خلاص شود و با همان سر فروافتاده، خیلی نرم و به‌سمت شال رهاشده روی دسته‌ی صندلی رفت و آن را روی سرش جای داد.

هر چقدر مهربان دستپاچه و خجالت‌زده بود، در رفتار یوسف هیچ نشانی از دستپاچگی و شرمندگی دیده نمی‌شد؛ گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده. متین قدمی پیش‌تر آمد و درحالی‌که سعی داشت خنده‌هایش را جمع کند، دستی به گوشه‌ی سبیلش کشید و بی‌سلام و شتاب‌زده گفت:

– ببخشید ببخشید! شما راحت باشید، ما الان میریم.

سپس مثل پسربچه‌های تخس که کار اشتباهی کرده باشد، هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد.

– جان داداش نمی‌خواستیم سرزده بیایم. به موبایلت خیلی زنگ زدیم، جواب ندادی. صدای تلویزیون هم انقدر زیاد بود که متوجه سروصدای اومدن ما نشدی. مامان‌پوری زنگ زد گفت «هر چی به موبایل یوسف زنگ می‌زنم جواب

نمیده.» دلواپس شدم. صدای زنگ تلفن خونه رو هم اون‌قدر کم کردی که صدای نفسای من بیشتر از اون بینواست. برای همین دلمون شور افتاد، اومدیم ببینیم خونه‌ای یا نه.

مردمک‌های خندان متین به‌سمت مهربان برگشت و برای تثبت موقعیت مهربان در این خانه، ادامه داد:

– سلام مهربان‌خانوم، خیلی خوش اومدی!

شرمندگی چنان قفلی شد و بر روی زبانش افتاد که فقط به تکان سری اکتفا کرد.

یوسف هم با گام‌هایی بلند، محکم و استوار به‌سمت صبا رفت که چهره‌اش جایی میان خشم و حیرت گیر کرده بود و چشمانش از مهربان می‌گریخت. سپس خم شد و پیشانی‌اش را پدرانه بـ*ـوسید و با لحنی قاطع اما هشداردهنده گفت:

– نشنیدم سلام کنی!

صبا، تعمدی و لجبازانه مهربان را نادیده گرفت، سرکشی و تمردی که از دید آن سه پنهان نماند. کوله‌اش را روی شانه‌اش انداخت و با لحنی ناراضی رو به پدرش گفت:

– سلام بابا.

سپس به قصد خروج روی پاشنه‌ی پا چرخید و از آشپزخانه خارج شد.

مهربان معذب، بلاتکلیف و پر از حس اضافی‌بودن، دستی به پر شالش کشید، دست سرگردانش پایین آمد و لبه‌ی صندلی را محکم گرفت.

متین با عذرخواهی خارج شد و در را هم پشت‌سرش بست و یوسف به داد حس بد اضافی‌بودن مهربان رسید که با سر فروافتاده نگاهش به زیر بود. کنارش ایستاد، بازهم نفس‌به‌نفس. دست زیر چانه‌اش برد و نرم سرش را بالاتر آورد. نـ*ـوازش‌وار سرانگشتانش پوست نرم مهربان را به محبتی نرم دعوت کرد.

– سرت رو بالا کن، ببینم این کک‌ومکای خوشگلت رو.

برای خندیدن هرچند کم‌رنگ، همین بهانه کافی بود. نـ*ـوازش سرانگشت یوسف برایش قلقلک دل‌نشینی داشت. یوسف آب دهانش را فرود داد و سیبک گلویش بالا و پایین شد و بعد از تأملی کوتاه گفت:

– عزیز دلم، صبا پاره‌ای از تنمه و تو پاره‌ای از دلم و نمی‌تونم بدون هیچ کدومتون زندگی کنم. لطفاً کمکم کن؛ تنهایی نمی‌تونم این مشکل رو حل کنم. صبا به‌خاطر دوران بلوغش حساس شده، مثل یه چاقوی دولبه که نمیشه به‌هیچ‌عنوان بهش دست زد. این چهارده سال و اندی که گذشت، اون تمام محبت و عشق من رو انحصاری برای خودش داشت و حالا تصور می‌کنه داره من رو از دست میده. لجباز و سرکش شده، گاهی من رو تا مرز جنون عصبانی می‌کنه. لطفاً صبور باش تا سخت‌ترین مرحله‌ی زندگیم رو بگذرونم.

www.NegahDL.com

کف دستش را روی ته‌ریش او گذاشت. زبری زیر انگشتانش برایش دلخواه‌ترین سطح ناصاف دنیا بود. برای این مرد حاضر بود لباس زرم به تن کند و به جنگ تن‌به‌تن برود، صبا که دیگر رقمی نبود!

– عزیزم نگران نباش، من درکت می‌کنم. مشکلات رو هم مثل خوشیا با هم تقسیم می‌کنیم. میرم باهاش صحبت می‌کنم. هر آدمی یه رگ خوابی داره و صبا هم از این قاعده جدا نیست. بالاخره دیر یا زود دلش رو به دست میارم.

یوسف آرامش به دلش هوراکشان سرازیر شد. آن‌چنان که دیگر جایی برای دل‌شوره باقی نماند. خندید، عمیق و از ته دل و بـ.وسـ.ـه‌ای که قرار بود سهم لـ*ـب‌های مهربان شود، نصیب پیشانی او شد.

– به تواناییت شک ندارم! وقتی تونستی دل من بدقلق رو به دست بیاری و توی مشتت بگیری، فکر می‌کنم صبا برات باید مثل آب خوردن باشه.

یوسف این را گفت، از مهربان جدا شد و گاز را خاموش کرد.

– نمی‌خواد املت درست کنی، زنگ می‌زنم پیتزا سفارش میدم. بعد شام می‌رسونمت خونه. حالا هم بیا بریم. زشته، متین تنها مونده.

سپس انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار به‌سمت او نشانه رفت و چشمک معناداری زد که ته دل مهربان به قیلی‌ویلی افتاد.

– ولی یادم می‌مونه. به من یه زرشک‌پلو با مرغ بدهکاری، به همراه دسر و مخلفاتش.

مهربان دومین راز بزرگ این شب پرماجرا را کشف کرد. مردها با تمام اقتدارشان رگ خوابی در دنیای مردانه‌شان پنهان دارند که اگر آن را پیدا کنی، مثل ابر پنبه‌ای پس از باران نرم می‌شوند.

***

با چند تقه به در بی‌آنکه منتظر اجازه بماند، داخل شد. با قدم‌هایی سست و مردد، آن‌چنان که گویی وزنه‌ای چند تنی از جنس سیمان به پاهایش بسته باشند.

صبا نه‌تنها شمشیرش را برای مهربان از رو بسته بود؛ بلکه مستعد آن بود که هرلحظه با همان شمشیر بر فرق او بکوبد و او را به دو قسمت نامساوی تقسیم کند.

حق با یوسف بود. صبا خنجر دولبه‌ی آخته‌ای بود که نمی‌توانستی حتی به آن نزدیک شوی و حالا او چه خوشبینانه می‌خواست با این خنجر دولبه صحبت کند!

آب دهانش را فرو داد تا از شر تلخی و گسی چسبیده به پرزهای زبانش خلاص شود و بلکه کلمات پرکشیده از ذهنش رضایت‌دهند و بازگردند. تلاشی که مذبوحانه بی‌نتیجه ماند.

میان او و دختری که روی لبه‌ی تخت نشسته بود و تعمدی او را نادیده می‌گرفت، به عمق یک اقیانوس فاصله بود.

www.NegahDL.com

احساس می‌کرد جالباسی مفلوکی است که کنار در آن را جا گذاشته‌اند و حتی موقع آویزان‌کردن لباس بر روی آن هم دیده نمی‌شود و این حس حقارت تا حلقش بالا آمد و طعم دهانش را هم همچون زهر تلخ‌تر کرد.
ذهن درهم‌وبرهمش را مرتب کرد تا با جمله‌ای مکالمه را شروع کند؛ اما صبا مهلت نداد:
– از اتاقم بیرون برو!
برای پا پس کشیدن نیامده بود. لحن تلخ و گزنده‌ی او را نادیده گرفت. توهینی که شکل مؤدبانه‌ی «گم شو بیرون» بود.
دانه‌های عرق بازهم آمدند و پشت لبش صف کشیدند، اضطرابی آشکار که برایش آزاردهنده بود. با سرانگشت آن را پاک کرد و بعد از تأملی کوتاه گفت:
– بیرون‌کردن من از این اتاق مشکلی رو حل نمی‌کنه؛ چون بازهم توی زندگیت هستم، به‌خاطر مردی که پدر توئه و حالا شده تاروپود نفسای من.
صبا با جمله‌ی آخر مهربان برآشفت و مثل مارگزیده‌ها از جایش برخاست. با چشمانی براق‌شده روبه‌رویش ایستاد و انگشت اشاره‌اش را همچون نوک پیکان به‌سمت در نشانه رفت.
– گفتم از اتاق من برو بیرون، بعد هم از زندگیمون؛ جوری که دیگه نبینمت. توی سفر شاه‌عبدالعظیم ازت خوشم اومد، دختر سروساکتی که پی نخ‌دادن به بابام نبودی؛ برای همین روز تولدم تو و مهرسا رو به تنگه واشی دعوت کردم؛ ولی تو و اون خواهر دهن‌لقت خودتون رو زود نشون دادید. راهش رو هم خوب بلد بودی، من احمق نفهمیدم که چه مارموزی هستی. اول موضوع سی‌دی رو لو دادی، بعد هم او ساک مشکی که اون زن عـ*ـوضـ*ـی پیش من امانت گذاشته بود. تو کاری کردی که بابام برای اولین بار توی گوشم سیلی زد و تا مدت‌ها باهام قهر بود. درصورتی‌که می‌تونستی به‌جای اینکه خودشیرین و جاسوس بشی، به خودم بگی. حالم به هم می‌خوره از این کلیشه که یه کارمند الکی دم دستی عاشق مدیرعامل پول‌دارش میشه و خودش رو هزار جور بهش نشون میده.
یوسف از لای در نیمه‌باز شنونده بود. دیگر توان ایستادن نداشت، روی مبل کنار متین هوار شد و آرنج‌هایش را به زانو تکه داد و سرش را میان کف دو دستش جای داد. متین سر بیخ گوش او فرو برد و آهسته گفت:
– اذیت میشی، پاشو برو توی حیاط. بذار سنگاشون رو با هم وا بکنن.
مهربان قدمی پیش‌تر گذاشت. نمی‌دانست به کدام لبه‌ی این خنجر دست بزند تا روحش کمتر زخمی شود!
توهین‌های آشکار صبا اولین زخم را بر دلش به جا گذاشت. چه می‌گفت به دختری که سرش پر از باد غرور بود و با اسب بی‌منطقی چهارنعل می‌تاخت؟

www.NegahDL.com

– من نه جاسوسم، نه خودشیرین، نه دنبال پول! حدوحدود خودم رو هم می‌دونم. عشق رو با نمیشه با این چیزایی که گفتی به دست آورد. من هیچ‌وقت محبت و عشق رو گدایی نکردم. اگه هم کاری کردم برای این بود که تو برای من مثل مهرسا عزیزی و نمی‌خواستم صدمه‌ای ببینی، فقط همین!

دست روی سینه‌اش گذاشت؛ جایی نزدیک قلبش و بعد تأملی کوتاه گفت:

– به خدا قسم که این حس بین من و پدرت دوطرفه‌ست.

صبا با کف دست ضربه‌ی محکمی به شانه‌ی او زد و مهربان گامی پس رفت و دو قطره اشک در چشمانش در دم حلقه بست.

– دروغ نگو، من پونزده سالم شده و دیگه بچه نیستم. بابایوسفم رو می‌شناسم. بابای من به این دخترای دم دستی راضی نمیشه. دوستام میگن لابد بابات رو جور دیگه‌ای گول زده که حالا مجبوره بره خواستگاریش. اگه دم دستی نبودی، یه‌کم غرور داشتی با این حرفای من می‌رفتی و پشت‌سرت رو نگاه هم نمی‌کردی.

یوسف مشت‌هایش را از حرص بر روی هم فشرد. تاب نیاورد، از جایش برخاست و به قصد رفتن به اتاق صبا پا تند کرد؛ اما متین بازویش را محکم گرفت و مانع شد و آهسته لب زد:

– داداش نرو، اوضاع از این خراب‌تر میشه.

یوسف پشت در اتاق ماند و چشم‌هایش را بر هم فشرد.

روح مهربان مثل برگ خشک پاییزی که از شاخه جدا می‌شود، از تنش جدا شد. بعد هم زیر آوار حرف‌های صبا جا ماند و اولین واکنشش اشک‌هایی بود که زیر بار توهین و تهمت سرازیر شدند، قطره‌قطره، پشت به پشت هم.

لب‌هایش می‌لرزید و صدایش پر از ارتعاش بالا و پایین می‌شد:

– من نه دم دستیم، نه عشق رو با عرضه‌کردن خودم به دست آوردم. ان‌شاءالله یه روز بزرگ میشی و عاشق یه مرد واقعی، اون روز می‌فهمی که من چرا دارم این‌همه توهین و تحقیر رو تحمل می‌کنم و برای این مرد می‌جنگم. اون روز می‌فهمی عشق رو نمیشه این‌جوری که گفتی به دست آورد و اون دیگه عشق نیست و هـ*ـو*سه که فقط کلاه عشق روی سرش می‌ذارن.

هق‌هق‌هایش را قورت داد تا صدایش مفهموم‌تر باشد.

– من نمی‌خوام جای تو رو برای یوسف پر کنم و قرار نیست دخترش بشم. من قراره همسرش بشم. بفهم این دوتا با هم فرق می‌کنه! تو تا ابد دخترش باقی می‌مونی و اومدن من یا هر زن دیگه‌ای این موضوع رو عوض نمی‌کنه. تو برای پدرت پاره‌ای از وجودشی، یادگار اولین عشقش، پدرت توی چهره‌ی تو همسر مرحومش رو می‌بینه. من نه می‌خوام و نه قادرم این حسی رو که به تو داره ازش بگیرم.

تک‌تک نفس‌هایش دست‌وپاشکسته و ناتوان از ســینه‌اش خارج می‌شد و با دم و بازدمی عمیق به داد نفس‌های نصفه‌ونیمه‌اش رسید و فریاد زد:

– به‌جای اینکه به من تهمت بزنی و تحقیرم کنی، این رو بفهم. من به خواست تو نیومدم که با خواست تو هم برم. تو هم بهتره به‌جای اینکه پای حرفای یه مشت بچه محصل هم‌سن خودت بشینی و دیگران رو ندیده قضاوت کنی، خودخواهیات رو کنار بذاری و یه‌کم فکر کنی.

مهربان این را گفت و از اتاق خارج شد و با دیدن یوسف پشت در لحظه‌ای تأمل کرد و درنگی کوتاه.

یوسف بی‌توجه به حضور متین آغـ*ـوشش را باز کرد و مهربان را میان حصار دستانش جای داد. حجم کوچکی که مثل گنجشگی ترسیده در خود جمع شده بود. اگر متین حضور نداشت، قدری پیش‌تر می‌رفت و با بـ.وسـ.ـه‌ای تمام حس قدرانی‌اش را نشان می‌داد؛ اما شرم آمد و قول این بـ.وسـ.ـه را به دلش داد. سپس او را از خود جدا کرد و چشمان غرق آب او خیره شد، به کک‌ومک‌های ریزودرشت روی بینی و گونه‌اش، دلخواه‌ترین نقطه‌های قهوه‌ای دنیا.

مهربان که تازه متوجه حضور متین شده بود، شرم‌زده نرم و آهسته از آغـ*ـوش یوسف و قلبی که بی‌امان در سـ*ـینه‌اش می‌کوبید، جدا شد. از او فاصله گرفت و دستی به پر شالش کشید و گفت:

– من دیرم شده و باید برگردم خونه. میشه یه اسنپ یا آژانس بگیری؟

یوسف به التهاب درونش غلبه کرد، قلیان احساسی که می‌جوشید و تا حلقش بالا می‌آمد. پنجه‌هایش را شانه‌وار در موهایش فرو برد و رو به متین گفت:

– لطفاً زحمت بکش مهربان رو برسون خونه‌شون. من می‌مونم تا با صبا صحبت کنم.

سپس خم شد و از جعبه پیتزاهای چیده‌شده روی هم، یکی را برداشت و به دست متین داد.

– حواست باشه تا تمام پیتزاش رو نخورده نذاری از ماشین پیاده شه.

متین بشکنی در هوا زد او هم سهم پیتزایش را برداشت و سوئیچ و موبایلش را هم چنگی زد و درحالی‌که از در ورودی ساختمان خارج می‌شد، گفت:

– آبجی نارنجی امشب کولاک کردی! توی ماشین منتظرتم. پیتزامون رو هم توی راه می‌خوریم.

متین رفت و یوسف دست مهربان را گرفت و به اتاق خودش برد و به وعده‌ای که به دلش داده بود، وفا کرد.

***

در اتاق قیژقیژکنان باز شد. ناله‌ای خفیف که سکوت لنگرانداخته بر خانه را زیر بال‌وپر خود گرفت.

آهسته داخل شد، با چشمانی که پر از رگه‌های خون بود؛ همانند دلش. صبا با دیدن پدرش در آستانه‌ی در به‌آنی از لبه‌ی تخت کنده شد و برخاست؛ درست مانند دلش که از ترس از جای کنده شد و زیر پایش افتاد.

انتظار یک سیلی جانانه را داشت که پشت بندش قهری طولانی‌مدت همراهیش کند. با خودش رودربایستی نداشت، حاضر بود زیر رگبار مشت و لگد می‌رفت؛ اما بهترین پدر دنیا از او نگاهش را نمی‌گرفت.

با قلبی که گروپ‌گروپ در سینه می‌کوبید، قدمی پیش‌تر آمد و روبه‌روی پدرش ایستاد. لب‌هایش را تر کرد و بعد از تأملی کوتاه با صدایی که بغض آن را لرزان کرده بود، گفت:

– بابا می‌دونم دست بزن نداری؛ ولی به‌خدا درد قهرت از درد سیلی خیلی سخت‌تره. ارواح خاک مامان قسمت میدم کتکم بزن؛ ولی باهام قهرنکن. وقتی نگاهم نمی‌کنی نفسم دیگه در نمیاد و شبا خوابم نمی‌بره.

یوسف دلش برای دخترکش مچاله شد. به یاد بی‌تابی‌هایش افتاد؛ روزهای دوری که در پی آغـ*ـوش مادر در خاک خفته‌اش پرپر می‌زد. به یاد شب‌هایی افتاد که تا صبح بیدار می‌ماند تا بلکه خواب به چشمان صبایش سرازیر شود.

چهارده سال تمام پدرانه به پایش ایستاد تا دخترکش رنج بی‌مادر حس نکند. صبا نفس‌هایش بود. این را تمام حس‌های خفته و بیدارش یک‌صدا فریاد می‌زدند.

قدمی پیش آمد. لبخند نرمی روی لبش نشاند و آغـ*ـوشش را باز کرد و صبا بی‌درنگ خود را میان آن جا داد.

یوسف حصار دستانش را تنگ‌تر کرد تا امنیت را به دل دخترش سرازیر کند و روی موهایش را بـ*ـوسید و با صدایی خش‌دار گفت:

– خانوم خوشگله، توبند نفسای منی. تابه‌حال چه کسی رو دیدی که بدون نفس بتونه زندگی کنه؟ مهربان هم شده تیکه‌ای از دلم، تا حالا کی رو دیدی بدون دلش بتونه زندگی کنه؟!

شقیقه‌هایش از درد دنگ‌دنگ می‌کوبید و امتداد این درد به پشت مردمک‌هایش رسیده بود. آب دهانش را فرو داد تا جمله‌ها را پیدا کند.

– تو چشم راست منی و مهربان چشم چپ من، کدوم آدمی رو می‌شناسی که بتونه برای دیدن یکی از اونا رو انتخاب کنه که من دومین نفر باشم؟!

صبا را از خود جدا کرد، به چشمان غرق اشکش خیره شد و به لب‌هایی که از بغض می‌لرزید. پیشانی‌اش را نرم و پدرانه بـ*ـوسید.

– چرا نمی‌تونم شما دوتا رو با هم داشته باشم؟ این دنیای لامروت با این وسعتش کجاش خطوخش میفته اگه یه بار هم با دل من راه بیاد؟!

صبا شوری اشک‌های نشسته بر روی لبش را با سر زبان گرفت و شرمنده گفت:

– ببخشید بابا!

یوسف تلخ خندید، تلخی‌ای که از دلش برمی‌خاست و اثرش را بر روی لب‌هایش به جا گذاشت.

www.NegahDL.com

– قربون اون چشمای خیس خوشگلت برم! اونی که باید ازش عذرخواهی کنی من نیستم. اونی که وصل دلم شده، به‌خاطر حرفای تو با چشمای گریون از این خونه بیرون رفت. تهمتایی که بهش زدی نهایت بی‌انصافی بود و قلبم رو به درد آورد. اولین بار من بودم که بهش پیشنهاد دادم و مهربان با تردید قبول کرد. از رفتار بی‌تکلفش خوشم اومده بود؛ اینکه مثل دخترای دوربرم زرق‌وبرق زندگیم به چشمش نمیومد و پی نخ‌دادن نبود، عشـ*ـوه و قروقنبیله هم تو کارش نبود و رفته‌رفته تمام ذهنم رو پر کرد و عاشقش شدم.

یوسف با سرانگشت گونه‌های خیس صبا را پاک کرد.

– من دوست ندارم از خصوصیام حرف بزنم. یه خط قرمز دورش کشیدم تا کسی وارد این محوطه نشه؛ حتی دخترم که نفسم بند نفساشه.

سپس سرس را ریز و آهسته به اطراف تکان داد و نرم چشمانش را بر هم فشرد.

– ولی خب استثنائاً این بار یه کوچولو از خصوصیام برات گفتم تا بدونی مهربان رو ناعادلانه قضاوت کردی و حرفای زشتی بهش زدی. من به دخترم دل‌شکستن یاد ندادم.

صبا که به دنبال همین اطمینان بود، دو بار سرش را بر سینه‌ی پدرش تکیه داد و حلـ*ـقه‌ی دستانش را به دور یوسف تنگ‌تر کرد.

– ببخشید بابا! این چند وقت همه‌ش دارم گند می‌زنم. نمی‌دونم چه مرگم شده. فکر اینکه دیگه نداشته باشمت مغزم رو از کار میندازه. می‌دونم خیلی اذیتت کردم.

یوسف روی موهای نرم و کوتاه صبا را بـ*ـوسید و او را از خود جدا کرد و با همان لحن ملایم گفت:

– همین که باور کنی وقتی مهربان بیاد توی این خونه، جایگاه تو پیش من عوض نمیشه، تمام اذیتات یادم میره. هیچی تغییر نمی‌کنه، فقط مهربان به زندگیمون اضافه میشه. حالا هم به‌جای آبغوره‌گرفتن بریم پیتزا بخوریم که فکر کنم دیگه یخ کرده و باید زحمت گرم‌کردنش رو تو بکشی.

صبا چشم گفت؛ ولی همچنان میان تردیدهایش دست‌وپا می‌زد. هنوز هم دلش با مهربان نبود؛ اما به‌خاطر بهترین پدر دنیا می‌توانست قدری کوتاه بیاید تا او را خوشحال کند.

***

نور علی نور شد. بعد از صبا و لن‌ترانی‌هایی که بارش کرد، بهزاد را کم داشت، آن هم دقیقاً لحظه‌ای که از ماشین متین پیاده می‌شد.

صبا دست‌ودل‌باز، جام ظرفیتش را چنان پر کرده بود که ذهن خسته‌اش برای سکوت و خاموشی له‌له می‌زد و برای بهزاد و اخم‌های هفت‌وهشتش که خیره‌خیره او را تماشا می‌کرد، دیگر هیچ جایی نمانده بود.

لحظه‌ای متوقف شد. بهانه‌ای تا موبایلش را از میان خرت‌وپرت‌های کیفش پیدا کند. تأملی کوتاه تا افکار درهم‌وبرهمش را نظم دهد. تلاشی که مذبوحانه بی‌نتیجه ماند. نه موبایلش را پیدا کرد و نه توانست افکارش را نظم دهد.

با ذهنی ازهم‌گسیخته با گام‌هایی بلند به‌سمت بهزاد روان شد و با دیدن نگاه مالکانه‌ی او احساس بد و مشمئزکننده‌ای تمام وجودش را در بر گرفت. بهزادی که همانند گذشته مغرور و خودخواه، این بار هم خود را محق‌تر از قبل می‌دانست.

تصمیم آخرش را گرفت؛ مرگ یک بار، شیون هم یک بار. باید تکلیف دل و زندگی پادرهوایش را همین امشب اول با بهزاد و بعد با خانواده‌اش یکسره می‌کرد.

بهزاد هم حال منقلبی داشت و از اینکه مجبور بود به غرورش ثابت کند مهربان هم همانند دختران دیگر مطیع جذابیت اوست، عصبانی بود و خشم از حفره‌های بینی‌اش هوهوکشان بیرون می‌آمد. گویی سیخونکی دردناک به غرورش زده باشند.

پرحرص دسته‌کلید آویزان از انگشت اشاره‌اش را دایره‌وار چند دور چرخاند و صدای ناله‌ی جیرینگ‌جیرینگ کلیدها بر روی هم به هوا برخاست. یک تای ابرویش را بالا داد و با لحنی پرکنایه که پس‌وپشت آن دنیایی حرف بود، از میان دندان‌های کلیدشده بر روی هم غرید:

– چشم و دل بابات چراغونی! انگار سرت خیلی شلوغه. بد نیست یه‌کم ما رو هم تحویل بگیری!

تلخی زهر کلام و حرف‌های دوپهلویش دقیقاً دل مهربان را نشانه گرفت. روبه‌رویش ایستاد و چانه‌اش را بالا داد و با چشمانی باریک‌شده به او زل زد.

– خداروشکر چشم و دل بابای من چراغونی هست! تو نگران چشم‌ودل کور خودت باش. اصلاً تو چه سهمی توی زندگی من داری که سین‌جیمم می‌کنی و در خونه‌مون زاغ سیاه من رو چوب می‌زنی؟

تیر مهربان مانند سر پیکان درست غرور او را هدف گرفت و آن را زخمی کرد. نگاه بهزاد مثل سوز زمستان سرد و گزنده شد و سردی آن به لبخند روی لبش رسید و آن را به پوزخندی مبدل کرد.

– زاغ سیاهت رو چوب نمی‌زدم. نیم ساعت پیش به پدرت زنگ زدم و ازشون اجازه خواستم امشب بیام تا با تو حرف بزنم. ایشون هم لطف کردن و برای شام دعوتمون کردن. اگه اون موبایل کوفتیت رو جواب می‌دادی متوجه می‌شدی امشب شام خونه‌ی شما دعوتیم. درضمن نگران نسبت هم نباش. به‌زودی نسبت هم پیدا می‌کنیم.

تابه‌حال نشده چیزی رو بخوام و به دست نیارم.

قدمی پیش‌تر آمد و با همان لبخند کج، سر بیخ گوش مهربان فرو برد.

www.NegahDL.com

– من نمی‌فهمم. به‌خدا حیرون موندم! دخترا واسه من صف می‌کشن و خودشون رو هلاک می‌کنن. همین دختردایی خودت، ستاره، کافیه لب تر کنم تا بدون بساط عروسی همه‌جوره بهم پا بده. اون‌وقت تو واسه‌ی منی که انقدر نازت رو می‌خرم طاقچه بالا می‌ذاری! مهربان صبرم ته کشید. جمع کن این نازونوزت رو که زیادی توی دست‌وپای من ولو شده!

مهربان از خشم چشم‌هایش را بر هم فشرد. حالا غرور او بود که زیر دست‌وپای بهزاد در حال له‌شدن بود.

– هیچ تمایلی ندارم این کار رو بکنی. یادت نره من توی صف خاطرخواهات نیستم. حتی وقتی زنت بودم، عاشقت نبودم؛ یعنی تو با تحقیر و توهینات بهم فرصت ندادی این حس قشنگ توی دلم بشینه. اگه دیدی برای نجات زندگیمون دست‌وپا می‌زدم، فقط برای این بود که مهر طلاق نیاد روی پیشونیم که به لطف خودخواهی تو اون هم اومد.

نفس عمیقی کشید و ادغام نفس‌های گرمش و سوز هوا، ابری کوچک از جنس بخار به وجود آورد و از دهانش خارج شد و انگشت اشاره‌اش را به‌سمت او نشانه رفت. بعد از تأملی کوتاه گفت:

– اونی که این وسط متوجه نمیشه منم، نه تو! بهزاد واقعاً دلیل این‌همه اصرار و پافشاری تو رو نمی‌فهمم! برو سراغ همون دخترایی که برات صف کشیدن.

بهزاد کلافه شد؛ از این پس‌زدن‌ها، از درهم ریختگی زندگی بی‌سروسامانش و تلاش بیهوده‌ای که راه به جایی نداشت، غروری که مانند کاغذی باطله مچاله درهم فرو رفته بود. انگشتان کشیده‌اش را میان موهای خوش‌حالت مشکی‌اش فرو برد و بی‌هدف قدم رفته‌اش را برگشت.

– د لامذهب داری دیوونه‌م می‌کنی. حال دل مامانم با تو خوبه، حال دل خودمم با تو خوبه. نمیگم عاشق سینه‌چاکت شدم؛ ولی اگه بهم فرصت بدی عاشقت هم میشم. فهمیدن این موضوع کجاش سخته؟

حالا احساس تلخ کاغذ جامانده لای منگنه را می‌فهمید. ته‌مانده‌ی آب دهانش را فرو داد و با صدایی پرخطوخش جواب داد:

– لطفاً تو این رو بفهم. دیر اومدی، خیلی هم دیر اومدی؛ دل من جای دیگه گیره.

بهزاد غرور شکسته‌شده‌اش را گوشه‌ی دلش گذاشت و تلخ همچون زهر پرسید:

– گیر کدومشونی؟ این پسر ژیگوله با اون ماشین شاسی‌بلندش که چند دقیقه‌ی پیش از ماشینش پیاده شدی یا اون مهندس دوزاری پول‌دار که صاحب کارخونه‌ست و کلی خدم‌وحشم داره و یه دختر هم‌سن مهرسا، اعتمادبه‌نفسش توی حلقمه و اگه پول رو ازش بگیرن یه پاپاسی هم ارزش نداره؟!

برآشفت؛ مثل طوفانی که میان امواج دریا بپیچد. به کسی که بند تک‌تک نفس‌هایش بود، لقب دوزاری داده بود. سینه سپر کرد و به چشمانش زل زد و گفت:

– دلم گیر مردیه که با تمام غرور و ابهتش وقتی عاشق شد، بی‌خجالت به حرمت عشق زانو زد. عشق رو با هـ*ـوس اشتباه نمی‌گیره، حدومرز خودش رو می‌دونه. حتی وقتی می‌تونست، پاش رو اندازه‌ی گلیمش درازتر نکرد. وقتی کنارش هستم نیازی نیست نگران بزک‌دوزک و رنگ رژ لبم باشم و حتی کک‌ومکای صورتم براش قشنگ‌ترین نقطه‌های قهوه‌ای دنیاست. مردی که من رو همین‌جوری که هستم می‌خواد، بدون هیچ تغییری. کافیه یا بازهم بگم؟

بهزاد در حال له‌شدن بود و این را از نفس‌های جامانده در سینه‌اش می‌فهمید. دست‌وپا زد و غرورش را از زیرآوار نجات داد. به غرورش قول محکم و قاطعی داد تا سرافرازش کند. محال بود بگذارد بازنده‌ی این بازی شود.

در تاریک و روشن خیابان، به مهربان زل زد و نگاهش به روی کک‌ومک‌های صورتش ثابت ماند. سرانگشت اشاره‌اش را با حالتی نـ*ـوازش‌وار، نرم بر روی گونه‌ی او سر داد. مهربان سرش را عقب کشید و قدمی پس رفت. بهزاد حرصش را با آب دهانش فرو داد تا آشفتگی و ازهم‌گسیختگی‌اش پنهان بماند.

– راسته که میگن هرچی دست‌نیافتنی باشه آدم براش حریص‌تر میشه. خیالت راحت، نمی‌ذارم سهم یکی دیگه بشی.

سردی کلام بهزاد بند دلش را پاره کرد. ترسی گنگ و ناشناخته همانند تاریکی که درون آن ناپیداست. پارادوکس حرف‌های بهزاد وحشت به دلش سرازیر می‌کرد.

بهزاد با همان آرامش ساختگی به‌سمت زنگ ساختمان رفت و زنگ طبقه‌ی اول را فشرد و با صدای شاد مهرسا که پرسید «کیه؟» گفت:

– مهرسا در رو باز کن. به مامان‌حوری بگو نگران نباشه، مهربان هم اومده و الان کنار منه.

مهرسا فریاد زد:

– وای خداروشکر! خوش‌خبر باشید بهزادخان! پس چرا موبایلش رو جواب نمیده؟ مامان دیگه زنگ نزن. مهربان اومد و الان با بهزادخان پشت دره.

سپس در با صدای تقه‌ای باز شد و بهزاد پیش از مهربان داخل شد.

بعد از آن مکالمه‌ی نه‌چندان دل‌چسب با بهزاد که التهاب و تپش بی‌امان قلبش را به همراه داشت، با اولین سلام استقبال گرم و پرشور اهالی خانه شگفت‌زده‌اش کرد.

حوریه‌خانوم جواب سلامش را با حرص داد، ابروهایش را هفت‌وهشتی بالا انداخت و برایش پشت چشمی جانانه باریک کرد؛ آن‌چنان که بند دلش از ترس شل شد. آقای دلشاد هم ماهرانه او را نادیده گرفت و عصا به بغـل با بهزاد دست داد و خوش‌وبش‌کنان با او به‌سمت مبل رفت.

www.NegahDL.com

مهرسا پر از شیطنت جستی زد و پشت افسرخانم ایستاد و به دور از چشم حاضرین، درحالی‌که یک دستش را به حالت باد بزن در هوا تکان می‌داد، دست دیگرش را افقی به علامت بریدن سر بر روی گلویش کشید.
نفس خسته و متلهبش رفت و دیگر نیامد. خب گویا این چند ساعت غیبت حسابی برایش دردسرساز شده بود و اوضاع از آنچه که تصورش را می‌کرد، خراب‌تر بود. این را وقتی متوجه شد که مهرنوش با لبخند مصنوعی فراخی به‌سمتش آمد و درحالی‌که سعی داشت خنده از لبش سر نخورد، ریز و آهسته گفت:
– بمیری بلکه از دستت راحت بشم! مهندس پیامک داد که موبایلت خونه‌شون جا مونده. لااقل یه ندا به من می‌دادی اوضاع اینجا رو جمع‌وجور می‌کردم. زود یه بهانه‌ای سر هم کن تا گندش درنیومده.
به‌سختی لبخندی زد تا التهاب درونش را بپوشاند، سپس درحالی‌که به‌سرعت سرچ در اینترنت ذهنش را بالا و پایین می‌کرد تا کوچک‌ترین و باورپذیرترین دروغ را بیابد، چکمه‌هایش را از پایش در آورد و بعد از تأملی کوتاه گفت:
– ببخشید نگراتون کردم. موبایلم روی سایلت بود، متوجه زنگ و پیاماتون نشدم.
اهالی خانه یک صدا شمشیرشان را از رو بسته و منتظر یک توضیح قابل قبول از جانب او بودند و این بهانه زیادی نخ‌نما بود. افسرخانم که همیشه‌ی خدا پرچم صلح او برای مهربان افراشته بود، به داد مهربان رسید و با لبخندی به وسعت قلب مهربانش گفت:
– قربونت برم، خداروشکر که سلامتی! موبایلت رو جواب نمی‌دادی همه نگرانت شدیم. برو یه آبی به دست و صورتت بزن، بیا بشین پیش خودم تا یه دل سیر باهات حرف بزنم. امشب تا رضایتت رو نگیرم از اینجا نمیرم.
آه از نهادش برآمد. این را دیگر کدام کنج دلش جای می‌داد؟
به‌سختی لبخندی محو بر روی لبش نشاند. در حال حاضر برای فرار از زیر نگاه‌های شماتت‌بار حوریه‌خانم و کم‌محلی‌های پدرش این بهترین پیشنهاد بود. چشمی گفت و به‌سرعت برق و باد به‌سمت اتاقش پا تند کرد تا بلکه در خلوت افکارش را که همچون کلافی سردرگم در هم پیچ‌وتاب خورده و ابتدا و انتهای آن پیدا نبود، نظم دهد؛ اما مهرنوش مثل گلوله‌ای که از توپ شلیک شده باشد، پشت‌سر او به راه افتاد و هم‌زمان با او داخل شد و به‌محض بستن در اتاق، در دهانش باز شد و تند و شتاب‌زده، اما آهسته و شمرده گفت:
– واقعاً بی‌شعوری! جهنم که خبر ندادی رفتی پی عشق و صفات. لااقل اون موبایل کوفتیت رو خونه‌ی مهندس جا نمی‌ذاشتی با اون‌همه لطیفه‌های ناموسی که من برات فرستادم. از کجا می‌دونستم یوسف لطیفه‌ها رو می‌خونه؟! وای مهربان آبروم رفت! آخر سر زنگ زد و گفت مهربان موبایلش رو خونه‌ی من جا گذاشته.
از ته دل خندید و اضطراب‌هایش لابه‌لای خنده‌ها رنگ باخت. حدس اینکه یوسف چه لطیفه‌های مثبت هجده‌ای خوانده چندان سخت نبود. سپس با حفظ همان لبخند وسیع، درحالی‌که دکمه‌ی پالتویش را یک‌به‌یک باز می‌کرد، گفت:

– خب خیلی هم بد نشد! حداقل ادب شدی و دیگه لطیفه‌های مثبت هیجده برام تعریف نمی‌کنی.
مهرنوش انتهای موی بافته‌شده‌ی مهربان را گرفت و آن را محکم به‌سمت پایین کشید؛ آن‌چنان که دردی زیر پوست سر مهربان به گزگز افتاد و بعد از تأملی کوتاه جواب داد:
– آخ کاشکی عمق فاجعه فقط لطیفه بود! مثل هر روز با آب‌وتاب حال متین رو هم پرسیدم. توی پیامایی بعدی هم گفتم که عاشق دل‌خسته‌ت، بهزادخان با افسرخانوم برای شام خونه‌ی ما دعوت هستن و بهزاد از آقاجون اجازه گرفته تا امشب با تو حرف بزنه و دل چموشت رو به دست بیاره. بعد این پیام بود که مهندس زنگ زد و گفت مهربان گوشیش رو جا گذاشته.
خنده‌هایش در دم همگی از بام لبش پر کشیدند و اضطراب به جانش سرازیر شد. با پاهایی سست و ناتوان بر روی لب تخت نشست و از سر استیصال گفت:
– وای خدای من خیلی بد شد! حالا فکر می‌کنه بازهم پنهون‌کاری کردم!
مهرنوش تابی یه پر دامن پرچینش داد، کنارش نشست و دستان سرد و یخ‌زده‌ی او را میان دستانش گرفت.
– نگران نباش، به مهندس گفتم این دعوت از جانب پدرم بوده و ما هم تا نیم ساعت پیش خبر نداشتیم. بنده‌ی خدا حرفی نزد؛ ولی حس کردم حالش خیلی بد شد. مهربان، مردی مثل یوسف ارزش جنگیدن رو داره. امشب به آقاجون بگو دوستش داری و تحت شرایط خاص افغانستان مجبور شدی محرمش بشی. بگو و خودت و اون بنده خدا رو خلاص کن. من هم پشتت درمیام و یه‌کم پیاز داغش رو زیاد می‌کنم. این کار رو باید همون اول که از افغانستان برگشتیم می‌کردی، نه حالا که چند هفته ازش گذشته.
استیصال مثل لشکری به‌سمت یورش برد و بی‌هدف انگشتانش را در هم جفت کرد.
– نمی‌خواستم این‌جوری پیش بره. فکر می‌کردم آقاجون با خواستگاری یوسف موافقت می‌کنه و نهایتاً عاقد یه بار دیگه صیغه بینمون می‌خونه؛ ولی صبا همه‌چی رو خراب کرد!
– همیشه اون‌جور که آدم می‌خواد پیش نمیره. غصه نخور، همه‌چی درست میشه.
سپس از روی لبه‌ی تخت برخاست، روبه‌رویش ایستاد و ادامه داد.
– فقط نمی‌دونم آقاجون و مامان‌حوری برای شریک جرم تخفیف قائل میشن یا حکم اون هم تیربارونه؟!
خنده‌ی محو و بی‌رمقش با بازشدن در اتاق همراه شد و حوریه‌خانم سرش را از لای در به داخل کشاند و با چشمانی براق پرحرص رو به آن دو گفت:
– داغتون رو نبینم! اینجا نشستید چه غلطی می‌کنید که من دست تنها موندم؟! فقط باید یه ماله بردارم و خراب‌کاریای شما رو صاف‌وصوف کنم.
مهرنوش خنده‌کنان موبایلش را میان دستان مهربان جای داد و درحالی‌که پشتش به حوریه‌خانم بود، لب زد:

– به مهندس زنگ بزن.

آنگاه روی پاشنه‌ی پا چرخید و چین‌های دامنش به پرواز در آمد و هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد.

– مامان‌خانوم، من تسلیمم. جان من ترور نکن!

***

مثل ماهی افتاده روی پاشویه حوض، نفس‌هایش به ستوه آمده بود و صدای مخملی مهربان که فقط گفت «یوسف!» جرعه‌جرعه اکسیژن به ریه‌هایش بازگرداند.

نگاهی به در بسته‌ی اتاق صبا انداخت و به دنج‌ترین نقطه‌ی سالن پذیرایی که شومینه‌ای روشن در دل دیوارش بود، پناه برد و در دم روی مبل نشست تا مبادا کلامی از دهان مهربان خارج شود و از گوش‌هایش نهان بماند.

چشم‌هایش را بر هم فشرد و تشوش و نگرانی‌هایش را پنهان کرد و آرام و مردانه جواب داد:

– جانم؟

این اولین باری بود که از یوسف این کلمه را می‌شنید. نوازش خوابیده در این کلمه‌ی چهارحرفی و لحن بیانش چنان بود که گویی بخواهد مهربان را در آغـ*ـوش بگیرد. نفسش رفت و دست روی سینـه‌اش گذاشت تا مبادا قلبش خیال فرار به سرش بزند و بعد از تأملی کوتاه گفت:

– باور کن هیچ پنهون‌کاری‌ای در بین نبود. من واقعاً نمی‌دونستم افسرخانوم با پسرش برای شام دعوت هستن.

لبخند روی لبش جان گرفت. بهزاد خوش‌قدوبالا با آن چهره‌ی گیرا و جذاب که لقب همسر سابق را یدک می‌کشید، برای مهربان به پسر افسرخانم تنزل مقام داده بود. به شعله‌های سرکش شومینه خیره شد، شعله‌هایی که رقصان زرد و نارنجی در هم پرپیچ‌وتاب چرخ می‌خوردند و با همان نوازش خوابیده در صدایش گفت:

– می‌خوای امشب بیام و با پدرت صحبت کنم و حقیقت رو بگم؟ بگم این دختر مونارنجی ریزه‌میزه‌ی شما محرم دل و روحم شده و عاشق اون کک‌ومکای ریزودرشت صورتش شدم؟ یا اینکه مثل فیلمای هالیوودی بیام و شبونه بدزدمت؟

حس خوش عاشقی غلیان کرد و قطره اشکی شده، دیدش را تار کرد. یوسف مهم‌ترین عضو بدنش را که همان دل است و مأمن و جایگاه تمام عواطف، دزدیده بود و آدم بی‌دل پی دلش می‌رود و کسی که آن را ربوده است.

از میان نفس‌های به‌شماره‌افتاده‌اش نجوا کرد:

– یوسف؟

بازهم شنید:

– جانم؟

برای تداوم این جانم گفتن‌های یوسف باید تا آخرین نفس می‌جنگید و جان می‌داد. به حسی که پرجوش‌وخروش به غلیان افتاده بود، غلبه کرد و آهسته گفت:

– امشب با پدرم و مادرم صحبت می‌کنم. اگه خدا بخواد فردا جور دیگه‌ای برامون شروع میشه.

قلب یوسف همچون شعله‌های آتش برای مهربان بی‌تابی می‌کرد؛ اما بازهم آن را پشت صدای مردانه‌ی محکمش قرار داد:

– ان‌شاءالله اونچه که خیره پیش میاد!

یوسف این را گفت و نفس جامانده در سینه‌اش را رها کرد، آن‌چنان که صدای نفس‌های در گوش مهربان پیچید.

– فردا موبایلت رو برات میارم. معذرت می‌خوام، می‌دونم نباید پیامکات رو می‌خوندم؛ ولی لطیفه‌های مهرنوش خیلی تروتازه و دست اول بود. فکر نمی‌کردم مهرنوش از متین خوشش بیاد؛ اون‌قدر که پی‌جوی حال‌واحوالش باشه! بعد از سیل پیاما و زنگای متصل مهرنوش، مهرسا و مامانت و یه شماره ناشناس که احتمالاً باید برای بهزاد باشه، باعث شد تا به مهرنوش زنگ بزنم بگم موبایلت اینجا مونده تا بیشتر از این نگرانت نشن.

مهربان که تمام ذهنش دوروبر مهرنوش و متین می‌چرخید، دهان باز کرد تا بگوید نازنین اگر بفهمد مهرنوش را در دم سلاخی می‌کند؛ اما مجالی نیافت و مهرنوش در را با شتاب باز و سرش را لای در جای داد و گفت:

– ای بابا، شارژ موبایلم تموم شد. تازه پنج‌هزار تومن شارژش کرده بودم. من که مثل تو کارمند نیستم و سر گنج هم نشستم. جیک‌جیکتون رو بذارید برای فردا توی کارخونه. بیا که مامان شمشیرش رو برات از رو بسته!

یوسف شنوده‌ی تمام غرولندهای مهرنوش بود. لبخند محو و خسته‌ای بر لبش نشاند و پیش از مهربان گفت:

– عزیز دلم برو، فردا توی کارخونه می‌بینمت. درضمن به مهرنوش بگو اگه دوست داره، توی همین هفته بیاد کارخونه تا با یه پارتی‌بازی کوچولو استخدامش کنم.

مهربان پر از حس خواستن یوسف، شانه‌های پهن و چشمان گرم و گیرایش، به‌ناچار دل را وادار به اطاعت کرد و گفت:

– ممنونم، بهش میگم. فردا می‌بینمت. شبت به‌خیر.

مهربان با صدای حوریه‌خانم که مدام صدایش می‌زد با خداحافظی شتاب‌زده‌ای تماس را قطع کرد و یوسف زیر لب با خودش نجوا کرد:

– خدایا، به اندازه‌ی تمام نفسام می‌خوامش، کمکم کن!

***

خشم و عصبانیت حوریه‌خانم خیلی زود تخفیف یافت. آقای دلشاد هم اگرچه ظاهر را حفظ می‌کرد؛ اما همچنان با مهربان سرسنگین بود و این کم‌محلی‌ها تا بعد از صرف شام هم امتداد پیدا کرد.

بدتر از کم‌محلی‌های آقاجانش، نگاه‌های نفرت‌انگیز بهزاد بود که مثل نوچیِ آزاردهنده‌ای که به دست بچسبد، دمی از او جدا نمی‌شد و هرگاه سر برمی‌داشت، مردمک‌هایشان به یکدیگر متصل می‌شدند و راه نفسش را تنگ می‌کرد. بهزاد نگاه‌های عـریـان و بی‌پرده‌اش را زیر غفلت‌های آقای دلشاد نثار مهربان می‌کرد و این نگاه‌های نانجیب، همراه با لبخند بی‌معنا آن‌چنان مهربان را معذب کرده بود که احساس می‌کرد به‌جای شلوار جین ساده و بلوز آستین‌بلند، یک لبـ*ـاس خـو*اب سرخابی توری به تن دارد و همین امر باعث می‌شد مدام پر شالش را پایین‌تر بکشد.

مهرنوش از پشت بخار برخاسته از فنجان چایش، نگاه غضبناکی به بهزاد انداخت که ماهرانه مجلس را به دست گرفته بود و گاهی از خاطرات گذشته می‌گفت و گاهی هم سری به خاطرات پنج ماه زندگی غیرمشترکشان با مهربان می‌زد. با آب‌وتاب از روز عقدشان تعریف می‌کرد و در تأیید حرف‌هایش، مهربان را خطاب قرار می‌داد و می‌پرسید «مهربان اون روز رو یادت میاد؟» و جواب مهربان فقط سکوت بود؛ چراکه هرچه پستوی ذهنش را می‌کاوید، جز تحقیر بهزاد، غرور له‌شده و چشمان ترش چیزی دیگر به خاطر نمی‌آورد.

مهرنوش کلافه و قدری هم عصبی، سر بیخ گوش مهربان فرو برد و آهسته پچ‌پچ کرد:

– از نگاهای این یابو به تو اصلاً خوشم نمیاد، از این صمیمت بی‌دلیلش هم همین‌طور. یه چیزی توشه که آدم رو آزار میده. اگه امشب حرف زدی و همه‌چیز رو به آقاجون و مامان گفتی که از هیچ؛ وگرنه با روش من جلو میریم.

به‌آنی سرش به‌سمت مهرنوش چرخید و مهره‌های گردنش اعتراض‌کنان تق‌تق به صدا در آمد و آهسته و زیر لبی پرسید:

– مثلاً چه روشی؟!

مهرنوش فنجان را بر روی میز کنار دستش گذاشت و همانند او پچ‌پچ‌وار جواب داد:

– روش من روراستی و صداقته. یه‌کم دلخوری توش هست؛ ولی نتیجه‌ش بهتر از پنهون‌کاریه. صاف و پوست‌کنده میگم که خاله شاه صنم بین مهربان و یوسف یه صیغه‌ی محرمیت خونده. میگم این دوتا همدیگه رو می‌خوان و واسه‌ی خودشون یوسف و زلیخایی هستن که بیا و ببین!

ترس توی دلش تپ‌تپ ضربان گرفت و با خود اندیشید ای کاش شجاعت مهرنوش را می‌توانست برای چند ساعت قرض بگیرد! سرش را به زیر انداخت و ریشه‌های شالش را میان انگشتانش تاب داد. دیگر صدایی جز تاپ‌تاپ قلبش نمی‌شنید. به سرعت گذشتن نور واکنش‌های متفاوت مادر و پدرش را مرور کرد و هر لحظه از قبل ناامیدتر می‌شد. میان هیاهوی بی‌فرجام ذهنش با صدای افسرخانم که نام او را صدا می‌زد، سر برداشت و نگاهش به‌سمت او برگشت و بی‌حواس پرسید:

– ببخشید با من بودید؟ متوجه نشدم.

افسرخانم با گردنی افراشته، لبخند وسیع و دست‌ودل‌بازی بر روی لبش نشاند. سپس خم شد و جعبه‌ی مخملی قرمزرنگی را روی میز وسط مبل‌ها گذاشت و جواب داد:

– عروس گلم، منت روی سر من و بهزاد بذار، بزرگواری کن و گذشته رو ببخش و این حلقه رو دستت کن.

سپس با همان لبخند چسبیده به لب‌هایش سرش به‌سمت آقای دلشاد برگشت.

– البته با اجازه‌ی آقای دلشاد و حوریه‌جون که مثل خواهر برام عزیزه.

واکنش‌ها همانند رنگین‌کمان پر از رنگ‌های متفاوت بود. آقای دلشاد ابروهایش روی پله‌ی تعجب نشست؛ اما ابروهای نازک حوریه‌خانم حالت اخم به خود گرفت و مهرسا از خوشی در سرش ریسه‌های چراغانی به راه افتاد و در دلش سازودهل بر پا شد. مهرنوش به چشم بر هم زدنی به‌سمت مهربان برگشت تا واکنش او را ببیند و از حرص، پیوسته گوشه‌ی لبش را به دندان گرفته بود و می‌جوید.

مهربان با نگاهی که نشان از ناباوری‌اش داشت، به‌زحمت ته‌مانده‌ی آب دهانش را فرو داد. احساس مصدومی را داشت که محکم به دیوار بتی برخورد کرده باشد. دلش می‌خواست نفس‌هایش را از آوار نجات دهد تا سینه‌اش این‌چنین بی‌تاب برای قطره‌ای اکسیژن خس‌خس‌کنان بالا و پایین نمی‌شد. کلمات تا سقف دهانش پر شد؛ اما همانند روغن روی زبانش ماسید و دهانش را به هم دوخت.

شجاعت، تنها واژه‌ای است که در قالب کلمات و شعار خوش می‌درخشد و تا به وقت عمل نرسیده همه شجاعند. فقط شجاع‌دلان پای خواسته‌ی به حقش می‌ایستند و مهربان به خودش یک قول محکم داده بود تا حداقل به حرمت عشق، امشب شجاع‌دل باشد و نمی‌دانست چرا همیشه یک گام از اتفاق‌ها عقب‌تر ایستاده است و همیشه‌ی خدا پشت‌سر آن‌ها گام برمی‌دارد.

همه‌ی نقشه‌هایش نقش بر آب شد! تصمیم داشت امشب بعد از مقدمه‌چینی آن‌گونه که نه سیخ بسوزد و نه کباب، با ظرافت از علاقه‌اش به یوسف بگوید و انتهای آن از ماجرای محرمیت ساده‌ای که به‌خاطر شرایط خاص بینشان خوانده شد، حرف بزند.

چشمانش مانند منگنه به روی جعبه‌ی مخملی دوخته شده بود و افکارش مانند موجی که دچار طوفان شده باشد، جملات و کلمات را در خود غرق می‌کرد.

کف دستش را به روی شلوار جینش سر داد تا از شره عرق‌های نشسته روی آن خلاص شود. سپس سر برداشت و بی‌آنکه به پدرش نگاه کند، بعد از تأملی کش‌دار، آرام و آهسته جواب داد:

– افسرخانوم، جسارت من رو ببخشید، نمی‌تونم قبول کنم. این حرف تازه‌ای نیست و بارها به خود بهزاد هم گفتم که دیگه آینده‌ای نمی‌تونیم با هم داشته باشیم.

www.NegahDL.com

میان تاپ‌تاپ قلبش، صدای قل‌قل معده‌اش را کم داشت که تمرکز ذهنش را بر هم می‌ریخت. لبش را تر کرد تا جملات را حساب‌شده انتخاب کند و بعد از درنگی کوتاه گفت:

– راستش رو بخواید، من برای آینده‌م برنامه‌ی دیگه‌ای دارم و به خواستگاری مدیرعامل کارخونه‌ای که اونجا کار می‌کنم، جواب مثبت دادم.

مهربان این را گفت و از زیر چشم نگاهی به پدرش انداخت که به طرز وحشتناکی ساکت بود و خیره‌خیره او را نگاه می‌کرد و تند و شتاب‌زده اضافه کرد:

– البته امشب قرار بود این مطلب رو به آقاجون و مامان‌حوری هم بگم و ازشون اجازه بگیرم.

مهربان بمب را منفجر کرد و منتظر ترکش‌هایش شد.

لبخند از روی لب افسر چنان پر زد که گویی از ازل با این واکنش طبیعی که جایش روی لب‌هاست، غریبه بوده است.

بهزاد پر از حس بد تحقیر با یک جفت اخم سر به زیر انداخت و انگشتان بلند و کشیده‌اش را چنان در هم مشت کرد که گویی با چسب دوقلو آن‌ها را محکم به هم چسبانده‌اند که این‌چنین در هم گره‌خورده، فرو رفته بودند.

سرخی و برافروختگی آشکار گونه‌هایش تا لاله گوشش امتداد پیدا کرد و حقارت از ته دلش قل‌قل‌کنان تا حلقش بالا آمد و طعم دهانش را تلخ و قدری گس کرد.

سر برداشت و نگاهش به‌سمت مهربان برگشت که با پر شالش بازی می‌کرد و از تصور اینکه به تلافی تمام تحقیرهایش چنین تصمیمی گرفته، عضلات فکش مرحله به مرحله تغییر شکل داد. ابتدا منقبض شد و مرحله‌ی بعدی دندان‌هایش انباشته از خشم، سخت در هم فرو رفت.

حوریه‌خانم با سری فروافتاده، انگشتانش را مانند نگاه سرگردانش به روی گل‌های قرمز و بی‌جان چادرش سر داد. ذهنش خالی‌تر آن بود که بتواند بازهم خراب‌کاری‌های دخترانش را در برابر همسر بی‌منطق این روزهایش که زود از کوره در می‌رفت و طاقت اندکش به طاق می‌چسبید، راست‌وریس کند.

افسرخانم پیش‌قدم شد و اولین ترکش را با خلقی تنگ و چهره‌ای حق‌به‌جانب که کمتر از او دیده بود، به‌سمتش پرتاب کرد.

– مهربان‌جون، برام عزیزی درست، وقت نیاز دستم رو هم گرفتی اون هم درست؛ ولی این دلیل نمیشه بچه‌م رو خار کنی. بهزاد خبط کرد طلاقت داد، می‌دونم. اون پنج ماه اذیتت کرد، این رو هم می‌دونم؛ ولی می‌خواد جبران کنه، همه‌جوره نازت رو هم خریداره. چرا با زندگیت لج می‌کنی مادر؟ می‌خوای زن‌بابای دختری به سن مهرسا بشی؟!

افسرخانم کلافه از خلق تنگش با حالتی عصبی گره روسری ساتنش را بی‌هدف بازوبسته کرد و دستانش را در هوا تاب داد.

– والا بلا همه اشتباه می‌کنن، بچه‌ی من هم یکی از اون همه. تو یه مدت کوتاه با دلش راه بیا، اون‌وقت می‌بینی چطوری دلتون به هم گره می‌خوره. آخه من نمی‌فهمم چرا لج می‌کنی و به بهزاد من این فرصت رو نمیدی؟!

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. مهرسا چراغانی سرش در دم خاموش شد و بی‌قرار و دلخور با یک تای موی بافته‌شده‌اش بازی می‌کرد و آن را تاب می‌داد.

مهرنوش نگاه مضطربش را از روی مهربان برنمی‌داشت و حال‌واحوال حوریه‌خانم هم تعریفی نداشت.

بهزاد با چهره‌ای برافروخته دستی به زانو گرفت و از جایش برخاست و بی‌آنکه به مهربان نگاهی بیندازد، درحالی‌که سعی داشت آرام باشد، به‌سمت آقای دلشاد که همچنان با سگرمه‌های درهم ساکت بود، برگشت و گفت:

– خب انگار حرفی برای گفتن باقی نمی‌مونه. مهربان تصمیش رو گرفته، تلاش من هم دیگه فایده‌ای نداره. ممنون برای پذیراییتون. اگه اجازه بدید ما مرخص بشیم.

سپس رو به مادرش شد و اضافه کرد:

– مامان لطفاً پاشو بریم. بسه هرچی خودمون رو کوچیک کردیم.

افسرخانم همان کرد که او گفت و میان تعارفات شاه‌عبدالعظیمی حوریه‌خانم که اصرار به ماندن آن‌ها داشت، لخ‌لخ‌کنان همراه بهزاد راهی شد.

بهزاد هنگامی که به خیابان پا گذاشت، رو به آسمانی که نم‌نم برف از دامنش می‌ریخت، سر برداشت و به غرور له‌شده‌اش قول داد تا نگذارد مهربان نصیب مهندس روشن شود.

***

سکوت ممتد آقای دلشاد با رفتن مهمانان فریاد شد و بر سر مهربان بارید:

– باریکلا! خوب سکه‌ی یه پولمون کردی! به‌غیراز صدوبیست میلیونی که به افسرخانوم بابت آزادی بهزاد دادی و من به‌جای تو از زبون بهزاد شنیدم، دیگه چه پس‌وپنهونی توی برنامه‌هات هست و به ما نگفتی؟

قلبش از سینه جدا شد و مانند پرنده‌ای زخمی، بال‌بال‌زنان تالاپی به زیر پایش افتاد. سر خم کرد و درحالی‌که دستانش را در هم تاب می‌داد، شرمنده گفت:

– ببخشید آقاجون!

آقای دلشاد لنگ‌لنگان خود را به مبل راحتی رساند و روی آن هوار شد. پاچه‌ی شلوارش را بالا زد و درحالی‌که کمربند پای مصنوعی‌اش را باز می‌کرد، با آرامشی ترس‌آور گفت:

www.NegahDL.com

– واسه‌ی چی معذرت می‌خوای؟ اون پول مال خودت بود و به من ربطی نداره که چه‌جوری خرجش کردی؛ ولی آینده‌ی تو به من ربط داره که می‌خوای خرج چه آدمی بکنی.

سپس خود را از شر پای عاریه‌ای نجات داد و درحالی‌که انتهای پای قطع‌شده‌اش را با کف دست ماساژ می‌داد، ادامه داد:

– این پنبه رو از گوشت بیار بیرون، محاله اجازه بدم با مهندس روشن ازدواج کنی. سر مهرنوش کوتاه اومدم سه سال آزگار خون به جیگر شدم. نه من، نه مادرت دیگه تحمل تکرار اون روزها رو نداریم. به خود مهندس هم حرف اول و آخرم رو گفتم. نمی‌ذارم زن یه مرد زن‌مرده بشی که یه بچه هم‌سن خواهرت مهرسا داره، دختری که از الان چشم دیدن تو رو نداره.

دستش را میان موهای جو گندمی‌اش فرود برد و کلافه‌تر از قبل ادامه داد:

– من نمی‌فهمم تو چه مرگته؟! شوهر سابقت اومده منت‌کشی و پای تمام شرط‌وشروطایی که من براش گذاشتم یه چشم گذاشته. از فردا دیگه اجازه نداری بری کارخونه! خیلی دوست داری کار کنی، بگرد دنبال یه کار دیگه و دور این مهندس روشن رو خط بکش.

دلش را دید که چون ماهی روی پاشویه‌ی ناامیدی دست‌وپا می‌زد و حتی چشمه‌ی اشک‌هایش از شدت اضطراب خشک شده بود. مردمک‌های ملتمسش به‌سمت مادرش برگشت که روی صندلی ناهارخوری نشسته و نگاه همیشه نگرانش بین آن دو می‌چرخید.

مهربان رؤیاهایش را دید که سربریده پیش پایش دست‌وپا می‌زدند. تمام جرئتش را در یک کاسه ریخت و آهسته با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت:

– آقاجون خواهش می‌کنم! بهزاد یه بار در حقم نامردی کرد، دیگه نمی‌تونم بهش اعتماد کنم. از کجا معلوم بازهم این کار رو نکنه؟ از اون گذشته، پس تکلیف دلم چی میشه؟!

آقای دلشاد چنان فریاد زد که همه از ترس پلک‌هایشان برای دمی بسته شد:

– اون‌وقت به مهندس با یه دختر بچه‌ی نوجوون که سایه‌ی تو رو با تیر می‌زنه می‌تونی اعتماد کنی؟! چرا نمی‌فهمی چند ماه که بگذره عشق و عاشقی از یادتون میره؟! مهندس جونشه و دخترش. فکر می‌کنی اون رو ول می‌کنه تو رو می‌چسبه؟ اگه مهندس بچه به این بزرگی نداشت، نامرد بودم اگه نه توی کارتون می‌آوردم.

آنگاه چند ضربه‌ی محکم به روی پایش کوبید و صدایش را را قدری آهسته‌تر کرد:

– به‌پیر به‌پیغمبر، اون دختر بختک زندگیت میشه! اگه یه آدامس بخری و بدی دست بچه‌ت، میگه حق من رو داره می‌خوره. میشی زن‌بابای بد قصه. از خر شیطون بیا پایین و به بهزاد یه بله بگو و برو سر زندگیت.

آقای دلشاد این را گفت و رو به همسرش شد تا تأیید حرف‌هایش را از دهان او بشنود.

– حوری‌جان تو یه چیزی بگو. بیراه میگم؟ بگو حرفم رو پس بگیرم.
چشمه اشکی که خشک شده بود قل زد و خروشان از روی شیار گونه‌هایش جاری شد.
حوریه‌خانم کلافه، میان چه کنم‌هایش پس‌وپیش می‌شد و نمی‌دانست کدام سمت این جدال را بگیرد. عاقبت از جایش برخاست و پر چادر را گرفت، از روی شانه‌هایش برداشت و روی دسته صندلی رها کرد. آنگاه دستانشان را در هوا تاب داد.
– انگار قرار نیست من مثل آدم دختر شوهر بدم. اون از مهرنوش که یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون، این هم از مهربان!
سپس روی پنجه‌ی پا چرخید و رو به مهربان شد و گفت:
– قربونت برم، بابات بدت رو نمی‌خواد و بیراه نمیگه. من یه بار سر مهرنوش بهش اصرار کردم که رضایت بده، چوبش رو هم خوردم. پشت دستم رو داغ کردم دیگه روی هیچی اصرار نکنم.
خب تکلیف مادرش که در جبهه‌ی بی‌طرفی رفته بود، روشن شد و یقیناً دیگر نمی‌توانست روی حمایت او حساب کند و با صدای معترض مهرنوش نگاهش به‌سمت او برگشت.
– ای بابا چرا همه‌ش لنگ من رو وسط می‌کشید؟! شدم آینه‌ی عبرت! نجیب مثل بهزاد نه نامرد بود، نه طلاقم داد. بنده‌ی خدا توی حمله‌ی انتحاری کشته شد، به‌خدا فقط همین! بذارید مهربان هم حرفش رو بزنه، شاید یه حرفی برای گفتن داشته باشه.
میان التهابی که به دلش افتاد بود، با پشت دست اشک‌هایش را پس زد و نگاه درمانده‌اش را به‌سمت پدرش چرخاند و آهسته و نرم از کنار مهرسا گذشت، خود را به او رساند و کنارش نشست.
– آقاجون خواهش می‌کنم اجازه بدید. من پای همه‌چی وایستادم.
آقای دلشاد بی‌آنکه سر بلند کند تا او را ببیند، درحالی‌که پایش را ماساژ می‌داد، جواب داد:
– حرف من همونه که گفتم و نظرم عوص نمیشه. هنوز هم مثل بچگیات اشکات توی آستینت قایم شدن. پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن، بیا پیش خودم بشین. فردا به آقای رمضان‌فر زنگ می‌زنم سفته‌هات رو که بابت ضمانت دادی از مهندس بگیره. اگه هم نداد، جونت سلامت! هنوز اون‌قدر بدبخت نشدم که لنگ دوتا سفته بمونم.
حس می‌کرد سوار قایقی کاغذی در حال غرق‌شدن است. پرده‌ای از اشک‌هایش را پس زد و با صدایی پرخش گفت:
– آقاجون خواهش می‌کنم! من هیچ‌وقت روی حرفتون حرفی نزدم؛ ولی این بار نمی‌تونم.

سرش به‌آنی به‌سمت مهربان چرخید. این‌همه اصرار از جانب دختری که همیشه‌ی خدا انتهای حرف پدرش فقط یک چشم می‌گذاشت، نگرانش کرد و با سگرمه‌های درهم پرسید:

– به‌غیراز علاقه که باد هواست، نکنه حرف پس‌وپنهان دیگه‌ای هم داری؟

دست‌وپای جرئتش را که در حال فرار بود، گرفت و سر جایش نشاند. سپس سر به زیر انداخت؛ آن‌چنان که چانه‌اش به یقه‌اش چسبید و درحالی‌که از نگاه خیره‌ی پدرش فرار می‌کرد، دستانش را در هم چلاند و کوتاه جواب داد:

– بله؛ چون زنشم.

مهربان این دو کلمه را گفت و طوفان به پا کرد.

نگاه‌ها روی موج سکوت خشک شد. کتاب درسی مهرسا از بغلش سر خورد و بال‌بال‌زنان روی زمین افتاد.

حوری‌خانم که همچنان نظاره‌گر مکالمه‌ی آن دو بود، با سرانگشت به گونه‌اش ضربه زد و ناباور گفت:

– خاک به سرم!

آقای دلشاد که تصور می‌کرد اشتباه شنیده است، با اخمی پروپیمان و چشمانی باریک‌شده که چند چین مورب کنار آن لم داده بود و صدایی آهسته اما مملو از خشم پرسید:

– تو چه غلطی کردی؟ یه بار دیگه تکرار کن!

قلبش میان سینه از تپش افتاد. همیشه از این لحظه واهمه داشت و حالا درست وسط معرکه‌ای که از آن می‌ترسید، بی‌بال‌وپر دست‌وپا می‌زد. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و زیر لب نالید:

– آقاجون به‌خدا دست از پا خطا نکردم! ببخشید، جرئت نداشتم زودتر بهتون بگم.

صدای خس‌خس سینه‌ی پدرش را می‌شنید، نفس‌های پرخشمی که از حفره‌های بینی‌اش تنوره می‌کشید. چشمانی که جوی خون در آن جاری بود و خشم او سیلی محکم و جانانه‌ای شد و بر صورتش نشست؛ سیلی‌ای که همانند رعدوبرق هم نور داشت، هم صدا. ابتدا جرقه‌ای از پیش چشمانش گذشت و صدای زنگ ممتددی در گوشش طنین انداخت و داغی آن مانند مذاب تا گونه‌هایش سرایت کرد.

حوریه‌خانم شوک‌زده، بی‌حرکت وسط سالن ایستاده بود و به‌ناگاه همانند مجسمه‌ای که از پایه بشکند، به زمین سقوط کرد.

مهرنوش و مهربان هر دو هم‌زمان مثل فنر از جایشان کنده شدند و به‌طرف مادرشان پا تند کردند و مهرنوش فرزتر از مهربان پشت‌سر حوریه‌خانم نشست. آنگاه درحالی‌که شانه‌هایش را ماساژ می‌داد، رو به مهرسا فریاد زد:

– تو چرا خشکت زده؟! بجنب یه آب‌قند درست کن.

مهرسا چون سربازی گوش به فرمان همان کرد که او گفته بود و تروفرزتر از دقیقه‌ها، با یک لیوان که نیمی از آن قند بود و نیمی دیگر آب در آن لمبر می‌زد، بازگشت و بعد از چند دور هم‌زدن، آن را به‌سمت او گرفت. مهرنوش

درحالی‌که سعی می‌کرد آب‌قند به مادر نیمه بیهوش بخوراند، نگاهش به‌سمت پدرش برگشت که همانند دیوار بی‌حرکت مانده بود و حتی پلک هم نمی‌زد و در دفاع از مهربان شتاب‌زده راست و دروغ را به هم بافت و گفت:

– آقاجون به جان خودم مجبور شد. توی افغانستان برای اینکه خانواده‌ی نجیب به مهندس گیر ندن، الکی گفتیم مهربان و مهندس زن و شوهرن؛ ولی شاه صنم، خاله‌ی نجیب، فهمید و گفت اگه محرم نباشن، کمکمون نمی‌کنه تا من از اون خونه فرار کنم. یه صیغه بینشون خوند و من و جاری کوچکم هم شاهد بودیم. فقط چون شرایط اضطراری بود، جایی ثبت نشد و قرار شد بیان ایران و با اجازه‌ی شما و مامان‌حوری ثبت قانونی بشه. والله مهندس خیلی مرده و سگش پیش این بهزاد نامرد شرف داره. بنده‌ی خدا گـ ـناه نکرده که زنش مرده و یه بچه هم‌سن مهرسا داره. این دوتا همدیگه رو می‌خوان، خدا رو خوش نمیاد از هم جدا بشن.

آقای دلشاد آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان کف دستانش گرفت و با صدایی پرخش نالید:

– مهرنوش دهنت رو ببند! حساب تو رو بعداً می‌رسم! همینم کم بود که دخترم صیغه‌ی یه مرد زن‌مرده بشه. ازش بپرس چقدر از مدت صیغه مونده؟

از آنچه که می‌ترسید به سرش آمد. به همین سرعت برای آقاجانش غریبه شد. نگاهی به مادرش انداخت که با چشمانی نیمه‌باز و رنگی پریده، جرعه‌جرعه آب‌قند را از دست مهرنوش می‌نوشید و مهرسا دست‌وپایش را نرم ماساژ می‌داد.

از جایش برخاست و مانند متهمی که منتظر صدور حکم است، با سری افتاده با پشت آستین بلوز کرم‌رنگش سیل اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

– مدت نداره، شاه صنم صیغه‌ی دائم بینمون خوند.

مهربان پدرش را دید که مچاله در هم فرو رفت و نبض در شقیقه‌هایش پرتپش بالا و پایین می‌شد.

– آفرین! آفرین! خوب تمام باورام رو نسبت به خودت خراب کردی. دلم به عاقل‌بودن تو خوش بود. وقتی صیغه‌ی عقد بینتون خونده می‌شد، شمشیر که بالای سرت نذاشته بودن. لابد خودت هم راضی بودی که بهش بله گفتی. حالا هم دوتا راه بیشتر نداری؛ یا همین الان چمدونت رو جمع می‌کنی و از این خونه میری و برای همیشه قید من و مادرت رو می‌زنی یا اینکه موبایلت رو به من میدی و گم میشی توی اتاقت تا من این گندی رو که زدی بدون اینکه کسی بفهمه و آبرومون بره، جمع کنم.

میان برزخی که دست‌وپا می‌زد، بی‌نفس به دنبال جرعه‌ای نفس می‌گشت و زیر لب نالید:

– آقاجون خواهش می‌کنم!

صدای نعره‌مانند آقای دلشاد ستون خانه را به لرزه درآورد:

– به‌جای التماس‌کردن همین الان تصمیم بگیر؛ یا من و مادرت یا مهندس روشن.

مهرنوش از ترس پلک‌هایش ناخودآگاه بر روی هم افتاد. حالا می‌فهمید که چرا مهربان این‌همه از گفتن واقعیت وحشت داشت. آقاجان صبور و ساکت با گذشت زمان کاسه‌ی تحملش لبریز شده بود و حالا شیری زخمی بود که می‌خواست فقط از آبروی خانواده‌اش دفاع کند.

مهربان پلک‌هایش را برهم فشرد تا کاسه‌ی چشمانش از اشک خالی شود و با بغضی که لب‌هایش را می‌لرزاند، سخت‌ترین تصمیم زندگی‌اش را گرفت و جواب داد:

– باشه آقاجون، هر چی شما بگید. نمی‌تونم ازتون دست بکشم. پدر و مادر تنها اتفاقیه که فقط یه بار تکرار میشه و به‌خاطر شما پا روی دلم می‌ذارم.

مهربان این را گفت و با شانه‌هایی که از شدت گریه تکان می‌خورد، راهی اتاقش شد و با صدای پدرش قدم‌هایش از رفتن ایستاد. روی پاشنه‌ی پا چرخید و به‌سمت او برگشت.

– حالا که می‌مونی، با قانون من جلو میریم. از فردا حق نداری از خونه بری بیرون تا تکلیفت با مهندس روشن بشه و این صیغه‌ی مسخره رو فسخ کنم. حق حرف‌زدن با تلفن ثابت خونه رو هم نداری. اگه به بهزاد رضایت دادی که چه بهتر؛ وگرنه انقدر توی خونه می‌مونی تا یه خواستگار مناسب برات پیدا بشه.

سپس نگاهش به‌سمت مهرنوش برگشت و تلخ‌تر از قبل ادامه داد:

– وای به حال کسی که بخواد این وسط خودشیرینی کنه! حالا هم موبایلت رو بده و از جلو چشمم گمشو!

به یاد موبایلی افتاد که خانه‌ی یوسف جا گذاشته بود. اگر حقیقت را می‌گفت، یقیناً امشب اعدام می‌شد. به‌ناچار قسمتی از آن را حذف کرد و بی‌آنکه بگوید، موبایلش را خانه‌ی مهندس جا گذاشته است، با سری فروافتاده درحالی‌که انگشتانش را در هم تاب می‌داد، گفت:

– موبایلم توی دفتر مهندس روشن جا مونده.

مهربان آن شب به حکم پدرش به اتاقش تبعید شد و علاوه‌بر لپ‌تاب و تلفن خانه، موبایل مهرنوش و مهرسا نیز توقیف شد و از ترس هیچ‌کس جیکش در نیامد.

***

محاکمه‌ی مهربان تا پاسی از شب ادامه داشت و بعد از آقای دلشاد، نوبت حوریه‌خانم بود تا روی صندلی روبه‌رویش بنشیند و او را زیر رگبار سرزنش تیرباران کند.

پر از استیصال گوشه‌ی تخت زانو به بغـل در هم مچاله فرو رفت و هر از گاهی قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانش سر می‌خورد و کج‌ومعوج خود را به چانه‌اش می‌رساند.

www.NegahDL.com

صداها در سرش همانند پتک می‌کوبید. گویی در سرش طبلی جا گذاشته بودند. یوسف را همانند کهکشانی دور دست‌نیافتنی می‌دید. شانه‌های پهن و فراخش، عزیز دل گفتن‌های عاشقانه‌اش می‌رفت تا به حسرتی ابدی تبدیل شود.

– دستت درد نکنه، سربلندم کردی! من باید الان بفهمم؟ حالا خانوم دکتر و انیسه‌خانوم و فک‌وفامیلاش پیش خودشون چی فکر می‌کنن؟ لابد میگن به طمع مال‌ومنالش رفته صیغه‌ش شده و از این دخترای دم دستیه و فلان و بهمان.

لحظه‌ای متوقف شد و مانند کسی که ذکر مصیبت کند، خود را ننووار تکان داد.

– وای وای! اگه به گوش زن‌دایی مرضیه‌ت برسه چهل‌تا می‌ذاره روش و توی فامیل جار می‌زنه! داداشم دیگه تو روم نگاه نمی‌کنه. باید هرچه زودتر این صیغه فسخ بشه.

مهرنوش عصبی از اشک‌های متصل مهربان، موهایش را با کلیپسی پشت‌سرش جمع کرد.

– ای بابا، آخه چرا شلوغش می‌کنی مادر من! به‌جای این حرفا فکر کن ببین چه‌جوری میشه آقاجون رو راضی کرد تا کوتاه بیاد. به‌خدا اگه مهندس بیاد خواستگاری تمام این قیل‌وقالا تموم میشه.

حوریه‌خانم پرحرص چشمانش را برای او که لبه‌ی تخت روبه‌رویش نشسته بود، براق کرد.

– تو یکی دیگه حرف نزن، گناهت کمتر از مهربان نیست. اون حرفی نزد، تو چرا لال شدی و چیزی به من نگفتی؟ چرا اجازه دادی این کار رو بکنه؟ اصلاً توی ورپریده عشق و عاشقی رو توی این خونه باب کردی.

سپس پشت چشمی غلیظ برایش باریک کرد و نگاهش به‌سمت مهربان چرخید.

– حالا که بابات روی دنده‌ی لجبازی افتاده کاری از دستم برنمیاد. چند بار بهت گفتم اگه مهندس تو رو می‌خواد بگو پا پیش بذاره؛ ولی اون‌قدر دست‌دست کرد تا اون دختر دردو* و آپارتیش* رفت دم مغازه و همه‌چی رو به هم ریخت و بابات رو بدبین کرد و الان هم که با این دسته‌گل تازه‌ت روی دنده‌ی لج افتاده. من موندم تو با چه عقلی صیغه‌ی مهندس شدی؟

حوریه‌خانم به‌ناگاه میان جمله‌هایش یک نقطه گذاشت. سرش به‌سمت مهرسا برگشت که چهارزانو پایین تخت نشسته و گوش‌هایش باز باز بود و نگاهش با دهان آن‌ها یوووار می‌چرخید.

– تو چرا اینجا نشستی و بربر ما رو تماشا می‌کنی؟! پاشو برو یه سر به بابات بزن ببین چیزی لازم نداره. بعد هم برو بخواب. مگه فردا نباید مدرسه بری؟ درضمن وای به حالت اگه فکت بجنبه و این موضوع از چهارچوب خونه‌مون بیرون بره و به گوش کسی برسه؛ مخصوصاً بهزاد و افسرخانوم. اون‌وقت حسابت رو خودم می‌رسم.

مهرسا افکارش در باغ دیگری سیر می‌کرد و میان حرف‌های آن‌ها کودکانه در پی نسبتش با صبا بود، با ایشی کشیده از جایش برخاست و قری به گردنش داد و گفت:

– مامان‌خانوم خیالتون از من راحت باشه، دهن من قفلاش قرص قرصه! درضمن کلک نخود سیاه قدیمی شده، بگو می‌خوای یه حرفی بزنی که من نباشم.

سپس با لبی کج‌شده که نشان از نارضایتی‌اش داشت، درحالی‌که از اتاق بیرون می‌رفت، غرولندکنان با خودش حرف می‌زد و می‌گفت:

– آخه این رسم کجای دنیاست؟! مهربان بی‌اجازه شوهر می‌کنه، موبایل من بدبخت توقیف میشه!

حوریه‌خانم به‌محض بسته‌شدن در اتاق به شتاب از روی صندلی برخاست و لبه‌ی تخت کنار مهربان نشست و با چشمانی باریک‌شده و صدایی پچ‌پچ‌وار پرسید:

– مهربان قلبم داره میاد توی حلقم. راستش رو بگو، عروس که نشدی؟

تا ته حرف مامان‌حوری را خواند و یک نقطه هم انتهای آن گذاشت و به یاد چشمان نجیب یوسف افتاد و دستانی که از آن هم نجیب‌تر بودند و شرم‌زده لب به دندان گزید و جواب داد:

– مامان این چه حرفیه که می‌زنی؟! درست که ما به هم محرم هستیم؛ ولی به خدا دست از پا خطا نکردیم.

مهرنوش خنده‌اش با صدای پقی از لب‌هایش جدا شد و دستش را در هوا به حالت باد بزن تاب داد.

– مامان از اون لحاظ خیالت راحت باشه! این دوتا از اون عاشق و معشوقای پاستوریزه‌ن. فکر کنم صبا رو هم لک‌لکا برای مهندس جایزه آوردن.

حوریه‌خانم با شنیدن این حرف راه نفسش باز شد؛ گویی آبی از جنس آرامش بر روی اضطرابش ریخته باشند. چشم‌غره‌ای نثار مهرنوش کرد، برخاست و رو به مهربان شد و گفت:

– خداروشکر! خیالم راحت شد.

سپس انگشت اشاره‌اش را به‌سمت او نشانه گرفت و ادامه داد:

– از دستت خیلی دلخورم. این‌همه بی‌فکری از تو که همیشه عاقلانه تصمیم می‌گیری بعید بود! نباید به این صیغه رضایت می‌دادی. اگه می‌گفتی نه اعدامت که نمی‌کردن! ما توی فامیل از این چیزا نداشتیم. تازه حرفت از لق‌لقه دهن فامیل جمع شده بود. با این کارت همه‌چی رو خراب کردی. در حال حاضر هم که بابات افتاده سر لج و کاری نمیشه کرد. پاشو به‌جای چمباتمه‌زدن و گریه‌کردن، دست و صورتت رو بشور و بگیر بخواب. یه مدتی خونه باش ببینم چی‌کار میشه کرد. هرچند من هم با پدرت موافقم؛ زندگی با یه مرد که یه دختر دردسرساز داره کار آسونی نیست. بهتره یه‌کم عاقلانه فکر کنی. عشق و عاشقی توی مسیر زندگی رفته‌رفته کم‌رنگ میشه، اون‌وقت مشکلات خودشون رو نشون میدن. درسته که مهندس مرد خوبیه و من هم ازش خوشم میاد؛ ولی راستش رو بخوای صبا با این کارش نظر من رو هم به این ازدواج تغییر داد. حق با پدرته. سایه‌ی صبا و سرکشیاش آرامش

زندگیت رو می‌گیره؛ مخصوصاً حالا که می‌دونه باباش عاشق تو شده. به نظر من هم یه فرصتی به بهزاد بده. فکر کنم فهمیده چه اشتباهی کرده که داره این‌جوری دست‌وپا می‌زنه.

مهرنوش کلافه از اشک‌های بی‌صدای مهربان، غصه‌ی دلش را پشت لبخندش پنهان کرد. چهارزانو روی تخت نشست و با لبخندی که سعی داشت شاد باشد اما نبود، گفت:

– مامان توروخدا ول کن حرف مردم رو! این جماعت همیشه دهنشون برای حرف مفت پره.

آنگاه از گوشه‌ی چشم به مهربان نیم‌نگاهی انداخت که زانوبه‌بغـل، سر بر آن گذاشته بود و اضافه کرد:

– مامان امشب پیش هم‌سلولیم می‌خوابم. خدا کنه قاطی غذاهای زندان مرغ سوخاری و فست‌فود و دسر ترامیسو هم باشه.

حوری‌خانم سرش را اطراف تکان داد.

– الحق که خیلی سرخوشی! تا شما سه‌تا رو سروسامون بدم دق مرگ میشم. پاشو رختخوابات رو بیار و چراغا رو خاموش کن.

در اتاق بسته شد و مهربان سر برداشت و با بغضی که صدایش را مرتعش کرده بود، گفت:

– مهرنوش، من بدون یوسف می‌میرم.

– دیوونه، مزه‌ی عشق‌وعاشقی به همین چاله‌چوله‌هاشه. حالا نوبت یوسفه که برای زلیخاش به دست‌وپا بیفته.

حافظ یه چیزی از عشق‌وعاشقی می‌دونست که گفت «که عشق آسان نمود اول؛ ولی افتاد مشکل‌ها»

مهرنوش این را گفت و جستی زد و از روی تخت برخاست.

– من میرم فلاسک چای رو پر کنم و با دوتا لیوان برمی‌گردم. می‌خوام امشب تا صبح با هم گپ بزنیم و فال حافظ بگیریم. خدا رو چه دیدی. شاید هم توی فالت شعر «یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور، کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم مخور» اومد.

مهربان خندید و بیت دیگری از آن شعر را زیر لب خواند:

– «دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت، دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور»

* دردو: بی‌حیا

* آپارتی: بسیار بی‌شرم و حقه‌باز (منبع فرهنگ‌نامه‌ی دهخدا)

***

تقویم صبح روز زمستانی و برفی‌اش بدون دیدار مهربان آغاز شد.

دستی به پلک‌های خسته‌اش کشید. بعد از یک شب بیداری و خواب کوتاهی که با کابوس عجین شده بود، فقط این دل‌شوره‌ها را کم داشت که همانند پیچکی سمی قد بکشد و از درودیوار دلش بالا رود.

www.NegahDL.com

احساس مصدومی را داشت که به زیر دیواری از جنس بتن جا مانده و چقدر دلش می‌خواست دستی از غیب پایین می‌آمد و بدن له‌ولورده او را از زیر آوار نجات می‌داد.

زمان برایش ایستاد و آه سردی از روی حسرت‌هایش برخاست و بی‌صدا از دهانش خارج شد. وقتی منشی دفترش، خانم شجاعی با آن صدای ریز و زنگ‌مانندش به او گفت:

– آقای مهندس، خانوم دلشاد امروز نیومدن.

پیچک دل‌شوره وقتی به تمام رگ‌وپی بدنش قلاب شد که موبایل مهرنوش هم خاموش بود و از تلفن خانه جز بوق‌های ممتد هیچ آوای دیگری شنیده نمی‌شد.

کف دستش را نوازش‌وار بر روی موبایل خاموش مهربان کشید. گویی تکه‌ای از وجود او را لمس می‌کند و زیر لب زمزمه‌وار با خود گفت:

– عزیز دلم!

نبض آرامشش فقط با صدای مهربان به تپش می‌افتاد و مستأصل هر دو آرنج دستانش را بر روی میز قرار داد؛ همانند ستونی و سرش را میان کف دستانش جای داد و پلک بر هم فشرد و در دل نجوا کرد:

«مونارنجی بی‌نظیر من کجایی؟»

نجوای بی‌صدایش مجالی نیافت تا به دعا مبدل شود و صدای قرقر تلفن روی میز مثل توپ فوتبالی درست به میان دروازه‌ی افکارش فرود آمد.

بی‌حوصله جواب داد:

– بله خانوم شجاعی؟

– آقای مهندس، از شرکت یادمان طراح نوین برای طراحی برچسب جدید محصول کارخونه تشریف آوردن. آقای عباسی لیست بیمه‌ی این ماه رو آماده کردن و فقط امضای شما رو کم داره که هر وقت امرکنید خدمتتون میارم. درضمن آقای دلشاد، پدر خانوم دلشاد اینجا هستن و اصرار دارن همین الان شما رو ببینن، دستورتون چیه؟

زمان برایش در مدار تحیر و تعجب ایستاد. مثل کسی که صاعقه بر او فرود آمد باشد، مغزش از تحلیل آنچه که شنیده بود بازماند. چیزی مثل حس ششم گوشه‌ی ذهنش ایستاده و ریز و کوتاه مدام زمزمه می‌کرد که بوی خوبی از این حضور بی‌دعوت متصاعد نمی‌شود. صدای شجاعی شیشه‌ی ذهنش را شکست.

– آقای مهندس دستورتون چیه؟

دستی به ته‌ریش یک‌روزه‌اش که زبری آزاردهنده‌ی آن کلافه‌اش کرده بود، کشید و به‌سرعت ذهنش را نظم داد و مانند مدیری موفق با تسلط، بدون اینکه صدایش بلرزد، جواب داد:

– خانوم شجاعی، آقای دلشاد تشریف بیارن داخل. نماینده شرکت یادمان طراح نوین هم بگید لطفاً منتظر بمونن تا کار من تموم بشه.

شجاعی یک چشم پایان جمله‌ی یوسف گذاشت و نگاه‌اش به‌سمت مردی که کت‌وشلوار خاکستری‌رنگی به تن داشت و موهای جوگندمی تنک‌شده‌اش مثل آنتن رادیو رو به هوا سیخ شده بود، برگشت. مرد پیش رویش برعکس مراجعه‌کننده‌های دیگر که مدار نگاهشان با سر منشی تغییر می‌کند، با اخمی غلیظ چشمانش به سرامیک براق کف جفت شده بود و بعد از تأملی کوتاه و مؤدبانه رو به او گفت:

– آقای دلشاد می‌تونید تشریف ببرید داخل. مهندس روشن منتظرتون هستن.

آقای دلشاد با تشکری زیر لبی که فقط لب‌هایش را تکان داد، دستی به زانوی پای سالمش گرفت، برخاست و درحالی‌که لنگ می‌زد و یک پایش را قدری می‌کشید، به‌سمت اتاقی که تابلوی نقره‌ای مدیرعامل بر روی در آن نصب شده بود، راهی شد.

تنها چند تقه‌ی کوتاه به در نواخته شد، سپس در روی پاشنه آهسته چرخید؛ همانند گردش عقربه‌ی کوچک ساعت که تلوتلوخوران دقیقه‌ها را در می‌نوردد.

آقای دلشاد درحالی‌که مدهوش جلال و جبروت یوسف شده بود، داخل شد و در بسته پشت‌سرش جا ماند.

این دم‌ودستگاه و کیاوبیا برای مردی که فقط یک مغازه‌ی کوچک ساعت‌فروشی و خانه‌ای بزرگ اما قدیمی، تنها دارایی ارزشمندش محسوب می‌شد، بسیار پررنگ نمود می‌کرد.

آقای دلشاد با دیدن خدم‌وحشم یوسف که بله قربان گوی او بودند و تا کمر برایش تعظیم می‌کردند، به یاد شاگرد ریقونه‌ی مغازه‌اش افتاد که چشم به‌زور از دهانش خارج می‌شد.

همه این‌ها سبب شد تا برای دمی کوتاه از مخالفتش پشیمان شود. مهربان اگر زن این مرد می‌شد، با سر رفاه و آسایش بیش از آنچه که تابه‌حال داشته فرو می‌رفت؛ اما به یاد صبا که افتاد پشیمانی‌اش رنگ باخت و اراده جای آن را گرفت.

یوسف به احترامش ایستاد و مؤدبانه با رویی گشاده از پشت میز بیرون آمد، به استقبالش رفت و هر دو مرد با التهابی پنهان بعد از فشردن دستانشان روبه‌روی یکدیگر نشستند.

یوسف هرچند در دلش غوغایی برپا بود از جنس دلواپسی؛ اما ماهرانه آن را پشت لبخندش مخفی کرد. برای رسیدن به مهربان باید از سد نه گفتن‌های این مرد عبور می‌کرد.

احساس می‌کرد همانند بازی‌های کامپیوتری به سخت‌ترین مرحله رسیده و یک حرکت اشتباه تمام جانش را به نقطه‌ی صفر می‌رساند.

www.NegahDL.com

قلبش از اضطراب تاپ‌تاپ‌کنان با زبان بی‌زبانی از استرسی می‌گفت که بی‌امان به‌سمت رگ‌هایش فوران می‌کرد. افکار درهم و پریشانش را یک‌جا جمع کرد و با همان لبخند و آرامش چسبیده بر لبانش گفت:

– سلام آقای دلشاد. چه افتخاری! خیلی خوش آمدید!

آقای دلشاد همراه بازکردن دکمه‌های کتش، نفس‌های خسته‌اش را هم رها کرد و سلام او را پاسخ گفت و پس از تأملی کوتاه، نگاهش را از برف آهسته‌ای که شروع به باریدن کرده بود، گرفت و آن را به‌سمت یوسف چرخاند.

– ممنونم. ببخشید که بی‌دعوت و وقت قبلی مزاحم شدم. خیلی عجیبه، دفعه‌ی قبلی هم که زیارتون کردم هوا برفی بود شاید هم بارونی، دقیق خاطرم نیست. دخترخانومتون، صباجان چطورن؟

یوسف به‌سرعت صاعقه‌ای که از دل آسمان می‌گذرد، به یاد روزی افتاد که صبا به در مغازه‌ی او رفته بود تا بگوید «مخالف این ازدواج است؛ اما حرفش خریدار ندارد.» طعنه‌ای تلخ او را دریافت. این مرد زیرک‌تر و داناتر از آن بود که تصور می‌کرد. لبخندش قدری رنگ باخت؛ اما تسلطش بر کلمات همچنان استوار باقی ماند.

– مرسی از اینکه جویای حالش هستید، حالش خوبه.

– خداروشکر! ولی حال دختر من اصلاً خوب نیست، مهربان رو عرض می‌کنم.

دلش قل‌قل‌کنان از ترس سر خورد و به زیر افتاد. اخم‌هایش نامحسوس در هم تاب خورد و قبل از اینکه حال مهربان را بپرسد، آقای دلشاد اضافه کرد:

– می‌دونید چرا؟ چون تنبیهش کردم. حال خود من هم خوب نیست؛ چون حس می‌کنم به اعتمادم خـــیانـت شده. من به شما اعتماد کردم و دخترم رو بی‌چون‌وچرا دستتون سپردم. از شما توقع نداشتم به اعتماد یه پدر خـــیانـت کنید و بی‌اجازه دخترش رو به عقد خودتون دربیارید.

یوسف نظم ذهنی‌اش بر هم ریخت و کلمات در سرش پخش‌وپلا هر یک به‌سمت‌وسویی رفتند. شتاب‌زده به میان جملاتش آمد و با عذرخواهی کوتاهی گفت:

– آقای دلشاد، بهتون حق میدم از دست من عصبانی باشید؛ ولی باور بفرمایید من در امانتی که به دستم سپردید خـــیانـت نکردم. اون محرمیت ساده هم فقط به‌خاطر جبر اون عمارت بود. شاه صنم خانومی که محرم و نامحرم براش خیلی مهم بود.

آقای دلشاد یک تای ابرو کم‌پشتش را بالا داد.

– پس علاقه‌ای در کار نبوده و جبر باعث شده. ممنونم برای امانت‌داریتون. پس لطفاً تشریف بیارید در حضور مهربان بقیه‌ی مدت صیغه رو ببخشید. مهریه هم هرچی بینتون بوده، حلالتون.

www.NegahDL.com

همانند بکسوری که ضربات بی‌امان حریف را در رینگ بوکس تحمل می‌کند، از چپ و راست ضربه‌های مرد پیش رویش را تحمل می‌کرد. مکث کوتاهش باعث شد تا به افکارش نظم دهد. حالا نوبت او بود تا آقای دلشاد را به کنج رینگ بکشاند.

– آقای دلشاد، لطفاً اشتباه برداشت نکنید. من به مهربان قبل از این سفر به افغانستان هم علاقه داشتم و اگه ماجرای گم‌شدن متین پیش نمیومد، یقیناً برای خواستگاری رسمی اقدام می‌کردم. محرمیت هم همون‌طور که عرض کردم جبر بود؛ ولی من از این جبر با کمال میل استقبال کردم. مهربان هم راضی بود و الان شرعی به هم محرم هستیم.

آقای دلشاد نیم‌خیز شد و خشمش را میان لحن صدایش جا داد:

– آقای مهندس، فراموش نکنید مهربان هنوز دختره و از نظر شرعی برای ازدواج باید رضایت پدرش باشه که من راضی نیستم.

یوسف قدمی عقب‌نشینی کرد. با این مرد باید محتاطتر صحبت می‌کرد.

– آقای دلشاد شما مشکلتون با من چیه؟ من با صبا صحبت کردم. صادقانه خدمتتون عرض می‌کنم، هنوز کنج دلش راضی نیست؛ ولی به خواست من احترام می‌ذاره. من بهتون قول میدم صبا و مهربان هر کدومشون جایگاه خودشون رو داشته باشن و قرار نیست یکیشون فدا بشه. شما که باتجربه‌تر از من هستید، می‌دونید گذشت زمان خیلی از مسائل بزرگ رو به مسائل کوچیک تبدیل می‌کنه. لطفاً به من فرصت بدید.

آقای دلشاد از صداقت کلام او و تسلطی که بر بیان جملات داشت، خوشش آمد. سری به علامت تأیید تکان داد. باید این مرد را محک می‌زد و بازهم زیرکانه گفت:

– چه جالب! من و صباجان مثل هم هستیم؛ هر دومون برای این وصلت چهارگوشه‌ی دلمون قرص نیست.

سپس مسیر مردمک‌های قهوه‌ای‌اش به‌سمت پنجره‌ی برفی برگشت و ادامه داد:

– آقای مهندس، خواهش می‌کنم تشریف بیارید باقی مدت محرمیت رو ببخشید تا دختر من از نظر شرعی وابستگی‌ای به شما نداشته باشه. به مهربان این فرصت رو بدید تا با عقلش تصمیم بگیره، نه با دلش. شما هم پدر هستید و یقیناً حال من رو درک می‌کنید. زمان بهترین آموزگاره که صبرکردن رو به همه‌ی ما یاد میده. به من حق بدید نگران آینده‌ی دخترم باشم.

آقای دلشاد لب زیرش را به دندان گرفت و سپس آن را رها کرد و به چشمان خیره‌ی مرد پیش‌رویش زل زد و ادامه داد:

– آقای مهندس، خاطرم نیست قبلاً این مطلب رو خدمتتون عرض کردم یا نه؟ ولی بازهم میگم، همسر سابق مهربان پشیمون برگشته و می‌خواد دوباره از نو شروع کنه. من هم تصمیم گرفتم یه فرصت دیگه بهش بدم.

مشت‌های گره‌شده، کشمکش و غوغای درونش، او را به لبه‌ی تیغ ناامیدی هل داد. حالا پرچم چه کنم‌هایش افراشته در طوفان زندگی تاب می‌خورد. صدای شیون دلش را از همین الان می‌شنید. ناامید اما محکم و مردانه گفت:

– آقای دلشاد، خواهش می‌کنم من رو توی بن‌بست قرار ندید! هر شرطی داشته باشید می‌پذیرم؛ به‌غیراز جداشدن از دخترم. باور بفرمایید من مهربان رو از صمیم قلبم می‌خوام.

لبخندی محو روی لب آقای دلشاد نشست؛ حالتی همانند انحنایی رو به بالا. مرد مقتدر پیش رویش اولین خوان را به سلامت رد شده بود. مردی که به‌خاطر دلش و مقوله‌ی عشق‌وعاشقی از جگرگوشه‌اش نگذرد، یقیناً قابل اعتماد است؛ ولی بازهم باید آزموده می‌شد.

– من شرطی ندارم. لطفاً به خواسته‌م احترام بذارید. این فرصت رو به خودتون هم بدید، شاید پشیمون شدید. شاید تب این عشق زود به عرق نشست و سرد شد. شاید هم مهربان پشیمون شد.

شایدها پتکی شد و بر سرش فرود آمد. باید تصمیم می‌گرفت. یاد گرفته بود که آدم لجباز خودش را برای باخت آماده می‌کند و او نمی‌خواست بازنده‌ی این بازی باشد. مهربان را به دلش قول داده بود و می‌بایست با قاعده‌ی پدر او بازی می‌کرد. باید وقت می‌خرید تا شاید برنده می‌شد. لب‌هایش را تر کرد و سری تکان داد.

– هر چی شما امر کنید؛ ولی لطفاً به من چند روز فرصت بدید تا با خودم کنار بیام. خدمتتون زنگ می‌زنم و حضوری مزاحمتون میشم تا اگه اجازه بدید قبل از فسخ صیغه چند کلمه با مهربان صحبت کنم.

آقای دلشاد از این حرکت یوسف خوشش آمد. ادب و فروتنی این مرد ستودنی بود. این بار از سر رضایت قدری سرش را محترمانه خم کرد.

– مرسی که به خواسته‌م احترام می‌ذارید؛ ولی شرمنده، نمی‌تونم اجازه بدم با مهربان صحبت کنید. فقط لطفاً برای فسخ صیغه تشریف بیارید. می‌خوام در حضور مهربان باشه تا بدونه که دیگه محرمیتی بین شما نیست. من توی این هفته منتظر تماس شما هستم.

یوسف با هر جمله فرو می‌ریخت؛ درست مثل دیواری که زلزله به جانش افتاده باشد.

آقای دلشاد دستی به موهایش کشید و بعد از درنگی کوتاه، ضربه‌ی آخر را زد:

– تصور می‌کنم موبایل مهربان توی دفتر شما جا مونده. لطفاً موبایل رو بیارید تا از خدمتتون مرخص شم.

در سکوت غریب و غصه‌دارش سری جنباند و با زانوهایی که سست شده بود، از جایش بلند شد و به‌سمت میز رفت تا موبایل را بیاورد و رسم مهمان‌نوازی را به جا آورد.

– تشریف داشته باشید ناهار در خدمتتون باشم.

آقای دلشاد گفت:

– ممنونم مزاحم نمیشم. اسنپ گرفتم، دم در کارخونه منتظرمه و باید برگردم. حالا که مهربان دیگه به کارخونه برنمی‌گرده، لطفاً سفته‌هایی رو که بابت ضمانت خدمتتون داده، به آقای رمضان‌فر بدید.

آهی از سر ناامیدی از ته ته دلش برخاست. بدون مهربان حفره‌ی عمیقی در دلش ایجاد می‌شد. باید برای رسیدن به مهربان از جایی دیگر شروع می‌کرد و در حال حاضر هیچ راهی به ذهنش نمی‌رسید.

پدر مهربان بعد صرف چای و کیک، میان بدرقه‌ی پررنگ یوسف از کارخانه خارج شد. حالا نوبت بهزاد بود تا او را به بازی دعوت کند و محک بزند.

***

پایان دنیا دقیقاً نقطه‌ایست که لشکر ناامیدی سراسر سرزمین وجودت را فتح می‌کند و حالا مهربان تمام دلش را ناامیدی اشغال کرده بود. حس می‌کرد دلش چون قناری مجنونی که از یار جدا مانده، بال‌زنان خود را به قفس سینه‌اش می‌کوبد.

نرمالو، همان پتوی دلخواهش را از زیر پایش کشید و با گوشه‌ی آن اشک‌های تازه از راه رسیده را پاک کرد و با گوشه‌ی دیگر آن آب راه‌افتاده از بینی‌اش را گرفت.

مهرنوش معترض جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت و از آن‌سوی اتاق به‌سمتش پرتاب کرد و جعبه‌ی بینوا محکم با صدای تقی به دیوار خورد و پشت‌رو به کنار پای مهربان سقوط کرد.

– حداقل اون دماغ کوفتیت رو با دستمال پاک کن، حالم به هم خورد. بسه دیگه چقدر گریه می‌کنی! چشمات کاسه‌ی خون شد.

خب باید خون گریه می‌کرد و دریادریا اشک می‌ریخت تا آتش افروخته‌ی دلش خاموش می‌شد! بی‌توجه به جعبه‌ی دستمال کاغذی بار دیگر با پتو آب بینی‌اش را گرفت و درحالی‌که اشک‌هایش از هم پیشی می‌گرفتند، گفت:

– مهرنوش هنوز هم باورم نمیشه یوسف انقدر زود عقب‌نشینی کرد! مگه ندیدی آقاجون بعد از دو روز که باهام حرف نمی‌زد، بعدازظهری اومد و چی گفت؟! یوسف قراره آخر همین هفته بیاد و صیغه رو فسخ کنه.

مهرنوش گاز محکمی به خیار قلمی درون دستش زد، سپس تابی به دامنش داد و با دو گام بلند خود را به او رساند، روی لبه تخت نشست و درحالی‌که خرت‌خرت‌کنان خیار را می‌جوید، گفت:

– همین دیگه، همیشه عجول بودی و زود می‌خوای همه‌چی برات گل و بلبل بشه. آخه خواهر من، هنوز که اتفاقی نیفتاده. شاید یوسف این‌جوری می‌خواد وقت بخره. یوسف مرد عاقلیه و کاری رو بی‌دلیل انجام نمیده. فعلاً از دست من هم کاری ساخته نیست؛ چون هر قدمی از جانب تو باعث کوچیک‌شدنت میشه.

زانوهایش را در سینه جمع کرد و دستانش را به دورش حلقه و سرش را بر روی آن گذاشت و قطره اشکی درشت، از گوشه‌ی چشمش سر خورد و به زیر چانه خودش را پنهان کرد.

خب گویا دل عاشق یوسف عقل داشت و قدری هم صبورتر بود. مشکل، دل او بود که نه‌تنها عقل نداشت و دلی پیش می‌رفت؛ بلکه عجول هم بود. لب‌هایش را تر کرد و دهانش طعم شوری اشک‌ها را به خود گرفت.

مهرنوش گاز دیگری به خیارش زد و آن را به نیمه رساند و قیافه‌ی فیلسوفانه‌ای به خود گرفت؛ حالتی مانند تفکری عمیق و بعد از سکوتی کوتاه، ادامه داد:

– مهربان، حالا که فکر می‌کنم می‌بینم یوسف خیلی عاقلانه رفتار کرده.

کنجکاو سرش را از روی زانوهایش برداشت؛ اما حلقه‌ی دستانش را به دور زانوهایش رها نکرد و همچنان منتظر به او خیره شد تا جمله‌اش تمام شود.

مهرنوش که او را مشتاق دید، خوشحال از اینکه حواس او را به‌سمت خود کشانده، همراه فروبردن آب دهانش قری به گردنش داد.

– کاملاً روشن و واضحه. فکر کن وقتی آقاجون به یوسف گفت باید صیغه رو فسخ کنی، مهندس مثل مرغ روی یه پا می‌ایستاد و می‌گفت الا و بلا صیغه رو فسخ نمی‌کنم. اون‌وقت آقاجون می‌رفت روی دنده‌ی لجبازی و محال بود کوتاه بیاد و به تو می‌گفت بین خانوادت و یوسف یکی رو انتخاب کن و تو ته کوچه‌ی بن‌بست چه کنم گیر می‌کردی. به اعتقاد من یوسف قدم اول رو حساب‌شده برداشته.

مهرنوش از روی لبه‌ی تخت برخاست و روبه‌رویش ایستاد و با چشمانی باریک‌شده درحالی‌که لحنش کاملاً جدی بود، ادامه داد:

– از اون گذشته، یوسف خیلی عاقله و لابد فهمیده که یه دختر زرزرو و لوس که اشکش دم مشکشه جفت پا ایستاده و قراره زنش بشه؛ برای همین پیشنهاد آقاجون رو دو دستی روی هوا زد و یه چشم گفت و خودش رو خلاص کرده. به قول قدیمیا یه «نه بگو و نه ماه رو دل نکش.»

خنده جایی بین مرز لب‌هایش گیر کرد. جعبه‌ی دستمال کاغذی را که نقش گلوله را برای آن دو ایفا می‌کرد، برداشت و همراه با گفتن بی‌شعوری به‌سمتش پرتاب کرد.

مهرنوش خنده‌کنان چشم بر هم زدنی جا خالی داد و جعبه‌ی دستمال کاغذی بینوا با بازشدن در پیش پای آقای دلشاد افتاد.

به احترام پدری که عصازنان در آستانه‌ی در ایستاده بود، برخاست و اشک‌هایش را پاک کرد. آقای دلشاد با دیدن چشمان بارانی دخترش، با اخم ظریفی که بین ابروهایش نشسته بود، رو به مهرنوش گفت:

– باباجان، میشه ما رو یه چند دقیقه تنها بذاری؟

مهرنوش سری جنباند. رو به مهربان با همان لبخند جامانده روی لبش، چندین بار به نشانه‌ی پیروزی ابروهایش را بالا و پایین کرد. سپس روی پاشنه پا چرخید و پس از برداشتن جعبه‌ی دستمال کاغذی از اتاق خارج شد.

www.NegahDL.com

آقای دلشاد لنگ‌لنگان خود را به لبه‌ی تخت رساند و همانند تنه‌ی درختی که ریشه‌هایش سست شده باشد، روی لبه‌ی تخت هوار شد. عصایش را به کناری گذاشت و با دست به روی روتختی بنفش‌رنگ مهربان به طور متناوب تپ‌تپ ضربه زد و گفت:

– بیا پیش خودم بشین.

مهربان مطیعانه با سروچشمی فروافتاده همان کرد که او گفته بود.

آقای دلشاد پر از حس قوی پدرانه نگاهش کرد. مژه‌هایش هنوز از نم اشک خیس بودند و سرخی دایره‌واری روی بینی‌اش نشسته و موهای نارنجی‌اش شلخته‌وار روی شانه‌هایش رها شده بود. اندکی تأمل کرد و عاقبت سکوت را شکست:

– یادمه وقتی بچه بودی و با من قهر می‌کردی یا دلخور بودی، همین‌طوری سرت رو مینداختی پایین و تا نازت رو نمی‌کشیدم باهام حرف نمی‌زدی. خب حالا من اینجام تا ناز دخترم رو بکشم و بگم هرچند از دستش دلخورم؛ ولی طاقت ناراحتیش رو هم ندارم.

شرمنده نگاهش بالا آمد و لبخند محوی کنج لبش نشست و آهسته گفت:

– معذرت می‌خوام!

آقای دلشاد دست یخ‌کرده‌ی او را میان دستش گرفت و ادامه داد:

– مهرنوش و مهرسا چشم چپ و راست من هستن؛ ولی تو قلب منی. آدم بدون چشم هم می‌تونی زندگی کنه؛ ولی بدون قلبش می‌میره. وقتی بهت گفتم بین خانواده‌ت و مهندس روشن یکی رو انتخاب کن، ترس توی جونم به ولوله افتاد که ای دل غافل! اگه اون رو انتخاب کنی، من بدون قلبم چطوری زنده بمونم؛ ولی تو سربلندم کردی بابا. پا روی دلت گذاشتی و ما رو انتخاب کردی. می‌دونم مهندس رو می‌خوای و اون هم تو رو می‌خواد؛ ولی بهم فرصت بده چهارگوشه‌ی دلم قرص بشه. یه بار سر بهزاد عجله کردیم و نتیجه‌ش رو هم دیدیم. دیگه نمی‌خوام اشتباه کنم. بهزاد هم تو رو می‌خواد و رفتار و کرداش میگه عوض شده. باید به اون هم یه فرصت بدیم تا اشتباهش رو جبران کنه.

آنگاه سرش را به اطراف تکان داد و نرم‌تر از قبل گفت:

– هنوز هم معتقدم بهزاد با وجود شرایط مالی متوسط، به مهندس روشن سرتره؛ چون هم جوون‌تر و خوش‌تیپ‌تره و هم دختری به سن مهرسا نداره. به خودت یه‌کم زمان بده و با چشم باز انتخاب کن بابا. عشق، قصه‌ی چند سال اول زندگیه. همین که تبش سرد شد، سختیای زندگی خودشون رو نشون میدن. بذار مهندس اگه تو رو می‌خواد برای به‌دست‌آوردنت تلاش کنه. آدما قدر چیزی رو که به‌سختی به دست بیارن، بیشتر می‌دونن. راحت که به دست بیای، راحت هم کنارت می‌ذارن. با این صیغه‌ی محرمیت ارج و منزلتت پایین میاد بابا. این شرایط شامل بهزاد هم

میشه. به همین آسونی دخترم رو بهش نمیدم و تا حالا چندتا شرط گردن‌کلفت براش گذاشتم و اون هم قبول کرده. من عادلانه به هر دوشون فرصت برابر میدم تا ببینم کدومشون ثابت می‌کنن لیاقت داشتن تو رو دارن.
عاشق واقعی راه رسیدن به عشقش رو پیدا می‌کنه؛ وگرنه تب عشق زود عرق می‌کنه و از شوروحال میفته. یه‌کم صبور باش، بذار با روش من جلو بریم تا وقتی به سلامتی خونه‌ی بخت رفتی، خیال من و مادرت راحت باشه که خوشبخت میشی بابا.
باید به دوراندیشی چنین پدری آفرین می‌گفت. دست بزرگ و مردانه‌ی او را گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد و بو*سید، سپس پس‌گردنی جانانه‌ای به دل بی‌تاب و بی‌قرارش زد تا مثل بچه‌ی آدم حرف گوش کند و سر جایش بنشیند.
سر کج کرد و آهسته گفت:
– چشم آقاجون، هرچی شما بگید. حق با شماست. ببخشید با بی‌فکری و پنهون‌کاریام اذیتتون کردم.
مهربان این را گفت و همانند کودکی‌هایش خودش را میان آغـ*ـوش پدرانه پدرش رها کرد و سر بر شانه‌های نه‌چندان فراخ ولیکن امن و آرام او گذاشت؛ اما همان دم مرغ بازیگوش دلش دست به دعا شد تا آخر این قصه‌ی پرفرازونشیب عاشقانه، تقدیر با دلش اندکی راه بیاید و یوسف را در دایره‌ی قسمت زلیخا جای دهد.
***
این یک قانون است؛ هر کس برای ماندن در رابـــطه‌ای، بهانه‌ها را دور می‌ریزد و راهی برای ماندن کنار کسی که دوستش دارد پیدا می‌کند.
عشق برای عاشق همچون مواد مخـ ـدر برای معتاد است. معتاد بدون مواد مخـ ـدر خمـار است و عاشق بدون معشوق مـسـ*ـت و خمـار؛ آن‌چنان که برای رسیدن به او و رهایی از این خماری ملال‌آور، دست به هر کاری می‌زند.
اگر از در خانه راهش ندهند، دیوار را بالا می‌رود و از پنجره داخل می‌شود؛ درست مثل یوسف که برای ماندن و ارتباط با مهربان دست به دامن متین شد.
متین با دیدن مهرنوش که از خانه بیرون آمد، بی‌درنگ از ماشین پیاده شد؛ اما مهرنوش که گویی عجله داشت تا به مقصد برسد، با گام‌هایی بلند در خم اولین کوچه پیچید و متین به قدم‌هایش سرعت داد و به حالت دو خود را به او رساند و برای توقفش دسته‌ی کیف او را کشید.
مهرنوش به‌آنی به‌سمت او برگشت و با دیدن متین و اخم‌های شمشیرمانندش تمام ذهنش پر از تعجب شد؛ آن‌چنان که برای تجزیه و تحلیل سگرمه‌های او فرصتی پیدا نکرد.
متین با لحنی که خیلی طلبکارانه اما خودمانی بود، گفت:

– چه خبرته؟! چرا انقدر تند راه میری؟ کا.گ.ب که تعقیبت نمی‌کنه.
تمام هجم ذهنش پر از تعجب و علامت سؤال بود و گیج و قدری گنگ گفت:
– بله؟!
متین نفس‌های خسته‌اش را که با هن‌هن همراه بود، با دم و بازدمی عمیق از دهانش خارج کرد و ابر کوچکی از بخار کنار لب‌هایش تشکیل شد.
– شما دوتا خواهر توی خونه نمی‌پوسید؟! سه روزه همین گوشه‌کنارا از ساعت هفت صبح تا شیش–هفت غروب کشیک میدم تا بلکه یکیتون بیاد بیرون. یکی دیگه عاشق شده، عذابش برای من بخت‌برگشته‌ست. به‌خدا از کار و زندگی افتادم. به مهرسا هم که نمیشه اعتماد کرد.
مهرنوش تا ته قصه را خواند. یقیناً این پیک خوش‌قیافه از جانب یوسف مأمور شده بود. درگیر تپش‌های قلبش، خود را به بی‌خیالی زد و تعمدی گفت:
– خب زیارت قبول! خوش اومدی!
سپس روی پاشنه‌ی پا چرخید تا برود؛ اما متین بار دیگر او را متوقف کرد و این بار به‌جای دسته‌ی کیفش، آستین مانتویش را گرفت و به‌سمت خود کشید.
– تو چرا انقدر سرتقی؟! کجا داری میری؟ صبر کن کارت دارم.
لبخند را پشت لب‌هایش پنهان کرد. از این بازی جدید خوشش آمده بود و با سگرمه‌هایی در هم جفت‌شده و همراه نگاهی از بالا به پایین، عامرانه پرسید:
– امرتون؟
نگاهی به چتری‌های صاف و مشکی‌اش انداخت که بر روی صورت گندمی‌اش بی‌قید رها شده بود. چهره‌ی ظریف و مینیاتوری او لحظه‌ای کوتاه ذهنش را درگیر کرد.
نگاهش را به قلاب کشید و آن را به انتهای کوچه داد که حتی گربه‌ای ولگرد هم در آن پرسه نمی‌زد. برای اینکه مأموریتش را با موفقیت به پایان برساند، باید کمی انعطاف نشان می‌داد؛ اما نه آن‌قدر که حال این دختر را نگیرد.
دستی به میان موهای خوش‌حالتش کشید و با ژستی که می‌دانست جنس مؤنث برای آن هلاک است، جواب داد:
– با مهربان کار داشتم. به‌خاطر اون و یوسفه که اینجام؛ ولی انگار بخت یار تو بود که من رو امروز ببینی. بهت تبریک میگم، آدم خوش‌شانسی هستی.! این سعادت برای کمتر دختری پیش میاد تا نصیبش بشه.
برای مهرنوش حاضربه‌جواب که همیشه خدا جوابی توی آستین لباسش پنهان کرده بود، این ضربات برایش حکم ضربه فنی‌شدن از حریفی قدر در رینگ را داشت.

www.NegahDL.com

میتن از این پیروزی اندک اما دل‌نشین و دل‌چسب، همانند فاتحی مغرور لبخند موذیانه‌ای کنج لبش جای داد. آنگاه دست در جیب پالتوی قهوه‌ای‌رنگش فرو برد و موبایلی را بیرون آورد و به‌سمت او گرفت.

– این موبایل رو یوسف داد تا به دست مهربان برسونم. توش یه سیم‌کارت فعاله و فقط باید گوشی رو روشن کنه. رمز هم نداره. هر وقت می‌تونه صحبت کنه، پیامک بده تا یوسف زنگ بزنه. سلام من رو به مهربان برسون و بگو جاش توی کارخونه خالیه.

متین این را گفت و موبایل را درون دست مهرنوش قرار داد و همانند یک جنتلمن قدری سر خم و بی‌خداحافظی روی پاشنه‌ی پا چرخید و خلاف او با گام‌هایی نه‌چندان بلند، تفریح‌کنان به حرکت در آمد؛ آن‌چنان که گویی در پارک در حال قدم‌زن است.

خشم تاروپود وجود مهرنوش را در برگرفت. لعنتی زیر لب گفت و پایش را از حرص محکم و پرصدا بر زمین کوبید. متین صدای کوبش پای او را در خلوت و سکوت سایه انداخته بر کوچه شنید و همراه لبخندی زیر لب گفت:

– نوش جونت، حقت بود!

***

قدم‌های مضطربش بی‌قرار و بی‌تاب یک بار دیگر به دور میز آشپزخانه چرخید و بازهم به نقطه‌ی اول رسید. حس‌وحال شب کنکور را داشت و در گرداب اضطراب لحظه‌هایش دقیقاً همان‌قدر پرالتهاب و بی‌ثبات می‌گذشت. فقط کافی بود موبایل درون دستش را روشن می‌کرد تا سد بی‌قراری‌اش شکسته شود و به دریای آرامش برسد و آنگاه از شر این حجم استرس و پریشانی خلاص می‌شد.

مهرنوش کلافه از بلاتکلیفی مهربان، دست از زیر چانه‌اش برداشت به صندلی تکه‌اش را داد و معترض گفت:

– به‌سلامتی اگه یه دور دیگه دور میز بچرخی، طوافت کامل میشه. من نمی‌فهمم دردت چیه؟! زنگ بزن دیگه، خوشت میاد پسر مردم رو دق بدی؟ ساعت از دو هم گذشت. الان جلسه‌ی اولیاومربیان مدرسه تموم میشه و مامان و مهرسا برمی‌گردن خونه. بعدازظهر هم که دایی و اهل‌وعیالش طبق معمول اینجا تلپ میشن و ستاره مثل چسب دوقلو محض فضولی یه دقیقه هم تنهات نمی‌ذاره.

جمله‌اش را همانند لقمه‌ی نیمه‌کاره رها کرد و مانند معلم‌هایی که بخواهد حواس دانش‌آموزش را جلب کند، با نوک چنگال بر روی میز تِپ‌تِپ ضربه زد.

– حواست هست چی میگم زلیخا؟ مهرسا بیاد خونه دیگه توی توالت هم امنیت نداری و نمی‌تونی حرف بزنی. حالا هی مثل چرخ‌وفلک دور میز بچرخ.

پایش از رفتن ایستاد. خودش که هیچ، چرخ‌وفلک روزگارش روی ساز ناکوکی می‌چرخید؛ وگرنه میان چه کنم‌هایش دست‌وپا نمی‌زد.

دست بر روی سـینه‌اش گذاشت. صدای تاپ‌تاپ قلبش را می‌شنید که هم‌آوا و هماهنگ با عقربه‌های ساعت شماطه‌ای آویخته به دیوار آشپزخانه تیک‌تاک‌کنان از مرز ثانیه‌ها می‌گذشت.

اصلاً دلش پروبال می‌زد تا با عزیز دلم گفتن‌های یوسف نوازش شود و عطش روح بی‌تابش با شنیدن صدای او سیراب سیراب.

پر از عذاب وجدان از پس‌وپنهانی دیگر، مردد دمی بعد صندلی را پیش کشید و روبه‌روی مهرنوش نشست و دست به زنجیر درون گردنش برد و آن را میان دستانش فشرد؛ آن‌چنان گویی بخواهد یوسف را در آغـ*ـوش بکشد.

– مامان تازه رفته. از او گذشته مگه نگفتی متین گفته اول پیامک بده، یوسف خودش تماس می‌گیره؟

مهرنوش چندتا قند به داخل استکان چایش سرازیر کرد و سپس برخاست، آن را برداشت و گفت:

– ای بابا! حالا اون یه چیزی واسه‌ی خودش گفت. خط مقدم جبهه نیستی که تمام دستورا رو موبه‌مو انجام بدی! چه فرقی می‌کنه؟ انقدر دل‌دل نکن! یه قدم یوسف برداشت، یه قدم هم تو بردار. تماس بگیر و حرف بزن. نجیب نصف یوسف عاشقم نبود؛ ولی دیدی که چه‌جوری پاش ایستادم.

مهرنوش این را گفت از جایش برخاست، سپس روی پاشنه‌ی پا چرخید و پشت به او شد و یک دستش را در هوا تاب داد.

– از امروز مدیر برنامه‌هات منم. می‌دونم با اون زنجیر توی گردنت آرامش می‌گیری. اگه درش نمیاری، حداقل یه لباس یقه‌دار بپوش تا یه شر دیگه به پا نشه.

گوشه‌ی لبش را متفکر به دندان گرفت. خب به یک مدیر جسور که در لحظه تصمیم بگیرد، نیاز مبرم داشت تا آنچه را که فراموش می‌کند، به یادش بیاورد و میان تردیدهایش به کمکش بیاید.

لبخند پر زد و روی بام لبش نشست و بی‌درنگ موهایش را پشت گوشش فرستاد. با شور و شوقی وصف‌ناپذیر موبایل را روشن کرد و انگشت اشاره‌اش را بر روی تنها شماره‌ی ذخیره‌شده در آن که همان شماره‌ی یوسف بود، فشرد.

***

برای یوسف بدترین لحظات سپری می‌شد. دقایقی سخت و کش‌دار که گویی خیال تمام‌شدن نداشتند. بعد از تماس تلفنی آقای دلشاد و مکالمه‌ی سردی که اصلاً دلخواهش نبود، همین بدبیاری را کم داشت.

با دیدن شماره‌ی موبایلی که قرار بود مهربان با آن تماس بگیرد، دلش از آسمان به زمین افتاد. دلش می‌خواست یک پوف صدادار بکشد، از همان‌هایی که یک قشر نازک از حجم استرس و غصه را کاهش می‌دهد.

تلفنی که از صبح انتظارش را می‌کشید و برای آن لحظه‌شماری می‌کرد، در بدترین شرایط ممکن از راه رسید؛ آن هم درست وسط جلسه‌ی مهمی که با یک سرمایه‌گذار به همراه چند تن از دورقاب‌چین‌هایش برای توسعه‌ی

www.NegahDL.com

کارخانه‌اش گذاشته بود. سرمایه‌گذار بدقلقی که او را به‌سختی مجاب به همکاری کرده بود و می‌توانست او را از زیر بار بدهی‌های کمرشکن نجات دهد.

ویبره، این تکنولوژی بی‌صدا، ماهرانه گوشی همراه را بر روی میز شیشه‌ای اتاق کنفرانس به رقـ*ـص در آورد و او ناتوان از جواب‌دادن، همچنان به وراجی‌های مردی که تاسی سر گردش همچون بادکنکی می‌درخشید، گوش می‌داد و می‌دانست اگر جمله‌های بی‌سروته این ازخودراضی را قطع کند، هر آنچه که تابه‌حال رشته بود، یکسره دود شده و به هوا می‌رود.

میان عقل و دلش جدالی سخت و نفس‌گیر بر پا شد و درنهایت این عقل بود که چیره شد و دل را مجاب کرد تا سر جایش بنشیند.

نگاه معترض مرد با آن چشمان گرد مثل توپ پینگ‌پونگ از حدقه بیرون‌زده، به روی ویبره‌ی موبایل ثابت شده بود و او میان دل‌دل‌هایش از سر اجبار با لبخندی مصنوعی تماس را قطع و بعد هم آن را از بیخ‌وبن خاموش کرد.

به خود یک قول مردانه داد تا در اولین فرصت با مهربانش تماس بگیرد. سپس همانند مدیری موفق بعد از عذرخواهی کوتاهی بازهم گوش سپرد به اراجیف صد من یه غاز مرد پیش رویش که تمام اولدرم‌وبولدرم‌هایش وابسته به پول بود.

مرد از رؤیاهایش می‌گفت و یوسف درحالی‌که با لبخندی مصنوعی سر تکان می‌داد، دل بی‌تابش را همراه شش دانگ هوش و حواسش پی مهربان فرستاد.

***

هیچ‌گاه دوست نداشت با صدای بلند زندگی کند و خصوصی‌هایش را برای دیگران جار بزند و حالا برای بازکردن گره‌های بغضش و تبدیل آن به قطره‌های اشک، به یک جای خلوت نیاز داشت؛ جایی که غم‌هایش را از روی تارهای نازک دلش بردارد و به لطف حضور حسام، ستاره و زن‌دایی مرضیه هیچ نقطه‌ی امنی در خانه وجود نداشت به‌غیراز سرویس بهداشتی فرنگی که از آن به‌عنوان صندلی استفاده کند و یک دل سیر به حال زار خودش زار بزند.

البته در این خلوت غیرشاعرانه تنها نبود و مهرنوش هم همراهی‌اش می‌کرد و تمام همتش را به کار گرفته بود تا دل‌داری‌اش دهد و او خوب می‌دانست که دیگر از دست این مدیر برنامه جسور هم کاری برنمی‌آید.

مهرنوش کنار پایش زانو زد و درحالی‌که سعی داشت صدایش پچ‌پچ‌وار باشد، گفت:

– حالا چرا موبایل رو خاموش کردی؟ شاید کار ضروری داشته نتونسته جواب بده! شاید هم شرایط حرف‌زدن نداشته!

با پر آستین بلوزش اشک‌هایش را پاک کرد. این شایدها آتش افروخته دلش را خاموش نمی‌کرد.

– گیرم درست بگی و کار داشت. ساعت کار کارخونه تا چهار بعدازظهره و الان ساعت نزدیک هفت شبه و یوسف همیشه این ساعت خونه‌ست. از اون گذشته، نشنیدی آقاجون وقتی اومد خونه چی گفت؟ می‌گفت ظهر به یوسف زنگ زده و گفته امروز یه جا قرار بذاریم تا بیاد و صیغه رو فسخ کنه. اون هم گفته کار داره و نمی‌تونه بیاد و از پای تلفن صیغه رو فسخ کرده و آقاجون هم مهریه رو از جانب من بخشیده. همه‌چیز به همین سادگی تموم شد! یوسف حتی حاضر نشد بیاد من رو برای بار آخر ببینه. این رو دیگه کجای دل واموندهم بذارم؟!

مهرنوش پاهای خسته‌اش را قدری جابه‌جا کرد و هر دو دستش را بر روی پاهای مهربان گذاشت.

– آبجی‌خانوم، خواهر گل من، مثل همیشه عجولی! چرا ندونسته قضاوت می‌کنی؟موبایل رو روشن کن و یه بار دیگه بهش زنگ بزن. آخه اگه می‌خواست این‌جوری تموم کنه که مرض نداشت موبایل به این گرونی رو با یه سیم‌کارت به دستت برسونه تا باهات حرف بزنه.

مهربان صدایش چنان هم‌نوا با گریه‌هایش می‌لرزید که کلمات را بریده و نصفه‌ونیمه بیان می‌کرد:

– وقتی جوابم رو نمیده موبایل به چه درد من می‌خوره؟ ای کاش اصلاً موبایل رو قبول نمی‌کردی تا من این‌قدر غرورم له نمی‌شد. من دارم بدون اون تلف میشم و اون به همین راحتی صیغه رو فسخ کرده و عین خیالش هم نیست. امروز سخت‌ترین پنج‌شنبه‌ی عمرم بود!

مهرنوش که پاهایش در شرف خواب‌رفتن و پشت بندش گزگز بود، از جای برخاست و دستی به پر دامنش کشید.

– به نظر من مغزت تحت تأثیر بخارای متصاعدشده‌ی اینجا داره از کار میفته و میره توی فاز چرت‌وپرت گفتن! بهتره بلند شی بریم بیرون تا حالت از این بدتر نشده. من مطمئنم اگه اون موبایل کوفتی رو روشن کنی، مهندس اگه تا شب زنگ نزنه تا فردا حتماً تماس می‌گیره. حالا میگی نه نگاه کن.

لحن مهرنوش هرچند طنز زیر پوستی به هم داشت؛ اما قفل لب‌های آویزان مهربان را باز نکرد و به‌جای خنده، دلش می‌خواست تا انتهای شب بازهم چند دل سیر گریه کند.

پشت چشمی برایش نازک کرد و برو بابایی زیر لب گفت و لحظاتی بعد تکان‌های دستگیره‌ی در سرویس بهداشتی توجه هر دوی آن‌ها را به‌سمت صدای فریادگونه‌ی ستاره که پشت در ایستاده بود، برگرداند.

– عمه حوری، در دستشویی فرنگیتون خرابه!؟ درش باز نمیشه!

مهربان برخاست شتاب‌زده به‌سمت روشویی رفت. چند مشت آب سرد به صورتش پاشید و همراه مهرنوش از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

ستاره با دیدن آن دو ابروهایش به حالت تعجب بالا رفت و دهانش تقریباً نیمه‌باز ماند.

– شما همیشه با هم دستشویی میرید؟

مهرنوش تابی به چشمانش داد و موذیانه جواب داد:

– ستاره‌جون مشکلی با این موضوع داری؟
ستاره چنان ضربه‌فنی شد که کلمات پشت لبش جا ماندند و فقط سرش را به علامت نفی بالا داد، سپس گردن کشید و از سرشانه‌های مهرنوش نگاهش به روی مهربان ثابت شد و با دیدن چشمان سرخ و متورم او، کنجکاو با لحنی دلسوزانه که رنگ‌وبویی تصنعی داشت، پرسید:
– مهربان‌جون چشمات قرمز شده! گریه کردی؟
میان شش‌وبش بهانه‌ها مانده بود که مدیر برنامه‌هایش به دادش رسید و با قری به سر و گردنش جواب داد:
– نه جونم، چشماش به ریمل حساسیت داره.
مهربان دستی به چشمانش برد. موهایش را قدری نظم داد و سعی کرد تا چهره‌ای عادی به خود بگیرد. آنگاه آب دهانش را قورت داد و یک لبخند مصنوعی هم بر روی لبش نشاند. سپس به‌سمت آشپزخانه روان شد و درحالی‌که می‌رفت، گفت:
– مهرنوش بیا بریم کمک مامان، دست تنها مونده.
مهربان طولانی‌ترین پنج‌شنبه‌ی عمرش را با حضور بی‌دعوت افسرخانم و بهزاد برای شام به انتها رساند و دایی حشمت و اهل‌وعیالش در ابتدای صبح جمعه درحالی‌که فقط چند دقیقه از آن گذشته بود، خوش‌وخرم به خانه‌شان برگشتند و مهربان اگر می‌دانست چه جمعه‌ی سختی در پیش دارد، از پنج‌شنبه‌ی بینوا هرگز این چنین شکایت نمی‌کرد.
***
سایه دل‌تنگی، چون ابری تمام آسمان دلش را تیره‌وتار کرده بود. مگر می‌توانست دل‌تنگ دختر مونارنجی قصه‌ی زندگی‌اش نباشد؟ مگر می‌توانست مرغ بی‌قرار دلش را راضی کند تا به سراغ دلبرش نرود؟
سرتاسر کتاب زندگی‌اش پر از فصول سخت بود و حالا به فصل سخت دیگری رسیده بود. گویا طوفان برخاسته در زندگی‌اش خیال آرام و قرار نداشت که هر دم تازه‌تر از تازه‌تری برایش رقم می‌خورد.
چشم‌هایش را بست تا هیاهوی بی‌پایان ذهنش را به آرامش دعوت کند و با صدای متین پلک‌های خسته‌اش را مانند کرکره‌ی مغازه که نیاز به روغن‌کاری داشته باشد، آهسته از هم گشود.
– اخوی بازهم تو لبی؟! دوباره کدوم قسمت کشتیت سوراخ شده که این‌جوری غرق شدی؟ با اون مردک پول‌پرست هم که به توافق رسیدی، دیگه غمت چیه؟
لبخند تلخی زد؛ از همان لبخندهایی که از روی غم برمی‌خیزد و رنگ شادی ندارد. انگشتانش را به میان موهایش فرو برد، نیم‌نگاهی به عمه‌پوران انداخت که آن‌سوی پذیرایی سرگرم لپ‌تاپش بود. سپس قدری به جلو خم شد و با صدایی آهسته‌تر جواب داد:

– متین امروز گند زدم. جوری که نمی‌تونم هیچ‌جوری جمعش کنم.
متین سیگاری را که به میان انگشتانش به بازی گرفته بود، گوشه‌ی لبش گذاشت و درحالی‌که سعی داشت آن را همان جا نگه دارد، چشمکی ریز زد و سرش را به علامت پرسش تکان داد.
– چه گندی؟
– امروز رفته بودم شرکت این مردک سرمایه‌گذار تا برای سرمایه‌گذاری توی کارخونه نظرش رو جلب کنم.
متین نقاب شوخ و لودگی‌اش را همراه سیگار گوشه‌ی لبش برداشت و با لحنی جدی پرسید:
– خب؟
– هیچی دیگه، از بخت بدم پدر مهربان پنج دقیقه قبل از جلسه زنگ زد و گفت «قرار بود که تا آخر هفته بیای و صیغه رو در حضور مهربان فسخ کنی. چرا نیومدی؟» به جان صبا حسابی آچمز شدم. چی بهش می‌گفتم؟ نمی‌تونستم بگم مثل این پسربچه‌های نوجوون عاشق‌پیشه منتظر بودم تا توی این مدت یه موبایل به دست دخترت برسونم و براش بگم من تحت هیچ شرایطی ازش دست نمی‌کشم و به من فرصتی بده تا یه راهی برای راضی‌کردن پدرش پیدا کنم. نمی‌دونم چرا اصرار داشت امروز بریم یه گوشه‌ای تا من در حضور مهربان صیغه رو فسخ کنم. بهش گفتم فردا هم روز خداست و جواب داد از بدقولی بدش میاد و روی حرف من حساب کرده بود. من هم به‌ناچار گفتم مدت صیغه رو بخشیدم و اون هم مهریه رو بخشید و تلفن رو قطع کرد. باور کن مکالمه‌مون بیشتر از چهار جمله نشد.
متین سیگار خاموش را بار دیگر گوشه‌ی لبش جای داد و با فندک نقره‌ای آن را شعله‌ور کرد. نفس‌هایش را با دود سیگار درآمیخت و چند حلقه‌ی باریک و بی‌جان رو به هوا به پرواز در آمد.
– خب غمت چیه؟ موبایل رو که به مهربان رسوندم. زنگ بزن باهاش حرف بزن و براش توضیح بده.
مثل اسیری که درون چاه افتاده باشد، ناامیدانه نفسی چون آه از سینه‌اش خارج شد.
– گند دوم همینه که توش گیر کردم. سر جلسه مهربان زنگ زد و مجبور شدم تماسش رو قطع کنم و برای اینکه این مردک به تریج قباش برنخوره، موبایلم رو خاموش کردم. با خودم گفتم بعد از جلسه زنگ می‌زنم؛ ولی این مردک تا ساعت پنج‌ونیم–شیش غروب یکسره ور زد و مزخرفات به هم بافت. از دفتر کارش اومدم بیرون و توی ماشین دیدم که ای دل غافل موبایلم رو روی میزش جا گذاشتم. برگشتم شرکت و به منشیش گفتم موبایلم جا مونده و اون هم گفت آقای رئیس کوفتیشون چند دقیقه پیش رفته و در دفترش رو قفل کرده و کلید نداره. رفتم توی پارکینگ دنبالش، از بدشانسیم رفته بود. منشی گنددماغش گفت آدرس بده همین که رئیسش برگرده موبایل رو با پیک می‌فرسته و موبایلم چهار–پنج ساعت بعد دستم رسید.

متین پاهای بلندش را روی هم سوار کرد و سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت و حلقه‌ای نامنظم از دود از دهانش خارج شد و گفت:

– کارت سخت شد. باید بری تو فاز زن‌ذلیلی و منت‌کشی. خب با تلفن کارتی بهش زنگ می‌زدی.

پوزخندی بی‌صدا به روی لبش جای گرفت و بی‌درنگ پاسخ داد:

– هنوز اون‌قدر عقلم کار می‌کنه. شماره‌ی خطی که به مهربان دادم از حفظ نبودم و می‌بایست صبر می‌کردم تا برسم خونه و شماره‌ش رو که یه جایی یادداشت کرده بودم، بردارم. وقتی رسیدم خونه، زنگ زدم؛ ولی بازهم موبایلش خاموش بود.

– زنگ بزن مهرسا. صبا یه مدت با مهرسا دوست بوده، حتماً شماره‌ش رو داره.

از سر تأسف سری به اطراف تکان داد. خب مشکلش که یکی–دوتا نبود.

– توی گوشی صبا شماره‌ی مهرسا نبود. یقیناً بعد از این ماجراها حذفش کرده. خط مهرنوش هم اعتباریه و هر چی تماس می‌گیرم خاموشه. احتمالاً اون هم خطش رو عوض کرده. تلفن ثابت خونه هم که با حضور پدر و مادرش تکلیفش معلومه! واقعاً مسخره‌ست، چهار–پنج سال دیگه چهل سالم میشه و مثل این پسربچه‌ها دزدکی دربه‌در دنبال دختری هستم که دوستش دارم.

متین دود بعدی سیگار را همچون ابری کوچک بلعید و سپس آن را به نیمه نرسیده بود، داخل پاکت خالی چیپس خاموش کرد.

– ای بابا! حالا روشت برای منت‌کشی چیه؟ می‌خوای راهکار ارائه بدم؟ من توی این زمینه استادم و دوتا پیراهن بیشتر پاره کردم.

چهارچرخ ذهنش چنان پنچر بود که هیچ راهکاری حتی از حوالی ذهنش هم عبور نمی‌کرد و عاقبت درنهایت درماندگی و استیصال جواب داد:

– ممنونم برای هم‌دردیت، خودم یه کاریش می‌کنم. فردا صبح باید با صبا برم مدرسه‌ش، مدیر مدرسه هم وقت گیر آورده و روز جمعه جلسه اولیاومربیان گذاشته و تمام پدر و مادرها رو صدا کرده تا درمورد بچه‌ها حرف بزنه. بعدازظهر هم به صبا قول دادم دوتایی بریم سینما. اگه نشد تلفنی با مهربان حرف بزنم، شنبه صبح میرم در خونه‌شون.

یوسف این را گفت و دستانش را به زانو اهرم کرد و برخاست و درحالی‌که می‌رفت، دستی براش تکان داد.

– شبت به‌خیر آقای استاد!

سپس رو به پوران‌خانم شد و با لحنی مؤدباته‌تر ادامه داد:

– عمه‌پوران، من و صبا فردا ناهار رو بیرون می‌خوریم، منتظرمون نباشید. فعلاً شب به‌خیر.

پوران‌خانم شب به‌خیری زیر لب گفت و لپ‌تاپ را از روی پایش برداشت و از آن‌سوی سالن به‌سمت متین آمد. کنارش نشست و درحالی‌که صدایش آرام‌تر از حد معمول بود، پرسید:

– کاری به پچ‌پچای مردونه‌تون ندارم. فقط یه سؤال می‌پرسم، بدون حاشیه و پیچوندن جواب میدی؛ وگرنه من می‌دونم با تو!

متین خندید و دست دور گـردن مادرش انداخت.

– پوران‌جون خطرناک شدی! گردن ما از مو نازک‌تر، بپرس تا راستش رو بشنوی.

پوران‌خانم به در بسته‌ی اتاقی که صبا و یوسف در آن خوابیده بودند، نیم‌نگاهی انداخت و جواب داد:

– یوسف چشه؟ یه چند روزه که سرحال نیست. صبا هم تو خودشه و مثل قبل خیلی جنب‌وجوش نداره! ازش می‌پرسم «چیزی شده؟» میگه «چیزی نیست، درسام سنگین شده.» ولی دروغ میگه. من این بچه رو بزرگ کردم و حرف راست و دروغش رو تشخیص میدم.

متین از سر خیرخواهی و کمک به یوسف، سر بیخ گوش مادرش فرو برد و گفت:

– پوران‌جون موضوع همون دختره‌ست، همون که اسمش مهربانه و یوسف می‌خوادش. گویا پدرش به‌خاطر صبا با این وصلت راضی نیست. دختره هم چشمش به دهنش پدرشه و میگه هرچی اون بگه. یوسف به خواست پدر مهربان، امروز صیغه‌ی محرمیت بینشون رو هم فسخ کرد و خلاصه داغونِ داغونه. اگه می‌تونی یه کمکی بکن از این برزخ خلاص بشه.

پوران‌خانم ابروهای پهن و بلندش درهم قفل شد و چهره‌ی سردی به خود گرفت.

– یعنی چی؟ این دختره با دست پس می‌زنه و با پا پیش می‌کشه؟ اگه همدیگه رو می‌خوان این اطوارا برای چیه؟ یوسف که نمی‌تونه بچه‌ش رو بندازه دور. این روزا خیلی از این بچه غافل شدم.

چشمانش را همچون خطی باریک کرد؛ آن‌چنان که فقط خط چشم پهن پشت چشمانش دیده می‌شد و بعد از تأملی به قدر یک نفس کوتاه پرسید:

– به نظرت مهربان چه‌جور دختریه؟

برای متین اصولاً چهره همیشه حرف اول را می‌زد و به سجایای اخلاقی و مقوله‌های مربوط به آن کاری نداشت. برای همین از منش و رفتار مهربان فاکتور گرفت و سرش را ریز و ممتد به اطراف تکان داد و گفت:

– ای بدک نیست؛ ولی از نظر سلیقه‌ی من دختر معمولی‌ایه؛ ولی خواهرش خوشگل‌تره. باباش هم مغازه‌ی تعمیر ساعت داره.

– حالا دارم متوجه میشم. وقتی یوسف حرفی از خواستگاری این دختره نزد، فکر می‌کردم بی‌خیال شده. نگو خانوم طاقچه بالا گذاشته.

متین می‌خواست بیشتر توضیح دهد؛ اما تلفن نازنین حواسش را پرت کرد و درحالی‌که برمی‌خاست شتاب‌زده، گفت:
– حالا بعداً حرف می‌زنیم.
سپس بشکن‌زنان موبایل به دست به‌سمت اتاقش راهی شد و پوران‌خانم بلافاصله برای خدمتکار یوسف، انیسه‌خانم، پیام داد تا آدرس خانه‌ی آقای دلشاد را برایش از طریق پیامک بفرستد. دیگر وقتش بود تا به زندگی بی‌سروسامان صبا و یوسف سروسامانی دهد.
***
زن‌ها وقتی در ذهنشان جنگ برپا می‌شود، خواب پشت دروازه‌های بیداری و شب‌زنده‌داریشان جا می‌ماند و مهربان تا طلوع صبح بیدار ماند و بی‌صدا اشک ریخت و بغض‌هایش را لقمه کرد و فرو داد.
عاقبت با تنی خسته و ذهنی خسته‌تر، پیش از طلوع خورشید، بعد از دو رکعت نماز دل به رختخوابش سپرد و نرمالو را به بغـــل گرفت و به حالت جنینی در خود مچاله شد و دمی بعد پلک‌هایش تاب نیاوردند و به دنیای خواب فرورفتند.
خواب ناآرامش جایی بین مرز خواب و بیداری با حجم زیادی از کلمات نامفهوم که آوایی چون پیس‌پیس داشت، درآمیخت. عاقبت پلک‌ها سنگینش را به‌سختی باز کرد و مهرسا و مهرنوش را با چهره‌ای خندان بالای سرش دید که اشعه‌ی آفتاب دست‌ودل‌باز از پشت‌سرشان آن دو را غرق نور کرده بود.
ذهنش همانند بوم خام نقاشی، چنان خالی و بکر بود که هیچ‌چیز جز چهره‌ی مضطرب آن دو نمی‌دید و عاقبت مهرنوش پیش از مهرسا خم شد و آهسته ولی شمرده، جایی حوالی صورتش گفت:
– مهربان‌جان بیدار شدی؟
لحظه‌به‌لحظه هوشیاری در ذهنش رنگ می‌گرفت. اولین نفری که در ذهنش تمام‌قد ایستاد، یوسف بی‌وفایش بود و در پلان بعدی شب‌زنده‌داری و گریه‌های بی‌صدایش جای گرفت.
بی‌آنکه جوابی بدهد، آهسته و نرم نرمالو را پس زد و برخاست و روی لبه‌ی تخت نشست و موهای پخش‌وپلایش را با دست جمع کرد و کوتاه پرسید:
– ساعت چنده؟
مهرسا بی‌تاب، یک تای موی بافته‌شده‌اش را به پشت‌سرش هل داد و کنار تخت زانو زد و هردو دستش را روی پای مهربان گذاشت و پیش از مهرنوش عجولانه و پشت‌سرهم جواب داد:
– وای آبجی، چقدر می‌خوابی؟! ساعت یازده شد.
سپس نچ‌نچی زیر لب کرد و سری از روی تأسف تکان داد.

– چرا انقدر صورتت پف‌آلود شده؟! چشمات هم قد نخودچی شده. حالا چه‌جوری می‌خوای بیرون بری؟ خانوم دکتر با یه جعبه شیرینی اومده. غلط نکنم اومده خواستگاری و این حرفا. البته خودش که چیزی نگفت و ما خودمون حدس زدیم و سراغ تو رو گرفت و گفتیم الان صداش می‌کنیم.

مهرسا همانند پیرزن‌ها دستش را به حالت بادبزن به اطراف تکان داد.

– حالا چه‌جوری با این سروریخت می‌خوای بیای بیرون؟!

به‌یک‌باره هوش‌حواسش رفته‌اش شش دانگ برگشت. اصلاً هرچه که مربوط به یوسف می‌شد، او را هوشیار می‌کرد. دلهره بی‌درنگ به جان دلش افتاد و بعد هم به جان دستانش. رو به مهرنوش شد و با صدایی که شبیه کسی که خروسک گرفته باشد، گیج و مبهوت پرسید:

– راست میگه؟ عمه‌ی یوسف اومده؟

مهرنوش قری به گردنش داد و تابی به چشمانش و خنده‌کنان به‌سمت کمد لباس‌های مهربان رفت و سرش را به داخل آن فرو برد و مشغول زیروروکردن آن‌ها شد.

– عروس‌خانوم خوش‌خواب بلند شو. آقای مهندس برای منت‌کشی بزرگ‌ترش رو فرستاده تا آقاجون رو راضی کنه.

ته ته دلش دل‌شوره به قل‌قل افتاده، جوشید و از کاسه‌ی صبرش سرریز شد. پرسید:

– یعنی آقاجون راضی میشه؟

– بگو ان‌شاءالله! آقاجون شاید اولش بدقلقی کنه؛ ولی مطمئنم به‌خاطر تو کوتاه میاد. حالا پاشو به‌جای این فکر و خیالا یه آبی به دست و صورتت بزن و بیا یه بله بگو تا زلیخا به یوسفش برسه، قصه تموم بشه.

از خدایش بود این قصه با تمام فرازوفرودش به دل‌دادگی دو دلدار ختم شود. خب گویا مرغ آمین دیشب حوالی دلش بال‌وپر می‌زد و شب‌زنده‌داری و دعاهایش به استجابت رسیده بود.

احساس می‌کرد مرغ دلش بعد از یک طوفان سهمگین به ساحل آرامی رسیده است. گیج و منگ، مانند کسی که از عالم دیگری آمده باشد، از جای برخاست و رو به مهرنوش پرسید:

– حالا من باید چی‌کار کنم؟

مهرسا با عجله به‌سمت کشوی کنار تخت رفت، آن را گشود و چند قلم کرم، رژ لب و ریمل بیرون آورد و همانند پیرزن‌های دنیادیده شتاب‌زده گفت:

– آبجی نمی‌خواد صورتت رو بشوری، بیا یه‌کم بزک‌دوزک کن. این‌جوری بیرون نرو، خوبیت نداره.

جملات پیرزنانه‌ی مهرسا به گیجی و تحیر و سرگشتگی‌اش دامن زد و یقین داشت مهرسا این دیالوگ را در فیلمی دیده یا در کتابی خوانده است که حالا برای او خرجش می‌کند.

www.NegahDL.com

مهرنوش تروفرز یک بلوز سفیدرنگ آستین‌کوتاه با برش‌هایی در کمر که یقه‌ی گردی داشت به همراه شلوار جینی تنگ‌وترش به‌سمتش پرتاب کرد و لباس‌ها دقیقاً به هدف اثابت کرد و تخت سینه‌اش فرود آمد.
– هیچ‌کاری نمی‌خواد بکنی. فقط اینا رو بپوش و دستی به صورت و موهات بکش. بیا بیرون ببینیم حرف حساب عمه‌خانومش چیه؟ امروز یوسف‌کشون داریم، بیا و ببین! باید یه‌کم این آقای مهندس رو ادبش کنیم تا حساب کار دستش بیاد و دلش آب بشه. اون‌وقت با یه مَن افاده و منت، جواب بله‌ی عروس‌خانوم رو به دستش می‌رسونیم.
بعد از آن‌همه گریه، بالاخره خندید. حالا با دل آب‌شده‌ی خودش چه می‌کرد؟! مهرنوش و مهرسا بشکن‌زنان بیرون رفتند و او ماند و قلبی که آدرنالین از آن شره می‌کرد.
در آینه‌ی کوچک دستی به چهره‌اش نگاهی انداخت. با صورت پف‌آلود و پلک‌های متورم، بزک‌دوزک فقط از او دلقک می‌ساخت. با یک تصمیم جدی از آن‌ها فاکتور گرفت؛ ولی لباس‌های انتخابی مهرنوش را به تن کرد و راهی شد.
حضور پوران‌خانم با آن پالتوی لاکچری که دور یقه‌اش با پوست حیوان بخت‌برگشته‌ای تزئین شده بود، همه‌ی اهالی خانه را شگفت‌زده کرد؛ آن‌چنان که در سر هرکدام یک سؤال به همراه جوابش به جای گذاشت.
مهرنوش و مهرسا هر دو یقین داشتند که حضور عمه‌ی یوسف به منزله‌ی خواستگاریست و اینکه آقاجان را مجاب کند تا به این وصلت فرخنده جواب مثبت دهد.
حوریه‌خانم حضور زن مقتدر و شیک‌پوشی که همه از جمله خودش خانوم دکتر صدایش می‌زدند، چنان او را به جو پرتاب کرده بود که به طور ممتد تعارف‌هایش را تکه‌وپاره می‌کرد و ته ذهنش آمدن او را مقدمه‌ای برای خواستگاری رسمی بعدی می‌دانست.
آقای دلشاد پیش‌داوری و قضاوت را کنار گذاشت و به خودش وعده و وعید هم نداد تا زن پیش رویش که بسیار مؤدبانه برخورد می‌کرد، دهان باز کند و علت حضور بی‌دعوتش را بگوید و فقط در این میان مهربان بود که استرس دمار از روز گارش در آورده بود و علاوه‌بر لرزش خفیف دست‌هایش، همانند همیشه دانه‌های درشت عرق به ردیف پشت لبش صف کشیده بودند و طوفانی از جنس دل‌شوره دلش را زیرورو می‌کرد.
سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد؛ همانند دود غلیظی که تمام اکسیژن هوا را بعیده باشد و تنها گاهی تعارف‌های ردوبدل شده بین حوریه‌خانم و جواب‌های کوتاه پوران‌خانم کمر سکوت جاری در فضا را می‌شکست.
پوران‌خانم جرعه‌جرعه چای تلخ را می‌نوشید و درحالی‌که به تعارف‌های حوریه‌خانم جواب‌هایی کوتاه می‌داد، گاهی هم از گوشه‌ی چشم مهربان را نگاه می‌کرد و عاقبت با ژستی شیک، آخرین جرعه از چایش را نوشید و سرش را به‌سمت مهربان چرخاند و نگاه مشتاقش را در چهره‌ی او به گردش در آورد تا ببیند دختری را که دل برادرزاده‌اش را تسخیر کرده است و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، کک‌ومک‌های ریزودرشت روی بینی و گونه‌هایش

بود. موهای نارنجی را از پشت‌سر محکم دم اسبی بسته بود و به‌غیراز بینی قلمی‌اش، چهره‌ی پف‌کرده و پلک‌های متورمش چندان چنگی به دل نمی‌زد؛ اما رفتار و کردار باوقارش ستودنی بود و در چشمان نه‌چندان درشتش متانت موج می‌زد.

– پس مهربان‌خانوم شما هستید؟!

به‌یک‌باره سر برداشت و مردمک‌هایش به روی پوران‌خانم و لبخند محوش نشست، لبخندی که نه رنگ رضایت داشت و نه حکایت از نارضایتی. گویی یک عروسک بی‌جان را وادار به خندیدن کرده باشند؛ همان‌قدر مصنوعی و آزاردهنده.

کمرش را صاف کرد تا گردنش برافراشته باشد و دانه‌های عرق از روی ستون فقراتش سر خورد و پوستش را به قلقلک واداشت و مؤدبانه جواب داد:

– بله من مهربانم. خوشحالم می‌بینمتون. تعریف شما را از صباجون و انیسه‌خانوم زیاد شنیدیم.

پوران‌خانم به مبل تکه زد و یک پایش را روی پای دیگرش سوار کرد و دستانش را به طور نمایشی و فراگیر تاب داد و بی‌درنگ گفت:

– بنابراین مطمئنم ایشون بهت گفتن که چقدر روی یوسف و نوه‌م، صبا و پسرم، متین حساسیت دارم. آخه انیسه‌خانوم سال‌های زیادیه که خدمتکار یوسفه و گاهی هم برای من کار می‌کنه و از جیک‌وپوک زندگیمون خبر داره.

آنگاه اندکی تأمل کرد؛ مانند کسی که بخواهد طعم دهانش را بچشد یا جمله‌هایش را سبک‌سنگین کند و ادامه داد:

– البته اگه ایشون هم نگفته باشه، یقین دارم یوسف این مطلب رو گفته. بالاخره یه مدت هرچند کوتاه با هم هم‌سفر بودید.

گیج و گنگ جمله‌ها را در سرش دسته‌بندی کرد و نمی‌دانست منظور از هم‌سفر کنایه به صیغه‌ای بود که دیروز فسخ شده یا منظورش سفر به افغانستان است. به لطف بهزاد و تحقیرهای ریزودرشتش حالا دیگر لحن پر از تحقیر را خوب تشخیص می‌داد و چیزی که نمی‌فهمید این مقدمه‌چینی‌ها بود. هرچه بود اطمینان داشت این زن صبح خروس‌خوان یک روز تعطیل برای احوالپرسی به خانه‌ی آن‌ها نیامده.

ناگهان مثل چاهی که بجوشد، حس‌های بد از ته دلش غل‌غل کرد و تا حلقش بالا آمد؛ حسی مثل دل‌شوره یا ترسی گنگ از آنچه پس‌وپشت ناگفته‌های این عمه‌خانم پنهان شده است.

مردمک‌هایش گذرا از اخم‌های مامان‌حوری و آقاجانش گذشت و مهرنوش و مهرسا هم دیگر لبخندی بر لب نداشتند. انگشتانش را در هم جفت کرد تا لرزش دستانش پنهان بماند و کوتاه و موجز جواب داد:

– بله.

پوران‌خانم گره روسری ابریشمی‌اش را بازوبسته و هر بار که این کار را تکرار می‌کرد، رایحه‌ای از گل مریم در هوا متصاعد می‌شد. سپس سرش را نرم و با طمأنینه به‌سمت آقای دلشاد چرخاند و گفت:

– آقای دلشاد، برادرزاده‌ی من، یوسف، روزگار بسیار سختی رو پشت‌سر گذاشته. مرگ پدر و مادر و همسرش در یه حادثه گازگرفتگی و بزرگ‌کردن یه بچه شیرخواره و راه‌انداختن یه کارخونه با سرمایه‌ی اندک از اون مرد خودساخته‌ای ساخته که باعث شد من کمتر توی خواسته‌هاش دخالت کنم.

حوریه‌خانم دهان باز کرد تا جمله‌ای بگوید؛ اما او همانند یک فرمانده‌ی مقتدر به علامت سکوت کف دستش را به‌سمت او گرفت.

– خواهش می‌کنم اجازه بدید عرایضم تموم بشه.

آنگاه با همان اقتدار در بیان جملاتش ادامه داد:

– برادرزاده‌ی من مرد عاقلیه و هیچ کاری رو بدون فکر نمی‌کنه. وقتی درمورد خواستگاری از مهربان‌جان با من صحبت کرد، چشم‌بسته پذیرفتم؛ حتی سعی کردم ذهن صبا رو که پدرش رو شیش دونگ برای خودش می‌خواد، آماده کنم. ولی وقتی دیشب فهمیدم آقای دلشاد به‌خاطر حضور صبا با این وصلت مخالف هستن، دیگه نتونستم ساکت بمونم.

سکوت خفه‌کننده‌ای بر جمع حاکم شد و همه به دنبال جمله‌های بعدی پوران‌خانم بودند تا گره معمای حضور او باز شود.

پوران‌خانم به‌نرمی سرش را به‌سمت مهربان به گردش درآورد تا او را خطاب قرار دهد:

– دخترم، اون‌قدر حواسم جمع هست که بدونم دوروبرم چه خبره. سکوت من رو نذار به پای بی‌تفاوتیم. من معنی این با دست پس‌زدن و با پا پیش‌کشیدنا رو نمی‌فهمم. وقتی پدرت راضی نیست و تو هم کنار کشیدی، برای من فقط یه معنی می‌تونه داشته باشه.

تمام دنیا داخل گوی شیشه‌ای قلبش جای گرفت و آن هم تالاپی به زمین افتاد و شکست و تکه‌های خردشده آن، غرور دخترانه‌اش را با بی‌رحمی هدف گرفت. این زن آمده بود تا رؤیای با یوسف بودن او را به مسلخ ببرد.

– بعد از مرگ برادرم به همراه زنش و دخترم، تنها دارایی من شد صبا، یوسف و متین. صبای من دیگه نمی‌خنده و یوسف هم چهره‌ی شاد گذشته رو نداره. حالا که یوسف رو نمی‌خوای، از سر راهش برو کنار تا بتونه برای آینده‌ش تصمیم بگیره. دخترای زیادی در حسرت یوسف هستن و صبا رو روی چشماشون می‌ذارن.

دلش می‌خواست فریادی به بلندای کوه دماوند برمی‌آورد و می‌گفت دوست نداشتن دیگر چه صیغه‌ایست؟!

تک‌به‌تک سلول‌های بدنش برای یوسف پرپر می‌زند. صبا که هیچ، حتی حاضر است به‌خاطر داشتن یوسف از مرغ

هوا و ماهی دریا هم مراقبت کند؛ اما به حرمت غرورش هیچ یک از این جملات ذهنی‌اش را نگفت و سکوت کرد و نگاه ملتمسش به‌سمت پدرش و مامان‌حوری چرخید تا بلکه آن‌ها با تدبیری او را از ته چاه چه کنم بیرون بکشند.
از خنده‌ی پهن‌شده‌ی حوریه‌خانم دیگر خبری نبود و با رویی ترش و خلقی تنگ دستی به پر دامن کوتاهش کشید تا چند پرز چسبیده به آن را پاک کند. سپس تابی به مردمک‌های قهوه‌ای‌اش داد و گفت:
– خانوم دکتر، خدا شکر من و همسرم دخترامون رو جوری تربیت کردیم که همیشه خواهان داشته و دارن. تا اونجایی که من اطلاع دارم، این آقای مهندس روشن هستن که از ما اجازه‌ی خواستگاری خواستن و روی این امر اصرار داشتن. حتی این ما بودیم که پیشنهاد دادیم تا صیغه‌ای که بنابر مصلحت توی افغانستان بسته شد، فسخ بشه. از اون گذشته همسر سابق مهربان جفت پا ایستاده تا یه بله از مهربان بگیره و دوباره از نو یه زندگی تازه‌ای رو شروع کنن.
آقای دلشاد تا انتهای جمله‌ی همسرش صبورانه منتظر ماند و ماهرانه یک لبخند بی‌رمق روی لبش نشاند و مؤدبانه گفت:
– خانوم دکتر آشنایی با شما برای ما افتخاریست. از بابت دختر من خیالتون راحت، مهربان من هیچ سدی در برابر خوشبختی برادرزاده‌ی شما نیست. می‌تونید تشریف ببرید و این رو رسماً به آقای مهندس ابلاغ کنید. امیدوارم عروسی لایق خانواده‌تون پیدا کنید.
گفتگوی پر از التهاب آن‌ها که جملات مؤدبانه را با تبحر روی لبه‌ی شمشیری آخته به خورد یکدیگر می‌دادند، همراه با بغض خفته‌ای میان سینه‌ی مهربان به پایان رسید.
ضربه آن‌چنان مهلک بود که مهربان در دم رؤیاهایش را یکسره بر باد دید. گویی یوسف فقط سهم کوچکی از یک قیلوله‌ی تابستانی بود که با بیدارشدن از خواب، رؤیای شیرین با او بودن را میان خواب‌هایش جا گذاشته بود و بدین‌گونه در صبح یک جمعه‌ی زمستانی که خورشید پشت ابری از دود و غبار شهر پنهان شده بود و به‌سختی دامن انوارش را به زمین می‌رساند، بهشت رؤیاهای مهربان به کابوسی دلگیر مبدل شد و همه‌چیز برای او به پایان رسید.
با رفتن پوران‌خانم، مهربان بهت و ناباوری‌ش را برداشت و با شانه‌هایی خمیده به اتاقش رفت و در را هم پشت‌سرش بست.
دقایقی به کوتاهی عمر چند پلک بر هم زدن، ضجه‌های دل‌خراش مهربان سکوت جاری در فضا را یک‌جا بلعید و بر تن سکوت خطوخش انداخت.
البته در این اشک‌ریزان تنها نبود و مهرسا و مهرنوش و همچنین حوریه‌خانم هم همراهی‌اش می‌کردند و تنها آقای دلشاد بود که بغضش را مردانه پشت نقاب مردانه‌اش پنهان می‌کرد.

www.NegahDL.com

حوریه‌خانم با حرص در جعبه‌ی شیرینی را به‌سمت شیرینی‌ها پرتاب کرد و درست وسط شیرینی‌های تر خوش آب‌ورنگ فرود آمد و با گوشه‌ی پیراهنش اشک‌هایش را پاک کرد، رو به همسرش شد و گفت:

– حمیدجان، چقدر بهت گفتم انقدر سنگ جلوی پاشون نندار. مهربان مهندس رو با همین شرایط می‌خواد و اگه تا حالا روی حرف شما حرفی نزده و کوتاه اومده، فقط به حرمت حرف شما بوده؛ اما لج کردی و گفتی که چهارگوشه‌ی دلم قرص نیست و گفتی بهزاد هم هست و مهربان باید به خودش فرصت بده و اله و بله. بفرما، حالا تحویل بگیر.

آقای دلشاد از سر کلافگی دستی نمایشی در موهای تنک‌شده‌ی فلفل‌نمکی‌اش فرو برد و سعی کرد تا باری دیگر پس‌وپشت آنچه را که می‌اندیشید، توضیح دهد:

– حوری‌جان، من که بد بچه‌م رو نمی‌خوام. با خودم گفتم مهربان شاید بعد از طلاق برای پرکردن خلأ عاطفیش به یه مرد زن‌مرده که بچه هم‌سن مهرسا داره پناه آورده. یه‌کم به خودش فرصت بده و به بهزاد هم که شرایط بهتری از مهندس داره فکر کنه. از اون گذشته، نمی‌تونم بدون سخت‌گیری دخترم رو دست مهندس بدم و دو فردای دیگه که آبا از آسیاب افتاد، همین عمه‌خانومش با لفظ قلمش به بچه‌م سرکوفت بزنه که لابد چشمت دنبال مال و منال برادرزاده‌ی من بوده که راحت‌تر از آب خوردن جواب بله رو از توی آستینت درآوردی!

حوریه‌خانم سلسله اشک‌های روانش را این بار با گوشه‌ی آستینش پاک کرد و مانند کسی که عزیزی را از دست داده باشد، خود را ننووار تکان داد و تپ‌تپ چند ضربه‌ی آهسته به پایش کوبید.

– چی بگم والا؟! بمیرم برای بچه‌م، انگار پیراهن بختش رو با اشک و حسرت دوختن!

مهرسا خم شد و دستمال کاغذی دیگری برداشت. برخاست و درحالی‌که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، بی‌حرف به‌سمت اتاق مهربان راهی شد و با صدای محکم و قاطع پدرش در دم ایستاد.

– کجا؟

گوشه‌ی لبش به‌سمت بالا کج شد، سپس روی پاشنه‌ی پا چرخید و موهای بافته شده‌اش به پرواز در آمد.

– میرم پیش آبجی مهربان دل‌داریش بدم. ضجه‌هاش دلم رو کباب کرد!

آقای دلشاد قاطعانه گفت:

– لازم نکرده. مزاحمش نشو. بیا بشین بذار راحت باشه.

مهرسا پرحرص یک پایش را محکم به زمین کوبید و به سر جایش برگشت و روی مبل نشست.

– آدم سگ توی کوچه بشه، کوچیک خونه نباشه؛ چون هیچ‌کس آدم حسابش نمی‌کنه و به حرفش گوش نمیده. من می‌دونستم اون صبای مارمولک اجازه نمیده باباش با مهربان ازدواج کنه، به آبجی مهرنوش هم گفتم، گفت

«این فضولیا به تو نیومده.» دیدید عمه‌خانوم آقای مهندس، با اون لفظ قلمش چیزی نمونده بود مهربان رو قورت بده. لابد عمه‌خانوم رو هم صبا پرش کرده بود.

حوریه‌خانم چشم‌غره‌ای جانانه خرج زبان تندوتیز مهرسا کرد تا حساب کار دستش بیاید؛ ولی او خیره‌سرانه شانه‌ای بالا انداخت و با صدای پدرش مردمک‌هایش به‌سمت او برگشت.

– مهرساجان، بابا، به‌جای حرف‌زدن پشت‌سر مردم پاشو یه لیوان آب بیاره بده من تا برای خواهرت ببرم. می‌خوام یه‌کم باهاش تنهایی حرف بزنم.

مهرسا جمله‌ی آقاجانش را در هوا قاپ زد و تروفرزتر از همیشه به‌سمت آشپزخانه رفت و جلدی با یک لیوان آب که به این‌سو و آن‌سو لمبر می‌زد، برگشت.

آقای دلشاد مانند همیشه به‌سختی برخاست و لنگ‌لنگان با لیوان آب به‌سمت اتاق مهربان راهی شد. البته تنها هم نبود و یک صف مشایعتش می‌کردند. در ابتدای صف مهرسا قرار داشت و پشت‌سرش حوریه‌خانم و مهرنوش به دنبالش روان بودند.

***

بعضی حرف‌ها یا حتی لحن صداها، حرارتی چون مذاب گداخته‌ای دارند و دل که هیچ، جگر را هم می‌سوزانند و حالا جگر مهربان از لحن تحقیرآمیز پوران‌خانم و بی‌وفایی یوسف می‌سوخت. گویی پوران‌خانم یک زغال داغ دقیقاً بر روی دلش جا گذاشته بود. احساس می‌کرد کولاکی سهمیگن به میان زندگی‌اش افتاده که او را چون برگی ناتوان مدام به این‌سو و آن‌سوی حوادث می‌کشاند و به در و دیوار غم می‌کوبد.

حالا مانده بود با یک دل بلاتکلیف و رؤیای بودن با یوسف که دست‌خوش گردباد بر فنا رفته بود.

چمباتمه به لبه‌ی تختش تکه زد و با گوشه‌ی دیگر نرمالو که هنوز رطوبت اشک‌ها به آنجا رسوخ نکرده بود، مردمک‌های ترش را پاک کرد و پدرش را همراه لیوان آبی در آستانه‌ی در اتاقش دید و از پس شانه‌های باریک او مامان‌حوری، مهرنوش و مهرسایی که سعی می‌کرد خود را زودتر از بقیه به داخل اتاق بیندازد.

از حالت چمباتمه خارج شد و چهارزانو نشست.

آقای دلشاد لنگ‌لنگان خود را به تخت مهربان رساند. لیوان آب را به روی میز کنار تخت او گذاشت، خودش هم شانه‌به‌شانه‌ی او نشست، دستی نوازش‌وار به موهای پخش‌وپلایش کشید و گفت:

– باباجان، خوبی؟ دلت سبک شد؟

خب اگر از جگر سوخته‌اش که پوران‌خانم آن را بی‌رحمانه سوزانده بود، فاکتور می‌گرفت و به غرور له‌شده‌اش هم بی‌محلی می‌کرد و بی‌وفایی یوسف را هم ندید می‌گرفت، حالش خیلی خوب بود!

سعی کرد بخندد؛ اما فقط گوشه‌ی لبش پیچ خورد. سری جنباند و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

– بله آقاجون، بهترم.
– خوبه. پس می‌تونی به حرفام گوش بدی؟
حالا که یوسف را نداشت، دلی هم در کار نبود تا هری به پایین سرازیر شود یا به تاپ‌وتوپ بیفتد. آب راه‌افتاده‌ی بینی‌اش را با نرمالو پاک کرد و کوتاه جواب داد:
– بله آقاجون.
آقای دلشاد به آن سه که در یک خط کنار هم ایستاده بودند و خیره آن‌ها را تماشا می‌کردند، نیم‌نگاهی از گوشه‌ی چشم انداخت و گفت:
– باباجان، هیچ‌وقت دلم نخواست تو و خواهرات رو ناراحت کنم و اگه چیزی هم گفتم و تندی کردم، فقط برای این بود که تجربه‌م از شما بیشتره و دو فردای دیگه رو از الان می‌بینم. من هم یه مردم و جنس خودم رو فوت آبم. هر چی برای مرد جماعت دست‌نیافتنی‌تر باشی بیشتر طالبت میشن؛ اما همین که ببینن راحت به دست اومدی، خیلی زود تب‌وتاب دلشون کم‌رنگ میشه.
با دست‌های بزرگ و مردانه‌اش گونه‌ی دخترش را لـمس کرد تا رد خیسی روی آن را پاک کند و ادامه داد:
– بذار تب‌وتاب مرد زندگیت باشی باباجان، حالا اون مرد خوشبخت هرکی که می‌خواد باشه. یه بار سر بهزاد عجولانه تصمیم گرفتم، دیگه نمی‌ذارم ماجرای بهزاد و گربه‌رقـصونیاش دوباره تکرار بشه. این بار حواسم به دخترام هست و به این آسونی اونا رو دست هر کسی نمی‌سپارمشون. همون‌طور که جلوی پای مهندس سنگ انداختم، به بهزاد هم سخت گرفتم و هزارتا شرط‌وشروط سخت براش گذاشتم. هرچند هنوز هم معتقدم بهزاد به چند دلیل برای زندگی مناسب‌تره؛ دلیل اول اینکه بهزاد فهمیده چه گوهری رو از دست داده و حالا با چشم باز برگشته، دوم اینکه از مهندس سنش کمتره و اختلاف سنیتون دو ساله.
لب‌هایش را تر کرد و فاصله‌ی کوتاهی بین جمله‌هایش انداخت:
– درسته که بهزاد وضع مالی مهندس رو نداره؛ ولی بچه‌ای هم نداره که مسئول زندگی و آینده‌ش باشه. حالا تصمیم با خودته. اگه مهندس برگشت، با شرط‌وشروطای سفت و سخت من باید کنار بیاد؛ اول از همه هم دخالت‌نکردن این عمه‌خانوم سیتی سماقی و تندوتیزش. الان هم سعی کن عاقلانه تصمیم بگیری؛ جوری که در آینده برای تصمیمی که الان می‌گیری، خودت رو سرزنش نکنی.
برای داشتن چنین پدری دوراندیش، باید به خودش می‌بالید و یک آفرین بلندبالا می‌گفت. فقط صد حیف که خداوند از ازل دل آدمیزاد را کر و کور آفریده و در سیـنه جای داده بود!
سرش را کج کرد و به شانه‌ی امن پدرش تکیه داد و قطره اشکی کج‌ومعوج به روی گونه‌اش راه گرفت و آقای دلشاد دست او را میان دستان خود گرفت و گفت:

– دوست داری یه چند وقت با مهرنوش دوتایی مسافرت برید تا حال و هواتون عوض بشه؟
پیشنهاد خوبی بود؛ به این شرط که دلش را که در هوای یوسف بال‌وپر می‌زد، در خانه جا می‌گذاشت و با خود هم‌سفر نمی‌کرد.
صاعقه‌ای به سرعت نور از ذهن مهرنوش گذشت، تابی پرهیجان به دستانش داد و شتاب‌زده گفت:
– چه پیشنهاد خوبی! به نظرم بریم اصفهان خونه‌ی قدیمی عمه همای خدابیامرز. تمام وسیله‌هاش که هنوز هست، فقط باید یخچال رو به برق بزنیم و گاز رو باز کنیم. آخرین باری که رفتم اونجا، قبل از این بود که با نجیب خدابیامرز عروسی کنم.
حوریه‌خانم که تا آن لحظه ایستاده بود، صندلی میز تحریر را پیش کشید و روی آن نشست و گفت:
– اونجا که جای موندن نیست. دو–سه سالی میشه بهش سر نزدیم، لابد الان برای خودش بیغوله‌ای شده. برید بوشهر خونه‌ی عمه حمیرا، یه چند روز بمونید تا حال‌وهواتون عوض بشه و برگردید.
مهربان چینی به بینی‌اش داد و چند خط مورب گوشه‌ی چشمش متولد شد. دلش یک خلوت به دور از هیاهو می‌خواست و خانه‌ی عمه حمیرا با آن رفت‌وآمدهای تمام‌نشدنی‌اش، ستمی بیش نبود. دهان باز کرد تا مخالفت کند؛ اما مهرسا شتاب‌زده فاصله‌ی بین انگشت شست و اشاره‌اش را با سر دندان گاز گرفت و گفت:
– آخه جا قحطه؟! حالا که ناز مهربان خریدار داره و آقاجون با دلش راه میاد، لااقل دوتایی شمال برید. من توی رمانای آنلاین خوندم موقعی که یکی شکست عشقی می‌خوره، باروبندیلش رو جمع می‌کنه میره لب دریا و همین‌طوری به افق خیره میشه. از اون گذشته شنیدم اگه خونه‌ای یه مدت خالی باشه، توی خونه جنا جاگیر میشن و رفت‌وآمد می‌کنن. فکرش رو بکن، یه مدت با جنا زندگی کنی؟ واقعاً وحشتناکه!
همه به‌یک‌باره خندیدند. حتی مهربان هم خندید و شوری اشک‌هایش با شیرینی لبخند درآمیخت. مهرنوش خنده‌هایش با صدای پقی به بیرون پرید و یک تاب موی بافته‌شده‌ی مهرسا را کشید.
– خداروشکر تو هستی؛ وگرنه کی ما رو می‌خندوند؟ قول میدم از اونجا یه جن برات سوغاتی بیارم. درثانی بعضی وقتا آدما از هر موجود ناشناخته‌ای ترسناک‌تر میشن. این رو یادت نره!
مهربان ذهنش به دوران خوش کودکی‌هایش پروازکنان بال‌وپر گشود؛ روزگاری که عمه هما جیب‌هایش را پر از مغز گرد و توت خشک می‌کرد و او پس‌وپنهانی همراه مهرنوش به زیرزمین می‌رفتند و شربت آلبالو را بدون آب سر می‌کشیدند و جای آن آب پر می‌کردند. بغضی را که کم‌رنگ شده بود، فرو داد و گفت:
– آقاجون، اگه شما و مامان‌حوری مخالف نباشید من هم موافقم بریم اصفهان.
آقای دلشاد پر از تردید بود و همه چشم به دهان او دوخته بودند و عاقبت تصمیم آخرش را گرفت:

www.NegahDL.com

– باشه بابا، حرفی ندارم. فردا صبح با اتوبوس راهیتون می‌کنم. چهارشنبه‌ی هفته بعد تعطیل رسمیه، ما هم میایم و جمعه همگی با هم برمی‌گردیم تهران.

مهرنوش از خوشحالی بشکنی در هوا زد و گفت:

– چرا فردا صبح؟! ناهار که خوردیم، راه میفتیم و اول غروب اونجا هستیم.

حوریه‌خانوم که عادت نداشت روی حرف همسرش حرفی بزند، ناراضی از جایش برخاست و معترض شد:

– ای بابا، تحت تعقیب نیستید که! فردا هم روز خداست.

مهرنوش کنار پدرش نشست و دست در گردن او حلـ*ـقه کرد و با لحنی ملتمس گفت:

– آقاجون خواهش می‌کنم اجازه بده بعد ناهار راه بیفتیم. خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم!

خنده‌ی آقاجانش که حالا انعطاف بیشتری از خودش نشان می‌داد، به پای خواسته‌ی مهرنوش امضایی انداخت و مهرنوش درحالی‌که بشکن‌زنان از اتاق بیرون می‌رفت، خنده‌کنان رو به مهرسا گفت:

– خیالت راحت، تا تو بیای اونجا رو آب و جارو می‌کنم تا جنا برن پی کار و بارشون.

مهرنوش رفت و دهان‌کجی مهرسا را پشت‌سرش ندید.

***

خانه‌ی قدیمی عمه هما در حومه‌ی اصفهان قرار داشت، دقیقاً در انتهای یک کوچه‌ی قدیمی با همسایه‌هایی قدیمی‌تر که از پشت به دیوار باغی تکیه داده بود. خانه‌ای یک‌طبقه با حیاطی مسطح و مشجر. از آن دست خانه‌هایی که با درب ورودی و پنجره‌های چوبی‌اش با آن قوص بالای آن و کاشی‌های مربع‌شکل کوچک لب‌پر عهد عتیق، ذهن را به دوران قاجار پرتاب می‌کرد.

این خانه تنها دارایی عمه همای بی‌وارث بود که آن را سخاوتمندانه به همراه وسایل مختصری بعد از مرگش برای تنها برادرش به ارث گذاشت و آقای دلشاد هم به‌خاطر علاقه‌ی وافری که به خواهر بزرگش داشت، از خیر فروش خانه گذشت و هرازگاهی به آن سر می‌زد و و چراغ‌ها را روشن می‌کرد و به درخت‌های باغچه صفایی می‌داد و اگر جایی نیاز به تعمیر داشت، دستی هم به سروگوش آن می‌کشید و کنار این مراقبت‌ها، بوی حلوای حوریه‌خانم به تن خسته‌ی خانه زندگی می‌بخشید.

البته همه‌ی این‌ها به دوران قبل از بیماری آقای دلشاد و قطع‌شدن پایش برمی‌گشت و با شروع بیماری دیابت، رفته‌رفته یادگاری خواهرش را به دست فراموشی سپرد.

خانه از آنچه که حوریه‌خانم به آن لقب بیغوله داده بود، بیغوله‌تر بود. از آن حیاط مشجر که روزگاری باغ کوچکی بود و او و مهرنوش به دور از چشم عمه هما از درختان میوه‌اش دزدکی میوه می‌چیدند، چند درخت خشکیده به جا مانده بود با تلی از برگ‌های خشک که کاشی‌های قدیمی چرک‌تاب را مفروش کرده بود. گویی پاییز فراموش کرده

از حیاط خانه دامن برگ‌ریزانش را جمع کند. کمی آن‌سوتر، کنج حیاط، کپه‌ای برف نصفه‌ونیمه با یک لایه دوده‌ی سیاه بر روی آن مثل یک وصله‌ی ناجور دهان‌کجی می‌کرد و باد زوزه‌کشان دست زیر تن خشکیده‌ی برگ‌های خشک و شاخه‌های جداشده از درختان می‌کرد و آن‌ها را هوهوکنان لوله‌پیچ به این‌سو و آن‌سو می‌کشاند.
دیوارهای توسری خورده که دیگر گفتن نداشت و آجرهایش یکی‌درمیان مثل دندان لق، به کف حیاط افتاده بودند و همه‌ی این‌ها در تاریک و روشن خاکستری غروبی پر از وهم پنهان شده بودند.
مهرنوش چمدان را به زمین گذاشت و با انگشتانش به روی پالتوی مشکی کوتاهش ضرب گرفت و پشیمان از پیشنهاد نه‌چندان دل‌چسبش مبنی‌بر آمدن به خانه‌ی عمه همای خدابیامرز، با نفسی خسته، ناامیدانه چینی به بینی‌اش انداخت و گفت:
– انگار حق با مامان‌حوریه، اینجا یه بیغوله‌ست. فکر نکنم بتونیم امشب اینجا بمونیم. تا دیر نشده بهتره بریم هتل.
مردمک‌های خسته‌اش به‌سمت آسمان برگشت که دم غروب ماه کم‌رنگی از آن آویزان بود. برای او که دلش را در تهران و پیش یوسف جا گذاشته بود، هرجا که می‌رفت آسمان دلش به دلگیری همین آسمان بود. اصلاً به کجا می‌رفت وقتی که یوسف همراهی‌اش نمی‌کرد؟
بی‌توجه به مهرنوش که همچنان کنار در آهنی زنگ‌زده‌ی نیمه‌باز ایستاده بود، به راه افتاد و و با نوک پا برگ‌های فرش‌شده در سطح حیاط را پس زد و خش‌خش و ناله‌ی آن‌ها را به هوا برخاست و در ذهنش دوران خوش کودکی چون صاعقه‌ای جرقه زد.
صدای عمه هما را شنید که برای ناهار صدایش می‌زد و بوی هندوانه که بعد از یک قیلوله‌ی مفرح تابستانی برایش می‌آورد، تمام مشامش را تسخیر کرد.
تابستان‌هایی که به زیر سایه درختان لم می‌داد و از لابه‌لای برگ‌های آویزان شاخه‌ها به رقـ*ـص نورها و بازی سایه‌ها خیره می‌شد.
خاطرات خوش گذشته، لبخند محو و بی‌رمقی برایش به ارمغان آورد. این خانه می‌توانست همانند یک مرهم، هرچند موقت برای دل بی‌قرارش قراری باشد.
دستانش را در جیب پالتوی قرمزرنگش فرو برد و نگاهی گذرا به حیاط درهم‌وبرهم انداخت. نفس عمیق و ممتد دیگری کشید و ریه‌هایش پر از سوز خوابیده در هوا شد.
– ولی من دلم می‌خواد اینجا بمونیم. خلوت شاعرانه‌ای داره. اصلاً کجا بریم بهتر از اینجا؟! این خونه پر از خاطرات خوش بچگیامونه. فقط باید یه‌کم همت کنیم و یه دستی به سروگوشش بکشیم.
مهربان این را گفت و روی پاشنه‌ی پا چرخید و ناگهان گربه‌ای غرش‌کنان با خرناسی عجیب از پله‌های زیرزمین جستی زد و بیرون آمد و به چشم برهم‌زدنی از دیوار کوتاه حیاط بالا رفت و لحظه‌ای بعد ناپدید شد.

www.NegahDL.com

مهرنوش از ترس زبانش بند آمده بود، آن‌چنان که پلک هم نمی‌زد؛ اما مهربان قدری شجاعانه‌تر رفتار کرد و بی‌خیال گربه به‌سمت ساختمان راهی شد و از پشت‌سر غرولندهای مهرنوش را همراه خش‌خش برگ‌های به‌جامانده به زیر پایش می‌شنید.

– ای بابا، عجب غلطی کردم گفتم بریم خونه‌ی عمه هما. من فکر می‌کردم خونه هنوز مثل سابق باصفاست.

بی‌حوصله‌تر از آن بود که هم‌پای کل‌کل مهرنوش شود. لخ‌لخ‌کنان به‌سمت ساختمان قدم برداشت و با جمله‌ی آخر تکلیف مهرنوش را هم مشخص کرد:

– به‌جای غرزدن راه بیفت، هوا داره تاریک میشه. من میرم فیوز برق رو بزنم و گاز و آب رو هم باز می‌کنم.

مهرنوش دهانش پر از اعتراض شد؛ اما حوریه‌خانم همراه با زنگ موبایل پشت خط آمد و مجالی نداد تا مهرنوش اعتراض‌هایش را همراه چند ناسزای درشت خرج مهربان کند.

درحالی‌که کلید را در قفل درب چوبی می‌چرخاند، صدای مهرنوش را هم می‌شنید که صدای بلندش سکوت حیاط را یک‌جا بلعیده بود.

– مامان به‌خدا یه ربع پیش زنگ زدی. بله رسیدیم و برای شام هم یه سری خرت‌وپرت خریدیم. ای بابا، چند بار حال مهربان رو می‌پرسی؟ به‌خدا حالش خوبه! شکست عشقی خورده، تصادف که نکرده مدام حالش رو می‌پرسی.

دستش بر روی دستگیره درب جا ماند و به این اندیشید که دل را کسی نمی‌بیند تا بداند چه بر سرش می‌آید. دل اگر له‌ولورده هم شود، بازهم می‌پرسند حال دلت کوک است؟

نفس حبس‌شده‌اش را رها کرد و در با صدای غژغژ بر روی پاشنه ناله‌وار چرخید و باز شد.

***

گاهی باید دست‌ها بجنبد تا ذهن از کار بیفتد و مهربان برای اینکه یوسف را حداقل برای دمی کوتاه فراموش کند، دست‌هایش را به کار گرفت تا باری دیگری در رگ‌های خانه، زندگی را جاری کند؛ اما یوسف همانند بوی نمی که به اکسیژن خانه چسبیده بود، چنان در تاروپود دلش تنیده بود که اگر کوه را هم جابه‌جا می‌کرد، نمی‌توانست یوسف را از تارهای آن جدا کند.

پنجره‌ها را بازوبسته کرد تا اکسیژن تازه مهمان سالن شود، سپس ملحفه‌های سفید را هم از روی وسایل خانه برداشت و در تمام این مدت مهرنوش بی‌آنکه کمک کند، درحالی‌که پتویی به دور خود پیچیده بود، به دنبال موبایلش می‌گشت و عاقبت سکوت مهربان و حرکات عصبی‌اش را تاب نیاورد، به‌سمت او رفت و دستمال گردگیری را از میان دستانش محکم بیرون کشید.

– صبر کن ببینم، داری با خودت چی‌کار می‌کنی؟! یوسف به دلت چسبیده، نه به این وسایل بی‌زبون که این‌جوری داری تمیزشون می‌کنی.

بغض خفه‌شده در گلویش تا پشت مردمک‌هایش آمد، به حلقه‌های اشک مبدل و از گونه‌اش سرازیر شد، سپس دست روی گلویش گذاشت و گفت:

– مهرنوش دارم خفه میشم. چرا نمی‌تونم مثل آدم زندگی کنم؟! چند ماه پیش بهزاد زیر پاهاش لهم کرد و من رو با نگاهای مردم و پچ‌پچاشون تنها گذاشت. یکی می‌گفت لابد دختره عیب و ایرادی داره که پسره طلاقش داده، پسره خیلی بهش سره و یکی دیگه یه حرف نامربوط دیگه می‌زد! تازه داشتم سر پا می‌شدم که یوسف اومد...

بغضی که از تهران ذره‌ذره آن را قورت می‌داد، تا خرخره‌اش قل‌قل‌کنان بالا آمد و دیگر نتوانست جمله‌اش را ادامه دهد. به‌سمت مبل راحتی خردلی‌رنگی که چهارچوب کهنه و قدیمی‌اش زار می‌زد، رفت و روی آن نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

مهرنوش از سرما پتو را بیشتر به دور خود لوله کرد و با پوف غلیظی جواب داد:

– هنوز که اتفاقی نیفتاده این‌جوری زانوی غم بغـل گرفتی! من مطمئنم امروز صبح عمه‌خانوم سرخود و بی‌خبر اومده بود. بذار یوسف رو محک بزنیم ببینیم وقتی باخبر بشه حرکت بعدیش چیه؟ من مطمئنم یوسف میاد دنبالت. دیر یا زود داره؛ ولی سوخت‌وسوز نداره.

سر برداشت و نگاهش به‌سمت مهرنوش چرخید. دستانش را دایره‌وار در هوا تاب داد و آرزوی دلش را بر سر زبانش گذاشت:

– ای کاش یه چیزی شبیه غول چراغ جادو وجود داشت تا کاری می‌کرد یوسف همین امشب درست وسط حیاط این خونه سر در بیاره یا با یه چشم به هم زدن، پشت در حیاط ظاهر بشه.

لحظه‌ای به قدر فروبردن آب دهانش تأمل کرد، آنگاه با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و همراه آن آب بینی‌اش را هم گرفت و رؤیاهایش را پس زد.

– اگه یوسف نیاد دنبالم چی‌کار کنم؟

مهرنوش نگاهش را از بخاری قدیمی زواردررفته‌ی کنج اتاق که پت‌پت می‌کرد و به‌سختی گرمایش اثربخش بود گرفت. آنگاه چینی به بینی‌اش انداخت و درحالی‌که به‌سمت بخاری برقی کنج سالن پذیرایی می‌رفت، معترض گفت:

– اولاً حالم رو به هم زدی، پاشو به‌جای رؤیابافی برو بینیت رو تمیز کن. ثانیاً مردی که زود جا بزنه، ارزش نداره که احساس ظریف زنانه‌ت رو براش خرج بکنی. بذار همین اول کار تکلیفت مشخص بشه، نه اینکه شکمت بیاد بالا و بعد کاسه‌ی چه کنم دستت بگیری! حواست رو خوب جمع کن. یوسف یه مردیه که یه دختر بزرگ داره که پدرش رو شیش دونگ می‌خواد و یه عمه که خودش رو محق می‌دونه تا توی زندگی برادرزاده‌ش که پدر نوه‌ش هم هست، دخالت کنه.

مهرنوش همان‌طور که گرم سخنرایی غرایش بود، خم شد و سیم بخاری را برداشت و داخل پریز فرو برد و ناگهان جرقه‌ای کوچک به همراه شعله‌ای از پریز برق برخاست و به‌یک‌باره برق رفت و تاریکی تمام حجم خانه را یک‌جا بلعید.

مهربان وحشت‌زده و قدری گیج از جایش برخاست و درحالی‌که تمام مشامش پر از بوی سیم سوخته بود، پرسید:

– حالت خوبه؟ چی شد؟

مهرنوش پتو را پس زد، سپس از جایش برخاست و با نوک پا بخاری پردردسر را پس زد و گفت:

– اه! لعنت به این شانس! فکر کنم فیوز برق پریده. لااقل اون موبایل کوفتیت رو همراهت می‌آوردی! یوسف که از پشت خط قورتت نمی‌داد! واسه‌ی موبایل من هم نسخه نپیچ؛ چون یادم نیست کجا گذاشتمش. حالا توی این تاریکی از کجا شمع پیدا کنیم؟

پوف کلافه و پرصدایی کشید و سینه‌اش از حجم هوا خالی شد. سپس درحالی‌که سعی می‌کرد کورمال‌کورمال راهی به‌سمت پنجره‌ی رو به حیاط پیدا کند، نرم و آهسته خود را به آن رساند. پرده ضخیم قهوه‌ای‌رنگ را قدری پس زد تا نور به داخل هدایت شود و ناگهان در تاریک و روشن محو و کم‌جان حیاط مرد قدبلندی را دید که دقیقاً رو به پنجره و پشت به باغچه ایستاده بود و مدام جیب‌هایش را وارسی می‌کرد. یک توده‌ی سیاه‌رنگ که نه چهره‌اش مشخص بود و نه لباس‌هایش. جیغ خفه‌ای کشید، روی زمین نشست و گفت:

– یاخدا! یه مرد توی حیاطه.

مهرنوش از ترس نفسش رفت. با احتیاط خود را به پنجره رساند و گوشه‌ی دیگر پرده را پس زد و با دیدن توده‌ی سیاه‌رنگ بلندقامت که در جیب‌هایش به دنبال چیزی می‌گشت، پچ‌پچ‌وار گفت:

– مهربان غلط نکنم دنبال اسلحه‌ش می‌گرده. چند بار گفتم بی‌خیال تریپ عاشقانه و شاعرانه شو بیا بریم هتل، به خرجت نرفت. بیا تحویل بگیر!

قلبش با چنان سرعت می‌کوبید که گویی در مسابقه‌ی دو شرکت کرده و حالا پایان خط رسیده است. آهسته و شمرده گفت:

– یعنی کی می‌تونه باشه؟

مهرنوش به رفتن مرد که یقیناً کاپشن مشکی به تن داشت، نگاه کرد. قدم‌های بلند و شتاب‌زده‌اش به‌سمت در حیاط می‌رفت و لحظه‌ای بعد در پشت سایه‌های تیره‌ی درختان ناپدید شد. به‌سختی آب دهانش را فرو داد.

– فکر کنم فهمیده ما دو نفریم، رفت هم‌دستش رو بیاره.

لحن مسخره‌ی مهرنوش سبب شد تا لبخند روی لبش بنشیند؛ اما چاره‌ی استرسی که به دست‌وپایش افتاده بود و دلش را زیرورو می‌کرد، نشد.

دهان باز کرد تا بگوید به‌جای حرافی بهتر است دنبال موبایلش بگردد تا با 110 تماس بگیرند؛ اما ثانیه‌ای بعد صفحه‌ی موبایل مهرنوش که کمی آن‌سوتر دقیقاً زیر شالش مخفی شده بود، روشن شد.
مهرنوش با دیدن آن مستطیل نورانی، دست‌هایش را به حالت دعا به هم چسباند و شتاب‌زده گفت:
– خدایا شکرت! نجات پیدا کردیم.
مهربان به تصور اینکه بازهم مادر همیشه نگرانش پشت خط است، با صدایی شبیه به پیس‌پیس هشدارگونه گفت:
– یه وقت حرفی به مامان نزنی، نگران میشه.
مهرنوش با عجله و سرسری باشه‌ای گفت و سری جنباند که مهربان در تاریکی این حرکت عجولانه‌ی او را ندید. سپس تاتی‌تاتی‌کنان به‌سمت موبایلش رفت و بی‌آنکه به شماره نگاه کند، آهسته لب زد:
– الو، سلام مامان؟
– الو مهرنوش من بهزادم. شما کجایید؟ مهرسا گفت اومدید اصفهان خونه‌ی عمه همای خدابیامرز. من الان توی حیاط خونه‌ی عمه همام؛ ولی کسی اینجا نیست!
خنده‌های مهرنوش با صدای پقی جستی زد و از دهانش بیرون پرید. دست روی بلندگوی موبایلش گذاشت و آن را از دهانش دور کرد و درحالی‌که سعی داشت کلماتش آهسته و مفهوم باشد، گفت:
– مهربان، غول چراغ جادو اشتباهی یکی دیگه رو برات ظاهر کرده!
آه از نهادش برآمد؛ همچون دودی که از آتش برمی‌خیزد. این دیگر از کدام گوشه‌ی آسمان به زمین افتاد و نمی‌دانست کدام گوشه‌ی دلش او را جای دهد؟!
***
بهزاد با دیدن مهربان در چشمانش برقی چون رعد درخشید که در تاریک و روشن حیاط و نور چراغ‌قوه‌ی موبایل از نگاه مهربان پنهان ماند. البته بهزاد هم چهره‌ی دمغ و اخم غلیظ مهربان را که حکایت از نارضایتی‌اش داشت ندید. بهزاد درحالی‌که سعی می‌کرد در نور سفید چراغ‌قوه‌ی موبایلش، مهربان را بهتر ببیند، در دم بی‌سلام و احوالپرسی با لحنی حق‌به‌جانب و طلبکارنه گفت:
– چرا توی تاریکی نشستید؟! خونه‌های اطراف که برق دارن. چند بار هم زنگ زدم در رو باز نکردید.
راست است که می‌گویند «ذات بد نیکو نگردد آنکه بنیادش بد است». بهزاد با وجود آنکه دم از علاقه می‌زد و به دنبالش موس‌موس می‌کرد؛ اما همچنان همان بهزاد سابق بود، مرد خودخواهی که خود را محق می‌دانست تا دنیا باب دلش به گردش درآید.

www.NegahDL.com

مهرنوش درحالی‌که سرما به آخرین لایه‌ی پوستش هم رسوخ کرده بود و سوز نفس‌گیری هم به آن دامن می‌زد، موبایل به دست همراه با دمپایی لاانگشتی‌اش شلپ‌شلوپ‌کنان مهربان را پشت‌سرش جای گذاشته، چند قدم به‌سمت بهزاد رفت و همانند او بی‌سلام و احوالپرسی، به میان جمله‌هایش آمد و تند و تیز گفت:

– ببخشید، انگار بدهکار هم شدیم. یه‌دفعه مثل چنار وسط حیاط سبز شدی! شکر خدا سلام هم که توی کارت نیست!

بهزاد خنده‌کنان دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد و نور موبایل از روی چهره‌ی مهربان پرواز کرد و به‌سوی آسمان رفت؛ اما مهرنوش همانند تگرگ بی‌وقفه حرف می‌زد:

– اولاً در اینکه مهرسای دهن‌لق فضول، مرید تو شده و مخفیگاه ما رو لو داده و تو هم هلک‌وهلک دنبال ما راه افتادی و مثل دزدا اومدی داخل شکی نیست! موندم حالا که اومدی برای چی سمت در برمی‌گشتی؟

انگشتان بلند و کشیده‌اش را به میان موهایش فرو برد. اکنون که به لطف چانه‌ی شل‌وول مهرسا در موضع قدرت قرار داشت و یک گام که نه، بلکه چندین گام از مهندس روشن و دبدبه‌وکبکبه‌اش جلوتر بود، خندیدن آسان‌ترین کار ممکن بود.

لبش را به حالت نمایشی گاز گرفت و با لبخندی وسیع که دندان‌های سفید و ردیفش را به نمایش گذاشته بود، همانند مهرنوش پاسخ داد:

– اولاً کم‌لطفی می‌کنی! من به مهرسا نمیگم فضول، میگم هواخواه. یه خواهری که علی‌رغم سنش عقلش خوب کار می‌کنه و می‌دونه کی به درد می‌خوره. ثانیاً زنگ زدم، چندتا مشت و لگد هم نثار در کردم؛ ولی دق‌الباب نکردید. مجبور شدم از دیوار بپرم و موبایلم از دستم افتاد. توی تاریکی پیداش نکردم، بی‌خیالش شدم و اومدم یه چرخی توی حیاط زدم و وقتی دیدم همه‌جا تاریکه، فکر کردم کسی خونه نیست. برگشتم موبایلم رو پیدا کردم و به تو زنگ زدم. بقیه قصه رو هم که خودتون می‌دونید.

بهزاد قدری این پا و آن پا شد و سپس نور چراغ‌قوه‌ی موبایلش را به‌سمت مهربان که جایی پشت‌سر مهرنوش ایستاده بود، چرخاند و با لحنی آرام و اغواکننده گفت:

– سلام مهربان‌خانوم. توی آسمونا دنبالت می‌گشتم، توی تاریکی پیدات کردم. خوبی؟ خواهرت که تیربارونم کرد، شما بگو چرا برق ندارید؟!

تشبیه نازیبای بهزاد خاطرش را مکدر کرد. این مرد اگر سروته‌اش را داخل عسل فرو می‌بردند، بازهم زبانش تلخ بود.

درگیر دستپاچگی ملایمی شد. لبه‌ی ژاکتش را به هم نزدیک‌تر و دست‌هایش را هم از سرما در سینه‌اش جمع کرد تا راه نفوذ سرما را سد کند. از سلامش فاکتور گرفت و با همان اخم‌های پررنگ جواب داد:

– بخاری برقی اتصالی کرد، فیوز پرید. درثانی فکر نمی‌کنم آقاجونم خوشش بیاد وقتی بفهمه مثل جماعت دزد از دیوار پریدی وسط حیاط خونه خواهر خدابیامرزش و دختراش رو ترسوندی.

بار دیگر مطمئن خندید؛ چیزی شبیه به قهقهه و نور چراغ‌قوه را کاملاً به صورت مهربان پاشید و موی بافته‌شده‌ی او را دید که کج بر روی سینه‌ی چپش افتاده بود و هامورنی غریبی با ژاکت نارنجی‌رنگش داشت و چهره‌اش علی‌رغم تمام سادگی، زیادی چشم‌نواز بود. پلک بر هم فشرد و سری بالا انداخت و نچی زیر لب و مطمئن گفت:

– عزیزم نگران نباش! خم‌وچم اخلاق آقای دلشاد دستم اومده. با یه عذرخواهی جانانه شروع می‌کنم، بعد هم میگم وقتی مهرسا گفت که مهربان با چه حالی رفته اصفهان، صبر نکردم و گازکش دنبالش رفتم.

خب گویا شیطان می‌بایست یک دوره‌ی فشرده در محضر بهزاد دوره‌ی کارآموزی می‌گذراند! پوزخندی تحویلش داد؛ از همان پوزخندهایی که برق شمشیر و تیزی خنجر را دارد.

تلخی پوزخند مهربان دقیقاً بر روی سگرمه‌های بهزاد نشست و با لحنی ملایم‌تر که صداقتی پشت حرف‌هایش بود، رو به آن دو گفت:

– ای بابا، توروخدا کوتاه بیاید! نیومدم که بخورمتون! ناسلامتی یه زمانی با هم نسبت کوچولو داشتیم و نون‌ونمک همدیگه رو خوردیم.

سری به اطراف تکان و با یک ژست شیک دیگر ادامه داد:

– خدا رو چه دیدی، شاید به‌زودی بازهم همون نسبت رو پیدا کردیم.

جمله‌اش که تمام شد، نگاه جذابش را که دل هر دختری را آب می‌کرد، به‌سمت مهربان چرخاند و آنگاه مانند پسربچه‌های تخس که خبطی کرده باشند، گفت:

– ببینم، خیال نداری که من رو امشب دم در بذاری و به‌سمت یه هتل شوتم کنی؟!

دلش می‌خواست او را به جایی دورتر مثل کره‌ی ماه پرتاب می‌کرد تا دست از این سماجت آزاردهنده‌اش بردارد. پشت چشمی نازک کرد. روی پاشنه‌ی پا چرخید و درحالی‌که به‌سمت ساختمان می‌رفت، قاطعانه جواب داد؛

– از همون راهی که اومدی برگرد.

بهزاد با دو قدم بلند خود را به او رساند، بازویش را گرفت و او را وادار با ایستادن کرد و جایی در یک قدمی صورتش سر خم کرد.

– این‌همه راه نیومدم که مثل دزدا از دیوار خونه‌ی مردم بالا برم و بعد تو دست‌به‌سرم کنی! به حرمت همون چند ماهی که با هم عهد و پیمان داشتیم، فرصت بده حرف بزنیم؛ فرصتی که من به تو ندادم. شاید تونستم دلت رو به دست بیارم.

بازوی‌اش را نرم از دست بهزاد رها کرد. چه می‌گفت به او که به دنبال دل او می‌گشت و نمی‌دانست این لیلای بی‌مجنون دیگر دلی برای به‌دست‌آوردن نداشت.

مردمک‌هایش در نور چراغ‌قوه‌ای که مهرنوش به‌سمت دیگر می‌تابید با نگاه بهزاد درآمیخت؛ نگاهی که پر از رعدهای کوچک بود، ستاره‌هایی از جنس پیروزی و لحنش خودمانی‌تر از همیشه.

بهزاد قدری سر خم کرد و کنار گوشش زمزمه‌وار جوری که فقط او شنونده باشد، گفت:

– مهربان، جان من امشب رو کوتاه بیا و یه تنبیه دیگه واسه‌م در نظر بگیر. پنج ساعت یه کله رانندگی کردم و به جان افسرجون از خستگی چشمام باز نمیشه.

سکوت ناجور و اخم‌های میان پیشانی‌اش جوابش را قاطعانه داد؛ اما بهزاد خنده‌کنان آن را نادیده گرفت. سپس همانند یک مرد مسئول، بی‌تعارف کاپشنش را که در عطری تلخ و مردانه‌ای شناور بود، در آورد و به دست مهربان سپرد و آستین‌های پیراهنش را به‌سمت بالا چندین تا زد و لحنش قدری جدی‌تر شد:

– سکوت علامت رضاست. خب تابلوی برق خونه کجا نصب شده؟

مهرنوش عن‌قریب در حال یخ‌زدن بود. خیسی تک دانه‌ی برف نشسته بر روی گونه‌اش را پاک کرد و لخ‌لخ‌کنان به‌سمت آن دو آمد و سپس مهربان را قدری آن طرف‌تر کشاند و زیر گوشش پچ‌پچ‌وار گفت:

– تا کی می‌خوای ازش فرار کنی؟ بذار بمونه و بشیند مثل دوتا آدم عاقل و بالغ با هم حرف بزنید و تکلیف زندگی اون رو هم روشن کن. تازه می‌تونیم فردا بهش بگیم حیاط و زیرزمین رو هم تمیز کنه!

خنده‌ای نرم، لب‌هایش را به‌سمت بالا انحنا داد. مهرنوش همیشه می‌دانست از موقعیت‌ها چگونه استفاده کند. میان مرز دودلی و تردید پس‌وپیش می‌شد. قدری این پا و آن پا کرد و عاقبت تصمیم آخرش را گرفت. کاپشن بهزاد را تخت سینه‌ی مهرنوش جای داد و موبایل را از دست او گرفت و جلوتر از آن دو به راه افتاد و کوتاه و بدون هیچ قروقنبیله و ناز و ادایی گفت:

– باید زنگ بزنم از آقاجونم اجازه بگیرم. اگه موافقت کرد فقط امشب رو می‌مونی و فردا برمی‌گردی تهران یا هر جای دیگه که دوست داری؛ وگرنه همین امشب باید بری هتل.

بهزاد سری به اطراف جنباند و با قدم‌های بلندش به دنبال مهربان به راه افتاد.

– حکمت منصفانه‌ست. پس اجازه بده خودم تماس بگیرم و با آقای دلشاد صحبت کنم.

مهرنوش درحالی‌که دوان‌دوان به دنبال آن‌ها دو می‌دوید، گفت:

– بهزادخان، فردا باید حیاط و زیرزمین رو تمیز کنیا. از الان میگم تا دبه در نیاری!

بهزاد بی‌آنکه برگردد، خنده‌کنان سری به اطراف تکان داد.

www.NegahDL.com

هر سه وقتی داخل خانه شدند، ماه هلالی آویزان در آسمان، پشت توده‌ای از ابر خاکستری پنهان شده بود و برف مثل دانه‌های درشت پنبه، شروع به باریدن کرده بود.

***

همانند مردی مسخ‌شده، که جزر و مد اقیانوس او را با خود می‌برد، نگاه خیره‌اش برای چند ثانیه خالی شد و پایش از رفتن ایستاد. سپس دور چشم‌هایش چین برداشت و با لحنی ناباور پرسید:

– عمه‌پوران شما چی‌کار کردید؟! میشه یه بار دیگه تکرار کنید؟!

پوران‌خانم به مبل تکیه زد، پاهای باریکش را روی هم سوار کرد و دامن پیراهن حریرش را روی زانوهایش کشید و صادقانه جواب داد:

– یوسف‌جان شنیدی چی گفتم و دیگه نیازی به تکرار نیست. رفتم و به مهربان گفتم پات رو از زندگی برادرزاده‌ی من بکش بیرون. این دختری که تو سنگش رو به سینه می‌زنی، هنوز تکلیفش با دلش روشن نیست. با دست پس می‌زنه و با پا پیش می‌کشه. قیافه‌ی معمولی داره و خانواده‌ش هم که چندان سرشناس نیستن. تو لب تر کنی بهترین دخترای بااصل‌ونسب برات سر و دست می‌شکونن. از اون گذشته صبا هم راضی نیست. بچه‌م به‌خاطر وابستگی و علاقه‌ای که به تو داره صداش در نمیاد. خداروشکر نسبت شرعیتون هم که فسخ شد.

چشمانش را بر هم فشرد تا خشم غلیان‌یافته در وجودش را کنترل کند و حرف نامربوطی نزند. سپس چندتا از نفس‌هایش را بلعید، آنگاه دست به زانو گرفت و خم شد؛ حالتی چون رکوع و زیر لب زمزمه‌وار نالید:

– ای وای! ای وای! عمه‌پوران این چه کاری بود که کردید؟ حالا چه‌جوری این اوضاع رو سروسامون بدم؟

صبا بی‌درنگ از روی مبل برخاست، به‌سمت پدرش دوید و دست روی کمر او گذاشت و با لحنی مظلومانه گفت:

– بابا به‌خدا من به مامان‌بزرگ حرفی نزدم. دیدی که امروز هم بهتون گفتم، من با مهربان مشکلی ندارم.

سر برداشت و قامتش افراشته شد. احساس می‌کرد در حال خردشدن است. دست دور شانه‌های صبا انداخت و او را به خود فشرد و صبا دستانش را به دور پدرش حلـ*ـقه زد.

– می‌دونم عزیزم. می‌دونم تو حرفی نزدی.

سپس بی‌آنکه او را از خود جدا کند، با لحنی قاطعانه و محکم گفت:

– عمه‌پوران خودتون خوب می‌دونید که دوست ندارم حتی شما که حکم بزرگ‌ترم رو دارید توی خصوصیام دخالت کنید. من اون دختر رو با وجود تمام سادگیش که شما بهش لقب معمولی دادید می‌خوام، حتی اگه پدر و مادرش آدمای معمولی‌ای مثل خیلی از پدر و مادرای دیگه باشن. من با شما درمورد مهربان صحبت کرده بودم و شما هم موافقت کردید، یادتون که نرفته؟ اگه تعلل کردم، برای این بود که صبا رو متقاعد کنم.

پوران‌خانم برخاست، به‌سمت یوسف رفت و روبه‌رویش ایستاد.

– یوسف‌جان عاقلانه تصمیم بگیر. درست میگی، موافقت کردم؛ چون فکر می‌کردم اون دختر رابـ ـطه‌ش با شوهر سابقش تموم شده. ولی از همسایه‌های همون ساختمون پس‌وپنهونی پرس‌وجو کردم. شوهر سابقش اسمش بهزاده و هنوز توی خونه‌ی اونا رفت‌وآمد داره و گاهی هم اونا خونه‌ی داماد سابقشون میرن. اینا چه معنی میده؟ این دختر هنوز درگیر شوهر سابقشه و نمی‌تونه تو و زندگیت رو جمع کنه.

اگر لحظه‌ای بیشتر می‌ایستاد، خشمش همچون مذابی از کوه آتشفشان سرریز می‌شد. صبا را به‌نرمی از خود جدا کرد و گفت:

– برو وسایلت رو جمع کن، همین الان برمی‌گردیم خونه‌ی خودمون. من نمی‌تونم جایی که برای حریم شخصی و خصوصیم احترام قائل نیستن زندگی کنم.

پوران‌خانم به دست‌وپا افتاد. دوری از صبا و یوسف برایش محال بود. شتاب‌زده دست روی بازوی یوسف گذاشت تا مانع از رفتنش شود.

– یوسف‌جان کجا می‌خوای بری؟ من تمام زندگیم شما سه‌تا هستید. صبا برای چی تمام وسایلش رو جمع کنه؟ من فقط می‌خواستم بگم حواست باشه. لااقل صبا رو با خودت نبر. مگه قرار نبود مدرسه‌ی صبا نزدیک اینجا باشه تا من حواسم به درس و مشقش باشه؟!

خشمش را لقمه‌لقمه کرد و فرو داد تا صدایش از حد معمول بلندتر نشود.

– عمه‌پوران، تمام این چیزایی که شما الان از خاله‌وخان‌باجیای همسایه فهمیدید، مهربان به من گفته بود. من با پدرش صحبت کرده بودم. قرار شد اعتماد پدرش رو جلب کنم. با این کارتون فقط کار من رو سخت کردید.

بین جمله‌هایش فاصله انداخت تا نفسی تازه کند و بعد از تأملی کوتاه، محکم‌تر از قبل ادامه داد:

– درضمن صبا هرجایی که من هستم زندگی می‌کنه.

آنگاه آه سنگینی به قدر و قامت غمی که سر دلش مانده بود، از سینه‌اش بیرون آمد و با لحن محزونی ادامه داد:

– همه‌ی آدما اشتباه می‌کنن؛ ولی همیشه‌ی خدا کفه‌ی ترازوی آدمی که تحصیل کرده‌ست و سرش توی کتابا می‌چرخه، سنگین‌تر از یه آدم عامیه که با کتاب و قلم سروکار نداره.

یوسف این را گفت روی پاشنه‌ی پا به‌سمت اتاقی که لباس‌ها و کیفش آنجا بود، قدم برداشت.

صبا مستأصل نگاهش دایره‌وار بین مادربزرگ محبوبش و پدرش چرخید. نیازی به انتخاب نداشت، بدون بابایوسفش محال بود دوام بیاورد. چشمی گفت و سلانه‌سلانه و لخ‌لخ‌کنان همانند جوجه‌ای به دنبال پدرش راهی شد تا خرت‌وپرت‌هایش را جمع کند.

متین که تا آن لحظه با مشت‌های گره‌کرده فقط شنونده بود، از روی مبل برخاست، به‌سمت مادرش رفت و جایی نزدیک صورتش لب زد:

– خانوم دکتر خراب کردی، بدجوری هم خراب کردی!
سپس اندکی فاصله گرفت و با صدای بلندتری اضافه کرد:
– یوسف، من هم با شما میام.
***
کلافگی به همراه حس‌های منفی، تمام افکارش که هیچ، حتی دلش را زیرورو می‌کرد و در دایره‌ی بلاتکلیفی بیهوده به دور خود می‌چرخید. این ناآرامی بر روی خوابش هم تأثیر گذاشته بود و سبب شد تا قدری به پهلوی راست بخوابد و قدری هم روی دنده‌ی چپ و مدام دایره‌وار به دور خود چرخید و عاقبت خسته از غلت‌زدن‌های پی‌درپی طاق باز خوابید و به سقف زل زد.
مهرنوش آرنجش را ستون کرد و درون رختخواب پهن‌شده‌اش نیم‌خیز شد و موهای لـختش شره کردند و به روی شانه چپش سر خوردند و با لحنی معترض اما پچ‌پچ‌وار که آوایی پیس‌پیس به همراه داشت، گفت:
– دیگه چه مرگت شده؟ چراغ حیاط رو هم که روشن کردم! چرا مثل کتلت توی ماهی‌تابه مدام زیرورو میشی؟ خب بگیر بخواب، بذار ما هم کپه‌ی مرگمون رو بذاریم.
پتو را پس زد و نشست. آنگاه زانوهایش خم کرد و آن‌ها را به بغـل گرفت تا ستونی باشد که سرش را بر روی آن کج بگذارد. دلش یک تلنگر جانانه می‌خواست؛ تلنگری که اشک‌هایی را که دم مشکش کمین کرده بود، جاری کند یا اینکه دستی از غیب بیاید و او را با یک تی‌پا از دایره‌ی بلاتکلیفی نجات دهد. قطره اشکی کج راه گونه‌اش را طی کرد و زیر لاله‌ی گوشش نهان شد. از پس پرده‌ی تور چرک‌تاب برشی از حیاط را دید که برفی آرام و بی‌صدا بر سرش می‌بارید.
– ببخشید بیدارت کردم!
مهرنوش پشیمان از تندخویی‌اش انگشتانش را بر روی بازویش گذاشت و نوازش‌وار بالا و پایین کرد. مهربان درحالی‌که همچنان نگاهش به همان برش کوچک حیاط و برفی که می‌بارید بود، ادامه داد.
– مهرنوش سرم پر از صداست. صدای پوران‌خانوم که می‌گفت پات رو از زندگی برادرزاده‌ی من بکش بیرون. صدای یوسف که می‌گفت مثل بهزاد دستم رو ول نمی‌کنه و با عزیز دلم گفتناش گیج و مـسـ*ـت و خراب می‌شدم. صدای صبا که نمی‌خواد پدرش رو با من سهیم بشه. صدای بهزاد که چند ماه پیش با نامردی طلاقم داد و توی دادگاه جلوی قاضی دست کرد توی جیبای شلوارش و آستر هر دو رو در آورد و گفت آقای قاضی ندارم مهریه رو یه‌جا بدم. بعد هم برگه‌ی پزشکی قانونی رو گذاشت روی میز و با وقاحت گفت بهش دست نزدم و دختره، مهرش نصف میشه. حالا همون آدم پشیمون برگشته و می‌خواد دوباره اون عروسک نارنجی‌رنگش رو که روزگاری

www.NegahDL.com

براش زشت بود، دوباره به دست بیاره و الان توی اتاق سالن پذیرایی همین خونه خوابیده. صدای آقاجون و هشداراش، صدای گریه‌های ریز مامان‌حوری و دل‌نگرانیاش.

مهرنوش حالت نیم‌خیزش را به نشسته تغییر داد و بی‌صدا پوفی گفت و دهانش از حجم هوا پر و خالی شد.

– قدرت صداها رو دست‌کم نگیر. صداها می‌تونن حسای منفی و مثبت رو با خودشون بیارن.

سپس سرش را قدری پیش آورد و جایی نزدیک صورتش با صدای آهسته‌تری ادامه داد:

– نمی‌خوای به بهزاد فکر کنی؟ بالاخره هر آدمی اشتباهاتی داره. این‌همه تقلا و بالا و پایین شدن. بهزاد مغرور رو نادیده نگیر. از وقتی اومده حواسم بهش بود، مدام نگاهش با تو می‌چرخید و سر شام وقتی من رفتم آب بیارم، دیدم چه‌جوری دستپاچه برات لقمه گرفت. از اون گذشته انصافاً پسر خوش‌تیپ و جذابیه و خیلی از دخترا آرزوشونه که بهزاد یه گوشه‌ی چشمی بهشون داشته باشه؛ مثل ستاره، دختر دایی حشمت.

لب‌های خشکش را قدری با سر زبان مرطوب کرد و به میان جمله‌های مهرنوش آمد:

– فکر می‌کردم طرفدار یوسفی!

– اینجا میدون جنگ نیست که یارکشی کنیم، بحث یه عمر زندگیه. من هنوز هم طرفدار یوسفم؛ ولی نمیشه واقعیتا رو هم نادیده گرفت. یوسف در مقابل بهزاد از نظر تیپ و قیافه، از ده، چهار رو هم به‌زور می‌گیره و تنها نقطه‌ی مثبتش قد و هیکل و رفتار جنتلمنشه که اون رو خواستنی می‌کنه. البته وضع مالیش رو هم نمیشه نادیده گرفت. همین‌طور اون عمه‌خانوم تندوتیزش رو که از همین اول کار چنگ و دندون نشونمون داد. صبا هم که دیگه جای خود داره.

خب نصحیت‌کردن خیلی قشنگ است؛ اما نه برای آدمی که دلش نه گوش دارد و نه عقل.

لب زیرینش را به دندان گرفت و لحظه‌ای بعد آن را از حصار دندان‌هایش آزاد کرد. سپس سری بالا انداخت و نچی زیر لب گفت:

– نچ! بهزاد مثل اون پسربچه‌ی تخس و لوسیه که سر لج و لجبازی اسباب‌بازیش رو انداخته یه گوشه و حالا که یکی دیگه برش داشته، اومده و اون رو با سماجت می‌خواد و همین که به دستش بیاره، دوباره پرتش می‌کنه یه گوشه‌ی دیگه!

دستی نوازش‌وار به موهای پخش‌وپلای مهربان کشید و به قلک چشمان او خیره شد که بازهم پر از اشک بود و برای اینکه او را از حال‌وهوای گرفته و ابری‌اش دور کند، خنده‌ای نخودی کرد، موهای لختش را که تا سر شانه‌اش بود را پشت گوشش زد و چهارزانو روبه‌روی مهربان نشست و سعی کرد ذهن مهربان را منحرف کند.

– من رو بگو توی ابرای خیالم با متین چه رؤیاهایی رو رنگ و لعاب دادم. با این مادری که من دیدم، محاله اجازه بده پسرش به من فکر کنه، چه برسه به اینکه به مرحله‌ی عاشق‌شدن برسه! خداروشکر هنوز عاشقش نشدم و با یه تی‌پا از فکرم پرتش کردم بیرون.

مهربان با لخندی محو برخاست. ژاکتش را بر روی تی‌شرت آستین‌کوتاهش به تن کرد و شالش را هم روی سرش انداخت و درحالی‌که بیرون می‌رفت، گفت:

– میرم آب بخورم. اگه بهزاد هم بیدار بود باهاش حرف می‌زنم.

لحظه‌ای کوتاه بین جمله‌هایش وقفه انداخت و با اطمینان ادامه داد:

– مهرنوش، بهزاد برای من تموم شده‌ست؛ حتی اگه یوسف پا روی دلش بذاره و به‌خاطر عمه‌خانومش و صبا بی‌خیال من بشه و دیگه دنبالم نیاد.

مهربان این را گفت و با شانه‌هایی خمیده بیرون رفت و مهرنوش با بسته‌شدن در بلافاصله تلفن همراهش را روشن کرد و بین شماره‌هایش به دنبال شماره یوسف گشت که آن را پس‌وپنهانی دور از چشم مهربان کش رفته بود. با تغییر پیش‌شماره‌ی آن، به نام خانوم فیاضی، مدیر مدرسه‌ی مهرسا ذخیره کرده بود. شماره را یافت، شتاب‌زده و قدری دستپاچه پیش‌شماره را تغییر داد و برایش پیامک زد.

«سلام آقای مهندس. من مهرنوشم. من و مهربان اصفهان هستیم. اگه مایلید لطفاً فردا به این آدرس تشریف بیارید.»

درحالی‌که قلبش تاپ‌تاپ می‌زد، پیام را ارسال کرد و تلفنش را هم خاموش تا مبادا یوسف زنگ بزند و نقشه‌هایش نقش بر آب شود.

***

مرغ پرکنده پیش حال‌وروز او به مراتب روزگار بهتری داشت.

قدمی پس‌وپیش شد و از قاب پنجره‌ی سالن پذیرایی خانه‌اش به حیاط نگاه کرد که نرم‌نرمک می‌رفت تا در دل شب و برفی که بر سرورویش می‌بارید، به خواب رود و چقدر دلش می‌خواست ساعت زمان هم به خواب می‌رفت و او را هم با خود همراه می‌کرد تا هنگامی که از خواب برمی‌خواست، کابوس این روزها را میان خواب‌هایش جا می‌گذاشت.

دست‌های بی‌قرارش را که مثل دلش بی‌تاب بود و آرام‌وقرار نداشت، به داخل جیب شلوار گرمکنش فرو برد و به دانه‌های برفی که رقـصان و بی‌صدا بر روی هم سوار می‌شدند، خیره شد و چشم‌هایش را بست تا مهربان را پشت پلک‌هایش ببیند؛ اما مجالی برای این کار پیدا نکرد و با صدای متین به‌سمت او چرخید.

– به‌جای اینکه دونه‌های برف رو بشمری، بیا این بچه رو که نیم ساعت روی پای من خوابیده، بلند کن ببر توی اتاقش.

نگاه خسته‌اش از چهره‌ی متین به‌سمت صبا برگشت که به حالت جنینی مچاله و درهم به خواب رفته بود.

جگرگوشه‌اش هم مثل کاغذ لای منگنه میان زندگی بی‌سروسامانش در حال له‌شدن بود و تاوان بی‌مادری‌اش را پس می‌داد.

با قدم‌های آهسته به‌سمت او رفت. خم شد و دست زیر پاها و کمرش انداخت و او را که این روزها لاغرتر از همیشه شده بود، روی دستانش بلند کرد و گونه‌ی نرمش را به‌آهستگی بـ*ـوسید و درحالی‌که به‌سمت اتاق صبا راهی می‌شد، پچ‌پچ‌وار گفت:

– این بچه هم وسط زندگی بلاتکلیف من اسیر شده!

متین به رفتن او خیره شد. قدری روی مبل جابه‌جا شد و دست‌هایش را در پشت‌سرش به هم قلاب کرد، پاهایش را هم روی میز قرار داد و لحظه‌ای بعد پلک‌هایش را بر روی هم گذاشت و گفت:

– مشکل تو اینجاست که می‌خوای تمام هندونه‌ها نه‌تنها با یه دست، بلکه تنهایی بلند کنی! تو باید به‌جای اینکه سعی کنی برای صبا هم پدر باشی و هم مادر، همون سال‌های اول بعد از فوت خواهرم، ازدواج می‌کردی. اون‌وقت صبا حداقل انقدر دچار خلأ بی‌مادری نمی‌شد و به تو هم انقدر وابسته! گذشت زمان همه‌چیز رو جا میندازه و کهنه می‌کنه؛ درست مثل ترشی لیته. بعد از چهارده سال و اندی حالا عاشق شدی و بین دوتا عزیزای دلت گیر کردی و نمی‌تونی از هیچ کدومشون بگذری.

چشم‌هایش را دمی کوتاه بر هم فشرد. از تصور نداشتن هر کدام از آن‌ها رعشه به اندامش می‌افتاد.

صبا را درون تختش گذاشت و باری دیگر نرم گونه‌اش را بـ*ـوسید و در اتاق را آرام و بی‌صدا پشت‌سرش بست و درحالی‌که به‌سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت:

– فردا صبح اول وقت قبل از اینکه برم کارخونه، با یه دسته‌گل میرم خونه‌ی مهربان و ازش عذرخواهی می‌کنم و آخر هفته هم میرم خواستگاری. فعلاً که موبایل خودش خاموشه، آقای دلشاد هم جواب تلفنم رو نمیده و شماره‌ی مهرنوش رو هم ندارم.

نفس کلافه‌اش را فوت کرد و کلافه‌تر دستی بین موهایش فرو برد.

– فقط موندم با این خراب‌کاری عمه‌پوری چه‌جوری دل نازک‌نارنجی مهربان رو به دست بیارم!

متین دستی به سبیل‌هایش کشید و تابی به انتهای آن داد و با لبخندی پرمعنا با صدای بلندتری جواب داد:

– زن‌ذلیل، پاچه‌خواری و منت‌کشی رو برای همین وقتا کشف کردن دیگه!

www.NegahDL.com

شانه‌ای بالا انداخت. خب این هم پیشنهاد خوبی بود. اصلاً برای به‌دست‌آوردن دل مهربانش حاضر بود از اینجا تا قیامت منت‌کشی کند.

چند جرعه آب نوشید و پیامک تلفن همراهش با آوای دینگ‌دینگ کوتاهی از راه رسید و او به تصور اینکه بازهم پیامک تبلیغاتی دیگری بی‌وقت ارسال شده، آن را نادیده گرفت؛ اما لحظه‌ای بعد پشیمان شد و درحالی‌که لیوان در دستش بود، با دست دیگر تلفن همراهش را از جیب گرمکنش بیرون آورد و با خواندن پیامک مهرنوش، امید یکسره در رگ‌های زندگی‌اش جاری شد.

***

پشت پنجره‌ی بخارگرفته ایستاده و از دایره‌ی کوچکی که در دل شیشه‌ی بخارکرده ایجاد بود، بارش برف را تماشا می‌کرد.

با قدم‌های آهسته و بی‌صدایش پشت‌سرش ایستاد و دست‌هایش را در جیب شلوار جینش فرو برد بود.

نور کم‌سوی چراغ دیواری کهنه و زواردررفته، مورب بر روی قامت بلندش پهن شده بود. حتی به وقت تنهایی هم ژست‌هایش همانند سلبریتی‌ها بود؛ همان‌قدر شیک و بدون نقص.

به یاد روزهایی افتاد که شناسنامه‌هایشان به نام یکدیگر مهر شده بود و او چه ساده‌لوحانه خانه‌ی رؤیاهایش را با بهزاد بر روی ابرهای تپل افکارش می‌ساخت. خانه‌ای سست که با تلنگری ویران شد.

افکار بازیگوشش لی‌لی‌کنان به چند ماه پیش سرک کشیدند. شبی که به اصرار افسرخانم، خانه‌ی آن‌ها ماندگار شد و بهزاد آن شب همانند سنگ تا صبح پشت به او خوابید و نه‌تنها حسرت لـ*ـمس موهای نرم و خوش‌حالت همسرش نصیب دستان یخ‌کرده‌اش شد؛ بلکه غرور نازک او را زیر دست‌وپای بی‌اعتنایی‌هایش خردوخاکشیر کرد.

لب‌های خشک و ترک‌خورده‌اش را تر کرد، دستی هم به پر شالش کشید و با دستپاچگی نرم و ملایمی آهسته گفت:

– مزاحمت نیستم؟

صدای مهربان سکوت نیمه‌شب را بلعید و بهزاد از عالم خیال به‌یک‌باره به زمین پرتاب شد. دست‌هایش را از جیب شلوارش بیرون آورد و روی پاشنه‌ی پا چرخید و به‌سمت او برگشت. بعد از تأملی کوتاه به قدر یک یا چند نفس گفت:

– چیزی شده؟ چرا نخوابیدی؟!

خب گویا خداوند در خلقت این مرد سنگ تمام گذاشته بود و حتی صدایش را هم فراموش نکرده بود؛ صدایی که این روزها لحن نرم و محبت‌آمیزی با آن در آمیخته بود. قدری این پا و اون پا شد و صادقانه، جواب داد:

– خوابم نبرد. میشه با هم حرف بزنیم؟

ابروهای بلند و مشکی بهزاد یک پله بالاتر رفت و غبار خوشحالی بر روی دلش نشست. سپس درحالی‌که به‌سمت بخاری کنج دیوار می‌رفت، شتاب‌زده جواب داد:

– بله بله، حتماً. من هم بی‌خوابی به سرم زده. بیا کنار بریم بخاری؛ هوا سرده، خونه هنوز گرم نشده.

مهربان دستپاچگی مختصرش را برداشت و همان کرد که او گفته بود. آنگاه بر روی دو زانو کنار بخاری نشست و مثل دختربچه‌ها دستان بلاتکلیفش را هم روی آن گذاشت؛ اما بهزاد بی‌تکلف‌تر و راحت‌تر از او به دیوار کنار بخاری تکیه زد.

بازهم زبان پرمعنای سکوت بینشان لنگر انداخت و تنها صدای تیک‌تاک ساعت شماطه‌ای سر طاقچه که عقربه‌های وظیفه‌شناسش از زمان عقب نمانده بودند، شنیده می‌شد و پت‌پت بخاری که به همت آقاجانش از نفتی به گازی ارتقاع مقام داده بود.

عاقبت مهربان پیش‌قدم شد و سر برداشت و با نگاه‌های جذاب اما خیره‌ی بهزاد مواجه شد که بی‌پرده از صورت او چشم برنمی‌داشت.

معذب سر به زیر انداخت و اولین جمله‌ای را که به ذهنش رسید، بر سر زبانش گذاشت:

– ممنون، امشب خیلی زحمت کشیدی! فکر نمی‌کردم انقدر دست به آچار باشی و بتونی سیم‌کشی سوخته رو سروسامون بدی! حداقل امشب برق داریم. یادمه هروقت گیروگوری توی خونه‌تون به وجود میومد یه نفر رو صدا می‌زدی.

بهزاد خندید؛ آن‌چنان عمیق که دندان‌های ردیفش را به نمایش گذاشت و مهربان معنای این خنده‌ی بی‌دلیلش را نمی‌فهمید.

– خواهش می‌کنم! این خونه‌های قدیمی سیم‌کشیاشون پوسیده‌ست؛ ولی مشکلی نیست، فردا خودم روبراهش می‌کنم. مامانم وقتی فهمید آقای دلشاد اجازه داده امشب اینجا بمونم، از خوشحالی هول شده بود و مدام می‌گفت به مهربان‌جانم سلام برسون.

به‌یک‌باره سر برداشت و تق‌وتوق مهره‌های گردنش را شنید. خب گویا بهزاد بعد از اجازه‌ی آقاجان که با چرب‌زبانی آن را کسب کرده بود، دیگر خیال رفتن نداشت.

بهزاد خنده‌هایش را قورت داد؛ اما جا پای لبخندش بر روی لب‌هایش باقی ماند و مردمک‌های تیره‌اش را بر روی موهای پخش‌وپلای مهربان که انتهای آن چین‌وشکنی چشم‌نواز داشت به گردش در آورد و درحالی‌که چشم از او برنمی‌داشت، گفت:

– من هم نمی‌دونستم اگه موهات رو باز بذاری و سر شونه‌ت بریزی مثل عروسک میشی!

خب لقب عروسک برای چهره‌ی او کمی اغراق‌آمیز بود. لبخندی با آوایی شبیه به «هه!» از کنار لبش عبور کرد.

– من یه عروسک مونارنجی معمولیم که چشما رو خیره نمی‌کنه؛ مخصوصاً اگه اون آدم سخت‌پسند باشه.
بهزاد طعنه‌اش را گرفت. اندکی پیش آمد و درست روبه‌روی او نشست، سپس خم شد و طره‌ی پرپیچ‌وخمی را از بین موهایش دست‌چین کرد و نرم آن را بـ*ـو*سید.
– ولی برای من این عروسک مونارنجی داره مهم میشه. فکر نمی‌کردم اگه مدل موهات رو تغییر بدی انقدر عوض بشی!
«داره مهم میشه» در میان افکارش آونگ‌وار تکرار شد. سرش را قدری پس کشید تا طره‌ی اسیرشده از میان سرانگشتان بهزاد رها شود و گفت:
– بهزاد، عشق پیوند دو روح با یکدیگره و ربطی به چهره و ظاهر آدما نداره! عشقای واقعی، دو روح رو به هم متصل می‌کنن.
به میان حرف‌هایش آمد، سر به سمتش خم کرد و با صدای آهسته شتاب‌زده گفت:
– د لامذهب دارم عاشقت میشم. فهمیدن این موضوع کجاش سخته؟
دست روی سینه‌اش گذاشت و نفس جامانده در سینه‌اش را یک‌جا بعلید تا راه حرف‌زدنش باز شود.
– بهزاد من همون مهربانم که پنج ماه زنت بودم. فقط لاغر شدم و مدل موهام رو عوض کردم. ببین حتی آرایش هم نمی‌کنم. اینی که تو ازش حرف می‌زنی عشق نیست، یه خواسته‌ی زودگذره. همین که من رو به دست بیاری، ظاهر من که الان برات جذابیت داره، تکراری میشه.
بهزاد دست به میان موهای خوش‌حالتش فرو برد. کلافه آن‌ها را به‌سمت عقب هل داد و طره‌ای از آن خوش‌حالت‌های مشکی بر روی پیشانی بلندش نشست.
– بی‌انصافی می‌کنی! من وقتی که فهمیدم تو کمکم کردی تا از زندان بیرون بیام، فهمیدم چه اشتباهی کردم که تو رو از دست دادم.
می‌دانست که باید حواسش به غرور یک مرد باشد. افکارش را یک جا جمع کرد تا جمله‌های بهتری انتخاب کند؛ اما بهزاد به میان افکار دست‌وپاشکسته‌اش آمد:
– این حرفا همه‌ش بهانه‌ست. بین ما فقط یه مانع وجود داره، اون هم اون مهندس پول‌دار ازخودمچکره که قاپت رو دزدیده!
بهزاد قدری پیش‌تر آمد و در یک وجبی صورت او متوقف شد.
– مهربان واقع‌بین باش. اون مرد اختلاف سنیش با تو زیاده و یه دختر نوجوون سرکش داره. اگه نمی‌شناختمت می‌گفتم پولش وسوسه‌ت کرده. اون چی داره که به‌خاطرش من رو پس می‌زنی؟!
حالا نوبت او بود تا جمله‌های بهزاد را قیچی کند. محال بود بگذارد کسی پشت‌سر یوسفش حرف نامربوطی بزند.

– اونی که تو لقب ازخودمچکر بهش دادی، کارگرای کارخونه به‌خاطر مرام و مردونگیش تا کمر جلوش خم میشن. یه بخش توی کارخونه‌ش راه انداخته که فقط زنـای سرپرست خانواده یا مشکل‌دار رو استخدام کرده. پشت اون چهره‌ی معمولی یه روح بزرگ پنهون شده. این مرد درحالی‌که لباس کارگری تنم بود و صورتم از خستگی زار می‌زد، عاشقم شد. چیزی که ما دوتا به هم پیوند داده روح ماست، نه مادیات و ظواهر.

تاب شنیدن از یوسف و محاسنش را نداشت. مانند غریقی، برای نجات به دست‌وپا افتاد و جمله مهربان را از وسط به دو نیم کرد:

– چرا نمی‌خوای یه فرصت به هر دومون بدی؟! ما یه بار به هم محرم شدیم، چند ماه پیش زن و شوهر بودیم، بازهم می‌تونیم باشیم. مهربان فردا و هزاران فردای دیگه می‌تونه مال ما باشه، اگه فقط تو بخوای. با مهندس روشن پات روی زمین سفتی نیست. به گوشم رسیده که عمه‌خانوم اون مردک چطوری برات شاخ‌وشونه کشیده. از اینا بگذریم مخالفت دخترش صبا رو چی‌کار می‌کنی؟ شاید به‌ظاهر کنارش بزنه تا به خواسته‌ش برسه؛ اما همین که خرش از پل گذشت، همه‌چی رو فراموش می‌کنه. اون‌وقت این تو هستی که پا در هوا میشی.

دیگر حرف‌های بهزاد را نمی‌شنید. تلخی حرف‌های او خنجری شد و لقبش را بی‌رحمانه شکافت. آه سردی در سینـه‌اش زندانی شد. زندگی بدون یوسف را هم نمی‌خواست. با چانه‌ای لرزان درحالی‌که چشمانش را دو حلقه اشک بزرگ شفاف کرده بود، گفت:

– حتی اگه تقدیرنویس عالم مقدر کنه که اسم من و مهندس روشن کنار هم قرار نگیره و تو آخرین مرد این کره‌ی خاکی باشی، محاله یه بار دیگه با تو همراه بشم؛ چون یه بار بهت بله گفتم و تو با تحقیرای ریز و ظریفت دیوار اعتمادم رو خراب کردی.

قطره‌های چسبیده به مردمک‌هایش شل شد و به روی گونه‌اش سر خورد. سپس دست به زانو گرفت و از جایش برخاست.

– برای تعویض سیم‌کشی خونه به خودت زحمت نده. ما فردا برمی‌گردیم تهران.

مهربان این را گفت و یک شب خوش هم به آن چسباند و بی‌آنکه آب بخورد، راهی اتاق شد و بهزاد را با افکار مشوشش تنها گذاشت.

***

برف متصل می‌بارید. گویی از سقف آسمان رشته‌های مروارید آویزان کرده باشند. حتی با طلوع صبح فردا دامن خاکستری آسمان سبک نشد و خورشید همچنان پشت توده‌ای ابر به جا ماند.

پلک‌های خسته‌اش را که سوزش خفیفی حوالی آن احساس می‌کرد، برهم فشرد. چشمان او هم همانند آسمان پر از ابرهای خاکستری بود و هم‌پای آسمان زانو به بغـل تا خود طلوع صبح یکسره بارید.

دلش نرمالو، همان پتوی دلخواهش را می‌خواست که به وقت آمدن با دستپاچگی آن را جا گذاشته بود.
نفس عمیقی آمیخته با آهی پرحسرت از سینه‌اش بیرون آمد. ای کاش می‌توانست دل بی‌تاب و قرارش را هم در تهران جا بگذارد!
سر خم کرد و چانه‌اش را بر روی زانوهایش گذاشت و از قاب پنجره‌ی قدی که میله‌هایی باریک و زنگ‌زده حفاظ آن بود، به حیاط پوشیده از برف خیره شد.
به یاد برگ‌های خشک بلاتکلیف حیاط افتاد که پخش‌وپلا و سرگردان با وزش باد این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و حالا زیر تلی از برف مدفون شده بودند.
مردمک‌هایش قدری بالاتر رفت و به شاخه‌های درختان رسید که سنگین از برف به‌سمت زمین سر خم کرده بودند.
ناگاه کلاغی از شاخه‌ای پر زد و بر روی لبه‌ی دیوار نشست و کپه‌ای برف از زیر چنگال‌هایش از سر دیوار فروریخت.
نفس عمیقی کشید تا غم‌هایش ته‌نشین شود و به یاد غم خوابیده در چشمان بهزاد افتاد و التماسی که در صدای مردانه‌اش پنهان شده بود. گفتگویی که پایان تلخی داشت و بعد از آن تا رسیدن عقربه‌ها به طلوع فردا اشک ریخت و با چشمانی باز کابوس دید، کابوس‌هایی که پر از اگرهای بسیار بود.
اگر یوسف مصلحت‌ها را بر تب‌وتاب دلش ترجیح می‌داد چه می‌کرد؟ اگر چند روز دیگر با یک بهانه‌ی دم دستی و یک عذرخواهی دم دستی‌تر می‌آمد و همه‌چیز را تمام می‌کرد، او با یک دل وامانده از هر سویش چه می‌کرد؟ شاید هم دست دخترش را می‌گرفت و برای همیشه از ایران می‌رفت. ناگهان دلش در احاطه‌ی افکار منفی قل خورد و به پایین سقوط کرد.
قطره اشکی از زیر چانه‌اش رد شد و پوست گردنش را قلقلک داد. لب خشک‌شده‌اش را که طعم شوری اشک‌هایش را داشت، با زبان تر کرد.
طناب اگرها در حال اعدام افکار مثبتش بودند و نمی‌دانست چرا نمی‌تواند از این افکار انتحاری که در تاروپود ذهنش منفجر می‌شود، دست بردارد!
مردمک‌های خیره‌اش به بارش برف بود که ناگاه بهزاد را دید با سری خم‌شده درحالی‌که یقه‌ی کاپشن چرمش را بالا داده بود و دست‌هایش را داخل جیب‌هایش فرو بـرده بود، پاورچین‌پاورچین همانند کسی که در خواب راه می‌رود، از کنار باغچه عبور کرد و برف وظیفه‌شناس، جای خالی رد پای او را به‌سرعت پر می‌کرد.
کنجکاو قدری چشمانش را باریک کرد و تمام هوش‌وحواسش به‌سمت او به پرواز در آمد و از لابه‌لای شاخه‌های پوشیده از برف درختان او را دید که با نوک پا برف‌ها را پس می‌زد و به دنبال چیزی می‌گشت و دقایقی نه‌چندان طولانی آجر نیمه‌ای پیدا کرد و آن را لای در حیاط حائل کرد تا بسته نشود.

بهزاد رفت و نیم ساعت بعد با دوتا نان سنگک، یک قالب کره، تکه‌ای پنیر لیقوان، شیر و خامه به خانه برگشت. بازهم با سری خمیده درحالی‌که گرد برف بر روی شانه‌ها و موهای مشکی‌اش نشسته بود، نرم و آهسته از لبه‌ی باغچه عبور کرد و داخل خانه شد.

مرد روزهای دورش، مرد خانه بودن به قامت بلند و رعنایش سخت برازنده بود.

از گوشه‌ی چشمانش قطره اشکی دیگر لی‌لی‌کنان خود را به گونه‌اش رساند و دقایقی بعد، عطر خوش وسوسه‌برانگیز نان تازه فضای خانه را به حصار خود در آورد. حتی از لای درز در اتاق هم عبور کرد و مشامش پر شد از بویی که عطر زندگی داشت.

حس‌وحالش همانند فردای بعد از روز طلاق بود. آن شب هم تا صبح نخوابید و صبحش با عطر نانی که آقاجانش گرفته بود آغاز شد.

گویی باری دیگر زمان روی دایره‌ی تکرار نشسته بود!

صدای قرقر تلفن عهد عتیق خانه که گوشی‌اش با یک سیم فرفری به دستگاه متصل می‌شد، سکوت خوابیده در خانه را یک‌جا بلعید و شش دانگ حواس پرت‌وپلایش به‌سمت صدای بهزاد برگشت که سعی می‌کرد آرام صحبت کند و پشت بند سلام و صبح به‌خیرش برای مخاطب پشت خط می‌گفت:

– حوریه‌خانوم نگران نباشید. دخترا خوابیدن. احتمالاً موبایلش رو خاموش کرده! برق خونه هم شکر خدا مشکلی نداره. امروز قبل از اینکه برگردم تهران حتماً سیم‌کشی ساختمون رو درستش می‌کنم.

پر از افکار منفی که تمام ذهنش را به اسارت بـرده بود، سر از روی زانوهایش برداشت. دست‌های حلقه‌شده‌اش را از دور آن باز کرد و کش‌وقوسی پردرد به پاهای خشک‌شده‌اش داد.

سپس برخاست و به کنار رختخواب مهرنوش رفت با نوک پا ضربه‌ای آهسته به او زد و آهسته‌تر از آن با صدایی پرخطوخش و ناکوک که برای خودش هم غریبه و ناآشنا بود، گفت:

– مهرنوش چرا موبایلت رو خاموش کردی!؟ مامان‌حوری زنگ زده و نگران شده.

صدای قرقر تلفن و گفتگوی بهزاد با مامان‌حوری به قدر کفایت هوشیارش کرده بود. همان‌گونه که سر بر بالشت داشت، دستش را نرم وآهسته به زیر بالش برد تا خیالش از بابت حضور این ماسماسک پرفایده راحت شود.

مهربان اگر می‌فهمید یک تقلب کوچک به یوسف رسانده، احتمالاً در کمال خونسردی تکه‌تکه‌اش می‌کرد و تکه‌ی بزرگ آن هم نصیب گوش بینوایش می‌شد.

با پلک‌هایی نیمه‌باز بلند شد و همان جا سر جایش نشست و غرغرکنان گفت:

– خدا خفه‌ت نکنه! دیشب چه غلطی می‌کردی؟ تا صبح فرت‌فرت دماغت نذاشت بخوابم.

www.NegahDL.com

سکوت ممتد مهربان اهرمی شد تا تمام و کمال کرکره‌ی پلک‌هایش را بالا بکشد و با دیدن مهربان پلک‌هایش که هیچ، شش دانگ حواسش هم بیدار شد و دهانش از تعجب و حیرت نیمه‌باز ماند.

گویی روبه‌روی خود جسدی را می‌دید که از دست گورکن فرار کرده باشد. چهره‌ی مهتابی‌اش رنگ‌پریده و بی‌حال بود و دو کاسه‌ی چشمش پف‌کرده در دریایی از خون شناور بود. موهای پریشانش که دیگر گفتن نداشت و بی‌نظم و قاعده دایره‌وار بر روی شانه‌هایش سوار بود.

بی‌درنگ از جایش برخاست. مات و مبهوت به او خیره شد که چون مجنونی سرگردان بی‌هدف این‌سو و آن‌سو می‌رفت. عاقبت تاب نیاورد و بازویش را گرفت و او را وادار به ایستادن کرد و با لحنی پر از سرزنش گفت:

– با خودت چی‌کار کردی دیوونه!؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده! چرا داری خودت رو اعدام می‌کنی؟! من مطمئنم یوسف تا شب میاد دنبالت.

مهربان شوک‌زده نمی‌توانست مرزی میان گذشته و حال ایجاد کند. به تصور اینکه بار دیگر رها شده، چتری‌های صورتش را پشت گوشش بند کرد. سپس روی پاشنه‌ی پا چرخید و موهایش دایره‌وار به پرواز در آمد و مانند کسی که در کابوس قدم می‌زند، با چشمان بی‌فروغش به مهرنوش خیره شد و گفت:

– مهرنوش دوباره بی‌دلیل رها شدم. دوباره اون روزای نحس داره تکرار میشه.

صدایش هماهنگ با چانه و حلقه‌های اشک در چشمانش می‌لرزید. انگار که طوفانی یک‌صدا با هم آن‌ها را به لرزش واداشته بود و بغض خفته‌ای در ضمیرش همانند دمل چرکی بعد از ماه‌ها با نیشتری سر باز کرده بود.

صوفی‌وار یک دور چرخید و با صدایی فریادگونه ادامه داد:

– تو توی اون روزا نبودی نفهمیدی که چی به روزم اومد! هیچ‌کس نفهمید حرفای خاله‌خان‌باجیا چطور لهم کرد. می‌فهمی؟ له شدم!

بهزاد با صدای فریادگونه‌ی مهربان بی‌آنکه در بزند سراسیمه داخل شد و مات و مبهوت حال پریشان او در آستانه‌ی در ایستاد.

مهربان مثل کسی که دچار جنون آنی شده باشد، چند قدم رفته‌اش را برگشت و با صدای آرام‌تری ادامه داد:

– اگه تو یه بار با شنیدن خبر مرگ نجیب مردی و دوباره زنده شدی، من هر روز زیر بار تحقیر مردم و غرورم دیگه زنده نشد.

حالا دیگر نه مهرنوش را می‌دید و نه بهزاد را. دست برروی زانوهایش گذاشت؛ حالتی چون رکوع و از ته دل جیغ کشید تا دمل‌های چرکی پینه‌بسته در روحش باز شود. سپس سر برداشت و درحالی‌که یک دستش را روی قسمت چپ سینه‌اش گذاشته بود، گفت:

www.NegahDL.com

– ای خدا دارم خفه میشم! مگه از این دنیای تو جز آرامش چی خواستم که ازم دریغ می‌کنی؟! حالا چطوری دوباره سر پا بشم؟

لحظه‌ای ایستاد تا بغضش را فرو دهد و راه نفسش باز شود. آنگاه به‌سمت مهرنوش رفت و با همان صدای پرخطوخش گفت:

– مهرنوش فکر می‌کنی دوباره بتونم سر پا شم؟ باید همین امروز برگردیم تهران. دوباره باید برم باشگاه ورزشی. چند هفته‌ست که نرفتم، کارت عضویتم باطل شده و باید دوباره ثبت نام کنم. کلاس آشپزی هم میرم. باید دنبال کار هم بگردم.

مهرنوش اشک‌هایش را پس زد و گفت:

– قربونت برم، با خودت این کار رو نکن! همه‌چیز درست میشه. هنوز که اتفاقی نیفتاده!

مهربان غوطه‌ور در خاطرات تلخ گذشته با صدایی لرزان گفت:

– مهرنوش نذاشتم هیچ‌کس بفهمه که چه دردی رو دارم تحمل می‌کنم. حتی آقاجون و مامان‌حوری بهم آفرین گفتن که این‌قدر قویم؛ ولی نبودم، به‌خدا نبودم! نیش‌وکنایه‌ها، حرفای دوست و آشنا مثل خنجر دلم رو پاره‌پاره کرد؛ اما دم نزدم و صدا درنیومد. هیچ‌کس نفهمید وقتی می‌خواستم گواهی دختربودنم رو بگیرم، روی تخت هزار بار مردم و زنده شدم؛ ولی بازهم خندیدم تا مامان و آقاجون و مهرسا غصه نخورن.

مهربان روح زخم‌خورده‌اش را چنان عیان کرده بوده که بهزاد با هر جمله‌ی او همچون آواری در خود فرو می‌ریخت. هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد با حماقت و خودخواهی‌هایش روح لطیف این دختر را چنین آزرده باشد.

مهرنوش پریشان از حال پریشان خواهرش جمله‌های بریده‌بریده او را قطع کرد. روبه‌رویش ایستاد و دست بر روی گونه‌ی او گذاشت و به چشمان او خیره شد.

– قربونت برم، چرا مثل فرفره دور خودت می‌چرخی!؟ به‌خدا یوسف میاد! همیشه مگه نمیگی این روح آدماست که عاشق هم میشه؟ یوسفی که من دیدم از تو عاشق‌تره و تا شب اینجاست.

تسلیم ناامیدی شوک‌زده قدمی پس رفت. پلک بر هم زد و حلقه‌ای جامانده از اشک بر روی گونه‌هایش سر خورد و دست بر روی زنجیر آویخته از گردنش گذاشت، همان که یادگار مادر یوسف بود.

– من بدون یوسف نفسم می‌گیره؛ ولی اون اندازه‌ی من عاشق نیست که اگه بود، همین الان پشت در این خونه بود. عشق اما و اگر و بهونه و مصلحت نمی‌شناسه.

دیگر تاب نیاورد. پشت به آن‌ها و رو به دیوار، روبه‌روی قاب عکس کهنه‌ی عمه هما ایستاد که با لبخندی ماسیده به دوربین زل زده بود. با صدای خفه و گرفته که حالتی چون سرماخورده‌ها بود، گفت:

– هر دوتون برید بیرون. می‌خوام تنها باشم.

بهزاد که تنها آواری از او به جا مانده بود، همان کرد که او گفته بود و لخ‌لخ‌کنان خارج شد؛ اما مهرنوش پیش از بیرون‌رفتن سراسیمه به‌سمت موبایلش رفت و آن را از زیر بالشتش برداشت و درحالی‌که در اتاق را محکم پشت‌سرش می‌بست، تلفن همراهش را هم روشن کرد و گفت:

– نامرد ببین با روح خواهرم چه کردی که با یه تلنگر ساده به هم ریخته! باید زنگ بزنم آقاجونم پاشه بیاد اینجا، حال مهربان اصلاً خوب نیست.

حرفی برای دفاع نداشت. از شرمندگی چشمانش را بر هم فشرد؛ درست مثل قلبش که در حال فشرده‌شدن بود.

مهرنوش به‌محض روشن‌کردن تلفن همراهش با سیلی از تماس‌های بی‌پاسخ مواجه شد. البته تعداد تلفن‌های مامان‌حوری بیش از آقاجان و مهرسا بود.

یوسف هم سه تماس بی‌پاسخ داشت و قطاری از پیامک‌های دراز و کوتاه! اولین پیام برای ساعت دو و پنج دقیقه‌ی بامداد بود؛ یعنی دقیقاً دو دقیقه بعد از پیامکی که برایش ارسال کرده بود.

از خیر خواندن تمام پیام‌ها گذشت و به سراغ آخرین پیام رفت که زمان یک ربع به شش بامداد را نشان می‌داد.

«مهرنوش‌خانوم من و صبا رسیدیم اصفهان. الان هم دم در خونه‌ای هستیم که آدرس داده بودید. تصور کردم شاید خواب باشید، توی کوچه هم جا نبود، توی خیابون پارک کردم. منتظر می‌مونم تا بیدار بشید. لطفاً پیام بدید.»

لحظه‌ای مات شد. برای مرحله‌ی بعدی ذوق‌زده لبخندی محو روی لبش نشست. حلقه‌های اشک ته نی‌نی چشمانش را پس زد و با لحنی که پر از تعجب بود، رو به بهزاد که کلافه بی‌هدف این‌سو و آن‌سو می‌رفت، گفت:

– یوسف پیام داده. الان توی خیابون منتظره تا ما بیدار بشیم!

پشت‌بندش شتاب‌زده اضافه کرد:

– توی این برف شبونه راه افتاده. به‌خدا این دوتا دست یوسف و زلیخا رو از پشت بستن!

بهزاد به‌یک‌باره ایستاد و بندی در دلش پاره شد. دیگر تلاشش برای داشتن مهربان را بیهوده دید. الحق که راست می‌گفت عشق واقعی روح‌ها را به هم گره می‌زند.

دیگر نایستاد و با شانه‌های خمیده به‌سمت آشپزخانه رفت، در را هم پشت‌سرش بست تا نبیند مردی را که جایگزین او شده بود.

مهرنوش بی‌توجه به آیفون، دستپاچه و هول‌هولکی شالی بر سرش انداخت و بی‌بالاپوشی دوان‌دوان به‌سمت حیاط دوید.

***

در اتاق با صدای تقی سکوت خوابیده در فضا را بیدار کرد و مهربان که پشت به در اتاق غرق در دنیای خودش درحال ورق‌زدن آلبوم قدیمی عمه هما بود، روی عکس کودکی‌های آقاجانش که مابین دو خواهرش ایستاده بود، خیره شد و نگاهش به روی پدرش ثابت ماند که آن روزگار بر روی هر دو پایش ایستاده بود. نرم و آرام گفت:

– مهرنوش حالم خوبه. لطفاً برو بیرون بذار یه‌کم تنها باشم.

سپس با دستمال کاغذی مچاله که مانند پنبه‌ای ریش‌ریش شده بود ته‌مانده آب بینی‌اش را گرفت و با صدای بسته‌شدن در نفس آسودگی کشید و به تصور اینکه مهرنوش رفته است، آلبوم را بست.

آنگاه بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و قلبش به‌یک‌باره از دیدن قامت بلند یوسف که پالتوی مشکی به تن داشت و وسط اتاق ایستاده بود و خیره‌خیره او را نگاه می‌کرد، چون مجسمه‌ای مات و بی‌حرکت شد.

هر دو با تپش‌های بی‌امان قلبشان که کوبش‌های آن در گوشش‌هایشان طنین می‌انداخت، یکدیگر را بی‌آنکه پلک بزنند نگاه می‌کردند.

هرچند عمر جداییشان شاید به چند روز هم نمی‌رسید؛ اما گویی قرن‌ها از هم جدا بودند که این چنین با ولـ*ـع یکدیگر را در قاب چشمانشان جای می‌دادند.

خب حدس اینکه یوسف با مساعدت چه کسی به اینجا رسیده خیلی سخت نبود. با چانه‌ای لرزان از پس حلقه‌های تازه متولدشده‌ی چشمانش یوسف را لرزان می‌دید؛ همانند شعله‌ی شمعی که در مسیر عبور باد قرار بگیرد.

به‌ناگاه با یک حرکت آنی بی‌آنکه کلامی بگوید، دوباره روی پاشنه‌ی پا چرخید و پشت به او شد.

یوسف با دو گام بلند به او نزدیک شد و دقیقاً پشت‌سرش قرار گرفت. حالا می‌بایست قدم‌به‌قدم و موبه‌مو با دل و جان نازش را می‌خرید. دستی نـ*ـوازش‌وار بر روی موهای پریشانش کشید. به‌سمت او سر کج کرد و آهسته و نجواگونه گفت:

– عزیز دلم، قرارمون نبود روی ماهت رو ازم بگیری! خوش‌انصاف بذار یه دل سیر تماشات کنم.

پلک‌هایش را بست و کاسه‌ی کوچک چشمانش سرریز شد. دیگر تاب نیاورد. با بغضی که درحال انفجار بود، به‌سمتش برگشت و در یک وجبی سینـه‌ی او قرار گرفت.

تمام دل‌تنگی‌هایش و افکار منفی‌ای را که در ذهنش فرمانروایی می‌کرد و ناعادلانه حکم می‌داد، در مشت کوچک دستش جمع کرد و به سینـه‌ی او ضربه محکمی کوبید؛ اما یوسف قدمی پس نرفت.

– به من نگو عزیز دلم! قرارمون خیلی چیزا نبود. برای چی برام موبایل فرستادی وقتی نمی‌خواستی جواب تلفنم رو بدی؟

یوسف بی‌تاب لـ*ـمس آن تارهای نارنجی سرگشته و پریشان، صبوری کرد. قدمی پیش‌تر آمد و نفس به نفسش ایستاد. دست روی بازوی او گذاشت و کوتاه نجوا کرد:

– معذرت می‌خوام! بذار برات توضیح بدم، بعد اعدامم کن.
مهربان که شب سختی را پشت‌سر گذاشته بود و ناتوان از فکری منطقی و مستمر خود را باری دیگر رهاشده می‌دید، ضربه‌ی دیگری به بازوی یوسف زد و چتری‌های سرگردانش بی‌تاب بر روی نیمی از صورتش تکیه داد.
– من که داشتم توی پیله‌ی خودم زندگی می‌کردم، چرا با نجواهات عاشقم کردی؟ چرا یادم دادی می‌تونم پرواز کنم، وقتی عمر عشق و خوشبختی این پروانه فقط چند ماه بیشتر نبود!؟ چرا به‌راحتی آب خوردن صیغه‌ی محرمیت رو از پشت تلفن فسخ کردی و حتی حاضر نشدی حضوری این کار رو بکنی؟
مهربان هم‌گام با اشک‌های متصل، جمله‌هایش را بی‌نظم و قاعده ردیف می‌کرد:
– عمه‌پورانت می‌گفت پات رو از زندگی برادرزاده‌ی من بکش بیرون. می‌گفت چرا با دست پس می‌زنی و با پا پیش می‌کشی؟! می‌گفت حالا که صیغه فسخ شده از یوسف من و زندگیش دست بردار. به‌خدا من هیچی نگفتم و مثل همیشه فقط صبوری کردم و گوش دادم. نگفتم بینمون هزارتا قول‌وقرار داریم، نگفتم یوسف قول داده دستم رو ول نکنه، نگفتم درسته که اون یه جمله‌ی عربی بینمون نیست و به هم محرم نیستیم؛ ولی به حرمت عشق هنوز دلامون به هم محرمه.
یوسف پلک‌هایش را بر هم گذاشت. تاب نیاورد و قدمی بعدی او را محکم در آغـ*ـوش کشید؛ آن‌چنان که دو روح در یک جسم باشند. حالا یوسف هم چشمانش تر بود.
مهربان اشک‌هایش را در پیراهن یوسف جای داد و یوسف اشک‌های مردانه‌ی بی‌صدایش را میان موهای مهربان پنهان نمود و گاهی هم بـ.وسـ.ـه‌ای بر روی آن می‌کاشت و با جملاتی از هم گسیخته می‌گفت:
– عزیز دلم معذرت می‌خوام! معذرت می‌خوام! بسه دیگه گریه نکن! مگه میشه از نیمه‌ی دیگه‌ی روحم دل بکنم؟ مگه میشه از کسی که نفسم به نفساش بند شده دست بردارم؟ اون روز توی شرایط بدی گیر بودم و نشد جوابت رو بدم. بعد هم موبایلت رو خاموش کرده بودی. به خدا قسم اگه اصرارای پدرت نبود، محال بود اون‌جوری هول و دستپاچه بدون اینکه ببینمت صیغه رو فسخ کنم! به خدا قسم من روحم خبر نداشت که عمه‌پوران اومده خونه‌ی شما. وقتی بهم گفت چی‌کار کرده که سه–چهار ساعت از شب گذشته بود.
یوسف هق‌هق‌های مهربان را میان سیـ*ـنه‌اش جا داد و درحالی‌که آرام و نـ*ـوازش‌وار کف دستش را به پشت او سر می‌داد، مردانه و پر از حمایت ادامه داد:
– گریه نکن عزیز دلم، داری آتیشم می‌زنی. ببین حالا اینجام. از حالا تا آخرین روزی که زنده‌م قول میدم هر جوری شده رضایت پدرت رو بگیرم. قول میدم!
مهربان تمام دل‌تنگی و دوری این چند روز را با آغـ*ـوش او تقسیم کرد و دقایقی بعد همانند معتادی که به افیون رسیده باشد، آرام شد و خوشی پای‌کوبان آمد و بساطش را در دلش بر پا کرد.

طفلک یوسفش نمی‌دانست آقاجان پیش از این رضایتش را تلویحی اعلام کرده و طوماری از شرطوشروط‌های سخت انتظارش را می‌کشد.

یوسف آهسته و نرم مهربان را از آغـ*ـوشش جدا کرد. چتری افتاده بر نیمی از صورتش را پس زد و نگاه مشتاقش را در چهره‌اش به گردش در آورد.

– دختر تو این‌همه اشک رو از کجا میاری که چشمه‌ش خشک نمیشه!؟ ببین توروخدا با چشمای خوشگلش چی‌کار کرده!

با طنازی پشت چشمی برایش باریک کرد و دل یوسف بی‌قرار به تاپ‌تاپ افتاد. سر خم کرد و نوک بینی او را به‌نرمی پروانه‌ای که روی گل بنشیند، بـ*ـوسـ*ـید و کنار گوشش زمزمه‌وار پچ‌پچ کرد:

– دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم.

بـ.وسـ.ـه‌ی بعدی سهم لاله‌ی نرم گوشش شد.

– برات از تهران یه سوغاتی آوردم.

قدری از او فاصله گرفت و با چشمانی پرسش‌گر در سکوت به او خیره شد و یوسف با همان لحن نرم اما مردانه ادامه داد:

– یه نفر که از زیر درس و مشق و مدرسه فرار کرده و الان توی سالن منتظره.

مهربان متعجب پرسید:

– صبا اینجاست؟ چرا اون بچه رو زابراه کردی و دنبال خودت راه انداختی؟!

دلش غنج می‌رفت برای این توجه‌های زیرپوستی دختری که دلش از جنس مهربانیست. گویی خداوند از ازل تاروپودش را با مهربانی بافته بود.

– وقتی می‌خواستم بیام خواب بود؛ ولی متین اون‌قدر بلندبلند حرف زد و سروصدا کرد که صبا از خواب بیدار شد. وقتی من رو آماده‌ی رفتن دید، صادقانه بهش گفتم دارم میرم دنبال مهربان؛ اون هم با هزارویک خواهش و قول، وادارم کرد اجازه بدم تا همراهم بیاد. تا به خودم بیام و سوئیچ و موبایلم رو بردارم، دیدم جلوتر از من توی ماشین نشسته.

با لبخندی نرم سرش را ریز به اطراف تکان داد.

– من تا اینجا یه کله رانندگی کردم و صبا تا خود اصفهان یه کله خوابید.

لبخند لب‌های خشک و بی‌رنگ و بی‌حالش را انحنایی رو به بالا داد. دلش می‌خواست روی پاشنه‌ی پا بلند می‌شد و چشمان او را که پر از رگه‌های خون بود و خستگی از آن شره می‌کرد، می‌بـ*ـو*سید.

www.NegahDL.com

مردمک‌هایش به‌سمت موهای پخش‌وپلا و نامرتب یوسف بالا آمد و چقدر دلش می‌خواست تک به تک آن تارهای نرم و دلخواه را نـ*ـوازش می‌کرد و آن‌ها از لابه‌لای انگشتانش سر می‌خوردند و فرار می‌کردند. دست بر روی ته‌ریش یک‌روزه‌اش می‌کشید و پلک‌های خسته‌اش را لـ*ـمس می‌کرد. مردی که پدربودن را بلد بود و راه‌ورسم عاشقی را هم می‌دانست. شرمنده از قضاوت‌های عجولانه‌اش بـ.وسـ.ـه‌ای بر روی پیراهن او گذاشت.

یوسف می‌خواست او را بار دیگر در آغـ*ـوشش جای دهد؛ اما مجالی برای این کارها پیدا نکرد و در اتاق پس از چند ضربه‌ی آهسته، با تأملی به کوتاهی چند نفس باز شد و آن دو به‌آنی از یکدیگر جدا شدند و مهرنوش را دیدند که کله‌اش را از لای در به داخل کشانده بود. با گردنی درازشده همانند بچه دبستانی‌ها انگشت اشاره‌اش را بالا بـرده بود.

– ببخشید اجازه هست!؟ نمی‌خواستم مزاحم بشم، دیدم جیغ‌وویغ مهربان تموم شده، با خودم گفتم احتمالاً پرچم صلحتون بالا رفته. صبا خیلی بی‌تابی می‌کنه و می‌خواد بیاد داخل. گفتم بیام یه سروگوشی آب بدم.

یوسف لبخندی نرم بر روی لبش نشاند و محکم و قاطعانه پاسخ داد:

– لطفاً بهش بگید بیاد داخل.

مهرنوش گوشه‌ی لبش به‌سمت بالا کج شد. خب گویا یوسف ژست رئیس‌مآبانه‌اش را همه‌جا با خود به همراه می‌برد. نگاه کنجکاوش به‌سمت دستپاچگی مهربان برگشت. خنده‌ی موذیانه‌ای روی لبش جا گرفت و افکار مثبت هجده ملایمش را پس زد و با چشمی بیرون رفت و پشت‌بندش صبا درحالی‌که پالتوی شیری‌رنگ کوتاه شیکی به تن داشت، داخل شد و با لحنی آرام و نرم گفت:

– سلام.

مهربان با دیدن صبا که نگاه سرگردانش بین آن دو در گردش بود، مطمئن با گام‌هایی محکم و استوار به‌سمتش رفت و او را در محکم آغـ*ـوش کشید. صبا برایش بسیار مهم بود؛ چون تکه‌ای از وجود یوسف بود و بوی او را می‌داد.

صبا ابتدا دست‌هایش شل به اطراف آویزان بود؛ اما عاقبت آغـ*ـوش مهربانِ مهربان یخ‌هایش را آب کرد و تاب نیاورد و او هم دست‌هایش را به دور او حلـ*ـقه زد.

یوسف که روزها در آرزوی چنین لحظه‌ای بود، با آرامشی عجیب که در یک روز برفی معجزه‌وار از آسمان به‌سمتش سرازیر شده بود، به‌سمت عزیزانش که جانش بند دل آن‌ها بود رفت و آغـ*ـوشش را چون چتری باز کرد و هر دو را میان شانه‌های امن و دستان حمایتگرش جا داد و در دل با خود نجوا کرد:

«خدایا شکرت!»

www.NegahDL.com

سپس پلک‌هایش را بر هم فشرد و وقتی آن را باز کرد، از قاب پنجره که منظره‌ی یک روز برفی را به نمایش گذاشته بود، مردی را دید خوش‌استایل و جذاب که با شانه‌ای خمیده از کنار باغچه نرم و آهسته عبور کرد و از در حیاط بیرون رفت. مردی که مهرنوش هول و دستپاچه، پچ‌پچ‌وار و درگوشی خبر حضورش را در آشپزخانه داده بود. یوسف عزیزانش را محکم به سینه می‌فشرد و یقین داشت که راه سختی در پیش دارد و می‌بایست تعادلی از جنس محبت بین آن دو ایجاد کند تا برای همیشه هر دوی آن‌ها را داشته باشد و مهربان می‌دانست مشکلات بسیاری پیش رویش خواهد بود، مشکلاتی که کمر همت بسته‌اند تا او را از پای درآوردند؛ اما مطمئن بود دانه‌ی مهربانی را که در دل بکاری و به پایش صبوری کنی، روزی ریشه خواهد داد و درختی پرشاخ‌وبرگ خواهد شد که میوه‌اش عشق خواهد بود.

***

پایان

تهران – نهمین روز ماه سوم بهار سال یک‌هزاروسیصدونودوهشت

من مهربانم – نویسنده افسون امینیان

***

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر

این رمان در انجمن نگاه دانلود به رشته تحریر در امده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است.

www.NegahDL.com

منبع نگارش:

https://negahdll2.ir/threads/256040/

ارتباط با نویسنده:

https://negahdll2.ir/members/6095/

سایت: negahdl2.ir
انجمن: forum.negahdll2.ir
تلگرام: negahdl
اینستاگرام: negahdl_com
گوگل پلاس: negahdlcom